



*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman



@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

وهم

به قلم زهرا

نیاز مهر آرا، وکیل پایه یک دادگستری، دختری سرزنده و کله شق، بر حسب یک اتفاق وارد پرونده شومی میشه که خارج شدن ازش غیر ممکنه و باخونی که ازش ریخته میشه، بازی شروع میشه... بازی ای که باخون شروع میشه و مردی که در سایه با مثل یک مار وحشی، یک لیسریز که!

وهم، روایتی جنون آمیز و خونینہ ♥ □

به نام تویی که نامت، آرامش دهنده وهم من است

شروع رمان وهم

قبل از هر چیزی، از تیم بزرگ تحقیقاتی مهندس مسترد و سرهنگ عزیز که بی قید و شرط
توی این راه بهم کمک کردن، کمال تشکر رو دارم. تویی که اطلاعاتشون رایگان با من در
میسون گذاشتن تا بتونم کمی از حقیقت با نویسم.

رمانی که در پیش رو دارید، اطلاعاتش و آغاز زمان من رو گرفت و به جایی واقعا شکنجه روحیم

داد.

امانت دار من باشید و عاجزانه تمنا دارم، که روحیه حساسی دارید و کم سن، هستید، قید و هم

رو بزنید.

اینجا قراره از سیاهی های بزرگی حرف بزنیم، سیاهی هایی که در واقعیت رخ داده....

تمومی اطلاعاتی که بهتون ارائه میدم کاملا حقیقیه. بخش اعظم قصه بر حسب
واقعیت (مستورم پرونده ها و خود دارک وب وزیر مجموعه هست) اما قصه و ایده برای من و

خوشحال میشم همراهیم کنید. بریم برای شروع جنجالی ترین رمان من:

کاری از EXCHANGE GROUP

"وهم"

مقدمه

خون

درد

شکنجه

و مرگ

نامت، تو امان با ترس بود

جهان را اشفته کرده بودی

بوی خون می دادی

چشمانت، قصد جانم کرده بود

وا همه مردم شهر بودی

اما امنیت بودی

منی که بیم تو داشتم

ارامش یافته دست های تو شدم

عصیانِ نگاهت جهانم را دگرگون کرد

در بند بند وجودم رخنه کردی

و مرا الوده به دست های قدرتمندت کردی
 خشم و قدرت
 راز مگوی دنیا شده بود
 جان می گرفتی
 و جانم بخشیدی
 دیدنت، ممنوعه دنیا بود
 حکم مرگ ادم ها بود
 دیده نمی شدی
 نمی دیدمت
 اما من گرفتار لمس تو شده بودم
 لمسی کشنده که روحم را درهم شکست
 تو یاغی یک دنیا
 اما رام شده نفس های من شدی
 سیاهی درونت، تباهی و آغاز مرگ بود
 و تو
 به مانند اوازه ات
 در یک لحظه
 زهر قدرتمندت را به تن و خونم اغشته کردی
 و من سمی به بوی تو شدم
 دلیل بی قراری هایم
 دلیل ترس های شهر
 آرامش بی حد و مرز من

از سایه بیرون بیا
من حتی درد تو را
به درمان این مردم نمی دهم
و تو
وهم بزرگ زندگی منی!!!

part_1#

فصل اول
آغاز حکومت خون
1 آبان-1398 چهارشنبه

نیاز

ترافیک شهری، لاینفک پایتخت الوده بود.
صدای بوق و ناسزاهایی که رد و بدل می شد، تکراری ترین
صحنه این روزها بود.
تنگی مغنعه گلوم رو فشار می داد و کلافگی باعث شد با
حرص دست بندازم و چونه اش رو با یک حرکت، پاره کنم.

صدای شکافته شدن پارچه رو که شنیدم، لبخندی زدم و با نیش شلی گفتم:
-اخیش، خفه شدم بابا. کم مونده بود جلوی قاضی این کارو بکنم.

البته که قرار بود دوباره به مامان حساب پس بدم. این ششمین مغنه ای بود که چونه اش رو پاره کرده بودم. اما خب با یادآوری دادگاه و برد شیرینم لبخندم گسترش یافت و زمزمه کردم:
-مامان قراره حسابی غر بزنه اما قرار نیست که من کاری رو که می خوام نکنم.

تهمینه بانو اگه مغنه ام رو می دید، فاتحه ام خونده می شد. حتی با تصور غیضش به پق پق افتادم که صدای بوق ماشین ها من رو از هپروت بیرون کشید و پا روی پدال گذاشته و حرکت کردم.

خواستم وارد خیابون اصلی بشم که تلفنم زنگ خورد و با دیدن اسم ترنم، بی اختیار لبخندی زدم و تماس رو روی بلندگو قرار دادم:
-احوال خانوم مهندس.

با ناز خندید و من فکر کردم خدا در افرینش ترنم، چیزی رو از قلم ننداخته بود. حتی صداش رو هم

part_2#

دلربا افریده:

-از احوال پرسى هاى شما وکیل بعد از این. کجایی توله
سگ؟

حرفم رو پس می گیرم، خدا همه چیز به ترنم داده بود، الا
شعور و عفت کلام.

راهنما زدم و با مسخرگی گفتم:

-محبت فوران می کنه اصلا. خیابونم، تازه از دادگاه در
اومدم.

خمیازه ای کشید و گفت:

-پس گمشو بیا اینجا. سر راهم یه چیزی بگیر، چیزی برای
کوفت کردن نداریم.

سری به تاسف تکون دادم و گفتم:

-امر دیگه؟

بیخیال گفت:

-شیو شده بیا، اومدیم زود لباساتو بکن بریم تو تخت.

دنده رو عوض کردم و با جیغ بلندی گفتم:

-تررررررررنم.

-جوووووووون؟

خنده رو پنهان کردم و با شماتت دروغینی گفتم:
-حالمو بهم زدی. قطع کن، بیست دقیقه دیگه اونجام.

-اکی، فقط یادت نره شیو ش...
خنده رو ازاد کردم و با فریاد گفتم:
-خفه شو بیشعور.

صدای خنده اش رو شنیدم و بعد تماس رو قطع کردم.
سرعتم رو افزایش دادم و حدود نیم ساعت بعد، ور دل
ترنم نشسته بودم.

part_3#

-میشه یه دقیقه اون کوفتیو بذاری کنار ترنم؟
تند تند چیزی تایپ کرد و به سرعت گوشیش رو کناری
گذاشت و با نیش شلی گفت:
-جوون، بریم تو تخت؟

خنده ام گرفت اما مشکوک نگاهش کردم و با چشمام به
تلفنش اشاره کردم که شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت
گفت:

-چیه؟

-خبریه؟

لبخند ژکوندی زد و من بیشتر محو زیباییش شدم.

-خبر که همیشه هست.
 خودم رو جلوتر کشیدم و سعی کردم جدی باشم:
 -نزن کوچه علی چپ ترنم. من تورو می
 شناسم، کیه؟ جدیده؟
 لبای قلوه ای اش رو که بخاطر تزریق ژل پرتتر هم شده بود،
 غنچه کرد و با طنازی گفت:
 -نه، جدید نیست. می شناسیش.
 چند لحظه ای فکر کردم و با تردید گفتم:
 -پاکان؟
 لبخندی زد و گفت:
 -زرنگی ها.
 با تعجب گفتم:
 -مگه نگفتی کات کردی؟
 پای راستش رو به ارومی بلند کرد و بدن برنزه و خوش
 رنگش رو در معرض دیدم گذاشت. پاهای خوش تراش و
 کشیده اش واقعا جای تقدیر داشت.
 -کات بودیم ولی دوباره پیام داد منم قبول کردم. باهاش
 خوش می گذره. پارتتر خوبیه، هم تو مسخره بازی و هم
 توی تخت.
 و چشمک منظور داری زد. با تاسف سری تکون دادم و
 گفتم:

-چندش. دهندو ببد نیازی نیست از کارایی پایین تنه مردم
برام حرف بزنی.
-کمرشم سفته.
جیغ کشیدم:

part_4#

-ترنممممممممممممم.
خنده بلندی کرد و با سرخوشی گفت:
-نگران نباش. بهش گفتم دوستم وکیل و کاراته کاره، بخواد
غلط اضافه بکنه میدم پاره اش کنه. هوامو داره.
دستی به موهای فرم کشیدم و با حرص گفتم:
-کاراته و زهرمار. من دفاع شخصی رفتم بیشعور، این صد
بار.
چشماش رو لوچ کرد و همونطور که تایپ می کرد گفت:
-چه فرقی داره؟ همشون جفتک پرونیه دیگه. یادت نیست
چه بلایی سر سهراب آوردی توی مهمونی؟
از یادآوری چشم کبود و دماغ خونین سهراب خنده ام
گرفت. مردک منحرف تموم شب چشمش روی پاهام بود
و اخر شب نزدیک بود دستش به زیر لباسم بره، با یه
ضربه پرتش کرده بودم.

بماند که تهدید کرده بود شکایت می کنه و من خودم
رفعش کرده بودم.

به ترنمی که روی مبل سلطنتیش دراز کشیده بود و لبخند
محوی می زد خیره شدم. معلوم نبود باز داره با کی چت می
کنه.

خواستم اذیتش کنم و چیزی بگم اما وقتی تلفنم زنگ خورد
و اسم آرس روی صفحه گوشی نمایان شد، بیخیال شدم و
با لبخند گفتم:

-اهلا و سهلا اقا پلیسه. کجایی شما؟

ترنم از صفتی که خودش روی ارس گذاشته بود تک خنده
ای کرد و به چتش ادامه داد اما ارس مثل همیشه با صدا
خندید و با مهربونی گفت:

-خوبیم وکیل بعد از این. والا بنده که دارم میرم خونه، تو
کجایی؟

اخم الکی ای کردم و با مسخرگی گفتم:

-این ترنم لال بشه که یه چی گفته و من نمی تونم جمعش
کنم. خونه خود بیشعورشم.

قیافه ترنم رو نمی دیدم اما پاهاش رو روی دسته مبل
گذاشت و شست پاش رو برام بلند کرد که کوسن مبل رو
برداشتم و سمتش پرت کردم که ارس گفت:

_اونجايي؟ سلام برسون بگو اون شب باختی کباب مارو
ندادی ها.

ترنم که انگار خودش حدس زده بود ارس چی داره میگه، داد
زد:

-کارد به شکمت بخوره. امشب بیا میریم دربند، سگ خورد.
لبخندم رو حفظ کردم. تنها چیزی که بین ما سه تا پیدا نمی
شد، ادب و شعور بود.

سه دوست که از بچگی ور دل هم بزرگ شدن و هر چقدر
بزرگ تر شدن، دوستی عمیق تر و ادب کمرنگ تر شد.
ارس با صدا خندید و گفت:

-اماده شید خودم میام دنبالتون. یکم خونه کار دارم، بابا
قراره بره بهشت زهرا.

موی فرم رو بین دستام گرفتم و با علاقه وافری گفتم:
-دلم برا عمو یه ذره شده. امشب میرم پیشش.
خندید و با محبت گفت:

-بابا یه ماهم منو نبینه عین خیالش نیست ولی دو روز تورو
نمی بینه، دلش تنگ میشه. دیگه گفتن برادر زاده شیرین
میشه، نه تا این حد.

البته که داشت غلوی می کرد... عمو و من عاشق هم بودیم و
یه روزایی حتی باباهم اعتراض می کرد اما عمو همون اندازه

هم عاشق ارس بود، فقط بخاطر شغل ارس خیلی نمی
تونست کنارش باشه.

با مسخرگی گفتم:

-برو پسر عمو، برووو. چقدر حسودی تو.

قبل از اینکه چیزی بتونه بگه، ترنم گوشیش رو روی میز
گذاشت و خمیازه ای کشید و با بی خیالی گفت:

-کم دل و قلوه بدید بابا چندشا. قطع کن حاضرشیم.

زبونم رو براش بیرون اوردم و ترنم بیشعور با وقاحت گفت:

-زبون برا من در میاری؟ خوبه منم دامنو در بیارم؟

قبل از اینکه دامنش رو پایین بکشه، تلفنم رو در دست

گرفتم و جیغ زدم:

-ارس می بینمت. خدافظ.

فرصت حرف زدن ندادم و تلفن رو قطع کردم و با

part_6#

صدای بلندی جیغ کشیدم:

-ترنم مممممممممممممممممممممم، خیلی خری.

دوان دوان به سمت اتاقش رفت و با خنده فریاد کشید:

-می دونم و تو عاشق این خری.

موهام رو پشت گوش زدم و لبخند زدم... راست می

گفت، من عاشق این خر بودم.

آتش

جعبه پیتزا رو از داخل یخچال بیرون کشیدم و باسنم رو
تکون دادم و همونطور که قر می دادم خوندم:
-حالا لای لای لای..جیگیلی جیگی اخماتو باز کن...اوه
اوه..بدنو بین جون بابا..اف اف.

در فر رو باز کردم و پیتزا رو داخلش قرار دادم. در رو بستم
و تایمر رو روی سی ثانیه گذاشتم و استارت زدم و وقتی
صدای تک بوقش که بلند شد، کلاه رو بدوشامپم رو روی
موهای خیسم انداختم و همونطوری که کمرم رو تکون می
دادم، شروع به خشک کردن موهام کردم.
کلاه رو محکم روی سرم می کشیدم و خیسی موهام رو می
گرفتم.

با همون کلاه، گوشم رو هم تمیز کردم و همونطور که از
لذت لبخند می زدم و چشمم رو می بستم گفتم:
-اخ اخ...چقدر حال میده لامصب.
بوق های پیپی ای که از فر بلند شد باعث شد گوشم رو
رها کنم و با گرسنگی به سمت غذام حرکت کنم اما هنوز
قدم اول رو کامل برنداشته بودم که صدای مخصوص لپ
تایم بلند شد.

حتی مکث هم نکردم و با سرعت خودم رو سمت لب تایم که روی میز داخل سالن بود رسوندم و از دیدن الارم ویژه، مثل همیشه نفسم چند لحظه، گیر کرد. با عجله روی مبل نشستم و لب تایم رو در دست گرفتم و روی پام گذاشتم و از دیدن نماد قرمز رنگی که روی صفحه لب تاپ نمایان شد، بی اختیار صاف نشستم و با عجله رمز رو زدم و سه دقیقه بعد، داده ها بارگذاری شد و پیام لود شد و تموم تنم چشم شد و با دقت به پیامی که برام فرستاده شده بود، نگاه کردم:

part_7#

"کارت از امشب شروع میشه. حواست رو جمع کن و همه چیز رو برام بفرست. نمی خوام خودم وارد قصه بشم، که اگه بشم، نفس می گیرم.

DIRE"

پیام، درست بعد از خوندنم، از سیستم پاک شد و من نفس کشیدن فراموشم شد... نباید وارد قصه می شد... می اومد، آغاز حکومت خون بود!!!

کاری از EXCHANGE GROUP

part_8#

نیاز

دست های ترنم دور شکمم جمع شد و کمرم رو به سینه اش تکیه داد. سرم رو روی بالا تنه پر و برجسته اش تکیه دادم و به ارسی که با لبخند به فضای رستوران نگاه می کرد دوختم و گفتم:
-ساکتی ارس، یه چیزی بگو.

نگاه مهربونش رو از فضای گرم رستوران گرفت و ابتدا به ترنم و بعد به من دوخت و گفت:
-چی بگم؟

دست هام رو روی دست ترنم گذاشتم و با شرارت گفتم:
-اتفاق خاصی نیافتاده؟ مثلا خبری نیست؟ چیزی نشده که نیاز داشته باشه من یه سرکی بکشم؟

ضرب دست ترنم محکم روی سرم نشست و ارس به قهقهه افتاد و گفت:

-یعنی فقط منتظری یه خبری از من بشنوی. گاهی حس می کنم منو ترغیب کردی پلیس شم تا از من اطلاعات بگیری.
 کف سرم رو به ارومی ماساژ دادم و با ارنجم ضربه ای به پهلو می ترنم زدم و با اخم گفتم:
 -نه بابا، اقا پلیسه فقط خواستم بدونم چه خبره.
 ترنم ضربه ارومی به شکمم زد و با تمسخر گفت:
 -ارواح عمه یزید.

جنگل سبز چشم های ارس، به لبخندی مزین شد و نگاه پر محبتش رو به ما دوخت اما حس می کردم فقط جسمش اینجاست و روحش اینجا نیست!!!
 صاف نشست و دست هاش رو، روی زانوهایش گذاشت و با علاقه خاصی نگاهم کرد و گفت:
 -یه سوال، بین من و مثلاً یه سری اطلاعات مهم کدومو انتخاب می کنی؟
 قفل دست های ترنم رو باز کردم و با عجله صاف نشستم و با حالت دروغینی گفتم:
 -واااا، ارس این حرفا چیه؟ این سوال داره اخه؟

ابروهایش رو با استفهام جمع کرد و موهای موجدار مشکی اش

part_9#

رو از روی پیشونیش کنار زد و گفت:
 -خب برام پیش اومده.
 جلوتر رفتم و دست هاش رو در دست گرفتم و با محبت
 به چشم هاش نگاه کردم و با علاقه گفتم:
 -ارس این خیلی مشخصه، معلومه که اطلاعات رو انتخاب
 می کنم.

و شلیک خنده ترنم به هوا بلند شد و چشم های ارس از
 تعجب گشاد شد و من نیشم رو شل کردم. با خنده سرش
 رو تگون داد و گفت:

-دختره نمک شناسو بین اخه.
 چشمام رو چپ کردم که ترنم دستی به مانتوی بلندش
 کشید و گفت:

-پاشید بریم. من صبح کار دارم. یه مشت مفت خور رو
 دور خودم جمع کردم.

و با یک حرکت از روی تخت بیرون پرید و به سمت
 صندوق رفت.

لبخندی بین من و ارس رد و بدل شد و برخواستیم و
 رفتیم... شب خوبی بود اما..

16 ابان 1398

- برای ترنمم ببر.
 سری تکون دادم و پری از پرتغال رو به دهن گذاشتم و
 گفتم:
 - باشه، فقط شب نمیام مامان.
 پرتغال به قدری خشک بود که چهره ام درهم شد و مامان
 همونطور که با کفگیر داخل قابلمه غذا می ریخت گفت:
 - باشه، فقط مراقب باشید.
 "باشه" ای گفتم و بی میل به پرتغال نگاه کردم. خوش رنگ
 بود و درشت اما به شدت خشک بود و طعم خوبی
 نداشت. مامان قابلمه رو داخل نایلون مخصوص گذاشت
 و ظرف سالاد رو روی غذا گذاشت و با جدیت گفت:
 - برنج و خورش رو جدا ریختم، سالادم براتون گذاشتم
 نیاز. فقط کاش ترنم می اومد اینجا.
 شونه ای بالا انداختم و همونطور که نایلون غذا رو در

part_10#

در دست گرفتم گفتم:
 - راحت نبود. گفتم بهش بیا، گفت راحت نیستم. از زن عمو
 یکم خجالت می کشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

قانع شد... مثل همیشه.. ماما خیلی اهل پرس و جو نبود.
 کیفم رو از روی میز برداشتم و روی دوشم انداختم و
 دسته نایلون رو روی کف دستم گذاشتم و دستام رو
 محکم دورش قفل کردم و بوسه سریعی به گونه اش زدم و
 خواستم چیزی بگم که صدای ایدا مانع شد:
 -اع، عمه جون جایی میری؟

به سرعت برگشتم و از دیدن ایدای راز به بغل، لبخند بزرگی
 زدم و با عجله سمتش حرکت کردم و نایلون رو روی میز
 گذاشتم و با اشتیاق راز رو در اغوش گرفتم و با صدای
 بلندی گفتم:

-توله عمه، بیا اینجا ببینم.

راز دست و پایی زد و خودش رو در اغوشم پرت کرد. ایدا با
 لبخند عقب کشید و اجازه داد برادر زادم رو محکم در
 اغوشم بگیرم. بوسه محکمی به گونش زدم و رژ لب
 صورتیم روی لب سفیدش رد انداخت و چشم های عسلی
 سبزش رو که شباهت زیادی به من داشت رو با اخم درهم
 کشید و من در دل قربون صدقش رفتم و ماما با صدای
 بلندی اعتراض کرد:

-نیاز صد بار بهت گفتم وقتی رژ داری بچه رو اینجورس
 بوس نکن. نگاه کن چی کارش کردی!؟

ایدا با مهربونی دستی به بازوی مامان کشید و با لبخند
همیشگیش گفت:
-بذار راحت باشه مامان. عمشه دیگه.

شعور و صلح طلبی ایدا، یکی از دلایلی بود که من اینقدر
دوستش داشتم. از پنج سال پیش که به عنوان زنِ حسین
وارد این خونه شده بود، لبخند همیشگیش رو روی لب
داشت و هیچ وقت باعث اختلاف بین خانواده ما نشده
بود و حتی اختلاف خواهر و برادری من و حسین رو هم
حل می کرد. البته که هیچ وقت اختلاف جدی ای
نبود، حسین برادرم بود و من براش جونمم می دادم.

چهره دوست داشتنی و بامزه اش، در کنار اخلاق و
معرفتش، باعث محبوب شدن توی جمع خانوادگی ما شده
بود.

part_11#

از راه دور بوسه ای براش فرستادم و دوباره راز رو بوسیدم
که با شیرین زبونی گفت:
-عم..

قلیانی از احساسات در دلم به راه افتاد و من با ذوق گفتم:
-جوون عمه.

و دوباره محکم گونه اش رو بوسیدم که با اخم صورتش رو درهم کرد و باعث خنده مامان و ایدا شد. با یادآوری تهدید ترنم، راز رو محکم بین اغوشم فشردم و بوسه ای به گونه ایدا زدم و راز رو به مامان تحویل دادم و نایلون غذا رو در دست گرفتم و با عجله به سمت سالن رفتم.
بابا با دیدنم اخم مصلحتی ای کرد و من با شیرین زبونی گفتم:

-حسن اقا، تا شما اجازه ندی اصلا من جایی نمیروم.
زن عمو لبخندی زد و شالش رو جلوتر کشید و سعی کرد ریشه موهای سفید شده اش رو پنهون کنه.
خطوط روی صورتش، شکستگی های روی پیشونیش، یادگار دورانی بود که به قول عمو حتی یاداوریش هم دردناک بود.
غبار زمونه بر چهره دوست داشتنی زن عمو نشسته بود اما همچنان لبخند می زد و با عشق از عمو حمایت می کرد و با یک نگاه می تونستی عشق سرشاری که از چشم های عمو و زن عمو تابیده میشه رو ببینی. عشقی که ثمره اش ارسی شده بود که به عنوان افتخار یاد می شد.
بابا با خنده گفت:

-برو پدر صلواتی...برو به ترنم سلام برسون و مراقبش باش.

ادای احترام کردم و بعد از بوسیدن بابا و زن عمو با عجله از ساختمون بیرون زدم و دکمه اسانسور رو فشردم و گفتم: -ترنم پاره ام می کنه الان.
اسانسور که تو طبقه هشتم ایستاد، بادست راستم در رو کشیدم و با نوک کتونیم نگهش داشتم و بعد از اینکه وارد شدم، پارکینگ رو فشار دادم.

part_12#

تلفنم داخل کیفم بود و می دونستم تا الان از طرف ترنم انواع محبت ها نثارم شده، برای همین بیخیال شدم و از اینه به تصویر خودم خیره شدم.
ارایشم کمرنگ تر شده بود و رژ لبم عملا پاک شده بود. با یادآوری لپ گل گلی راز خندیدم و وقتی اسانسور ایستاد، با پام لگد ارومی به در زدم و به سمت ماشینم حرکت کردم. سویچ ماشین رو از جیب مانتوم دراوردم و هن هن کنان سمتش قدم زدم و با دیدن دویست و هفت سفیدم، لبخندی زدم. اینکه چیزی رو کادو بگیری، خیلی چیز

قشنگیه اما اینکه خودت زحمت بکشی و چیزی رو که
بخوای بگیری، یه چیز دیگه است.

درسته برای گرفتنش مجبور شدم از بابا قرض بگیرم و عمو
حمید هم کمک کنه، اما همین که تونستم با پس انداز
خودم بگیرم و ثابت کنم می تونم روی پای خودم
بایستم، بهترین حس دنیا بود.

صندلی عقب رو باز کردم و نایلون و کیفم رو روی صندلی
گذاشتم و به محض اینکه برگشتم تا در رو ببندم، یک نفر
از پشت بغلم کرد و محکم من رو به عقب چرخوند.
از بهت و طبق غریزه انی جیغ بزرگی کشیدم اما به محض
اینکه برگشتم و چشم در چشم های اشنای عمو حمید
شدم، لبخندی زدم و با لب و لوجه اویزونی گفتم:
-عمووووو، زهلم ترکید.

مردونه خندید و من با لوس بازی خودم رو حبس اغوشش
کردم و عمو محکم و با عشق من رو در اغوش گرفت و با
خنده گفت:

-اخ، دختر باباشه.

لبخندم گسترش یافت اما جمله " عمو انقدر لوسش نکن
این دختری " حسین، باعث شد چشم غره ای برم و با زبون
درازی بگم:
-حسود.

عمو بالاخره من رو از اغوشش جدا کرد و به چشم هام
خیره شد و گفت:
- کجا میری؟

part_13#

می دونستم دلخور میشه اما سعی کردم خودم رو مظلوم
کنم و چشمام رو به قول ارس شبیه پاندای کونگ فوکار
معصوم خنگ کردم و گفتم:
- ترنم یکم حال نداره.. بخدا نمی دونستم امشب میاید عمو.
با نگرانی پدرانه ای پرسید:
- چرا بابا؟ چی شده بهش؟ می خوای باهات بیام بیریش دکتر؟
تند سری تکون دادم و گفتم:
- نه عمو نگران نباش. یکم بی حاله، همین. حالا برم؟
چشماش رو جمع کرد و با دستش بینی ام رو فشرد و گفت:
- پدر صلواتی چشماش رو برای من ناز میده و من دلم میاد
ناراحت بشم؟
حسین با تاسف نگاهم می کرد و من براش قیافه ام رو چپ
کردم که گفت:
- برو، اما باید یه شب بیای خونه ما بشینیم تا صبح فیلم
ببینیم و تحلیل کنیم.

بوسه ای به گونش زدم و گفتم:
-چشمممممم،زود زود میام.

و قبل از اینکه سوار ماشین بشم،چند لحظه ای در اغوش
حسین رفتم و با محبت بوسه ای به سرم زد و من وقتی
سوار ماشین شدم،عمو مثل همیشه با بی ریایی گفت:
-مراقب ترنم باش. دختر مردم نذار فکر کنه تنهاست.
کاری بود بهم زنگ بزن. خدارو خوش نیماذ احساس تنهایی
کنه.

چقدر از درکش ممنون بودم. نه تنها من، بلکه ترنم علاقه
خاصی به عمو حمید داشت. عمو حمیدی که مثل یک پدر
پشتش رو گرفته بود و سعی می کرد نبود پدر و مادر ترنم
رو یک جوری پر کنه. تموم خانواده ام تلاششون رو می
کردن به ترنم ثابت کنن اون رو به عنوان دختر این خانواده
پذیرفتن. و عمو با محبتش این رو عمل کرده بود.
عموی که با محاسن سفید و دل دریاایش، در قلب من یکه
تاز بود.

ماشین رو پارک کرده و به ساختمون خیره شدم. خم شدم
و کیفم رو از عقب برداشتم و تلفنم رو بیرون کشیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

part_14#

توقع داشتم چندین تماس بی پاسخ از ترنم داشته باشم اما به جز یک تماس، خبر دیگه ای نبود. متعجب ایگون رو لمس کرده و شماره اش رو گرفتم و سرم رو به تکیه گاه تکیه دادم. می خواستم ببینم چیزی احتیاج داره یا نه.

بوق اول که به صدا در اومد، دستام رو روی فرمون گذاشتم و ضرب گرفتم.

بوق دوم باعث شد خم بشم و به ساختمون نگاه کنم اما به محض اینکه بوق سوم به صدا در اومد، صدای نسبتاً عصبی ترنم همزمان با خارج شدن شاستی بلند مشکی ای از پارکینگ شد.

-الو؟

خواستم لب باز کنم و چیزی بگم اما شاستی بلند غریبه از پارکینگ بیرون زد و همونطور که به سرعت حرکت می کرد، اینه بغل سمندی که جلو پارک شده بود رو شکوند و بدون اینکه لحظه ای مکث کنه، با سرعت سرسام اوری رفت.

مات و مبهوت به صحنه مقابلم خیره بودم که ترنم با حرص گفت:

-هوی یابو، مردی؟ چرا جواب نمیدی؟
صدای بلندش باعث شد از گیجی بیرون بیام و با استفهام بگم:

-ترنم توی ساختمونتون کسی شاستی بلند مشکی داره؟
یک لحظه مکث کرد و در آخر گفت:

-نه، چی شده؟

با دقت به کوچه نسبتاً تاریک مقابلم خیره بودم و گفتم:
-مطمئنی؟

عصبی شد و با غیض گفت:

-من چه بدونم. باز تو کاراگاه بازیت گل کرد نیاز؟ تن لشتو
بیار دیگه من مردم از گشنگی.

-اما...

نداشت ادامه حرفمو بزنم و بانگ کشید:

-اما و مرگ... نیاز من اعصاب ندارم توام هعی برین تو
اعصابم.

@Vip Roman

part_15#

نفسی ازاد کردم و به اینه شکسته چشم دوختم و به ارومی
گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-باشه. زنگ زدم پرسم چیزی نمی خوای؟
بی حوصله گفت:
-نه.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم و نایلون غذا رو از
صندلی عقب برداشتم و گفتم:
-درو باز کن.

و تلفن رو قطع کردم اما فکرم پیش اون اینه شکسته باقی
مونده بود!!!

بشقاب رو جلوش گذاشتم و گفتم:
-بخور.

همچنان اخم هاش درهم بود اما بی حرف خودش رو جلو
کشید و قاشق رو در دست گرفت و با بی میلی مشغول
شد.

این قیافه درهم و چهره بی روح، نوید خبر های خوبی نبود.
ترنم دختر ضعیفی نبود.

وقتی انقدر عصبی می شد و بهم می ریخت، یعنی چیز مهمی
اتفاق افتاده بود.

نمی خواستم موقع صرف غذا چیزی پرسم. دو چیز ترنم رو
خیلی بهم می ریخت؛ پدرش و کارش!

احتمال دومی خیلی بیشتر بود چون پدرش اصلا ایران نبود و برایش مهم نبود تک دخترش، بدون هیچ خانواده و پشتیبانی باشه.

به قول ترنم، از شبی که مادرش مرد، ترنم هم برای پدرش مرد و در آخر با همسر دومش از ایران رفت و فکر نکرد دخترش، بی هیچ پشتیبانی ای اینجاست. پشتیبانی که نباید همیشه پول می بود، اینکه هرماه پول به حسابش می زد و برایش خونه خریده بود یعنی ازش حمایت می کرد؟

برگی از کاهو به دهن گذاشتم و سس سفید روی لب هام مالیده شد و من با لذت مشغول مکیدن سس از روی لبم بودم که جمله ترنم باعث شد از شدت بهت، خشکم بزنه:

part_16#

-تا حالا شده بخوای کسیو بکشی؟
مکیدن سس فراموشم شد و برگ کاهو توی دهنم بی حرکت موند و با شگفتی به چهره جدیش چشم دوختم.. قدر چند لحظه ای بهم خیره شدیم و اونقدر قاطعیت درون نگاهش بود که لحظه ای یخ زدم.
اب دهانم رو به زور بلعیدم و با مسخرگی گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-اره، بارها خواستم تورو بکشم و بزخم لهت کنم.

حتی لبش هم به لبخندی باز نشد در عوض، قاشق رو روی بشقابش رها کرد و خودش رو جلوتر کشید و چاقو رو از روی پیش دستی میوه برداشت و بین دست هاش گرفت و محکم فشرد و با لحن عجیبی گفت:

-تا حالا شده بخوای چاقو رو فرو کنی تو قلب کسی؟
اونقدر درون صداش تحکم و نفرت موج می زد که شوکه نگاهش کردم و گفتم:

-تو چته ترنم؟ اینا چیه که میگی؟

نگاهش به نقطه نامعلومی بود و عقب رفت و به صندلش تکیه داد و با حرکتش موهای پر کلاغی لختش از روی شونه اش عقب رفت و بعد... تصویر بزرگ و فاحشی رو مقابلم نمایان کرد.

بلافاصله اخمام درهم رفت و با غضب گفتم:

-این چیه؟

با استفهام نگاهم کرد و من به کبودی اشکار روی گردنش اشاره کردم و با عصبانیت گفتم:

-این.

با اخم سرش رو پایین انداخت و بعد از دیدن خون مردگی های روی گردنش، خیلی ریلکس سر بلند کرد و بی تفاوت گفت:

-یه جوری میگی این چیه، انگار اولین بارته دیدی. کبودیه
دیگه. یکی مک زده.

دستام مشت شد و با حرص گفتم:

-پس برای همینه اینجوری شدی؟ کسی اینجا بوده اره؟ تا
دیروز نبود ترنم.

چاقو رو توی دستش چرخوند و من با نفرت گفتم:

-پاکان؟ اون شاستی بلندم برا اون بود؟

بی حوصله سری تکون داد و گفت:

part_17#

-نمی دونم با چی اومده بود نیاز. حوصله ندارم، سوال پیچم
نکن.

و چاقو رو روی با خشم روی میز پرت کرد و به سمت
اتاقش رفت و محکم در رو بست.

ترنم عوض شده بود... یک چیزی اتفاق افتاده بود، مطمئن
بودم.

part_18#

دوشنبه_20 ابان 1398

کیسه های خرید رو در دستم جابجا کردم و به سمت واحدش حرکت کردم. هر دو دستم پر بود و مجبور شدم با پام به در ضربه بزنم. می دونستم به شدت این کارم عصبیش می کنه اما اهمیتی ندادم و چندبار پیاپی به در کوبیدم.

سنگینی میوه ها، چونه بسته مغنعه و روز شلوغ و پر هیاهویی که داشتم باعث شد بی اعصاب دوباره به در بکوبم و چند دقیقه بعد، ترنم با لبخند گشادی در رو باز کرد و من بدون اینکه نگاهش کنم، تنه ای بهش زده و وارد خونه شدم.

با عجله کیسه های خرید و پرونده امروز رو روی کنسول گذاشته و با یک حرکت مغنعه رو از سرم برداشته و روی مبل پرت کردم. تک خنده ملیحش رو شنیدم و با غیض به سمتش برگشتم و خواستم هرچی ناسزا در دلم هست بارش کنم اما به محض دیدنش، ماتم برد.

لباس خواب توری سفیدش، بدن پر از انحناش رو قاب گرفته بود و از تور نازکش، اندام خوش فرمش به خوبی رویت می شد.

موهای تیره اش رو ازادانه روی سرشونه اش رها کرده بود و چشم های عسلیش رو با خط چشم کلفتی جلا بخشیده بود. ترنم زیبا بود اما بی نهایت لوند بود و دلبر.

خیلی خوب بلد بود از اندامش موقع راه رفتن استفاده کنه و چشم ها رو میخکوب برجستگی هاش بکنه. کاملا واقف بود چه جوری توجه ها رو به لب های پرش جلب کنه... ترنم پر از دلبری بود.

وقتی نگاه خیره و کنجکاو من رو دید، شونه ای بالا انداخت و سمت خرید ها اومد و همونطور که کیسه های پرتغال و سیب رو باز می کرد گفت:
- دستت درد نکنه، چقدر شد؟

کش موهام رو باز کردم و همونطور که خیره نگاهش می کردم گفتم:
- زر زن.
- باشه.

part_19#

و بی تفاوت نایلون میوه ها رو از روی کنسول برداشت و داخل سینک خالی کرد و من گره موهای فرم رو باز کردم اما طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- کسی اینجا بود؟

شیر اب رو باز کرد و بدون اینکه نگاهم بکنه، پاسخ داد:

-اره.

-کی؟

اب با فشار زیادی داخل سینک تخلیه می شد و هر لحظه بیشتر سینک رو پر می کرد و سیب ها و پرتغال ها با رقص روی اب شناور می شدن که بی خیال گفتم:

-فکر می کنم بدونی کی اینجا بوده و فکر نکنم مایل باشی بدونی چی کار می کردیم!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و بیخیال موهام شدم و گفتم:

-پاکان؟

اب تموم سطح سینک رو پر کرد و شیر اب رو بست و بالاخره جواب داد:

-تو که طاقت شنیدن نداری چرا می پرسی؟

نمی تونستم این بخش از زندگی ترنم رو درک کنم. این رابطه های بی قید و شرط و شبانه واقعا من رو اذیت می کرد. بارها سعی کرده بودم نجاتش بدم اما اصلا تمایلی نشون نمی داد.

باید یک کاری می کردم و هر چه زودتر ترنم رو نجات می دادم.

حرف زدن و بحث کردن بی فایده بود، الان هم اصلاً جاش نبود، برای همین دردم رو خفه کردم و با خستگی گفتم:
-تا تو یه چیزی حاضر کنی، منم میرم یه دوش بگیرم.

سری تکون داد و قدمی سمت اتاق برداشتم اما با یادآوری چیزی برگشتم و پرسیدم:

_از شامپو های من هست چیزی؟

سیب سرخی برداشت و گفت:

_اره بابا توام نمودی مارو.

متاسف براش سری تکون دادم و به سمت اتاق خوابش قدم تند کردم. در رو باز کردم و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم. بی حواس نگاهی به تخت بزرگش انداختم و از دیدن ملافه های درهم و لولیده، بدنم جمع شد. با چندش نگاه از تخت گرفتم و مانتوم رو روی زمین پرت کردم. تاپ بنفش یقه هفتم، بالا تنم رو به خوبی نشون می داد.

دکمه شلوار جینم رو در دست گرفتم و همونطور که سعی می کردم با آرامش نفس بکشم، دکمه ام رو باز کردم و زپیش رو پایین کشیدم. شلوارم کمی تنگ بود و توی قسمت مچ پا گیر کرده بود و خم شدم تا شلوارم رو کامل از پام

خارج کنم.

کمی عقب رفته و به دیوار تکیه دادم و پای راستم رو بلند کردم و مشغول درآوردن شلوار از تنم شدم. لعنتی گیر کرده بود و بعد از زور زیاد تونستم از پام درش بیارم.

نفسی ازاد کردم و خواستم پای چپم رو بلند کنم و شلوار رو بیرون بکشم که تعادلم رو از دست دادم و تلو تلو خوران به چپ و راست افتادم. اه بلندی کشیده و دست انداختم و لبه های میز ارایش ترنم رو گرفتم و خودم رو کنترل کردم. کمی کلافه بودم و با خشم سر چرخوندم تا شلوار کوفتی رو از تنم بیرون بکشم اما برق چیزی، توجهم رو جلب کرد. با تعجب دست دراز کرده و جسم طلایی رنگ ناآشنایی که روی میز بود رو در دست گرفتم.

با گیجی به گیره طلایی خوش رنگی که دقیقا در وسطش یک نگین مشکی رنگ وجود داشت خیره شدم و فکر کردم ترنم این گیره مو رو تازه خریده؟
با لبخند توی دستم چرخوندمش و به نگین های ظریفی که روش کار شده بود نگاه کردم. کمی شکلش عجیب بود... گیره مو اینجوری نبود.
این چی بود پس؟

به محض اینکه خواستم گیره رو سر جاش بذارم، صدای
مشوش ترنم از پشت سرم بلند شد:

-چی کار می کنی؟

هینی کشیده و به شدت به عقب برگشتم و از دیدن چشم
های مچ گیر ترنم، نفسم رو ازاد کردم و با صدای بلندی
گفتم:

-زهرمار، سخته کردم بیشعور.

لبخند محوی زد و خیلی اروم دست دراز کرد و گیره رو از
دستم در آورد که با کنجکاوی گفتم:

-این چیه؟

کشو میز رو باز کرد و خیلی اروم پرت کرد و گفت:
-مشخصه دیگه. گیره کراواته.

با استفهام گفتم:

-گیره کراوات؟

از لحن متعجبم به خنده افتاد و به سمتم چرخید و با
شفیتهی خاصی به صورتم نگاه کرد و گفت:

part_21#

-برای ماها نیست. برای این پولداراست. گیره طلا می زنن
به کراواتشون، منم روز اول دیدم تعجب کردم...مایه داریه
دیگه.

اب داغ با سرعت روی زمین چکید و چند لحظه بعد، تموم فضای حموم رو بخار فرا گرفت.

لبخندی زدم و با ذوق خاصی زیر دوش اب رفتم و به قطرات اب داغ اجازه دادم روی تنم بلغزه.

برعکس بقیه، من دوش اب گرم رو ترجیح می دادم. دستی به موهام کشیدم و اب نوازش کنان موهام رو در برگرفتم.

برگشتم و خواستم شامپوی همیشگیم رو بردارم که چشمم به اینه که بخار روش نشسته بود افتاد.

دستم رو جلو برده و بخار رو کنار زدم و اولین تصویری که به چشمم خورد، طرح تاتویی بود که بین سینه هام جای

گرفته بود. طرحی که چندین ماه طول کشید تا پیداش کنم و روی تنم حکش

part_22#

کنم.

به ارومی دست دراز کرده و روی خطوط دست کشیدم و از حس زبری و پوستِ جوهر شده ام لبخندی زدم و به ارومی زمزمه کردم:

-شاید راست باشه!

لبخندم گسترش یافت و شامپو مخصوصم رو برداشته و کف دستم ریختم و چند دقیقه بعد، تموم فضای حموم به

عطر خوشِ سیبِ سبز در او مد... عطرِ مخصوصِ
من... رایحه تنِ من.

پری از پیتزا بلند کردم و به پیچ و تاب های پنیر نگاه کردم و
لبخندی زدم که ترنم گفت:
-جمعه مهمونی دعوتتم.

گازی به پیتزا زدم و طعم قارچ و مرغ و پنیر درون دهانم
پخش شد و من به ارومی مشغول جویدن شدم. تکه های
مرغ، خوش ترین لذت رو بهم می داد و ترکیب قارچ و پنیر و
صدای خورد شدنش باعث شادی بود. منتظر بهش نگاه
کردم که گفت:

-مهمونی یکی از مهندسای تیم مونه.
با کنکاش نگاهش کردم و نمی دونم چرا حس می کردم
حقیقت رو نمیگه. سکوت کردم و ادامه داد:
-خیلی علاقه مند نیستم برم، اما بخاطر کار باید برم.
سکوت رو شکستم و تکه دیگه از پیتزا رو به دهان کشیده
و پنیر روی لب ها و چونه ام افتاد و همونطور که با خنده
پنیر رو با زبونم بالا می کشیدم گفتم:
-خوبه، منم شاید برم پیش عمو. بهش قول دادم بشینیم
باهم حرف بزنیم.

لبخند زیبای زد و با لوندی موهاش رو پشت گوشش گذاشت و گفت:

-سلام منم برسون و بگو ترنم از راه دور بوسیدت.
تک خنده ای کردم و لیوان نوشابه سیاه رو که گاز ازش بلند می شد رو بلند کردم و گفتم:
-میخوای زن عمو بکشتت؟
مستانه خندید و گفت:

part_23#

-ولی خدای حیف ادم مقیدیه وگرنه بعضی اوقات دلم میخواست بگیرم محکم ماچش کنم. چقدر زن عموت باید خوشبخت باشه، یه ادمی که انقدر خونواده دوست باشه و انقدر عاشق باشه، کم پیدا میشه.
با یادآوری لبخندی زدم و با عشق گفتم:
-عمو عشقه، عشق.

ترنم سکوت کرد و مشغول جویدن پیتزاش شد و من به ارومی لیوان نوشابه رو بالا بردم و جرئه ای نوشیدم. چقدر خوب می شد ارس هم می تونست جمعه به جمع ما بپیونده اما حیف که بخاطر ماموریت، از تهران رفته بود.

اتش

با استرس لب تاپ رو باز کردم و انچنان اضطرابی و تنشی درون تنم حکم فرما بود که نمی تونستم حتی کد رو بزنم. درست به فاصله سه دقیقه بعد، متن پیام لود شد و من واقعا نفس نکشیدم:

"بهت گفتم حواست رو جمع کن و نذار کار به اینجا بکشه، حالا که کار به اینجا رسید، خودم وارد قصه میشم اما حالا که وارد شدم، ساده نمی گذرم... دارم میام.

DIRE.

"L/S

نفس به معنی واقعی توی سینه هام گیر کرد و چنان رعشه ای در بدنم افتاد که به شدت روی زمین افتادم... امکان نداشت.

داشت می اومد و این یعنی آغاز حکومتِ خون!!
و خون یعنی، لاساسینو!!!

part_24#

لاساسینو

تاریکی محض...

کاری از EXCHANGE GROUP

ظلمات مطلق...

صدای درد

بوی خون

هر وقت، این چهار گزینه کنار هم قرار گرفت، یعنی من

حضور دارم!!!

صدای قدم هام، صدای ناله های اروم رو در هم می شکست و حس می کردم افراد تا حد ممکن، نفس هم نمی کشن.

صدای برخورد پاشنه کفش هام به پارکت ها، آغازگر سمفونی مرگ بود.

دست داخل جیب کتم گذاشته و اروم و با جدیت کامل قدم می زدم.

حس می کردم سرها تا آخرین درجه خم شده و از هرگونه برخورد تصادفی جلوگیری می کنن. پوزخندی روی لب هام شکل گرفت و با قدم های بلندی به سمت انتهای سالن حرکت کردم و در این ظلمات، راهم رو پیدا کردم. مقابل اتاق که قرار گرفتم، دست راستم رو از جیب شلوارم خارج کردم و بعد با یک ضربه در اتاق رو باز کردم و به محض ورودم، هر سه نفر از روی صندلیشون برخاستن و حالت احترامشون رو حفظ کردن و بدون اینکه بخوان باهام چشم در چشم بشن، صاف ایستادن.

سری تکون دادم و به سمت صندلی صدر رفتم و همونطور
 که صندلی رو بیرون می کشیدم، به ارومی اما با قاطعیت
 زمزمه کردم:
 Suigh síos (بشینین)

بی حرف و بی معطلی روی صندلیشون جاگیر شدن و من
 نگاهم رو به کازیمیر بخشیدم و این تشویش موجود در
 حرکاتش و تکون خوردن بی قرار مردمک هاش، برام
 خوشایند بود.
 در بطن تاریکی بودم و اون ها دقیقا در بطن روشنایی بودن.
 این تفاوت ما بود... حق نداری منو ببینی!
 من معنی کلمه وهم بودم و چه خوب بود مخاطبم این رو
 فراموش نکنه.

کسی سر بلند نمی کرد و این نشون می داد تا چه حد در
 مورد من شنیدن و این... باعث سرگرمی بود.
 تاریکی بر اتاق حکم فرما بود و نور کمی تابیده می شد که این
 نور فقط بر روی اون ها تابیده می شد. نه منی که در تاریکی
 بودم. خودم رو مثل همیشه در سایه ها قرار داده بودم و از
 دیدن وهمی که در جمع سوسو می زد، لذت می بردم.

نگاهم رو به ناتان که سعی می کرد خونسردی خودش رو
حفظ کنه بخشیدم و با طعنه خاصی گفتم:
Níl sé i gceist agam tú a mharú, ach níl uaim -

part_25#

ach go n-ainmneoidh tú (
بکشم، فقط دنبال یه اسمم)

لرزی در جمع ایجاد شد و از گوشه چشم دیدم که پلک
های کازیمیر پرید و ناتان به سختی خودش رو تکون داد و با
هول شدگی گفت:
Arnold-(ارنولد)

سری تکون دادم و با سر انگشتم روی میز ضرب زدم.
چقدر خوب بود که بدون هیچ زحمتی حرف می زدن. البته
که از نظرم امروز روز خوبی برای کشتن بود...هر روز روز
خوبی برای مرگ بود اما خب...
صدای ضربه هام، سکوت وحشتناک رو درهم می شکست
و اعلام کردم:

(maitheas duit افرین -)

وقتی رضایتم رو حس کردن، نفسشون رو ازاد کردن و خم شدم و از داخل جیب کتم کینگ رو بیرون کشیدم و روی میز قرار دادم و با یک حرکت، سیگارم رو روشن کرده و وقتی دود محیط اطراف رو احاطه کرد، پوک محکمی به سیگارم زدم و روی کینگ قرارش دادم.

برق کینگ توجهشون رو جلب کرد و من بی توجه دود رو به هوا فرستادم و قبل از اینکه بخوام دوباره سیگار رو از روی کینگ بردارم، در اتاق باز شد و خدمه ای با میزی از وسایل وارد شد.

دست راستم رو روی میز گذاشتم و می دونستم اونقدر در تاریکی هستم که قابل دیدن نباشم اما خودم رو عقب نکشیدم.. کسی که قرار بود بمیره، من نبودم... مگه ارزوی مرگ می کردی که بخوای منو ببینی و مطمئن باش من تورو به ارزوت می رسونم!!!

دود سیگار تموم فضای اتاق رو احاطه کرده بود و خدمه به ارومی مشغول قرار دادن فنجون های قهوه بود. پوک محکمی به سیگارم زدم و با دقت به قدم های مرد که سمتم حرکت می کرد نگاه کردم.

خیلی اروم نزدیک شد و من تموم حواسم رو بهش بخشیدم و مرد به ارومی فنجون قهوه رو روی میز گذاشت

و نگاهم از مرد به فنجون تردد کرد. قهوه دقیقا در نور قرار داشت و می تونستم سیاهی غلیظش رو ببینم.

part_26#

بی تفاوت سر بلند کردم اما....
از جام تکون نخوردم اما مرد به محض چشم در چشم شدنمون، جام توی دست هاش لرزید و با صدای بدی روی زمین افتاد.
تق...

رعشه ای درون وجود مرد افتاد و همونطور که روی زانو افتاده بود با صدای بلندی به انگلیسی گفت:
Please, please, please-
(خواهش می کنم...خواهش می کنم...خواهش می کنم)

روسیه ای ها به سرعت از روی صندلی بلند شدن و به خدمه ای که با حقارت التماس می کرد، نگاه می کردن.
کسی حق صحبت نداشت. پوک محکمی به سیگارم زدم و روی کینگ قرارش دادم و بعد برخواستم.

به محض بلند شدنم، مرد عقب عقب رفت و ناله هاش بلندتر و گریه هاش بیشتر شد.
شناخته بود... مطمئن بودم من رو شناخته بود که به
همچین روزی افتاده بود.

کازیمیر لب باز کرد تا چیزی بگه اما به سرعت نگاهش کردم
و وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد، دردم لال شد و من
اروم اروم نزدیک خدمه شدم و مرد عقب و عقب رفت و
من جلو و جلو رفتم تا اینکه مرد به دیوار تکیه داد و از فرط
وحشت گریه بلندی سر داد.

کتم رو عقب فرستادم و به انگلیسی گفتم:

look at me (نگام کن)

با بیچارگی گریه کرد و نالید:

No, no, I was wrong ... I'm -

not looking (نه، نه.. غلط کردم. نگاه نمی کنم)

سری تگون دادم و بی خیال گفتم:

.OK-

و روی پنجه پام چرخیدم و بهش پشت کردم و درست
لحظه ای که صدای هق هق مرد خوابید، با یک حرکت
چرخیدم و قبل از اینکه بتونه حتی نفس بکشه، خم شدم و

دست انداختم فکش رو در دست گرفتم و به سرعت از روی زمین بلندش کردم و به روشنایی کشیدمش. صورت به صورتم ایستاد و با چشم های خودم دیدم که داره قبضه روح میشه و این همون چیزی بود که می خواستم.

استخون فکش رو بین دستام فشردم و چهره مرد از درد درهم شد و چشم هاش رو محکم بست.

part_27#

اشک مثل باران از چشم هاش می چکید و من لب زدم:

Open your eyes-

(چشماتو باز کن)

اشک هاش پایین می چکید و با حقارت گفت:

No no I can't-

(نه نه نمی تونم)

چشمام رو بهش دوختم و با تمسخر گفتم:

?Do you want me to repeat that-

(میخوای دوباره حرفم رو تکرار کنم؟)

چشماش رو بالاخره باز کرد و با اشک و وحشت به من نگاه کرد و درست به زخم روی ابروم خیره شد و بلافاصله رنگش پرید.

ابروم رو بالا انداختم و بوی ترس مرد توی دماغم پیچیدم و از بین دندون های کلید شده ام گفتم:

?Who am I-

(من کی ام؟)

اندام هاش شل شده بود و حس می کردم ولش کنم سقوط می کنه. دست و پا می زد و با اشک نگاهم کرد و با التماس گفت

.Please-

(لطفا)

وقتی بی حس نگاهش کردم و حس کرد عضلاتم داره منقبض میشه، تند سری تگون داد و گفت:

l'assassino- (لاساسینو)

Good- (خوبه)

زیر دستم داشت نفس های اخرش رو می کشید و من ضربه اخر رو زدم:

.You broke the law-

(قانون رو شکستی)

چشماش رو روی هم بست و قطرات اشک از چشماش
 پایین چکید و من رهاش کردم و با صدای بدی روی زمین
 افتاد. نگاهی به روسیه ای ها انداختم و دست داخل جیب
 کتم کردم و سه ثانیه بعد، قطرات خونِ روشنی روی
 ساعت رولکسم افتاد و بوی خون خود نمایی کرد و کف
 پارکت ها، سرخ شد و صدای فریادی که به هوا بلند شد.
 گفته بودم، اسمم با خون همراهمه!!!

part_28#

23 ابان 1398

پنج شنبه

نیاز

اسانسور که باز شد، لبخند زنان به سمت دفتر حرکت
 کردم.

سوییچم رو بین انگشتم می چرخوندم و شادمان و
 مسرور، برای هزارمین بار، به تابلوی طلایی رنگی که با فونت
 زیبایی موفقیتم رو اعلام کرده بود، نگاه کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

حسی که با دیدن این تابلو بهم دست می داد، قابل توصیف نبود.

قدرت و غرورم رو به رخ می کشید و من غرق لذت می شدم
وقتی متنش رو می خوندم:

"نیاز مهرارا

وکیل پایه یک دادگستری"

سوگندی که یاد کرده بودم رو یادآور شدم و چشمام رو بستم و عهد کردم تا آخرین روز عمرم، به عهدم وفادار باشم.

نگاه از تابلوی فخارم گرفتم و زنگ در رو فشار دادم.
درست بعد از شش ثانیه، در باز شد و چهره بشاش ترمه
مقابلم دیدگانم قرار گرفت.

ذوقی کرد و با خوشحالی گفت:

_خوش اومدید خانوم مهرارا.

و از جلوی درگاه کنار رفت.

چشمام رو برایش چپ کردم و با مسخرگی گفتم:

_خانوم مهرارا و زهرمار، الان که کسی نیست اسم خودمو

صدا کن خانوم منشی، دیسیپلین به این چیزا نیست که.

طبق معمول فقط لبخند زد، اما می دونستم هیچ وقت توجهی به حرفم نمی کنه.

ترمه معتقد بود باید دیسپلین کاری رو تو هر شرایطی حفظ کنه.

با دیدن فضای خالی و ساکت دفتر، نفس راحتی کشیدم و متوجه شدم که ترمه چای ساز رو روشن کرد.

part_29#

این همون دلیلی بود که ترمه رو با تموم وسواس هاش نگه داشته بودم.

بدون اینکه چیزی بگم، خودش متوجه می شد باید چه کاری انجام بده... ترمه علاوه بر مدیریت فوق العاده، دوست خوب و بی الایشی بود.

نگاهی به دکوراسیون و چیدمان محشر و دلنشین دفتر انداختم.

البته که خرج زیادی برام برداشت تا بتونم تموم گل های که ترنم لیست کرده بود رو بخرم و تموم مبلمان رو از چوب گردو بگیرم، اما خب این تم قهوه ای و سفید، به فضای سرد و بی روح اینجا، گرما بخشیده بود.

به گل هایی که حتی اسمشون رو نمی دونستم و برگ های بزرگی داشتن نگاه کردم و با لبخند به سمت اتاقم حرکت کردم.

در رو که باز کردم، شال و مانتوم رو از تنم کنده و روی چوب لباسی اویزون کردم. با قدم های بلندی سمت پنجره حرکت کردم و پرده رو با یک حرکت کشیدم.

ترافیکِ شهری به خوبی قابل رویت بود. اسمون خاکستری، به تموم حق انسانی طعنه می زد... جدا اسمون پاک تبدیل به رویا شده بود. نیمه پایانی ابان ماه بودیم و هوا به نسبت سرد شده بود. نفسی کشیده و دست دراز کردم دستمال شیری رنگی رو که دور موهام بسته بودم رو با یک حرکت اروم باز کردم.

دستمال حریری که مامان خودش روش گلدوزی کرده بود. نمی دونم چه سری بود ولی هر وقت موهام رو با این دستمال کوچک که به زور اندازه کف دست می شد می بستم، انرژی بهتری داشتم.

شاید چون از دست های پر مهر مامان به ثمر رسیده بود، انرژی پاکی داشت.

ابشار موهای فرم که دورم ریخت، لبخندم رو افزایش داد.

سمت میزم رفته و همونطور که روی صندلی می نشستم،

part_30#

با سرانگشتم، گره موهام رو باز می کردم که تقه ای به درخورد و رایحه چای خوش عطر ترمه، قبل از خودش وارد شد.

با مسرت نگاهش کردم و گفتم:

_ ممنونم، بهش نیاز داشتم.

سینی چای و پولکی های زعفرونی رو روی میز گذاشت و با متانت پاسخ داد:

_ نوش جون.

به بخار برخواسته از چای نگاه کردم و دسته لیوان رو

گرفته و از روی سینی بلندش کردم.

چای رو مقابل بینیم آورده و از حرارتی که به کف دست و بینیم میخورد، اروم شدم.

_ کارای پرونده خانوم علی نژاد رو برای چهار شنبه تکمیل

کردم، طبق درخواستتون از قاضی حکم گرفتم و می تونید اقدام کنید.

متفکر سری تکون دادم که ادامه داد:

_ برنامه تون رو هم براتون امشب ایمیل می کنم و باید بگم

شنبه دادگاه آقای حق پرسته که با شرکاشون به مشکل

خوردن. و اینکه دکتر محسنی امروز اومدن جلوی دفتر و گفتن که یه جلسه برای بازسازی طبقه ها قراره برگزار کنن. میخوان یه چیزایی سفارش بدن و گفتن بهتره همه ساکنین باشن،

مثل اینکه همه پزشکا اعلام موافقت کردن و منتظر نظر شما که گفتم شما فقط روز دوشنبه وقت خالی دارید و گفتن اگه موافقت کنید جلسه رو دوشنبه بعد ظهر برگزار کنیم. دیگه اینکه....

بی حرف به صحبت هاش گوش می دادم و اطلاعات رو تحلیلی می کردم که انگار چیزی یادش اومد که با خوشحالی گفت:

_مهندس سهرودی زنگ زدن و بخاطر اینکه تونستن زمینشون رو پس بگیرن خیلی تشکر کردن و گفتن مایلن به صرف نهار دعوتتون کنن که گفتم فعلا نیستید و خواستن حتما باهاشون تماس بگیرید.
جرئه ای از جای لب سوز نوشیدم و با لذت گفتم:

part_31#

_از طرف من تشکر می کردی و می گفتم نیازی به اینکارا نیست. من فقط وظیفمو انجام دادم.

هیچ چیز توی این دنیا، اندازه لبخند رضایتی که بعد از اینکه قاضی پرونده رو به نفع من تموم می کرد و با چکشش روی میز ضربه می زد، دلچسب نبود.

پرونده سهروردی سخت بود، پیچیده بود و نقطه های کور زیاد داشت اما منم نیاز مهرا را بودم و هیچ وقت کم نمی اوردم.

در این سه سال، اموخته و تجربه کسب کرده بودم که مسیر عدالت، مسیر همواری نیست و چاله های زیادی داره و به قول عمو، ادم درست کسی بود که با علم به این چاله ها باز تو این مسیر قدم برداره.

روز اول عمو بهم گفته بود قراره سنگم بزنن و زمین بخورم اما حق ندارم از مسیرم، منحرف بشم... و تا امروز، نشدم.

تکه از پولکی برداشتم و وقتی طعم خوش زعفرون وارد دهانم شد، آرامش خاصی درون بدنم تزریق شد و گرمی جای بدنم رو ریلکس کرد.

نگاهی به ترمه انداختم و گفتم:

_ خسته نباشی عزیزم، می تونی بری. فقط قبلش پرونده آقای حق پرست رو بی زحمت برام بیار. ممنون میشم ازت.

سری تکون داد و به سمت در حرکت کرد و من با لذت پولکی رو زیر دندونام شکستم و صدای خرچ خرچش باعث

شد مثل بچه ها به خنده بیافتم که ترمه قبل از اینکه قدم
سومش رو برداره، به سمتم چرخید و با استفهام گفت:
_پرونده آقای حق پرست دفتر نیست نیاز جان. دوشنبه
بعد از دادگاه نیاوردیش اینجا.

اخمام درهم رفت و چای رو روی سینی گذاشتم و سعی
کردم به یاد بیارم دوشنبه بعد از دادگاه کجا رفتم که با
یاداوری خونه ترنم، با کف دستم ضربه ارومی به پیشونیم
زدم و گفتم:

_اخ اره. یادم رفته بود خوب شد گفتم. خونه ترنم جا
گذاشتم.

لبخندی زدم و ادامه دادم:
_ببخشید. می تونی بری، به سلامت.

part_32#

"خواهش می کنم" ارومی گفت و بالاخره بعد از ده دقیقه از
دفتر رفت.

سرم رو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.
باید اول می رفتم در رو کلید می کردم تا کسی دیگه وارد
نشه. با ترنم تماس می گرفتم و به خونش می رفتم و شب
باید روی پرونده اش کار می کردم.
روزای شلوغی داشتم و باید به تموم کارام می رسیدم.

و البته که باید یک سری حرف ها با ترنم می زدم و داستان پاکان رو می فهمیدم.

صدای تلفنم، افکار درهم برهمم رو درهم پیچید و باعث شد چشمام رو باز کنم و از روی میز تلفنم رو بردارم. با دیدن اسم عمو، اعصابم اروم گرفت و با خوشحالی گفتم: _ جووونم خوش تیپ؟

مثل همیشه تک خنده ای کرد و با محبت گفت: _ جونت سلامت قلبِ عمو. کجایی شما؟ هیچ حالی از عموی پیرت نمی پرسیا، همیشه ما باید زنگ بزنیم خوشگل خانوم؟

شرمگین پاسخ دادم: _ ببخشید عمو، این چند روز خیلی درگیر بودم و اصلا نتونستم زیاد برای خودم باشم. هرچی بگی حق داری، من شرمندتم.

با سرانگشتام روی میز ضربه زدم که عمو با علاقه و آفری گفت:

_ عب نداره، زنگ زدم بگم با امنه می خوایم قرمه سبزی بپزیم، چندتام فیلم خوب گرفتم بشینیم ببینیم، مثل همیشه پایه هستی یا نه؟

واقعا سرم شلوغ بود اما نه می تونستم از قرمه سبزی های زن عمو بگذرم و نه از شب نشینی و تحلیل فیلم با عمو. از طرفی نمی خواستم احساس تنهایی بهشون دست بده.

چند لحظه ای مکث کردم و در آخر گفتم:
_اره عمو میام.

_پس زود بیا، به ترنمم بگو بیاد.

با یادآوری ترنم، اه ارومی کشیدم و گفتم:

_ترنم یکم سرش شلوغه عمو، فکر نمی کنم بتونه بیاد.

قدر لحظاتی پشت تلفن سکوت شد و در آخر عمو بدون
اینکه چیزی پرسه، گفت:

_باشه، بعدا راجبش حرف می زنیم.

و این حرف یعنی حواسش به ما بود و باید حرف می زدیم.

part_33#

با لبخند الکی ای پاسخش رو دادم و تماس رو قطع کردم.

تلفنم رو روی میز پرت کرده و با حرص گفتم:

_ترنم خدا بگم چی کارت نکنه که معلوم نیست داری چه

غلطی می کنی.

نگران بودم...

ترنم به شدت مشکوک شده بود و رفتارها و حرفاش، اصلا

نرمال نبود.

حوصله و قدرت تمرکز نداشتم، بنابراین تصمیم گرفتم از

دفتر برم و هر چه زودتر خودم رو به اغوش گرم عمو

برسونم.

از روی صندلی بلند شده و بعد از برداشتن تلفنم به سمت چوب رخت حرکت کرده و شال و مانتوم رو برداشته و تن زدم.

حین بستن دکمه های مانتوم، به اطراف نگاهی کرده و خواستم به سمت در حرکت کنم که صدای مهیبی به گوشم رسید و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی افتاده، صدای بسته شدن در و بعد صدای پاشنه های کفشی رو روی پارکت ها شنیدم.

متعجب، دکمه مانتوم رو رها کرده و در اتاقم رو باز کردم اما به محض باز شدن در، سینه به سینه زنی وحشت زده و هراسون شدم.

مردمک چشم هاش با بی قراری تکون می خورد و استرس و نگرانی به وضوح درون حرکاتش قابل رویت بود. با حیرت نگاهش کردم و به ارومی گفتم:
_ خوبید خانوم؟

ترس واژه خوبی نبود، به نظر قبض روح شده بود. رنگ از رخسارش پریده بود و تموم تنش می لرزید و با وحشت خالصی به من نگاه می کرد و بعد در کمال تعجب دستای لرزانش رو بلند کرد و روی بازوی من گذاشت و با ترسی که از تک تک کلماتش می چکید گفتم:
_ نی... نیاز مهرارا تویی؟

نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده اما فزع زن، بی نهایت بود.

چشم های قهوه ایش رو با التماس به من دوخته بود و من
به ارومی گفتم:
_خودمم!

part_34#

حس کردم ارامش کوتاهی درون چشماش سایه انداخت و
با ترس و لرز سری تکون داد و با تنش و اضطراب به اطراف
نگاه کرد و من حس کردم زن از چیزی فرار می کنه.
خم شد و با دست های لرزونش، کیفش رو باز کرد و بعد از
بین خرت و پرت های کیفش، چیز کوچکی رو بیرون کشید.
مبهوت نگاهش می کردم که محکم دست راستم رو گرفت
و کشید و بعد چیز فلزی ای و خنکی رو درون دستم
گذاشت و دستم رو مشت کرد.
خیره در چشمام با لحن بی قرار و اشوبی گفت:
_ببینش، قسم بخور کمکم می کنی، تورو به هرکی می پرستی
کمکم کن. التماس می کنم کمکم کن و قول بده به
هیچکس نشونش نمیدی.
هاج و واج با دهان بازی نگاهش می کردم و با گیجی گفتم:
_تو کی هستی خانوم؟ منو از کجا می شناسی؟ چیه بهت
کم...

تند تند سری تکون داد و میون حرفم پرید و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_همشو ميگم، ولي اول اينو بين. تورو به جون مامان و بابات قول بده كمكم مي كني، من به هيچ وكيلى اعتماد ندارم. به هيچكس نمي تونم اعتماد كنم و تورو ادم اميني معرفي كرده. قسم بخور به هيچكس نميگي. ماتم برده بود.

نمي دونستم چي بايد بگم.

لب باز كرده تا چيزي بگم اما وقتي چشماش پر شد و قطرات اشك از چشماش چكيد، نتونستم خود دار باشم و با عجله گفتم:

_باشه باشه... قسم مي خورم كه كمكت كنم و به كسي چيزي نگم. خوبه؟

تند تند سري تكون داد و بعد دستم رو رها كرد و همونطور كه با عجله به سمت در مي رفت گفت:

_اينجا نبين، يه جاي امن بين... به هيچكسي چيزي نگو، خودم ميام سراغت. ميام و بعد تموم سوالايي كه توي ذهنت ايجاد شده رو جواب ميدم... بر مي گردم.

و جلوي چشم هاي حيرت زده ام، در دفتر رو باز كرد و ثانيه بعد، من موندم و بهتي كه منو گرفته بود و دستي كه مشت شده بود.

مشتم رو با احتياط باز كردم و از ديدن فلش نقره اي رنگي، لنگه ابرويي بالا فرستادم.

یهویی چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

part_35#

لاساسینو

دست روی کمرم گذاشته و از پشت شیشه، به زنی که تن نیمه برهنه و غرق در زینتش رو با حرکات شهوتناکی به میله می کوبید، نگاه دوختم.

فراز و نشیب بدنش، قوس کمرش، کوچک ترین تاثیری روم نمی داشت. بی حوصله به نمایش مضحکش نگاه دوختم و فکر کردم کی قراره این بازی مسخره تموم بشه؟!

نگاه از زن و کارهای مزخرفش گرفتم و به جمعیت مردایی که با دهان باز و چشم های درشتی به این صحنه خیره بودن چشم دوختم.

همه وجودشون چشم شده بود و به زنی که با اغواگری کامل، تمرکز تک تکشون رو گرفته بود، نگاه می کردن. میخ نگاهشون روی برجستگی های هوس انگیز زن دوخته شده بود.

زن با کفش های پاشنه بلند قرمزش، جوری روی سن راه می رفت که تموم اندام هاش رو تگون می داد و نگاه مرد ها رو

به دنبال خودش می کشید. نگاه زن با سان گلوله اتشی بود که بر روی هر مردی می نشست، منفجرش می کرد. ماهرانه بدنش رو تگون داد و وقتی تک تک مردهای درون سالن رو به اوج تشنگی کشید، چرخ دور میله زد و بعد با مهارت بدنش رو به میله کوبید و سالن منفجر شد... شهوت مطلق در کلاب حکم فرما شد و تستسترون، به وفور در هوا موج می زد. در اعماق وجودم، به دنبال ذره ای اشتیاق بودم و وقتی به تهی می رسیدم، فرق من و این ادم ها آشکار می شد. زندگی من، اونقدر با چیزهای عجیب غریبی درهم امیخته بود که معاشقه، بی ارزش ترین بخش زندگیم شده بود و من مثل یک حیوون وحشی، مثل تک تک این احمق های که در سالن پایین نشسته بودن، در به در دنبال ارضای نیازهام نبودم.

نه وقتش رو داشتم، نه حوصله اش رو و نه اشتیاقش رو... زن ها، نقشی توی زندگی من نداشتن و نخواهند داشت و حتی تصور کنارشون بودن، من رو اذیت می کرد.

part_36#

هر وقت کارم به این کلاب خصوصی می افتاد، برای رفع درگیری های مغزیم بود و ریلکس کردن بدنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچکس، نمی تونست تنهایی های لاساسینو رو پر کنه و
 عطر هیچ زنی، حق نداشت روی تنم بشینه.
 زن ها، بوی زن ها، عطر زن ها، بدترین کابوس ممکن بود.
 نگاهی به ساعت انداختم، باید برای جلسه شب عجله می
 کردم، اما من ادم عجله کردن نبودم... هر کس که با من
 صحبتی داشت، باید به انتظارم می نشست.
 من لاساسینو بودم و هیچ وقت، در انتظار نمی نشستم.

در بطن روشنایی، زانو زده، چشم هاش رو بسته بود و سرش
 رو پایین انداخته بود.
 بدن نیمه برهنه اش، با طلا زینت داده شده بود. تلالو
 نوری که از طلاها بر می خواست، خیره کننده بود.
 همچنان صدای جیغ و فریاد از پایین به گوش می رسید و
 مشخص بود زن همچنان با رقص میله اش، بقیه رو درگیر
 کرده.

عمدا، پاهام رو روی زمین کوبیدم و بلافاصله قفسه سینه
 زن، از هیجان بالا پایین شد. احمق، برای رابطه آماده بود و
 حتی از این فاصله هم می تونستم بوی تحریک شدگیش رو
 حس کنم.

زن ها و عطرِ عجیبشون.
عطری که هیچ وقت حاضر به درکش نبودم.

کراواتم رو به ارومی از دور گردنم باز کردم و روی تخت
پرت کردم و بعد، کتم رو هم از تنم خارج کردم.
نفس های زن به شماره افتاده بود و بدنش به شکل
دلخواهی واکنش نشون می داد.
همونطور که دکمه های بلوزم رو باز می کردم، با قدم های
بلندی به سمتش حرکت کردم و صدای پاهام، تنها صدای
شکننده سکوت بی انتها بود.
وقتی بالای سرش ایستادم، حضورم رو حس کرد، لرز خفیفی
گرفت اما سرش رو بالا نگرفت و ... چشم هاش رو

part_37#

باز نکرد.
واضح بود قصد مردن نداره و برای سهیم شدن چیز
مشترکی اینجاست.
لذتی که من به اون می دادم و نیازی که اون برطرف می کرد.
لذتی برای من نبود، چون اشتیاقی نبود... چون هیچکس قادر
به لذت دادن به لاساسینو نبود.

چون زن ها مجهول ترین معادله زندگیم بودن و از اینکه
عطرشون روی تنم بشینه، متنفر بودم.
من با هیچکس معاشقه نمی کردم، چون دلیلی برای اینکار
نداشتم.

تو حق نداری منو ببینی، چون نباید ببینی... و این حقیقی
ترین اتفاق ممکن بود.

با ریموت چراغی رو که روی تن زن می افتاد رو خاموش
کردم. علاقه ای به دیدن بدنش نداشتم. تاریکی که حکم
فرما شد، سمتش حرکت کردم.

خم شدم و درست پشت سرش قرار گرفتم. بلوزم رو از تنم
بیرون نکشیدم اما دکمه هاش رو تا آخر باز کردم و بعد
صدای نفس نفس های زن، بلند تر شد.

وقتی وارد اینجا می شدی، یعنی خشونت من رو قبول کردی
و آماده ای اونجوری که من بخوام، لذت ببری. ناله کنی و در
خودت بیچی.

اینجا، همه جا تعیین کننده قانون من بودم. و من جوری که
می خواستم، لمس می کردم و قانون می داشتم.

قانون شماره یک: حق لمسم به هیچکس نمی دادم
قانون شماره دو: علاقه ای به نگاه کردن به چشم های زن
ها، وقتی به اوج کشیده می شدن ندارم.

و قانون شماره سه و مهم ترین قانون: بوی زن ها.

بدترین چیزی که من رو بهم می ریخت، بوی بدن یک زن بود.

بوی تن هیچکس رو نمی تونستم تحمل کنم و بوی اون ها حالم رو بد می کرد.

رایحه تن ادم ها و مخصوصا زن ها، برای من نفرت انگیز بود. در تموم رابطه هام، سمت هیچ زنی خم نمی شدم و

part_38#

عطرش رو بو نمی کشیدم. تا حد ممکن سرم رو دور نگه می داشتم و استشمام بوی اون ها جلوگیری می کردم.

من، از رایحه زن ها به معنی واقعی بیزار بودم. من برای لذت اینجا نبودم، من فقط برای رفع نیاز و فراغت خیال، از انبوه مشکلاتی که داشتم اینجا بودم.

دستم که روی سرشونه عریان نشست، تکون سختی خورد و به سمتم متمایل شد. سرم رو ازش فاصله دادم و بدنم رو نزدیک تر کردم.

با یک حرکت سریع، موهایش رو از پشت کشیدم و زن ناله بلندی کرد.

محکم تن نیمه برهنه اش رو به عضلات شکم کوبیدم و
همونطور که زن از درد به خودش می پیچید، سرش رو
چرخوندم و لبام رو مقابل گوشش قرار دادم و با نفس های
بلندی هیس هیس کردم:

?Do you know the law_

(قانون رو می دونی؟)

لمسش رو شروع کرده بودم و اون بی طاقت نسبت به
گزش های دستم، پیچ و تاب خورد و تند تند سرش رو تکون
داد و از درد نالید و من موهایش رو دور مچم پیچیدم و توی
این ظلمات، با صدای بمی خرناس کشیدم:

**You should not see me. If you see me, say _
goodbye to your life.**

(تو نباید منو ببینی، که اگه منو ببینی، باید با زندگیت
خادا حافظی کنی)

شدت لمس هام که بیشتر و گزش هام طاق فرسا
شد، کمرش رو قوس داد و بعد از درد و لذت جیغ بلندی
کشید و دست های من پیشروی کرد و رها شد!!!
بدن سرخش رو رها کرده و کمر بندم رو از بند شلوار ازاد
کردم و دستور دادم:

be ready-

(اماده باش)

و بی امان، بدون کوچک ترین رحمی، بهش کوبیدم و بدنش
رو از هم گسستم.
نالید، نالید، نالید و از لذت فریاد کشید و من، راحت شدم و
وقتی نفس هام به حالت نرمال برگشت، ازش جدا شدم.

part_39#

نیاز

گونه زن عمو رو بوسیدم و گفتم:
-بازم من اومدم لنگر بندازم اینجا.

اخم مصلحتی ای کرد و با علاقه صادقانه ای گفت:
-ادم خونه خودشم مگه این حرفارو داره؟
لبخندی زدم و کیفم رو روی مبل گذاشتم و وقتی بوی قرمه
سبزی به استقبالم اومد، جیغ بزرگی کشیدم و مثل بچه ها
فریاد زدم:

-اخ جووون، زن عمو چه کرده اخه.
با لذت دوباره گوشو بوسیدم که صدای شاکي و خندان
عمو رو از پشت سرم شنیدم:

-هعی هعی خانوم، یه نگاهی هم به مابنداز، فقط زن عموت
نیخته شکمو.

نیشم شل شد و به عقب برگشتم و عمو با محبت نگاهم
کرد و دست هاش رو باز کرد و من مثل یک گمشده به
سمتش دویدم و دستام رو دور گردنش اویزون کردم و
گفتم:

-عموووووی قشنگم. اخه عاشقتم که.

محکم من رو به اغوش کشید و سرم رو بوسید اما من سرم
رو بین گردنش دفن کردم و سعی کردم کمی احساس امنیت
کنم.

از ثانیه ای که از دفتر بیرون زده بودم، تا لحظه ای که جای
امنی فلش رو پنهان کردم، قلبم تند تپیده بود. حالا به
اغوش گرم و امن عمو احتیاج داشتم تا کمی تسکین پیدا
کنم..

فکرم درگیر شده بود و دلم می خواست هر چه زودتر به
سراغ اون فلش برم و محتویاتش رو ببینم، اما تجربه این
چندسال به من یاد داده بود پای مسائل و پرونده های
محرمانه رو به خونه باز نکنم چون ممکنه باعث دردسر
بشه، بنابراین؛ جای امنی که فقط خودم سراغ داشتم، فلش

رو گذاشته بودم و بعد، دوان دوان خودم رو به اینجا
رسونده بودم...

part_40#

لاساسینو

تو چشم های کریس، خشم شدیدی موج می زد، به انتظارم
نشسته بودن. می دونستن باید به انتظارم بشینن، چون من
هر وقت که دلم بخواد میام... نه هر وقت که اونا بخوان.
شش راس اصلی به محض ورودم سرپا ایستادن... حتی
کریس.

بقیه اعضا سکوت کرده و حتی جرئت اعتراض هم
نداشتن. بی توجه به تنش موجود در فضا، صندلیم رو
عقب کشیده و مقابل کریس نشستم. ادی با استرس نگاهم
می کرد اما سری تکون دادم و خیره در چشم های کریس
گفتم:

?what's wrong-
(چه مرگته؟)

تموم اعضا تکون سختی خوردن و هیچکس حتی جرئت
نمی کرد سرش رو بالا بیاره که کریس غضب الود از بین
دندون های قفل شده اش گفت:

Do you understand who you're talking to?

(می فهمی داری با کی حرف می زنی؟)

بدون پلک زدنی گفتم:

Chris. (کریس)

حس می کردم دود از سرش بلند میشه. دستام رو روی
سینه جمع کردم و با دقت واکنشش رو برانداز کردم که
دستش رو با حرص بلند کرد که روی میز بکوبه و دهنش رو
باز کرد که فریاد بزنه، اما قبل از اینکه بتونه اقدامی بکنه، به
صندلیم تکیه دادم و بی خیال گفتم:

.Be careful don't do anything wrong-

A voice that annoys my ears

**I'll shut the sound. So look who's sitting in
front of you, then act because I won't promise
.to keep your hand safe**

(مراقب باش کار اشتباهی انجام ندی.)

اگه صدای گوشمو اذیت کنه، صدا رو خفه می کنم. پس
نگاه کن بین کی مقابلت نشسته بعد اقدام کن چون قول
نمیدم دستات رو سالم نگه دارم)

دستش روی هوا موند و با بهت بهم نگاه می کرد اما من بدون کوچک ترین حرفی، بهش خیره بودم. چشم های بی حسم رو بهش دوخته بودم تا متوجه جدی بودنم بشه. دستش رو مشت کرد و به ارومی اما با حرص گفت:
...I'm the head and the boss her-

part_41#

(من بزرگ و رییس اینج..)

بی اهمیت حرفش رو قطع کردم و گفتم:
Not for me-

There's no boss for me because no one can be above me.

Nobody can control me because they don't have the guts

(نه برای من.)

رییسی برای من وجود نداره، چون کسی ازم برتر نیست. کسی نمی تونه کنترلم کنه چون جنمشو نداره.)

شعله ای درون چشم های کریس زده شد و حس می کردم
در دل روزی مرگ من رو می کنه، البته اگه جرئتش رو پیدا
می کرد.

خودم رو جلوتر کشیدم و چشم های خالی از حسم رو
بهش دوختم و کوبنده ادامه دادم:

**And don't forget you might Great man for -
....others, but**

(و فراموش نکن، شاید از نظر بقیه ادم بزرگی باشی..)
منتظر بهم چشم دوخته بود که سوت پایان رو زدم:

.But in my opinion, as Great as I'll let you-
(ولی از نظر من اونقدری ارزش داری که من بهت اجازه
بدم.)

سکوتی وحشتناک شکل گرفت و هیچکس، هیچکس چیزی
نمی گفت و تنها صدای نفس های ریزی بود که به گوش می
رسید.

کریس حیران و با چشم های پر غیضی نگاهم کرد و
خواست پاسخم رو بده که در صدای تشویق و کوبیدن
دست هایی باعث شد متوقف بشه.
-bravo....ایول

همه اعضا، من جمله کریس با سرعت از روی صندلی هاشون بلند شدن و قیام کردن اما من فقط به صندلیم تکیه زده و چشمام رو بستم.
صدای قدم هاش رو می شنیدم اما هیچ اهمیتی برام نداشت. وقتی حس کردم بالای سرم ایستاده، چشمام رو

part_42#

باز کردم و به چشم های قهوه ای براقش خیره شدم. چشم های که با شیفتگی و غرور خاصی به چشمام خیره شده بود. دستش رو روی سرشونه ام گذاشت و با لذت گفت:
That's it-

The first class of the CIA and the dire chief is that man...
(همینه.)

درجه یک سیا و رییس دایر همین ادمه.)

به جای پاسخ، به دست هاش که روی سرشونه هام بود نگاه کردم و دو ثانیه بعد، ایتن پیر، دست هاش رو از روی سرشونه ام برداشت و لبخندش رو حفظ کرد که کریس تا کمر مقابلش خم شد و با استرس گفت:
Senator-

سناتور

سناتور لبخندی زد و کریس با لحن خفه ای به من گفت:
 ?Don't you want to get up-
 (نمی خوای بلند شی؟)

خیلی ریلکس شونه ای بالا انداختم و گفتم:
 No-
 نه.

کریس حیرت زده نگاهم می کرد که سناتور خندید و
 همونطور که به سمت صندلیش که در صدر میز بود می
 رفت گفت:

.Come on-
 You're talking to l'assassino, when did he get
 up to somebody?
 (بیخیال.)

داری با لاساسینو حرف می زنی. اون کی برای کسی بلند
 شده؟)

کریس تته پته کنان گفت:
 ...But you-

(اما شما...)

اینبار به جای سناتور من پام رو روی پام انداختم و گفتم:

part_43#

- Chris Why don't you try to shut your mouth?

(چرا سعی نمی کنی دهنتو ببندی کریس؟)

سناتور بلند بلند به خنده افتاد و کریس وا رفته نگاهم کرد
که سناتور گفت:

-Let's start the meeting-

For....

(بهتره جلسه رو شروع کنیم.

برای...)

از روی صندلی بلند شدم و کتم رو جلو کشیدم و سناتور با
دقت و لبخند نگاهم کرد که پاسخ دادم:I'll go...The meeting is over because I made _
my decision(من میرم...جلسه تموم شده است چون من تصمیم رو
گرفتم)

همگی سکوت کردن و کریس خواست چیزی بگه که نگاهم
 رو بهش دوختم و با لحن خاصی گفتم:
 ?What were you saying_
 (چیزی می خواستی بگی؟)

سناتور سکوت کرده بود و کریس از فرصت استفاده کرد و
 گفت:
 .I didn't say my opinion_
 (من نظر من نگفتم)

سرمو تگون دادم و همونطور که به سمت در می رفتم
 پاسخ دادم:
 .i don't give a fuck-
 (به ت **مم)

سناتور قهقهه ای زد و کریس با اعتراض گفت:
 Senator does not want to say anything to -
 ?him
 (سناتور نمی خواهد چیزی بهش بگوید؟)

توجهی به حرفش نکردم اما لحظه آخر صدای اروم و پر
 غرور سناتور رو شنیدم که گفت:

He won't listen to anyone and it can't be put _
 under pressure or he stings everyone like a
 .snake
 He's a real danger and never feel because he's
 not afraid of anyone, and that's why he's a
 black mamby.

part_44#

(اون حرف هیچکس رو گوش نمیده و همیشه تحت
 فشارش قرار داد وگرنه مثل مار همه رو نیش می زنه. اون
 ادم خطر خالصه و هیچ وقت حساسش نکن چون از
 هیچکس ترس نداره و بخاطر همین کاراشه که مامبای سیاه
 گروهه)

دستگیره در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم...هیچ
 وقت، کنترل نمی شدم و از هیچکس حرف شنوی نداشتم
 وگرنه دقیقا مثل صفتم، همه رو می کشتم.
 برای رفتنم دلیل داشتم و باید به دنبالش می رفتم...وگرنه
 علاقه ای به ایران نداشتم.
 من یه مامبای سیاه بودم؟
 نه....من بدتر بودم.

24 ابان 1398

دوشنبه

نیاز

به چهره غرق خوابش نگاهی کردم و لبخند زدم. نمی فهمیدم چرا دیدن این چهره پیر و فرتوت اروم می کنه. به ارومی در رو بستم و سمت اشپزخونه حرکت کردم. زن عمو داخل اشپزخونه مشغول تدارک نهار بود. در تعجب بودم چه جوری می تونه صبح زود بیدار شه؟ دیشب، همراه من و عمو بیدار مونده بود و در تموم بحث های منتقدانه ما شرکت کرده بود و ساعت پنج، بعد از اینکه من از خستگی در اغوش عمو بیهوش شدم، عمو عزیز تر از جانم من رو روی تخت گذاشته بود و همراه زن عمو برای خوندن نماز رفته بود. در بین خواب و بیداری بودم اما صدای زمزمه هاشون رو می شنیدم و متوجه نشدم چه ساعتی به خواب رفتن. اما وقتی ساعت ده، مثانه ام بی قرار شد و فشار شدیدی بهم وارد کرد، با غرغر دل از تخت کندم و سمت دستشویی رفتم، متوجه شدم زن عمو داره برای نهار برنج میشوره.

عمو خواب بود اما زن عمو بیدار بود و با لبخند مشغول
اشپزی بود.
خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و خواستم
سمت اشپزخونه حرکت کنم که صدای تلفنم

part_45#

باعث شد متوقف بشم.
زن عمو تازه متوجه من شد و من لبخندم بزرگتر شد و زن
عمو پیش دستی کرد و گفت:
-ظهرت بخیر خوشگلم.
چشم های خمارم رو با دستام مالیدم و با لبخند گفتم:
-مرسی.
کاهو ها رو داخل سینک قرار داد و گفت:
-تا بری به تلفنت جواب بدی، منم نهار رو حاضر می کنم.
تشکری کردم و سمت سالن حرکت کردم. تلفنم روی میز
بود و با عجله سمتش حرکت کردم و از دیدن اسم
ترنم، متاسف سری تکون دادم و گفتم:
-چه عجبیبیب ترنم خانوم، هیچ معلوم هست کجایی؟
و با عصبانیت روی مبل نشستم که ترنم با صدای شادی
گفت:

-مشغول بودم. چی می خواستی که پنجاه بار زنگ زدی؟

کاری از EXCHANGE GROUP

دستی به موهای فرم کشیدم و با خشمی که سعی در سرکوبش داشتم گفتم:

-پرونده کوفیتمو خونه ات جا گذاشتم،خونه ای؟

-نه،الان خونه نیستم..گفتم که جمعه مهمونی دعوتتم.

نفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

-ما باید حرف بزنیم ترنم،فردا شب میام خونه ات و باید به سوالاتم جواب بدی.

بدون مخالفت گفت:

-باشه جیگر.

سر کیف بود...حتما اتفاق خوبی افتاده بود. نخواستم شادیش رو خراب کنم بنابراین بحث رو خاتمه دادم:

-مراقب خودت باش،خوش بگذره. کلید خونتو دارم،میرم پرونده ام رو بیارم.

کمی سکوت کرد و در اخر با لحن منظور داری گفت:

-برو،فقط زیاد به دور و ور نگاه نکن. اثرات دیشب هنوز پابرجاست.

لحظه ای طول کشید تا منظورش رو بفهمم اما وقتی متوجه

part_46#

شدم، با کف دستم محکم زدم به پیشونیمو با حرص گفتم:
 -خفه شو... قطع می کنم.
 صدای خنده مستانه اش رو شنیدم اما تماس رو قطع
 کردم....خدایا این دختر دقیقا چه مرگش بود؟!!

اتش

"هواپیماشون ده دقیقه ای میشه که نشسته...به زودی
 میایم"
 پاهام رو با استرس روی زمین می کوبیدم و نگاه نارومم به
 جاده بی انتهای مقابلم بود.
 از گوشه چشم به بچه های که کنار بنز مشکی رنگم ایستاده
 بودن، خیره شدم.
 حاضر بودم قسم بخورم دارن از ترس پس می افتن.
 دقیقه ها به کندی می گذشت و من سرگشته و عصبی به
 موهام دست می کشیدم و سعی می کردم خودم رو اروم
 کنم، اما نمی شد.
 از حرکت ایستادم و به سیاهی شب چشم دوختم و سعی
 کردم نفس های ارومی بکشم. ریتم نفس هام حالت طبیعی
 تری گرفت و احساس کردم کمی اروم شدم اما به محض

اینکه صدای کشیده شدن لاستیک های رو شنیدم، به سرعت برگشتم.

نور ماشین تاریکی رو می شکست و به صورتم میخورد. بیست و شش محافظ، از گوشه و کنار دوان دوان دو طرفه جاده ایستادن و همگی بلا استثنا سرشون رو پایین دوخته و آماده به خدمت ایستادن و دقیقا سی ثانیه بعد، لیموزین مقابلم از حرکت ایستاد.

یکی از محافظ ها با نهایت احترام خم شد و در رو باز کرد و به محض اینکه در باز شد، نفس درون سینه همه ها گره خورد و نگاه همه پایین دوخته شده بود اما نگاه اشوب و دلتنگ من، به کفش های سیاه و براقی که روی زمین کشیده شد دوخته شد.

پاهش رو تکونی داد و ثانیه بعد، جسم تنومند و کوه پیکرش، از ماشین پیاده شد و... لرزی عجیب در دلم نشست.

دست هاش رو داخل جیبش قرار داده و پشت به من

part_47#

ایستاده بود و بادِ شدید، موهای براق و به رنگ شبش رو به بازی گرفته بود.

ابهت و غریو این مرد اونقدری زیاد بود که حس می کردم سکوتی وحشتناک خیابون رو در بر گرفته.

دستی به موهای عصیانگرش کشید و بعد از ماشین فاصله گرفت و به سمتم چرخید و وقتی چشمم به چشم های شیشه ایش افتاد، بند دلم پاره شد. مسحورکننده... نه.

این لغت حقانیت رو ادا نمی کرد.

طاغی، درنده و فره از هیبتش منعکس می شد. هر قدمش، تپش قلبم رو شدید تر می کرد و سطوت و فریندگیش، آغازگر وهم بود.

شیشه چشمانش، نفسم رو حبس کرده بود. در عمق نگاهش، سیاهی بزرگی موج می زد و این خلا و بی حسی چشماش نفسگیرترین تصور ممکن بود.

هیچ حسی....

نگاهش با دقت روی صورتم نشست و من بی اختیار به سمتش قدم برداشتم و وقتی مقابلش قرار گرفتم، با بیچارگی لب هام رو باز کردم و گفتم:
-خوش اومدید، لاساسینو.

مکثی کرد و با چشم های شیشه ایش بهم خیره شد و من عملا دست و پام رو گم کرده بودم که سری تکون داد و رعد صدایش، به وجودم خورد:

-بریم.

و با قدم های بلندی سمت بنز حرکت کرد و شش نفر از محافظ ها پشتمون حرکت کردن که انگار متوجه شد و از حرکت ایستاد. بدون اینکه برگرده، خرناس کشید:

-قصه چیه که فکر کردید لاساسینو نیاز به محافظ داره؟

با حرکت سر، محافظ ها عقب ایستادن و خودم جلو رفته و در رو برآش باز کردم و بدون اینکه چیزی بگه، سوار شد.

ماشین رو دور زدم و روی صندلی راننده نشستم که فندکش رو از داخل جیبش خارج کرد و با صدایی که رعدش ستودنی بود گفت:

part_48#

-همه چیز آماده است؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

-تا چند دقیقه دیگه آماده میشه.

فندکش رو روشن کرد و چشم های دلهره اورش رو به شعله بخشید و خروشید:

-پس بازیو شروع کن.

نیاز

دنده رو عوض کرده و سرعتم رو افزایش دادم. باید هر چه سریعتر پرونده رو از خونه ترنم برمی داشتم و امشب دوباره مرورش می کردم.

ذهنم نسبتا اروم شده بود و همه این ها، از آرامشی بود که از خونه عمو بهم تزریق شده بود.

بی اختیار لبخندی زدم و در دل بخاطر وجود عمو خدا رو شکر کردم که صدای تلفنم باعث شد نگاه از خیابون بگیرم و به صفحه گوشی که اسم "خان عمو جون" رو نشون می داد بدوزم.

تله پاتی یعنی این.

وارد خیابون اصلی شدم و با عشق گفتم:

-جووون؟ نرفته دلت تنگ شد؟

توقع هر چیزیو داشتم الا این صدای مضطرب و اشفته رو:

-کجایی بابا؟

متعجب گفتم:

-خیابون، چی شده مگه؟

حس می کردم عمو به نفس نفس افتاده چون با صدای

بریده بریده ای گفت:

-نیاز تحت هیچ شرایطی ماشینو نگه ندار... با تموم سرعت برو، لوکیشنت رو روشن کن بذار ببینم کجایی، فقط برو نیاز.

ترس بدی در دلم نشست و با استرس گفتم:
-چی شده عمو؟

حس می کردم زیر لب ذکر میگه. با صدایی که نگرانی رو فریاد می زد گفتم:

-قیامت شده نیاز، مردم ریختن تو خیابونا و دارن

part_49#

exchange group

شورش می کنن... نیاز فقط برو، تورو خدا مراقب خودت باش. وای خدایا چرا خودم باهات نرفتم.. نیاز بابا نرنی کنار... نیاز صدامو میشنوی؟

گیج و ویج بودم. متوجه منظورش نمی شدم. چی شده بود؟

کدوم شورش؟

لب باز کردم تا بگم چیزی بگم که از دیدن اتشی که داخل خیابون درست شده بود، لال شدم.

اتش بزرگی دقیقا وسط خیابون درست شده بود و وحشتناک ترین قسمت، مردم ناشناسی بود که وحشیانه حرکت می کردند و مثل یک گردباد هر چیزی که مقابلشون بود رو می بلعیدن.

ترس که نه، وحشت کردم.

تموم بدنم از کار افتاده بود و به مردمی که با سنگ و چاقو به جلو حرکت می کردند، خیره بودم. خدای بزرگ، چه جهنمی شده بود؟

فریاد پر درد و ترس عمو باعث شد تکون سختی بخورم: -نیااااااااااااااااااااا، بابا تو رو خدا یه چیزی بگو.

وقتی دیدم مردم دوان دوان به سمتم حرکت می کنن، از شدت ترس تموم بدنم به رعشه افتاد و با صدای ترسیده ای گفتم:

-خوبم عمو خوبم.

دقیقا مثل فیلم واکینگ دد، مردم با سرعت زامبی ماندی سمتم حمله می کردن و تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که با تموم توانم گاز بدم و ماشین رو بچرخونم و از جمعیت فاصله بگیرم.

صدای فریاد های عمو، با صدای فریاد مردم و بوق ماشین ها در هم امیخته بود.

جهنم شده بود و من دقیقا نمی دونستم دارم چه غلطی می کنم فقط خودم رو داخل یکی از خیابون های خلوت تر انداختم و با فزع گفتم:

-عمو، خیابون اصلینو بستن، نمیشه دور زد... نترس، دارم میرم خونه ترنم و شبم اونجا می مونم، ده دقیقه دیگه اونجام.

part_50#

با قدرت گاز می دادم که عمو ترسیده گفت:
-نیاز فقط مراقب باش بابا... تورو به خدا مراقب باش و همونجا بمون تا من پیام... نیاز جان عمو مراقب باش.
تند تند سر تکون دادم و قطرات عرق از تیره کمرم چکه می کرد و با تته پته گفتم:
-باشه عمو. مراقبم.

قلبم، با شدت سرسام اوری درون سینه ام می تپید و من تماس رو قطع کرده و لوکیشن لیو رو برای عمو فرستادم و عمو قول داد هر جور شده خودش رو برسونه.
درست ده دقیقه بعد، جلوی ساختمون ترنم پارک کردم. اینجا، به نسبت ارومتر بود. دستام رو روی فرمون گذاشته و سعی کردم نفسی تازه کنم اما هنوز نفسم بالا نیومده بود که در پارکینگ باز شد و من ترسیده جیغی کشیدم و با

واهمه به بنز مشکی رنگی که از پارکینگ بیرون زد، چشم دوختم.

اونقدر ترسیده بودم که نمی توانستم تکون بخورم و دقیقا پنج ثانیه بعد، بنز با سرعت زیادی از مقابل چشمام دور شد و از خیابون رفت...

با دستام قلبم رو ماساژ دادم و کیفم رو از روی صندلی برداشته و به ارومی در ماشین رو باز کردم و بعد با تموم سرعت به سمت ساختمون دویدم.

قلبم با شدت می کوبید و من از داخل کیفم دسته کلیدم رو بیرون کشیدم و به سختی کلید رو پیدا کردم و داخل قفل در انداختم اما کلید از بین دست های لرزونم سر خورد و روی زمین افتاد.

ترس خالصی درون بدنم به جریان افتاده بود و حس می کردم مرگ کنار گوشم نفس می کشه.

خم شدم و کلید رو از روی زمین برداشته و بالاخره در رو باز کردم و وقتی وارد لابی شدم، با تموم قدرت سمت

اسانسور دویدم و دکمه رو فشار دادم. مضطرب پاهام رو تکون می دادم و وقتی در های اسانسور باز شد، جسم ترسیده ام رو داخلش پرت کردم.

از اینه به صورت رنگ پریده و چشم هایی که واهمه درونش به خوبی قابل رویت بود نگاه دوختم. کلید رو بین دست هام فشار دادم

part_51#

وقتی اسانسور از حرکت ایستاد، با عجله به سمت واحد ترنم حرکت کردم و کلید رو داخل قفل انداختم اما هنوز در رو باز نکرده بودم که تلفنم زنگ خورد و من یکه سختی خوردم و قفل رو باز کردم و با شتاب خودم رو داخل خونه پرت کردم.

در رو بستم و انگار به آرامش رسیده باشم، به در تکیه زده و روی زمین سرخوردم و چشمام رو بستم.

چندین نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو اروم کنم... صدای تلفنم، مثل یک ناقوس مرگ به صدا در می اومد.

به سختی چشمام رو باز کردم و انگار تازه متوجه سیاهی و ظلمات خونه شدم.

تکونی خورده و از داخل جیب کیفم، تلفنم رو برداشته و نفس نفس زنان جواب دادم:

-جانم عمو؟

نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و می تونستم صدای هق هق زن عمو رو بشنوم:

-جانت بی بلا کشتی که منو بابا... چرا جواب نمی دادی؟

لبخند نیم بندی زدم و از روی زمین بلند شدم و همونطور
که کلید برق رو فشار می دادم گفتم:

-ببخشید، دستم بند بود.

و روشنایی ظلمات رو شکست. نور گرم وارد خونه شد و
باعث شد امنیت و آرامش بیشتری به وجودم تزریق بشه
که عمو با صدای نسبتا ارومی گفت:

-خوبی؟ آسیب ندیدی؟

از خم سالن رد شدم و به سمت اشیخونه حرکت کردم و
به ارومی گفتم:

-خوبم عمو جون.

نفس راحتی کشید و گفتم:

-گوشیو میدم ناهید باهات حرف بزنه. منم حاضر میشم
میام دنبالت.

سمت یخچال رفته و پارچ رو بیرون کشیدم و با ملایمت
گفتم:

-عمو جون، خطرناکه... بخدا من خوبم.

قاطع حرفم رو برید و گفت:

@Vip Roman

part_52#

-مامان و بابات فکر میکنن پیش منی و من مرد نیستم اگه
تورو امشب تنها ول کنم...این رسم مردونگی نیست که پاره
تنمو تنها بذارم. دارم راه می افتم. گوشو میدم ناهید.
موجی از عشق در دلم راه افتاد و با ارامش محضی سر تکون
دادم. تق و توقی پشت خط راه افتاد و من لیوانی اب از
داخل سینک برداشتم و ابِ خنک رو داخلش ریختم و یک
نفس سر کشیدم که زن عمو با صدای تو دماغی ای که
معلوم بود بخاطر گریه اینجوری شده گفت:
-نیاز مادر خوبی؟

اب،روحم رو جلا بخشید و باعث شد نفس کشیدن برام
راحت تر بشه. لبخندی زدم و به گرمی گفتم:
-خوبم زن عمو،تورو خدا گریه نکن.
جمله ام معکوس عمل کرد و هق هق زن عمو بیشتر شد و
با بغض گفت:

-قربونت برم،مردمو زنده شدم...کاش نمی داشتم بری
مادر.

دکمه های مانتوم رو باز کرده و بی هواس به کنسول نگاه
کردم...پرونده کجا بود؟!

-خدا نکنه..تقصیر شما چیه،خودم خواستم برم.
همچنان گریه می کرد و من اروم سمت اتاق خواب حرکت
کردم و دکمه های مانتوم رو باز کردم که زن عمو گفت:
-حمید داره میاد دنبالت مادر. نترسیا،بمون اون الان میاد.

لبخندی زدم و دستام رو روی دستگیره گذاشتم تا در رو باز کنم اما وقتی متوجه شدم در بازه، با پام ضربه ای به در زدم و گفتم:

-نمی ترسم زن عمو، بخدا خطرناکه.

عجیب ترین اتفاق ممکن وقتی رخ داد که در رو به عقب حرکت کرد اما انگار به مانعی خورد که دوباره به سمتم برگشت.

متعجب نگاهش کردم و با دستم دستگیره رو گرفتم و در رو هل دادم اما نیرویی از پشت باعث شد در تگون نخوره.
-خطرناک نیست... فکر می کنی کسی می تونه جلوی

part_53#

حمیدو بگیره؟

مبهوت به در خیره بودم و به حرفای زن عمو گوش می دادم. تلفن رو بین سرشونه و سرم گذاشتم و همونطور که سعی می کردم از فاصله بین در خودم رو داخل بکشم گفتم:
-اخره بخدا خیابون شلوغه.

در به قفسه سینه ام فشار می آورد و نیرویی که از پشت وارد می شد اجازه نمی داد خودم رو داخل بکشم. اخمام رو درهم کشیده و همونطور که به سختی خودم رو از لای در به داخل پرت می کردم ادامه دادم::

-الانم من حالم خوبه بخدا.
 و بالاخره با فشار زیاد از بین در رد شدم و داخل اتاق پرتاب
 شدم که زن عمو گفت:
 -نه همیشه...حمید لباساشم پوشیده.
 می دونستم بی فایده است...کنجاو به عقب برگشتم تا
 ببینم چی باعث شده در باز نشه و خطاب به زن عمو
 گفتم:
 -ای بابا اچه چ....

رعشه

لرزه

مرگ

مرگ

مرگ

انچنان بیم و هراسی در دلم افتاد که بند بند بدنم از کار
 افتاد و تموم مویرگ های مغزیم ترکید و چشم هام از کاسه
 سرم بیرون زد و من خوف زده به جسمی که مقابلم بود
 خیره شدم و تموم دنیا رو خلا گرفت و اکسیژن به صفر
 رسید و زانو هام لرزید و من بیچاره و ناتوان روی زمین
 افتادم و با حالت مرگباری، به جسد غرق در خونی که
 مقابلم بود خیره شدم و من مردم.

آرس

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو برای لحظه ای خواب بستم.

محمدی، بی سرو صدا رانندگی می کرد و من اونقدر خسته بودم که حتی نمی تونستم بگم شیشه رو بالا بکشه. هوا سرد بود و برعکس من، این پسر گرمایی بود.

همین امروز به تهران رسیده بودم و بعد از انجام یک سری کارها، نیاز داشتم هر چه زودتر به خونه برسم و خودم رو روی تخت پرت کنم و به خواب عمیقی برم.

زیپ لباسم رو بالاتر کشیدم و سعی کردم به سرمایی که از جانب شیشه محمدی می اومد بی توجه باشم.

برای خواب له له می زدم و بالاخره خودم رو رها کردم که صدای بی سیم باعث شد یک اه عمیق بکشم. استراحت برای من نفرین شده بود.

-مسیح مسیح، احمد...مسیح مسیح احمد.

اهمیتی ندادم و خودم رو کامل به خواب زدم و حس کردم محمدی تکونی خورد و بعد به ارومی گفت:
-مسیح به گوشم.

امیدوار بودم سرهنگ یه امشب رو به من پاداش بده و
بذاره استراحت کنم اما جمله مسیح، تموم خواسته ام رو
به اتش کشید.

"احمد هر چه زودتر به موقعیت برید، مردم ریختن تو
خیابونا، هرچه زودتر اقدام کنید و..."

دیگه بقیش رو نشنیدم، با زحمت چشمام رو باز کردم و
روی صندلیم صاف نشستم. محمدی دستور رو اجرا کرد و
نگاهی به من کرد و با احترام گفت:
-بریم سرگرد؟

کلاهم رو از روی باکس برداشتم و با کلافگی گفتم:
-اره.

کلاهم رو روی سرم تنظیم کرده و برای ماموریت دیگه
ای آماده شدم که تلفنم به صدا در اومد. جابجا شدم و
تلفنم رو بی میل بیرون کشیدم اما از دیدن اسم روی
صفحه، خستگی از تنم رفت و با اشتیاق جواب دادم:

part_56#

-احوال وکیل بعد از این؟
چند لحظه ای سکوت برقرار شد و هیچ صدایی به گوش
نمی رسید. لبخندی زدم و گفتم:
-الو؟ نیستی وکیل؟

یک لحظه، تموم اکسیژن دنیا برای من به صفر رسید و درد شدیدی توی قفسه سینه ام پیچید. سرگیجه وحشتناکی دامنم رو گرفت و چشمام از شدت درد زیاد، تیر کشید. چشمام رو محکم بستم، حس می کردم سیل با تموم عظمتش به چشمام حمله کرده. چشمام می سوخت و فقط به زحمت گفتم:
-خدا به فریاد برس.

قطره اشکم چکید و بعد حس کردم این درد، هیچ وقت

part_57#

تسکین پیدا نمی کنه....

لاساسینو

دستکش های خونیم رو کناری انداخته و روی کاناپه دراز کشیدم.

اتش و شش تن از محافظا دور و اطرافم ایستاده بودن و جوری بی سرو صدا ایستاده بودن که حس می کردم حتی نفس هم نمی کشن... خوب بود، نمی خواستم صدای بشنوم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و همونطور که چشمام رو بسته بودم بی تفاوت گفتم:
-بهتره قدم بعدیتو برنداری اتش، شاید نتونستم خودم رو کنترل کنم.

پاهایی که برای قدم بعدی برداشته شده بود، روی هوا خشک شد. حس کردم خیلی اروم عقب کشید و سکوت کرد.

سکوت

سکوت

سکوت

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار مغشوشم رو اروم کنم... بوی ترسی که در فضا پیچیده بود، اثبات قدرت من بود.

بعد از حدود ده دقیقه به بقیه پشت کردم و گفتم:
-پروندشو باز کن، صبح فردا که چشمم رو باز کردم، همه چیز روی میزم آماده باشه.

"چشم" همگانی محافظا برام کوچک ترین اهمیتی نداشت. وقتی کامل پشت به محافظ ها کردم چشم هام رو باز کردم و به چرم مبل خیره شدم، یک سوال درون ذهنم بود که باید هر چه زودتر پاسخ داده میشد:
"ترنم یوسفی رو کی سر بریده بود؟"



چشمای تو نقاشیه
انقد آرومی که قلبم میره دور از حاشیه
تو مثل دارویی برام
قد دریایی ولی حتی یه قطرت کافیه

وقتی بهم میریزم
سر موقع میرسی منو مرتب میکنی
من خیلی برات میمیرم
خوبه که توام یه وقتایی برام تب میکنی

حال دلم وصله به حال دلت
جون من جون خودت
عوض نشو
واسه دلم
خوبه چون آب و گلت
عشقمون چه خوشگله
کنار هم

تو رگام خونی
واسه من تشنه
تو مثل بارونی
آخه همه جوهره قشنگی

هم با موهای مشکی هم موی رنگی

نیاز قراره دل بیره از پسر   

part_58#

نیاز

سوز صدای قران و هق هق های کشنده مامان سکوت تلخ
این فضای غم بار رو شکسته بود.

همه سرم پایین انداخته و بخاطر مظلومیت دختری که
هیچکس رو نداشت، اشک می ریختن. غم چشم های بابا و
قطره قطره اشک های که از چشم های عمو پایین می
چکید و روی محاسنش می ریخت، اثبات مظلومیت ترنم
بود.

عمو سرش رو پایین دوخته و سعی می کرد قطرات اشکش
رو پنهان کنه اما من از دل اشوب و پاک عمو خبر داشتم و
می دونستم چه دردی رو تحمل می کنه. ترنم مثل دختر این
ادم بود، بعضی روزها به شوخی بهش بابا می گفت و
حالا.... در سردخونه چشماش رو بسته بود.

جو سرد و غم بار خونه به حدی زیاد بود که حتی راز بچه
سال هم سکوت کرده بود و به باگیجی به اشک های

کاری از EXCHANGE GROUP

مادرش و غم لونه کرده در چشم های پدرش و بقیه نگاه می کرد. همه در غم فرو رفته بودیم و اشک می ریختیم اما تنها کسی که روح از تنش پر کشیده بود، من بودم.

تصویر سر بریده اش، حتی لحظه ای از جلوی چشمم پاک نمی شد... صدای جیغ و التماس هام در گوشم اکو می شد و صدای خنده های ترنم در مغزم زنگ می خورد.

عصب به عصب مغزم از این درد زیاد ترکیده بود. هیچ کلمه ای نمی تونست وخامت حال رو توصیف کنه. گاهی فکر می کردم اگه عمو به دادم نمی رسید و خودش رو به من نمی رسوند و در اغوشش نمی کشید، شاید واقعا از فشار زیاد سخته می کردم و تموم می شدم.

با صدای فینی، سر چرخوندم و به ارسی که کنارم نشسته بود نگاه دوختم. خیلی سریع سرش رو برگردوند و دیدم که با دستمال کاغذی سعی داره تری چشم هاش رو بگیره. بزرگترین ضربه به من و ارس خورده بود... هر دو عزیزترین رفیقمون رو از دست داده بودیم.

بهت چشم های ارس و قطره اشکی که وقتی جنازه بی سر ترنم رو دید از چشماش چکید رو فراموش نمی کنم. در یک کلام، ما ویران شده بودیم.

نگاهم رو ازش گرفتم و سعی کردم بهش فضا بدم و چشمای بارونیم رو به تصویر دخترک خندانی که روی میز بود دوختم. روسریش رو به زیبایی دور سرش گره زده بود و موهای پر کلاغیش دور صورتش ریخته بود و با دلرباترین حالت ممکن لبخند می زد.

وقتی چشمم به چشم های خندونش افتاد، اشک مثل بارون از روی گونه هام غلطید و کاسه چشمام رو پر کرد... خدایا این درد هیچ وقت اروم نمی گرفت. فقط دو روز از مرگش گذشته بود و من حالم به بدترین حال رسیده بود.. چه جوری باید دووم می اوردم؟ بغض نیشتر به جانم زد و من بی تاب دست روی گلوم گذاشتم و منفجر شدم. صدای هق هقم در خونه پیچید و من با صدای بمی جیغ کشیدم:
- ترنم م م م م م م م م م م م، من بدون تو چی کار کنم بی معرفت؟

به پنجره تکیه داده و به کوچه خلوت نگاه دوختم. هیاهو و شورشی که در خیابون ها اتفاق افتاده بود، مردم رو وحشت زده کرده بود و کسی از خونه بیرون نمی رفت. خسته و بی حال بودم... یادم نمیاد کی به خواب رفتم. یادم نمیاد آخرین باری که غذا خورده بودم کی بود.. عمو فکر می کرد بعد از دیدن سر بریده اش، قراره توی شوک برم و فرصت گریه رو از خودم بگیرم اما راستش حالم خیلی بدتر

از این حرف ها بود. شوک برای کسی بود که نمی تونست باور کنه، من باور کرده بودم... من دلیل برای ادامه دادن می خواستم.

سوزش گلووم باعث شد نگاه از پنجره بگیرم و از اتاق خارج بشم. سرو صدای مامان و زن عمو رو می شنیدم اما اهمیتی ندادم و سمت سینک حرکت کردم اما صدای ارس، شاخک هام رو تکون داد:
-چه تهدیدی؟

چرخیدم و به ارسی که داخل بالکن ایستاده بود نگاه دوختم. بی سرو صدا نزدیکش شدم که ارس با خشم به لبه سنگی بالکون کوبید و با حرص گفت:
-حرومزاده، اسمش چیه؟

part_60#

تو چهارچوب ایستادم و به ارسی که مثل مرغ پرکنده بال بال می زد نگاه می کردم که با جمله بعدیش، قفل کردم:
-پاکانِ ازاد؟ نه نمی شناس...
-من می شناسم.

با شنیدن صدای خش دارم ارس ناگهانی سمتم چرخید که من لب باز کرده و با سختی گفتم:
-کارِ پاکانه اره؟

گوشی رو محکم بین دستش گرفت و همونطور که به حرفای مخاطبش گوش داد، به چشم های عصبی من نگاه دوخت و به ارومی گفت:

-در حدیه احتمالاً بخاطر پیام های تهدیدآمیزش به سربریدن. تو از کجا می شناسیش؟
گفتنش سخت بود اما دست هام رو مشت کردم و لب زدم:

-دوست پسر ترنم بود.
و بعد بی توجه به نگاه بهت زده ارس، سمت سالن حرکت کردم و سوییچم رو در دست گرفتم و بیرون زدم.

لگدی به در زدم و وقتی در با صدای مهیبی به دیوار خورد، وارد ساختمون شدم. صدای برخورد در اونقدر گوش خراش بود که تعداد زیادی از کارمندا از اتاق ها بیرون زدن و به منی که انبار باروت بودم نگاه دوختن.
زن جوونی که ارایش غلیظی به چهره داشت و حدس می زدم منشی باشه با لحن کشداری گفت:

-چه خبرته خانوم؟ مگه طویله است اینجوری سرتو انداختی پایین؟

انبار باروت نبودم، من خود باروت بودم. بی توجه به چندین چشمی که روی صورتم زوم بود با صدای بلندی فریاد کشیدم:

-اینجا طویله است و خرشم رییس خرترا از شماست.
شوک و بهتی عجیب در جمع اتفاق افتاد و من با قدم های
بلندی سمت دفتر رییس حرکت کردم که منشی از پشت
میزش بیرون پرید و با جیغ جیغ جلوم رو گرفت و

part_61#

گفت:

-کجا خانوم؟ نمی تونی بری.

حتی قبل از اینکه دستش به بازوم بشینه، مچ دستش رو
گرفتم و خیلی خیلی ساده مچش رو پیچوندم و وقتی
صدای جیغ زن در اومد، محکم به عقب پرتش کردم و رو به
همه کسایی که با ترس و گیجی نگاهم می کردن، با جدیت
گفتم:

-یکی دیگه بخواد بیاد جلو، قسم میخوردم دستشو می
شکنم. بمونید سرجاتون.

و بی توجه به تنش موجود در فضا سمت اتاق حرکت و
بعد با شدیدترین حالت ممکن در اتاق رو باز کردم. به
محض ورودم، هفت جفت چشم شوکه و گیج به سمتم
چرخید و من با تاو به کسی راس میز نشسته بود نگاهی
کردم و با پوزخند گفتم:

-بعد از ادمکشیت یه نفس بکش بعد کارتو شروع کن.

پچ پچی در فضا ایجاد شد و پاگان اخم هاش رو درهم کشید
و با غیضی که درون چشماش بود از پشت میزش بلند شد
و با صدای بلندی گفت:

-حرف دهننتو بفهم خانوم، می فهمی داری چه غلطی می
کنی؟ کی تو رو راه داده تو؟
خم شد و با فریاد گفت:

-خانوم نعیمی، هیچ معلومه اینجا چه خبره؟
با قدم های بلندی سمت میز حرکت کردم و وقتی مقابلش
ایستادم قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه، با تمام نفرت و
دردی که توی وجودم بود دستم رو بلند کرده و تموم
عذابم رو به صورتش کوبیدم.

بلافاصله همه از پشت صندلیشون بلند شدن و پاگان یک
قدم به عقب برداشت و هاج و واج به منی که چشمام از
اتش خشم می سوخت نگاه کرد که جیغ کشیدم:
-کثاااافت قاتل، اشغال حیووون... من تورو به خاک سیاه
می شونم کثاااافت.

دستم رو دراز کردم تا دوباره به صورتش سیلی بزنم که
عصبی جلو اومد و دست هام رو گرفت اما من اونقدر لبریز
از درد بودم که پام رو بالا گرفتم و با تموم قدرت

به وسط پاش کوبیدم.

نعره بلندی زد و حصار دست هاش شکسته شد. با
براشفتگی چرخیدم و به جمعیتی که با حیرت به این صحنه
نگاه می کردن چشم دوختم و با حالت تهدیدآمیزی گفتم:
-از جاتون تکون نمی خورید وگرنه یه تیر حرومتون می کنم.
و به جیب بافتم اشاره کردم. تهدید الکیم عمل کرد، اسلحه
ای همراهم نبود اما ترس رو خوب القا کرد.
بی توجه به نگاه های بقیه محکم روی میز کوبیدم و به
پاکانی که از درد خم شده بود نگاهی دوختم و با حرص
گفتم:

-که تهدید می کنی سر از تن جدا می کنی اره؟
رنگ از رخسار پاکان پرید و صدای "چی" بقیه توی اتاق
زمزمه شد. خشم از تمام وجودم بیرون می زد، به موهای
روشنش نگاهی دوختم و با نفرت گفتم:
-خوب تو چشمای من نگاه کن پاکان ازاد، من نیاز
مهرارام، دوست ترنم. همون دختری که تو سر بریدیش.
وحشت خالصی درون جمع به راه افتاد و رنگ چهره پاکان
لحظه به لحظه بیشتر سفید می شد. دست راستم رو از
روی میز بلند کردم و انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و با
تاو و افسارگسیختگی گفتم:
-من، یه تنه دودمانت رو به اتیش می کشم. شرکتت رو روی
سرت خراب می کنم، ابروتو میبرم. اگه فکر کردی اجازه

با تموم قدرت به شکمش ضربه می زدم و بعد کمرم اسیر
دست های قدرتمندی شد و با قدرت به عقب کشیده
شدم.

جیغ کشیدم و دست و پا زدم اما ارس محکم من رو به
سینه اش گرفته بود و با التماس می گفت:
-تورو روح ترنم اروم باش نیاز...داری همه چیزو خراب می
کنی.

همه چیز خراب شده بود....من دیگه قدرت کنترل نداشتم.

Oh, she's sweet but a psycho

اوه اون شیرینه اما یه نموره روانیه

A little bit psycho

یکم روانیه

At night she's screamin',

وسط شب داد میکشه

"I'm-ma-ma-ma out my mind"

" من من من دیوونم "

Oh, she's hot but a psycho

اوه اون جذابه اما روانيه

So left but she's right though

اون سمته چپه اما سمت راستم هست

**At night she's screamin',
وسط شب داد ميكشه**

"I'm-ma-ma-ma out my mind"

"من من من ديوانه ام" (عاشق اينجام 😊😊😊)

She'll make you curse, but she a blessing

اون كاري ميكنه تو لعنت بفرستي، اما اون يه نعمته

She'll rip your shirt within a second

اون تو يك ثانيه پيرهنتو پاره ميكنه

You'll be coming back, back for seconds

كاري از EXCHANGE GROUP

تو ام یک ثانیہ نشدہ برمیگردی

With your plate, you just can't help it
 با بشقابت (یہ جور لوح منظورشہ انگار میگہ ہرجا بری
 برمیگردی)، فقط نمیتونی کار دیگہ ای بکنی

No, no
 نہ، نہ

You'll play alo-o-ong, let her lead you o-o-o

تو بہ سازش میرقصی، میذاری کنترلت کنہ

You'll be saying, "No, no"

تو اولاش میخوای بگی " نہ نہ "

**Then saying, "Yes, yes, yes," 'cause she
 messin' with your head**

بعدش میگی " آره، آره، آره"، چون اون مختو تعطیل کردہ

Oh, she's sweet but a psycho

اوه اون شیرینه اما یه روانیه

A little bit psycho

یکم روانیه

At night she's screamin', "I'm-ma-ma-ma out
my mind"

وسط شب داد میکشه، "من من من دیوانه ام"

Oh, she's hot but a psycho

اوه اون جذاب اما روانیه

So left but she's right though

اون سمت چپه اما سمت راستم هست

At night she's screamin',

وسط شب داد میکشه،

"I'm-ma-ma-ma out my mind"

"من من من دیوانه ام"

Grab a cop gun kinda crazy
 برداشتن تفنگ یک پلیس یه جورایی دیوونگیه

She's poison but tasty
 اون زهر ماره اما یه جورایی خوشمزست

Yeah, people say, "Run, don't walk away"
 آره، مردم میگن، "فرار کن، راه نرو"

Cause she's sweet but a psycho'
 چون اون شیرین اما روانیه

A little bit psycho
 یکم روانیه

At night she's screamin',
 وسط شب داد میکشه،

"I'm-ma-ma out my mind"
 "من من من دیوانه ام"

See, someone said, "Don't drink her potions

ببین، یکی گفت " معجون اون دختر رو نخور
 She'll kiss your neck with no emotion
 او بدون هیچ احساسی گردنت رو میبوسه

When she's mean, you know you love it
 وقتی اون بدجنس میشه تو ازش خوشت میاد
 She tastes so sweet, don't sugarcoat it"
 اون خیلی شیرین به نظر میاد، روشو با شکر نپوشون"

No, no

نه، نه

You'll play alo-o-ong, let her lead you o-o-o

تو به سازش میرقصی، میداری کنترلت کنه

You'll be saying, "No, no"

تو اولاش میگی، "نه، نه"

Then saying, "Yes, yes, yes," 'cause she

messin' with your head

بعدش میگی "آره، آره، آره"، چون اون مختو تعطیل کرده

Oh, she's sweet but a psycho

اوه اون شیرینه اما یه روانیه

A little bit psycho

یکم روانیه

**At night she's screamin', "I'm-ma-ma-ma out
my mind"**

وسط شب داد میکشه، "من من من من دیوانه ام"

Oh, she's hot but a psycho

اوه اون جذاب اما روانیه

So left but she's right though

اون سمت چپه اما سمت راستم هست

**At night she's screamin', "I'm-ma-ma-ma out
my mind"**

وسط شب داد میکشه، "من من من من دیوانه ام"

Grab a cop gun kinda crazy

برداشتن تفنگ یک پلیس یه جورایی دیوونگیه

She's poison but tasty

اون زهر ماره اما یه جورایی خوشمزست

Yeah, people say, "Run, don't walk away"

آره، مردم میگن، "فرار کن، راه نرو،"

Cause she's sweet but a psycho'

چون اون شیرین اما روانیه

A little bit psycho

یکم روانیه

At night she's screamin', "I'm-ma-ma-ma out
my mind"

وسط شب داد میکشه، "من من من دیوانه ام"

You're just like me, you're out your mind

تو هم دقیقا عین من دیوونه ای

I know it's strange, we're both the crazy kind

میدونم عجیبه ما هر دو مون یه جورایی دیوونه ایم

You're tellin' me that I'm insane

تو به من میگی که بی عقلم

Boy, don't pretend that you don't love the

pain

پسر، وانمود نکن که از درد خوشت نمیاد

Oh, she's sweet but a psycho

اوه اون شیرینه اما یه روانیه

A little bit psycho

یکم روانیه

At night she's screamin', "I'm-ma-ma-ma out
my mind"

وسط شب داد میکشه، "من من من من دیوانه ام"

Oh, she's hot but a psycho

اوه اون جذاب اما روانیه

So left but she's right though

part_64#

-امکان نداره.

تند و تیز از روی صندلیم بلند شدم و فریاد زدم:

-امکان نداره ارس. حق نداری ازادش کنی.

ارس، درمونده نگاهم کرد و با لحن ارومی گفت:

-نیاز گوش ک...

از پشت میز بیرون اومده و نزدیکش شدم. مقابلش ایستادم

و بی توجه به اینکه چندین مامور بیرون این اتاق ایستادن

جیغ کشیدم:

-نه تو گوش کن. هیچ جوهره نمی تونم اجازه بدم اون قاتل

ازاد بشه. اینا توی سر من نمیره. تو باید بفرستیش زندان، تو

باید اینکار رو بکنی.

کلافه دستی به ته ریش های بلندش کشید و پرونده رو روی میز گذاشت. قدمی نزدیک تر شد و دست های بزرگش رو روی سرشونه ام گذاشت و خیره در چشمام با محبت گفت:

-نیاز، بخدا که حال من خراب تر از توئه اما مدرک داره. شاهد داره. پاکان روز قتل تویه مهمونی توی لواسون بوده، عکس و فیلماش هست. وکیلش مدرک آورده، نمی تونیم نگهش داریم. وکیلش همین الانشم شاکیه ازت. نفرت درون وجودم به غلیان افتاد و فریاد کشیدم: -وکیلش گه خورده. پس اون پیام چیه؟ ارس تو گفتی تهدید کرده، تهدید کرده سرشو میبره اینا همه الکیه؟

ناراحتی و بی حوصلگی رو درون چشم هاش می دیدم اما اونقدر حالم خراب بود که نتونستم اهمیت بدم. سرشونه هام رو فشاری داد و با عجز گفت:

-نیاز خودت خوب می دونی با یه پیام ناقص همیشه کسیو به قتل متهم کرد. قسم میخورم میگه اونا همش از سر حرص بوده، ترنم یکی از مشتری های بزرگشون رو دزدیده بوده. داره با سند و مدرک حرف می زنه و وکیلش با قانون خودمون داره تحت فشارمون می ذاره. توی پیامش فقط نوشته "ترنم من حالتو می گیرم، سرتو میبرم میدم سگای خیابون بخورن" همچین چیزی نوشته. نیاز این مدرک موثقی نیست وقتی مدرک کافی برای رد این مدرک دارن.

بعدشم این پیامو یک هفته پیش براش فرستاده و انگار
بعدش دوباره باهم خوب شدن، نیاز من میخوام نگهش
دارم اما نمیشه. در ثانی، به

part_65#

نظرت انقدر احمقه که بیاد اینجوری خودشو لو بده؟
یه جورایی حرفاش منطقی بود.
کدوم احمقی همچین گافی می داد؟
چرا پیام هاش رو پاک نکرده بود؟؟
فکرم درگیر شده بود و نمی دونستم باید چی کار کنم که
ارس با صلح جویی گفت:
-نیاز، وکیلش فیلمای تهدیدات رو آورده و داره با همون
ازمون سو استفاده می کنه. میگه توام تهدید کردی، داره
همه چیزو علیه خودمون می کنه، می دونی می تونه ادعای
حیثیت کنه و بگه جونش در امنیت نیست؟
نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:
-وکیلش کدوم جهنیمه؟
نگاهش درهم شد و با نگرانی گفت:
-نیاز خواهش می کنم دوباره الم شنگه نکن.

وقتی بی حرف و با چشم هایی که آتش ازش بیرون می زد
نگاهش کردم، پوفی کشید و گفت:
-بیرونه.

ارس رو کنار زده و با قدم های بلندی از اتاق بیرون زدم. به
محض خروجم به پاکانی که با گونه کبود و چهره داغونی
روی صندلی نشسته بود و با مرد میان سالی که کنارش
نشسته بود صحبت می کرد روبه رو شدم. وقتی سنگینی
نگاهم رو حس کرد، اخم هاش رو درهم کشید و با غیض به
منی که نزدیکش می شدم نگاه کرد و با لحن تندی گفت:
-تاوان اینک..

قبل از اینکه اجازه بدم حرفش رو تموم
کنه، مقابلش، صورت به صورتش قرار گرفتم و با خشم فرو
خفته ای گفتم:

-دهنتو ببند گوش کن بین چی میگم، میری این شکایت رو
پس میگیری و این بازی مسخره رو تموم می کنی یا اینکه...
چشم هاش گشاد شد و سرش رو به عقب برد که وکیلش با
لحن جدی ای گفت:

-خانوم می فهمی...

جلو تر رفته و چشمام رو به چشم های درشت شده پاکان
دوختم و غریدم:

-یا اینکه منم میزنه به سرم و پرونده رسوایی

part_66#

شرکت رو که با کمک منو ترنم بستيو دوباره باز می کنم و شرکت رو روی سرت خراب می کنم، فهمیدی یا نه؟ می دونی که اتوی خوبی ازت دارم. به لحظه رنگش پرید و خشکش زد. بعد از چند لحظه سری تکون داد و اروم زمزمه کرد: -باشه.

"خوبه" ای زیر لب گفتم و به سمت ارسی که با نگرانی به من و پاکان نگاه می کرد نگاه دوختم و خیلی معمولی گفتم: -جناب سروان فکر نمی کنم ایشون شکایتی داشته باشه اما میخوام تا اتمام این پرونده این اقا از تهران خارج نشن. ارس متعجب سری تکون داد و دیدم که وکیل پاکان اخماش درهم شد... جرئت داشتن اعتراض کنن.

آتش

پرونده رو روی میز گذاشتم و سمت اشپزخونه روونه شدم. چای ساز رو روشن کردم و بسته نسکافه ها رو از داخل کابینت بیرون کشیدم. به قل قل اب نگاهی کردم که صدای باز شدن در رو شنیدم و بعد یکی از محافظ ها وارد سالن شد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-ساختمون حاضر شده، بچه ها زنگ زدن گفتن امروز کاراش رو تموم کردن.
 سری تکون دادم و گفتم:
 -خوبه، لاساسینو بیرونه؟
 با شنیدن اسمش صاف ایستاد و با احترام گفت:
 -نه، از صبح بیرون نیومدن.
 با تعجب لنگه ابروی بالا انداختم و گفتم:
 -واقعا؟ هر روز صبح که میره برای ورزش.
 چقدر عجیب... لاساسینو یک روز صبح ورزش نکنه؟
 با فکر درهمی از اشپزخونه بیرون زدم و خواستم سمت اتاقش حرکت کنم اما هنوز قدم اول رو کامل برنداشته بودم که پنجره سالن با صدای بدی باز شد و با تعجب به سمت پنجره چرخیدم. کیوان بلافاصله اسلحه اش رو آماده کرد و بعد...جسم

part_67#

سرتا پا سیاه پوشی از پنجره وارد سالن شد.
 بهت زده به مرد سیاه پوشی که روی زانوهاش نشسته بود نگاهی کردم و کیوان اسلحه اش رو آماده کرد و من با گیجی گفتم:
 -تو کی هستی؟

و درست در همون لحظه، مرد سیاه پوش خیلی اروم بلند شد و من تازه چشمم به کلاه کپ سیاه روی سرش افتاد و وقتی چشمم به شیشه چشم هابی که با بی خیالی نگاهم می کرد خورد، صاف ایستادم و کیوان اسلحه اش رو پایین پرت کرد و با صدای شرمنده ای گفت:

-معذرت میخوام لاساسینو.

توجهی به هیچ کدوممون نکرد و همونطور که کلاهش رو روی میز پرت می کرد خیلی عادی گفت:

-پنجره های ساختمونت به درد نمیخوره اتش، با دوتا ضربه باز میشه.

کیوان بی سرو صدا از سالن خارج شد و من طرحی از لبخند روی لبم جای گرفت... چرا فراموش کرده بودم این ادم ده تا سور به هرچی پارکور کار و فری رانر زده؟

طبق معمول از پنجره اتاقش بیرون پریده بود...

زیپ سویشرتش رو باز کرد و با صدای جدی ای گفت:

-اونجوری نگام نکن، نیشتم جمع کن. حوصله نداشتم با

اسانسور بیام و پله هام زیاد بود و خیلی راحت تر از چیزی که فکرشو بکنی میشه از ساختمون خونت بالا اومد.

پنجره خونت که اصلا درست حسابی نیست.

نیشتم رو جمع کردم و با احترام گفتم:

-یه موقع هابی یادم میره چقدر از فری رانرا حرفه ای ترید.

سویشرتش رو روی میز پرت کرد و گفت:

-وقتی شش سال آموزش ببینی، پریدن و از دیوار بالا رفتنت برات کاری نداره. الانم زیاد حرف نزن، چیزی که خواستمو آماده کردی؟

به پوشه ای که روی میز بود اشاره کردم و گفتم:
-بله، عکسا رو خودم گرفتم.

سمت اتاقش حرکت کرد و گفت:

-خوبه، تا دوش میگیرم، نسکافه امو آماده کن.

و سمت اتاقش حرکت کرد.... این ادم حرفه ای ترین ادمی بود که توی سیا و پرورش یافته بود.

part_68#

لاساسینو

لیوان نسکافه ام رو توی دستام گرفتم و روی کاناپه دراز کشیدم و گفتم:

-شروع کن.

اتش، بدون هیچ حرفی روی صندلیش جابجا شد و پوشه روی میز رو باز کرد و نگاهش رو به عکس ها و کاغذ ها دوخت و شروع کرد:

-الیاس بهادری، پنجاه و شش ساله و مدیر عامل شرکت ال ان ای، یه سرمایه دار بزرگ و یکی از کارافرینان به نام. از

کاری از EXCHANGE GROUP

همسر اولش طلاق گرفته و یه پسر بیست و هفت ساله به اسم پیروز بهادری داره که توی شرکتش کار می کنه. همسر جدیدش، یه دختر بیست و سه ساله است که طبق چیزایی که فهمیدم، قبلا یکی از کارمنداش بوده که الان...
-سر از تختش در آورده.

اتش تک خنده اش کرد و من لیوان نسکافه ام رو به لب هام نزدیک کردم، بخار دلنشینی به گونه هام خورد و بوی خوشش باعث شد جرئه ای بنوشم... خوب بود.
اتش عکس مرد میان سالی که کنار دختر جوون زیبایی ایستاده بود رو نشونم داد و گفت:
-خانواده خوشبخت بهادری.

جرئه دیگه ای نوشیدم و نیم نگاهی به عکس انداختم و لب زدم:
-منتظرم.

بلافاصله جدی شد و با دقت برگه ها رو روی میز جابجا کرد و شش تا عکس از جایی که خودم خواسته بودم رو روی میز گذاشت. سرم رو به تاج تکیه دادم و به نمای ساختمونش نگاه کردم که اتش گفت:
-از روزی که تظاهرات شروع شده، انگار متوجه خطر شده و از خونه بیرون نرفته و محافظت خونه اش رو سه برابر کرده و تعداد محافظ ها بیشتر از چیزیه که فکرش رو بکنید.

با دستم به یکی از عکس ها اشاره کردم و با احترام به دستم داد. نسکافه ام رو روی میز گذاشتم و به منظره خونه اش نگاهی کردم. یه عمارت لوکس و فاخر که در دل یک باغ بزرگ ساخته

part_69#

شده بود.

اب نمای بزرگی در مرکز این عمارت بود و گوشه به گوشه خونه پر از محافظ بود. نسناس فهمیده بود یه خبرایی هست...

از حالت درازکش خارج شدم و به عکس هایی که از زاویه های مختلفی از ساختمون گرفته شده بود نگاه کردم. حدودا شونزده تا محافظ گوشه به گوشه حیاط بود. با دقت به عکس ها خیره بودم که اتش ادامه داد:
-طبق چیزی که فهمیدم، ده تا نگهبان جلوی خونه نگهبانی میدان و هشت نگهبان قسمت پشتی خونه.
اتش لب باز کرد تا بقیه اطلاعات رو بگه که بی حوصله گفتم:

-صدای قشنگت رو خفه کن اتش، بذار فکر کنم.
نه می تونست و نه جرئت اعتراض داشت. "چشم" ای گفت و عقب کشید. نسکافه ام سرد شده بود و من با دقت

به عکس ها نگاه می کردم که با دیدن اب نما و لامپ های رنگارنگی که در سرتاسر عمارت قراره گرفته بود، چشم تنگ کردم.

خم شدم و عکس هایی که از زوایه دیگه ای گرفته شده بود رو در دست گرفتم.

هجده چراغ رنگی در دو طرف باغ کار شده بود که از ورودی شروع می شد و در چند متری عمارت تموم می شد.

دو چراغ در قسمت پشتی خونه قرار گرفته بود. چشم از چراغ ها گرفتم و به درخت های بزرگ چشم دوختم.

چشم از درخت های باغ گرفتم و به چند درخت چناری که بیرون ساختمون و نزدیک دیوار کاشته شده بود نگاهی کردم. درخت ها کهن و بلند بودن و به خوبی میشد از شون استفاده کرد....

عکس هایی که از داخل باغ گرفته شده بود، نشون می داد ابیاری با روش تحت فشاری انجام میشه. به اب نمای که سمت راست باغ بود اشاره کردم و گفتم:

-ابنمای موزیکاله؟

خم شد و از داخل پرونده مقابلش به دنبال برگه ای گشت و بعد با احترام گفت:

-بله.

سری تکون دادم و گفتم:

-خیله خب، پس باید کاری کنیم، به جای موزیک
ابنما، چیزی که من میخوام پخش بشه.
از روی مبل بلند شدم که اتش با نهایت احترام بلند شد و
منتظر نگاهم کرد. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:
-گوش به زنگ باش، یه نفرم میخوام که بتونه وارد خونه
بشه. ترجیحا، باغبونش بهتره.

لبخندی روی لبش شکل گرفت و من به سمت اتاقم
حرکت کردم که با اشتیاق گفت:

-بچه هام خبر کنم؟
پاهام روی هوا خشک شد و قبل از اینکه به سمتش
بچرخم، انگار متوجه گافی که داده بود شد که بلافاصله
گفت:

-معذرت میخوام.

دستی به موهای منام کشیدم و به سمتش چرخیدم و بی
خیال گفتم:

-سرت به جایی خورده جدیدا انقدر زیاد گاف میدی؟ حالیه
داری چه زری می زنی دیگه؟

سرش رو تا حد ممکن پایین انداخت و با نهایت آرامش
گفت:

-معذرت میخوام، یادم نبود شما تنها کار می کنید.

سری تکون دادم و لب زدم:
 -خوبه، اوپزه گوشت کن. می دونی که چه جورى جواب
 گاف رو میدم!
 با اکرام "بله" ای گفت و من با قدم های بلندی سمت اتاقم
 حرکت کردم... بازی تازه شروع شده بود.

اتش

به تیپ سر تا مشکیش خیره شدم. موهای اشفته و به رنگ
 شبش رو با بی حوصلگی بالاتر فرستاد و تارهای عصیانگرش
 دوباره روی پیشونیش ریخت.
 به شکل نفسگیری جذاب بود.
 رنگ خاص چشمش، نفست رو می گرفت و زخم کوچک
 روی ابروش، ابهتش رو چندین برابر کرده بود... از هر
 حرکتش، قدرت تابیده می شد.

part_71#

به وسیله های روی میز خیره شده بود و در اخر از داخل
 یک باکس مشکی رنگی، جای لنزها رو بیرون کشید.

با دقت به حرکاتش خیره بودم که خیلی راحت لنزهای
هوشمند رو درون چشمانش گذاشت و بست. به محض
بستن چشماش، زبر لب غرغر کرد:
- گه توش.

تا به حال از این لنزها استفاده نکرده بودم اما می دونستم
برای لحظه ای چشم رو اذیت می کنه.
چشماش رو باز کرد و به سمتم چرخید... اصلا و ابدا
مشخص نبود.

کاملا هم رنگ چشم هاش بود. کی می تونست حدس بزنه
لنز داخل چشم های شیشه ای این مرده و این لنز، مجهز به
دوربینه؟

به ایپد روی میز اشاره ای کرد و رعد صدایش به وجودم
خورد:

- چک کن بین درست عکسارو می فرسته یا نه.
اطاعت کردم و سمت ایپد حرکت کردم و لاساسینو کلاه
کپ مشکی رنگش رو روی سرش کشید و حالا، تبدیل به
همون چیزی شد که دلیل وحشت یک سازمان بود... یه
قاتل، یه خدای خشم، یه مرد آماده برای
قتل.... لاساسینو، آماده برای قتل بود.

لاساسینو

روی تنه درختِ چنار نشستم و از بالاترین نقطه به داخل
حیاتِ خونه الیاسی نگاه کردم. امشب، تعداد محافظ ها
بیشتر هم شده بود. به ابنمای بزرگ و موزیکالی که وسط
باغ بود چشم دوختم...

دست راستم رو روی شاخه درخت گذاشتم و از طریق
ایریدم زمزمه کردم:

-با شمارش من، شروع کن.

صدای "چشم" اش رو شنیدم. سکوتی مطلق در داخل باغ
بود و محافظ ها مسلح و هوشیار ایستاده بودن و از رییس
حرومزاده شون دفاع می کردن.

part_72#

به تایمر روی ساعت نگاهی انداختم... فقط پوزنده ثانیه
دیگه.

کلاهم رو پایین کشیدم و از روی شاخه درخت بلند شدم و
ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و اعلام کردم:

-پنج

چهار

سه

دو

نگاهی به ابنما انداختم و با جدیت گفتم:
-یک، شروع کن.

و درست بعد از این حرف، ابنما روشن شد و فواره شروع به
اب پاشی کرد. نگهبان هایی که جلوی ساختمون ایستاده
بودن، متعجب تکونی خوردن و به ابنما که بی موقع روشن
شده بود نگاهی انداختن که درست در همون لحظه صدای
مسخره آتش به جای موزیک ابنما پخش شد:

-خب خب، اینجا چه خبره؟ من کجام الان؟

صدای بلند آتش در سرتاسر باغ اکو شد و بلافاصله تمام
محافظ ها اسلحه هاشون رو آماده کردن با دقت به اطراف
نگاه می کردن که آتش گفت:

-خب، نگریدید پیدام نمی کنید. چرا پیدام نمی کنید؟ چون
من روح گمشده این باغم و بخواید غلطی بکنید، پته رییس
خرتونو میریزم روی اب.

سری به نشونه تاسف تکون دادم که آتش به لطف هک
دوربین های مداربسته باغ، که دید مناسبی از همه داشت با
خنده گفت:

-اوهوی، اقایی که داری به چپ و راستت نگاه می کن، بهتره
تکون نخوری وگرنه اینجا رو با قدرت هام بهم می ریزم.
صداش به کمک بلندگوهای کوچکی که کار گذاشته
بودیم، در سرتاسر باغ و از داخل ابنما اکو می شد.

به لحظه نکشیده فواره ابنما با سرعت زیادی بالاتر رفت و شروع به چرخیدن کرد و بلافاصله تموم لوله های ابیاری فعال شده و اب با قدرت بی انتهای به اطراف پرتاب می شد. صدای داد و فریاد محافظ ها به هوا پرتاب شده بود و

part_73#

همگی خیس از اب شده بودن که به ارومی گفتم:
-مسخره بازو تمومش کن، بعدیو شروع کن.
با خنده پاسخ داد:

-چشم.

آماده ایستاده بودم که صدای آتش دوباره درون باغ پخش شد و گفت:

-این باغ برای منه و شما گه خوردید اومدید اینجا و بهتره زود گورتون رو گم کنید.

پشت یکی از شاخه ها خودم رو استتار کردم که یکی از محافظ ها از طریق بی سیمش به محافظ های که انتهای ساختمون بودن اعلام کرد:

-برید این سیستم کوفیتو خاموش کنید.

همینه!!!

صدای مسخره آتش دوباره پخش شد و با بی حوصلگی گفت:

-خیله خب، خودتون خواستید.

محافظ ها هنوز با ابی که به سمتشون پاچیده می شد درگیر بودن که سه تا از چراغ های داخل باغ ترکید و حباب شیشه ایش تیکه تیکه شد و به اطراف ریخت.

هممه ای درون باغ ایجاد شد و اتش با خنده گفت:

-خیله خب، الانم میرم سراغ چیزای دیگه.

هیاهو شدیدی در باغ به راه افتاده بود و درست وقتی که هشت نگهبانی که در قسمت نگهبانی می دادن، به سمت ابتدای باغ رفتن، از شاخه درخت بالا رفتم.

با احتیاط از روی شاخه بالا رفتم و اگه دو قدم دیگه بر می داشتم، می تونستم روی دیوار پرم. به ارومی زمزمه کردم:

-من دارم میرم، گوش به زنگ باش.

دیگه اهمیتی به حرف های اتش ندادم و خودم رو به دیوار بلند ساختمون بهادری رسوندم. از روی درخت خودم رو به روی دیوار کشیدم و بعد وقتی مطمئن شدم محافظ ها درگیر قسمت جلویی هستن، از روی دیوار پایین پریده و داخل باغ شدم.

سرو صدای محافظ ها با صدای اب و ترکیدن چراغ ها امیخته شده بود. صدا خنده مسخره اتش در سرتاسر باغ پخش می شد.

عقب عقب رفته و از این فرصت استفاده کرده و به سادگی
و با

part_74#

استفاده از لبه های پنجره و دیوار، خودم رو بالاتر کشیدم.
چند لحظه بعد پنجره سالن رو با گیره درگیر کردم و وقتی
یکی از چراغ ها ترکید از سرو صداش استفاده کرده و شیشه
رو شکوندم و وارد شدم.

به محض ورودم به خونه، ایستادم و زمزمه کردم:
-من رسیدم داخل، حواستو جمع کن اتش. سه دقیقه دیگه
کار رو تمومش کن.

طبق نقشه ای که از خونه داشتم، بی توجه به تاریکی
موجود در خونه، از پله های عمارت بالا رفتم و سی ثانیه
بعد، وارد طبقه دوم شدم.

دو محافظ پشت در اتاق الیاسی ایستاده بودن و خیلی اروم
خودم رو بالا کشیدم و با کمک اسلحه ترانشیلایزری که در
دستم بود، به جفتشون شلیک کردم و به ثانیه نکشیده
جفتشون بیهوش روی زمین افتادن... این ها اهداف من
نبودن.

کلاهم رو پایین تر کشیده و بعد جلوی اتاق الیاسی ایستادم و با یک چرخش، در رو باز کرده و وارد شدم. اونقدر سرو صدای توی باغ زیاد بود که متوجه حضورم نشدن. در رو به ارومی بسته و به الیاسی و زنش که از پشت پنجره با وحشت به و تشویش به شلوغ کاری داخل باغ خیره بودن نگاهی کردم و زمزمه کردم:

Hello bad guys_

(سلام بچه های بد)

با هراس و جیغ به سمتم چرخیدن اما به محض چشم در چشم شدنمون با استفاده از اسلحه بیهوشی که درون دستم بود، به دخترک کم سن و سال شلیک کردم و بعد جلوی چشم های بهادری پیر، همسر جوونش روی زمین افتاد.

بیم زده تکونی خورد و خواست فریاد بزنه که به فارسی گفتم:

-اگه صدات در بیاد، خودت رو مرده فرض کن.

تته پته کنان سری تکون داد و با وحشت گفت:

-چی...چی از جون...جونم میخ...میخواید؟

درون تاریکی قدم زدم و مقابلش قرار گرفتم. به محض نزدیک شدنم زانو زد و روی زمین افتاد و من به چشم های

وحشت زده اش نگاهی کردم و لب زدم:
-جونتو.

و قبل از اینکه بهش فرصت نفس کشیدن بدم دست هامو
روی گلویش گذاشتم و زمزمه کردم:
-با زندگیت خداحافظی کن، حرومزاده.

چشم هاش درشت و سرخ شد و بعد... بنگ!!!
خون کثیفش روی دیوار پاچیده شد و جسم مفلوکش، کنار
همسر بیهوشش روی زمین افتاد.

دستکش های خونیم رو با ملافه های روی تخت پاک
کرده و بعد پوشه ای که داخل کتم پنهان کرده بودم رو
خارج کرده و روی سینه الیاسی قرار دادم. دست های بی
حسش رو روی پوشه گذاشتم و بعد از اتاق بیرون زدم.
پنجره ساختمون رو باز کردم و به داخل باغ پریدم. دوان
دوان خودم رو سمت دیوار کشیدم و وقتی از روی دیوار
بالا رفتم، از ایرپد اعلام کردم:
-تمومش کن.

و به راحتی از دیوار پایین پریده و چند لحظه بعد، سوار
ماشین اتش که کنار دیوار پارک شده بود شدم.
با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خسته نباشید.

چشمام رو بستم و غریدم:

-صداتو به حد کافی امشب شنیدم اتش، یک روز کامل حق نداری زر بزنی.

تک خنده ای کرد و به راه افتاد و من سرم رو بستم و به خواب رفتم.

نیاز

بی حوصله موهام رو با کش بستم و بدون اینکه به خودم نگاهی بندازم، از اتاق بیرون زدم.

به کارهای نیمه تمومی که باید انجام می دادم فکر کردم که با صدای مامان حواسم پرت شد:

-نیاز مامان بیدار شدی؟

خرامان خرامان سمت سالن حرکت کردم. سلام کوتاهی

part_78#

به مامان و بابا دادم و روی نزدیک ترین مبل نشستم که مامان با محبت گفت:

-چیزی نمیخوری مامان؟

بی علاقه سری تکون دادم و برای اینکه چشم در چشم های نگرانسون نشم، به تلوزیون چشم دوختم. غم و ترحمی که درون نگاهشون بود قلبم رو به درد می آورد و ضعیف شدنم رو به رخم می کشید.
دستگیره مبل رو بین مشتم گرفتم که با جمله مجری اخبار، صاف ایستادم:

"بهادر الیاسی، مدیرعامل شرکت ال ان ای، دیشب در منزل خود، به قتل رسیده. الیاسی که یکی از سرمایه داران بزرگ و کارافرینان ملی بود، دیشب به طرز مشکوکی در خانه اش به قتل رسید و تعجب اورترین بخش ماجرا، مربوط به مدارک و اسنادی از تمام فسادها و کارهای غیر قانونی وی در پوشه ای که روی جسدش قرار داشته، هست. پوشه ای که یک "D" بزرگ روش نوشته شده و

هنوز هیچ سرنخی از قاتل به دست نرسیده اما با پخش شدن مدارک فیلم ها و مدارکی که در فضای مجازی پخش شده، چهره محبوب الیاسی از نظره مردم از بین رفته و همه در شوک کارهای کثیف این فرد به سر می برند... به گزارش حس

دیگه بقیه حرف هاش رو نشنیدم چون مامان با لحن شوکه ای گفت:

-ای وای خاک بر سرم، چیکار کرده مگه؟

اخمام درهم رفت و نگاه از مامان گرفتم و به تلوزیون
دوختم و فکر کردم:
"کی الیاسی رو کشته؟"

part_79#

دنده رو جابجا کردم و با غیض گفتم:
-خفه شو. دهننتو ببند پاکان.
پام رو با حرص روی گاز گذاشتم که پاکان با صدای اروم و
مطمئنی گفت:
-می تونی هر جور دوست داری فکر کنی نیاز، اما من فقط
میخوام بهت کمک کنم.
حس می کردم یک نفر موهام سرم رو دور دستش گرفته و
می پیچه...خدایا چه جهنمی بود؟
با خشم جیغ کشیدم:
-با دروغ و تهمت بستن به کسی که مرده؟ پاکان به روح ترنم
قسم بخوای این حرفاتو ادامه بدی، واقعا به خاک سیاه می
نشونمت.
از کنار ال نود سفید رنگی با سرعت رد شدم که راننده اش با
اخم و تخم چیزی گفت اما متوجه نشدم. پاکان با لحن
قاطع گفت:

-باید باهم حرف بزنیم، نیاز من با ترنم بودم، اما من تنها کسی نبودم که ترنم باهاش رابطه داشت.
اون دستِ لعنتی موهام رو محکم تر کشید و من تک تک موهای سرم به درد افتاد. با عتاب روی فرمون کوبیدم و جیغ کشیدم:

-خفه شو، خفه شو کثافت.. ترنم همچین ادمی نبود.
چند لحظه ای سکوت برقرار شد و من اونقدر بهم ریخته بودم که ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و به پشتی تکیه دادم. خدایا، این چه بازی کثیفی بود؟
چشمام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم که پاکان سوت پایان رو زد:

-حق داری باور نکنی، اما داری اشتباه قضاوت می کنی. این اواخر من مطمئن بودم با یکی هست، خودم مچشو گرفتم. نفهمیدم دقیقا کیه اما میشد حدس زد از این کله گنده هاست که پولش از پارو بالا میره، نیاز تو از خیلی چیزایی خبری.. می تونم بهت ثابت کنم.

چشمام رو با درد بستم. این لحن قاطع نمی تونست دروغ باشه و لعنت بهت ترنم که خودمم یک چیزهایی از تو و رابطه های یک شبه ات می دونستم.
دستی به صورتم کشیدم و به ارومی گفتم:

-حرف می زنیم.
و تماس رو قطع کردم...

کلید بین دست هام می لرزید. درمونده به کلید بین دستم
نگاه می کردم و برای اینکه نفسی بگیرم، به دیوار سرد تکیه
دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا بهم قدرت بده.

روزی فکرشم نمی کردم برای اومدن به خونه ترنم، به
همچین روزی بیافتم...

چند نفس عمیق کشیدم و بالاخره کلید رو داخل قفل
انداخته و وارد خونه شدم. از در و دیوار خونه اواز مرگ
پخش می شد. صدای خنده های ترنم، مثل یک موسیقی
ترسناک در گوشم پخش می شد و من رو به اوج جنون می
کشید.

سری تکون دادم و سعی کردم این اوهام رو از مغز اشفته ام
دور کنم. راه کج کرده و خودم رو به اتاق رسوندم. در
چهارچوب که ایستادم، خاطرات اون شب کذایی مقابل
چشمم روی پرده رفت و نفس کشیدن سخت ترین کار
ممکن شد.

دستام رو مشت کرده و به سینه ام کوبیدم....اروم باش
نیاز،اروم باش.

نمی تونستم داخل اتاق قدم بذارم،تصویر جسد بی سر
ترنم،نفسم رو می گرفت..اشتباه کرده بودم،کاش سرخود
اینجا نمی اومدم...کاش به ارس می گفتم،کاش به بابا یا عمو
می گفتم.

چند لحظه ای مکث کردم و بعد به ارومی وارد اتاق شدم.
تمام تلاشم رو می کردم به پشت سرم،به جایی که جسد
ترنم رو پیدا کرده بودم،نگاه نندازم.
مغزم رو به کار انداختم تا یادم بیاد ترنم مدارکش رو کجا
نگه می داشت.

خیلی نیاز به فکر نبود،تا چشمم به کشوی میز افتاد،با
عجله نزدیکش شدم و کشو رو باز کردم اما به محض باز
کردنش،وقتی چشمم به عکس سه در چهارش افتاد،تموم
اراده دروغینم درهم شکست و من اونقدر بیچاره بودم و
فضای سمی اینجا به حدی من رو ناتوان

part_81#

کرده بود که زانو هام تاخورد و سقوط کردم.
با صدای بدی روی زمین افتادم و چشمام به سرعت پر شد
و سوخت...درد داشت،خدایا خیلی درد داشت.

کاری از EXCHANGE GROUP

قلبم محکم و با شتاب به قفسه سینه ام میخورد و نفس هام بالا نمی اومد. خودم رو عقب تر کشیده و کمرم رو به میز تکیه دادم و با بدبختی چشمم رو به جایی که محل جسدش رو خط کشی کرده بودن، انداختم.

اون جسد غرق در خون، اون چشم های روشن خون افتاده، اون سر بریده، جهان من رو نابود کرده بود. ضربه ای که به پیکره روحم خورده بود، جبران نشدنی بود.

هیچ جوره بهبود پیدا نمی کرد، من می دونستم از دست رفتم اما نمی خواستم تموم بشم... باید بلند می شدم، گریه و زاری کردن ارومم نمی کرد.

من باید قاتل رو پیدا می کردم تا اروم می گرفتم... حالا به هر طریقی.

چشمام رو بستم و قطره اشک لجبازی از گوشه چشمم لغزید و من سعی کردم چند نفس عمیق بکشم... وقت برای گریه زیاد بود. می تونستم یک عمر برای این فراق زار بزنم اما الان باید به کارهای دیگه ای رسیدگی می کردم.

چشمام رو باز کرده و خودم رو جلوتر کشیدم. شال مشکی رنگم از روی موهام سرخورد و روی سرشونه هام افتاد.

اهمیتی ندادم و کف دست هام رو روی پارکت های خنک گذاشتم تا از روی زمین برخیزم اما... وقتی برق چیزی به چشمم خورد، بی تفاوت به سمتش نگاه انداختم.

چهره ام درهم رفت و به قطعه کوچکی که از زیر تخت برق می زد، نگاه کردم.. این چی بود؟
بلند نشدم اما با زانو هام خودم رو جلوتر کشیدم و سمت تخت حرکت کردم. وقتی کنار تخت رسیدم، دست راستم رو خم کردم تا اون جسم کوچک رو بردارم.
کف زمین خاکی بود و دستم پر از گرد و غبار شد. با چندش قیافه ام رو درهم جمع کردم و دستم رو بیشتر دراز کردم. نمی شد.

کج نشستم و سرشونه ام رو بیشتر خم کردم. سرشونه ام بخاطر برخورد با تخت درد می گرفت اما اهمیت ندادم و سعی کردم با انگشتم پیداش کنم و وقتی دستم به شی ای خورد، هیجانزده

part_82#

خودم رو جلوتر کشیدم و با دستام بیشتر چنگ انداختم.
حس می کردم با هر حرکت دستم به عقب تر میره. نفس کلافه ای کشیدم و سعی کردم با دقت به سمت خودم بکشم. دوباره تقلا کردم و وقتی این بار انگشت وسطم به چیزی گیر کرد، ابروی بالا انداختم و محکم گرفتمش و کشیدمش.

از تخت فاصله گرفتم و سرشونه هام درد خفیفی می کرد اما اهمیتی ندادم و با هیجان به دستم خیره شدم. سطح دستم پر از گرد و غبار شده بود. تند تند دستم رو تکون دادم و غبار رو از دستم زدودم و بعد مشتم رو باز کردم. اخم هام درهم شد، این گیره کراوات نبود؟ با بی تفاوتی به گیره نگاه کردم و خواستم روی زمین پرتش کنم اما وقتی گیره رو برگردوندم و متوجه لکه سرخ رنگی روی نگین مشکی رنگ گیره شدم، دست نگه داشتم... صبر کن ببینم.

سلول ها خاکستری مغزم به تکاپو افتادن و دستور مرور خاطرات در مغزم صادر شد و چن لحظه بعد خاطره اون روزی که این گیره رو دیدم، در مغزم مرور شد و بعد صدای دوست داشتنی ترنم:

"برای ماها نیست. برای این پولداراست. گیره طلا می زنن به کراواتشون، منم روز اول دیدم تعجب کردم.... مایه داریه دیگه."

چرا حس خوبی به این گیره نداشتم... با گیجی به گیره توی دستم خیره بودم که جمله پکان در سرم زنگ خورد: "این اواخر من مطمئن بودم با یکی هست، خودم مچشو گرفتم. نفهمیدم دقیقا کیه اما میشد حدس زد از این کله گنده هاست که پولش از پارو بالا میرره، نیاز تو از خیلی چیزای خبری.. می تونم بهت ثابت کنم"

سرم به دوران افتاد و فکرهای منفی زیادی توی سرم جولون می داد... نکنه داشتم اشتباه قضاوت می کردم و حق با پاکان بود؟

گیره رو محکم توی دستم گرفتم و با حال خرابی از ساختمون بیرون زدم. به محض اینکه قدم به بیرون گذاشتم، شماره پاکان رو گرفتم و قبل از اینکه اجازه

part_83#

بدم حرف بزنه، کوبنده گفتم:
-دارم میام شرکت.
و تماس رو قطع کردم.

اتش

با دیدن پیام، لبخندی زدم و سمت اتاقش حرکت کردم. تقه ای به در زدم و منتظر پشت در ایستادم. دستی به گوشیم کشیدم که صدای گیراش بلند شد:
-امروز روز مرگته اتش؟

لبخندی زدم صاف ایستادم. اولتیماتوم داده بود حق ندارم
مزاحمش بشم، اما این خبر می دونستم فرق می کنه. با
لبخند از پشت در پاسخ دادم:

-خبر خوبی دارم

_پس روز مرگته.

لبم رو گزیدم و با خوشحالی گفتم:

-می تونید هر وقت که بخواید من رو بکشید اما اومدم خبر
بدم، میسترس¹ به زودی میاد اینجا.

وقتی پاسخی دریافت نکردم، هیجانم فروکش کرد و از اتاق
فاصله گرفتم اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودم که
صدایش بلند شد:

-بیارش اینجا.

لبخند دوباره روی لبم جا خوش کرد... خودش بود، می
دونستم تنها چیزی که می تونه لاساسینو رو درگیر
کنه، میسترسه.

mistress¹ دلبر، یار، عزیز

part_84#

نیاز

در اتاقش رو بست. با لبخند سمتم برگشت و گفت:
 -حداقل اگه سرم داد زدی، در بسته باشه. به حد کافی
 جلوی کارمندام ابروم رو بردی.
 بدون هیچ واکنشی نگاهش کردم. وقتی جدیتم رو حس
 کرد، لبخندش پاک شد و مقابلم روی مبل نشست. خودم
 رو جلوتر کشیدم و خیره در چشم هاش گفتم:
 -همه چیزو برام تعریف کن پاکان، حتی یه واو رو هم جا نمی
 ندازی. ولی اینو بدون، اگه بخوای دروغ سرهم کنی یا بخوای
 دورم بزنی، بلای...
 دستش رو تند بالا گرفت و با تسلیم گفت:
 -می دونم می دونم. بدبختم می کنی.
 به نشونه تایید چشمام رو بستم که پاکان به تکیه گاه مبل
 تکیه زد و چهره اش درهم شد. حس می کردم مشغول
 یاداوریه خاطراتشه و چند لحظه بعد با نفس عمیقی شروع
 کرد:
 -منو ترنم، قهر و اشتی زیاد داشتیم و خب هر سری باز
 دوباره سر یه موضوعی باهم اشتی می کردیم. می دونی، خب
 یه جورایی پارتنرای جنسی خو...
 با عتاب وسط حرفش پریدم و بی پروا گفتم:
 -از فانتزی های جنسی و کمر سفتت چیزی نمی خوام
 بشنوم پاکان. برو سر اصل مطلب.

مات زده نگاهم کرد و با بهت گفت:
-ترنم گفته کمر من سفت بوده؟ اونکه همیشه منو مسخره

می...

با گیجی نگاهش کردم، پس منظور ترنم کی بود؟
انگار تازه متوجه کافی که داده بود شد که سری تکون داد و
گفت:

-اره داشتم می گفتم؛ خب رابطه ما بدون هیچ تعهدی شکل
می گرفت. خودت بهتر از من می دونی ترنم اهل تعهد نبود
منم برام مهم نبود، به جز من با کسی هست یا نه.
با احتیاط نگاهم کرد و خدایا چقدر سخت بود خود داری
کردن... به ارومی نفس کشیدم و با خودم زمزمه کردم "اروم"

part_85#

باش نیاز، اروم باش"
پاکان وقتی حس کرد قصد ندارم تیکه پاره اش کنم، ادامه
داد:

-یکی دو هفته قبل از این اتفاق، یه شب خیلی اتفاقی رفتم
خونش. زنگ زدم جوابمو نداد. با خودم گفتم برم خونش
و اونجا پیدااش می کنم. رفتم و هرچی زنگ زدم درو باز
نکرد. سوار ماشینم شدم خواستم برگردم که دیدم ترنم از
یه شاستی بلند مشکی رنگی داره پیاده میشه.

بلافاصله شاخک هام تکون خورد و با جدیت گفتم:

-مطمئنی شاستی بلند مشکی بود؟

گیج نگاهم کرد و گفت:

-اره، مطمئنم. چطور مگه؟

جسمم اینجا اما روحم به روزی که شام برای ترنم بردم پر

کشید....همون شبی که یه شاستی بلند مشکی از خونش

بیرون زد و حتی اینه بغل یه سمند رو شکست. این همه

ارتباط نمی تونست الکی باشه!!!

سری تکون دادم و گفتم:

-بقیه اشو بگو.

چشم های گریزونش رو به اطراف دوخت و سعی کرد تا

حد ممکن باهام ارتباط چشمی نداشته باشه:

-خب گفتم که تعهدی بین ما نبود. اون شاستی بلند که

رفت، منم رفتم پیشش و باهم رفتیم خونه. نه من پرسیدم

اون ادم کیه، نه اون گفت، ولی یه ذره عصبی بود و مشخص

بود استرس داره. یه بارم، سر یه پرونده کاری مشترک تو یکی

از جلسه ها بودیم، بعد از جلسه قرار بود بریم نهار، اما یهو

ترنم گفت نمی تونه بیاد و از ساختمون رفت و خب منم

فضولیم گل کرد و از پشت پنجره نگاش کردم و دیدم یه بنز

جلوی در پارک کرده و یه بادیگام از این گنده ها کنارش

وایساده و در رو برای ترنم باز کرد و رفت. حتی توی اتاق

ترنم، من گیره کراوات طلاام دیده بودم که ترنم زود ازم گرفت... نیاز ترنم فقط با من نبود!
خیلی دلم می خواست یه سیلی توی صورتش بزنم اما وقتی اسم گیره کراوات رو آورد، بیخیال شدم و به تندی گفتم:
- گیره چه شکلی بود؟ می تونی توضیح بدی؟
کمی فکر کرد و با استفهام گفت:

part_86#

-دقیقا یادم نیست، اما فقط یادمه یه تک نگین مشکی رنگ وسطش بود... سنگکاری شده بود و سنگاش قیمتی بود.
خودش بود... در سکوت بهش خیره شدم و پاگان با چهره غرق در سوالی نگاهم می کرد که تکونی خوردم و کیفم رو از روی مبل برداشتم و باز کردم. شاید ریسک بود، شاید اشتباه بود اما باید مطمئن می شدم. زیپ کیفم رو باز کردم و همونطور که به چشم هاش خیره بودم، گیره رو از جیب داخلی کیفم بیرون آوردم و چند لحظه بعد گیره ای رو که داخل نایلون گذاشته بودم رو سمتش گرفتم و گفتم:
-اینه؟

پاگان خودش رو جلوتر کشید و با دقت به گیره نگاه کرد و بعد بلافاصله لبخندی زد و گفت:
-خودشه، اره اره، همینه.

کلافه به مبل تکیه دادم و گفتم:
 -تو خونه ترنم پیداش کردم، فکر نمی کنم اثر انگشتی روش
 باشه و نمی دونم با یه گیره کروات باید به چی برسم!
 سرم رو به پشتی تکیه دادم و سعی کردم راه حلی پیدا کنم
 که پاکان با استفهام گفت:
 -میشه ببینمش؟

سرم رو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم. با چشماش به
 گیره نگاه کرد و من با تردید نایلون رو در اختیارش گذاشتم.
 نایلون رو باز نکرد اما گیره رو از روی نایلون دستش گرفت.
 با دقت به حرکاتش خیره بودم که پاکان دستش رو روی
 دستگیره گیره گذاشت و خم شد با دقت به گیره نگاه کرد و
 بعد با لبخند گفت:

-حدس می زدم.
 سردرگم نگاهش می کردم که به گیره اشاره کرد و گفت:
 -برنده و سفارشی درست شده.. لویی ویتونه¹.
 توجهم رو جلب کرد و با کنجکاوی گفتم:
 -میشه چیزی ازش فهمید؟

چند لحظه ای به من نگاه کرد و گفت:
 -یکم طول می کشه تا بفهمم اما خب غیرممکن نیست.
 باید به یکی از اشناهام بگم برام بگرده.

+++++

1: لویی ویتون،) به فرانسوی (Louis Vuitton): که به
اختصار الوی نیز خوانده می‌شود، شرکت کالای
لوکس و خانه مد فرانسوی است، که در سال ۱۸۵۴
توسط طراح فرانسوی لویی ویتون تأسیس شد. این شرکت
طیف وسیعی از کالاهای لوکس را تولید و ارائه می‌نماید،
این محصولات شامل: کالاهای چرمی، لباس‌های
آماده، کفش، ساعت، طلا و جواهر، لوازم جانبی، عینک
آفتابی، انواع کیف و چمدان، نوشت‌افزار و کتاب می
باشند.

part_87#

اطلاعات مشتریو به کسی نمیدن.
 می دونستم اگه گیره رو به ارس بدم، مدت زمان بیشتری
 طول می کشه و حتی ممکنه بخاطر معذوریت های قانون
 نتونه چیزی پیدا کنه.. سری تکون دادم و گفتم:
 -خبرشو بهم بده.

اتش

-اینجاست.

عکس شرکت رو مقابلش قرار دادم. به مبل تکیه داده بود و با دقت به عکس هایی که روی میز بود، نگاه می کرد. سکوتش، نشون دهنده انتظارش بود که گفتم: -شرکتش نسبتا بهم ریخته اما پسرش هر روز اینجاست و طبق خبرایی که به دستم رسیده، تموم اسناد اینجاست. توی گاو صندوق خود شرکت. بعد مرگ الیاسی، پسرش هر شب اینجاست و فکر می کنم تو فرصت خوبی میخواد مدارکو از بین بیره.

سر بلند کردم و به اوپی که یقه یقه اسکی مشکیش رو تا روی لب هاش بالا کشیده بود نگاه دوختم. اونقدر در این حالت بامزه و جذاب می شد که دلم می خواست محکم به اغوشم بگیرمش، اما خب.. این محال ترین ارزوی ممکن بود.

خودش متوجه نبود، همیشه یقه اسکی های بلندی می پوشید و یقه اش رو باز می کرد و تا روی لب هاش بالا می کشید و خودش رو جمع می کرد. دیگه لاساسینوی معروف سازمان نبود، اوستای جذاب و دوست داشتنی می شد... سنگینی نگاهم رو که حس کرد، سر بالا گرفت و بهم چشم دوخت اما من به سرعت نگاه گرفتم و سرم رو پایین دوختم و گفتم:

-بچه ها خبر دادن امشب،قراره کارای انتقالشو انجام داده.
باید همین امشب ب...
-نه.

رعد و جذبه صداش جمله ام رو نصفه نگه داشت. با احتیاط سر بالا گرفتم و بهش چشم دوختم که شیشه نگاهشو به عکس ساختمون بخشید و با لهجه خاصش گفت:

part_88#

-حتما احتمال میده که ممکنه برم سراغش،درست احتمال داده. میرم سراغش...
موهای اشفته اش که چتری روی صورتش ریخته شده بود رو کنار زد و گفت:
-اما نه امشب،امروز میرم.

و روی مبل دراز کشید. بهت زده نگاهش کردم و گفتم:
-لاساسینو میخواید تو روز روشن کارتون رو شروع کنید؟
چشماش رو بست و سر تکون داد که مثل فنر از روی مبل پریدم که بدون اینکه چشم باز کنه گفت:
-چربیات ریخت.

حتی نمی تونستم لبخند بزنم. با استرس بالای سرش ایستادم و قبل از اینکه بخوام نگرانیم رو ابراز کنم گفت:

-دهنتو ببند و سعی نکن بخوای منصرفم کنی. گوش کن
 بین چی میگم.
 نمی تونستم، جرئت نداشتم اعتراض کنم اما خدایا این کار
 ریسکش خیلی بالا بود.. چرا انقدر ریلکس نشسته بود و
 هیچ تشویشی نداشت؟
 هرچقدر بیشتر نگاهش می کردم، بیشتر می فهمیدم چقدر
 مامبای سیاه برازنده این ادمه.. اروم، اما شکارچی قاتل و
 خونسرد!
 به سختی گفتم:
 -در خدمتم.
 خیلی راحت روی مبل دراز کشیده بود و حتی به خودش
 زحمت اینو نمی داد موقع حرف زدن، پلیورش رو از روی
 لب هاش برداره...عجیب ترین عضو گروه، خود لاساسینو
 بود و بس!
 -چندتا چیز میخوام؛
 اول:یه تعداد زیادی از نشونه خودم میخوام. هرچقدر
 بیشتر، بهتر
 دوم، این نشونه ها برسون دست بچه های که توی شرکت
 داری، جاسازی کنن تا وقتی دستور بدم ازاد بشن
 سوم:یه تریلی آماده و درست حسابی میخوام که تموم
 بارش رو خاک پر کنه.
 الانم برو، میخوام یکم بخوابم.

part_89#

به همین راحتی...هیچ توضیحی برای کارش نمی داد، فقط حرفش رو می زد و حرفش، اتمام حجت بود.

لاساسینو

کلاهم رو جلوتر کشیده و از گوشه چشم به اتشی که پشت فرمون نشسته بود، نگاه دوختم... مضطرب به نظر می رسید اما جرئت حرف زدن هم نداشت. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به ساختمون شش طبقه ای که مقابلم بود خیره شدم.. ارتفاعش خیلی زیاد نبود.

به ساعت روی دستم نگاه دوختم و وقتی سرم رو بالا گرفتم، درست چند لحظه دیگه...
 اتش بلافاصله لپ تاپش رو روشن کرد و سمتم گرفت. لپ تاپ رو روی پام گذاشتم و به لطف حک دوربین ها، تموم دوربین های مدار بسته شرکت رو روی مانیتور لپ تاپ داشتم.

روی دوربین شماره سه که سالن اصلی شرکت بود نگاه کردم. دوربین رو زوم کرده و به میز سیاه رنگی که گوشه سالن بود نگاه دوختم. اونقدر درگیر بودن که کسی متوجه نمی شد.

اتش به سمتم چرخید و با خنده گفت:

-حس می کنم قراره یه فیلم هالیوودی ببینم... منتظری
اکشنشونم فقط.

توجهی به حرفش نکردم و وقتی منشی سمت دفتر رییس رفت، سرم رو بالا گرفتم و از طریق ایرپدم گفتم:
-شروع کن.

اتش هیجان زده جلو تر اومد و با دقت به مانیتور خیره شد و دو دقیقه بعد، پیمان نزدیک میز اصلی شد و بدون اینکه کسی متوجه باشه، میز رو باز کرد و بدون اینکه حتی به سمت میز نگاه کنه به سرعت بلند شد و اعلام کرد:
-انجام شد.

اتش قهقهه ای زد و من اعلام کردم:

part_90#

@Vip Roman

-خوبه، بچه هاتو جمع کن و برو.
-چشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چند لحظه بعد، پیمان و سه تا از بچه هاش، خیلی اروم و ریلکس از ساختمون بیرون زدن و رفتن.
وارد منوی اصلی شدم و به دوربین ها نگاه کردم و اتش با هیجان گفتم:

-سه

دو

نگاهی به من کرد و من پوزخندی زدم و اتش بشکنی زد و با ذوق گفت:
-یک.

میخ نگاه هامون به دوربین های سه، هشت و یازده بود و بعد... چندین جسم سیاه از داخل میزها بیرون زده و داخل زمین خزیدن.

اتش قهقهه ای زد و گفت:

-وااااا، فیلم مارها در هواپیما رو دیده بودم ولی مارها در شرکت نه...

به بچه مارهای سیاهی که روی زمین می خزیدن چشم دوختم و به سمت اتش برگشتم و گفتم:

-می دونی خفه شدن چیه؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد....

-خوبه.

نگاهمو به دوربین دوختم و بعد مارها با سرعت زیادی از پشت میزها خودشون رو بیرون کشیدن و به اطراف حرکت کردن و بعد...هیاهو شروع شد.

شصت و سه بچه مار سیاه، در سه طرف شرکت آزاد شده بودن و وحشت خالصی رو در شرکت به راه انداختن.

کارمندها جیغ می کشیدن و با وا همه به مارهایی که روی زمین می خزیدن نگاه می کردن...یک عده روی میز ایستاده بودن و بعضی از زن ها جیغ می کشیدن و گریه می کردن.

اتش از شدت خنده شکم بزرگش تکون می خورد اما نمی تونست چیزی بگه.

همه مه شد...صدای جیغ و فریاد تمام شرکت رو برداشت و قیامت شد. وقتی همه با جیغ و فریاد از شرکت بیرون

part_91#

می زدن، به سمت اتش چرخیدم و گفتم:

-منتظر خبرم باش.

کلاهم رو پایین کشیدم و یقه اسکیم رو بالاتر کشیدم.

همه مه شده بود و کارمندها با سرعت و داد و فریاد از شرکت بیرون می زدن و از فرصت استفاده کرده و خودم رو به داخل شرکت کشیدم.

صدای "مار، مار اینجاست"

"یا ابلفضل، خدایا خودت بهمون رحم کن"
 "مار، فرار کنید، مارا حمله کردن به شرکت"

در سرتاسر شرکت پخش می شد. کارمندها با هراس و ترس به سمت خروجی می دویدن و پوزخندی زدم و سمت اسانسور حرکت کردم. اونقدر ترسیده بودن که کسی از اسانسور استفاده نمی کرد اما لحظه آخر عمدا سرمو از اسانسور بیرون کشیدم و وقتی یکی از نگهبان ها متوجهم شد، عقب برگشتم...خوبه!

وقتی وارد طبقه ششم شدم، هنوز صدای جیغ و داد رو می شنیدم. عقب گرد کردم و کنار اسانسور ایستادم و وقتی دفتر تخلیه شد، سمت دفتر حرکت کردم. بدون فوت وقت خودم رو به اتاق مدیر رسوندم.

دستگاه رو روی گاوصندوق گذاشتم و با گوشیم مشغول شدم. دادها بارگذاری شد و حدودا سی ثانیه دیگه وقت مونده بود.

داده ها در حال بارگذاری بود که صدای تق باز شدن گاو صندوق با صدای فریاد پر از نگرانی آتش همزمان شد: -لاساسینو درا رو بستن، نگهبانا به چیزی مشکوک شدن، انگار کسی شما رو دیده. بیرون نگهبانا مسلح و ایسادن و دارن میان تو.

پوزخندی زدم و پوشه قهوه ای رنگ کاغذی رو که داخل گاو صندوق بود رو برداشتم و گفتم:

-بذار بیان.

اتش که نمی دونست، نیازی هم نبود بدونه.... عمدا خودم

رو نشون داده بودم!!!

پوشه رو داخل کتم قرار دادم و با کلیدم، روی گاو

صندوق، علامت رو قرار دادم و از دفتر بیرون زدم. صدای

حرکت نگهبان ها رو شنیدم.

سمت راه پله حرکت کردم و خم شدم و به انبوه

part_92#

نگهبان هایی که به دقیقا طبقه پایین بودن نگاه کردم و با

صدای بلندی گفتم:

Hello bad guys

(سلام بچه های بد)

به سرعت سرشون رو بالا گرفتن اما قبل از اینکه بتونن من

رو ببینن، عقب کشیدم و به سمت پشت بوم حرکت

کردم.... بیاید، دنبالم بیاید.

عمدا اهسته از پله ها بالا می رفتم تا بهم برسن و وقتی به

پشت بام رسیدم، طبق نقشه قبلی، فقط با یک ضربه در باز

شد و خودم رو داخل پشت بوم انداختم.

نگاهی به عقب انداختم و از طریق ایرپدم به اتش گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-حالا.

و دوان دوان به سمت قسمت پشتی ساختمون رفتم و با یک حرکت خودم رو روی پرتگاه کشیدم و صاف ایستادم. ارتفاع، هیجان، پرواز...

به ارتفاع زیر پام خیره شدم و زهرخندی زدم و درست در همون لحظه نگهبان های مسلح وارد پشت بوم شدن. پشتم به اونها و صورتم سمت پرتگاه بود که یکی از نگهبان ها گفت:

-دیگه راه فراری نداری، بیا پایین وگرنه شلیک می کنم. سری تکون دادم و گفتم:

Oops, you caught me-
(اووپس، گیرم انداختید)

به ارتفاع زیر پام خیره شدم و به اون ماشینی که از سمت چپ نزدیک ساختمون می شد نگاه دوختم.... فقط شش ثانیه دیگه. نفسی گرفتم و گفتم:

Promiseme you'll treat me well_

-قول بدید باهام خوب برخورد کنید.

نزدیک شد.... وقتشه.

یک نفس ازاد گرفتم و بعد.... سقوط کردم. صدای فریادشون رو می شنیدم و سعی کردم از هر حرکت

part_93#

اضافه ای جلوگیری کنم و مستقیم بیافتم. باد، سرعتم رو بیشتر کرد و خودم رو در یک راستا قرار دادم و بعد...تالاب.
دقیقا در وسط تل خاک افتادم.
نگهبان ها با گیجی به منی که روی تل خاکی که این تریلی حمل می کرد، افتاده بودم خیره شدن. روی خاک ها دراز کشیدم و چند لحظه بعد، تریلی از خیابون پشتی عبور کرد و رفت....حالا بچرخید پیدام کنید.

به محض ورودم، کلاهم رو روی مبل پرت کردم.
خاکی شده بودم و باید یه دوش می گرفتم. سمت اتاقم حرکت کردم اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که
اتش با خوشحالی گفت:
-لاساسینو، میسترس اینجاست.
از حرکت ایستادم...روی پاشنه پام چرخیدم و منتظر نگاهش کردم که با لبخند گفت:

-می خواستم بیرمش خونه خودتون،خونتون آماده است اما
خب می دونید که به جز شما،باکسی ارتباط نمی گیره.
مجبور شدم بگم بیارنش اینجا.
مهم نبود این چیزها...مهم میسترس بود که اینجا بود.
لب زدم:

-کجاست؟

با مسرت به اتاق اشاره کرد و گفت:

-روی تختتون.

نگاه ازش گرفتم و سمت اتاقم حرکت کردم. در رو باز کرده
و بلافاصله نگاهم رو به تخت دوختم و از دیدن اوپی که
سر روی بالشتم گذاشته و به خواب رفته،اروم شدم.
دستکش هام رو از دستم در اوردم و برای لمسش بی تاب
شدم...خیلی اهسته روی تخت نشستم و دستم رو روی
سرش گذاشتم و به محض اینکه لمسم رو حس کرد،چشم
های زیبا و خاصش رو به من بخشید و بلافاصله
برخواست.

به چشم های تا به تاش نگاهی کردم و با لبخند گفتم:

part_94#

-خوش اومدی دخترِ خوب.

و بعد، میسترس با سرعت خودش رو در اغوشم پرت کرد و مشغول بوییدن بدنم شد. گوشش رو نوازش کردم و بوسه ای به سرش زدم که خرناسی کشید و زبونش رو بیرون آورد. خودش رو به بدنم می کشید و با شیطنت ابراز دلتنگی می کرد. دستی به سرش کشیدم و چشم های ابی و قهوه ایش رو به من دوخت و تند تند سری تکون داد. میسترس، دلتنگ بود... تنها چیزی بود که می تونست بودن در این جهنم رو برام راحت تر کنه. پوزه اش رو نوازشی کردم و گفتم: - بشین برم دوش بگیرم، میام. مثل همیشه عقب کشید و من کتم رو از تنم خارج کردم و پرونده رو روی میز انداختم و سمت حموم رفتم.

نیاز

جگرم، آتش گرفته بود... به خروار ها خاکی که روی جسم بی سرش ریخته می شد نگاه کردم و اشک ریختم. صدای سوزناک مداح، خون به جگرم می کرد و قطره های درشت اشکی از چشمم بیرون می چکید. صدای هق هق من و ارس، نشون از عمق دلتنگیمون بود. بابا کمرم رو گرفته بود و سعی می کرد ارومم کنه اما هیچکس نمی فهمید من چقدر نابود شدم... مرگِ فاجعه

بار ترنم از یک سو جگرم رو آتش زده بود و این غربتش در مراسم خاکسپاریش، قلبم رو له کرده بود. تعداد مهمون هاش، انگشت شمار بود... خدایا چرا انقدر مظلومانه و غریبانه این دختر از بینمون رفته بود. به جز خانواده من و عمو، ترمه و پاگان هم حضور داشتن... پدرش، حتی برای مراسم دخترش هم نیومده بود. دردِ ترنم یکی دوتا نبود... نمی دونستم باید برای کدوم دردش اشک بریزم. تک تک کسایی که در مراسمش بودن، به غربتش اشک می ریختن و حتی پاگان هم چهره اش به شدت متاثر و درهم بود.

part_95#

خاکسپاریش که تموم شد، دست روی خانه جدیدش کشیدم و در دل گفتم:
- قول میدم تقاصتو بگیرم ترنم... قسم میخورم زندگی هرکسی که توی قتلت دست داشت رو نابود کنم... قسم میخورم.. تو راحت بخواب، من سر قولم هستم رفیق.

اشک های بی انتهام رو پاک کرده و از روی مزارش بلند شدم. هرچه بابا و عمو اصرار کردن، قبول نکرده و همراه ارس رفتم.

تنها کسی که می تونست حالم رو درک کنه، ارس بود... احتیاج داشتم کنارش باشم.

نزدیک ماشینش که شدیم، به ارومی گفتم:

-میخواهی من بروم؟

به نشونه منفی بودن سری تکون داد و من خسته و بی خیال سوار ماشینش شدم و حرکت کردیم.

چند دقیقه اول در سکوت سپری شد و من نگاه مرده ام رو از شیشه به بیرون دوخته بودمو ارس در سکوت رانندگی می کرد که نفس عمیقی کشید و رادیو رو روشن کرد. سکوت بینمون، ترسناک شده بود.

چشمم به ماشین های که با سرعت از کنارمون رد می شدن بود و به جمله گوینده رادیو گوش می دادم. موزیک غمگینی پخش شد و بغض درون گلوم، منقبض شد و راه تنفسیم رو گرفت... دستام رو مشت کرده و سعی کردم نفس بکشم که ارس متوجه حالم شد و فرکانس رو عوض کرد و درست در همون لحظه، مرد خوش صدایی اعلام کرد:

"...اما هنوز به تصویب نرسیده"

ارس سکوت کرد و من سعی کردم افکارم رو سامونی بدم که مرد خوش صدا ادامه داد:

"در پی قتل عجیب بهادر الیاسی، مدیرعامل شرکت ال ان ای، ظهر دیروز، همه‌ی ای در شرکتش به راه افتاده. به گزارش همکارم، خانوم میر احمدی، ساعت دوازده ظهر، عجیب‌ترین اتفاق ممکن در یک شرکت رخ داده و حدوداً شصت و سه مار به طریق نامجهولی وارد شرکت شده و باعث هراس و ترس کارمندان شده اما در همین حین، اسناد و مدارک شرکت، توسط شخص ناشناسی که وارد شرکت شده، دزدیده شده." "توجهم جلب شد و صاف نشستم.... مار توی شرکت؟! "

part_96#

انگار توجهم ارس هم جلب شد که صدای رادیو رو بلند کرد و صدای مرد بلند تر پخش شد:
 "روی گاو صندوق شرکت، باز هم حروف "D" انگلیسی بزرگ نوشته شده بود و ثابت می‌کنه خود قاتل مدارک رو سرقت کرده. نکته عجیب، حرف‌های نگهبان‌ها در مورد این سارق هست. سارق لهجه غلیظ انگلیسی داشته و به سرعت حرکت می‌کرده. هیچ تصویری از این سارق در هیچ دوربینی ضبط نشده و همانند یک سایه، هیچ اثری از

خودش به جا نگذاشته.. پرونده سایه هم اکنون در جریانه
و امیدواریم به زودی، پیدا بشه..."

ارس کلافه نفسی کشید و گفت:
- فقط یه قاتل سریالی رو کم داشتیم.
به سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:
- حس نمی کنم، قاتل سریالی باشه... ارس خیلی هدفمند داره
حرکت می کنه و انگار، الکی کسیو نمی کشه.
ارس شونه ای بالا انداخت و به جاده خیره شد اما من به
شدت درگیر شده بودم.
سایه، کی بود؟!

part_97#

اتش

ماشین رو پارک کرده و برای کیوان، سری تکون دادم. کیفم
رو محکم بین دستم گرفتم و سمت ویلا راه افتادم.
می دونستم الان کجا پیداش می کنم...
شش نگهبان در گوشه و کنار ویلا ایستاده بودن و با دقت
هرچه تمام تر نگهبانی می دادن.

به انبوه درخت های اقاچیا که دور تا دور باغ رو احاطه کرده بودن نگاه دوختم. در مرکزی ترین قسمت، چندین درخت سیب به چشم می خورد.

راهم رو به سمت ویلا کج کردم و به سروهای نسبتا کوتاه و بلندی که با نظم و اراستگی خاصی در دو طرف ورودی کاشته شده بود، نگاه کردم. سبزه هایی که در سرتاسر باغ به چشم می خورد و این درخت های سر به فلک کشیده، باغ رو به شکل خاصی، زیبا و آرامش بخش کرده بود... محلی مناسب برای کسی که از دنیا و ادم هاش بیزار بود!!! محلی مناسب برای یک مار.

مسیر مارپیچی ورودی تا ویلا رو دوست داشتم. زیرپام سنگ های سفید زیبایی وجود داشت که با هر قدم صدای جالبی می داد... یادآوری دوران کودکی و خاطرات خوش اون سال ها بود.

از خم باغ که رد شدم، بالاخره به ویلای لوکس لاساسینو رسیدم.

نمای شیشه ای ویلای دوبلکس مقابلم، ادم رو به فکر واهی داشت. معمار اینجا، سیلوه فوق العاده ای داشت.. نگاهم رو از این ساختمان شیشه ای دلنشین گرفتم و به استخر شیشه ای که دقیقا مقابل ویلا بود، دوختم.

یک استخر بزرگ شیشه ای که دقیقا کنار یک بلوط همیشه سبز، قرار گرفته بود.

تلاو نور خورشید در اب، دیدنی بود.
 اینجا، سلطنت و فخر رو فریاد می زد.. قدم هام رو تند کرده
 و سمت استخر حرکت کردم. حتی سرمای نسبی هوام
 روی کارهای این مرد، تاثیر گذار نبود.

part_98#

چشمم به میسترسی که کنار استخر نشسته بود و با دقت
 به اب نگاه می کرد، دوخته شد.
 مثل صاحبش، کوچک ترین توجهی به من نکرد و با دقت
 به اوپی که در استخر بود، نگاه کرد.
 استخر رو دور زده کنار سایبون ایستادم و به اوپی که در
 عمق اب نفسش رو حبس کرده بود، نگاه دوختم.

یک

دو

سه

چهار

پنج

شش

هفت

هشت

و تالاپ....ارامش اب شکسته شد و هیبت سرتاسر عضله ای از عمق اب بیرون زد و یک نفس عمیق کشید. حدس می زدم بازهم نزدیک دو دقیقه نفسش رو حبس کرده بود. سرش رو با سرعت به چپ و راست تکون داد و قطره قطره های اب، از موهای وحشی و عصیانگرش به اطراف چکیده می شد.

دستی به صورتش کشید و با هدایت دستش، قطرات اب رو به پایین ریخت و موهای اشفته اش رو با کف دستش بالا زد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:
-آماده اش کن.

-چشم.

به ارومی عقب گرد کردم و سمت میز و صندلی سه نفره ای که کمی اون طرف تر بود، رفتم.

کیفم رو باز کردم اما از گوشه چشم به اون هیبت درشتی که خودش رو با یک حرکت استخر بیرون کشید، نگاه دوختم. شلوارک سیاهش به تنش چسبیده بود و اب مثل باران از تنش می چکید. نگاهم روی بدنش چرخ می زد. عضلات درهم تنیده شکمش اثبات تموم ورزش ها و تمرین های سختش بود. تکه تکه عضلاتش، نهایت روزی هر ورزشکاری بود. بدنش مثل یک مجسمه تراش خورده و صیقل داده شده بود. بدون ذره ای چربی و خدا می دونست

part_99#

برای این بدن، لاساسینو چه شکنجه هایی رو تحمل کرده...
 بدن برنزه اش، خیره کننده بود اما چیزی که ناخودآگاه تورو
 جذب می کرد، طرح دلفریت تتوش بود که سمت راست
 شکمش، از پایین سینه اش شروع می شد و به استخون
 لگنش می رسید.

جوهر سیاه، عضلات درهم پیچیده اشش رو به خودش
 اغشته کرده بود و جلوه تتو رو هزار برابر بیشتر کرده بود.
 طرحی چشم نواز و بی نهایت درگیرکننده.
 این مار درهم تنیده که روی عضلاتش نقاشی شده بود و
 واهمه وو گیرایی زیای به بدنش بخشیده بود، عضلاتش رو
 سمی کرده و در نهایت، دور سیبی پیچیده بود و با دردنده
 ترین حالت ممکن، به مقابل خیره بود... ماری که با عضلات
 و سیب سبز روی تنش، عجین شده بود.

ابهامی که این تتو داشت، گمراه کننده بود... نمی شد درک
 کرد، مار سیب رو اغشته به سم خودش کرده و سیب
 زهراگین شده و یا.... مار از سیب سبزش محافظت می
 کنه؟؟

؟ این تصویر، به قدری اغوا کننده و وسیم بود که تمرکزت رو به شدت از دستت می گرفت.. افکار رو درهم می کرد و به دنبال علت این مار می گشتی و تنها کسی متوجه می شد که از قبل می دونست، خدا به دور الهه اش پیچ خورده و قصد نداره اون رو با کسی شریک بشه!!!

درست ترین نماد ممکن برای این ادم، همین مار بود... کسی که تمام صفت های یک مار رو در خودش منعکس می کرد. میسترس به سرعت حوله ای رو که کنار میز بود رو برداشت و به سمتش گرفت. حوله رو دور تنش پیچید و چند لحظه بعد، نزدیکم شد و من سعی کردم هاله ای از جذابیت رو که دور این ادم احاطه شده رو نادیده بگیرم. روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

-خب؟

تازه به خودم اومدم و عکس ها و پوشه ها رو روی میز، مقابلش گذاشتم و گفتم:

-پرونده ترنم یوسفی در حال اجراست و راستش فکر نمی کردم انقدر یک نفر پی گیرش باشه، اما خب دوستش

part_100#

رو دست کم گرفته بودم و باید بگم...زیادی دست کم گرفته بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

خم شد و لیوان اب پرتغالی که روی میز بود رو برداشت.
چشمم روی طرح تتوی روی دستش افتاد. مثلث پیچیده و
برعکسی که یک "D" بزرگ روش حک شده بود. طرحی که
نشان اعضای دایر بود.

با بی تفاوتی گفت:

-و دوستش؟

عکس دختری که صبح امروز گرفته بودم رو روی میز
گذاشتم و گفتم:

-نیازِ مهرا، وکیل این پرونده است.

لاساسینو

جرئه ای از اب پرتغال نوشیدم و بدون اینکه به عکسِ
دختر نگاهی بندازم گفتم:

-و چرا فکر می کنی دست کم گرفتیش؟ چی کار کرده؟

به صندلیم تکیه دادم و منتظر بهش خیره شدم که با
لبخند گفت:

-شاید باورتون نشه، اما به جرم ضرب و شتم و تهدید پاکانِ

ازاد دستگیر شد که به طور مرموزی ازاد شکایتش رو پس

گرفت و از حش گذشت. طبق چیزایی که شنیدم، بی

نهایت باهوش و اهل ریسکه. موفقیتش توی نود درصد

پرونده هاش ثابت می کنه اهل حرف زدن نیست و خوب

عمل می کنه. قسم خورده قاتل رو هر جور شده پیدا می کنه و راستش، اونقدر مصمم به نظر میاد که حس می کنم، نباید دست کم بگیریمش.

جالب شد... پس این دختر بزن بهادر هم تشریف داشت. میسترس کنار صندلیم نشست و بهم خیره شد. خم شدم و در اغوشم گرفتمش. از خدا خواسته خودش رو در اغوشم پرت کرد. روی پاهام نشست و همونطور که به سرش دست می کشیدم، خطاب به اش گفتم:

- فکر می کنی چیزی از مدارک بدونه؟
متفکر پاسخ داد:

- هر احتمالی میشه داد، فقط فکر می کنم اگه چیزی توی دستشه، چرا رو نمی کنه. دفترش رو گشتم، چیزی

part_101#

اونجا نیست.

دستاش رو روی میز گذاشت و وقتی استین بلوزش بالاتر رفت، به تتوی مخصوصش چشم دوختم. طرح "D" کوچکی که روی مچ دستش تتو شده بود... نشانِ منو داشت.. از اعضای تیم خودم بود.

نگاهمو از تتوش گرفتم و پاسخ دادم:

-خونشو چی؟

لحظه ای به فکر رفت و گفت:

-نه، راست فکر نمی کردم ممکنه اونجا بذاره.

دستی به گوش های میسترس کشیدم و گفتم:

-هر احتمالیو باید در نظر گرفت.. ادرسشو بذار.

و میسترس به بغل از روی صندلیم بلند شدم که گفت:

-اگه اونجا نبود؟

برنگشتم اما همونطور که سمت ویلا حرکت می کردم

گفتم:

-خب، مجبورش می کنیم بگه کجاست.

نیاز

مشوش و هیجان زده بود. با دقت نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی دستگیرت شد؟

تند سری تکون داد و به کافه شلوغ نگاه انداخت. زوج ها و

گروه های دانشجویی زیادی به چشم می خورد. صدای

خنده دخترها، بوی قلیون و موزیک اروم، سمفونی این

فضای نسبتا تاریک شده بود.

وقتی مطمئن شد کسی نگاهمون نمی کنه، دست هاش رو

درهم قفل کرد و خودش رو جلوتر کشید و گفت:

-اره، فهمیدم برای کیه.

خوشحال شدم و با کنجاوی نگاهش کردم که با بی قراری
گفت:

-نیاز فقط مسئله از چیزی که فکرش رو بکنی بزرگتره.
متحیر نگاهش کردم و لب زدم:

-یعنی چی؟

پیشون احوال نگاهم کرد و اظهار کرد:

part_102#

-بین،اون گیره سفارشی ساخته شده. برند لویی ویتون
روش زده شده و یه اسم و سریالم زیر گیره حک شده بود.
سنگ هاش قیمتی و منتخب بود. همچین چیزی آماده توی
هیچ فروشگاهیه نیست. باید بری سفارش بدی اما خب
اطلاعات مشتریو به کسی نمیدن و این رفیقمونم با کلی
خواهش و التماس قبول کرد. گیره رو گرفت و با اسم و
سریالش تونستیم بفهمیم کی اینو سفارش داده.
مشتاق نگاهش کردم و گفتم:

-خب؟ برای کیه؟

دستی به لب هاش کشید و به اروم ترین شکل ممکن لب
زد:

-پیروزِ رادمنش.

با استفهام نگاهش کردم... چقدر غریبه و آشنا به نظرم می
اومد. صندلیم رو جلوتر کشیدم و خیره در چشماش گفتم:
- کی هست این، پیروز رادمنش؟
نگاه مضطربش رو یک بار دیگه در کافه چرخوند و بعد به
ارومی گفت:

-یه اقا زاده، اسمشو توی اینستا سرچ کنی، سری برات بالا
میاره.. خیلیا میشناسنش.

حالا فهمیدم چرا آشنا به نظر می اومد... خشم درون رگ
هام به جریان افتاد و ضربان قلبم شتاب گرفت... کثافت
حرومزاده.

پاکان که عصبانیتم رو حس کرد، با آرامش گفت:

-نیاز، دیوونه بازی در نیار. اون من نیستم که بخوای با
تهدید شرکتش بترسونیش. طرف حسابت یه اقا زاده است.
طرف باباش یه کاره این ممکنه. فکر می کنی میشه با یه
گیره و تهدید کاریش کرد؟ خیلی راحت می تونه کاری کنه که
بگه گیره اش رو دزدیدن. نیاز اروم باش خواهش می کنم.
می خواستم فریاد بزنم اما خشمم رو فرو خوردم و با غیض
گفتم:

-می فهمی داری چی میگی؟ چون طرف کله گنده است دست
روی دست بذارم و بذارم قاتل دوستم راست راست تو
خیابون بچرخه و ککشم نگزه؟ پاکان تو می فهمی که ترنم رو
کشتن؟ باید به خدمت برسونم که ترنم رو

part_103#

جناب، سر بریدن و تو از من میخوای بیخیالش بشم؟
 غضبناک نگاهش کردم و خواستم کیفم رو بردارم و برم که
 سریع مانتوم رو گرفت و گفت:
 -بشین نیاز، خواهش می کنم بشین. نمیگم بیخیال شو، فقط
 میخوام برنامه ریزی شده پیش بریم. بخدا که نمیخوام
 بلای سرت بیاد.

با خلق تنگی روی صندلیم نشستیم و چند نفس عمیق
 کشیدم. حرف های پاگان منطقی بود.. مدرکی که دستمون
 بود، خیلی معتبر نبود. هیچ مدرکی توی دستمون نبود.
 دوربین های مداربسته ترنم دقیقا همون روز خراب شده و
 چیزو ضبط نکرده بود. هیچ اثرانگشت و سرنخی توی
 خونه پیدا نشده بود و حالا فقط یه گیره دستم بود که این
 هم خیلی معتبر نبود....

حس می کردم به بن بست رسیدم و قاتل قاه قاه به ریشم
 می خنده.. دوست من تیکه پاره شده بود و من نمی توانستم
 قاتلش رو پیدا کنم و این من رو می کشت
 . بعد از چند نفس عمیق، به پاگانی که با نگرانی نگاهم می
 کرد نگاه دوختم و گفتم:

- فکر می کنی بتونی اتویی چیزی ازش پیدا کنی؟ یا یه جوری که بتونی منو نزدیکش کنی؟

درمونده نگاهم می کرد و حس کردم چیزی می دونه. انسانی نبود اما تو این لحظه واقعا به سرم زده بود و از حس عذاب وجدانش استفاده کردم و گفتم:

- پاکان قبول کن نسبت به ترنم خیلی بدهکاری، حداقل با پیدا کردن قاتلش بیا عذاب وجدانتو کم کن. نگران منم نباش، بلدمم گیلیم رو از اب بکشم بیرون، فقط بگو می تونی کاری بکنی برام یا نه؟

چشم های دردمندش رو بست و بعد از اه عمیقی گفت:

- هرچی بدونمو بهت میگم اما نیاز ریسکش خیلی بالاست.

سری تکون دادم و قاطع گفتم:

- مهم نیست.. حالا بگو.

دستی به موهایش کشید و با مشقت گفت:

- خب بین، طبق چیزایی که بچه ها بهم گفتن، پیروز

part_104#

حیوون و لاشی ای که دومی نداره. امار کثافت کاری هاش بالاست اما خب هیچ وقت متهم نشده. همیشه کاراش رو

پاک کردن و جوری همه رو خفه کردن که کسی از ترسش شکایتم نمی کنه.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

-بی شرف.

ادامه داد:

-اینکه بخوام تورو بهش نزدیک کنم، فقط یه راه داره. باید خرش کنی و سمت خودت بکشیش. نسبت به زنا و دخترا اصلا کنترل نداره و خیلی سریع وا میده.

نگاه محتاطش رو به من دوخت و منتظر واکنشم

موند.. سرگردون بودم، باید یه کاری می کردم و نمی تونستم دست روی دست بذارم.

قسم خورده بودم هر جوری شده قاتلش رو پیدا کنم... هر جوری که شده!

پاکان انگار از چشم های آماده به حمله ام بد برداشت کرد که بلافاصله گفت:

-بیخی...

-قبوله.

گیج نگاهم کرد که مصمم گفتم:

-قبوله، فقط چه جوری می تونم نزدیکش بشم؟ راهی به ذهنت میرسه؟

-نی...

وسط حرفش پریدم و قاطع گفتم:

-پاکان باید بهتر از هر کس دیگه ای بدونی که اگه تصمیمی بگیرم، اصلا ازش کوتاه نمیام. پس سعی نکن نظرمو عوض کنی. اگه میخوای کمک کنی بگو چه طور می تونم نزدیک این بی شرف بشم، اگه نه که خودم یه فکری بکنم.
 پووف غلیظی کشید و تند تند موهاش رو تکون داد. مردد بود اما وقتی عزم راسخ چشم هام رو دید بالاخره گفت:
 -شنیدم امشب یه مهمونی گرفته، اگه بخوای می تونم از راه دوستم بفرستم و یه چیزایی بگم که نظرش بهت جلب بشه، البته بعدش با خودته.

part_105#

نفسی کشیدم و گفتم:

-قبوله.

بیچاره نگاهم کرد و با تمنا گفت:

-نیاز فکراتوک...

از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

-جوابمو بهت گفتم، ادرس رو برام بفرست و یه اطلاعاتم ام

از این پیروز برام پیدا کن بین از چیا خوشش میاد. میرم

حاضرشم.

و با قدم های بلندی از کافه خارج شدم....پیروز

رادمنش، آماده باش چون دودمانت رو به باد میدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

لاساسینو

کلید رو چرخوندم و بعد از تقی، در باز شد و به سرعت خودم رو داخل خونه اش پرت کردم. وقتی وارد شدم به
اتش گفتم:

-اومدم تو، حواست باشه.

-چشم.

پدر و مادر این نیاز مهر ارا، تازه ده دقیقه ای می شد از خونه بیرون رفته بودن و بهترین فرصت بود تا خونه اش رو بگردم. خودش، از صبح بیرون زده بود و طبق خبرهای اتش قرار نبود حالا حالا ها بیاد.

نور خورشید خونه رو روشن کرده بود و نیاز به روشن کردن چراغ ها نبود. تجربه ثابت کرده مهم ترین مدارک همیشه در دسترس ترین قسمت هاست.

خونه خیلی بزرگی نبود، ابتدا سمت سالن رفتم و به ارومی مشغول گشتن کشوهای میز تلوزیون شدم. کشوهارو با ارامش باز می کردم و به داخلش نگاه می کردم... چیز خاصی به جز چند سجاده و یک سری کلید و شارژ وجود نداشت. سمت گرامافونی که کنار تی وی بود حرکت کردم و با دقت بازرسیش کردم. دستم رو داخلش انداختم و بعد از اینکه مطمئن شدم چیزی اینجا نیست، ازش فاصله گرفتم.

سمت دکوری هایی که گوشه راست دیوار، چیده شده بود
رفتم با نهایت دقت مشغول گشتن شدم.

part_106#

داخل گلدون ها، قوها و فیل ها... هیچ چیزی نبود.
مطمئن شدم داخل سالن چیزی پیدا نمیشه و سمت اتاق
خواب ها حرکت کردم. دوتا اتاق خواب در انتهای سالن
بود و اتاق سمت راست رو باز کردم. اهمیتی به چیدمانش
ندادم و کشوها و پاتختی هارو با دقت گشتم. برای اطمینان
اینه رو از روی میز برداشتم و با دقت بررسیش
کردم... نه، اینجا نبود.

بیخیال شدم و از اتاق بیرون زدم. وارد اتاق بغلی شدم و با
دقت نگاهی به اطراف انداختم... از عروسک های داخل
اتاق می شد حدس زد اتاق خودشه.

اروم سمت تختش رفتم و کشوی تختش رو باز کردم.
چندین کش مو و گیره و اسپره. اینا چی بود اخه؟
کشو دوم رو باز کردم و از دیدن چندین سی دی و پوشه ای
که داخلش بود، ابروی بالا انداختم. یکی از پوشه هارو
بیرون کشیده و محتویاتش رو روی زمین انداختم. چندین
عکس از یک مردی که زنی نیمه برهنه رو در اغوش کشیده
بود.

اینا چی بود؟؟؟

چهره مرد آشنا به نظر نمی رسید اما میشد حدس زد این ها برای پرونده های کاریشه...دختره زرنگ.

پوشه بعدی رو بیرون کشیدم و دوباره محتویاتش رو روی زمین ریختم...این بار، یک فلش مشکی و چند سند املاک روی زمین افتاد.

سندهایی به اسم "سارا معزی".

کشو رو تا انتها بیرون کشیدم و کناری گذاشتم. با دقت مشغول نگاه کردن به اسناد بودم که صدای هول شده اتش به گوشم رسید:

-لاساسینو، دختره اومد...این وکیله اومد خونه اش.

گه توش...مگه قرار نبود حالا حالا نیاد؟

تند تند عکس ها رو داخل پوشه ها انداختم که اتش با شتاب گفت:

-لاساسینو داره سوار اسانسور میشه. یه چیزی بگید، چی

کار کنم من؟

اسناد و مدارک رو داخل پوشه ها ریختم و غریدم:

-خفه شو.

part_107#

پوشه ها رو داخل کتوش انداختم و کتو رو داخل چهارچوبش انداختم اما لعنت بهش که همه چیز دست به دست هم داده بود و داشت وقتم رو می گرفت.

ریل های کتو گیر کرده بود و داخل نمی رفت. لعنتی ای گفته و بالاخره کتو رو داخل ریلش انداخته و بستم اما همین که بلند شدم، صدای باز شدن کلید خونه رو شنیدم.
 گه توش... گه توش
 چه غلطی باید می کردم؟

دستی به اسلحه ام کشیدم و صدای قدم هاش رو که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد رو شنیدم.
 نگاهی به اتاق انداختم و وقتی چشمم به کمد دیواری اتاقش خورد، نفسی کشیدم.

کمد دیواریش دو طبقه بود و با یک پرش روی صندلی کامپیوترش خودم رو بالاتر کشیدم و بعد به ارومی در کمد دیوار بالا رو باز کرده و با یک حرکت خودم رو داخلش پرت کردم و و به محض اینکه نشستم، در اتاق باز شد و نیازمهارا وارد اتاقش شد.

کمد دیوارش بزرگ و طویل بود در نتیجه خیلی اذیتم نکرد. به اهستگی خودم رو جلو کشیدم و

از فضای بین در نگاهی به بیرون انداختم. پشت به من ایستاده بود و با حرکات تندی مشغول در آوردن لباسش بود.

کیف و مانتوش رو روی تخت پرت کرد و با بلوز و شلوار
مقابلم ایستاد. پوووف، فقط همین رو کم داشتم. برای چی
انقدر زود اومده بود.

دستی به کش موش کشید و بعد ابشار موهای روشن و
فرش، از روی سرش سرخورد و دو طرفش رها شد.
چهره اش رو نمی دیدم اما همون لحظه، لطیف ترین صدای
ممکن به گوشم خورد:
-ماماینا رو چی کار کنم؟! -

ناز صدایش مثل یک نت آرامش بخش پیانو بود.
نفس عمیقی کشیدم و پاهام رو عقب کشیدم که درست در
همون لحظه، لبه های بلوز سفیدش رو گرفت و بعد.. با
یک حرکت از تنش در آورد.
بلوز رو روی تخت پرت کرد و موهای بلند و

part_108#

فرش، بلافاصله روی کمرش لغزید و من نگاهم رو ازش
گرفتم و به دیوار بخشیدم.
چه جهنمی داشت اتفاق می افتاد؟
نگاهم به دیوار بود که صدای دل نگران اتش رو شنیدم:
-لاساسینو توروخدا جواب بدید.

پوفی کشیده و دستی به ایرپدم کشیدم تا جوابش رو بدم
 اما... جهنم شد
 طوفان شد
 و جادو، آغاز شد.

دست هام روی ایرپد خشک شد و نیاز مهرانا به سمتم
 چرخید و بعد... چشمم روی خیره کننده ترین و زیباترین
 تصویر ممکن گیر کرد.
 حس کردم تمام اکسیژن دنیا به صفر رسیده و هیچ هوایی
 نیست. تمام تن چشم شده و به تتوی خاصی که بین سینه
 های اون دختر بود، خیره شدم.
 امکان نداشت...

تو دو طرف سینه اش رو به خودش اغشته کرده بود و
 فریبنده به نظرمی رسید... خدای بزرگ، چه کوفتی بود؟
 هنوز گیج این تصویر بودم که همونطور که زیپ شلوارش
 رو باز می کرد، سمت حمام رفت و چند لحظه
 بعد، سحرانگیزترین رایحه ممکن به هوا خواست.
 رایحه سیب که پخش شد، نفسم حبس، دست هام مشت
 و مغزم.... مغزم فریاد زد:
 "چرا قو و سیب؟"

part_109#

من، حبس شده بودم...

رایحه سیب سبز، تموم فضای اتاق رو سحر کرده بود. چیزی نمی دیدم، اون دختر داخل حمام بود و از موزیک ملایمی که گذاشته بودم، می شد حدس زد داخل وانه. تصویر تتوی بین سینه هاش، تمام مغزم رو بهم ریخته بود... چرا؟

التماس های اش رو می شنیدم اما ایرپدم رو خاموش کرده و درون این کمد لعنتی محصور شده بودم و عطرنفسگیر این دختر رو استشمام می کردم. حدوداً، ده دقیقه بعد در حمام باز شد و در دیدرسم قرار گرفت.

روبدو شامپش رو تن زده بود و با کلاهش موهای خیس و فرش رو خشک می کرد. هنوز چهره اش رو نمی دیدم. کیفش رو از روی تخت برداشت و وقتی مقابل اینه، روی صندلی نشست، متوجهش شدم.

اخم هاش درهم و با دقت به چهره اش نگاه می کرد. خیلی واضح نمی تونستم ببینمش، اما مشخص بود ذهنش شلوغ.

با سرانگشتاش روی میز ضرب گرفت و بعد تلفنش رو از کیفش خارج کرد و مشغول شد. چند لحظه بعد تلفن رو روی گوشش گذاشت و گفت:
-دارم حاضر میشم پکان.

کلاه رو از سرش دراورد و موج موهای خوش رنگ و فرش دورش رو احاطه کرد. دستی به صورتش کشید و گفت:
 -خیله خب. نمیخواد نگران باشی، حواسم هست. تو کارتو انجام دادی، بقیه اش با خودمه.
 و تماس رو قطع کرد. با دقت به چهره اش نگاهی کرد و بعد با قدرت گفت:
 -تو می تونی نیاز.

من، درون یک کمد محصور شده بودم و به دخترکی که با ظرافت مشغول آرایش و پیرایشش بود نگاه می کردم. نوع دقتی که در کارش بود، مشخص می کرد جای مهمی میخواد بره، اما کجا؟
 کارش که تمام شد، سمت کمدِ پایینی اومد و با خودش زمزمه کرد:

part_110#

-چی بپوشم حالا؟
 خودم رو عقب تر کشیده و به دیوار چسبیدم. چند نفس عمیق کشیدم و خودم رو لعنت کردم چرا وقتی داخل اتاق شد بیهوشش نکرده و نرفته بودم...

صدای تلق تلوقی رو می شنیدم. دقیقا داشت چه غلطی می کرد. حدود یک ربع بعد، وقتی حس کردم از کمد فاصله گرفته، خودم رو جلوتر کشیدم و بعد... چشمم به تصویر جالبی افتاد.

ماکسی سیاه رنگی به تن زده بود و جلوی اینه ایستاده بود و به خودش نگاه می کرد. کجا داشت می رفت؟؟؟ کمی عقب رفت و با دقت به خودش نگاه کرد. قوس کمرش به خوبی قابل رویت بود. با استفهام نگاهش می کردم که کمر بند طلاپی و به شکل تاجی رو از روی میزش برداشت و در دستش گرفت.

این دختر داشت چه غلطی می کرد؟ کمر بندش رو بست، کیفش رو از داخل کتوش برداشت و بعد، ضربه نهاییش رو زد. عطر دی کن وای رو که برداشت، با آرامش خاصی بالای سرش گرفت و به خودش زد و بعد، دوباره رایحه سیب درون اتاق پخش شد. بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و به اوپی که مانتو و شالش رو تن زد نگاه دوختم و چند لحظه بعد، صدای باز شدن در خونه رو شنیدم و... رفت. کجا می خواست بره؟

نیاز

زانو هام می لرزید...سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود.
پاشنه بلند کفش هام، راه رفتن رو برام سخت تر کرده بود.
یک نفس عمیق کشیدم و بعد، با قدرت وارد سالن شدم.
خیلی اروم و بی تفاوت به شلوغی سالنِ مقابلم چشم
دوختم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. دختر و پسرهای
زیادی به چشم می خورد.
عده ای با حال افتضاحی در اغوش هم می رقصیدن و عده

part_111#

ای در گوشه و کناری نشسته و درهم می لولیدن. چیزی
فراتر از تصورم اینجا رو کثافت برداشته بود.
صدای تق تق کفشام، با موزیک امیخته شده بود. تموم
تلاشم رو می کردم تا یادم بیاد ترنم چه جوری راه می
رفت..سخت بود، خاطرات اذیتم می کرد اما سعی می کردم
لوندی و دلبری هاش رو به یاد بیارم.
به محض ورودم، سنگینی نگاه های زیادی رو روی خودم
احساس کردم...اروم باش نیاز، تو می تونی.
مثل یک شاهزاده مغرور قدم بر می داشتتم و سعی می کردم
با طنازی موها و گردنم رو تکون بدم. نگاهم به مقابلم بود

و سعی می کردم به کسی خیره نشم که کسی از سمت چپ
نزدیکم شد و با تملق گفت:

-السا، خوش اومدی.

نگاه گرفته و به مرد خوش چهره ای که بهم نگاه می
کرد، نگاه دوختم. موژه های فر خورده ام رو بستم و با لحن
سردی گفتم:

-مهران؟

خوشحال سری تکون داد و دستش رو به سمتم گرفت.

-خودمم، تعریف تو زیاد شنیدم.

نگاه یخ زده ام رو به دست منتظر و چشماش دوختم و

بدون اینکه حرکتی بکنم گفتم:

-کجا باید برم؟

لبخندش خشک شد و دستش رو جمع کرد. شکار من تو

نبودی!!

با لبخند مسخره ای به سمت راستش اشاره کرد و گفت:

-بریم اونجا، میخوام به بچه ها معرفیت کنم.

سری تکون دادم و همگام باهاش قدم زدم. صدای موزیک

بلند تر شده بود و من خیلی نمایشی نگاهم رو به میزی که

گفته بود دوختم و بعد...پیداش کردم.

با نگاه حریص و لبخندی که گوشه لبش بود خیره خیره

نگاهم می کرد. نگاهش، از روی لب های سرخم، تا مچ پاهام

در تردد بود. حرومزاده، شنیده بودم زیادی خرابه.

دو دختر و پسر دیگه هم کنارشون ایستاده بودن، اما برام
اشنا نبودن.

part_112#

به دختر بلوند و پلنگی که کنارش ایستاده بود نیم نگاهی
انداختم. لب های ژل زده اش به قدری بزرگ و بدشکل بود
که بی اختیار صورتم رو درهم کردم.

چه خبره لعنتی؟

نزدیک میزشون که شدیم، پیروز چشم هاش بیشتر برق زد.
دخترکی که کنارش ایستاده بود، با ظن و نفرت نگاهم کرد.
لباسش به قدری تنگ و کوتاه بود که حس می کردم اگه
خم بشه، منفجر میشه.

مهران با افتخار به من اشاره کرد و با چشمک به پیروز
گفت:

-ایشونم السای عزیز. همونی که حسابی تعریفشو کرده
بودم.

نگاه خیره تموم مردها رو حس می کردم. اما نگاه سرد و
مغرورم رو بهشون دوختم و پیروز دستش رو با غرور دراز
کرد و گفت:

-پیروز رادمشتم، تعریف تو زیاد شنیدم.

به دستی که دراز کرده بود خیره شدم.. خیره شدم و در آخر دستم رو دراز کردم. بلافاصله پیروزی در چشماش برق زد اما پوزخندی زدم و جام پرتغالی که روی میز بود رو برداشتم و همونطور که به دست دراز شده پیروز نگاه می کردم گفتم:

-خوشبختم.

و یک جرئه از نوشیدنی نوشیدم. کف شدن و اخم های درهمش رو دیدم، اما اهمیت ندادم. مهران و دو مرد دیگه با لبخند نگاهم می کردن. حکم یک چالش رو برداشون داشتم.

دخترها با اخم های درهم و چندی نگاهم می کردن. بی تفاوت به سن رقص نگاه دوختم که یکی از دخترها با صدای تو دماغیش گفت:

-تنها اومدی عزیزم؟ پارتی کجاست؟
جامم رو توی دستم چرخوندم و گفتم:
-تنهام.

جامم رو به لب هام نزدیک کرده و خیلی کوتاه به پیروز چشم دوختم. کنترل کردن، خیلی سخت بود. تصور اینکه این حرومزاده ممکنه قاتل ترنم

part_113#

باشه، خونم رو به جوش می آورد.
 موزیک که اوج گرفت، اون چهار نفر سمت سن رفتن و من
 و پیروز و دوست دخترش و مهران تنها شدیم. دخترک
 جوری به پیروز چسبیده بود که انگار قرار بود فرار
 کنه... پول انقدر مهم بود؟
 هیچ جذابیتی من در این بی شرف نمی دیدم. دماغش عمل
 و روی چونه اش پیرسینگ داشت و نگاهش هرزترین نگاه
 دنیا بود.
 تکونی خوردم و خیلی عادی موهام رو کناری فرستادم. میخ
 نگاه پیروز اذیتم می کرد اما خب، خوب بود.
 جام نوشیدنیم رو برداشتم و با لبخند کمرنگی گفتم:
 -خوشحالم شدم از شناییتون.
 مهران با ذوق گفت:
 -من اینجام، کاری داشتی صدام کن.
 سری تکون دادم و به ارومی و لوندی از میز فاصله گرفتم و
 لحظه اخر، نگاه معناداری نثار پیروز کردم. برای اینکه
 طبیعی جلوه کنم، ابتدا سمت بار رفتم و اب پرتغال رو با
 یک گلاس زهرماری تعویض کردم و بعد سمت میز خوراکی
 ها رفته و یک چپیس به دهن گذاشته و به سن نگاه کردم.
 نگاه ها اذیتم می کرد و در نهایت اهی کشیدم و خیلی اروم از
 سالن بیرون زدم و روونه باغ شدم.

هوا نسبتا سرد بود و هیجان و استرسی که داشتم، بیشتر باعث لرزم می شد. چندین زوج در گوشه و کنار باغ به چشم می خورن. گلاس رو تکون می دادم سمت قسمت پشتی، جایی که کسی به چشم نمی خورد، رفتم. به ارومی روی چمن ها قدم می زدم و نفس می کشیدم و درست چند دقیقه بعد، صدای قدم های رو شنیدم. برنگشتم و تمام تلاشم رو کردم تا همینجا نکشمش. حضور منفورش رو پشت سرم حس کردم و بعد صدای مزخرفش:

-پس از این سرسختایی.

"اروم باش نیاز...دهنشو سرویس نکن و اروم باش" نفسی کشیدم و خیلی اروم روی پاشنه پام چرخیدم و

part_114#

به چشم های شکارچیش چشم دوختم.

لنگه ابروی بالا انداختم و با طعنه گفتم:

-تو زیادی دلت دریاست.

از توهین غیرمستقیم لبخندی زد و گفت:

-خب تو چرا تنی به این دریا نمی زنی؟

جامم رو محکم فشردم و با لبخند معناداری گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-من از چیزای اشتراکی بدم میاد.
متوجه منظورم شد و قدمی نزدیک تر شد و با لحن خاصی
گفت:

-منو کتی فقط دوستیم.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-راستش برام مهم نیست، اما همچین چیزی به نظر نمی
اومد.

و خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و
خدایا... می خواستم یه مشت به صورت داغونش بزنم.
-اگه تو باشی، هیچکسی کنارم نمی مونه.
لبخندی زدم و به سمتش چرخیدم. به سمتش خم شدم و
چشم هاش از خوشی برق زد و من لب هام رو مقابل
گوشش گذاشتم و لب زدم:
-مگه اینکه خوابشو ببینی.
مات شدنش رو حس کردم و خواستم رد بشم که بازوم رو
محکم تر گرفت و گفت:
-فقط داری حریص ترم می کنی.
کثافت رذل... وقتش بود.

پشت چشمی برایش نازک کرده و از حصارش بیرون اومدم.
دو قدم اول رو خیلی محکم برداشتم اما قدم سوم رو عمدا
لرزیدم و بعد تلوتلو خوردم و قبل از اینکه پیروز از پشت
نزدیکم بشه، گیلایس مشروب رو روی خودم ریختم و وقتی

قطرات سرد و چندشش روی شکمم افتاد، اخمام درهم شد
و خیلی جدی گفتم:

-لعنت بهش.

درست همون لحظه پیروز نزدیکم شد و با نگرانی دست
روی بازوم گذاشت و گفت:

-خوبی؟

سعی کردم لمسش رو نادیده بگیرم و مثل کسی که

part_115#

سهوا مشروب روی لباسش ریخته، اخمام رو درهم کردم و
با ناراحتی گفتم:

-لباسم، لعنتی بوی مشروب گرفتم و لباسم لک شده..چه

جوری برگردم مهمونی؟

دستای کثیفش بیشتر بازوم رو لمس کرد و با محبت گفت:

-عب نداره، بیا بریم اینجا یه کلبه است می تونی لباستو

بشوری.

خیلی سریع و با حالت نمایشی ای گفتم:

-نه نمیخواد، باید برم خونه.

و برای اینکه باورپذیرتر بشه با حرص گفتم:

-گند زد به حال خوبم، اومده بودم یکم حال و هوام عوض

شه ها...من میرم.

بلافاصله پیروز جلوم ایستاد و با خنده و نمایش گفت:
 -السا صبر کن. انقدر بد اخلاق نباش. به حرفم گوش بده.
 تازه مهمونی شروع شده. بیا بریم کلبه لباستو می تونی
 عوض کنی.

نمی خواستم سریع قبول کنم...نباید به چیزی مشکوک می
 شد. بنابراین با تاسف گفتم:

-نه همیشه، اینجوری مزاحم توام میشم. بهتره برم.
 لبخند کریهی زد و گفت:

-مزاحم نیستی، بیا بریم دیگه.
 مردد نگاهش کردم و در اخر پووفی کشیدم و گفتم:
 -خیله خب.

و همراه هم سمت انتهای باغ رفتیم...خودت، با پای
 خودت به دام افتادی.

لگدی به جسم بیهوشش زدم و گفتم:
 -تن لش...کثافتِ سگ.

دستی به ماکسی بلندم کشیدم. بخاطر کشمکش
 هامون، کمی بهم ریخته بود.

خم شدم و تند تند بلوز و شلوارش رو از تنش در اوردم. با
 چندش به جسم نیمه برهنش نگاه کردم و اوق

زدم.
 فقط با لباس زیر روی تخت پرتش کردم و با دستمالی که
 داخل کیفم بود، دست و پاش رو بستم. تن لش...
 بلافاصله گوشیم رو در آورده و از جسم مضحکش عکس
 گرفتم. وقتی کارم تموم شد، سمت دوربینی که از قبل داخل
 گلدون کار شده بود رفتم و برش داشتم.
 دوربین رو داخل کیفم انداختم و لباس و موهام رو مرتب
 کردم. با احتیاط از در کلبه بیرون زدم و به اطراف نگاهی
 کردم. کسی نبود.
 با قدم های بلندی سمت سالن حرکت کردم. صدای
 موزیک کر کننده بود. از فرصت استفاده کرده و مانند شالم
 رو از کمد برداشتم و بیرون زدم. تند تند و با عجله نزدیک
 خروجی می شدم که ناگهانی صدای خش خش شنیدم و به
 سرعت خودم رو پشت یکی از درخت ها پنهان کردم و
 درست همون لحظه مرد قوی هیکلی از چند متریم رد شد
 و از طری بی سیمش گفت:
 -درا رو ببندید، بگردید دنبال یه زن قد بلند که لباس مشکی
 تنشه. نذارید هیچکس از باغ بیرون بره.
 ای لعنت... چه طوری پیداش کردن؟

خودم رو عقب کشیدم و داخل باغ مخفی شدم... باید چه غلطی می کردم؟

به لحظه نکشید شش تن از محافظ ها به سمت ورودی دویدن و عده ای هم داخل باغ شدن... گندش بززن، گیر افتادم.

دامن لباسم رو گرفتم و به سمت پشتِ باغ حرکت کردم. قلبم تالاپ تالاپ می تپید و نفسم بالا نمی اومد.

از شدت هیجان نفسم بالا نمی اومد، حس می کردم تمام تنم نبض می زنه. کفشای لعنتیم اجازه نمی داد تندتر حرکت کنم. مجبورا ایستادم و کفشام رو به سرعت از پام در آورده و در دست گرفتم اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که یکی از محافظ ها به سمتم اومد و مشغول گشتن شد.

به معنای واقعی نفسم رفت و رعشه ای توی سلول هام

part_117#

به راه افتاد... خدایا خودت کمکم کن.
خم شدم و به اروم ترین شکل ممکن راه افتادم. تپش قلبم
سرمام اور بود و بدنم از سرما می لرزید.

برگشتم تا نگاه کنم ببینم محافظ به کدام سمت داره میاد
که تلوی خوردم و بعد، با فضاحت روی زمین افتادم. ناله و
فریاد زانو هام به صدا در اومد و محافظ بلافاصله با صدای
بلندی گفت:

- کی اونجاست؟

از ترسم حرکت هم نمی کردم. نور چراغ قوه اش رو داخل
باغ انداخت و قدم به قدم نزدیک تر می شد که ناگهانی
صدای قدم های تندی از پشت شنیده شد و محافظ
بلافاصله به عقب برگشت... خدایا شکر.

به محض اینکه محافظ دور شد، دستی به دامن لباسم
کشیدم و به سختی بلند شدم و تمام قدرتم رو به پام
بخشیدم و دویدم.

دوان دوان، بی مکث و با سرعت زیادی می دویدم. صدای
ضربان قلبم رو با گوش هام می تونستم بشنوم، نمی فهمیدم
چی شده بود اما محافظ ها انگار به چیزی مشکوک شده
بودن و به سمت ورودی می دویدن... خدایا شکر.

از خم باغ رد شدم و حس کردم بالاخره به ازادی رسیدم
اما... در سه ثانیه؛

کشیده شده

کوبیده شد

و بعد... محصور شدم.

دست های بزرگ و مردونه ای بازوم رو گرفت و بعد، حبس شدم. صدای فریادم رو با یک دستش خفه کرد و بعد کمرم به جسم محکم و سفتی خورد و دستی دور شکمم گره شد و شکمم به تنه درخت کهنسال و بزرگی چسبید. به معنای واقعی کلمه قبضه روح شدم. قلبم برای لحظاتی از کار افتاد و نمی تونستم نفس بکشم... درست چند لحظه بعد که نفسم بالا اومد، نفس عمیقی کشیدم و بعد... رایحه خنک و شیرینی زیر بینیم پیچید و من، به یک جنگل لیموترش پرتاب شدم. بند بند وجودم از گیرایی این رایحه تسخیر شد و نسیم ملایم و بهاری دستگاه تنفسیم رو اشغال

part_118#

کرد... خدای بزرگ، عطرش مسخم کرده بود. حرکت دستکش هاش انگار تازه حواسم رو جلب کرد و به خودم اومدم. گندش بززن، دارم چه غلطی می کنم؟ تکونی خوردم و خواستم خودم رو ازاد کنم که محکم تر من رو گرفت و به تنه درخت چسبوند. صورتم، فقط یک نفس با تنه فاصله داشت. تند تند خودم رو تکونی داده و سعی کردم ازاد بشم اما ممکن نبود.

دست و پا زدم اما بدن سفت و قدرتمندش اجازه حرکت رو ازم سلب کرده بود. وحشیانه دست و پا زدم و پام رو بلند کرده و خواستم وسط پاش بکوبم که خیلی سریع و ماهرانه پام رو با پاهاش قفل کرد و درجا اچمز کرد. این لعنتی کی بود.

لب باز کرده تا چیزی بگم که رعد صدایی به جونم خورد و در دم، خشک شدم:

.Don't move_

(تکون نخور)

صدایش، لهجه اش به اندازه مرگ گیرا بود. قدر لحظاتی مسخ شده باقی موندم اما خیلی زود به خودم اومدم و با لبم، دستی رو که جلوی دهنم گرفته بود گاز گرفتم. حجم زیادی از یک دستکش چرمی وارد دهنم شد و فقط، ذره ای از گوشتش رو تونستم به چنگ بگیرم که بلافاصله غرید:

.Damn...Calm down_

(لعنتی...اروم بگیر)

لهجه اش، خدایا لهجه اش معرکه بود. کلمات رو به شکل خاصی ادا می کرد و حرف "A" رو به طور خاصی تلفظ می کرد...برای چه جهنمی بود؟

نمی تونستم اروم باشم، مغزم به دو قسمت تبدیل شده بود. سمت چپم با عطر و صدایش تسخیر شده بود و قسمت راستم، نیمه هوشیار بود و با جیغ و فریاد سعی می کرد قسمت از دست رفته رو به هوش بیاره. نیمه کره راستم با پتک به نیم کره چپ می کوبید و سرش فریاد می زد " به خودت بیا احمق " اما نیم کره چپ تحت تاثیر اون گرما و رایحه، سحر شده بود.

نیم کره راست، نیاز جنجگو و کله شق رو درون وجودم بیدار کرد، دست و پا زدم و سعی کردم حصارش رو بشکنم اما مرد قدرتمندی

part_119#

که من رو در اغوش داشت، بی نهایت حرفه ای بود و وقتی پاهام رو با تلاش خواستم خارج کنم، ضربه ای به گردنم خورد و سیاهی دنیام رو گرفت و عطر مدهوش کننده، من رو در بطن خودش کشید و چشمام بسته شد و آخرین چیزی که به یادم موند، دست های بزرگی بود که دور کمرم گره خورد و در اغوش گرمی، فرو رفتم و... چشمام بسته شد.

part_120#

فصل سوم عطرِ تنت رو جا گذاشتی سیبِ سبز.

یک صدایِ گیرا... یک رایحه نفسگیر و لمسِ یک دست
قدرتمند!

دست و پا می زدم، مغزم قسمت خاطراتش رو به باد
فراموشی سپرده و تنها حسی که به قدرت خودش پابرجا
بود، بویاییم بود. رایحه سرد و تلخی درون سلول های
تنفسیم عجین شده بود.

رایحه ای که خطر رو فریاد می کشید اما اغواگرانه من رو
درگیر کرده بود.

در رویا و بیداری غوطه ور بودم... احساساتم کم کم به کار
می افتاد و وقتی تکون خوردم، اولین حسی که بهم خوش
آمد گفت، درد بود.

درد نسبتاً شدیدی در ناحیه سرم به استقابلم اومد. سرم
نبض می زد و احساس می کردم کل وزن بدنم درون سرم
جای گرفته... سنگین و لخت.

چشمام رو به سختی باز کردم و وقتی عصب تحریک شده چشمم تیر کشید، با غرغر چشمام رو بستم و سعی کردم اروم بگیرم.
مغزم تازه ری استارت می شد و خاطراتم لود شد... کجا بودم؟

خاطرات به سرعت پشت پلکم روی پرده رفت. دیدن پیروز، ریختن مشروب روی شکمم، رفتنم با پیروز به اتاق، قصد تجاوزش و در نهایت بی هوش کردن.. فرار کردنم، با زانو روی زمین افتادنم و بعد...
مغزم تیر کشید و درد مزخرفی توی سرم پیچید. دستام رو روی شقیقه هام گذاشته و سعی کردم همه چیز رو به یاد بیارم که... عطر سردی به مشام رسید و یک صدای بم به گوشم رسید:

"Don't Move"

صداش، لهجه اش، چرا اونقدر گیرا بود؟
چه اتفاقی افتاده بود؟
نکنه؟؟؟

بلافاصله چشمام رو باز کردم و با وحشت به اطرافم نگاه کردم... نکنه ادمای پیروز من رو گرفتن؟

part_121#

چند لحظه با واهمه به اطرافم نگاه کردم و به محض اینکه فهمیدم داخل صندلی عقب ماشینم دراز کشیدم، نفس راحتی کشیدم اما صبر کن... کی من رو اینجا آورده بود؟ چطور کارم به اینجا کشیده شده بود؟

به مغزم فشار اوردم و سعی کردم این پازل نصفه رو کامل کنم اما هیچی... آخرین چیزی که یادم بود، ورجه و ورجه کردنم در اغوش قدرتمندی بود و بعد سیاهی. دیگه چیزی به خاطر نداشتم.

خدایا چه اتفاقی افتاده بود؟

کی منو نجات داده بود؟

با یادآوری فیلمی که از پیروز گرفته بودم، صاف نشستم و به دنبال کیفم گشتم.

اینجا نبود... استرس گرفته و به خودم پیچیدم. خواهش می کنم نگو کیفم رو دزدیدن، من بیچاره می شدم.

کم مونده بود اشکم در بیاد اما وقتی خم شدم و کیفم رو بین دو صندلی دیدم، نفسی کشیدم و به سرعت بازش کردم. به محض دیدن دوربین، نفسی کشیدم و با خوشحالی گفتم: -خدایا شکرت.

گوشیم رو از داخل کیفم بیرون اوردم و روشنش کردم.... اوه، ساعت سه شب بود.

خوبیش این بود به ماماينا گفته بودم کارم توی دفترم طول می کشه و ممکن دیر بیام.

خودم رو جمع و جور کردم، شالم رو روی سر کشیده و به ارومی از ماشین پیاده شدم و به سمت اسانسور حرکت کردم. سکوت وحشتناکی داخل پارکینگ بود و افکار منفی زیادی به سراغم اومد.. رعب زده خودم رو داخل اسانسور پرت کرده و وقتی در اسانسور بسته شد نفسم رو ازاد کردم.

عجب شبی بود. دکمه طبقه مون رو فشار دادم و به چهره ارایش کرده ام نگاه دوختم و ذهنم گیر کرد:
"کی منو نجات داده بود؟"

part_122#

-خانوم شما نمی تونید وارد بشید... خانوم با شمام.
حتی اهمیتی هم به سرو صداهای منشیش ندادم و سمت اتاق مدیرعامل حرکت کردم و لحظه بعد بدون اینکه در بزنم، در رو باز کردم.

مردِ مقابلم با گیجی سرش رو بلند کرد و به محض اینکه خواست با عصبانیت فریاد بزنه، چشمش به منی که با پیروزی نگاهش می کردم خورد و سکوت کرد. چشم هاش رو تنگ کرد و با دقت نگاهم کرد که منشی پشت سرم با التماس گفت:

-جناب رادمنش بخدا به حرفم گوش ندادن و خودشون بی اجازه اومدن تو.

نگاهِ درهم پیروز به چشم هام دوخته شده بود و دنبال چیزی می گشت که با لبخند گفتم:

-نیازی نیست انقدر فکر کنی جناب باهوش، از فانتزی ای که برات اجرا کردم خوشتر اومد؟

فقط یک لحظه ابروهاش درهم شد و بعد... بهتش برد. با چشم های درشت و مات شده ای نگاهم کرد که با لحن منظور داری گفتم:

-خب، حالا میخوای داد بزنی یا منشیتو مرخص می کنی که دوتایی حرف بزنینم؟ یا شایدم...

سمت میزش حرکت کرده و روی یکی از صندلی ها نشستم و پا روی پا انداختم و با بی خیالی گفتم:

-یا من عکسای خوشگلی که ازت دارم تو شرکتت به همه نشون بدم، قشنگ میشه ها. بالاخره شاید اینام خواستن تنی به اب بزنین!

خیلی زود متوجه منظورم شد و به سرفه افتاد... کثافت.

به منشی اش اشاره کرد و با صدای گرفته ای گفت:
-مرخصی.

دخترک، با تعجب اما بی هیچ حرف پس و پیشی رفت. وقتی
در اتاق بسته شد، روی صندلیش نشست و با لحن
خشمگینی گفت:

-اینجا چه غلطی می کنی دختره خراب؟
ابروهامو بالا انداختم و با پوزخند گفتم:
-اوهو، ببین کی داره این حرف می زنه. بمیرم برای

part_123#

نجابت و حیات.

با یادآوری فیلم ها و عکسا لبخندی زدم و گفتم:
-خب البته قبول دارم که به حریمت تجاوز کردم و بی
عفتت کردم اما خب با خودم گفتم شاید دوست داشته
باشی برده یکی باشی و یکی مثل سگ بزنتت، اقا زاده.
لحظه به لحظه بیشتر اخم هاش درهم می شد و صورتش
سرخ تر می شد... من دودمانت رو به باد میدم.
دستاش رو روی میز گذاشت و با حالت تهدید واری گفت:
-ببین بخوای مس...

-آ آ، اولاً که حتی به ذهنتم خطور نکنه بخوای تهدیدم
کنی، فکر کردی دست خالی میام اینجا؟

با ادا اطوار از روی مبل بلند شدم و سمت میزش رفتم. میزش رو دور زدم و به او پی که با دقت نگاه می کرد نزدیک شدم. به محض نزدیک شدنم، به تکیه گاه صندلیش تکیه زد و باعث شد به خنده بیافتم.... احمق ترسو.

با طعنه گفتم:

-ترس، این بار نمی زنمت.

کیفم رو باز کرده و فلش صورتیم رو بیرون کشیده و به لب تاپی که روی میز بود وصل کردم و چند دقیقه بعد فیلم رو پلی کردم.

نگاه پیروز، از چشم های برنده من به سمت مانیتور برگشت و به محض دیدن فیلم، خشکش زد.

در داخل فیلم، صورتم کاملا شطرنجی شده بود و صورت پیروز به خوبی مشخص بود. من رو با وحشی گری روی تخت پرتاب می کرد و هرچی جیغ و فریاد می کردم، گوش نمی داد و روی تنم خیمه زده بود و دستش به سمت لبه های لباسم می رفت که من با صدای بلندی جیغ کشیدم: -کثافت، این اسمش تجاوزه... تو یه متجاوزی حیوون. منو به زور کشوندی اینجا.

و پیروز بی توجه به منی که زیر تنش داشتم نقش بازی می کردم، مشغول باز کردن زیپم بود... زیپم پشت لباسم بود و اجازه حرکت بهش نمی دادم.

خم شد تا لبام رو ببوسه که توی صورتش تف می

part_124#

کنم و با جیغ و فریاد میگم:

-تویه متجاوزی حیوون. همه حرفایی که پشت سرت می
زنن راسته، فکر می کردم شایعه است که به سمانه و اون
دختر تجاوز کردی، اما مطمئنم درسته. تویه متجاوز
اشغالی.

و پاسخ پیروز، دقیقا مهره اس من بود. قهقهه ای می زنه و با
خوشحالی و غرور میگه:

-درست شنیدی، هم سمانه و هم اون دخترای
شمال، همشونو من گ...م. خوبه که امارم داشتی.
و دقیقا همینجا، وقتی خودش خودش رو لو داد، من الکی
جیغ می زنم و بعد، فیلم قطع میشه.

چشم های پیروز می خواست از کاسه سرش بیرون بزنه اما
من با مسخره بازی گفتم:

-صبر کن، یه سوپرایز دیگه ام دارم.
روی عکسای که ازش گرفته بودم کلیک کردم و وقتی
تصویر نیمه برهنش که دست و پاهاش بسته شده بود
روی مانیتور نمایان شد باز شد، تک خنده ای کردم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-بیا و قبول کن شبیه برده های بیچاره شدی. همیشه زنا برده شما کثافتا بودن، یه بارم تو برده شو. بهتم میاد. چشم هاش دیگه درشت تر از این نمی شد. خشک شده بود و متحیر به تصاویر روی مانیتور خیره بود که خودم رو جلوتر کشیدم و نشمینگام رو روی میزش گذاشتم و پاهام رو روی هم انداختم و همونطور که به افتخارات شرکتش نگاه می کردم گفتم:

-خب، بذار توضیح بدم. با زبون خودت، اعتراف کردی که به سمانه و دخترا تجاوز کردی و پرونده سمانه بیچاره رو مختومه کردی و با ادعای حیثیت بیچاره اش کردی. الان می تونم پروندتو باز کنم. تو عملا داشتی به من تجاوز می کردی. اگه فکر می کنی که بخاطر خودمم بیخیالش میشم، کورخوندی. حتی اگه قیافمم پخش بشه، بازم بیچاره ات می کنم. فیلم دقیقا جایی که من میخوام قطع شد و کسی خبر نداره که همون لحظه که خواستی زیپمو بکشی بدون زدم وسط پات و بعد بیهوشت کردم. کسی

part_125#

نمی دونه و اگه بخوای بازی در بیاری، عکس و فیلمتو همه جا پخش می کنم و اون عکس خوشگلت رو با کپشن "پ.ر.

کاری از EXCHANGE GROUP

که یکی از چهره های معروف اینستاست، برده شده و علاقه مند به اینه که مثل سگ بزنیش " بین، اونقدر با اون عکس و فیلمت برنامه ها دارم که حتی تصورشم نمی تونی بکنی. دیگه به تته پته افتاد. با وحشت و نگرانی نگاهم کرد و لب زد:

-السا چی م...-

دسته های صندلیش رو گرفتم و جلوتر کشیدمش و سمتش خم شدم. با گیجی نگاه می کرد و من با لحن بُرنده و دیوانه واری گفتم:

-خوب منو نگاه کن، من السا یا هر خر دیگه ای نیستم. من نیازِ مهرانم. می دونی من کیم؟ من دوستِ ترنمِ یوسفی ام. دختری که توی کثافت سر بریدیش.

ضربه کاری بود و بلافاصله رنگ از رخسارش پرید. مثل یک گاو خشمگین نفس می کشیدم و دسته های صندلی رو محکم بین دستام فشردم و با غیض گفتم:

-فکر کردی می تونی بزنی بکشی و کت نگزه؟ کورخوندی اشغال... من تورو به خاک سیاه می شونم.

وقتی حرف هام حسابی تاثیرشون رو گذاشت، از روی میزش پایین پریدم و صندلیشو به عقب هل دادم و سمت خروجی رفتم و گفتم:

-اون فلشم تقدیم من به تو. اها راستی...-

سمتش چرخیدم و به دوربینی که توی اتاقش بود اشاره کردم و گفتم:

-دوربینای مداربسته ساختمونت به طرز عجیبی از دو ساعت پیش از کار افتادن دیگه، مگه نه؟

مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب دست و پایی زد و با شگفتی گفت:

-ک.. کار تو بود؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-قضا و قدر الهی بود. فقط خواستم بگم، از دو ساعت قبل

و دو ساعت بعد رفتنم چیزی رو ضبط نمی کنه. تا فردا

بهت وقت میدم خودتو معرفی کنی، در غیر

part_126#

اینصورت، منتظر باش که بیچاره ات کنم.

و بی توجه به خشم و نگرانی درون چشماش نگاه ازش

گرفتم که لحظه آخر گفت:

-تاوان اینکارتو پس میدی نیاز مهرا.را.

قبل از خروجم، انگشت وسطم رو براش بالا برده و بعد از

اتاقش خارج شدم و محکم در رو بهم کوبیدم...هیچ غلطی

نمی تونی بکنی.

لاساسینو

این دختر، شبیه دردرس نبود... خودِ دردرس بود.
 به شکل عجیبی دیوانه بود و سرش رو هر سوراخی می کرد.
 هیچ نمی فهمید با چه چیزی داره بازی می کنه.
 اگه می خواستم با یک کلمه توصیفش کنم، این دختر، معنی
 واقعی کلمه اشوب بود.

خیلی مهم نبود داره چه غلطی می کنه اما وقتی سروکله اش
 توی مهمونی پیروز پیدا شد، به تمام برنامه هام گند زده
 بود. پسر بهادری همون شب قرار بود با پیروز رادمنش یک
 قرارداد ببنده و این دختر با فضول بازیاش، تموم برنامه من
 رو بهم ریخته بود.

وقتی فهمیدم توی مهمونیه، متعجب شدم و مطمئن بودم
 قصدی داره. خیلی زود از مهمونی ناپدید شد و بعد، پیروز
 هم پشتش رفت. چشمم به پسر بهادری بود و نمی تونستم
 دنبالش برم اما وقتی خبری ازش نشد، خودم رو به بیرون
 مهمونی کشیدم و از آتش خواستم حواسش با پسر بهادری
 باشه و سمت باغ رفتم. کمی توی باغ گشتم و با فکر اینکه
 ممکنه توی کلبه باشه رفتم اما وقتی از پشت پنجره چشمم
 به تصویر مقابلم افتاد، از حرکت ایستادم.

توقع هر چیزو داشتم الا این...اشفته و بهم ریخته بود اما با قدرت به پیروز لگد می زد و بعد در کمال تعجب دستو پاش رو بست و از کلبه گریخت.

این دختر، یک عجوبه بود....داشت چه غلطی می کرد؟ وقتی متوجه شدم گیر افتاده، آتش رو فرستادم تا حواس نگهبان ها رو پرت کنه و لحظه ای که با شتاب می گریخت، اسیرش کرده بودم. یک وحشی و درنده به تمام

part_127#

معنا بود.

حتی وقتی شکار شده بود، بازهم دست از تقلا بر نمی داشت.

عطر شیرین و گرمش زیر بینیم بود و سیب تموم مغزم رو از کار انداخته بود و اونقدر جفتک انداخت که مجبور شدم بیهوشش کنم و از اونجا فراریش داده بودم.

نباید گیر می افتاد، باید مطمئن می شدم مدارکی دستش نیست و بعد هر غلطی می خواست انجام می داد.

به آتش گفته بودم حواسش بهش باشه و وقتی یک ساعت پیش بهم خبر داد با فیلم و عکس سراغ پیروز رادمش رفته و تهدیدش کرده، بهم ریختم.

اشوبی در کارم ایجاد کرده بود و عمیقا بوی دردسر می داد...اتش راست می گفت،زیادی این دختر رو دست کم گرفته بودیم!!!

نیاز

-جانم ارس؟

از اینه بغل فاصله ام با دیوار رو چک کردم و وقتی مطمئن شدم خوب پارک کردم،ماشین رو خاموش کردم.

-کجایی نیاز؟

صداش،نگران و دلتنگ بود. لبخندی زدم و به ارومی گفتم:
-بیرون بودم. یکم کار داشتم،الان تازه رسیدم خونه. تو

کجایی؟

کیفم رو از روی صندلی کنارم برداشتم و دست دراز کردم تا دستگیره رو فشار بدم که با کلافگی گفت:

-باید حرف بزنیم.

دستم روی هوا خشک شد و من مشکوک شده صاف نشستم و با شک گفتم:

-چی شده؟مربوط به پرونده ترنمه اره؟

سکوت که شد،بی صبر غرغر کردم:

-اره ارس؟

نفسی کشید و زمزمه کرد:

-اره.

نمی دونم چرا حس خوبی نداشتم. نگاهی به پارکینگ خلوت انداختم و گفتم:

part_128#

-پاشو شام بیا اینجا. حرف می زنیم. منم باید یه چیزی بگم. فرصت خوبی بود، می تونستیم راحت حرف بزنیم. اهی کشید و با حالت خسته ای گفت:

-باشه، یه ساعت دیگه اونجام. در ماشین رو باز کردم و با لبخند گفتم: می بینمت.

و تماس رو قطع کردم. از ماشین پیاده شده و ماشین رو قفل کردم. سوییچم رو بین دستم چرخوندم و فکر کردم چطور همه چیزو به ارس توضیح بدم. باید یک چیزهایی رو سانسور می کردم.

پارکینگ در سکوت فرو رفته بود و تنها صدایی که سکوت رو می شکست، صدای پاشنه کفش های من بود. سر شب بود و این سکوت خیلی دور از انتظار نبود.

راه کج کرده و خواستم سمت چپ برم که حس کردم صدایی شنیدم. از حرکت ایستادم و به عقب برگشتم... با

دقت به اطراف نگاه کردم. روی پاشنه پام بلند شدم و سرم رو کج کردم....هیچ!

حتما توهم زدم...اونقدر فکرهای عجیب توی سرم بود که حتما اشتباه شنیدم. بی خیال شونه ای بالا انداخته و نزدیک اسانسور شدم. دکمه رو فشار دادم، اسانسور طبقه آخر بود.

منتظر ایستادم و پاشنه کفشام رو به زمین می کوبیدم و سویچم رو محکم بین دستم گرفته بودم. سر بلند کردم تا ببینم اسانسور کدوم طبقه است اما...یک دست زمختی دستمالی رو مقابل دهنم گرفت و محکم فشار داد. به لحظه نکشیده نفسام درهم گره خورد و راه تنفسیم بند اومد. واهمه به سلول هام رسوخ کرد و دست و پا زدم اما نفسم هر لحظه بیشتر تنگ می شد و قدرتم لحظه به لحظه بیشتر تحلیل می رفت. حس کردم توسط دو نفر گرفتار شدم و نفس توی سینه ام گیر کرد، چشمام بسته شد و بعد...از هوش رفتم.

part_129#

لاساسینو

روی تصویر بعدی کلیک کردم و میسترس خودشو نزدیکم کرد. از گوشه چشم نگاهش کردم و با حالت بامزه ای زبونشو بیرون آورد. عکس رو باز کردم و گفتم:
-بیا جلو.

دوان دوان خودشو نزدیکم کرد و داخل اغوشم خزید. روی پام نشست و سرش رو شکمم گذاشت. لپ تاپم رو روی زمین گذاشتم و به چشم های تا به تاش خیره شدم:
-دخترِ خوب.

انگار متوجه حرفام می شد که سری تکون داد و من دستی به سرش کشیدم. بوی شامپو می داد، تنها کسی بود که عطرش به همم نمی ریخت. همه عطرها به شدت مغزم رو تحت تاثیر قرار می داد و اعصابم رو بهم می ریخت. فقط میسترس بود که رایحه بدنش برام قابل تحمل بود و به جز اون هیچکس دیگ...یک عطر سبب یک نشان قو

تصویر تتوش بلافاصله پشت پلکم نقش بست و رایحه سحرانگیزش پخش شد. لعنت بهت دختر!
میسترس رو جلوتر کشیدم و خم شدم تک تک عکس هارو نگاه کردم. خیلی سن بالا نمی رسید، جوون بود نسبتا. حداقل از بهاری جوونتر به نظر می رسید.

روی زنی که کنارش ایستاده بود زوم کردم و سعی کردم بفهمم دقیقا کیه. پوشه اطلاعاتش رو باز کردم و خواستم

کلیک کنم که صدای تلفنم بلند شد. بی تفاوت نگاهی به اسم "اتش" انداختم و همونطور که داکيومنت هارو بالا پایین می کردم، پاسخ دادم:
-بگو

روی فایل مورد نظرم کلیک کردم و همون لحظه صدای مضطرب اتش بلند شد:

-لاساسینو، فکر کنم مشکلی پیش اومده.
فایل لود شد و اطلاعات بالا اومد.د. اتش همیشه زیادی جو می داد. چیزی توی این دنیا مهم نبود و ارزش نگرانی نداشت. نگاهی به نوشته ها کردم و بی خیال گفتم:
-چی شده؟

part_130#

-دختره رو دزدیدن.

صفحه هارو پایین کشیدم و گفتم:

-کدوم دختره؟

یک عکس داخل گوشه بود و روش کلیک کردم و خواستم بازش کنم که جمله اتش، متوقفم کرد:

-همین وکیل رو. نیاز مهرانا رو.

تصویر تتوش، جلوی چشمم قرار گرفت.. لعنت بهت ترنم.

بین چه داستانی شده!!!

دستم رو مشت کردم و با قاطعیت گفتم:

-کجاست؟

صدای چیزو شنیدم و آتش با استرس گفتم:

-نمی دونم دقیقا. حسام به من خبر داد و دنبالشه.

کلافه سری تکون دادم و میسترس رو روی مبل گذاشتم و

گفتم:

-لوکیشن بفرست.

-لاسازی..

سمت اتاقم رفتم و خریدم:

-زبون به دهن بگیر بین چی میگم. کسی دخالت

نکنه، خودم میرم دنبالش.

اشوب این دختر، تازه شروع شده بود.

نیاز

وزوزهایی می شنیدم... حس می کردم در هوا معلقم.

خواب نبودم، بیدار هم نبودم.

روح هنوز در وجودم بود اما نمی تونستم چشم باز کنم.

سرگردان بودم و قدرت تکون خوردن نداشتم.

حس می کردم بدنم لمس شد و من ناتوان و زبون رها شدم.

سعی کردم، دست و پام رو تکونی دادم اما فقط بدتر می

شد. سردرگم و بی قرار سعی کردم خودم رو نجات بدم که

گونه ام آتش گرفت و شدت ضربه به حدی زیاد بود که پلک های سنگینم ازهم باز شد و خمار و دردمند چشم باز کردم.

نور مستقیمی که به چشمم خورد، چشمم رو اذیت کرد و باعث شد دوباره چشمم رو ببندم اما وقتی یک دست

part_131#

بزرگی موهام رو از پشت گرفت و کشید، درد به سرعت مغزم رو هوشیار کرد و با صدای بلند "اخ" ای گفتم و چشمم رو باز کردم اما...

هنوز کامل چشم باز نکرده بودم که یک نفر چونه رو وحشیانه گرفت و سرم رو سمتش کشید. حرکت دستش باعث شد سر بالا بگیرم و با مردی که روی صورتش ماسک سیاهی زده و فقط چشم هاش مشخص بود، رو به رو بشم. به ثانیه نکشیده ترس درون وجودم رخنه کرد و فهمیدم، دزدیده شدم!

با گیجی به مرد مقابلم خیره بودم که با صدای کلفتی گفت:
-اگه یک بار دیگه بخوای دور برداری و غلط اضافه کنی، زنده ات نمی داریم دختر..حالیته؟

اخم هام درهم رفت و سعی کردم منظورش رو بفهمم که مردی که پشت سرم بود دوباره موهام رو کشید که با درد گفتم:

-اااخ، چی داری میگی تو؟ واسه چی منو دزدیدی؟
پاسخم، درد شدید توی سرم و کشیدن موهام شد. حس کردم ریشه موهام از جاش کنده میشه و داره از پوست سرم جدا میشه. یک درد شدید و غیر قابل توصیف. دست و پا زدم اما مرد مقابلم دستم رو گرفت و با صدای کریهی گفت:

-سرت به کار خودت باشه و غلط اضافه نکن، فهمیدی؟
تازه متوجه شدم. سرم شدید درد می کرد و چشمم کشیده می شد. تکونی خوردم و جیغ کشیدم:
-موهامو ول کن کثاااافت. از ادمای اون پیروز بی شرفی ار...
سوختن گونه چپم باعث شد جمله ام نیمه کاره بمونه و به ضرب از روی صندلی بیافتم. صورتم روی موزاییک ها کشیده شد و آتش گرفت. داغی چیزی رو روی گوشه لبم حس کرده و بعد حس کردم لبم زخم شده.
خدایا، خودت کمک کن!
به سختی تکون خوردم و خواستم بلند شم که دوباره یک نفر موهام رو گرفت و مجبورم کرد بلند شم. درد

part_132#

اونقدر وحشتناک بود که کاسه چشمم پر شد و با با فریاد
دردمندی گفتم:

- کثافت موهامو ول کن.

صورتتم رو مقابل صورتش گرفت و با تهدید گفت:

-دیگه دور بر نمی داری جوجه وکیل. فهمیدی؟ بخوای دور
برداری عاقبت میشه مثل دوستت.

پای ترنم که به وسط کشیده شد، خشم و درد درهم

امیخته شد و قدرت گرفتم و با تمام نفرتم به چشم های

مرد مقابلم تف کردم و جیغ کشیدم:

-خفه شو اشغال. هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

و پام رو بلند کردم و خواستم لگدی بزنم که با ضرب

دستش روی زمین افتادم و قبل از اینکه نفس بکشم لگدی

به پهلوام خورد و نفسم رو بند آورد.

نفس توی سینه هام حبس شد و چشمام سوخت. با

مشقت "هین" ای کشیده و بعد به زور از روی زمین کنده

شدم.

دو حیوون بازو هام رو گرفتن و سرپا نگهم داشتن. شل و بی

حال ایستادم و به مردی که مقابلم ایستاده بود و با غضب

نگاهم می کرد، نگاه دوختم و چشمام سیاهی رفت. مرد با

حرص گفت:

-من ادمت می کنم دختره زیون نفهم.

از شدت درد نمی تونستم روی پاهام بایستم و با فشار دست های اون کثافت ها ایستاده بودم. مرد به تندی جلو اومد و دستش رو بلند کرد و من ناتوان چشمام رو بستم و سعی کردم از خدا کمک بگیرم. حرکت دستش رو حس کردم و درست وقتی خودم رو برای یک درد شدید آماده کردم، صدای برخورد چیزیه شنیدم و قبل از اینکه بفهمم چی شده، صدای فریاد ناشی از درد مرد به هوا بلند شد. متعجب چشم باز کردم و به مرد بزرگی که از درد ناله می کرد، نگاه کردم. مثل یک مرغ بال بال می زد و دستش رو بالا پایین می کرد و وقتی چشمم به دستش خورد، از وحشت خودم رو باختم و به چاقوی بزرگی که دقیقا در کف دست مرد فرو رفته بود نگاه دوختم.

خدای بزرگ... خون به سرعت از دستش بیرون می زد و دوتن از محافظا دستپاچه به اطراف نگاه کردن و رهام

part_133#

کردن و من محکم روی زمین افتادم. درست قبل از اینکه بخوام چشمام رو ببندم، سایه ای که از انتهای تاریکی رو حس کردم و چند لحظه بعد، دویدن هیبت بزرگ و سیاه پوشی رو حس کردم و بعد... چشمم سوخت و بسته شد.

صدای قدم هاش رو می شنیدم. وقتی صدای شکسته شدن
 شنیدم، به سختی چشم باز کردم و از پشت چشم های
 اشکیم، به مرد سیاه پوش و قد بلندی که با محافظ ها
 درگیر شده بود و بی رحمانه و حرفه ای ضربه می زد، نگاه
 دوختم.

چشمام دوباره سیاهی رفت و سعی کردم خودم رو جلوتر
 بکشم که مچ پاهام از پشت کشیده شد و بعد وحشیانه به
 دیوار کوبیده شدم.....درد...درد و درد.

سرم تیر می کشید و حس کردم جمجم شکست...قطره
 اشکی از چشمم بیرون چکید و دست های بی حسم کنارم
 افتاد.

سرم به دوران افتاده بود و تیر می کشید.
 چشمام...

چشمام می سوخت و نفس هام حبس شده بود. مرگ رو
 مقابل چشمم و به اشکاری می دیدم.

چه پایان تلخی داشتی نیازمهراار!!!

می خواستم برای زندگی و زنده موندن فریاد بزنم و دست و
 پای کرخت شده ام رو تگون بدم، اما نمی تونستم.

من ابتدای بازی تموم شدم.

نفس هام تموم شدن و اکسیژن به صفر رسید و مرگ با اواز
 سهمگینی خم شد و جسم سرد شده ام رو تسخیر کرد.

قطره اشک دیگه ای از گوشه پلکم لغزید و تسلیم
شدم... دست دراز کرده و خواستم دست های بی جونم در
دست های منتظر مرگ قرار بدم که نسیم زندگی دمیده
شد.

صدای دویدنش
رایحه سرد و نفسگیرش
و صدای نفس هاش
نفس های بلند و کشدار یک نفر رو شنیدم اما در یک
نسیم سرد و زندگی بخش، غوطه ور بودم و بعد، حرارت
دست ها

part_134#

گرمی جسمی و زندگی بخشی اغوشی.
کنده شدم...

دست هایی بزرگ و قدرتمند، جسم سبک و زخمیم رو از
روی زمین بلند کرد و محکم به سینه یک نفر کشیده شدم.
عطر تلخش، بویایی ام رو تحریک کرد و ضربان قدرتمند
قلبش باعث شد به سختی تکونی بخورم و چشمم رو باز
کنم اما قبل از اینکه بتونم چشم باز کنم، چیزی روی
چشمم نشست و گیراترین صدای ممکن مقابل گوشم
گفت:

.If you want to live, you shouldn't see me, girl-
(اگ میخوای زنده بمونی، نباید منو ببینی دختر)

کلمات رو به شیوه خاصی ادا می کرد و لهجه فوق العاده
 اش گیرم انداخته بود.
 نتونستم... مسخ اغوشش بودم و نتونستم تکون بخورم و
 حس کردم، به قلب امنیت رسیدم.
 حرکتش رو حس می کردم و در اخر اشکام چکید و لب زدم:
 -دا... دارم میمیرم.

یک نفس عمیق کشید و بعد رعد صدایش اچمزم کرد:

You're not going to die, girl. I won't let you _
die in my arms. I'm here and no one can hurt
.you, green apple

(نمی میری دختر. اجازه نمیدم تو اغوش من بمیری. من
 اینجام و کسی نمی تونه بهت اسیب بزنه، سیب سبز)

اسیب نمی دیدم... چشمام رو بستم و مطمئن بودم اسیب
 نمی بینم!!!

part_135#

آرس

- ارس عمو جان؟ ارس؟
 تکونی خورده و با گیجی به عموی که با محبت نگاهم می
 کرد چشم دوختم و با لبخند الکی ای گفتم:
 - جانم عمو؟ چیزی گفتید؟
 پیش دستی میوه رو مقابلم گذاشت و با تک خنده ای
 گفت:

- کجایی پسر؟ حواست کجاست؟
 حواسم؟

حواسم پیش نیازی بود که گفته بود خونه است و پدر و
 مادرش می گفتن هنوز خونه نیومده... نیازی که هنوز
 نیومده بود، نیازی که تلفنش خاموش بود. نیازی که
 ماشینش داخل پارکینگ بود و اثری از خودش نبود و من
 برای اینکه عمو رو نگران نکنم سکوت کرده بودم اما در
 دلم، قیامت بود.

نیازم کجا بود؟

سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم و با شرمندگی گفتم:
 - ببخشید عمو، یکم فکرم درگیر بود.
 به پیش دستی اشاره کرد و گفت:
 - یه چیزی بخور، نیازم دیگه کم کم باید پیداش بشه.

خواستم لب باز کنم و چیزی بگم که زنگ خونه به صدا در
اومد و زن عمو از داخل اشپزخونه گفت:

-فکر کنم نیازه. من باز می کنم.

مثل فنر از روی مبل پریدم و خواستم سمتش بدوام که با
صدای جیغ زن عمو، نفسم رفت:

-یا ابلفضل، خاک بر سرم شده، نیاز مامان چی شدی؟

هراس صدای زن عمو باعث شد منو عمو دوان دوان

سمتشون حرکت کنیم و به محض اینکه چشمم به

چشمای بی حالش افتاد، خودمو باختم. با زحمت روی پا

ایستاده بود و تمام لباسش خاکی بود و گوشه لبش پاره

شده بود.

عمو و زن عمو با نگرانی زیر بغلش رو گرفتن و سمت اتاقش

کشیدن و چشم های بی حسش روی من افتاد و لبخندی

زد. زن عمو گوله گوله اشک می ریخت که نیاز به

part_136#

ارومی گفت:

-مادر من جو نده، یه زور گیری ساده بود.

زورگیری؟

نگاه خاصی به من انداخت و سکوت کردم. زن عمو نیاز رو سمت اتاقش برد و برای اینکه بهش فضا بدم، پشت اتاقش ایستادم و فکر کردم چی شده؟؟؟

نیاز

-خوبم ارس.

نبودم... اصلا خوب نبودم.

درد کتک هایی که خورده بودم کمتر از دزدی مدارکم بود. کیفم رو دزدیده بودن، به دفترم حمله شده بود و فلشی که داخلش فیلم و عکس های رادمنش بود، دزدیده شده بود. کثافت از صبح تعقیبم کرده بود و فهمیده بود مدارک رو به دفترم بردم.

بدبختانه، لپ تاپ و گوشیم رو دزدیده بودن و هیچ کپی ای از اون عکس و فیلم نداشتم. عملا بیچاره شده بودم. سرم درد می کرد، بدنم کوفته شده بود و اینکه بخوام فیلم بازی کنم، برام خیلی سخت شده بود.

از طرفی، فکر اینکه کی نجاتم داده بود، تموم مغزم رو از کار انداخته بود. در اغوشش بیهوش شده بودم و وقتی چشم باز کردم دیدم که داخل یک تاکسی خالی، مقابل ساختمون خونمون خوابیدم.

اون صدای بم، هنوز در مغزم حکم فرما بود.

وسط این همه گرفتاری، یک صدای گیرا گرفتار ترم کرده بود...

نگاه ارس، نگران و ناراحت بود. از روی تخت خودم رو جلو تر کشیدم و دستای مردونشو گرفتم و بی توجه به درد کمرم گفتم:
- ارس تو رو خدا اینجوری نگام نکن. یهویی شد دیگه. حالا تو بگو.

چشم های خوش رنگش رو به من دوخت و با دلخوری گفت:

- باور کنم که چیزو پنهان نمی کنی؟
-اره.

part_137#

نفسی ازاد کرد و دستم رو بین دستاش گرفت و گفت:

- پس خدا رو شکر. نفهمیدی کار کی بود؟

پیروز رادمنش!!!

نگاهمو بهش دوختم و با خنده گفتم:

- نمی دونم. یهویی از پشت بهم حمله کردن و کیفمو بردن.

خب منم یکم دست و پا زدم و جفتک انداختم که مجبور

شدن از پارکینگ بیرونم و وقتی به هوش اومدم دیدم پرتم

کردن تو پارک.

دروغگوی ماهری شده بودم و می دونستم اگه ارس بوی از قصه پیروز رادمنش بیره، به معنی واقعی دهنم رو سرویس می کنه.

ابشار موهام رو سمت راستم ریختم و با چهره جدی ای گفتم:

-خب، از من بگذریم. بگو برای چی اینجایی؟ چی از پرونده فهمیدی؟

به محض گفتن این جمله اخم هاش درهم شد و با چشم های پریشونی به من نگاه کرد و نفسش رو با شدت بیرون فرستاد.

دلواپس خودم رو جلوتر کشیدم و به ارومی گفتم:
-چی شده ارس؟

-نمی دونم نیاز... نمی دونم اصلا از کجا شروع کنم. استیصال درون صداش موج می زد... چی شده بود؟ طاقت از کف داده و با بی قراری گفتم:

-ارس تو رو خدا درست حرف بزن. بگو بینم چی شده سخته کردم.

خیلی اروم به اطراف نگاه کرد و به اهستگی گفت:

-نیاز، ترنم انگار یه کارایی کرده که انگار اونو به داخل جهنم پرت کرده. قصه خیلی پیچیده تر از این حرفاست. با گیجی نگاهش کردم و لب زدم:

-منظورت چیه؟ کدوم جهنم؟ چی شده ارس؟ چرا تلگرافی حرف می زنی؟
عصبی و منتظر نگاهش کردم که دست راستم رو بین دو دستش گرفت و حس کردم سعی داره خودش رو اروم کنه. دست ازادم رو روی دستش گذاشتم و سعی کردم بهش انرژی بدم.

part_138#

چشماش رو بست و چشمای خسته اش رو به من دوخت و با مشقت گفت:
-ترنم انگار... انگاری که ترنم...
چشماش رو به اطراف می دوخت و تردید می کرد که با حرص گفتم:
-ارس تو رو خدا درست حرف بزن. ترنم انگاری چی؟ گیج و عصبی نگاهش می کردم و دقیقا توقع هرچیو داشتم الا این رو:
-ترنم یه ارتباطی با دارک وب داشته.
شوک حاصل از این حرفش به قدری زیاد بود که چند لحظه ای حیرت زده نگاهش کردم و بعد با بهت گفتم:
-دارک وب؟ شوخیت گرفته؟ چی داری میگی؟
مستاصل نگاهم کرد و با بیچارگی گفت:

- کاش شوخی باشه اما نیست. نیاز به خدا منم موندم، منم کم اوردم. این پرونده داره روان منو بهم میریزه و بخدا هر روز دارم یه چیز جدید می شنوم.

منتظر نگاهش کردم که با اه عمیقی گفت:

- نیاز، بچه ها لپ تاپ و گوشیش رو زیر و رو کردن. یه چیزایی خیلی عجیبه. یه چیزایی از لپ تاپش پاک شده اما از یه سری اطلاعات باقی مونده توی لپ تاپش فهمیدن. ترنم توی دارک وب چیزی می فروخته، حساب بیت کوین هاش خارج از دسترسه اما نمی فهمم ارتباطش چی بوده و اصلا چرا باید وارد این سایت بشه؟ ترنم چرا باید توی این سایت فعالیت داشته باشه نیاز؟ چرا باید حساب بیت کویناش خارج از دسترس باشه؟ اینا حرفای من نیست، مهندس بخشمون تمام لپ تابشو زیر و رو کرده. اگه پای دارک وب وسط باشه...

تند میون حرفش پریدم و گفتم:

- باشه؟ باشه چی؟

حس می کردم نفساش تند شده. تمام تنم چشم شده بود و با وحشت نگاهش می کردم که جمله اش، سوت پایان بود: - پای دارک وب میاد وسط و این خطرناک تر از چیزیه که تصورش می کنی و ممکنه ترنم اونو نباشه که فکر می کنی. ارس با خستگی سرش رو به دیوار تکیه داد و چشماش رو بست. خدای بزرگ، چه بلایی سرم اومده بود؟

part_139#

لاساسینو

سیب سبز رو توی دستام چرخوندم و خیره به باغ مقابلم
گفتم:

-احتمالش هست.

اتش اهی کشید و با کلافگی گفت:

-اینجوری کارمون به مشکل می خوره.

به مشکل می خورد.. اقا پلیسه کارمون رو مشکل می کرد.
سیب رو توی دستم چرخوندم و با خودم فکر کردم این
دختر داشت واقعا دردم می شد.

اتش کاغذها رو روی میز گذاشت و با گیجی گفت:

-اینجوری همیشه روش حساب باز کرد.

-شاید یه راهی باشه.

نگاه از باغ گرفتم و سیب رو به دست چپ دادم و گفتم:

-شاید یه جوری بشه فهمید این دختر به این قصه ربطی
داره یا نه.

اتش بلافاصله با خوشحالی گفت:

-چه راهی؟ فکری به ذهنتون رسیده؟

سری تکون دادم و همونطور که عطر سیب ارومم می کرد
لب زدم:
-فکر کنم وقتشه این دختره رو وارد بازی کنیم.

نیاز

-ترمه نیازی به پلیس نیست. حرفمو زدم، لطفا دیگه ادامه
نده.

نگاه کنجکاو و بهت زده اش رو به من دوخت اما اونقدر با
قاطعیت حرف زده بودم که بدون حرفی عقب نشینی کرد
اما دیدم نگاهش کمی روی لب زخمیم گیر کرد. خوب بود
گونه کبودم رو با کرم پودر پنهون کرده بودم.

نباید پای پلیس به قصه باز می شد، اومدن پلیس یعنی
فهمیدن ارس و فهمیدن ارس یعنی بیچارگی من. نگاه از
سالن داغون دفترم انداختم. میز و صندلیا شکسته، گلدون
ها پودر شده و تمام قفسه ها پایین افتاده. نفس عمیقی
کشیدم و

part_140#

سمت اتاقم حرکت کردم.

با دیدن اشفتگی داخل اتاقم، نفس عمیقی کشیدم و سرم تیر کشید. حس می کردم داخل یک فیلم جنایی پرتاب شدم و از هر دری که وارد میشم به بن بست میخورم. پرونده ها و کاغذها روی زمین افتاده بود و صندلیم به گوشه ای پرت شده بود. به برگه ها با بی تفاوتی نگاه کردم و سمت پنجره حرکت کردم. احتیاج به هوای آزاد داشتم. سعیمو می کردم از دیدن این شلوغی و از بین رفتن تموم زحماتم، جیغ نکشم.

پنجره رو باز کرده و وقتی نسیم سردی به صورتم خورد، نفس بلندی کشیدم. هوا الوده بود اما سلول هام به این الودگی احتیاج داشتن تا کمی اروم بگیرن. دستی به شالم کشیدم و وقتی در اتاقم باز شد، چشمام رو بستم و تلاشمو کردم به خودم مسلط بشم که ترمه با صدای ارومی گفت:
-خانوم مهرانا، قرار مل..
-کنسلش کن.

قبل از اینکه اجازه بدم حرفش رو ادامه بده، روی پاشنه پام چرخیدم و به چهره گیجش نگاه دوختم و گفتم:
-همه پرونده هامو، همه قرارامو کنسل کن. با بهاره حرف زدم، خلاصه پرونده ها و هر چیزی که مربوطه رو پیدا کن و براش بفرست. از این به بعد هیچکسو قبول نکن. تا به مدت وکالت کسیو قبول نمی کنم. زنگ بزن بیان اینجارو

مرتب کن. کارا که تموم شد،دیگه نیازی نیست بیای اینجا.
من فعلا اینجا کاری ندارم و توام فکر کن توی مرخصی با
حقوقی.

روی واژه "فعلا" تاکید داشتم تا ترسِ بیکار شدن رو ازش
بگیرم. نیاز داشتم تموم تمرکز رو روی پرونده ترنم بذارم و
وقتی قاتل رو پیدا کردم، به کارم ادامه بدم.

هرجور شده، هرجوری شده باید این پرونده رو حل می
کردم وگرنه از شدت استیصال خودمو می کشتم.
نگاه ترمه چرخ توی صورت ارایش شده ام زد و در نهایت
با احترام گفتم:

-چشم، منتظر تماستون می مونم.

part_141#

چشمام رو به نشونه تایید بستم و جسم خسته ام رو روی
صندلی انداختم. شالم سر خورد و روی سرشونه هام افتاد
و من با ناچاری چشمام رو بستم. چی کار باید می کردم؟
چرا انقدر این پرونده نقطه کور داشت؟
چرا از هر دری وارد می شدم باز به بن بست می خوردم؟
با این همه سوال و همه ای که توی ذهنم بود باید چه
غلطی می کردم؟

دستی به صورتم کشیدم و چشمام رو باز کردم. باید به خودم مسلط باشم، خودتو جمع کن نیاز... تو از پشش بر میایی.

تو نیاز مهرارایی، یه دختر قوی و باهوش... این پرونده ام مثل پرونده های دیگه ات حلش می کنی فقط باید یکم دقیق تر فکر کنی.

سرم رو تگون دادم و به خودم قوت قلب دادم. وقتی حس کردم، کمی، فقط کمی اروم گرفتم سر بلند کردم و به ترمه ای که خم شده بود و از این جهنم برگه هارو برمی داشت و با دقت نگاه می کرد، نگاه دوختم.

با دیدنش خجالت کشیده و خواستم بلند شم بهش کمک کنم که ترمه دست دراز کرد و از زیر میز چیزو بیرون کشید و بعد فلش صورتی رنگی رو روی کاغذهاش گذاشت.

نگاهم برای لحظه ای روی فلش نشست و سعی کردم یادم بیاد این فلش دقیقا برای کدوم پرونده است اما چیزی به ذهنم نرسید. بی تفاوت بلند شده و خواستم سمتش حرکت کنم که خیلی ناگهانی تصویری مقابل چشمم رفت و چیزی درست وسط مغزم جرقه زد.

صدای کوبیده شدن، هراس و بیچارگی چشمای زن، فلشی که بین دست هام جا گذاشت و التماسی که برای دیدنش کرد... خدای بزرگ!!!

مات و مبهوت ایستاده بودم و اتفاق اون روز رو مرور کردم. دقیقا یک شب قبل از اون فاجعه بود... من به اون زن قول داده بودم و خدا می دونست اونقدر این مدت درگیر بودم که حتی گوشه ذهنم چیزو بخاطر نداشت. خیلی اروم دستی به سرم کشیدم. یعنی چی می تونست توی اون فلش باشه؟

part_142#

تموم پرونده هامو به بهار سپرده بودم، شاید باید اینم به بهار می س...
 "ببینش قسم بخور کمکم می کنی. تورو به هرکی می پرستی کمکم کن. التماس می کنم کمکم کن و قول بده به هیچکس نشون نمیدی"
 اخمام درهم رفت. قول داده بودم، قسم خورده بودم. خدایا، باید چه غلطی می کردم؟
 نمی دونم چرا اما الان احساس می کردم باید موضوع مهمی باشه. لبم رو بین دندونم گرفتم و به ترمه نگاهی کردم و با تردید گفتم:
 -ترمه تو این مدتی که نبودم، یه زن غریبه سراغم نیومد؟ اصلا یه زنی که تا حالا ندیده باشیش اومده بود اینجا؟

قیافه اش درهم شد و شروع کرد به فکر کردن. خم شدم و مقابلش قرار گرفتم و با دقت نگاهش کردم که ترمه با تفکر گرفت:

-نه. هرکی زنگ می زد و اینجا می اومد از موکلای قبلی بودن و همه رو می شناختم. من ادم جدیدی ندیدم.
با استفهام نگاهم کرد و گفت:
-چیزی شده؟

عجیب بود..خیلی عجیب.

اون همه التماس زن نمی تونست بی دلیل باشه. نمی تونست بعد از اون همه استرس و اضطراب بره و دیگه پیداش نشه درحالی که گفته بود بر می گرده.
چرا انقدر شک برانگیز بود؟

به چشم های منتظرش چشم دوختم و به ارومی گفتم:
-اگه احیاناً به خانوم غریبه ای بهت زنگ زد و گفت باهام کار داره، بهم خبر بده. یادت نره.

بی حرف سری تکون داد و من با فکری مشغول جمع کردن پرونده ها شدم اما اصلاً احساس خوبی به این بی خبری نداشتم. باید هرچه زودتر به فلشی که مخفی کرده بودم دسترسی پیدا می کردم.

صدای بسته شدن در رو که شنیدم، جسم دردناکم رو روی کاناپه پرت کردم و با صدای بلندی گفتم:

part_143#

-الخ.

به خاطر تحرک زیاد کمرم درد گرفته بود و البته که کتکی که خورده بودم هم بی تاثیر نبود. نگاهی به دفتر نسبتاً مرتب شده انداختم. ترمه رفته بود و منم باید کم کم می رفتم. دستی به کمرم کشیدم و برخواستم. شالم رو روی سرم انداختم و کیفم رو از روی میز برداشتم. از دفتر بیرون زدم و با بی حالی سمت اسانسور حرکت کردم و خدا خدا کردم اسانسور خالی باشه و کسی از ساکنین اینجا مقابلم سبز نشه. واقعا حوصله حرف زدن نداشتم. به دیوار تیکه دادم و منتظر به اعداد خیره بودم که صدای زنگ پیامکم بلند شد. اهی کشیده و تلفن جدیدم رو از جیبم بیرون کشیدم. با دیدنش داغ دلم تازه می شد و یاد مدرک از دست رفته ام می افتادم.

سری تکون داده و با اثر انگشتم قفل رو باز کردم و به محض باز شدن، از دیدن پیامی که از شماره غریبه ای فرستاده شده بود، ابرویی بالا انداختم و با کنجکاوی بازش کردم:

"نیاز مهرارا، چقدر برای گرفتن قاتل ترنم یوسفی مصممه؟"

اخم هام درهم شد و تکیه از دیوار گرفته و با گیجی به پیام نگاه کردم. چرا انگلیسی پیام فرستاده بود؟

یعنی چی؟

کی بود این؟

دیوونه ای چ.... صبر کن ببینم، نکنه؟؟؟

صدای بم و عطر سردی توی خاطراتم مرور شد و من با عجله دست دراز کرده تا باهاش تماس بگیرم که پیام بعدی باز به انگلیسی ظاهر شد:

"یه چیزایی می دونم، فقط یه فرصت داری و مطمئن باش

دیگه همچین فرصتی بهت نمیدم. اگه می خوای چیزی

بدونی، بدون اینکه به کسی بگی، برو پارکینگ و سوار ماشینی که برات می فرستم شو و بیا اینجا. تلفنتو خاموش کن و به هیچکس چیزی نمیگی. فقط ده دقیقه وقت داری و یادت

نره، این جلسه می تونه سوالاتت رو جواب بده"

عقب عقب رفته و با سردرگمی به پیام خیره شدم.

part_144#

@Vip Roman

باید چی کار می کردم؟

نمی فهمیدم، خودمم نمی فهمیدم این اطمینان از کجا می

اومد اما این ادم هرکسی که بود، منو دوبار نجات داده

بود... چرا حس بدی بهش نداشتم؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بالتر از سیاهی که رنگی نبود، بود؟
 من برای حل این پرونده پا به سیاهی گذاشته بودم و گفته
 بودم هر کاری می‌کنم. گوشی رو بین دستم گرفتم و زمزمه
 کردم:

-قوی باش نیاز.

می‌رفتم اما نه اونجوری که اون خواسته بود، جوری که
 خودم می‌خواستم. برای همین دوان دوان سمت دفتر
 برگشتم. باید کاری انجام می‌دادم و بعد می‌رفتم.

به محض نشستنم داخل این بنز مشکی، ضربان قلبم روی
 هزار رفت.

خدایا اگه یه تله باشه چی؟

دستم عملاً می‌لرزید و با تردید به مرد درشت هیگلی که
 روی صندلی راننده نشسته بود نگاه دوختم. چهره اش
 مشخص نبود و خم شدم تا قیافشو ببینم اما بدون اینکه
 برگرده با صدای کلفتی گفت:

-لطفا همکاری کنید. اول، کیف و تلفنتون رو به من بدید.

دوم، سعی نکنید اصلاً تکون بخورید و سوم، چشمتون رو با
 چشم بندی که کنار تونه ببندید.

-چی؟؟؟

بهت زده گفته بودم و هاج و واج نگاهش می‌کردم که بدون
 اینکه برگرده گفت:

-قانون رییس همینه. اگه هرکدوم رو عمل نکنید،هیچ ملاقاتی در کار نخواهد بود. پیاده شید لطفا.
از زور حرص دهن باز کرده و گفتم:
-رییسست بره ب...

-تو انتخاب کلماتتون دقت کنید. کسی که اطلاعات میخواه
شمايید و توهینتون بی پاسخ نمی مونه.
احترامی که در ادای جملات نسبت به رییسشون
داشتن، غیر قابل شکستن بود و دهنتم رو می بست.
دهنم باز موند و برای اینکه جمع و جورش کنم با مسخره
بازی گفتم:
-اووم چیزه، رییسستون بره چیز... بره یه قهوه بخوره

part_145#

یعنی، یعنی خواستم بگم که چیزه...
-کیف و گوشیتون رو اروم بذارید روی داشبورد.
دهنی برایش کج کرده و خیلی اروم کیف و گوشیم رو روی
داشبورد گذاشتم. گوشی خاموشم رو چک کرد و بعد روی
صندلی کنارش گذاشت و گفت:
-چشم بند رو بزنی و سعی نکنید بخواید بازیم بدید.
نفس عمیقی کشیدم. واقعا باید چی کار می کردم؟؟
تیری در تاریکی بود و از طرفی به خودمم مطمئن بودم.

کاری از EXCHANGE GROUP

-باشه.

و چشم بند رو از داخل جعبه ای که مقابلم بود برداشتم و به چشمم زدم. سیاهی محض که مقابل چشمم قرار گرفت، ترس به وجودم تزریق شد.
چی کار داشتم می کردم؟
اگه اتفاقی می افتاد چی؟
پشیمون شده و خواستم چیزی بگم که ماشین روشن شد و به حرکت در اومد...خدایا، خودمو به خودت سپردم.

لاساسینو

موتورم رو پارک کرده و کلاه کاسکت رو از سرم بیرون کشیدم. موهای اشفته ام با سرکشی روی پیشونیم ریخت و مجبور شدم با دستام مرتبش کنم.
کلاه رو در دست گرفته و به سمت انبار حرکت کردم. به محض ورودم، محافظ ها صاف ایستاده و سکوتی محض برپا شد. سرها تا حد ممکن پایین رفت و هیچکس نگاهم نکرد.

بی تفاوت سمت انبار حرکت کردم و درست وقتی در سه قدمی بودم، در انبار توسط محافظ ها باز شد و وارد شدم. آتش و سه نفر از محافظا با نهایت احترام کنار میز ایستادن. توجهی به هیچکس نکرده و سمت تنها صندلی ای که

مقابلِ ميز بود رفتم. از گوشه چشم به سه مانیتوری که روشن بود نگاه کردم و روی صندلی نشستم و کلاه رو روی ميز گذاشتم که اتش به ارومی گفتم:

part_146#

-اوردنش.

-دارم می بینم.

روی دوربین شماره یک کلیک کرده و لب زدم:

-رفتنتونو ندیدم.

و دیدم که اتش با دستش به محافظ ها اشاره می کنه که برن. بی هیچ اعتراضی و با نهایت احترام از انبار بیرون زدن. به صندلیم تکیه دادم و از مانیتور به دخترکی که با چشم بند روی صندلی نشسته بود چشم دوختم که اتش صندلی ای از داخل خرت و پرت ها بیرون کشید و وقتی خواست نشیمنگاهشو روی صندلی بذاره، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-من گفتم می تونی بشینی؟

یک لحظه مکث کرد و بعد با شرمندگی گفتم:

-ببخشید.

روی تصویر دختر زوم کردم و گفتم:

-تکرار نمیشه.

دستام رو روی سینه قفل کرده و با سرگرمی به دخترکی که
تو یه اتاق حبس شده بود نگاه کردم. در دل شروع به
شمارش کردم؛

شش

پنج

دخترک تکونی خورد

چهار

سه

پاها و دستاش رو بلند کرد

دو

سرش رو چرخوند

یک

-کسی اینجا نیست؟

ابروی بالا انداخته و به حرکاتش نگاه کردم که اینبار با
صدای بلندتری گفت:

-کسی اینجا نیست؟ الوووووو؟

اتش تک خنده ای کرد و دختر روی صندلیش جابجا شد و
اینبار بلندتر از قبل گفت:

-بین جناب رییس یا حالا هرکسی که صدامو

part_147#

میشنوه، دارم چشم بندو در میارم.
 سری تکون دادم و با پوزخند نگاهش کردم که دستاشو
 مشت کرد و با تردید گفت:
 -ببین دارم در میارما. بعد نگی چرا در آوردی.

در بیار.. جسارتت رو نشون بده.
 هنوز مردد بود اما این بار با لحن جدی تری گفت:
 -ببین در بیارم هیچ غلط... چیزه، هیچی نمی تونی بگیا.
 اتش با صدایی که بخاطر خنده بم شده بود گفت:
 -چقدر بام...
 وقتی سمتش چرخیدم و نگاهمو بهش دوختم سریع به
 خودش اومد و گفت:
 -اصلام بامزه نیست.

نگاه خیره ام رو همچنان بهش دوختم که نگاه فراریشو به
 مانیتور بخشید و گفت:
 -غلط کردم.
 -زیادم کردی.

نگاه ازش گرفته و به مانیتور چشم دوختم و دختر وقتی
 بازهم سکوت پاسخش شد، اینبار خشم بهش غالب شد و
 با صدای بلندی گفت:
 -آ آ، ببین؛ در آوردم.

و با یک حرکت چشم بند رو از چشمش پایین فرستاد. چند لحظه ای با گیجی به اطراف نگاه کرد و بخاطر نور کمی که داخل اتاق بود، دید کاملی نداشت اما با تعجب از روی صندلی بلند شد و گفت:

-اوووی، کسی اینجا نیست؟ منو کجا آوردید؟
با گیجی به اطرافش نگاه می کرد و سعی می کرد موقعیتش رو تحلیل کنه. خیلی اهسته دستی به شلوارش کشید و انگار از چیزی خیالش راحت شد که نفس راحتی کشید.
کنجکاو شده و تکیه از صندلی گرفته و به میز نزدیک تر شدم. با اخم های درهمی به اتاق کوچکی که درونش گیر کرده بود نگاه کرد و گفت:

-شوخیت گرفته؟ این مسخره بازیا یعنی چی؟
و وقتی چشمش به در افتاد، لبخندی زد و سمت در

part_148#

حرکت کرد اما وقتی با در بسته روبه رو شد، مثل یک اتشفشان ترکید و با جیغ بلندی گفت:
-درو برای چی بستی؟ هووووی، کسی اینجا نیست؟ اینجا چه جهنمیه؟ منو واسه چی آوردید؟ شما کی هستید
بیشعورا؟ روانی بیا خودتو نشون بده.

زهرخندی از دیدن حرکات دیوانه وارش زدم. جسارتت رو نشونم بده دختر.

با مشت و لگد به جون در افتاد و وقتی نتونست در رو باز کنه، لگد محکمی به در زد و فریاد کشید:
- درو باز کنید.

با خستگی و نفس نفس از در فاصله گرفت و با دقت به اطرافش نگاه کرد و درست حدس زدم... وقتی چشمش به دوربین افتاد، مثل یک گاو وحشی مقابل دوربین قرار گرفت و با وحشی گری بانگ کشید:

- مسخره کردی؟ داری منو از دوربین نگاه می کنی؟ تو کی هستی؟ فارسی ماری بلد نیستی؟ واسه چی منو دزدیدی؟ منو چرا آوردی اینجا؟

وقتی هیچ چیزی دریافت نکرد، مضطرب و خشمگین دادی کشید و با خشم سمت میز و گلدونی که گوشه اتاق بود حمله کرد و به لحظه نکشیده تمام اتاق رو به جهنم تبدیل کرد.

این دختر، خود مصیبت بود.

هرچیزی دم دستش بود رو با یاغی گری می شکست و به دیوار می کوبید... جیغ می کشید، فریاد می زد و ناسزا می گفت.

وقتی به نفس نفس افتاد، با پیروزی ابروی بالا انداختم و روی اینتر ضربه زدم و بعد... به بازی خوش اومدی نیاز مهرانا.

نیاز

نفس نفس می زدم و قفسه سینه ام می سوخت. تمام تنم یک پارچه خشم شده بود و با عصیانگری می سوخت. من اینجا چه غلطی می کردم؟
واهمه تمام وجودم رو به لرزه انداخته بود و نزدیک بود

part_149#

از ترس پس بیافتم اما تنها چیزی که کمی ارومم می کرد، جی پی اس کوچکی بود که روی بالا ترین قسمت رونم، دقیقا روی خط لباس زیرم بسته بودم، بود.
نفس عمیقی کشیده و خواستم برگردم دوباره به دورین فحش بدم که دیواری که مقابلم بود در عجیب ترین حالت ممکن صدای داد و بعد مقابل چشم های بهت زده ام سمت چپ رفت و بعد سیاهی مقابلم قرار گرفت. حاج و واج به اتفاقی که مقابلم افتاده بود نگاه کردم. خواستم لب باز کنم که حرکت چیزو داخل سیاهی حس کردم و

وحشت کردم. مردد و با رعب به مقابلم خیره بودم که بلافاصله روشنایی در سالن مقابلم حکم فرما شد و من با چشم های گشادی به دو مردی که دست و پاشون رو بسته بودن و روی زمین کشیده می شدن نگاه دوختم. چه خبر بود؟؟؟

متحیر به تصویر مقابلم خیره بودم که صدای بمی از داخل بلندگوها بلند شد و گفت:
-خوب گوش کن بین چی میگن. یا کسای رو که جلوت می بینی رو خلاص می کنی و یا...

مبهوت به صدای بمی که از اطراف بلند می شد گوش می دادم که ادامه داد:
-یا خودت کشته میشی.
-چی؟؟؟

مردها نعره زده و من هراسون و مشوش به اطرافم نگاه کردم...چه اتفاقی داشت رخ می داد؟

part_150#

من پا داخل چه چیزی گذاشته بودم؟
دو مرد وحشت زده به منی که با چشم های درشتی نگاهشون می کردن نگاه می کردن و با چشم هاشون التماس

می کردن. گیج و مضطرب به صحنه مقابلم خیره بودم که صدا دوباره پخش شد و گفت:

-اسلحه روی میزه خانوم وکیل، یا بکششون، یا کشته میشی. و درست همون لحظه صدای کشیدن خشاب رو شنیدم و وقتی به سمت چپم نگاهی انداختم، مرد درشت هیكلی اسلحه رو سمتم نشونه گرفته بود.

کنترل اعصابم رو از دست دادم و با سردرگمی جیغ کشیدم: -چی از جون من میخوای روانی؟ من مگه قاتلم؟ با تاو و تغییر به اطرافم نگاه می کردم که صدا دوباره پخش شد و گفت:

-وقتت داره تموم میشه. تو قاتل نیستی اما گفتی قاتلای دوستت رو هرجور شده دستگیر می کنی. جمله دومش، تمام خشم دنیا رو به وجودم تزریق کرد و من با بهت گفتم: -چی گفتی؟

نمی تونستم بلندگوهارو ببینم، اتاق در تاریکی روشنی خاصی فرو رفته بود اما صدا پخش شد:

-نیاز مهرانا، کسای که جلوتن توی قتل دوستت دست داشتن، هیچ مدرکی موجود نیست اما همون کسای ان که باعث قتل دوستت شدن. همونای ان که مدارکتو دزدیدن، چقدر برای گرفتن انتقام دوستت مصممی؟ چقدر همیشه روت حساب باز کرد؟ حاضری قانونو کنار بذاری؟

متوجه منظورش نمی شدم، اصلا نمی فهمیدم چی میگن اما با تمام یاغی گریم سمت اون دو نفری که حالا با صدای بلندی نعره می زدن نگاه کردم. قاتل ترنم؟؟؟ دست خودم نبود اما با قدم های بلندی سمت اسلحه حرکت کردم و با خشم و ترس خاصی بین دستام گرفتم. زانوهام تیر می کشید و حس می کردم ممکنه سقوط کنم اما دیگه چیزی برام مهم نبود، با قدم های بلندی سمت اون دو نفری که با وحشت عقب عقب می رفتن حرکت کردم.

part_151#

اسلحه بین دستام می لرزید و من با تمام درد و خشمی که داشتم اسلحه رو بالا گرفتم. سنگینی اسلحه دستم رو اذیت می کرد، حتی بلد نبودم باید چی کار کنم، اما برای کشتن این کثافت ها از هر دری وارد می شدم. مچ دستم می لرزید و اسلحه توی دستم لق می زد اما نمی تونستم خودمو کنترل کنم. سر بریده ترنم مقابل چشمم بود و تک تک اعصابم رو منفجر می کرد. انچنان درد شدیدی توی سرم پیچیده بود که حس می کردم ممکنه چشمام از شدت درد بترکه. هیچکس نمی تونست شدت دردی که می کشمو درک کنه. اسلحه هنوز لق می زد و می لرزید، چشم های ملتمس مردها به من دوخته شده بود و تمنا در نی نی نگاهشون

موج می زد. بخاطر چسبی که دور دهنشون بود نمی
تونستن چیزی بگن اما اوای نامفهومی از لباشون بیرون می
زد.

با سخط نگاهشون می کردم و نفرتم رو به نگاهشون گره می
زدم که صدا پخش شد و گفت:

-اماده ای دختر؟

نفسی کشیدم و با مشقت لبامو تکون دادم و گفتم:
-اره.

-بزنش.

دستام لرزید، ناله های حقیرانه مردها به هوا برخواست و
تمام سکوت اینجا رو شکست.

خشم، ترس، استرس و درد، شدیدترین حس هایی بود که
حس می کردم... در لبه یک پرتگاه ایستاده بودم و با یک
حرکت اشتباه، تموم می شدم.

طیره مغزمو از کار انداخته بود، نمی تونستم درست فکر
کنم اما اون لحظه اونقدر درگیر درد قلبم بود که با تموم
ناشی گریم، ضامن رو کشیدم و فشار دادم و همزمان با
کشیدن اهرم جیغ کشیدم و اماده شدم برای یک صدای
کرکننده اما...

اما فقط صدای چق کوتاهی بلند شد و من بیم زده چشم
باز کرده و به اسلحه خالی ای بین دستام بود نگاه
کردم.... چه خبر شد؟

مردها با رعب عقب می رفتن و حس می کردم دارن نفس می کشن. انگار تازه فهمیدم دارم چه غلطی می کنم!

part_152#

داشتم ادم می کشتم....من داشتم ادم می کشتم اما اسلحه خالی بود.

از کوره در رفتم و همونطور که اسلحه رو به گوشه ای پرت کردم، فریاد کشیدم:

-منو مسخره کردی؟ این بازی یعنی چی؟

نمی فهمیدم چرا داره باهام بازی می کنه و اونقدر برافروخته بودم که بانگ کشیدم:

-واسه چی داری بازیم میدی؟

درست در همین لحظه، مردی که اسلحه اش رو سمت من نشونه رفته بود، دری رو باز کرد و با سرش به داخل اشاره کرد.

مات و مبهوت ایستاده بودم و به دری که باز شده بود نگاه می کردم. باید چی کار می کردم؟

نفسی کشیده و با قدم های بلندی سمت در حرکت کرده و با خصومت به مردی که کنار در ایستاده بود نگاه کردم و از اتاق بیرون زدم و باز هم، تاریکی...

به محض ورودم به اینجا، در بسته شد و تاریکی به استقبالم اومد اما تنها تفاوت اینجا با اتاق قبلی، نوری بود که دقیقا در مرکز اتاق افتاده بود و هر طرف، سیاهی بود. نفسی کشیدم و با تمسخر گفتم:

-این بازیا یعنی چی؟ واسه چی منو آوردی اینجا؟
وقتی پاسخی نشنیدم، بی اختیار سمت روشنایی رفتم و دقیقا در مرکز روشنایی ایستادم. هر طرفم، سیاهی مطلق بود. بوی چوب سوخته رو نفس کشیدم. دستام رو روی سینه جمع کردم و خواستم لب باز کنم بگم "الان باید چی کار کنم؟" که رعد صدای یک نفر، از پشت سرم به جونم نشست:

I told you to come alone, didn't I?

(بهت گفته بودم تنها بیای، نگفته بودم؟)
خودش بود.. ناجی خوش صدای من بود. مطمئن بودم مردی که فارسی حرف می زنه ناجیم نیست. نمی تونستم بفهمم صداش دقیقا از کجا میاد، اما صداش نزدیک بود. لهجه اش حواسم رو پرت کرد و

part_153#

خواستم قدم از تاریکی بیرون بذارم و سمتش برم که خرناس کشید:

Do not even move-

(تکون نخور)

چرا انقدر کلمات رو خاص ادا می کرد؟
 نفسم سنگین شده و نمی تونستم درست نفس بکشم.
 دستام رو مشت کرده و با لحنی که سعی می کردم ترس و
 استرس رو مشخص نکنه گفتم:

-
 (came alone امن تنها اومدم)

NO-

(نه)

و صدایش رو دقیقا پشت سرم حس کردم. بلافاصله با تپش
 قلبی که کر کننده شده بود به عقب برگشتم اما فقط
 سیاهی بود و سیاهی. کجا بود لعنتی؟
 چرا خودشو نشون نمی داد؟

نفس هام کشدار شده بود و ادرنالین در بدنم پمپاژ می شد
 که با لحن خاصی گفتم:

Do not lie to me-

I know evrythings

(بهم دروغ نگو)

من همه چیزو می دونم)

دست و پام عملا یخ زد و با نفس های بریده بریده ای
 گفتم:

?wh..what-

با بهت به اطرافم نگاه می کردم که صدای بمی دقیقا در نزدیکی گوشم گفت:

GPS-

خون توی رگ هام از حرکت ایستاد و فشارم افتاد... لعنت بهش از کجا فهمیده بود؟

نمی دیدمش، حتی متوجه حرکتش نمی شدم اما حس حضورش اونقدر سنگین و خفکان اور بود که بی اختیار واهمه ای در دلم ایجاد می کرد. موج حضورش خیلی سنگین بود و حس می کردم با یک حرکت اضافه، نفسم رو می

part_154#

گیره.

لب های لرزونم رو به سختی تکونی دادم و به عقب برگشتم و با تته پته گفتم:

?what are you saying-

(چی داری میگی؟)

یک لحظه سکوت شد و هیچ صدایی بلند نشد. وهم در بند بند وجودم تزریق شد و من با اعراض به سیاهی مقابلم نگاه می کردم و خواستم قدمی سمت روشنایی بردارم که دست های بزرگی بازوم رو از پشت گرفت و من اونقدر

کاری از EXCHANGE GROUP

شوکه شدم که جیغ خفیفی کشیدم و بعد، سایه ای رو پشت سرم، دقیقا به فاصله سه سانت، حس کردم. نفسم به معنی واقعی حبس شد و تمام قدرتم تحلیل رفت و مثل مجسمه خشکم زد. ترس اونقدر بهم غالب شده بود که حتی قدرت برگشتن هم نداشتم. تمام اعصابم فلج شده بود و نمی تونستم تکون بخورم که صدای بَم پشت سرم، کلمات رو مثل یک نیزه به درونم کوبید:

In your Lingerie-

(توی لباس زیرته)

کیش و مات....

نفس ها گیر کردن و من تحت تاثیر بمی صدایش، لهجه خاصش موقع تلفظ "E" خودمو باختم. وقتی حس کرد کاملا ضربه فنی شدم گفت:

I know everything

So do not lie to me

(من همه چیزو می دونم پس بهم دروغ نگو)
وقتی دست های بزرگش رو از روی بازوم برداشت، تازه تونستم نفسی بکشم که من تازه به خودم اومدم و گفتم:
-من..چیزه...

چرا داشتم فارسی حرف می زدم؟

لب باز کرده تا بتونم این مصیبت رو جمعش کنم که صدایی از سمت چپم به انگلیسی گفت:

-اگه خودت در نیاریش، بهت تضمین میدم شلوارتو توی تنت پاره می کنم.

part_155#

رعشه در تک تک سلول هام به راه افتاد و با دهانی باز شده به سیاهی عظیم مقابلم خیره شدم. جدی که نمی گفت، می گفت؟

ابتدا صدای "very well" و بعد صدای قدم هایی رو شنیدم بلافاصله دست روی شلوارم و بند لباس زیرم گذاشتم و با صدای ترسیده ای جیغ کشیدم:
-خیله خب، خيله خب....یکم صبر کن.

می دونستم فارسی متوجه میشه، مطمئن بودم. هنوز موج حضورش رو حس می کردم، یعنی نمیخواست بره؟
با تته پته گفتم:

-میشه بری؟

No-

(نه)

صدا از دور و نزدیک شنیده می شد... لعنت بهش کجا بود؟
دستی به شلوارم کشیدم و با حرص گفتم:

-چه جوری جلوت شلوارمو در بیارم؟

وقتی پاسخی نداد، عصبی به زمین پا کوبیده و با بیچارگی گفتم:

-میخواهی وایسی شلوار عوض کردنمو ببینی؟

Yes-

(اره).

بی خیالی موجود در صدایش دیوانه ام کرد...خدایا باید چی کار می کردم؟

دست روی شلوارم گذاشتم و با ترس و لرز به اطرافم نگاه کردم و با زمزمه گفتم:

-نگاه نکن، باعث میشی حس بدی پیدا کنم.

چیزی نشنیدم، اما خیلی اروم زیپ شلوارم رو باز کرده و تا کمر خم شدم تا دیدی به بدنم بهش ندم.

جی پی اس رو با یک زنجیر کوچک، قسمت بالایی

رونم، دقیقاً روی خط لباس زیرم بسته بودم. جی پی اس بین

رون ها و ناحیه شرمگاهیم مخفی شده بود، بنابراین اصلاً

کسی متوجه نمی شد، این عوضی چطور فهمیده بود؟

خیلی سریع دست دراز کرده و قفل زنجیر رو باز کردم و جی

پس

part_156#

اس رو از شلوارم بیرون کشیدم و تند شلوارم بستم. جی

پس اس رو روی زمین انداختم و زیر پام شکستمش.

وقتی صدای شکستنش بلند شد، نفسی کشیدم و گفتم:

-خیالت راحت شد؟ حالا بگو واسه چی منو آوردی اینجا؟ تو کی هستی؟

پاسخم، باز شدن دری شد و همون لحظه، صدایی که بلندگوها پخش شد و گفت:

-می تونی بری، توی پیدا کردن قاتل دوستت کمکت می کنیم، فقط باید سکوت کنی در غیر اینطورت، هیچ وقت نمی تونی حتی نزدیک قاتل بشی. یادت باشه، حواسمون بهت هست.

اون رفته بود...اون خوش صدایِ واهمه انگیز رفته بود. هاج و واج به دری که به روی باغ باز شده بود نگاه دوختم و فکر کردم داره چه اتفاقی رخ میده؟

لاساسینو

رون هاشو بهم فشار می داد. بی اختیار از خودش، دستش سمت شلوارش می رفت و خیلی اروم رون پاش رو لمس می کرد و وقتی از چیزی مطمئن می شد، نفس راحتی می کشید. حرکاتش ابتدا برام معنای خاصی نداشت اما وقتی چندین بار بی اختیار اینکار رو کرد، مطمئن شدم چیزی داخل رون پاش و یا لباس زیرش هست و حدس می زدم، جی پی اس کار گذاشته باشه و وقتی تهدیدش کردم، عنان از کف داد و

خودش رو لو داد...عطر سیبِ سبزش با ترس اغشته شد و دیوانه کننده ترین عطر دنیا رو به جای گذاشت. وقتی بازو شو گرفتم، به خودش لرزید و عطرش در مغزم رسوخ کرد....ترکیبی از عطر تنش و وهمی که علتش من بودم.

وقتی خواست شلوارش رو پایین بکشه پشت بهش ایستاده بودم و علاقه مند به دیدن بدنش نبودم اما وقتی گفت "نگاه نکن، باعث میشی احساس بدی پیدا

part_157#

کنم" به فکر فرو رفتم....یعنی راجب من فکر بدی نمی کرد؟ چرا؟

نیاز مهراراء، از امتحان من سربلند بیرون اومده بود. اون هیچ ربط و اشنایی با شاهانِ ملکان نداشت و نوچه های نزدیک شاهان رو نشناخته بود، پس فرضیه اجیر شدنش توسط اون ها رد می شد و این به من نفع من بود و ثابت کرده بود برای پیدا کردن قاتل مصممه و برایش هرکاری می کنه و این....دقیقا چیزی بود که من نیاز داشتم. دختری سرتق که بتونه مهره های منو به حرکت بندازه.

نیاز

-مطمئنی؟

ارس با ناراحتی سری تکون داد و گفت:

-اره، دقیقا یک سال پیش، تو یه شب سر از تنش جدا شده و هیچ اثری از قاتل پیدا نشده. پرونده بخاطر عدم وجود مدارک و پیدا نشدن هیچ سرنخی بسته شد اما چیزی که توجهو جلب کرده اینه که این خانومم، دقیقا هم سن ترنمه، رشته اش مهندسی ای تیه و توی لپ تاپش یه چیزهایی از فعالیتش توی دارک وب پیدا شده اما هیچ مدرک موثقی پیدا نشده.

به عکس قربانی نگاه کردم. موهای بلوند و روشنش رو با طنازی دو طرف صورتش رها کرده بود و با لبخند زیبایی به دوربین خیره شده بود... خدایا چقدر جوون بود. با درد چشمام رو بستم که ارس عکس دیگه ای رو مقابلم گذاشت و گفت:

-شوهرش، مهردادِ حقی خیلی تلاش کرد تا بتونه قاتل رو پیدا کنه، اوایل بخاطر دیدن جسد بی سر همسرش مدت ها تحت درمان بود و می اومد التماس می کرد قاتل همسرشو پیدا کنیم اما خب نمی دونم چی شد بعد از پنج ماه دیگه پیداش نشد و یه روز وقتی برای گزارشای اخر رفتم خونشون دیدم رفتارش عجیب غریب شده و انگار از یه

چیزی وحشت داره. نفهمیدم چی شده بود اما انگار بی اندازه ترسیده بود و دیگه پیگیر پرونده نشد و بعدشم

part_158#

پرونده بسته شد.

با تفکر به عکس همسرش نگاه کردم. چهره موجه و جذابی داشت. دست روی دست های همسرش گذاشته و با لبخند بزرگی به دوربین نگاه می کرد.

متاسف سری تکون دادم و به فکر فرو رفتم.

این همه شباهت نمی تونست الکی باشه، یعنی چه اتفاقی برای سهره کاظمی افتاده بود که مثل ترنم سر از تنش جدا کرده بودن؟

یک چیزهایی مشترک بود، شاید باید کمی دقت می کردم. ارس به چیزی مشکوک شده بود و من رو هم در جریان گذاشته بود و شباهت ها اونقدر زیاد بود که منم درگیر کرده بود.

هر دو، در یک شب خاص، به یک شیوه خاص کشته شده بودن...

عکس رو روی میز گذاشتم و به مهرداد حقی اشاره کردم و گفتم:

-ادرسشو برام بفرست.

به ساختمون سه طبقه مقابلم نگاهی انداختم و با قدم
های بلندی حرکت کردم. زنگ واحد دو رو زدم و بعد از
چند دقیقه صدای خواب الودی گفت:
- کیه؟

اب دهانم رو قورت دادم و گفتم:
- منزل آقای مهرداد حقی؟
- بله، شما؟

لبخندی زدم و گفتم:
- آقای حقی، مهرارا هستم، همیشه چند لحظه پیام بالا؟
چند لحظه ای مکث کرد و در آخر، در بازی تقی باز شد و
من لبخند زنان گفتم:
- ممنونم.
و وارد خونه شدم.

- نه خانوم مهر ارا.
ملتمس نگاهش کردم و گفتم:

part_159#
- آقای حقی خواه...
بلافاصله از روی مبل پرید و با وحشت خاصی به اطراف
نگاه کرد و گفت:
- نمی دونم خانوم، من چیزی نمی دونم.

وحشت و سردرگمیش به طرز اشکاری قابل رویت بود... از
چی انقدر ترسیده بود؟
کنجکاو و با دقت نگاهش می کردم که دست هاش رو درهم
قفل کرد و بدون اینکه نگاهم کنه به درخونه اش اشاره
کرد و گفت:

-لطفا برید. من چیزی نمی دونم و چیزیم یادم نیست. برید
خانوم خواهش می کنم برید، من بخدا چیزی نمی دونم.
اشتباه نمی کردم، بیم مرد واضح بود. حرکت تند دست
هاش و چرخش مردمکش ثابت می کرد از چیزی فرار می
کنه. حالا مطمئن بودم این مرد چیزی می دونه.
خیلی اروم از روی مبل بلند شدم و گفتم:
-باشه من میرم، اما کارتمو اینجا می ذارم، لطفا اگه خبری شد
و چیزی یادتون افتاد باهام تماس بگیرید.
به ارومی کارت ویزیتم رو روی میز قرار دادم و سمت
خروجی حرکت کردم. در رو باز کردم و به اوپی که هراسون
دست و پاش رو تکون می داد نگاهی دوختمو گفتم:
-لطفا به حرفام فکر کنید، شاید با کمک شما بتونیم قاتل رو
پیدا کنیم، من یه چیزایی می دونم و شاید بتونم کمکتون کنم.
برای لحظه کوتاهی سرش رو بالا گرفت و به من دوخت و
حس کردم برقی درون چشماش تابیده شد اما بلافاصله
دوباره ترس در چشماش نشست و گفت:
-برید لطفا.

سری تکون دادم و از خونه اش بیرون زدم.... مطمئن بودم چیزی می دونه و از ترس زیاد نمیگه.

حق با من بود، مهرداد حقی چیزی می دونست اما شدیداً می ترسید... دو روز تعقیبش کردم و از دور مراقبش بودم، توی تک تک حرکاتش یک احتیاط خاصی موج می زد. تحقیق کرده و متوجه شده بودم دقیقاً پنج ماه بعد از مرگ همسرش ناگهانی عوض شده و از همه قطع ارتباط کرده

part_160#

بود و تنها زندگی می کرد. هیچ دوست و همکاری نداشت و همه رو از زندگیش خط زده بود. چندین پیغام برایش گذاشتم و ازش خواهش کردم بهم کمک کنه و بهش گفتم امنیتش و تضمین کنم اما فقط سکوت کرده بود.

به سقف اتاقم خیره بودم و فکر کردم باید چی کار کنم... چشمام رو بستم و سعی کردم اروم بشم اما نمی شد، باید هر طور شده این مشکلو حل می کردم. غرق در فکر بودم که دوباره بی اختیار از من، ذهنم سمت ممنوعه ای کشیده شد... ممنوعه ای که صدای خاصی داشت و کلمات رو به شکل خاصی ادا می کرد. کی بود؟

بی اراده دست روی بازوم گذاشتم و ذهنم به همون شب برگشت. بعد از اون اتفاق، سوار ماشین شده و دوباره یه چشم بند بسته بودم و جلوی ساختمونمون پیاده ام کرده بودن.

سه روز گذشته بود و هیچ خبری نبود، دقیقا نمی فهمیدم باید منتظر چی باشم اما ذهنم همش اون شب رو برام تکرار می کرد.

ناجی بی رحمی که خودشو نشونم نمی داد اما با صدایش، عقلم رو دزدیده بود.

غرق در افکار اون ناجی بودم که صدای پیامک گوشیم بلند شد. بی حوصله دست دراز کرده و تلفنم رو برداشتم اما به محض دیدن اسم "حقی" مثل فنر از روی تخت پریدم و پیام رو باز کردم:

"باید همو ببینیم خانوم مهرازا، اما قول بدید امنیتم رو تضمین کنید.. باید قول بدید و قسم بخورید تنها بیاید، اگه بفهمن پای پلیس در میونه، من سر به نیست میشم"

خدای بزرگ... منظورش کیا بود؟

بلافاصله تایپ کردم:

"نگران نباشید، امنیتتون رو تضمین می کنم. تنها میام، قول میدم"

پیام تحویل داده شد و چند لحظه بعد ادرسی برام فرستاده شد و زیرش نوشته شده بود:

part_161#

فقط خواهش می کنم آگه چیزی از قاتل می دونید
 بیاید، خانوم مهرانا من نمیخوام الکی بمیرم"
 پیامم رو براش ارسال کردم و بلافاصله شماره ارس رو
 گرفتم، باید طبقه نقشه پیش می رفتیم و مهم تر از
 همه، امنیت حقی رو تضمین می کردیم.. من توی پرونده
 پیروز کمی بی احتیاطی کرده بودم و الان که ارس خودش یه
 چیزایی می دونست، باید در جریان قرارش می دادم.

نگاه گیجم رو به صفحه گوشی انداختم. ویز سی متر
 جلوتر رو نشون می داد اما جلوتر جنگل بود. ماشین رو زیر
 درخت پارک کردم و از برنامه خارج شدم و شماره ارس رو
 گرفتم و با بوق دوم ارس گفتم:
 -جانم نیاز؟

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و گفتم:
 -ارس من تقریباً رسیدم و ماشینمو باید پارک کنم اما جی پی
 اسم روشنه. بقیه راهو باید پیاده برم انگار، قول بده طبقه
 نقشه عمل کنی باشه؟
 نفس کلافه ای کشید و گفتم:

-خیله خب، به بچه ها میگم نزدیک نشن، خودمم نمیام اما توام یادت نره نیاز، اگه چیزی حس کردی، بی خیال حقی شو و فقط فرار کن برو. باشه؟
از ماشینم پیاده شدم و کیفم رو روی شونه ام انداختم و گفتم:

-باشه. باید برم ارس، خدافظ.

تشویش صدایش قابل لمس بود:

-مراقب خودت باش.

تماس رو قطع کردم و دوباره ویز رو باز کردم. به داخل جنگل اشاره می کرد و سمت جنگلی که مقابلم بود حرکت کردم. یکی از روستاهای اطراف تهران بود و بی نهایت سوت و کور بود.

با احتیاط اطراف رو از نظر گذروندم و به مقصدی که مشخص کرده بود نزدیک شدم. خش خش برگ ها زیر پام، تنها صدای شکننده سکوت بود. حقی و همکارهاش بخاطر خرید یکی از زمین ها به اینجا اومده بودن و ازم خواسته بود به صورت ناشناس

part_162#

به اینجا پیام تا کسی به شک نیافته.

نسیم نسبتاً سردی می وزید و بدنم رو می لرزوند. لرز خفیفی گرفتم و به ارومی لبه های پانجوم رو بهم نزدیک کردم.

از پیچ داخل باغ گذشتم و به خونه سنگی که مقابلم بود، نگاهی انداختم.. خودش بود. لبخند کوتاهی زد و سمت خونه حرکت کردم. زنگی که کنار در بود رو فشار دادم و صدای ناهنجاری بلند شد و چند لحظه بعد مهرداد حقی با استرس خاصی در رو باز کرد و به منی که با لبخند نگاهش می کردم نگاه کرد و گفت:
-بیاید داخل
سری تکون دادم و وارد خونه شدم.

لاساسینو

به متن پیامش خیره شدم و بدون اینکه پاسخی بدم، از صفحه بیرون زدم... تو مودی نبودم که بخوام پاسخشو بدم.

لپ تاپ رو بستم و به میسترسی که کنار شومینه دراز کشیده بود نگاه کردم. با حالت بامزه ای چشمش رو بسته بود و از گرما لذت می برد.

گوشیم رو کناری گذاشته و خم شدم با دقت نگاهش کردم. نگاهم گشتی توی صورتش زد و به پای چپش رسید.

همین که می تونست دوباره راه بره و حرکت کنه، بی نهایت
برام ارزشمند بود.

با یادآوری روزی که دیدمش و حال افتضاحش، اخمام درهم
شد و لب باز کردم تا صداش کنم که در خونه سراسیمه باز
شد و اونقدر صدای بدی داد که چرت میسترس پرید و من
با چشم های بی حس و سردی به اتشی که دوان دوان و
نفس بریده وارد ساختمون خونم شد نگاه می کردم و گفتم:
-چربیات نریخت اینجوری اومدی؟

چشم هاش، مضطرب و نگران بود. به مبل تکیه زدم و با بی
حسی گفتم:

-چته باز پاندای خوش خبر؟

part_163#

برگه توی دستش رو مشت کرد و با بی قراری گفت:
-لاساسینو باید برید.

پا روی پا انداختم و بی تفاوت گفتم:
-برم؟ اون وقت از کی تا حالا "باید" تو زندگی من اضافه
شده؟

نفس بلندی کشید و با پریشان حالی گفت:

-نیاز، نیاز وارد یه پرونده شده...

شاخکام تکون خورد و با دقت بهش نگاه کردم که ادامه
داد:

-وارد یه پرونده قتل شده،قتلی که فکر می کنه کار دارک
وبه.

-خب؟

دستی به قفسه سینه اش کشید و بی حال گفت:

-اشتباه می کنه چون پیش خود قاتله،قاتل خود مهرداد
حقیه. نیاز تو خطره.

سریع از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-الان کجاست؟

نیاز

جرئه ای از قهوه ام نوشیدم و به فضای خالی خونه نگاهی
انداختم. به ارومی بلند شدم و سمت پنجره حرکت کردم.
مهرداد مشغول صحبت کردن با یکی از همکاراش بود. گفته
بود کسی نباید بفهمه اینجاییم برای همین خودمو نشون
ندادم.

از پنجره فاصله گرفتم و سمت بخاری ای که گوشه اتاق
بود رفتم. دستام رو بالای بخاری گرفتم و از حرارتی که به
دستم خورد، لذت بردم. هوا کم کم داشت سرد و سرد تر می
شد.

دستام رو مالشی دادم و نگاه از بخار بخاری گرفتم و از بخاری فاصله گرفتم. یک خونه سی متری قدیمی با سه تا مبل لنگه به لنگه و یک بخاری.

نگاه کلی به خونه انداختم و خواستم سمت مبل حرکت کنم که صدای وز وز تلفن حقی بلند شد. روی وپیره بود و بخاطر حرکتش روی میز، می لرزید. نزدیک تلفن شدم و با دیدن اسم "فراز" شونه ای

part_164#

بالا انداختم. روی مبل نشستم و قهوه ام رو بین دستم گرفتم و دکمه قطع صدا رو فشار دادم. چند لحظه بعد تماس قطع شد و به فاصله چند لحظه بعد دوباره تماس گرفت. هر کی بود، حتما کار مهمی داشت.

خم شدم تا تلفنش رو جواب بدم که تماسش قطع شد. شونه ای عقب انداختم و خواستم عقب بشینم که پیامی که روی گوشی نمایان شد، خون رو توی رگ های من خشک کرد:

"دختره انگاری تنها اومده، حواست باشه. زیادی فضوله. کلکشو بکن و هیچی ازش جا نذار"

اونچنان سراسیمه شدم و خوف کردم که فنجون قهوه ام از بین دست های بی حسم سر خورد و روی زمین افتاد... خدای بزرگ، چه اتفاقی داشت می افتاد؟؟؟

نفسام یاریم نمی کردن و روح از تنم پرکشیده بود و تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که به سرعت تلفنم رو از جیب کیفم خارج کنم و شماره ارس رو بگیرم اما...چشمام سیاهی رفت و بدنم کرخت شد.

لعنتی....چه بلایی سرم اومده بود؟

شماره ها جلوی چشمم کش می اومدن و تصاویر دوتا دوتا می شد، نکنه چیز خورم کرده بودن؟

به زحمت شماره ارس رو گرفتم و تلفن رو مقابل گوشم گذاشتم اما صدای "بله" گفتن ارس با باز شدن در همزمان شد....

ترس

ترس

ترس

لب باز کرده تا چیزی بگم اما چشم های محتاط حقی، قفلم کرده بود و خوف و جبن عقلم رو از کار انداخته بود. ارس از پشت تلفن فریاد کشید:

-نیاز...نیاز، نیاز چی شدی؟ نیاز تورو روح ترنم جواب بده.

چشمام سیاهی رفت و گوشی از بین دست های سر شده ام پایین افتاد و تنها تونستم بگم:

-حق...ح..

و چشمام بسته شد و از هوش رفتم.

part_165#

ارس

فریاد کشیدم:

-هرچه سریعتر برید، هر جور شده بیاریدش.
با تمام قدرتم گاز دادم و دیوانه وار توی خیابون می
روندم... خدایا نیاز.

نیم ساعت بود هیچ خبری ازش نبود، تلفنش از دسترس
خارج شده بود و خبری ازش نبود. از فکر اینکه ممکنه بلایی
سرش اومده باشه، بدنم رو رعشه می گرفت...
بچه ها وارد موقعیت شده بودن و منم کمتر از ده دقیقه
دیگه می رسیدم.

نجات می دادم نیاز، هر جور شده نجات می دادم.

نیاز

سرما

لرز

و لرز

سرماي شديدی به بدنم می خورد و بند بند استخونم رو می
لرزوند... سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود و داشت
نفسم رو می گرفت.

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمام بسته شده بود و سرما مثل تازیانه به پیکره ام کوبیده می شد و حتی قدرت پلک زدن رو هم بهم نمی داد. بدتر از همه، خیسی خاصی بود که حس می کردم روی بدنم ریخته میشه. کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم خودم رو تکونی بدم اما انگار بسته شده بودم. سرما، ناجوانمردانه انرژی رو به یغما می برد و تاب و توانم رو می گرفت. نفس عمیقی کشیدم و با هزار زحمت چشمام رو باز کردم و سعی کردم با خنجر بیداری، سرمای بی رحم رو درهم بشکنم. تاریکی.... فقط تاریکی محض!

part_166#

نمی تونستم درکی از محیط اطرافم داشته باشم اما فقط تاریکی و سیاهی بود. دست و پام بسته شده بود و دهنم رو با چیزی بسته بودن. سعی کردم به یاد بیارم چی شده اما نمی تونستم. سرما لحظه به لحظه بیشتر اثر می کرد... من کجا بودم؟ کدوم خراب شده ای انقدر سرد بود؟ با دقت به اطرافم نگاه کردم و سعی کردم مغزم رو روشن کنم و محیطم رو تحلیل کنم.

به سختی سر بالا گرفتم و نور ضعیفی رو از بالای سرم حس کردم.. چیزی روی سقف بود و اجازه نمی داد نور به داخل بتابه... خدایا، من کجا بودم؟

سرمای اذیت کننده ای به کمرم می خورد و تیزی خاصی به پوستم فرو می رفت. تمام تلاشم رو کردم تا از باریکه نوری که به داخل می تابید بفهمم کجام.

خودم رو تکونی دادم و سعی کردم دستم رو تکونی بدم که دستم، به انگشت های خورد و خدامی دونه که چه امیدی در دلم نشست.. اما صبر کن ببینم، پس چرا انگشت ها زیر دستم بود؟

خودمو تکونی دادم و سعی کردم تکون بخورم، اما نمی شد، مغزم کم کم لود شد و با دقت به اطراف نگاه کردم و تازه فهمیدم کجام....

خدای بزرگ، من داخل یه چاه بودم. کمرم به دیواره های چاه میخورد و سنگ ها اذیتم می کرد اما چیزی که مهم بود، جسمی بود که زیرم بود، نکنه یک نفرم با من پایین انداخته باشن؟

با هزار مشقت خودمو تکون دادم تا شخصیه که زیرم افتاده رو نجات بدم. کمرم به دیواره ها کشیده می شد و سرما اجازه نمی داد سوزشی حس کنم اما می دونستم دارم کمرم رو نابود می کنم.

دست و پام کرخت شده و در لحظه های آخر بودم و بالاخره خودم رو کنار کشیدم و با خوشحالی خم شدم تا شخصی که زیرم افتاده بود رو نجات بدم که.....مردم نفسام رو باختم و با فزع و مرگ به تصویر مقابلم خیره شدم...سینه ام از شدت درد سوخت و مغزم تیکه پاره

part_167#

شد.

اعصاب چشمم در حال ترکیدن بود و من با چشم هایی که داشت از شدت بهت نزدیک بود از صورتم بیرون بزنه، به دست و پای بریده ای که زیرتنم بود خیره شدم. ترس، بدنم رو از کار انداخته بود و نمی توانستم حتی پلک بزنم. تازه می فهمیدم اون خیزی و لزجی از کجا می اومد...جنون وار به منی که لباس هام غرق در خون بود نگاه کردم و تازه یادم افتاد که از عمق وجودم فریاد بزنم. دستام بسته بود و صدای ضعیفی از گلویم بیرون می زد...هیولای ترس درون وجودم رخنه کرده بود و تمام آرامش درونم رو با تیغ تیزی سر می برید.

هیولا تمام ساکنین امید رو دار می زد و من گوشه مغزم با صدای ضعیفی می گفتم:

"اون میاد"

ناجی ناشناسم، کجا بود؟

می اومد؟؟؟؟

مطمئن بودم میاد....

دست و پا زدم و سعی کردم خودمو نجات بدم اما غیر ممکن بود. چشمم پر شده بود و من دیوانه وار خودمو به چاه می کوبیدم و سعی کردم دست و پام رو از جسد متلاشی شده ای که زیرم بود نجات بدم اما نمی شد.

جنون و هراس من رو به مرز بیچارگی کشیده بود و من بیچاره ترین فرد دنیا شده بودم.

جیغ می زدم، ناله می کردم و سعی می کردم خودم رو نجات بدم اما نمی شد... اشک هام از گونه هام پایین می غلطید و یخ گونه هام رو می شکست.

التماس می کردم و با تمام ناتوانیم جیغ می زدم و سعی کردم خودم رو نجات بدم که صدای شنیدم. بلافاصله هوشیار شدم و سعی کردم سروصدای ایجاد کنم که صدا نزدیک تر شد و صدای نگران و مشوش ارس به گوشم رسید که فریاد می کشید:

-نیااااااااااااااااااااااز

اومده بود... ارس اومده بود.

نور امید به دلم تابیده شد و قطرات اشک بیشتر از چشمم چکید. بی تاب و بی قرار تکونی خوردم و سعی

part_168#

کرد. نور شدید باعث شد چشمام رو ببندم و سرم رو پایین بندازم و چند لحظه بعد، طنابی داخل چاه افتاد. احساس سرزندگی کردم اما سرما کم کم داشت اثر خودشو می داشت و لرز بدنم رو لحظه لحظه بیشتر می کرد. ناتوان به دیواره چاه تکیه دادم و منتظر شدم که ارس داخل شه و نجاتم بده و چند لحظه بعد، مرد درشت قامتی وارد شد و دست قدرتمندی دور کمرم گره خورد و من رو به سینه اش کشید.. نجات پیدا کردم، اما نه توسط ارس، توسط ناجی بی رحم و خوش صدایی که عطر گسی داشت. ناجی ای که ماسکی بر چهره داشت و نمی شد چهره اش رو دید، اما حضورش برای من امنیت بود. سرم رو روی سینه اش گذاشت و من ناتوان در اغوشش جمع شدم و لب زدم:

part_169#

-تو.. تو اومدی.

و خودم رو به اغوش گرمش سپردم.

لاساسینو

می لرزید... مثل بید می لرزید.

بدنش یخ و سرما تا مغز استخونش نشسته بود، بدنش
خیس از خون و اب بود.

سرش رو توی سینه ام پنهان کرده بود و سعی می کرد نفس
بکشه اما حس می کردم داره از هوش میره.

سری برای اتش تکون دادم و دوان دوان سمت کلبه
دویدم. در اغوشم خودش رو جمع کرده بود و با اینکه
تنش اغشته به خون بود، هنوزم بوی سحر کننده سیب می
داد.

در کلبه رو با لگدی باز کرده و به سمت تخت دویدم.
خواستم جسم سرد و خیسش رو روی تخت بذارم اما به
محض اینکه خواستم ازش فاصله بگیرم، به خودش لرزید و
دستای کوچکش رو روی سینه ام گذاشت و خودشو مثل
یک بچه در اغوشم حبس کرد و با ترس و لرز زمزمه کرد:
-نر...نرو. گرمیه بد...بدنت تنها چیزیه که باع..باعث میشه
حس کنم زن..زندم..ولم نکن.

و سرش رو روی سینه ام گذاشت و اونقدر بهم نزدیک شد
که حس می کردم تمام گرمی بدنم رو با دستاش بیرون می
کشه.

سکوت کردم و به ارومی کتم رو از تنش بیرون
کشیدم...لرزید اما بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد.
بدنش خیس و خونی بود.

اگه با این لباس ها می خوابید، مطمئن بودم بخاطر سرما مریض میشه. نفس عمیقی کشیدم و به ارومی روی تخت خوابوندمش. لرزید و خواست دوباره به اغوشم بیاد که با صدای مطمئنی گفتم:

.I'm here-

(اینجام)

بلافاصله اروم گرفت و دستش رو پایین انداخت. بی وقفه می لرزید و برای اینکه نجاتش بدم، مجبور شدم

part_170#

پانچشو از تنش بیرون بکشم. ناله زد و بیشتر در خودش جمع شد. مردد به بلوزش نگاهی کردم و وقتی از سرما رعشه ای کرد، مجبورا دست روی لباسش انداختم و خواستم با یک حرکت از تنش بیرون کنم که دست های لرزون و سردش رو روی دستم گذاشت و نالید:
-نکن.

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و زمزمه کردم:

Calm down..I want to stay alive. Trust me

(اروم باش. میخوام زنده نگهت دارم، بهم اعتماد کن) چشماش رو باز نکرد، اما قدرت دستاش کمتر شد و به ارومی دستش رو کناری زدم و بلوزش رو با یک حرکت بیرون

کاری از EXCHANGE GROUP

کشیدم و بعد... من بودم تتوی که مقابل چشمم قدرت
 نمایی کرد و بدن نیمه برهنه دختری که کنارم دراز کشیده
 بود و مثل الماس می درخشید و ..بوی سیب می داد
 . احساس کردم مار تتو شده وجودیم هیس هیس کرد و به
 سمت قوی خودش چرخید و دورش چمبره زد وقو
 زخمی شد از زهر قدرتمند مار.

نیاز

گرما و حرارت خاصی مستقیم به پوستم نشست و بالا تنه
 نیمه برهنه ام، از گرما اروم گرفت.
 نمی تونستم چشمم رو باز کنم اما حرارت بدن ناجیم، مثل
 یک کوره گرم می کرد و من رو به یک خلسه شیرین می
 کشید. صدای نفساشو می شنیدم، نفسای داغ و تندشو.
 من تا مغز استخون ترسیده و لرزیده بودم.... من واقعا
 قبض روح شده بودم و گرمای تن این مرد، نفس های این
 مرد تنها چیزی بود که باعث می شد حس کنم زندهم.
 می خواستم تکونی بخورم و اجازه ندم، اما گفته بود بهم
 اطمینان کن... من بهش اطمینان داشتم، من کنارش امنیت
 داشتم.

part_171#

شاید دیوونه شده بودم، شاید نباید این اجازه رو می دادم اما به اختیار من نبود... من وقتی کنار این مرد بودم، عقلم کار نمی کرد.

"I'm out of my head, out of my mind, oh, I"

من دیوونه شدم عقلموازدست دادم"

حرکت دست های گرم و بزرگش رو روی شلوارم حس کردم.. مغزم، پشش می زد... اجازه نمی داد اما قلبم، قلبم؟ قلبم در دم خفه اش می کرد و زمزمه می کرد:
"بهش اطمینان کن"

خنجر سرما، با گرمای ذوب کننده وجودی این مرد تکیه پاره شده بود و تیغ تیز گرما، سرما رو کشته بود. لحظه به لحظه سرما کمتر می شد و حس های دست و پام بر می گشت. شلوار مثل یک پر از تنم بیرون کشیده شد و بدنم رو لرز خفیفی گرفت و من، عریان شدم برای این مرد... می ترسیدم، می لرزیدم و از اینکه بره و نباشه، وحشت داشتم. گرمای تنشو می خواستم، هنوز سرما درون وجودم بود و من بی منطق و دیوانه وار و به سمت بدنش چرخیدم و وقتی دستم به سینه گرمش خورد، اهی کشیدم و سعی کردم از حرارت بدنش لذت ببرم. نباید می رفت.. به بودنش احتیاج داشتم.

من، نیمه برهنه کنار این مرد دراز کشیده بود و تنها لباس
 زیره‌ام تنم بود و دلم می‌خواست... امشب، تو این
 لحظه، تمام لباسم رو به زمین بکوبم و گرمای تنشو زنده و
 بدون هیچ مانعی حس کنم:

If you let me, I'll be"

اگه به من اجازه بدی

Out of my dress and into your arms tonight

امشب بدون لباس در بغلت خواهم بود"
 سرما تلاش‌های آخرش رو می‌کرد و سعی می‌کرد به بدنم
 بتازه و بدنم رو از هم بدره که گرمای قدرتمند، به مجادله
 باهاش افتاد و لحظه بعد، چیز گرمی روی تنم کشیده شد و
 من عریان، محفوظ شدم.

گرمی ملافه، قدرت گرما رو بیشتر کرد و من رو به آرامش
 دعوت کرد. سرچرخونده تا دوباره حسش کنم اما

part_172#

وقتی چیزی حس نکردم، ناله ای کردم و با وحشت و التماس
 زمزمه کردم:

-نرو، تنهام نذار... نیاز دارم به حضورت.

و صدای نفس‌هایی

صدای قدم‌هاش

و بعد... موج قدرتمند حضور پر از امنیتش.

کاری از EXCHANGE GROUP

وقتی تخت پایین رفت، نفسی کشیدم و حسش کردم. دست
دراز کرده و وقتی دستام قفل دستاش شد، نفسی کشیدم و
با بیچارگی گفتم:

-نرو. خواهش می کنم نرو و بمون نذار بترسم.

Yeah, I'm lost without it"

اره، من بدون بغلت گم میشم"

چشمام رو بستم و از گرمای وجودش، حضور پر از امنیتش
غرق لذت شدم... سرما درهم شکست و از بین رفت و
زمزمه کردم:

-می دونستم میای... میای و نجاتم میدی. احساس می
کنم، همیشه منتظرت بودم.

"

Feels like I'm always waitin

احساس می کنم همیشه منتظرت بودم"

سکوت کرد و فقط صدای نفس هاشو شنیده می شد و من
قبل از اینکه به اغوش خواب برم، دستشو محکم فشار
دادم و گفتم:

-تو اومدی... تو نجاتم دادی. کاش همیشه تو بیای و بیای
منو ببری.

رویای خواب بوسه ای به لب هام زد و من برای آخرین بار
لب زدم:

-من می ترسم... کاش بیای و منو ببری برای همیشه. نجاتم
بدی و نذاری کسی بهم آسیب بزنه.

نتونستم بگم که ای کاش امشب، منو محکم به اغوش
بگیری، چون من واقعا ترسیدم و به امنیت اغوشت بگیری.

part_173#

"I need you to come get me"

نیاز دارم که بیای منو بدزدی

Out of my head, and into your arms tonight,
tonight

و منو از فکر و خیال در بیاری و تو بغلت بگیری، امشب"

خواب منو در اغوش گرفت و روح از تنم بیرون کشید اما
بخدا قسم قبلش شنیدم که کسی گفت:

"تو داری سمی میشی سیب سبز"

part_174#

لاساسینو

قو در دام مار بود...

این سیب سبز، این قوی بال شکسته، اروم شده بود و محکم دستام رو بین دستاش گرفته بود. حتی چشماش رو هم باز نمی کرد و با ریتم اهسته ای نفس می کشید. کنارش نشسته بودم و دست هام قفل دست هاش بود. سرما از تنش رخت بسته بود و دمای بدنش نرمال شده بود. نیمه برهنه، کنار من دراز کشیده و خوابیده بود. جوری اروم گرفته بود که منو به شک می انداخت، چرا نمی فهمید در اغوش مرگ نشسته؟

چرا نمی فهمید دست یک قاتل رو در دستش گرفته؟ من دلیل مرگ توام دختر، چرا با گرمای دستام اروم گرفتی؟ من بندِ نفس هاش شده بودم و به ریتم مجازات کننده نفساش گوش می دادم...

بازی بد درهم پیچ خورده بود. این دختر کلید ادامه راهم شده بود و من برای رسیدن به مقصد بهش نیاز داشتم. به سلامتیش، به اینکه نفس بکشه.

ترنم، منو توی مخمصه انداخته بود، این بازی با سر بریدن شروع شده بود و امکان نداشت به این سادگی تموم شه. نفسی کشیدم و سعی کردم رایحه تنش دستگاه تنفسیم رو سمی نکنه، هنوز دل دل می زد و وقتی مطمئن شدم حالش خوبه، دستمو به ارومی دستش بیرون کشیدم.

اخماش درهم شد اما بیدار نشد. به ارومی از گوشه تخت
 برخواستم و تلفنم رو بیرون کشیدم و پیامم رو برای اتش
 فرستادم.
 وقتی پیام اتش اومد، سری تکون دادم. سمت پنجره رفتم و
 قبل از اینکه از کلبه بیرون بزنم، نگاه آخری کردم و
 بعد، بیرون پریدم.
 درست وقتی من از پنجره بیرون رفتم، طبق گفته اتش دو
 دقیقه بعد در خونه باز شد و جناب سرگرد سروکله اش
 پیدا شد... وقتی مطمئن شدم تنها نیستم، سمت موتورم
 حرکت کردم و رفتم

part_175#

نیاز

حرارت دست ها...
 گرمی دست هاش در سلول به سلولم رسوخ کرده و بدن
 زمهریر شده ام رو به گرمی دعوت کرد.
 صدای وز وزی می شنیدم اما خیلی قدرت چشم باز کردن
 نداشتم، نمی تونستم تکون بخورم و اون رویای گرم رو رها
 کنم. حرارت لحظه به لحظه کم و کم تر می شد و وقتی
 گرمای شیرین دستاش از تنم بیرون رفت، مغز سرما زده ام

کاری از EXCHANGE GROUP

دستور هوشیاری داد و من به زحمت پلک های سنگینم رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، دو گوی روشن اما غرق در نگرانی ارس بود.

نیازی به فکر نبود، می دونستم چی شده و چه بلایی سرم اومده... اون اتفاق شوم به قدری وحشتناک بود که مطمئن بودم تا ابد در مغزم حک شده اما من دنبال این چشم ها نبودم.

نیاز داشتم ناجی نااشنا اما خوش صدا و قدرتمندم رو ببینم. اون مرد در تاریکیو ببینم. مردی که گفته بود نباید ببینمش!!!

به محض باز شدن چشمم، ارس لبخندی زد و محکم دستم رو گرفت و با خوشحالی گفت:

-خدا یا شکرت، چشماتو باز کردی بالاخره.

نور خورشید کلبه رو روشن کرده بود و چشم های ارس بخاطر تابش نور خوش رنگ تر شده بود.

بی حس نگاهش می کردم و سکوت کردم. ملافه تن نیمه برهنه ام رو پوشش داده بود اما من مغزم قفل کرده بود.

چه بلایی سرم اومده بود؟

کی منو نجات داده بود؟

این ادم کی بود؟

انگار تازه کم کم مغزم لود می شد و برهنگی بدنم خاطرات
شب گذشته رو برام یادآوری می کرد. چطور اجازه داده
بودم عریانم کنه؟
این اعتماد لعنتی از کجا اومده بود؟

part_176#

چرا کنارش اروم گرفته بودم و حتی التماس کرده بودم
پیشم بمون؟
دهانم خشک بود و به سختی اب دهنم رو قورت دادم.
ارس همچنان با نگرانی نگاهم می کرد اما دستم رو از دستش
بیرون کشیدم و ملافه رو تا روی گردنم بالا کشیدم و لب
زدم:

-چطوری پیدام کردی؟

اخماش درهم شد و با نفس بلندی گفت:

-یهو جی پی اس از کار افتاد. بچه ها اومدن دیدن نه خبری از
تو هست نه حقی و یکی از روستایی ها گفت حقیو دیده که
داشته می رفته پشت روستا، اومدیم اونجا دنبالت اما به
جزیه چاه چیزی نبود. نزدیک چاه بودم که بچه ها خبر
دادن جسد حقی توی یکی از باغا پیدا شده مجبور شدم
برگردم و دیدم جسدشو زیر یه درخت انداختن. یکی دو
ساعت بعد از اون اتفاق، یه شماره ناشناس لوکیشن این

کلبه رو برام فرستاد و وقتی اومدم دیدم اینجا خوابیدی و لباسات افتاده زمین.

به اینجا که رسید، سکوت کرد و با کنکاش نگاهم کرد و با کنجکاو ی گفت:

-چی شده نیاز؟ چه اتفاقی افتاده؟

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. خدایا چه فاجعه

ای رو از سر گذرونده بودم...حقی برای چی مرده بود؟

این گره داشت کور ترمی شد و من حتی نمی فهمیدم دیگه

باید از کجا شروع کنم؟

-نیاز، نیاز خوب نیستی؟

با زور چشمام رو باز کردم و بی حس گفتم:

-حقی، قاتل زنشه.

-چی؟

بهت صدای بلند ارس باعث شد چشمای بی حالمو بهش

بدوزمو ادامه بدم:

-خیلی اتفاقی فهمیدم و وقتی خواستم بهت خبر

بدم، فهمیدم توی قهوه ام دارو ریخته و بیهوش شدم. اصلا

نفهمیدم چطوری کارم به اینجا رسید اما وقتی چشممو باز

کردم دیدم تو یه چاهم که توش یه جنازه تیکه پاره بود.

اونجا...

حتی با یاداوریشم بدنم رو رعشه می گرفت. با درد چشمام

رو

part_177#

بستم و سعی کردم اروم بگیرم...اون بدن خونی از جلوی چشمم نمی رفت که ارس دستم رو گرفت و با دست ازادش موهام رو کناری زد و با دلگرمی گفت:

-نمی خواد حرف بزنی،نیاز خودتو اذیت نکن.
باید یک جوری این مسئله رو حل می کردم بنابراین بدون اینکه چشم باز کنم گفتم:

-صداتو شنیدم اما بعدش دور شدی و اونقدر گریه کردم و خودمو به درو دیوار چاه کوبیدم که از زور گریه خوابم گرفت و وقتی چشمام رو باز کردم دیدم اینجام...هیچی یادم نیست ارس.

اونقدر حالم بد و افتضاح بود که فکر کنم دروغ قسمت اخرم رو باور کرد. پیشونیم رو به گرمی لباش دعوت کرد و بوسه نرمی روی پیشونیم زد و با محبت گفت:

-شرمندم،خودم از این به بعد مراقبتم.
فقط سر تکون دادم اما دلم اشوب بود.
من مطمئن بودم وارد بازی خطرناکی شدم.

مهرداد حقی مرده بود، جسدی که داخل چاه پیدا شده بود، برای احسان مروت، پسر بیست و شش ساله ای بود که شش ماه پیش گم شده بود و هیچ اثری ازش نبود. ارس به دنبال ارتباط این چند نفر بهم بود و من، گیج ترین ادم این روزها بودم....

-خوبی عمه جونی؟
 به ایدایی که بین در ایستاده بود و راز رو بین دستاش گرفته بود نگاه کردم و با لبخند سمتشون رفتم و گفتم:
 -بیا ببینم توله سگ.
 به شیرینی راز نیاز داشتم تا کمی حواسم پرت بشه.
 ایدا لبخند شیرینی زد و من بی توجه به غرغره‌های راز، در اغوشم گرفتمش. نق نقی کرد و من با لحن مسخره ای گفتم:
 -ساکت شو ببینم بچه، مامانت گفته رفتی بغل عمه ات گریه زاری کنی؟

part_178#

راز با گیجی نگاهم می کرد اما ایدا با محبت گفت:
 -تازه از خواب بیدار شده، یکمی حوصله نداره عمه اش.

لپ های توپولش رو محکم بوسیدم و راز بیشترین زد و من برای اینکه اروم بشم، شکلاتی از داخل کیفم بهش دادم و گفتم:

-بیا، دارم بهت باج میدم تا گریه نکنی و مامان نیاد چوب در ماتحتم نکنه.

راز بلافاصله اروم گرفت و دست های کوچکشو با اشتیاق سمت شکلات برد و از بین دستام گرفت. از حالت بامزه اش خندمون گرفت که ایدا گفت:
-خیلی اهل معامله است.
-خیلی.

روی تخت نشستم و راز رو روی پام گذاشتم. هیجان زده دست و پایی زد و اوای خاصی از دهنش خارج شد که دلم ضعف رفت و دوباره محکم گوشو بوسیدم. عمه شدن چقدر شیرین بود.

راز شکلات رو سمتم گرفت و با زبون عجیب غریبش خواستار باز کردن شکلات شد. دست دراز کردم تا شکلات رو از دستش بگیرم که صدای تلفنم بلند شد و ایدا که کنار تخت نشسته بود، بدون اینکه نگاهی به اسم روی صفحه بندازه، با مهربونی تلفنم رو سمتم گرفت.
این حجم از شعورش باعث شده بود انقدر بین خانواده محبوب باشه.

تشکری کردم و با دیدن اسم "ترمه" ابروی بالا انداختم و
تلفن رو بین شونه و گذاشتم و پاسخ دادم:
-جانم؟

-سلام نیاز جان خوبی؟

روکش شکلات رو باز کردم و راز هیجان زده خودشو تکون
داد که لبخندی زدم و گفتم:

-سلام عزیزم، خوبم شما خوبی؟

-خداروشکر. قرض از مزاحمت زنگ زدم بگم من تموم
پرونده ها رو برای بهارجان فرستادم و تموم برنامه ها و
قراراتون رو هم کنسل کردم و...

شکلات رو به دست راز دادم و اون با سرعت به دهن
کشید و ایدا با خنده موهاشو ناز کرد و ترمه گفت:
-و اینکه خواستم بگم تو این مدت چند نفری تماس

part_179#

گرفتن اما همشون آشنا بودن و از موکلای قبلی بودن و
خانوم غریبه ای تماس نگرفتن.
راز از دستم سرخورد و انگار تازه یه چیزی یادم اومد....اون
زن، اون فلش؟
چرا فراموش کرده بودم؟

اونقدر درگیر این اتفاقات اخیر بودم که باز فراموشش کردم. ایدا با تعجب نگاهم کرد اما راز رو روی تخت گذاشتم و با اشاره چشمم ازش خواستم حواسش بهش باشه. سمت میز رفته و به ارومی گفتم:
-مطمئنی؟

-اره خیالت راحت.

نفسی کشیدم و گفتم:

-باشه عزیزم ممنون.

و بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم. باید می رفتم، باید می رفتم سراغ فلش و می فهمیدم چه چیزی داخلش قرار داره.

part_180#

لاساسینو

کینگ رو روی میز گذاشتم و به مبل تکیه دادم. سیگار رو روی لب هام قرار داده و به اوپی که با شیطنت نگاهم می کرد چشم دوختم و پوکی به سیگارم زدم.
چشماشو با ناز چرخوند و پا روی پا انداخت و با لهجه غلیظ انگیزی گفت:
-نمی دونی چقدر جذاب میشی.

سکوت کردم و موهای بلوندمش رو با دلبری سمت چپ
فرستاد و گفت:

-دلم تنگ شده بود.

همچنان سکوت کردم و به چشم های خوش رنگش خیره
بودم که با ناز خودش رو تکونی داد و گفت:

-نمی خوای چیزی بگی؟

دود رو با شدت بیرون فرستادم و سیگار رو روی کینگ قرار
دادم و به چشماش خیره شدم:

-می خوام، اما...

مشتاقانه نگاهم کرد که بی تفاوت به مبل تکیه دادم و
گفتم:

-اسمتو یادم نمیاد.

بلافاصله کنف شد و شونه هاش فرو نشست. بهم گفته
بود میخواد بیاد اما حتی یادم نمونده بود. پا روی پا فرستاد
و عمدا پاهای برجسته و پرش رو به رخم کشید و با ناراحتی
گفت:

-اسمم کرولاینه.. این حرفت یعنی می خوای تمومش کنی؟
-حوصله ندارم.

چشماش گیج و متعجب شد و با بهت گفت:
-یعنی چی؟

سیگارم رو از روی کینگ برداشتم و گفتم:

-یعنی وقتی تموم کنیم میخوای گریه کنی و زیاد حرف بزنی، حوصله شنیدن صدا و گریه هاتو ندارم. باور کن حالشو ندارم.

چشماش هر لحظه درشت تر می شد و در نهایت با تحیر گفت:

-یعنی اگه حال داشتی باهام کات می کردی؟

part_181#

پوکی به سیگار زدم و سرمو تکون دادم. دهنش باز موند و من سیگارم رو دود کردم. وقتی قاطعیت رو درون نگاهم دید، لبخندی زد و گفت:

-پس خوبه که حال نداری چون نمیخوام از دستت بدم.

سکوت کردم و سیگارم رو دود کردم.
-نمی خوای پرسی چرا اومدم؟
-نه.

لبش رو گزید و با دلخوری گفت:
-حتی نمی خوای پرسی با چی اومدم؟
-نه.

لحظه به لحظه بیشتر دلخور می شد:
-و حتی نمی خوای بدونی چند روز اینجام؟

سیگار رو از روی لبم برداشتم و بی حوصله گفتم:
-مگه رفتنت دست خودته؟ مگه وقتی که بگم برو، می تونی
نری؟

سکوت کرد و خوب بود... می تونست مگه روی حرفم
حرف بزنه؟

لعنتی اسمش چی بود؟ کرولاین...

با دقت نگاهش کردم و تک تک کلماتم رو با قدرت ادا
کردم:

-کرولاین، اصلا واسم مهم نیست کی هستی، حتی یادم نمیاد
اخیرین بار کی دیدمت. اینکه تو دختر سناتوری، کوچک ترین

ربطی به من نداره. اینکه تا کمر بقیه برای تو خم

میشن، اصلا روی من شدنی نیست. بهم ایمیل

زدی، پیام؟ جوابتو ندادم چون بودن و نبودنت اصلا برام

مهم نبود. اگه می گفتم نیا، حق نداشتی بیای، اما الان که

اومدی، سعی کن دیگه سوال پیچم نکنی. اومدنتم به

خواست من بود و رفتنم به خواست منه، پس...

سیگار رو خاموش کرده و کینگ و رو خم کردم. کرولاین

ثابت و صامت نشسته بود و من ضربه اخر رو زدم:

-پس حرف نزن. می دونی که صداها اذیتم می کنه.

و از روی مبل بلند شدم و سمت اتاق خوابم رفتم که

کرولاین با ناراحتی گفت:

-اما من دوست دخترتم.

چرا انقدر در برابر فهمیدن خود داری می کرد؟

part_182#

روی پاشنه پاهام چرخیدم و به قیافه گرفته و زیباش نگاه کردم و پرسیدم:
-من گفتم اینو؟
-خب..خب...

وقتی نگاه تیزم رو دید، دست و پاشو جمع کرد و گفت:
-همه توی گروه می دونن من باتو رابطه دارم و با توام.
-و از کی تا حالا بقیه شدن من؟ من گفتم بیا تو تخته؟ یادت بیارم اولین بار چطوری آشنا شدیم؟
عصبی شد و گوشه پلکش پرید و گفت:
-اینجوری نکن، می دونی این پس زدناات روم تاثیر نداره و این سردیت حریص ترم می کنه. تا کی قراره هیچکس و هیچ چیز برات مهم نباشه؟
-تا همیشه.

این که من برای دیگران مهم بودم دلیل نمی شد اونام برام مهم باشن.
برگشتم و خواستم قدم اول رو بردارم که با بغض و حرص گفت:
-آرس.

بلافاصله از حرکت موندم. اخمام درهم شد و به سمتش برگشتم. وقتی چشم در چشم شدیم، لنگه ابروی بالا انداختم و گفتم:

-می دونی چرا اون شب این اسم رو روی من گذاشتن؟
قدمی سمتش برداشتم که ترسیده قدمی به عقب برداشت و زمزمه کرد:
-نه.

یک قدم دیگه به جلو برداشتم و بی حواس و رنگ پریده یک قدم به عقب برداشت و من غریدم:
-پس دهنتمو ببند و دیگه هیچ وقت به این اسم صدام نکن، چون هیچ افساری برای خشم درونم ندارم و بهت ثابت می کنم چقدر به ریختن خونت علاقه دارم.

به وضوح نفسش حبس شد و چشماش گشاد شد. وقتی متوجه شدم وهم رو به رگ و خونش تزریق کردم، سری تکون دادم و برگشتم و قبل از اینکه از سالن بیرون برم گفتم:

-برو اتاق، دوش بگیر و شامپویی که همیشه می زنیو

part_183#

بزن.

صدای خندانش رو لحظه اخر شنیدم که گفت:
-حتما.

دیگه چیزی نشنیدم و از خونه خارج شدم.

کرولاین همراه جنسی خوبی بود، کاملا واقف بود
باید چه کاری انجام بده و خیلی خوب می دونست باید
کاری کنه که بدنش بوی شامپو بده، چون به شدت بوی تن
زن ها بهم می ریخت...هر عطری به جز،عطر سیب.

چشمام رو محکم بستم، کارهای زیادی در پیش
داشتم، خوب بود که کرولاین اینجا بود، کمی ذهنم رو اروم
می کرد و باید به کارهای دیگه ای رسیدگی می کردم.

part_184#

نیاز

دست روی دست گذاشته و به صفحه سیاه لپ تاپ
چشم دوختم...

گیجی و شوک زدگی بارزترین حسم بود. حتی نمی دونستم
باید چی کار کنم. فکر کنم بالای شش بار فیلم رو پلی کرده و

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه کرده بودم و هر دفعه درست لحظه ای که صدای مردونه ای می گفت "کارشو تموم کن" تپش قلب می گرفتم و بعد در سیاهی فیلم برق چاقو به چشم می خورد و بعد... صدای ناله و بریدن و پاچیدن خون!!! هیچ چیزی دیده نمی شد، هیچی.... سیاهی بود و فقط برای لحظه ای برق چاقو دیده می شد و بعد همون صدای خوفناک بُریدن وقتی صدای پاچیده شدن خونو شنیدم، نفسم حبس شد و دستم از روی مُس سر خورد. سرم درد می کرد و نمی تونستم این ماجرا رو درک کنم... چی بود؟ تکونی خوردم و به عقب نگاهی کردم. کسی نبود. هندزفریمو دوباره داخل گوشم گذاشتم و از ویدیو خارج شدم و وارد صفحه اول شدم. شش فولدر، با اسم های،

A

D

L

M,s

S

T

و در آخر یک فایل ورد به اسم "کلید واژه" بود و بعد هم همون ویدیوی بود که همین الان دیده بودمش. اسم روی ویدیو Sh.M بود.

یک ترس و اضطراب بدی توی دلم نشسته بود و صدای بریدن توی مغزم اکو می شد. چه جهنمی داشت اتفاق می افتاد؟

پوشه ها پسورد می خواستن و نوشته شده بود آگه سه بار

part_185#

رمز رو اشتباه بزنیم، فایل ها به طور خودکار حذف می شن. اونقدر کنجکاو شده بودم که نمی خواستم ریسک حذف شدن رو به جون بخرم.

یه اتفاقی داشت می افتاد... مطمئن بودم.

فایل کلید واژه رو که باز کردم، با یک سری حروف و نوشته و عدد بی ربط انگلیسی رو به رو شدم اما شاید همین باعث باز شدن فایل ها می شد. چندین صفحه بود و از اونجایی که من تمرکز کافی نداشتم، نتونستم بخونمش.

این فلش، هر چیزی که بود، کلید خیلی از ماجراها بود. از فایل ها کپی گرفتم و داخل یک فلش دیگه ریختم و فلش رو دوباره همونجای قبلی گذاشتم و بعد، نیمه شب از اونجا

گریختم و سمت خونه رفتم اما فکرم بدجوری مشغول بود.

لاساسینو

حوله رو روی موهام کشیدم و از گوشه چشم به کرولاینی که عریان بین ملافه ها به خواب رفته بود نگاه کردم. فکر کنم بیهوش شده باشه... دیشب بیشتر تمام توانشو ازش کشیده بودم و اخرسر وقتی اشک چشماش می چکید به خواب رفته بود.

اونقدر به اوج رسیده بود و لذت برده بود که مطمئن بودم تا ظهر بیدار نمیشه. پیچ و تاب بدنش، پذیرای بدنم شده بود و من بی رحمانه به بدنش حمله کرده بودم و اصلا برام اهمیتی نداشت ممکنه بهش آسیب بزنم. گفته بودم باهام بازی نکن... البته که کرولاین درندگی منو توی تخت می خواست.

بی تفاوت نسبت به بدن عریانش از اتاق بیرون زدم و به محض بیرون رفتنم، صدای پارس میسترس رو شنیدم و قبل از اینکه از پله ها پایین برم، میسترس دوان دوان خودشو به من رسوند و وسط پله ها بهم رسید و زبونش رو بیرون

فرستاد. خم شدم و به اغوشم گرفتمش و با صدای خسته
ای گفتم:

-چطوری دختر خوب؟
فقط پارس کرد و بدنمو بو کشید. منو ندیده بود و

part_186#

شدیدا بی تابی می کرد.
دستی به سرش کشیدم و از پله ها پایین رفتم و وارد سالن
شدم و آتش با لبخند به استقبالم اومد و با احترام گفت:
-صبح بخیر لاساسینو.
سری تگون دادم و وقتی روی مبل نشستم بدون اینکه
نگاهش کنم گفتم:
-باز چی شده من سعادت مند شدم صبحمو با دیدن بدن
خوش فرمت شروع کنم؟

لبخندی زد... مسخره حتی ذره ای از پرت و پلاهایی که می
گفتم ناراحت نمی شد و صادقانه بخوام بگم حس می کردم
حتی خوشش هم میاد.
با خنده خودشو تگون داد و به محض اینکه خواست روی
مبل کناریم بشینه، دستی روی سر میسترس کشیدم و گفتم:
-من یادم نمیاد گفته باشم بشین.

خشکش زد اما بازهم لبخند زد و ایستاد. سرمو بلند کردم و وقتی نگاه منتظرمو دید با جدیت گفت:

-حدسمون کاملا درسته، مدارک دست نیاز مهرانراست.

بی حس نگاهش کردم و پاسخ دادم:

-جدی خسته نشدی انقدر فسفر سوزوندی؟ فکر نمی کنی حیف شدی؟

لبشو گزید و سعی می کرد خنده اش رو پنهان کنه...

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-می دونم می دونستید، اما دیشب مطمئن شدیم. خودش

وقتی از خونه زد بیرون تعقیبش کردم و وقتی وارد اون

خونه شد دنبالش رفتم و فهمیدم مدارک رو پیدا کرده.

لعنت بهش... این دختر چرا نمی تونست اروم بشینه؟؟؟

باز از فردا دردرس جدید درست می کرد... دکمه اف این

دختر کجا بود که انقدر پشت سرهم دردرس درست می

کرد؟

دست روی موهای نرم میسترس می کشیدم که آتش با

احتیاط گفت:

-بعد از اون پیغام ترنم، باید هر جور شده مراقب نیازمهارا

باشیم در غیر اینصورت همه چیو از دس..

part_187#

-می دونم باید مراقب اون فتنه باشیم، فکر می کنی پس
میخوام برم هوا بخورم که میرم نجاتش میدم؟
بلافاصله سکوت کرد و من چشمام رو بستم. لعنت مسیح
بهت ترنم، این مصیبتو تو وارد زندگیم کردی.
میسترس خودشو در اغوشم جا داد و چشماش رو بست و
من سعی کردم فکر کنم که چطور این اشوب خدا رو کنترل
کنم. ذره ای زندگیش برام مهم نبود و با اون عطر لعنتیش
حواسمو پرت می کرد اما اگه بلاپی سرش می اومد، تموم
نقشه ها و برنامه هام از بین می رفت.
باید هر جور شده کنترلش می کردم و می فهمیدم دقیقا داره
چه غلطی می کنه.

صدای تلفن اتش باعث شد از فکر بیرون بیام و اتش
"بخشید" ای گفت و تلفنش رو قطع کرد من دوباره به
فکر رفتم اما... صبر کن صبر کن، خودشه.
نگاه تیز و نامفهومی نثار اتش کردم که با تعجب نگاهم کرد
اما جرئت پرسیدن پیدا نکرد. اره خودشه، بهترین راه
همینه.

ابروی بالا انداختم و گفتم:
-گفتی با اسلامی اشنایی درسته؟

نیاز

لب باز کرده تا اعتراض کنم که تلفن دفتر به صدا در اومد و استاد محبی چشم از من گرفت و با جدیت گفت:
-بله؟

نگاهی به چشمام کرد و من عصبی گوشه مغنعه ام رو کشیدم که گفت:

-بفرستینشون داخل.

لبمو گزیدم و عصبی پامو زمین کوبیدم و زیر لب "استاد" ای زمزمه کردم. تلفن رو سرجاش گذاشت و خیلی قاطع گفت:
-بس کن نیاز، مثل بچه ها رفتار نکن. یه چند مدت برات وقت بذار تا تموم شه بره پی کارش.

اونقدر حرصم گرفته بود که می خواستم جیغ بزنم اما درست همون لحظه در اتاق باز شد و صدای مردونه و بامزه ای گفت:

-سلام.

صداش، انگار برام آشنا بود اما اونقدر حرصی بودم که حتی نمی خواستم به عقب برگردم که استاد لبخندی به مرد پشت سرم زد و بازومو گرفت و من رو به زور چرخوند و وقتی چشمم به مرد رو به روم افتاد، استاد گفت:
-سلام، خوش آمدید.

اخمم هنوز درهم بود اما حقیقتا جا خوردم. مرد مقابلم، اصلا شبیه اون خبرنگارهایی که فکر می کردم نبود.

قد بلندی داشت اما توپول بود و کمی هم شکم داشت و
بارزترین چیزی که توجهو جلب کرد، لبخندی بود که روی
صورت گرد و توپولش نشسته بود همراه با عینک ته
استکانی مشکی رنگش.

چرا انقدر بامزه بود؟

وقتی چشم در چشم شدیم، لحظه کوتاهی نگاهش برق
گرفت و بعد با صدای بامزه ای گفت:

part_189#

-خانوم مهرارا؟

بی اختیار سری تگون دادم و گفتم:

-سلام، خوش آمدید.

دستی به عینکش کشید و با لبخند بزرگی گفت:

-خوشبختم از اشنایتون، من آتشِ فرهنگم هستم.

اتش فرهنگم؟

چه اسم باحالی. نمی دونم چرا اما اون حس بدی که ابتدا
داشتم نسبتا کمتر شده بود و من با دقت و بهت بهش نگاه
می کردم که استاد با خنده گفت:

-بفرمایید بشینید آقای فرهنگم.

خاضعانه سری تکون داد و سمت مبل رفت و من هم همراه استاد کشیده شدم اما نمی فهمیدم چرا انقدر حس می کردم این صدار و قبلا جایی شنیدم؟؟؟

part_190#

-پرونده های پیچیده تر رو ترجیح میدم.
سری تکون دادم و پوشه های ابی رنگ رو مقابلش گذاشتم و گفتم:

-این پرونده اختلاس شرکت ساخت و ساز ارشده، همونی که متهم به اختلاسه. هیچ نظری ندارم چرا انقدر استاد تاکید داره من باید انجامش بدم اما حس می کنم خبرایی توی این شرکت هست. و راستشو بخوام بگم، افشاگری این پرونده فکر کنم به مزاج خیلیا خوش نیاد.
فرهمند عینکش رو تنظیم کرد و با دقت به مدارک نگاه کرد و گفت:

-اره ممکنه اما منم نمیخوام یه مقاله بی سرو ته بنویسم.
می تونستم حس کنم پشتش به جایی گرمه. ادم عجیب و بامزه ای بود. گاردم نسبت بهش کمتر شده بود اما هنوزم فکر می کردم که باید تا یه مدت اطلاعات پرونده هارو در اختیار این خبرنگار قرار بدم تا بتونه توی مجله حقوقی

بنویسه، اعصابم خورد میشد. وسط این همه گرفتاری، اینو باید کجای دلم می داشتم؟

تکه ای از پولکی رو داخل دهنم گذاشتم و خواستم چایم رو بنوشم که فرهمند بی حواس گفت:

-گند این ممکتو این اشغالا در آوردن و دولتمردامون هیچکاری نمی تونن بکنن.

لیوان چای رو بین دستام گرفتم و در سکوت نگاهش کردم و انگار تازه متوجه شده بود چه حرفی زده که بلافاصله سرشو بلند کرد و با هول و ولا نگاهم کرد. راستش این جسور بودنش باعث شد ازش خوشم بیاد.

لب باز کرد تا حرفش رو درست کنه که تک خنده ای کردم و گفتم:

-نگران نباش، منم دلم پری از این عدالت و دولتمردا دارم. نفس راحتی کشید و با خنده گفت:

-یه لحظه قلبم وایساد، گفتم الان میگید طبق ماده فلان و تبصره فلان به جرم یاوه گویی بازداشتید.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه، من حقیقت رو می پذیرم.

مسرور سری تکون داد و من سینی چایی رو مقابلش گذاشتم و با لبخند تشکر کرد.

جرئه ای از چاییم نوشیدم که گفت:

-ببخشید خانوم مهرانا؟

نگاهش کردم و پاسخ دادم:

-بفرمایید.

-چیزه..

دست دست می کرد و مشخص بود میخواه چیزی بگه.

لیوان چاییم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-چیزی شده؟

با عجله گفت:

-فقط میشه وقتی خواستید برید شرکت همتا منم باهاتون

بیام؟

فکر بدی نبود، شاید اگه خودش اونجا بود بهتر می تونست

مطلب بنویسه. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه موردی نداره.

خوشحال سری تکون داد و گفت:

-پس باهاتون هماهنگ می کنم.

سری تکون دادم و چاییم رو نوشیدم. باید مدتی با این آقای

بامزه در تموم پرونده ها و دادگاه ها همراه می شدم و هرچه

زودتر باید تمومش می کردم تا پرونده ترنم رو به جریان

بندازم.

لاساسینو

-خودتون دیدید، به نظر میاد هنوز گیجه و اصلا نمی دونه باید چی کار کنه.. تو این سه روز من قدم به قدم کنارش بودم، اما واقعا چیزی بروز نمیده. سعی کردم بهش یه اطلاعاتی مابینش بدم اما خیلی متوجه نیست و طبق نقشه خودتون دارم همگام باهاش پیش میرم. و خب هیچ چیزو داخل دفترش نگه نمیداره که بخوام بررسیش کنم. خیلی حواسش جمعه و به نظرم اینجوری نمی تونیم کاری از پیش ببریم. باید یه جوری متوجه بشه، فکر کنم وقتشه بریم سراغ نقشه بی.

دقیقا درست بود. دختری که من این چند روز دیده بودم، کاملا گیج به نظر می اومد. شک نداشتم نمی دونست باید با اون فلش چی کار کنه. اتش عینکش رو روی میز گذاشت و

part_192#

با دستمال مشغول تمیز کردن لنز دوربینش که دقیقا گوشه عینک جاسازی شده بود، شد.

در تمام مدت از طریق این دوربینی که توی عینک اتش جاسازی شده بود موفق شده بودم کوچک ترین حرکات

کاری از EXCHANGE GROUP

نیاز مهرارا رو زیر نظر بگیرم. زیادی در فکر بود. وقتی آتش سرش رو پایین می انداخت، به فکر فرو می رفت و کاملاً مشخص بود ذهنش بهم ریخته.

باید هر چه سریع تر به فایل ها دسترسی پیدا می کردم، باید زود اطلاعات رو به دست می اوردم.. اما این روش جواب نمی داد. نزدیکی آتش خیلی موثر نبود، البته یه بخشیش خوب بود اما حدس نمی زدم خیلی روش تاثیر بذاره. باید اختیار این دختر رو در دست می گرفتیم.

باید اول از همه یک جوری اعتمادش رو جلب می کردیم و رفته رفته مثل یک مهره ازش استفاده می کردم. اگه فایل رو ازش می گرفتم، هیچ رقمه نمی تونستم به مدارک برسم. این دختر کلید این ماجرا بود و باید ازش استفاده می کردم و وارد بازیش می کردم.

شروع بازی رو باید با مهره نیازمهرارا انجام می دادم. حق با آتش بود، باید وارد پلن بی می شدیم.

هر روزی که از دست می دادم، ضربه ای به تشکیلات دایر وارد می شد و باید جلوی این اتفاق رو می گرفتم. از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- گوش کن بین چی میگم!!!

نیاز

لبمو از شدت خنده بهم فشردم که آتش بی تفاوت گفتم:
-نه بخند، کلا به چربی های من ارادت خاصی داره و تکون
میخورم میگه چربیات ریخت.

ماشین رو پارک کرده و با خنده نگاهش کردم و گفتم:
-بخدا قصدم مسخره کردن نیست، فقط نشنیده بودم
کسی همچین چیزی بگه.
و دوباره لبمو گزیدم. تک خنده ای کرد و با حال خاصی
گفت:

-رییس مام اینجوریه دیگه.

part_193#

خیلی عجیب بود، راجب رییسش خیلی با احترام و عشق
حرف می زد.

ماشین رو خاموش کردم و گفتم:

-بریم دفتر، یه چیزی بخوریم و بعدش باهم بریم سراغ
شرکت همتا، موافقی؟

نیشش شل شد و گفت:

-موافقم.

از ماشین پیاده شده و من کیفم رو از صلی عقب برداشتم و دوشادوش هم سمت اسانسور حرکت کردیم. آتش دکمه رو فشار داد و ما منتظر ایستادیم.

راستش فکر نمی کردم حضورش انقدر باعث تفریح بشه. ادم به شدت شوخ طبعی بود و در لحظه با کارا و حرفاش باعث لبخندت می شد. در این یک هفته، همراه هم به دادگاه رفته بودیم و پا به پای من در حل پرونده ها کمک می کرد. فکر می کردم حضورش اذیت کننده باشه و مانع کارم باشه اما ابدا اینطور نبود.

اسانسور که ایستاد، کیفم رو جابجا کرده و وقتی در باز شد با چهره خندان دکتر محسنی رو به رو شدم.

به محض دیدنم، لبخندی زد و منم اجبارا لبخند محوی زدم که از اسانسور خارج شد و با خوشحالی گفت:

-مشتاق دیدار خانوم مهرارا.

تشکری کرده و احوالپرسی کوتاهی کردم. آتش داخل اسانسور شد منم با دکتر خداحافظی کرده و خواستم سوار بشم که دکتر محسنی ناگهانی گفت:

-راستی، یکی امروز سراغتون رو می گرفته. از دکتر طباطبایی شنیدم که یه نفر دنبالتون می گشته.

با تعجب گفتم:

-من؟ نگفته کی بوده؟

بی تفاوت گفت:

-نه راستش چیزی نگفته، منم از دکتر طباطبایی شنیدم.
گفته دوباره برمیگرده.

دستی به موهایش کشید و با احترام گفت:
-الانم روزتون خوش، من برم. خدانگه دار.
-خدانگه دار.

دسته کیفم رو بین دستم گرفتم و وقتی وارد

part_194#

اسانسور شدم، آتش با کنجاوی گفت:

-با کسی قرار داشتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه، کلا کسی قرار نبود بیاد.

به دیوار تکیه دادم و اون به مقابلش خیره شد و گفت:

-پس به نظرتون کی دنبالتون می گشته؟

لب باز کرده و خواستم بگم "نمی دونم" اما نمی دونم چرا
ناگهانی یاد اون زن افتادم و مکث کردم. نکنه خودش باشه؟

نکنه اون زن سراغم اومده؟

مبهوت و گیج به مقابلم خیره بودم که آتش با نگرانی گفت:

-خوبی؟ چیزی شده؟

به سختی لب زدم:

-نمی دونم. دقیقا نمی دونم.

دینگِ اسانسور من رو از خلسه بیرون کشید و با عجله سمت دفترم حرکت کردم. هول شده کلید رو داخل قفل انداختم که صدای تلفن آتش بلند شد و به محض دیدن اسم مخاطبش، سرفه ای کرد و با شرمندگی گفت:
 -ببخشید خیلی مهمه، یه چند لحظه باید برم پایین.
 بی حواس "باشه" ای گفتم و وقتی آتش رفت، در رو باز کردم. کیفم رو روی میز پرت کرده و تلفنم رو از جیب مانتوم بیرون کشیده و سعی کردم شماره ترمه رو پیدا کنم. لعنتی استرس امونم رو بریده بود.
 نکنه واقعا همون زن باشه؟

مضطرب و پریشون شماره ترمه رو گرفته و سمت اتاقم قدم تند کردم اما هنوز بوق اول نخورده بود که در بی هوا و با صدی مهیبی به دیوار کوبیده شد و شدت ضربه انچنان زیاد بود که بی اراده جیغی کشیده و تلفنم از دستم افتاد و هراسون به عقب برگشتم.

بلافاصله از دیدن سه مرد درشت هیکل و فربه ای که با اخم های درهم و پوزخند کریهی نگاهم می کردن، نفسم حبس شد. خاطرات دزدیدنم توسط ادم های پیروز و کتک خوردنم از اون ادم هایی که ماسک به چهره زده بودن، باعث شد بی اختیار تپش قلب بگیرم.
 چه خبر شده بود؟

part_195#

از حالت ترسیده من نهایت لذت رو می بردن که پوزخند
زنان جلو اومدن و من نفسی کشیدم و سعی کردم به خودم
مسلط باشم.

اروم باش نیاز،اروم باش.

دستام رو مشت کردم و سعی کردم از جام تکون نخورم و با
لحن توبیخگرانه ای پرسیدم:

-اینکه از طویله اومدید دلیل همیشه اینجام با طویله اشتباه
بگیرید. کی هستید؟

لبخندشون عمیق تر شد و مردی که جلوتر از اون دو یابو
دیگه قرار گرفته بود و به نظر می اومد ریششون باشه با
مسخره بازی گفت:

-زبونتم که درازه.

همچنان نفس عمیق می کشیدم و سعی می کردم ارامشم رو
حفظ کنم. لنگه ابروی بالا انداخته و با غیض گفتم:

-متراژ زبونم به شما مربوط نیست،قبل از اینکه زنگ بزنم
بیان بیرنتون،بگید کی هستید؟چی میخواید؟

قهقه اشون به هوا براخواست و با تمسخر نگاهم کردن.
نفسام تندتر شده بود و فشارم به شدت افت کرده بود.

فکر نمی کنم حریف سه تاشون می شدم.

خدایا باید چه غلطی می کردم؟

هنوز استوار و ثابت قدم ایستاده بودم اما به محض اینکه با چاقوی توی دستشون، درِ شیشه ای کمد رو شکستن، بیم زده قدمی به عقب برداشتم و جیغ کشیدم. صدای جیغم، لذتشون رو بیشتر کرد و با وحشی گری، شروع به ضربه زدن به در و دیوار دفتر کردن. بی توجه به منی که مثل بید می لرزیدم، مقابل چشمام با چاقو کمد رو می شکستن و وقتی خواستن سمت دفترم حرکت کنن، هراسون و بی قرار مقابل دفترم ایستادم و با دستام مانع ورودشون شدم که یکی از نوچه ها با لحن کثیفی گفت:
-خوشگله، بکش کنار تا صورت خوشگلت رو خط خطی نکردم.
تند تند سری تکون دادم و با فریاد گفتم:
-چی از جون من میخواید؟ شماها کی هستید؟

part_197#

رییس عوضیشون دستی به موهای فر و زشتش کشید و گفت:
-وقتی سرتو توی هر سوراخی می کنی، باید به اینجاهاشم فکر می کردی.
دقیقا نمی فهمیدم چی دارن میگن اما فقط با ترس و نگرانی نگاهشون می کردم که گفت:

-برو کنار.

تند تند سری به نشونه مخالفت تکون دادم و گفتم:

-امک...

به محض شکستن میزِ ترمه، جیغی کشیدم و نتونستم جمله ام رو بیان کنم. ترس در بند بند وجودم رخنه کرده بود و خاطرات مزخرفم باعث می شد قدرتم رو ببازم. حتی نمی دونستم منطقی ترین و درست ترین واکنش چی می تونه باشه.

-گفتم بکش کنار.

سرم رو بلند کردم و با داد و فریاد گفتم:

-نمیرم عوضیا، شما کی هستید؟

مرد "خیله خب" ای زمزمه کرد و دستش رو با شدت به مقصد گونه هام بلند کرد و من محکم چشمام رو بستم و خودم رو برای ضرب سیلیش حاضر کردم که....

یک صدای بم

یک حضور پر قدرت

و یک...یک لحنِ آشنا با جدیت و بدون هیچ فریادی، سوت

پایان رو مسابقه رو زد:

-دستت رو بنداز پایین تا حداقل اجازه اینو بدم بتونی با یه

دست دیگت زندگی کنی.

و سکوتی مطلق در فضا به وجود اومد و چشمای پرم رو باز کردم و...

part_198#

فصل چهارم

تو مرگی یا فرشته نجات؟

صدایِ بَمِ ناجیم، سکوتی در فضا به وجود آورد و چشم های بسته و پرِ من باز شد.
سه مانع انسانی جلوم ایستاده بود و نمی تونستم ببینمش اما صدای کوبش پاشنه کفش هاش رو روی پارکت ها می شنیدم. یکی از این عوضی ها با صدای نسبتاً ترسیده ای گفت:

-کی باشی شما؟

هنوز موفق به دیدنش نشده بودم اما صداش رو شنیدم و غرق آرامش شدم:

-تو فکر کن فرشته مرگت. البته، قول نمیدم مرگ اسونی هدیه بدم بهت.

تکیه ام رو از در برداشتم و سعی کردم خودم رو بالا بکشم و این ناجی رو ببینم اما رییس این عوضی ها جلوم ایستاد و

با گوشه چشمش به یکی از نوچه هاش دستور داد جلو تر
 بره. نوچه احمق با تک خنده ای جلو رفت و من از
 موقعیت پیش اومده استفاده کرده و خودم رو جلو کشیدم
 و درست لحظه ای که از پشت این عوضی ها بیرون
 اومدم، صدای ناله اون نوچه بلند شد و لحظه بعد جسم
 بزرگی دقیقا جلوی پام افتاد.
 قدمی عقب رفته و سرمو با تعجب بلند کردم و خواستم به
 این مرد نگاهی بندازم و بعد...

وحشی

وحشی

وحشی!!!

هاله ای از قدرت و جذابیت دقیقا به صورتم کوبیده شد.
 موهای به رنگ شبش برق می زد و شیشه چشماش، نفسای
 من رو برید. اسکار روی ابروش، درندگی و طاغری رو فریاد
 می زد.

الماس چشمای بی حسش رو به من بخشیده بود و با دقت
 به زوایای صورتم نگاه می کرد.

خدای بزرگ، نفسم گم شده بود... چشماش چرا این رنگی
 بود؟

part_199#

به معنی واقعی تسخیرم کرده بود و من واقعا نمی توانستم نفس بکشم. مگه چندتا مرد به این زیبایی دیده بودم؟؟؟
یک جور انرژی خاصی ازش تابیده می شد.
کبریای وجودیش، ورزیدگی اندامش و قد بلندش باعث شده بود برای لحظاتی مثل یک سحر شده نگاهش کنم. قفلِ نگاهمون جادویی بود.

جنگلِ سبز چشم های من، با خاکستر چشم های این مرد امیخته شده بود و ترکیب این ها... افسونگری می کرد.
هنوز در تلاقی نگاه هم گیر کرده بودیم که بی هوا یکی از این عوضی ها سمتش یورش برد و بدون اینکه حتی از جاش تگون بخوره، دست مرد رو گرفت و با یک حرکت خیلی حرفه ای، جسم بزرگ و فربه مرد رو چرخوند و وقتی با کفشش به زانوی مرد ضربه زد، مرد با عربده روی زمین افتاد.

به محض افتادنش، با کیفِ توی دستش، محکم به سر مرد کوبید و بی تفاوت گفت:

-خوش بدن، اینجوری زود لاغر میشی.

جفت نوچه ها روی زمین افتاده بودن و ریپیشنون فریادی کشید و وقتی دوان دوان سمت این غریبه آشنا حرکت کرد، تازه به خودم اومدم و دوان دوان سمتش رفتم و با پام لگدی به سر این عوضی زدم و وقتی نعره کشید و به سمتم

برگشت، ناجیم به سمتم چرخید و به منی که با این گنده
 بک درگیر شده بودم خیره شد.
 خب، باید یه جوری نجاتت می دادم دیگه...
 وقتی مرد خواست سمتم حمله کنه، دستش از پشت گرفته
 شد و محکم به دیوار کوبیده شد. می تونستم حس کنم
 استخون بینی ام مرد شکست. نفسی کشیدم و به معرکه
 ای که به راه افتاده بود نگاه می کردم که ناجی قدرتمند و
 یاغی ام رو به این سه نفری که روی زمین افتاده بودن و ناله
 می کردن، بی تفاوت گفت:
 -رفع زحمت می کنید یا...
 دستی به موهای به رنگ شبش کشید و ادامه داد:
 -بیشتر پذیرایی می خواهید؟
 غرغری بلند شد و بعد هر سه کشون کشون از ساختمون
 بیرون زدن. به محض رفتنشون، مرد جذاب مقابلم به
 سمتم چرخید و چشم های شیشه ایش رو به من بخشید و
 لب زد:

part_200#

@Vip Roman

-نیاز مهر ارا؟
 اب دهانم رو قورت دادم و زمزمه کردم
 -خودمم، شما؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چشماش یک جوری بود...زیادی سرد،زیادی بی حس و
زیادی..ترسناک و زیبا.
نفسی کشید و با صدای گیرایی گفت:
-آراز رستگارم.

-باورم نمیشه!!!
با بهت و گیجی به مجسمه جذابیت مقابلم خیره شدم و
گفتم:
-وای خدای من.
چشم های وحشی و نفسگیرش رو به من دوخته بود و من
تازه فهمیدم خیلی واکنش درستی نشون ندادم و با شرمندگی
گفتم:
-معذرت میخوام، شرمندم. فوت خواهرتون رو تسلیت
میگم.
سری تکون داد و دست هاش رو روی دسته مبل قرار داد.
نگاهم رو به میز دوختم و سعی کردم به چشم های مفتون
کننده اش نگاه ندوزم.
شیشه چشماش، به رگ و پی ات نفوذ می کرد. نافذ، گیرا و
خوفناک. اسکار ابروش به معنی واقعی وهم رو بهت القا می
کرد.

تلفیقی از یک زیبایی وحشی و طغیانگر بود. واقعا به سختی
می تونستم حواسم رو متمرکز کنم و به چشم های
جادویش نگاه ندوزم.
چرا انقدر سفید و یخ زده؟!

صدای نفس بلندش رو شنیدم و بعد صدای خاصش رو:
-طبق آخرین دست آورد های من، خواهرم یک روز قبل از
فوتش اینجا بوده. شب قبلش بهم گفته بود میخواد با یه
وکیل صحبت کنه اما من نمی دونستم منظورش کیه اما
بعد از اون اتفاق..
مکت کرد و من سرم رو بالا گرفتم. درون نگاهش هیچ غمی
وجود نداشت....هیچ حسی!

part_201#

فقط سرما بود و بی تفاوتی.
هنوزم باورم نمی شد دختری که اون فلش رو بهم
داده، کشته شده باشه... نمی تونستم باور کنم. وقتی آراز
رستگار عکس خواهرش رو نشونم داد شوکه نگاهش کرده
بودم و وقتی گفت خواهرش رو به قتل رسوندن، ماتم برد.
ابروهای پهن و مرتبش رو بالا انداخت و ادامه داد:
-از توی وسایلیش، کارتِ شمارو پیدا کردم و وقتی اومدم
اینجا با کمک دوربین های مدار بسته ساختمون متوجه

شدم یک روز قبل از فوتش اینجا بوده و سراسیمه وارد شده و خیلی سریع هم برگشته. حالا سوال من اینه خانوم مهرانا...

تکیه اش رو از مبل برداشت و شونه های پهنش رو جلو کشید و با لحن خطرناکی گفت:

-خواهر من، چی از شما می خواسته؟ چی به شما گفته؟ چه اتفاقی اینجا افتاده که یک روز بعدش کشته شده و هیچ سرنخی از قاتل پیدا نمیشه؟

دستم رو مشت کردم و سعی کردم اروم بگیرم. از گوشه چشم به اتشی که بیرون اتاق نشسته بود و سعی می کرد سالن رو تمیز کنه نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم. چی باید می گفتم؟

باید می گفتم خواهرت یه فلش به من داده که نمی دونم چیه؟

یه فیلم کشتن داخلش هست و یک سری فایل کد دار؟ دقیقا چیو باید می گفتم؟

و سوال بهتر این بود، چرا باید بهش اعتماد می کردم؟؟؟
وقتی سکوتم طولانی شد، تکونی خورد و با استفهام گفت:
-از شاهان ملکان و پیروز رادمنش گفت درسته؟

چی؟؟؟

تند سرم رو بالا گرفتم و چشمای گیجمو بهش دوختم و
گفتم:

-چی؟

سکوت کرد و سری تکون داد. یعنی چی؟ منظورش چی بود؟

part_202#

شاهان ملکان کی بود؟ پیروز چه ربطی به قصه داشت؟
دستاش رو مشت کرد و دندون قورچه ای کرد:
-ببینید خانوم مهرانا، من مطمئنم مرگ خواهرم ربطی به
این دوتا عوضی کله گنده داره. خودم عکساشون رو
دیدم، الی بهم گفته بود یکی اذیتش می کنه و اینم در عوض
میخواد ابروش رو ببره. من تا ته این قصه رو می خوام
برم، اینکه با پیام های تهدید آمیزی که واسش فرستاده شده
نمی تونم شکایت کنم و اونا اونقدر کله گنده ان که همیشه
زمینشون زد، واسم اهمیت نداره. من هر جور شده اون
عوضیا رو بیچاره می کنم اما الان
فقط می خوام بدونم خواهرم اون روز چرا اینجا بوده و چه
اتفاقی افتاده.

با دقت به حرفاش گوش می دادم. خدایا چرا انقدر احساس می کردم این پرونده ربطی به پرونده ترنم داره؟ دستام عرق کرده بود و قلبم محکم می تپید.
-خيله خوب.

از روی مبل بلند شد و وقتی خواست سمت در حرکت کنه، مثل فنر پریدم و گفتم:
-صبر کنید، صبر کنید آقای رستگار.

ایستاد و نگاهم کرد. مضطرب سمتش قدم برداشتم و نزدیکش ایستادم. عطر گرم و تلخی زیر بینیم پیچید. عطر گرم تونکا.

نفسی عمیقی کشیدم و خیره در چشماش گفتم:
-خواهرتون، یه فلش به من داد. سراسیمه وارد دفترم شد و بهم یه فلش داد و بعدم رفت. باور کنید من نمی دونم چه اتفاقی افتاده.

چشماش رو تنگ کرد و مشکوک پرسید:
-چی داخل اون فلش بود؟

نفس تندی کشیدم و سعی کردم خیزی دستم رو با گوشه مانتوم بگیرم:

-یه...یه چندتا فایل کدگذاری شده که متاسفانه رمزش رو ندارم و اگه بیشتر از سه بار رمز رو اشتباه وارد کنم کل فایل ها پاک میشه.

اخمی به چهره نداشت اما همین حالت بی تفاوتش هزاربرابر بیشتر مضطربم می کرد. چشماش رو بست و بعد از لحظه ای به من خیره شد و نگاه سوراخ کننده اش رو به من دوخت:

-اینکه خواهرم همچین چیزو به شما داده یعنی بی قید و شرط بهت اعتماد داره. نمی دونم چرا و یا به چه دلیل اما الی ادم احمقی نبود و حالا من میخوام همون کاری

part_203#

که خواهرم شروع کرده رو تموم کنم. منتظر نگاهش می کردم که ناگهانی قدمی سمتم برداشت و من طبق غریزه قدمی به عقب برداشتم و اون میخ چشماش رو به من دوخت و گفت:

-من از خون خواهرم نمی گذرم. تا وقتی قاتلاش رو دار نزنم، نمی تونم اروم بگیرم. می دونم الی کار خطرناکیو شروع کرده بود و اون بلا سرش اومد و من نمی تونم بیکار بشینم و اجازه بدم قاتلای خواهرم راست راست تو خیابون بچرخن. من به یه ادم قانون نیاز دارم تا راهش رو بهم یاد بده تا من کارمو بکنم. خانوم وکیل، خواهرم به تو اعتماد کرده و منم نیاز به یه قانونمدار دارم تا کارم رو شروع کنم. قدرت از من، قانون از تو، موافقی؟

اب دهانم رو به سختی قورت دادم. جملاتش رو کوبنده ادا کرده بود...میخکوبم کرده بود.

نمی فهمیدم علت این تنگی نفس چیه اما کامل نمی تونستم نفس بکشم. انرژی وجودیش نفسگیر بود. به سختی زمزمه کردم:

-چرا قانون؟

-وکیل مدافع شیطان¹ رو دیدی خانوم وکیل؟
یه جور گیج کننده ای "خانوم وکیل" رو ادا می کرد. اخمام درهم شد و با تعجب گفتم:

-چی؟

یک قدم جلوتر برداشت و من یک قدم عقب تر برداشتم و همونطور که یک قدم دیگه به جلو می اومد گفتم:

-توی یه جایی از فیلم، وکیل به شیطان میگه چرا از قانون استفاده می کنی و شیطان میگه چون قانون مارو به همه چیز می رسونه پسرم، درواقع آخرین گذرگاه پنهانیه. منو بین خانوم وکیل، من با همین قانون تو پرونده مرگ

خواهرم به مشکل خوردم و با همین قانون...

قدمی به عقب برداشتم و بیم زده به چشم های وهم اورش نگاه می کردم و اون قدمی به جلو برداشت و من کمرم به

میزم خورد و متوقف شدم. نگاهی به چشم های ترسیده ام انداخت و با جمله اش، من رو به زمین کوبید:

-با همین قانون زندگی اینارو به خاک سیاه می شونم. با
همین

part_204#

قانون انگشت نمای مردمشون می کنم. میخوام بوی گند
کثافتشون تا اسمون بره و بفهمن یه مرد زخمی با شمشیر
قانون، قانون رو کشت.

دستای لرزونم رو روی میز گذاشتم و خیره در چشماش
لب زدم:

-می خو..می خواهید یه شیطان بشید؟
به چشمام نگاه کرد، با شیشه چشماش بند بند وجودم رو
برید و وقتی وهم

رو به وجودم تزریق کرد، سمتم خم شد و با جسم
تنومندش روی تنم سایه انداخت و من...نفس نکشیدم:
-اشتباهت اینجاست خانوم وکیل، نمی خوام شیطان
بشم، من الان خود شیطانم!

لاساسینو

جسم سنگینم رو روی مبل پرت کرده و چشمام رو بستم.
به محض بستن چشمام، تصویر دو گوی سبز و ترسیده

کاری از EXCHANGE GROUP

مقابل چشمم روی پرده رفت. دستم رو روی سرم گذاشتم
و به اتفاقی که امروز افتاده بود فکر کردم... خودم وارد قصه
شده بودم.

وقتش بود خودم رو نشون بدم.

نیاز مهرارا، تو با آراز رستگار خیالی طرف نیستی، تو با
لاساسینو طرفی و وای به روزی که بفهمی من چه نقشه ای
برات توی سرم دارم!!!

part_205#

لاساسینو

نیازمهرارا

بلایی که به زندگیم خورده بود!!!

باید خودم تحت فرمانم می گرفتمش. باید افسار این
افسارگسیختگیش رو به دست می گرفتم و در جهتی که
میخواستم سوق می دادم.

نیاز بود یک سری اطلاعات رو در اختیارش بذارم و با کمک
خودش، رمز های این فایل رو پیدا کنم. نیاز مهرارا، کلید این
معما بود.

با هویت آراز رستگار نزدیکش شده بودم. چهره واقعیم رو
نشونش داده بودم. دختر زرنگی بود و برای اینکه متوجه

هویت اصلیم نشه، عطری که همیشه استفاده می کردم رو با عطر دیگه ای تعویض کرده بودم. عطر سابقم رایحه سرد و تلخی داشت و این عطر جدید، تلخ بود و گرم. حین حرف زدن تموم تلاشم رو می کردم تا لهجه بریتانایی ام رو کنترل کنم. کلمات رو غلیظ تلفظ نمی کردم و سعی می کردم کاملاً معمولی صحبت کنم. من لاساسینو بودم و در این چند سال و بخاطر شرایط کاریم به چهار زبان دنیا تسلط کامل داشتم.

هوش برتر من دلیل موفقیتیم و رسیدن به ریاست دایر بود.. بازی منو نیاز مهرانا شروع شده بود و وای که من نقشه ها برای این سبب سبز داشتم.

نیاز

آراز رستگار!!!

معمای لاینحل این روزهای من.

برادر الناز رستگار که فلش عجیب غریبی رو به من داده بود و دقیقاً فردای همون روز کشته شده بود. الناز رستگار، منشی شرکت فرهان بود و شاهان ملکان، رئیس اون شرکت بود. عجیب ترین چیز، ارتباط عجیب غریب ترنم به اون شرکت بود. وقتی اسم شاهان ملکان رو به

پاکان گفتم، چند لحظه ای مکث کرده بود و در آخر گفته بود ترنم چند باری به این شرکت رفت و آمد داشته. بدترین چیز، پیروز رادمنش بود که یکی از سهامدار های این شرکت بود.

این همه ارتباط نمی تونست بی دلیل باشه. مطمئن بودم اگه معمای پرونده الناز رستگار رو حل کنم، به قاتل ترنم میرسم. ترنم و الناز دقیقا در یک روز کشته شده بودن. ترنم سر بریده شده بود و الناز، با ضرب چاقویی به قلبش، کشته شده بود. اراز رستگار نزدیک به یک سالی در روسیه زندگی می کرد و وقتی خبر فوت خواهرش رو می شنوه یک هفته پیش به ایران میاد. مرد عجیبی که چشمش، خوف رو به دل من انداخته بود. طبق پیام های که بین خواهرش رد بدل شده بود متوجه شده بود خواهرش درصده جمع اوری مدارک. وقتی پیام هارو خوندم تعجب کردم. الناز خیلی واضح گفته بود شاهان ملکان تهدیدش کرده و اونم به دنبال یک وکیل خوب می گرده.. اراز رستگار مدارک و پیام هارو به پلیس تحویل داده بود اما هیچ کاری از دستش بر نیومده چون مدارک رو ناکافی و باطل اعلام کردن و هرگونه شکایت علیه شاهان ملکان در نطفه خفه شده بود.

این برادر زخمی منو یاد خودم می انداخت، زمانی که دستم از همه جا کوتاه بود و فکر می کنم بتونم با اراز رستگار کنار بیام. اون صاحب یه برند معروف در زمینه مد بود و سرمایه زیاد و قدرتش می تونست کلیدی برای باز شدن درهای دیگه بشه.

هر دوی ما بهم نیاز داشتیم. من به قدرت و نفوذش و اون به علمِ قانون من. قرار داد رو بسته بودیم، ما قرار بود همکار بشیم.

دستی به شالم کشیدم و به مانیتور خیره شدم. شاهان ملکان بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم کله گنده بود. روی عکسش کلیک کردم و به چهره نسبتا جذابش خیره شدم. تمام سلولام از نفرت فریاد می زد. فکر

part_207#

اینکه ممکن قاتل ترنم باشه، من رو روانی می کرد. دست دراز کرده و خواستم وارد صفحه بعدی بشم که صدای پیامک تلفنم، توجهم رو جلب کرد. چشم از صفحه مانیتور گرفتم و با دیدن اسم "اقای رستگار" لنگه ابروی بالا انداختم و پیام رو باز کردم:

"من پشت در دفترتم. بدون هیچ سرو صدایی، تمام برقارو خاموش کن و پرده های دفترتم بکش و بعد در رو باز کن و وقتی منو دیدی،هیچ حرفی نزن. سکوت کن و فقط همراهم بیا. خانوم وکیل دارم تاکید می کنم چیزی نگی" با تعجب یک بار دیگه متن پیامشو خوندم. این دیگه از کجا در اومد؟

چند لحظه ای مکث کردم اما در اخر نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلیم بلند شدم. ابتدا پرده پنجره اتاق رو کامل کشیدم و بعد تک تک لامپ هارو خاموش کرده و وقتایی ظلمات بر دفتر حکم فرما شد،با نور گوشیم سمت در حرکت کردم و به ارومی قفل در رو باز کردم. به محض باز شدنش،با هیبت بزرگی که به دیوار تیکه زده بود رو به رو شدم. چشمای روشنش رو به من بخشید و قبل از اینکه اجازه بده دهنم رو باز کنم،دستش رو به نشونه سکوت روی لبش گذاشت و به اروم ترین حالت ممکن وارد دفترم شد و در رو بست. با گیجی به حرکاتش نگاه می کردم که از داخل جیبش تلفنش رو در آورد و وارد برنامه خاصی شد و چند لحظه بعد،تلفنش رو جلوتر از خودش به حرکت در آورد و انگار طبق هدف خاصی به جهات مختلف تکونش می داد. مبهوتِ کارش بودم که قدمی سمت راست برداشت و ناگهانی صدای خش خشی از داخل گوشیش بلند شد و درجا مکث کرد.

چی شد؟

تلفن رو به سمت میزِ ترمه نزدیک کرد و بعد دوباره صدای خش خشی، مثل صدای برهم خوردن امواج رادیویی به گوش رسید و قدم های رستگار سمت میز تندتر شد و صدای خش خش لحظه به لحظه بیشتر و بلند تر می شد و چند لحظه بعد، وقتی سمت میز خم شد، بوق های متوالی تلفنش بلند تر شد و بعد، ناگهانی قطع شد. به محض قطع شدنش تازه از شوک بیرون اومده

part_208#

سمتش قدم تند کردم و به او پی که یک شنود کوچک رو زیر پاش له می کرد، نگاه کردم.
 خدای بزرگ، کی توی دفترم شنود کار گذاشته بود؟
 مات و مبهوت نگاهش می کردم و می خواستم حرفی بزنم اما با یادآوری تاکیدش، سکوت کردم. مثل یک مجسمه ایستاده بودم و به او پی که با چراغ قوه اش مشغول پیدا کردن شنود بود نگاه می کردم.
 با دقت و مهارت گوشه به گوشه دفترم رو گشت و در کمال حیرت، پشتِ تابلوی ورودی، گلدون کنار اتاقم و زیر پنجره اتاقم و پشت پریشا چندین شنود رو پیدا کرد.
 یک جور خاصی حرفه ای بود. یعنی مهارتش توی پیدا کردن این وسایل، واقعا میخکوب کننده بود. حدود ده

دقیقه بعد، وقتی مطمئن شد دیگه شنودی در کار نیست، چراغ هارو روشن کرد و با چشم های خوفناکش به منی که خشک شده بودم نگاه کرد و گفت:
- حدس می زدم دفترت امن نباشه، اما نه انقدر... حواست کجا بوده خانوم وکیل؟

- حدسش خیلی سخت نبود برام. من قبل از اینکه پیام شخصا ببینمت، راجبت تحقیق کرده بودم. فکر نمی کنی که چون خواهرم بهت اعتماد داشته اومدم سراغت؟ راستش هنوز گیج بودم. این مرد یک جور عجیبی منو سردرگم می کرد. دستام رو درهم گره زدم و با حیرت گفتم:
- یعنی دروغ گفتید دیروز؟
کاملا جدی گفت:

- نه، فقط برحسب اعتماد خواهرمم پیش نیومدم. راجبت تحقیق کرده بودم و درمورد جسارت و قاطعیت حرف زیاد شنیدم. از اینکه شهامتشو داشتی و پاگان ازاد رو تهدید کنی و از پیروز رادمنش اتو بگیری و حالا برحسب بدشانسی از دست بدی. پس حدس می زدم ممکنه زیر نظر کسی باشی و دفترت شنود داشته باشه. حالا یا توسط ادمای پیروز یا ادمای شرکت همتا!!!

شوک حاصل از حرفاش باعث شد با چشم های درشتی
نگاهش کنم که بی توجه ادامه داد:
-تعجب نکن خانوم وکیل. من نفوذ و ادمای خودمو دارم و
اول باید مطمئن می شدم ازت و بعد اقدام می کردم. ممکن
بود تو زرد از اب در بیای. من نیاز به وکیلی داشتم که

part_209#

جسارت توی تاریکی قدم زدن رو داشته باشه و وسط راه
شونه خالی نکنه.
سری تکون دادم. به صندلیم تکیه زدم و به چشماش خیره
شدم و به چالش کشیدمش:
-از کجا می دونید وسط راه شونه خالی نمی کنم؟
-چون شکست خوردی.
با استفهام نگاهش کردم و گفتم:
-چی؟

پا روی پا انداخت و نگاه شیشه ایش رو به من دوخت و
جمله اش رو کلمه به کلمه ادا کرد:
-چون ادما از شکستای زندگیشون بیشتر از موفقیتاشون
یاد می گیرن. چون تو هیچ وقت به خودت اجازه شکست
ندادی، شنیدی که میگن شکست ها شخصیت تورو می
سازن. من دیدم بعد شکستت از پیروز، بیکار نشستی و

هنوز پیگیر پرونده دوستتی. پس تو نمی تونی وسط راه بیخیال بشی چون نمی خوای شکست رو بپذیری. سکوت کردم و خیره نگاهش کردم. راست می گفت، من نمی خواستم شکست رو بپذیرم. من باید این پرونده رو حل می کردم.... باید!

سرفه ای کردم و با کنجکاوی گفتم:

-گفتید می خواید با قانون سرشون رو به طاق بزنید. چطوری؟ من دخترِ قانونم، نمی تونم خلافش عمل کنم.. همون کاریو می تونم بکنم که همیشه انجام دادم. می تونستم پوزخند رو توی چشماش ببینم اما خیلی راحت و بدون هیچ ترسی گفتم:

-تو مسیر قانونی رو جلوی من می ذاری و من، مانع های سر راهت رو یکی یکی بر میدارم. تو با قانون پیش میری و منم با قانون خودم پیش میرم. و باید بگم، اگه همیشه کاریو می کنی که همیشه انجام دادی، پس...

سکوت کرد، چشماش رو چرخوند و وقتی من رو تشنه جملاتش کرد، ادامه داد:

-چیزایی رو بدست میاری که همیشه داشتی. نتونستی چیزی بدست بیاری، نتونستی قاتل دوستت رو پیدا کنی و مدرکت از دست دادی، پس فکر نمی کنی باید کمی راه رو روشت رو عوض کنی؟

part_210#

چرا انقدر لعنتی حرف می زد؟
-روشای شما شیطانی ان، مگه نه؟
بدون مکث گفت:

-دنیا به شیطان نیاز داره تا جهنمی برای شیطانای دیگه
بسازه تا آرامش بهشت برای مردم ممنوع نشه. روشای من
شیطانیه اما گاهی باید با روشای شیطانی پیش بری تا بتونی
عدالت رو تثبیت کنی.

دستاش رو روی پاش گذاشت و با لحن خاصی گفت:
-موافقی خانوم وکیل؟

با تک تک حرفاش منو اچمز می کرد. یک جور خاصی برام
غریبه و آشنا بود. خیلی گیج بودم.
دستام رو مشت کردم و پرسیدم:
-یکم، رویایی نیست؟

-تموم رویاها می تونن محقق بشن اگه شجاعت دنبال
کردنشون رو داشته باشیم.

اچمز کرده بود. با حرفاش دهانم رو بسته بود... کاملاً
بسته بود.

نفس عمیقی کشیدم و قفل دستام رو باز کردم و بالاخره
نفسی ازاد کردم و گفتم:

-قبوله.

بی تفاوتی و برندگی چشماش دائمی بود. توقع داشتم برق
پیروزی رو توی چشماش ببینم اما چشم های این مرد
عجیب با احساسات بیگانه بود. فقط سرما بود و ..وهم!!!
با انگشت شستم روی میزم ضرب زدم و با من و من و
گفتم:

-خب، می خواید چی کار کنم؟ حکم جلب شاهان ملکان رو
بگیرم؟
-نه!

"نه" قاطع و سریعش متعجبم کرد. با دقت نگاهش کردم
که از روی مبل بلند شد و سمت پنجره قدم برداشت.
پشت به من ایستاد و به خیابونی که مقابلش بود نگاه کرد.
شونه های پهنش جلوی دیدم رو گرفته بود. دستاش رو
روی سینه اش قفل کرد و زمزمه کرد:
-اشتباه سابقت رو تکرار نکن. قرار نیست بدون

part_211#

فکر و نقشه قبلی حمله کنیم. ما قراره یه ساختمان
قدرتمند رو ویران کنیم، پس قرار نیست با یک ضربه نسبتا
سنگین فقط خرابی بار بیارم.
کنارش که ایستادم، نگاه از خیابون گرفت و شیشه
چشماش رو به من بخشید و با لحن قاطعی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-من میخوام ویران کنم. من سخت ضربه می زنم خانوم
وکیل.

سخت ضربه می زنم

سخت ضربه می زنم

سخت ضربه می زنم

نمی دونم چرا نفس توی سینه هام حبس می شد. خدایا
چرا این مرد انقدر پر نفوذ بود؟

هاله دورش دهانم رو می دوخت. نمی فهمیدم واقعا چرا
انقدر جلوش کم میارم. سرفه ای کردم و دستام رو داخل
جیبم کرده و پرسیدم:

-این ویرانی چطور قراره اتفاق بیافته؟

عطرش زیر بینی ام پیچید،عطرش خیلی تلخ بود و
گرم...چیزی رو یادم می انداخت اما دقیقا نمی فهمیدم چی
رو باید به یاد بیارم.

-می خوام از ریشه نابود کنم که فرصت بازسازی دیگه پیدا
نکنه. من ضربه های کوچیک اما پی در پی می زنم،ضربه
هامو اروم اروم می زنم و وقتی اونقدر با ضربه هام سستش
کردم،با یه ضربه مهیب،نابودش می کنم.

در سکوت به حرف هاش گوش می دادم. بهترش این بود
که باید بگم سحر شده بودم و نمی تونستم حرف بزنم و
وقتی نگاه منتظرش رو دیدم از هپروت بیرون اومدم و
گفتم:

-چطوری؟

نگاهشو ازم گرفت و به اسمون تاريک بخشيد و اعلام کرد:
 -با پيدا کردن نقطه ضعف های کوچکتر. اسيب زدن به
 مهره های فرعی، بیرون انداختن مهره های فرعی و
 بعد... کيش و مات کردن مهره اصلی.
 سری تکون دادم... خیلی خوب به نظر می رسید. دستی به
 شالم کشيدم و گفتم:

part_212#

-خب، مهره اولمون چیه، یا کيه؟

لاساسينو

-قدم اول، اعتماد مردم رو ازشون بگیر.
 چشم های سبز و متعجبش رو چرخوند و به روزنامه ای که
 مقابلش بود نگاه کرد. دست دراز کرد و به ارومی روزنامه رو
 برداشت و من روی مبل مقابلش نشستم و تک تک واکنش
 هاش رو زیر نظر گرفتم.

اخماش درهم شد و من شروع کردم:

-مستانه اسدی، ظهر یک ماهه پیش وقتی سوار تاکسی
 شد، دزدیده شد و یک هفته بعد وقتی پيدا شد که به شدت

افت وزن پیدا کرده بود و شرایط جسمانی خوبی نداشت.
اولین چیزی که گفت این بود "اونا می خواستن قلب منو در
بیارن" این حرف تیر خبرها شد و یک هفته بعد، تیر
خبرها به طرز مرموزی عوض شد.

هنوز اخماش درهم بود و می تونستم حدس بزنم داره
تحلیل می کنه که بهش اشاره کردم و گفتم:
-تیر خبر رو بخون.

چشمای گستاخش رو به من بخشید و وقتی قاطعیت رو
دید به ارومی تیر رو خوند:

-مستانه اسدی یک دروغگو و متوهم است.
سری تگون دادم و گفتم:

-درسته. یک هفته بعد تمام خبرها رو این روزنامه کذب
اعلام کرد و گفت مستانه اسدی دروغ میگه و همش
توهمه.

روزنامه رو روی میز گذاشت و با سردرگمی گفت:

-متوجه نمیشم، مستانه اسدی چه ربطی به ما داره؟
اینجا، آغاز راه ما بود، نیاز مهرانا.

دستم رو روی سینه قفل کردم و نگاه بی حسمو بهش
دوختم و لب زدم:

-مستانه اسدی به ما ربط نداره، شاهان ملکان به ما ربط
داره و کسی که دستور این کار رو داده و گفته مستانه
اسدی رو متوهم اعلام کنن، کار یکی از ادم های

part_213#

شاهان ملکانه. به دستور اون ها مستانه اسدی متوهم
اعلام شد و ابروش رفت.

شوکه و بهت زده نگاهم کرد و گفت:

-چی؟ چرا؟

-نمی دونم. اینکه چرا یکی از ادم های ملکان دستور این کار
رو داده رو نمی دونم و باید بفهمیم. پس قدم اول رو بر می
داریم، اعتبار این روزنامه رو با افشای حقیقت از بین می
بریم. سهامش که سقوط کرد، اولین ضربه به یکی از مهره
های فرعی وارد میشه. اعتبارش با افشای حقیقت از بین
میره و اعتماد مردم سلب میشه.

فکر کنم از برنامه ام خیلی لذت برد که لبخندی زد و گفت:
-چقدر خوب میشه.

تار موی فری روی صورتش افتاده بود و نیاز مهرارا اونقدر
درگیر پرونده بود که حتی متوجه هم نشده بود. انگار چیزی
ذهنشو درگیر کرد که با استفهام، نگاهم کرد و گفت:

-خب، چطور قراره نزدیک این روزنامه اواز بشیم؟

درست در همین لحظه، تقه ای به در زده شد و بعد از
گفتن "بفرمایید" نیاز، اتش با ظاهری خندان وارد شد و
گفت:

-سلام، شرمنده اگه دیر شد. توی دفتر مشکلی پیش اومده بود.

اتش نگاهی به نیاز کرد و سعی کرد فقط لبخند کوتاهی به من بزنه. می دونستم براش سخته نقش بازی کردن. با چشمام به اتش اشاره کردم و نیاز لحظه ای سوالی نگاهم کرد و به محض اینکه متوجه منظورم شد، با حیرت گفت: -فکر نمی کنم اجازه بده.

اتش با سردرگمی به ما نگاه کرد و من خیره در جنگل سبز چشمای این بلا اظهار کردم:

-اگه چیزای بزرگ می خوای، منتظر اجازه نباش. من اجازه نمی گیرم، کاری که بخوام رو عملیش می کنم.

قبل از شروع پارت ها یه نکته بگم

رفقا پرونده مستانه اسدی، حقیقیه خانوم ل. ک ظهر یک روز جمعه دزدیده میشه و یک هفته بعد در پارک مرزدارن پیدا میشه و ابتدا توی روزنامه ها ازش دفاع میشه و بعدش متهم میشه به دروغگویی و متوهم بودن... از اینجا به بعد رو دقت کنید... شاهان ملکان یه شخصیت خیالیه و به کسی ربطش ندید. من فقط از پرونده این خانوم در جهت اهداف قصه استفاده کردم. حالا کم کم متوجه میشید

part_214#

دستی به بدن نرم میسترس کشیدم که آتش با خنده گفت:
 -اگه بدونید چقدر برام سخته وانمود کنم نمی شناستمون.
 حتی نگاهشم نکردم و میسترس رو در اغوشم کشیدم.
 سرش رو روی سینه ام گذاشت و زبونش رو بیرون آورد.
 خودش رو برام لوس می کرد، دختره باهوش.
 به چشم های دو رنگش خیره بودم و دست نوازشی به
 سرش کشیدم که آتش ادامه داد:
 -از در که اومدید تو خواستم یه لحظه بگم لاساس..
 -چرا صدای رفتنت رو نمی شنوم؟
 بلافاصله متوقف شد و از روی مبل برخواست. متوجه
 شدم داره میره اما هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که
 من من کنان گفتم:
 -چیزه، راستش... بابت فردا باید چ...
 -فقط وانمود کن منو نمی شناسی و به هرچی که میگم
 گوش بده.
 بلافاصله با احترام گفتم:
 -چشم.
 -در بازه.

ابتدا متوجه منظورم نشد اما وقتی میسترس رو در اغوش گرفتم و سمت اتاقم رفتم، تازه منظورم رو فهمید و به تندی گفت:
-بله. رفتم رفتم.

پاسخی نداده و میسترس به بغل از پله ها بالا رفتم... فردا بازی ما شروع می شد، نیاز مهارا.

نیاز

منتظر نگاهش کردیم. آتش با کنجکاو و من با کمی هیجان. قهوه اش رو نوشید و بعد ماگ رو روی میز گذاشت و بی خیال گفت:

-اول باید بفهمیم پشت پرده کیا بودن. نیاز به فیلم های مداربسته شرکت داریم. باید بفهمیم کی دستور داده این خبر پخش بشه. طبق اطلاعات من، یک سری فیلم و اسناد هست که می تونیم صحت خبر هامون

part_215#

رو تایید کنیم. عمده خبرهایی که پخش می کنن دستکاری شده است و خبر های واقعی توی سیستم اصلی شرکت طبقه بندی شده. تموم مدارکی که نیاز داریم داخل اون

کاری از EXCHANGE GROUP

سیستم هست و وقتی بتونیم حقیقت پشت پرده رو پیدا کنیم، وقتی بتونیم مدارک حقیقت رو بدست بیارم می تونیم کارمون رو پیش ببریم.

همچنان سکوت کرده بودم که ادامه داد:

-یک سری تبادل های غیر اخلاقی و سند و مدرک از فساد خبرهای اون ها داخل سیستم اصلی هست. باید خودمون رو به سیستم اصلی برسونیم و بعد می تونیم با اون مدارک پشت پرده همه چیز رو رو کنیم.

نقشه عالی ای بود اما خب هنوز خیلی سوالات برطرف نشده بود. دستی به روسریم کشیدم و با استفهام، خیره در چشمای روشنش گفتم:

-تا اینجا شو متوجهم، اما چطوری باید به سیستم اصلی دسترسی پیدا کنیم؟

پاهش رو روی هم گذاشت و به اتشی که با دقت نگاهش می کرد اشاره کرد و گفت:

-ایشون کمک می کنه ما وارد اون دفتر بشیم.

اتش دستی به چونه اش کشید و با استفهام گفت:

-دلم میخواد بهتون کمک کنم، دیروزم گفتم هستم و گفتید امروز توضیح میدیداما دقیقا نمی دونم باید چی کار کنم؟

قدر لحظاتی به چشم های آتش خیره شد و آتش بلافاصله به سرفه افتاد و رستگار عقب کشید و بی تفاوت تر از همیشه گفت:

- شما از موقعیت استفاده می کنی و منو به عنوان کسی که می خواد اسمی از برند و محصولاتش در مجله و به عنوان یه کارافرین در روزنامه نوشته بشه، نزدیک اون شرکت می کنی. یک جوری بهشون بگو که شرکت و برندمون خیلی شایعات فساد مالی داره و سعی کن یه شرکت فاسد نشونمون بدی که حاضرین هر مبلغیو پرداخت می کنن. با قول رو میزی و این صحبت ها مارو با رییس این شرکت رو در رو می کنی و بعد منو خانوم مهارا میریم اونجا و سعی می کنیم یک جوری به سیستم اصلی وصل بشیم. واضحه؟

به آتش نگاه کردم. چند لحظه ای مکث کرد و در آخر با لحن کوچکی گفت:

- تمام تلاشمو می کنم. اما چرا می خواید انقدر شرکت خیالیتون رو خراب کنم؟

بدون مکث پاسخ داد:

_ چون فقط کثافت ها با کثافت ها کنار میان.

part_216#

سکوتی ایجاد شد و من به عمق حرف هاش فکر می کردم
که آتش گفتم:
_قبوله.

-خوبه. پس، فردا یه قرار ملاقات برای من بذار.

من و آتش هر همزمان گفتیم:

-فردا؟ چرا انقدر زود؟

نگاه گذرایی به ما کرد و پاسخ داد:

-چون من وقتی برای هدر دادن ندارم!!!

نفس عمیقی کشیدم و از آینه اسانسور به چهره همیشه
خونسردش نگاه کردم. دستام عرق کرده بود و کمی استرس
داشتم اما این دژ متسحکی که کنارم ایستاده بود هیچ
حسی درون چشمامش دیده نمی شد.

وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد، چشمای وهم انگیزش رو
به من بخشید و اعلام کرد:
-نترس، اتفاقی نمی افته.

و من نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم و سری تگون دادم.
وقتی درهای اسانسور باز شد، قبل از من خارج شد و هر
دوی ما وارد دفتر مرکزی روزنامه و مجله "اواز" شدیم.
به محض ورودمون، زن شیک پوش و جوونی نزدیکمون شد
و با نگاهش قصد بلعیدن مرد فریبنده کناریم رو داشت.

نمی تونستم بهش خرده بگیرم، کی بود که موقع دیدن این مرد بهش خیره نشه؟

تک کت مشکی رنگش فیت تنش بود و یک دستش رو داخل جیبش گذاشته بود و جوری قدم می زد که انرژی قدرتش رو به همه جا پرتاب می کرد.
زن لبخند بزرگ و زیبایی زد و با صدایی که عمدا نازک ترش کرده بود گفت:

-خوش اومدید آقای احتشام.

دسته کیفم رو محکم فشار دادم و دعا دعا می کردم این هویت قلابی برامون دردرس درست نکنه. اراز بدون اینکه کوچکترین نگاهی به زن بندازه، سری تگون داد و چند لحظه بعد وارد دفتر رییس این خراب شده شدیم.

به محض ورودمون، رادمان اسنقدیاری، از پشت میز ریاستش بلند شد و با لبخند بزرگی بهمون نزدیک شد و مسرور گفت:

-خوش امدید آقای احتشام. مشتاق دیدار.

part_217#

دست های دراز شده اسفندیاری هیچ پاسخی دریافت نکرد
چون اراز بدون اینکه دستش رو از جیبش دربیاره، خیلی
جدی گفت:
-ممنونم.

لبخند روی لب های اسفندیاری ماسید و اراز نگاهی به
دستش که روی هوا خشک شده بود انداخت و بدون اینکه
توی صدایش ردی از شرمندگی باشه گفت:
-خوشم نمیاد هر کسیو لمس کنم.

و بی توجه به شوک درون چشم های اسفندیاری، روی تک
مبل نشست. لبخندم رو فرو خوردم و به ناچار احوالپرسی
کوتاهی با اسفندیاری کردم و روی مبل کنار اراز نشستم.
اسفندیاری دستی به یقه اش کشید و در صندلی مقابلمون
نشست و با لحن مسخره ای گفت:
-تعریفتون رو خیلی شنیدم، خوشحالم می بینمتون.
سکوت کرد و فقط سری تکون داد. اسفندیاری نگاهی به
من کرد و گفت:

_شمام خوش اومدید خانوم حقی
تشکری کرده و لبخند مسخره ای زدم.

رادمان خم شد و از طریق تلفنش دستور داد سرویس پذیرایی رو داخل بفرستن. خیلی عادی و بدون اینکه بخوام توجهی جلب کنم، مشغول دیدن اتاق شدم. نگاه گذرایی به چیدمان شیک اتاق انداختم و قدر لحظاتی هم به تابلوی بزرگی که تلفیقی از رنگ های تیره و روشن بود کردم. نگاه سرسری ای به مانیتور بزرگی که مقابلمون به دیوار نصب شد بود انداختم و بعد خیلی عادی به کامپیوتری که روی میز بود نگاه کردم... خودش بود. خیلی سریع نگاهم رو گرفتم و به طرح های برجسته روی میز دادم. باید اطلاعات رو از داخل این سیستم بر می داشتیم.

باید به نحوی رادمان رو از دفترش خارج می کردیم. اراز گفته بود می تونه فکری به حال دوربین ها بکنه و قدر چند لحظه ای اتش می تونست حواس نگهبان هارو پرت کنه. امیدوار بودم بتونیم از پشش بر بیایم.

-خب آقای احتشام، شنیدم می خواستید داخل مجله و روزنامه معرفی بشید.

سرم رو بالا گرفتم و به ارازی که با دقت نگاهش می کرد، نگاه دوختم. خیلی معمولی سری تکون داد و گفت:
-فکر کنم باید بیشتر از شنیدن باشه، مثل اینکه

part_218#

حساب های بانکیتون رو چک نمی کنید!

بلافاصله رادمان به سرفه افتاد. لعنت بهش، چقدر یهویی حمله می کرد!
لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم لبخندم رو پنهان کنم که تقه ای به در زده شد و بعد دوباره منشی جذاب شرکت وارد شد. فنجون قهوه رو مقابل هرکس قرار داد و متوجه بودم کمی بیشتر از حد معمول سمت اراز خم شد.
زیر چشمی به ارازی که اصلا اهمیتی به زن نمی داد و با تلفنش درگیر بود نگاه کردم. چیزی تایپ کرد و بعد از دو دقیقه تلفنش رو داخل جیبش گذاشت و به فنجونش خیره شد.

منشی با گفتن "با اجازه" ای از اتاق خارج شد. رادمان فنجون قهوه اش رو در دست گرفت و با لبخند بزرگی گفت:

-اگه مایل باشید، می تونم فردا ترتیب یه مصاحبه خوب رو توی دفترتون بذاریم و توی هفته بعد عکستون به عنوان جذاب ترین کارافرین سال تیر خبرهای ما میشه.
ماشالا، جذابیتتون خیلی به چشم میاد.

کاری از EXCHANGE GROUP

اراز دستی به موهاش کشید و با جدیت گفت:
 -خوبه، فقط یادتون باشه، میخوام هر چیزی که من می
 خوام نوشته بشه. فکر کنم بهتون گفته باشن که یک سری
 شایعه های عجیب پشت سر شرکت هست و می خوام
 کاملا تکذیب بشه. من این دفتر روزنامه رو انتخاب کردم
 به چند دلیل؛

مکثی کرد و بعد چشم های شیشه ایش رو به رادمان
 بخشید و تکیه اش رو از مبل برداشت و بی پروا اظهار کرد:
 -اول، مجله قدرتمندی هستید و من با ضعیف ها کار نمی
 کنم. دوم، شنیدم می تونید خبر راست رو دروغ و خبر دروغ
 رو راست کنید، بی تعارف بگم، من همچین چیزی می خوام و
 برای همین دارم پول میدم و سوم،

لبخند روی لب های رادمان هر لحظه بزرگ تر می شد و
 لعنت بهت اراز رستگار که به خوبی داری نقشه ات رو پیاده
 می کنی:

-می خوام چیزی از من پخش بشه که من بخوام. راست

part_219#

دروغش مهم نیست، فقط می خوام چیزی که می خوام توی عموم پخش بشه و فکر می کنم شما بتونید از پس این کار بیاید.

لبخند مستانه ای زد و فنجون قهوه اش رو روی میز گذاشت و خودش رو نزدیک اراز کرد و با شادی و غرور گفت:

-انتخاب درستی داشتید، قدرت فضای مجازی و رسانه رو دست کم نگیرید. می تونیم هر چیزی که بخواید رو عمومی کنیم. جای خیلی خوبی اومدید، ما توانایی این رو داریم دروغ رو به حقیقت و حقیقت رو به دروغ تبدیل کنیم. دستام مشت شد و تکونی خوردم. کثافت رذل.

اراز از گوشه چشم نگاهی به من کرد و انگار متوجه بهم ریخته گیم شد که سری تکون داد و نگاه سردش رو به این عوضی بخشید و خیلی حرفه ای حرفش رو پیش کشید: -پس می تونید هر چیزی که من بخوام رو پخش کنی؟ حتی اگه حقیقت نباشه؟ مطمئن باشم؟

چشمکی زد و با شرارت پاسخ داد:

-مطمئن باش، همه خبرهایی که پخش می کنیم، چیزی نیست که نشون داده میشه. ما مشتری های وفادار خودمون رو داریم.

سکوت شد و می تونستم بفهمم اراز به چیزی که می خواسته رسیده. سری تکون داد و زمزمه کرد:

-خوبه!

رادمان خم شد و از روی میزش جعبه شکلات های طلایی
رو برداشت و گفت:

-خب حالا اول دهنت....

ناگهانی مانتیور مقابلمون روشن شد و هر سه با تعجب سر
بلند کردیم و به خط های قرمزی که روی صفحه نمایش
داده می شد نگاه کردیم که بارمان با تعجب گفت:
-چش ش...

و بلافاصله خشکمون زد...شوک حاصل از اتفاق به حدی
زیاد بود که چند لحظه ای همه سکوت کردن و بعد...اه و
نالہ های به شدت وحشتناک و گوش خراش زنی با
بلندترین صدای ممکن از داخل مانیتورها بلند شد.

part_220#

صدای ناله های حاصل از لذت زن به حدی اذیت کننده
بود که بدنم جمع شد و مبهوت به صفحه قرمز مقابلم
خیره شدم.

یعنی چی؟

چی شده بود؟

رادمان خشکش زده بود و صدای ناله های زن هر لحظه
شدیدتر، بلندتر و کریه تری می شد.

هنوز گیج این اتفاق بودم که اراز با چهره درهمی به رادمان نگاه کرد و گفت:

-فکر نمی کنی هنوز به این درجه از عرفان نرسیدیم که بخوایم پورن رو عمومی کنیم؟

رادمان سرخ شده بود و حس می کردم حتی نمی تونه تکون بخوره. خدای بزرگ، کی توی شرکت پورن پخش کرده بود؟ مبهوت به رادمان نگاه می کردم که در اتاق بی هوا باز شد و منشی جذاب با رنگ و روی پریده داخل شد و با تته پته گفت:

-اقای اسفندیاری... اسفندیاری، شرکت بهم ریخته. تموم سیستم ها قفل شده و...

با گیجی به مانیتور روشن شده اتاق رادمان نگاه کرد و گفت:
-اینجوری شده یه صفحه قرمز نشون میده و صدای چی.. چیز..

رادمان مات و مبهوت به منشی نگاه می کرد که صدای فریادهای زن بلندتر شد و این فیلم پورن لعنتی در سرتاسر شرکت پخش شد.

تمام صورت رادمان سرخ شده بود و می تونستم حس کنم حتی توانایی بلند شدن هم نداره که اراز با صدای نسبتاً عصبی ای گفت:

-موزیکِ زنده است؟ گرگ وال استریت رو زیاد نگاه کردی
که برای کارمندات تایم استراحت پورن پخش می کنی تا های
بشن؟

به چهره عصبیش نگاه دوختم. اخم هاش درهم شده بود و
گیرایی صورتش هزار برابر بیشتر شده بود. رادمان سریع از
خلسه مسخره شهوت انگیزش بیرون اومد و

part_221#

درحالی که صدای ناله های زن روان ادم رو بهم می ریخت
گفت:

-در...درستش می..

زن جیغ بلندی کشید و من دست روی گوش هام گذاشتم
و رادمان مثل سگته ای ها مکث کرد و بالاخره گفت:
-می کنم.

و دوان دوان از اتاقش بیرون زد.

به محض رفتنش، آراز به سرعت بلند شد و اشاره ای به من
کرد و گفت:

-بهتر از این فرصت گیرمون نمیاد، حواست به در باشه، من
میرم سراغ سیستم.

بهت زده نگاهش می کردم که وقتی با شیشه نگاهش نگاهم کرد، از جام بلند شدم و با پاهای لرزونی سمت در حرکت کردم. تمام کارمندها با دهان باز و صورت های سرخی به سیستم های مقابلشون خیره بودن و رادمان فریاد می زد که "یکی این بی صاحب رو کنترل کنه" اما اکثریت ماتشون برده بود.

پشت در پنهان شدم و به رادمانی که چندتا از سیستم ها رو روی زمین می کوبید نگاه کردم. فریاد زد:
-مهندس! دارن چه غلطی می کنن؟ چرا نمی تونید اینو کنترل کنید؟

دستم رو درهم گره زدم و می خواستم از اه و ناله ها شهوت انگیز زن بالا بیارم که یکی از کارمندها گفت:
-سیستم هک شده جناب اسفندیاری، حتی همیشه وارد شد.

رسما ولوله با پا شده بود....
اسفندیاری دادو فریاد می کرد و هرچیزی مقابلش بود رو می شکست و من با لبخندی که نمی تونستم جلوش رو بگیرم به صحنه مقابلم خیره بودم که دست های بزرگی دور بازوم نشست و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، به عقب چرخیدم و بعد چشم در چشم های برنده ای شدم و نفسم...رفت.

رایحه تلخش زیر بینیم پیچید و نگاهش رو به پشت سرم
بخشید و به ارومی زمزمه کرد:
-بیا سرجات

part_222#

نفس عمیقی کشیدم و قامت بلندش باعث شد گردنم رو
کج کنم و با صدای ارومی بگم:
-این، کار شماست؟
خیلی جدی گفت:
-نه، نقشه من این نبود.
باورش کردم.. پس کار کی بود؟
بازوم کشیده شد و وقتی روی مبل قرار گرفتم، بازوم رو رها
کرد. همچنان صدای کثیف اه و ناله ها پخش می شد که
ناگهانی صدا قطع شد و بعد، تصویر عجیبی روی مانیتور
پخش شد.

سربلند کرده و به علامت "D" ای که در یک مثلث قرار
گرفته بود نگاه کردم. یعنی چی؟
صفحه سیاه بود و فقط یک "D" بزرگ که با حالت خوف
انگیزی به چپ و راست می چرخید نگاه کردم. لب باز کرده
و خواستم بگم این یعنی چی اما جمله گزارشگر توی سرم
زنگ خورد:

"بهادر الیاسی، مدیرعامل شرکت ال ان ای، دیشب در منزل خود، به قتل رسیده. الیاسی که یکی از سرمایه داران بزرگ و کارافرینان ملی بود، دیشب به طرز مشکوکی در خانه اش به قتل رسید و تعجب اورترین بخش ماجرا، مربوط به مدارک و اسنادی از تمام فسادها و کارهای غیر قانونی وی در پوشه ای که روی جسدش قرار داشته، هست. پوشه ای که یک "D" بزرگ روش نوشته شده و هنوز هیچ سرنخی از قاتل به دست نرسیده اما..."

"روی گاو صندوق شرکت، باز هم حروف "D" انگلیسی بزرگ نوشته شده بود و ثابت می کنه خود قاتل مدارک رو سرقت کرده. نکته عجیب، حرف های نگهبان ها در مورد این سارق هست. سارق لهجه غلیظ انگلیسی داشته و به سرعت حرکت می کرده. هیچ تصویری از این سارق در هیچ دوربینی ضبط نشده و همانند یک سایه، هیچ اثری از خودش به جا نگذاشته.. پرونده سایه هم اکنون در جریانه و امیدواریم به زودی، پیدا بشه..."

انگار یک نفر با پتک به سرم کوبیده بود.. حرف "D" لهجه غلیظ انگلیسی...

"If you want to live, you shouldn't see me, girl"
 (اگ میخوای زنده بمونی، نباید منو ببینی دختر)"

لهجه غلیظ موقع تلفظ کلماتش...

سایه....

اره سایه...

اون حرف ها....وای خدای بزرگ، یعنی من رو سایه نجات
 داده بود؟

این یعنی سایه اینجا بود؟

مثل فنر از روی مبل پریدم و با حیرت گفتم:

-سا...سایه اینجاست.

اراز ابرویی بالا انداخت و گفت:

-سایه کیه؟

part_223#

@Vip Roman

لاساسینو

"باز هم شورش و بازهم حضور سایه در شهر.."

کاری از EXCHANGE GROUP

خم شدم و خواستم صدای رادیو رو خفه کنم که نیاز ناگهانی دست روی دستم گذاشت و با اسستیصال گفت: -لطفا خاموش نکنید.

بلافاصله دستِ نرم و کوچکش رو از روی دستم برداشت و به سمت رادیو خم شد و با اخم های درهمی به حرف های گوینده خبر گوش داد:

"یک ساعت پیش، در دفتر روزنامه و مجله محبوب "اواز" اشوبی اتفاق افتاده. تمام سیستم های امنیتی از کار افتاده و سرویس ها حک شده بود. گزارش های مختلفی به دستمون رسیده اما علامت D انگلیسی که روی مانیتورها نمایش داده شده نشون میده بازهم کار خود سایه است. سایه ای که هیچ اثری از خودش به جا نمی ذاره و یک شهر رو به اشوب کشیده. به گز..."

خیلی دلم می خواست پوزخندی بزنم اما سکوت کردم. نگاهم به مقابلم بود اما زیر چشمی تک تک حرکات نیاز رو زیر نظر داشتم.

عمیقا در فکر فرو رفته بود. دقیقا بعد از اینکه گفته بود "سایه اینجاست" سکوت کرده بود و در تمام مدتی که من مصلحتی با اسفندیاری دعوا می کردم هم به شکل عجیبی ساکت بود و تا همین لحظه چیزی نگفته بود.

همه چیز دقیقا مثل برنامه پیش رفته بود. وقتی پیام "شروع کن" رو به آتش فرستادم، سرویس امنیتی هک شد و صدای مسخره زن بلند شده بود و این بهترین بهونه برای خارج کردن اسفندیاری بود. مدارک کاملا به دستم رسیده بود و من با این مدارک قرار بود رسوایی های درست کنم.

صدای نفس بلند نیاز من رو از تحلیل برنامه هام بیرون کشید و به اوپی که سردرگم به پشتی صندلی تکیه زده بود نگاه کردم و خیلی عادی پرسیدم:
-سوالم رو نشد جواب بدی، سایه کیه؟

سایه منم!!!

به سمتم چرخید و در عمق نگاهش می تونستی

part_224#

استیصال و درموندگی رو ببینی. اهی کشید و گفت:
-راستش منم دقیقا نمی دونم. کسی که اول یه نفر رو کشت، بعد از شرکت همون ادم دزدی کرد و امروز هم سیستم اواز رو هک کرد. هیچکس ندیدتش و مثل یه سایه حرکت می کنه. پلیسا دنبالشن اما نمی تونن پیداش کنن.

چون من نمی خوام پیدام کنن..

سری تکون دادم و دنده رو عوض کردم و به اوپی که هم چنان در فکر بود گفتم:

- که اینطور، چیز خاصی هست که فکرت رو درگیر کرده؟
با معمولی ترین حالت ممکن پرسیدم و نگاه بی تفاوتی رو بهش دوختم. قدر چند لحظه ای نگاهم کرد و حس کردم می خواد چیزی بگه اما نفس عمیقی کشید و گفت:
- نه، چیز خاصی نیست.

پس نمی خوام حرف بزنی نیاز مهرا.

دنباله حرفش رو نگرفته و به رانندگیم ادامه دادم اما نگاه گیج و سردرگمش شدیداً کنجاوم می کرد که به چی فکر می کنه!

ماشین رو پارک کرده و دوشادوش هم سمت اسانسور حرکت کردیم. درب اسانسور که باز شد، همزمان باهم وارد شدیم. نگاه نیاز به کفش هاش بود و واضح بود سخت درگیر فکره. درها که باز شد، اشاره ای کردم و لبخندی زد و قبل از من خارج شد. نگاهی به قدم های کوتاهش انداخته و خواستم چیزی بگم که صدای مردونه ای باعث شد سر

بالا بگیرم و به مردی که با لبخند به نیاز نگاه می کرد، نگاه بدوزم.

جناب سرگرد!!!

نیاز با تعجب سر بالا گرفت و به محض دیدن این آقای پلیس، با لبخند گفت:

-آرس.

ارس، اسمش تو ذهنم نبود.

لبخند ارس از دیدن نیاز گسترش یافت اما وقتی چشمش به منی که پشتش قرار گرفته بودم خورد، کمتر

part_225#

شد و با کنجکاوای نگاهم کرد. ترجیح ندادم بخوام لبخندی بزنم و چیزی بگم، بی تفاوت نگاهش کردم که نیاز با گرمی گفت:

-اینجا چی کار می کنی؟

نگاه ارس گردشی بین ما کرد و نیاز انگار تازه متوجه من شد که دست روی بازوی ارس گذاشت و رو به من با محبت گفت:

-شرمنده یادم رفت معرفی کنم. ایشون جناب سرگرد ارسِ مهرانا هستن، پسرعموی من.

سری تکون دادم و نیاز به من اشاره کرد و با احترامی که چاشنی صدایش بود رو به ارس گفت:
 -ایشونم آقای اراز رستگار، یکی از موکلین من.
 ارس لبخند نیم بندی زد و دستش رو سمتم دراز کرد.
 دست های مردونش رو در دست گرفته و فشردم اما نگاهمون قفل هم بود.
 نیاز با شادی گفت:

-بریم داخل یه قهوه بخوریم، بیشتر باهم آشنا بشید.
 چرا که نه، یه قاتل و پلیس حرف های مشترک برای گفتن زیاد داشتن!!!

نیاز

-بخاطر پرونده سایه مجبور شدم برم جایی و گفتم سر راه یه سر بیام ببینمت.
 پس پرونده سایه دست ارس بود.

باید بهش می گفتم؟
 می گفتم که سایه چندباری نجاتم داده؟
 باید بهش می گفتم حتی به ملاقاتش هم رفتم، حتی با چشم های بسته؟

نه..دیوونگی بود. ارس اونقدر غر می زد و دعوام می کرد که
پشیمونم می کرد. باید فعلا سکوت می کردم.
سینی قهوه رو روی میز گذاشتم و لبخندی بهش زدم. اراز
سکوت کرده و با تلفنش مشغول بود. راستش خیلی
کنجکاو بودم و باید یه چیزهایی می پرسیدم. ماگ قهوه ام
رو برداشته و خیلی معمولی پرسیدم:

part_226#

-خب، چیزی از سایه دستگیرت نشد؟هیچی پیدا نکردی؟
ابروهاش درهم شد و با خستگی گفت:
-فعلا هیچی، اینم مثل بقیه پرونده ها. یه مجرم روانی که بی
دلیل ادمارو می کشه و می دزده و اشوب به پا می کنه.
اراز ماگ قهوه اش رو برداشت و نگاه کوتاهی به ارس کرد و
بی تفاوت تر از همیشه مشغول تلفنش شد که من گفتم:
-حس نمی کنم یه دیوونه باشه ارس،هرکی هست دیوونه
نیست. حس می کنم خیلی برنامه ریزی شده داره پیش
میره.
اراس بی خیال گفت:

-هر کی هست یه خلافاکاره که نیاز به توجه داره. یه جور مریض روانیه دیگه.

دستام رو دور ماگم قفل کردم و لب زدم:

-با نظرت موافق نیستم ارس، من اینطوری فکر نمی کنم. سمت ارازی که بی خیال تر از همیشه با تلفنش مشغول بود نگاهی کردم و گفتم:

-شما نظری ندارید آقای رستگار؟

تلفنش رو روی میز گذاشت و نگاهش گشتی تو صورت من و ارس زد و با حرفش، جفتمون رو ضربه فنی کرد:

-من برخلاف بقیه ترجیح میدم توی چیزی که ارزش اطمینان ندارم، نظری ندم.

و بدون اینکه به بهت توی نگاه های ما اهمیتی بده، جرئه ای از قهوه اش نوشید و از پشت میز برخواست و اعلام کرد:

-من جایی کار دارم، تنهاتون می دارم. خدانگه دار.

و سری برای ما تگون داد و لحظه بعد... بیرون رفته بود. به محض بیرون رفتنش، ارس با استفهام گفت:

-چقدر عجیب غریبه.

عجیب غریب و جذاب!!

سایه شهر کیست؟

متنی که تیترا خبرهای این هفته شده بود. سایه ای که یک شبه، تمام تهران رو بهم ریخته بود. فردای همون روزی که سایه به مجله اواز حمله کرد، مدارکی که از داخل سیستم مخفیانه کپی کرده بودیم رو باز کردیم.

part_227#

چندین فایلِ دروغ و گزارش های کثیف و یک صدا از مکالمه اراز و بارمان وقتی که راجب تبدیل خبرهای دروغ و راست حرف می زدن، در دستمون بود. مدارک بزرگی بود و اراز رستگار مصمم بود با همین ها پوزه رادمان رو به خاک بزنیم. رادمانی که یکی از مهره های فرعی شاهان ملکان بود. هنوز علت بعضی خبرها برای ما مجهول بود و قرار بود صبح روز بعد شکایت از رادمان رو مطرح کنم اما یک شبه، همه چیز عوض شد!!!

خبر رسوایی روزنامه و مجله "اواز" مثل بمب در تمام فضای مجازی ترکید. اسناد و مدارکی از رشوه های رو میزی و فیلم های معامله رادمان اسفندیاری پخش شد و یک شبه، تمام اعتبار این مجله سقوط کرد.

سایه شهر، تمام مدارک رو شبانه در مجازی پخش کرده و مدارک رو برای مرکز پلیس فرستاده بود. خبر رسوایی انچنان اشکار و با سند و مدرک بود که هیچ جوهره نمی شد خلافتش رو نشون داد.. اشوبی در تمام شهر به پا شد. مردم از دروغ هایی که شنیده و ناراحتی هایی که برای انسان هایی که بی گناه درگیر شده بودن، عصبی و شرمنده بودن. شدت اعتراضات به حدی زیاد شد که عده ای از جوون ها به دفتر مجله حمله کرده و شیشه های دفتر رو شکستن. هیچکس موفق به پاک کردن خبرها از سایت ها نمی شد. منبع ناشناسی هر روز خبر های رسوایی رو اپدیت می کرد و فیلم های فساد و مدارک رو به مردم نشون می داد و در اخر، شورش مردم و موجه بودن مدارک علتی شد که دو روز بعد، رادمان اسفندیاری دستگیر شد. رادمان بعد از بیست و چهار ساعت به همه چیز اعتراف کرده و گفته بود در پرونده مستانه اسدی هم، خطا کرده.

مستانه اسدی یک ماه پیش توسط چند ناشناس دزدیده شده بود و ادم ربایان قصد داشتن قلبش رو از سینه بیرون در آورده و به کودک خردسالی اهدا کنن اما بعد از یک هفته مستانه اسدی رو که در بدترین وضعیت جسمانی بود در یک پارک رها می کنند و میرن. مستانه اسدی

part_228#

ادعا کرده بود اشخاصی قصد بیرون آوردن قلبش رو داشتن اما مجله و روزنامه اواز به دلیل نامشخصی اعلام کرده بود او یک متوهم است. بعد از مدارکی که سایه پخش کرده بود که نشون می داد مبلغ زیادی پول و صداها و فیلم هایی که در مورد خراب کردن حرف های مستانه اسدی زده میشه نشون داده شد، رادمان اسفندیاری اعتراف کرده بود که یه عامل ناشناس در ازای مبلغ گزافی پول ازش خواسته مستانه اسدی رو فردی متوهم جلوه بده. هیچ سرنخی از اون فرد ناشناس نبود اما ما می دونستیم کار شاهان ملکانه. در هیچ پرونده ای اسمی از شاهان ملکان برده نشد و بارمان اسفندیاری سهامش به شدت سقوط کرد و پرونده اش به دست جریانات قضایی افتاد.

سایه هرکسی که بود، به شدت دستش پر بود. مدارکی در دست داشت که حتی دست ما هم نبود.

فقط در عرض دو روز، رادمان رو به جهنم کشید و یکی از مهره های فرعی اما مهم شاهان رو ازش گرفت.

سایه کار رو برای من و اراز رستگار هموار کرد و بدون اینکه اجازه بده ما کاری بکنیم، خودش مهره هارو چیده و در اخر، کیش و ماتش کرده بود!!!

تکه ای از شکلات رو در دهانم گذاشتم و به اتشی که با دوربین عکاسیش درگیر بود نگاه کردم و گفتم:
 -عکس گرفتی؟
 لبخندی زد و گفت:
 -اره، امروز وقتی می بردنش دادگاه عکس گرفتم. نبودی
 ببینی مردم چه گوجه و تخم مرغی سمتش پرتاب می کردن.
 پوزخندی زدم و گفتم:
 -حقشه. کثافت رذل.
 سمتش رفته و مقابلش نشستم و با خنده گفتم:
 -ببینمش.
 دوربین رو با خنده سمتم گرفت و من با لبخند شلی به
 عکس هایی از رادمان که زرده تخم مرغ از روی صورتش می
 ریخت نگاه کردم که اش گفت:
 -فکر می کنی مهره بعدی کیه؟

part_229#

لب باز کرده و خواستم بگم "نمی دونم" که صدای بم و
 گیرایی از پشت سر گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-اینه.

و بروشوری روی میز انداخت. هر دو بی اختیار بلند شدیم و به ارزی که به چهار چوب در تکیه داده بود نگاهی کرده و خودکار "سلام" گفتیم.

سری تکون داد و به بروشور اشاره کرد. نگاه از آراز گرفته و به بروشور صورتی رنگی که روی میز بود نگاه کردم و با گیجی به متن بزرگی که روش نوشته بود نگاه کردم. متنی که با فونت بزرگی نوشته شده بود:
"درمان قطعی زیگیل تناسلی"

part_230#

"زیگیل تناسلی زائده ای نرم است که در اندام تناسلی ظاهر می شود. آنها می توانند باعث درد، ناراحتی و خارش شوند.

زیگیل های تناسلی یک عفونت منتقله از راه بیماری مقاربتی (STI) هستند که توسط برخی از گونه های کم خطر ویروس پاپیلوما ای انسانی (HPV) ایجاد می شود. اینها با گونه های پرخطر که می توانند منجر به دیسپلازی دهانه رحم و سرطان شوند متفاوت هستند. HPV یا ویروس پاپیلوما ای انسانی شایعترین در میان بیماری های مقاربتی

است. زنان و مردان فعال جنسی در معرض عوارض HPV ،
 از جمله زگیل های تناسلی هستند. عفونت HPV به ویژه
 برای خانم ها خطرناک است ، زیرا برخی از انواع HPV
 همچنین می توانند باعث سرطان دهانه رحم شوند. در این
 بیماری...."

نگاه از صفحه مانیتور گرفته و با کنجکاوی و کمی بهت به
 اراز نگاه کردم و گفتم:

-خب؟ این چه ربطی به ما داره؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خط اخر رو نخوندی؟

نگاهم رو از چشمای خاصش گرفته و به خط اخر که با
 فونت درشتی نوشته شده بود "این بیماری درمان قطعی
 ندارد و قابل بازگشت می باشد" نگاه کردم.
 هنوز گیج بودم و متوجه نمی شدم. انگار متوجه شد که
 گفت:

-این بیماری قابل درمان نیست. یعنی، فقط میشه کنترلش
 کرد یا پیشگیری کرد و به طور کامل درمان نمیشه. بیماری
 ای که کامل درمان نمیشه و این ها میگن درمان شدنی،یه
 جاش می لنگه نه؟ حالا متوجه شدی؟

قدر لحظاتی نگاهش کرده و به بروشوری که روی میز بود دوباره نگاه کردم:

"درمان قطعی زیگیل تناسلی"

تازه متوجه ماجرا شدم... اما خب چه ربطی به ما داشت؟
قبل از من، اتش با کنجکاوی پرسید:
-خب ربط این به ما چیه؟

part_231#

سمت پنجره رفت و گفت:

-از این راها، دزدی ها و کلاهبرداری های زیادی انجام میشه.
مثل این دزدی های مجازیه. با وعده های دروغ اعتماد ادما رو جلب می کنن و بعد از گرفتن یه پول هنگفت، یه امپول ویتامین تزریق می کنن و میگن درمان شدی و بعد، فلنگو می بندن و میرن.

همچنان سکوت کرده بودم و منتظر بودم بفهمم ربط این قصه به ما چیه که دستاش رو روی سینه هاش جمع کرد و گفت:

-دکتر فرهاد پور شریف، بسته های زیادی شیشه و داروهای روانگردان رو پخش و توزیع می کنه. می تونم بگم یکی از اساسی ترین ادم های بخش تولیدده. این عوضی به کمک یکی از گروه های کله گنده تولید شیشه، به اسم سامورایی ها

بخش بزرگ پخش مواد رو داشته. تولید دارو و مواد با پورشریف بوده و حمایت های سیاسی و این حرف ها با سامورایی ها. چند روز پیش سر دزدی مواد تازه تولید شده دعوایی شکل می گیره و این دکتر با بخش بزرگی از مواد از دفتر شریکش بیرون می زنه. تا اینجاش به ما مربوط نیست اما وقتی به ما مربوط میشه که این دکتر به گروه رقیبش، پیشنهاد همکاری داده یعنی گروه سیاه ها و این رقیبش، یکی از ادمای شاهان ملکانه که سعی داره این دکتر رو زیر پوشش خودش بگیره. دکتر در ازای جونش و حمایت این گروه، حاضر به همکاری باهاشون میشه

تازه یک چیزایی داشت باهم میخوند که اراز سمت ما برگشت و نگاه شیشه ایش رو به من دوخت و گفت: -قدم دوم، جلوی گسترشش رو بگیر. شاهان یکی از مهره هاش رو از دست داد. خود شاهان توی قصه مواد هیچ دستی نداره اما گروه سیاهها، داد و ستدهایی باهاش دارن. باید جلوی بزرگ شدنشون رو بگیریم و دکتر رو کاملا از بازی خارج کنیم. خبر موثق دارم پای میلیاردها پول وسطه و نابودی دکتر می تونه یه مهره دیگه شاهان رو از دستش در بیاره. چون وقتی دکتر و محل اختفای موادش لو بره، عمده بازار می خوابه و مهره فرعی شاهان قدرتش رو از دست میده و شاهان بخش قدرت خیابونیش رو می بازه.

حالا همگی به فکر فرو رفته بودیم و با دقت نگاهش می کردیم که دست روی چونه ام گذاشتم و پرسیدم:

part_232#

-خب، کی قراره نزدیکِ این دکتر بشه؟

-این امکان نداره.

از شدت خنده لبم رو گاز گرفته بودم و سعی می کردم اصلا دخالت نکنم که آتش با ناباوری به ارزی که مثل همیشه بی تفاوت نگاهش می کرد گفتم:

-خواهش می کنم، جدی به قیافه من می خوره زیگیل

تناسلی داشته باشم؟

بقی خنده ام باعث شد نگاه از رده خاطر آتش روی من بشینه و به سرعت لبخندم رو فرو خوردم و سرم رو پایین دوختم که آراز پا روی پا انداخت و نگاهش به هیکل بامزه آتش کرد و گفتم:

-کاملا بهت می خوره.

-لاس..

سرفه ای کرد و با ناراحتی گفتم:

-اقای رستگار!

نگاه ار از قدر ثانیه ای با حالت خاصی روی چهره اش نشست و گفت:

-من حرفمو زدم، اگه می خوای بهت کمک کنم توی مجله "شهر" سرک بکشی، باید حرفمو گوش کنی.

حتی سرم رو هم بلند نمی کردم. می خواستم از شدت خنده منفجر بشم که اش با کلافگی گفت:

-اخه این همه ادم میشه جور کرد، چرا باید برم بگم زیگیل تناسلی دارم؟

دستی به لبم کشیدم که ار از به پشتی صندلیش تیکه داد و گفت:

-چون قیافت اونقدر واجد شرایط هست که کسی شک نمی کنه. می تونی بری بگی نود درصد علت سینگیلت توی این مشکلست هست.

با تعجب گفت:

-مگه قیافم چه شکلیه؟

شونه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

-یه قیافه "من زیگیل تناسلی دارم لطفا نزدیکم نشوید" ای داری که هرکی می خواد بیاد سمتت رو فراری

part_233#

میدی. بهترین گزینه خودتی.
 دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هرکاری کردم تا بتونم جلوی
 خندیدنم رو بگیرم اما نتونستم و پق پق ام ازاد شد و از
 شدت خنده دستام رو روی صورتم گذاشتم و سرم رو به
 جهت مخالف اتش چرخوندم. خدایا، چرا انقدر بامزه همه
 رو تخریب می کرد؟
 اتش نفسی کشید و با درموندگی گفت:
 -خیله خب، باید چی کار کنم؟

اتش

-مطب دکتر فرهاد پورشریف بفرمایید؟
 صدای نازک زن باعث شد نگاهم رو از چهره بی تفاوت
 لاساسینو بگیرم و با خنده الکی ای بگم:
 -سلام روزتون خوش، راستش بابت اگهیتون تماس گرفتم.
 نیاز بی سرو صدا نزدیکم شد و با دقت گوش می داد که
 صدای زن نازک ترهم شد و گفت:
 -در خدمتم اقا.
 باید چی می گفتم؟

می گفتم یه زیگیل خیالی دارم و چطوری باید درمان کنم؟
 خدایا، لاساسینو چرا بامن از این بازی ها می کرد؟

تیغ نگاه لاساسینو که روم نشست، دست و پام رو گم کرده
و سرفه ای کردم و گفتم:

-چیزه، راستش می خواستم بدونم درمان قطعیه؟ یعنی
مطمئن بشم که دوباره برنمی گرده؟ منظورم همین ویروس
تناسیله

زن بلافاصله با صدای کشیده و ذوق زده ای گفت:
-خیالتون راحت. درمان قطعیه. ما چندین بیمار داشتیم که
کاملا درمان شدن، آقای دکتر کارشون فوق العاده است.
لعنت به این آقای دکتر..

با اشاره نیاز، سری تکون دادم و گفتم:
-میشه یه وقت بهم بدید؟

part_234#

-حتما، لطفا یکم صبر کنید
هر سه سکوت کردیم و منتظر به تلفن خیره بودیم که زن
با ناز و ادا گفت:

-فردا ساعت چهار بعد ظهر می تونید بین مریض تشریف
ببرید. می تونید بیایید، آقای؟

خودم رو جلوتر کشیدم و پاسخ دادم:
-فره مند هستم. بله مشکلی نیست.

-بسیار خب آقای فرهمند، ما فردا شمارو راس ساعت چهار ملاقات می کنیم.
لبخندی زدم و گفتم:
-حتما

و تماس رو قطع کردم و به اوپی که در سکوت به تلفن خیره بود نگاه کردم و گفتم:
-راضی کننده بود آقای رستگار؟
لاساسینو بدون اینکه نگاهم کنه پاسخ داد:
-بد نبود.

لبخند روی لب های نیاز رو دیدم و می خواستم خودم رو از پنجره پایین پرتاب کنم. قرار بود چه بلاهایی تو این راه سرم بیاد؟!

part_235#

وانمود کردم چشمام سیاهی رفت و دوباره روی مبل افتادم. چشمام رو بستم و سعی کردم حالت یک مریض رو به خودم بگیرم که پورشریف بلافاصله از پشت میزش بلند شد و گفت:

-چی شد آقای فرهمند؟

حضورش رو بالای سرم حس کردم و با صدایی که سعی می کردم اوج بی حالیم رو نشون بده، گفتم:

-نمی دونم چرا سرم گیج میره.
دستی روی سرشونه ام گذاشت و با نگرانی گفت:
-لطفا بشینید من بگم یه لیوان اب قند براتون بیارن.
بی حال سری تکون دادم و صدای قدم های پورشریف رو شنیدم که از اتاق بیرون زد. به محض اینکه صدای بسته شدن در رو شنیدم، مثل فنر از روی صندلیم بلند شدم و سمت میزش پریدم. تلفنش رو از روی مبل برداشتم و لینکی که در خط اخر پیام ها بود رو لمس کردم و سه ثانیه بعد، تلفن حک شد.

صدای قدم های پورشریف رو شنیدم و از برنامه خارج شدم و بلافاصله خودم رو روی صندلی پرت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم و چند لحظه بعد، پورشریف به لیوان اب قندی نزدیکم شد اما نمی دونست چه برنامه ها براش ریخته شده!!!

لاساسینو

-نیاز به چیزی شک نکرد؟
به ایمیل های پورشریف نگاهی کردم و گفتم:
-نه، فقط بهش گفتم توی دفترش شنود کار گذاشتیم.
چیزی از هک گوشیش نگفتم.
سری تکون داد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چیزی هم دستگیرتون شده؟
 خودکارم رو برداشته و مطالبی رو که می خواستم یادداشت
 کردم و گفتم:
 - بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.
 لپ تاپ رو سمتش گرفتم و آتش به محض دیدن پیام ها
 لبخندی زد و ادامه دادم:

part_236#

- همه چیز رو شنیدم. تموم مکالمه اش رو ضبط کردم. می
 دونم کجا اسپرخونشه. لوکیشن و مدارک رو دارم و فقط
 باید یک جوری اطلاعات رو به دست نیاز برسونیم.
 نیاز اگه بفهمه گوشیش رو هک کردیم به هویتمون شک
 می کنه. هک، کار هرکسی نیست.
 -درسته.

دستی به موهام کشیدم و به میسترسی که ساکت و بی
 حرکت نشسته بود نگاه کردم که آتش ناگهانی گفت:
 -چطوره خودتون وارد عمل بشید؟

نیاز

-چندتا از بچه ها رو گذاشتم مراقبش باشن. خیلی حواسش جمعه. اصلا سمت اشپزخونش نمیره. از توی شنودی هم که توی دفترش گذاشتیم چیز خاصی بدست نیاوردم.

به چشم های بی حسش نگاه دوختم و با استفهام گفتم:
-دیروز یه چیز عجیبی توی اینستاگرام دیدم.

منتظر نگاهم کرد و چشم های شیشه اش رو بهم دوخت که اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-توی اکسپلور اینستاگرام یه ویدیو دیدم که خیلی برام عجیب بود. یکی از این بازیگرای مطرح هم داشت مطب این پور شریف رو تبلیغ می کرد. راجب حرفه ای بودنش توی بخش پوست می گفت، نمی دونم چرا حس خوبی ندارم.

ابرویی بالا انداخت که آتش دستی به موهای مجعدش کشید و با قیافه درهمی گفت:

-احسانِ ممتاز رو میگی؟

تند سر تکون دادم و گفتم:

-اره خودشه.

پوزخندی زد و گفت:

-می دونی این ادم متهم یه پرونده کلاهبرداریه؟

من با تعجب و آراز با دقت نگاهش کرد که روی مبل

part_237#

جابجا شد و گفت:

-مثل اینکه با یکی از این طرفداراش دوست میشه، دختره هم وضع مالی خوبی داشته و بهش گفته می خوام بگیرمت و بیا این ویلاتو به اسم من بزن. دختره ام که حسابی عاشقش بوده، قبول کرده و بعدش این جناب سلبریتی زده زیر همه چیز و ویلا رو کشیده بالا و با دختره کات کرده. چند روز پیش شنیدم دختره مریضی بدخیم داره و دربه در دنبالشه و می خواد ویلاشو بگیره و برای درمانش استفاده کنه اما احسان کلا زده زیرش و گفته این زنه داره دروغ میگه. خبراش خیلی پیچیده بود، دختره بخاطر مریضیش حتی درست نمی تونه حرف بزنه و این عوضی به جای اینکه بیاد پولش رو برگردونه و بره عذرخواهی کنه که با دل یه دختر اینجوری بازی کرده، گفته دختره متوهمه و دروغگوئه.

دستام مشت شد و اگه جذبه زیاد اراز مانع نمی شد، با پام میز رو می شکستم. چقدر یه ادم می تونه کثیف باشه؟ سنگینی نگاه اراز رو روی نیم رخم حس کردم اما سربلند نکردم. سعی داشتم نفس عمیق بکشم که اتش تلفنش رو سمتم گرفت و گفت:
-ایناهاش، دختره اینه.

با شتاب و ناراحتی دست دراز کرده و تلفن رو در دستام گرفتم. به محض دیدن چهره بدون موی دختر و چشم های خسته و مریضش، اه از نهادم بلند شد و بغض سنگینی روی قلبم نشست.

خدایا، احسان ممتاز چطور دلش اومده بود اینطوری باهاش بازی کنه؟

تلفن رو بین دستام گرفتم و به سختی زمزمه کردم:
-خدا نگذره از این احسان لعنتی.

ادما بخاطر پول حاضر بودن تا کجاها پیش برن؟
چشمام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم که صدای جدی و گیرای اراز، توجهم رو جلب کرد:
-فکر می کنم یه ربطی باید بین پرونده پورشرف و این ممتاز باشه. یحتمل ممتاز با معرفی پورشرف خواسته در ازاش سیاه ها بهش کمک کنن و نظر مردم رو

part_238#

عوض کنن.

قبل از من اتش سری تکون داد و متفکر گفتم:
-اتفاقا خودمم داشتم به همین فکر می کردم. به نظرم اگه بتونیم همه چیزو نشون بدیم، خیلی بیشتر موفق میشم.
تلفن اتش رو سمتش گرفتم و با کنجکاوی گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-اره، ولی چ..

صدای پیامک گوشیم باعث شد صحبتتم رو نصفه رها کنم. "ببخشید" ای زمزمه کردم و خم شدم از روی میز تلفنم رو برداشتم و قفل گوشیم رو باز کردم که از دیدن شماره ناشناس، اخمام درهم شد و پیامکش رو باز کردم:

"If you want to arrest Poursharif, be here "

.before six o'clock

Shadow

اگه می خوای پورشریف رو دستگیر کنی، تا قبل از ساعت شش اینجا باش.

سایه"

مات و مبهوت به پیامی که برام فرستاده شده بود نگاه کردم. اون از کجا می دونست من دارم دنبال چی می گردم؟ خدایا چرا حس بدی نسبت به این لعنتی نداشتم؟ توی بدترین شرایط نجاتم داده بود و گفته بود می خواد بهم کمک کنه قاتل ترنم رو بگیرم.. ثابت کرده بود خیلی زرنگ و قدرتمنده.

با چشم های درشتی به لوکیشنی که برام فرستاده شده بود نگاه می کردم که اراز با لحن محتاطی پرسید:
-چیزی شده؟

به سختی سرم رو بالا گرفتم و به چشم های شیشه ایش نگاه کردم. متوجه نمی شدم چرا انقدر از چشمای واهمه دارم. نفسی کشیدم و زمزمه کردم:
-فکر کنم باید برم جایی.

part_239#

++

-نیاز تو مطمئنی؟

دستی به شالم کشیدم و با کلافگی گفتم:
-ارس مطمئنم. مطمئنم تو این ساختمان یه خبری هست.
و با ناراحتی از کنار ارس فاصله گرفته و تلفنم رو بیرون اوردم. لعنتی لوکیشن دقیقا همینجا رو نشون می داد، اما چرا هیچ چیزی نبود؟
صدای وزوز ماشین تخلیه چاه و بوی گند فاضلاب کل کوچه رو برداشته بود و می خواستم داد بزنم الان چه وقت چاه خالی کردند؟

بعد از فرستادن اون پیام، اراز رستگار و آتش رو داخل دفتر رها کرده و خودم رو به ارس رسونده بودم و بهش گفته بودم می دونم اشپزخونه تهیه مواد پورشریف کجاست و نیاز به کمکش دارم. ابتدا باور نمی کرد اما اونقدر خواهش کردم که قبول کرد و با چندتن از نیروهایش راهی اینجا

شدیم. هرچی ازم پرسیده بود از کجا می دونم، فقط گفته بودم یکی از آشناها بهم خبر داده. چطور باید بهش می گفتم، سایه معروف، کسی که دنبالش این ادرس رو برام فرستاده؟

لوکیشن در یکی از محله های پایین شهر بود و در مقابل یک ساختمون سه طبقه، مسیر به پایان می رسید. بوی گند فاضلاب همه جارو برداشته بود و این ماشین بزرگ، مانع کارمون می شد.

چاه یکی از ساختمون ها پر شده بود و برای تخلیه چاه اومده بودن. ارس و تیمش بخاطر بوی گند فاضلاب و لوله های که دست و پاشون رو گرفته بود، کارشون به مشکل خورده بود. با مشقت زیاد تیمش داخل زیرزمین شده و تفتیش رو شروع کرده بودن اما هیچ چیزی نبود. زیرزمین پاک پاک بود.

همسایه ها بیرون ریخته و مردم با عجیب ترین حالت ممکن نگاهمون می کردن. می تونستم خشم و ناراحتی رو توی چشم های مامورهای ارس ببینم. خدایا مگه می شد اخه؟

-تخلیه شد، بریم.

با صدای فریاد راننده ماشین، از فکر بیرون اومده و مستاصل به ساختمون نگاه کردم. یعنی همش دروغ بود؟

part_240#

داشت منو بازی می داد؟
 از زور حرص ضربه ای به لاستیک ماشین زدم که تلفنم
 توی دستم لرزید. بی حوصله سربلند کردم اما از دیدن
 شماره ناشناس، جوش و خروشی درون بدنم به راه افتاد و
 با عجله پاسخ دادم:
 -الو؟

چند لحظه سکوت و بعد یک صدای بمی که از فاصله
 خیلی دور شنیده می شد:

**I thought you were smarter than that, Niaz -
 Mehrara**

(فکر می کردم زرنگ تر از این حرف ها باشی، نیازمهرارا)

سنگینی نگاه ارس اذیتم می کرد، برای همین خیلی اروم
 پشت بهش ایستادم و باناچاری زمزمه کردم:
 -داری باهام بازی می کنی؟ می خوام ابروم رو ببری؟ اینجا که
 هیچی نیست. واسه چی منو مسخره خودت کردی؟
 کارگرای تخلیه چاه، از ساختمون بیرون زدن و سمت ماشین
 حرکت می کردن که اون صدای بم با حالت خاصی و لهجه
 غلیظ انگلیسی ای گفت:

-تا حالا شده نقش بازی کنی؟ فکر کردی همه چیز همونجوریه که نشون داده همیشه؟ تا حالا به ذهنت خطور نکرده هر کس چیزی که نشون میده نیست و هرچیز، اونی که دیده میشه نیست؟
سردرگم و متحیر به حرفاش گوش می دادم که ماشین تخلیه چاه روشن شد و من دستی به موهام کشیدم و گفتم:
-چی داری میگی؟

به صندوق عقب ماشین تیکه زدم و به ماشین تخلیه چاه که داشت دنده عقب می گرفت نگاه کردم که با لهجه لعنت خداهش گفت:

-فکر کن بین چی اونجا چیزی که به نظر میاد نیست و اضافیه.

و تق...

و ارفته به تلفنم نگاه کردم و خواستم جیغ بزنم که تخلیه چاه تک بوقی زد و خواست از کنار ماشین ها رد

part_241#

بشه که خودم رو عقب کشیدم و خواستم سوار ماشین بشم که جمله ای درون ذهنم چرخید و چرخید:
"فکر کن بین چی اونجا چیزی که به نظر میاد نیست و اضافیه"

اضافیه...اضافیه...اضافیه!!

ناگهانی چراغی درون ذهنم روشن شد و با لبخند بزرگی
سمت ماشین تخلیه چاه حرکت کردم و رو به مامورینی که
جلو ایستاده بودن فریاد زدم:

-جلوی ماشین رو بگیرید...جلوشو بگیرید.

بلافاصله همگی با گنجی به سمتم چرخیدن که من دوان

دوان سمت ماشین تخلیه چاه دویدم و داد زدم:

-ماشین رو نگه دار...ماشینو نگه دار.

فریاد من باعث شد سرعت ماشین بیشتر بشه و من شکم

کاملاً به یقین تبدیل شد که چیزی اینجا مشکوکه. صدای

فریاد ارس رو شنیدم که گفت:

-نیاز داری چی کار می کنی؟

اما با عجله می دویدم و جیغ کشیدم:

-ارس بگو ماشینو نگه دارن.

فریاد ایست ارس و مامورهای که جلوی ماشین رو گرفتن

باعث شد ماشین تخلیه چاه متوقف بشه. شتابان خودم

رو به ماشین رسوندم و چند لحظه بعد ارس هم کنارم

ایستاد و با بهت گفت:

-نیاز، داری چی کار می کنی؟

راننده با لبخند و کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

-چیزی شده خانوم؟

نفسی کشیده و سعی کردم اروم باشم. بریده بریده زمزمه کردم:

-ماشینو تخلیه کن

"چی؟" بهت زده و بلند مرد باعث شد تمومی سرها سمت من بچرخه که من نفس بلندی کشیدم و خیره در چشم های مرد داد زدم:

-همین الان ماشینو تخلیه کن.

استیصال و اضطراب نگاهِ مرد، لحظه به لحظه بیشتر شکم رو به یقین تبدیل می کرد. مچ دستام توسط ارس گرفته شد و خیلی نرم سمتش کشیده شدم. به چشم هام خیره شد و با گنگی گفت:

part_242#

-نیاز اینجا چه خبره؟ هیچ معلوم هست داری چی میگی؟ هرچی خواهش و التماس بود درون نگاهم ریختم و با لحن مظلومانه ای که سعی می کردم روش اثر بذاره گفتم:

-ارس توروخدا بهم اعتماد کن. دستور بده ماشینو تخلیه کن.

کلافه دستم رو فشار داد و گفت:

-اما نیا..

دستش رو محکم گرفتم و با خواهش گفتم:

-لطفا، ارس لطفا بهم اعتماد کن. یه چیزی توی این ماشین هست، من مطمئنم.

تردید و شک درون چشم هاش موج می زد اما من تموم تلاشم رو کردم تا راضیش کنم که اهی کشید و نگاه از من گرفت و به راننده بخشید و قاطعانه دستور داد:
-ماشینو تخلیه کن.

رنگ از رخسار مرد پرید و با خنده گفت:

-چی میگی جناب سروان؟ نمی تونم این کثافت رو توی کوچه خالی کنم که.

می تونستم تردید ارس رو حس کنم اما دستش رو محکم گرفتم که گفت:
-تخلیه کن.

لحظه به لحظه بیشتر مرد مضطرب می شد و حرکاتش عصبی تر می شد. گوشه پلکش پرید و با ناراحتی گفت:
-جناب سروان همیشه، من نمی تونم اینکار رو بکنم. برام مسئولیت داره.

نگاه نافذ ارس با اخم همراه شد و گفت:

-گفتم تخلیه کن، مسئولیتش با من.

دیگه مرد به التماس افتاد و گفت:

-جناب سروان جون عزیزت، بخدا برای من مسئولیت داره. نمی تونم اینکارو بکنم.

ابروهای ارس درهم شد و حس کردم خودش هم به شک افتاده. قدمی جلو برداشت و خیره در چشم های ترسیده مرد گفت:

-بسیار خب،خودم اینکار رو می کنم.
و نگاه از مرد گرفت و فریاد زد:

part_243#

-محمدی،تخلیه رو شروع کن.

زمزمه ای بین همسایه ها به راه افتاد و هرکس چیزی می گفت. تردید در نگاه تک تک سربازها دیده می شد. از شدت استرس،بدنم می لرزید. فکر اینکه اشتباه کرده باشم مثل مته مغزم رو سوراخ می کرد.
راننده با عز و جز التماس می کرد و کارگرها همگی با ترس پشت راننده ایستاده بودن. به دستور ارس،راننده و کارگرها عقب کشیده شدن و بعد ارس و من در فاصله زیادی از تخلیه گاه ایستادیم و قلبم از شدت هیجان یکی در میون می زد.

اگه اشتباه کرده باشم چی؟

محمدی منتظر به ارس نگاه کرد و ارس برای آخرین بار نگاهم کرد و من با اطمینان سری تکون دادم و ارس نفسی کشید و نگاه از من گرفت و به محمدی بخشید و به محض

اینکه تخلیه گاه باز شد، از شدت تشویش چشمم رو بستم و دست ارس رو بین دستم گرفتم و هر لحظه منتظر بودم بوی کثافت به مشامم برسه اما فقط صدای شرشر آب و تق تق چیزی شنیده شد.

خدایا، خواهش می کنم منو پیش ارس شرمنده نکن. با هزار بدبختی چشم باز کرده و وقتی چشمم به تصویر مقابلم افتاد، تمام نگرانی و اشوبم از دلم بیرون زد و لبخند بزرگی روی لبم جا خوش کرد و به قوطی های دارویی که از داخل ماشین به بیرون ریخته می شد نگاه کردم. سکوتی مطلق در تمام کوچه شکل گرفته بود و همگی با چشم های درشتی به این صحنه خیره بودن. ارس با شگفتی سمت قوطی ها که با سرعت زیادی بیرون ریخته می شد نگاهی کرد. قدمی سمت قوطی ها برداشت و با کمک دستکشش یکی رو برداشت و به ارومی باز کرد. با اخم به محتویات داخلش نگاه کرد و سمت منی که منتظر نگاهش می کردم برگشت و با لبخند غرور آمیزی گفت:
-شیشه است.

لبم رو گزیدم و جیغم رو در دلم خفه کردم. برق تحسین چشم های ارس و بقیه باعث شد در درون خدارو شکر کنم که صدای پیامک تلفنم باعث شد نگاه از چشم های غرق در نور ارس بگیرم و به متنی که از طرف سایه فرستاده شده بود بدوزم:

part_244#

You have proved that you are an intelligent " girl. I do not regret saving you now

ثابت کردی دختر باهوشی هستی. از اینکه نجاتت دادم الان
دیگه پشیمون نیستم"
با گیجی به اطراف نگاه کردم و در بین همه مردم به
دنبالش گشتم. سایه اینجا بود، سایه اینجا بود و داشت
نگاهم می کرد.

part_245#

فصل پنجم

هوش سیاه

لاساسینو

دختره باهوش!!!

به لبخندِ روی لبش نگاه کردم و سری تکون دادم. تلفنش رو بین دستش گرفته بود و با دقت به اطراف نگاه می کرد، اما تصورم نمی کرد من از بالا پشت بوم ساختمون مقابل نگاهش می کنم.

ارس با اخم با راننده صحبت می کرد و این بلايِ خدا دادی بین جمعیتی که مقابلش ایستاده بود، به دنبال من می گشت.

-لا ساسینو؟

بدون اینکه به عقب برگردم، پاسخ دادم:
-چیه؟

کنارم ایستاد و به نیازی که با ارس حرف می زد خیره شد و با لبخند گفت:
-همه چیز آماده است.

سری برای اتش تکون دادم و کلاه هودیم رو پایین کشیدم و اعلام کردم:
-بازیو شروع کن.

-یه مصاحبه اینجا داره. توی اتاق بیست و شش، توی حمومه.

کلاه رو پایین تر کشیدم و از طریق شنود به اتش اعلام کردم:

-حواست باشه. سه دقیقه دیگه شروع کن.

-چشم.

ماسکم رو با دست راستم مرتب کرده و وسط بینی ام
قرارش دادم. بطری سه لیتری مایع ظرف شویی رو با دست
چپ محکم گرفتم.

به محض ورودم به سالن، با انبوه جمعیتی که مشغول
آماده سازی ضبط بودن روبه رو شدم.

خیلی اروم خودم رو سمت سرویس کشیدم که یکی از
پشت صدا کرد:

-ای پسر، ببین می تونی سرویس رو ردیف کنی؟
سری تکون دادم و بی سرو صدا سمت سرویس حرکت
کردم که آتش گفت:

part_246#

-شروع

و بلافاصله صدای مهیب انفجار بلند شد. یه لحظه
نکشیده حجم زیادی از دود به هوا بلند شد و انرژی این
انفجار به حدی زیاد بود که همه با جیغ و فریاد روی زمین
نشستن.

خودم رو اروم داخل سرویس کشیدم و از لای در به
جماعتی که با عجله سمت پنجره حرکت می کردن چشم
دوختم که یکی از زن ها فریاد زد:

-واااای، ماشین آقای ممتاز اتیش گرفته.
همه ای در بین مردم ایجاد شد و چند لحظه بعد همه
دوان دوان به سمت بیرون هجوم بردن که دست روی
گوشم گذاشتم و گفتم:
-شروع.

بطری مایع رو بین دستام گرفتم و وقتی سالن خالی
شد، سمت طبقه بالا حرکت کردم. طبقه بالا بخاطر
استراحت این عوضی خالی بود. پله هارو دوتا یکی بالا رفته
و با دقت به اتاق ها نگاه کردم. به محض پیدا کردن اتاق
شش، سمتش رفته و با یک لگد در رو باز کردم.
-مهرسا تویی؟

صدای احسان ممتاز از اتاق کناری شنیده می شد. اسلحه
ام رو در دست گرفته و سمت سرویس حرکت کردم و بعد
از سه شماره در رو باز یک لگد باز کردم. صدای بلند
برخورد در به دیوار با صدای فریاد احسان باهم همراه شد:
-چتنتنتته؟

چهره عصبی و درهمش به محض دیدن اسلحه ای که
سمتش نشونه گرفته بودم رنگ باخت دستی به
روبدو شامپش کشید با تته پته گفت:
-ک...کی...کی ه...هستی؟

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

Hello bad guy-

(سلام بچه بد)
و قبل از اینکه فرصت حرف زدنش بهش بدم، با قنداق
اسلحه، ضربه ای به گردنش زدم و بعد... جسد بیهوشش
روی دستم افتاد.
لاغر و قد کوتاهی داشت و برای همین حمل کردنش خیلی

part_247#

راحت بود. اسلحه ام رو داخل جیب کتم گذاشتم و گفتم:
-گرفتمش.

وقتی چرخیدم تا جسم بی هوشش رو روی شونه هام
بندازم، آتش زمزمه کرد:
-منتظرتونم.

با یک حرکت، جسمش رو روی شونه هام انداخته و بعد به
سرعت از اتاق بیرون زدم. پله هارو با دقت پایین رفته و می
تونستم سرو صدای بقیه رو بشنوم. نفسی تازه کرده و خم
شدم و از بین در به جمعیتی که بیرون ایستاده بود نگاه
کردم و بعد خیلی اروم بیرون زدم.
هنوز سه قدم بیشتر برنداشته بودم که یکی از محافظا داد
زد:

-رییس، رییسو دارن می برن.

خودشه!!!

صدای دویدن هاشون رو که شنیدم، به قدم هام سرعت
 بخشیدم و جسم ممتاز رو بالاتر فرستادم و با دست
 ازادم، در بطری رو باز کردم.
 از پله ها پایین رفته و تمام مایع رو روی پله ها ریختم و
 وقتی مطمئن شدم تمام پله اغشته از مایع است، بطری
 خالی رو پرت کرده و پایین پله ها ایستادم و به جمعیتی که
 دوان دوان به سمت می اومد، نگاه کردم.
 محافظ ها با سرعت نزدیکم می شدن و من آماده ایستاده
 بودم و بهشون نگاه می کردم که کله گندشون نزدیک شد و
 فریاد کشید:
 -بگی...
 و گرومپ....
 پاش لیز خورد و بعد با سرعت و داد و فریاد از روی دوازده
 پله سرخورد.
 پوزخندی زدم و به محافظ هایی که بی حواس می دویدن و
 پاشون لیز می خورد و با سر روی زمین می افتادن نگاه کردم
 و بعد.... بی توجه به داد و فریادهاشون، احسان ممتاز رو
 محکم گرفته و چند لحظه بعد سوار ماشین اتش که پشت
 ساختمون منتظرم بود شدم و گفتم:
 -برو.

نیاز

اسانسور که ایستاد، لبخند زنان بیرون رفتم اما راستش کمی هم استرس داشتم. چی باید به اراز می گفتم؟ تازه فقط سه ساعت بود که از دست ارس و سوال های تموم نشدنیش فرار کرده بودم. دستور بازداشت فرهاد پورشریف صادر شده بود و مدارک اونقدر زیاد بود که هیچ جوره نمی تونست قسر در بره. با جواب های کوتاه و بی معنی ارس رو دست به سر کرده بودم و ارس چون مجبور بود برای دستگیری پورشریف از شهر خارج بشه، مجبورا رهام کرد اما گفته بود این بازی اینجا تموم نمیشه.

حالا که از دست ارس نجات یافته بودم، اراز رستگار تماس گرفته بود و گفته بود توی دفترم نشسته و منتظر منه. از وقتی با عجله ترکش کرده بودم، از دفترم بیرون نزده بود. باید چی بهش می گفتم؟

می گفتم یه سایه نامی هست که بهم کمک می کنه؟
اصلا باورم می کنه؟

کلافه دستی به سرم کشیدم و توی سرم سعی می کردم جواب هایی براش ردیف کنم که بی هوا در باز شد و آتش با قیافه خندانی مقابلم ایستاد و گفت:

-خوش اومدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام، ممنونم.

و داخل شدم.

صدای بلند تی وی، سکوت روی شکست و من به دنبال

رستگار چشم چرخوندم که آتش به اتاقم اشاره کرد و

زمزمه کرد:

-تو اتاقته.

سری تکون دادم و سمت اتاق قدم زدم. اتاق تاریک و در

سکوتی وهم انگیز بود.

به محض ورودم با اوپی که پشت به من و رو به پنجره

ایستاده بود، روبه رو شدم.

part_249#

دست راستش داخل جیبش بود و ژستش به قدری جذاب

بود که چند لحظه ای مات نگاهش کردم که بدون اینکه

برگرده گفت:

-فکر کنم باید حرف بزنیم.

صدایش، یه جور خاصی بود. زیادی بم و زیادی گیرا.

نفسی کشیده و خواستم لب باز کنم که صدای گوینده خبر

توجهم رو جلب کرد:

"و باز هم سایه و باز اشوبی دیگر در شهر..."

بدون لحظه ای مکث به سمت تی وی چرخیدم و وقتی
اتش خواست خاموشش کنه با صدای بلندی گفتم:

-صبر کن صبر کن.

تند تند جلو رفته و مقابل پنجره ایستادم که گوینده خبر
اعلام کرد:

-دو ساعت پیش، بازیگر محبوب و جوان کشورمون، توسط
سایه دزدیده شده و بازهم هیچ رد و اثری از خودش به جا
نداشته. هیچ نشانه ای از ضرب و شتم دیده نشده اما
محافظ های این سلبریتی بخاطر لیز خوردن از پله ها، دچار
شکستگی های زیادی شدن. نکته عجیب اینه که هیچ
دوربین مداربسته ای تصویر این سایه رو ضبط نکرده و
هیچ اثری از حضورش نیست. محافظین اعلام کردن که
سارق، ماسک سیاهی روی صورتش گذاشته بوده و کلاه
روی سرش بوده و هیچکس موفق به دیدنش نشده. طبق
گز...

خدای بزرگ...

سایه داشت چی کار می کرد؟؟؟

قبل از من، اتش با گیجی گفت:

-واای، این سایه چه ادم خفنیه. مگه میشه؟

فقط مات و مبهوت به صفحه تلوزیون خیره بودم که

صدای قدم های رو شنیدم و لحظه بعد صدای گیرای اراز

رستگار:

-بازم سایه؟

لحن بی حسش باعث شد روی پاهام بچرخم و با چشم های شیشه ای که در تاریکی برق می زد رو به رو بشم...خدای بزرگ، چشم های اراز رستگار،نفسم رو می برید!

part_250#

نگاه منتظرش،شیشه برنده چشماش دست و پام رو بسته بود.نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلیم تکیه زدم و گفتم:

-خب یکی از کسایی که...اخه چیزه...یعنی...

دستی به شالم کشیدم و با کلافگی گفتم:

-چطوری بگم اخ..

-جوری که قانعم کنی.

سری تکون دادم و به چشم های شیشه ایش نگاه کردم. من دختر بی زبونی نبودم اما چرا جلوی این ادم انقدر کم می اوردم؟

نفسی کشیدم و اعلام کردم:

-لطفا بهم اعتماد کنید. یکی از اشناهام بهم گفت یه خبری

از پور شریف پیدا کرده و منم به ارس گفتم. همش همین.

باید بهش می گفتم سایه بهم ادرس داده؟
باور می کرد؟

معلومه که نمی کرد!!

نگاه خیره اش، سنگین بود و نفسم رو سنگین می کرد. چشم
ازش گرفتم و به نوک کفشم نگاه کردم که ناگهانی گفت:
-اکی.

و از روی صندلیش بلند شد. بلافاصله منو اتش قیام
کردیم. تک کتش رو از روی مبل برداشت و من با عجله
گفتم:

-میرید؟

پشت به من، کتش رو پوشید. به سمتم چرخید و وقتی
خیره خیره نگاهم کرد، بی اختیار دستام رو مشت کردم که
گفت:

-فقط اینجا بودم تا حرفت رو بشنوم و ببینم هنوز
همکاریم یا نه. به حریم شخصیت احترام می دارم. باید برم
به کارم برسم.

خیسی دستام رو با گوشه مانتوم گرفتم و با من و من گفتم:
-کارمون چی می...

حتی به سمتم برنگشت و همونطور که سمت در حرکت

part_251#

می کرد گفت:

-مهره های فرعی رو خارج کردیم. فردا میریم سراغ مهره های اصلی.

لبخندی زدم و با آتش خدا حافظی کردم. به محض اینکه صدای بسته شدن در رو شنیدم، روی مبل افتادم. خدایا عجب روز شلوغی رو پشت سر گذاشته بودم. خودش به داد برسه.

وای راستی، احسان ممتاز کجا بود؟

لاساسینو

-می دونستی پنگوئنای نر، با خیره شدن به پنگوئن ماده می تونن حامله اش کنن؟

ممتاز از درد پیچ و تاب خورد و به چهره آتش که یک ماسک عروسکی مسخره زده بود نگاه کرد و با گیجی گفت: نه. چی داری میگی.

و مثل مرغ پرکنده دست روی شکمش گذاشت و با ناله گفت:

-تورو خدا بذار برم دستشویی.

آتش دستی به موهاش کشید و بی خیال گفت:

-منم نمی دونستم. چون از ماتحتم در اوردم. صدایش بخاطر ماسک کمی کلفت تر شده بود.

و بی توجه به قار و قور های شکم ممتاز، روی صندلی
مقابلش نشست. چشماش رو به منی که پشت سر ممتاز
در فاصله زیادی نشسته بودم دوخت، که سر تکون دادم.
-راستی برام سوال شده شما سلبریتام به عشق در یک نگاه
اعتقاد دارید؟ چون توی یکی از فیلمات تو یه نگاه عاشق
شدی، خودت باورش داری؟

ممتاز مثل بچه ها روی صندلیش خودش رو می کوبید و با
التماس، دست و پای بسته اش رو تکون می داد و گفت:
-رواااااااااااا، چی داری میگی. دست و پامو باز کن. من باید برم
دستشویی.

به صندلیم تکیه زدم و به شویی که آتش راه انداخته بود
نگاه کردم. فکر کنم یه شیشه روغن کرچک به ممتاز
خورونده بود.

part_252#

_مثل اینکه زیاد اعتقاد نداری. من دارم، البته بستگی داره
اول رو کجا ببینم. یه موقع ادم یه جایی رو تو نگاه اول می
بینه که خودشم نخواد، پایین تنه عاشق شده. می گیری چی
میگم؟

ممتاز زجه می زد و پاهاش رو با فغان به زمین می کوبید و صدای قار و قورهای شکمش به قدری بلند بود که در انبار پیچیده می شد. ملتمس فریاد می کشید:

-توروووووخدا، من باید برم دستشویی عوضی.

اتش با مسخرگی دستی به ماسکش کشید و گفت:

-ای بابا، مرد تو الگوی جامعه ای. یکم کنترل، یکم خود

داری. کشتی مارو با ریدنت. کلا نیم وجب ادمی، این سرو

صداهای مسخره چیه از خودت در میاری اخه؟ مرد

بزرگ، من دارم بهت خدمت می کنم. همین الویس پریسلی

بخاطر بیوست مرد. می دونی یعنی چی؟

دستام رو روی سینه جمع کردم و با بی حوصلگی به صحنه

مقابلم خیره بودم که اتش ادامه داد:

-یعنی رفته انقدر زور زده که به جای گه، جونش در اوآمده.

پس من فنتم. نمی خوام به درد اون دچار بشی. برای همین

دارم روده ات رو شستشو میدم که کاملا روان خودت رو

تخلیه کنی.

صدای انقباضات شکمش به حدی بلند شد که اتش گفت:

-اوه اوه، قشنگ داره چاه مستراح رو تخلیه می کنه.

ممتاز با تمام خشم و دردمش فریاد کشید:

-رواااااا، تو کی هستی؟ این ماسک مسخره ات رو بردار

بینمت. میگم من باید برم دستشویی. چرا نمی فهمی؟

و مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب، بال و پر می زد که آتش لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن خاصی گفت:

-درد داری؟

نال کرد:

-اره.

-ناراحتی؟

پاهش رو محکم به زمین کوبید و با تمنا گفت:

-اره.

-حس می کنی دارن ازت سو استفاده می کنن؟

part_253#

جیغ کشید:

-اره اره اره.

بلافاصله آتش بلند شد و موهای ممتاز رو بین دستش

گرفت و با لحن خصمانه ای گفت:

-پس حالا می فهمی اون دختر چی کشیده؟ حالا می فهمی

رویا مشتاق چطوری داره درد می کشه؟ حالا می فهمی رویا

چطور داره زیر دستگاه جون میده و تو کثافت داری حال

می کنی؟

نه، می تونستم به آتش امیدوار بشم. دخالت نکرده و در سکوت به صحنه شکنجه اش خیره بودم که احسان ممتاز با بهت گفت:

-تو... تو رو رو یا فرستاده؟

آتش در سکوت فقط نگاهش کرد که احسان با خشم نعره کشید:

-واسه من ادم شده؟ برو بهش بگو خواب اون وی... و تق...

سنگینی دست های آتش باعث شد صورتش به سمت چپ بیافته و پخش زمین بشه. پاهام رو روی هم انداختم و با دقت به نمایش مقابلم خیره شدم. تازه داشت جالب می شد.

-کثافت رذل، اون دختر حتی روحشم خبر نداره از این ماجرا. تو رو من دزدیدم. منی که قراره کابوس شبات بشم. ممتاز از شدت درد و سوزش فریاد می زد و آتش با یک حرکت بلندش کرد و بعد برگه ای رو مقابلش گذاشت و خیره در چشمش گفت:

-یا اینو امضا می کنی و ویلا رو بهش پ..

-خوابشو ببینی.

لنگه ابروی بالا انداختم که آتش نگاهم کرد. سری تکون دادم که لبخندی زد و به سمت میزی که در فاصله نسبتاً دوری بود رفت و ممتاز با هوچی گری فریاد کشید:

- کجا میری روانی؟

و چند لحظه بعد، آتش با شمع بزرگی در درستش، به سمتش حرکت کرد. ممتاز دست و پایی زد و صدای انقباضات شکمش به حدی زیاد بود که در انبار اکو می شد. آتش لبخندی زد و گفت:

part_254#

- خب، داریم به مرحله جذاب نزدیک میشیم. تا چند دقیقه دیگه کم کم باد معده ات خارج میشه.

ممتاز ملتمس و متحیر نگاهش کرد که آتش، شمع رو روشن کرد و مقابل صورت ممتاز قرار داد که از ترسش، عقب رفت و آتش با خنده گفت:

- نترس بابا، نمی خوام صورتت رو بسوزونم. خب بهم بگو ببینم، می دونستی باد معده باعث آتیش گیری میشه؟ نگاهی به ساعت کردم. باید تا قبل از دوازده شب انجامش می داد. ممتاز بهت زده گفت:

- چی؟

و صدای شکمش بلند شد که آتش گفت:

- ببین، باد معده انسان خاصیت اشتعال پذیری داره. حتی توی ژاپن یه خانومی یهو توی اتاق عمل بادی از خودش در می کنه و کل اتاق عمل آتیش می گیره. اره دوست عزیز، الان

کم کم شما به مرحله تَرُق تَرُق افتادی. یعنی یه کم دیگه بی اراده باد معده ات بیرون می زنه، منم می خوام این شمع رو بذارم زیر باسنت، که به محض اینکه بادی وزید، خودت با باد خودت پرپر بشی. توی اعلامیه ات هم میگم بززن، بادی وزید و گل را پرپر کرد.

صدای قارو قورهای شکم ممتاز، با صدای جیغ و فریادش همزمان شد. آتش بی توجه به ناسزاهاش، شمع رو در فاصله چند سانتی صندلی ممتاز قرار داد و گفت:
-اها، جای خوبی ام گذاشتم.

ممتاز با عجز و لابه، خودش رو عقب می کشید اما آتش محکم صندلیش رو گرفت و با مسخرگی گفت:
-ببین الان کل زندگیت، بند یه باده. اونم باد شکم خودت. خیلی مسخره است توی گواهی فوت بنویسن، علت مرگ؛ خروج بی موقع باد شکم.
-توروخدا... توروخدا!!! التماس می کنم نجات بده.
و فریادهای شکمش هم بلند می شد. آتش با خنده نگاهش کرد و گفت:

-ببین داری نزدیک میشیا.
ممتاز خودش رو سفت کرد و می تونستم کبودیش رو حس کنم که آتش قهقهه زد:
-برادر من سفت نکن خودتو. بالاخره از یه سوراخی

"من دروغ گفتم. حق با رویا بود و واقعا بابت بیماریش از خودم شرمنده ام. من به اشتباهم پی بردم. متاسفم که مردم رو گول زدم و حقیقت رو پنهون کردم. من ویلا رو به مالک اصلیش بر می گردونم و تا ابد شرمنده ملت ایران و طرفدارانم هستم"

فیلم قطع شد و گوینده خبر، با تاسف گفت:

-بعد از آپ شدن این ویدیو در صفحه شخصی احسان ممتاز، حاشیه های زیادی علیه این بازیگر به راه افتاده. این بازیگر اعلام کرده هیچ گونه دزدی ای نبوده و هیچ شکایتی از سایه نداره. هیچ نشونی از ضرب و شتم دیده نشده و شواهد نشون میده سایه تونسته واقعیت پشت پرده رو نمایان کنه. سایه شهر، مدارک رو در فضای مجازی پخش کرده و تمام شواهد دال بر این است که احسان ممتاز، با دروغ و مظلوم نمایی، املاک رویا مشتاق رو دزدیده. رویا مشتاق هم اکنون بخاطر وخامت مریضیش، در بیمارستان

part_256#

@Vip Roman

بستریه و... "

دیگه چیزی نشنیدم و مبهوت به صفحه تلوزیون نگاه کردم. خدایا سایه داشت چی کار می کرد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

بابا با تعجب دستی به موهای جوگندمیش کشید و با تاسف گفت:

-خدا می دونه اگه سایه نبود، تا کجا می خواست دروغ هاشو ادامه بده. خدا نگذره از این عوضی های که با احساسات مردم اینجوری بازی می کنن. مامان با افسوس گفت:
-این عوضی هارو فقط کسی مثل سایه می تونه ادم کنه.

سایه...سایه دقیقا کی بود؟؟؟

part_257#

-نیاز، مامان مطمئن نمیای؟
کیفم رو از روی مبل برداشتم و بدون اینکه توجهی به سنگینی نگاه بابا و عمو حمید بدم، گفتم:
-نه.

و با خداحافظی سرسری ای از خونه بیرون زدم. الان روی دیدن ترنم رو نداشتم. می رفتم چی می گفتم؟
می گفتم هنوز موفق نشدم قاتلت رو بگیرم؟
عهد کرده بودم تا وقتی قاتلت رو گیر نندازم، سراغش نرم. باید قلبم اروم می شد و بعد سراغش می رفتم...

-اولین مهره اصلی.
 به عکس مرد نسبتاً میان سالی که لبخند بزرگ و جذابی
 داشت نگاه کردم و گفتم:
 -این کیه؟
 اراز، جرئه ای از قهوه اش نوشید و خیره به عکسِ مرد با
 پوزخند گفت:
 -استادِ بزرگِ هنر ایران.
 ابرو هام درهم شد و با استفهام نگاهش کردم که ادامه داد:
 -الیاسِ اصلانی. یکی از اساتیدِ به نام دانشگاه و یکی از
 سهامدارهای اصلی شرکتِ ملکان.
 با دقت به چهره مرد نگاه کردم که جمله اراز، مغزم رو
 ترکوند:
 -و بزرگترین متجاوزِ ایران.
 حیرت زده سر بلند کردم و با بهت نگاهش کردم و گفتم:
 -چی؟
 ماگ قهوه اش رو روی میز گذاشت و به سمت وایت بردی
 که مقابلمون بود حرکت کرد و ماژیک سیاه رنگ رو
 برداشت.
 پشت به من ایستاد و مشغول نوشتن شد اما بخاطر شونه
 های پهنش نمی توانستم ببینم، چی داره می نویسه. و چند

لحظه بعد، از تخته کنار رفت و چشم من به متن بزرگی که نوشته بود، افتاد:

part_258#

"ایران، بهشت متجاوزان"
 جمله سنگینی بود... راستش خیلی سنگین بود. در سکوت به نوشته خیره شدم که با صدای کوبنده ای گفت:
 - دختر دوازده ساله ای که پدرش، یکی از اشناهای اصلانی بوده، بخاطر استعدادش توی خطاطی، در آموزشگاه این مرد ثبت نام می کنه. اصلانی بهش می گفته پنبه برفی. همین پنبه برفی، وقتی بقیه داشتن توی کلاس دیگه درس می خوندن، توی یه کلاس دیگه از مقعد، اصلانی بهش تجاوز می کرده.

"چی؟" بلند و شوکه من باعث شد اراز از گوشه چشم نگاهم کنه و بگه:

- "گوگولی" "پیشی" "جوجو" اینا لقبیه که استاد دانشگاه به شاگردهایش می داده و وسط کلاس، با شوخی، دستش سر از لای پای شاگردای دخترش در می آورده.

فکر می کنم نفس توی سینه هام جمع شده بود و اراز دست به کمر زد و ادامه داد:

-نمره در مقابل، رابطه. رابطه که نه، تجاوز. فرستادن عکس از عضو تناسلیش برای شاگردهایش، فرستادن پیام های زننده و بی شرمانه و تعریف از نقاط شرمگاهی شاگردای دخترش. عریان شدن جلوی یک خبرنگار زن که متاهل هم بوده و دست مالی کردن این خانوم. تجاوز های در پی این استاد بزرگ به دانشجویها و کارآموزانش.

نفسام سنگین شده بود و حس می کردم یک نفر محکم به سرم می کوبه. اراز سمت تخته رفت و مشغول شد و چند لحظه بعد، کنار رفت. با دقت به تخته نگاه کردم:
"آموزشگاه ناب"

اجازه سوال پرسیدن بهم نداد و گفت:
-آموزشگاه ناب، موسسش الیاس اصلانیه. و یک متجاوز، جمعی از متجاوز هارو دور خودش جمع کرده.

ماتم برد و با دقت به حرفاش گوش می دادم که سمت تخته خم شد و چیزی نوشت:
"کامران بلوری"

به دیوار تیکه داد و با لحن خاصی گفت:

part_259#

-شیوه تجاوز این ادم کثیف تره. سارا ربانی شاگرد جویای کار و زیباش رو به دفترش می کشه، با دادن یک ابمیوه بیهوشش می کنه و بعد، به زنده ترین حالت ممکن تجاوز می کنه. دخترانگی هاپی که در پی هوشی زیر تن این مرد از هم دریده میشه و وقتی سارا ربانی چشم باز می کنه، با یک جسم برهنه و خونین و دردمند رو به رو می شه. بلوری از تک تک صحنه ها فیلم و عکس می گرفته و اگه یکی از قربانیا شکایت می کرده می گفته "عکست رو پخش می کنم و ابروت رو می برم". این شیوه کثیف بلوری برای تجاوز به صدها شاگردش بوده.

ضربه هاپی در پی به سرم کوبیده می شد. از فکر این اتفاق، سرم سوت می کشید و می خواستم فریاد بزنم که اراز بی رحمانه ادامه داد:

-مهربان فتاحی. در کلاس پشتیبانی کنکور بلوری شرکت می کرده و بیماری آسم داشته. وسط های کلاس، بلوری به اسم ورزش هوازی، مجبورش می کرده لباسش رو بالا بزنه و زیر سینه هاش رو لمس می کرده و می گفته که داره نفسش

رو بالا میاره. هرچقدر مهربان اصرار می کرده که نیازی نیست، گوش نمی داده.
 دسته مبل رو از شدت فشار زیاد بین دستم گرفتم و اراز اسم الیاس اصلانی رو نوشت و دایره ای دورش کشید.
 علامت سوال بزرگی روی جمله "ایران بهشت متجاوزان"
 کشید و نقطه زیرش رو با ضربه محکمی زد و سمتم چرخید و گفت:

-چرا ایران بهشت متجاوزاست؟

بخدا که نفسم بالا نمی اومد. دست و پام یخ شده بود و به شدیدترین شکل ممکن می لرزید. به سختی لب هام رو باز کردم و گفتم:

-پس چرا هیچ اتفاقی نیافتاده؟

-چون شکایتی صورتی نگرفته و یا شکایت در دم خفه شده. اخم هام درهم شد و منتظر نگاهش کردم که ماژیک رو توی دستش چرخوند و گفت:

-اکثریت این قربانی ها، هیچ شکایتی نکردن. به سه دلیل، اول؛ تهدید های متجاوز ها. تهدید می کردن اگه صدات در بیاد و به کسی بگی

part_260#

ابروت رو می برم. دوم، قربانی تجاوز، وقتی بهش تجاوز شده، اونقدر فشار روحی و روانی زیادی روش هست که مدارکی رو که خیلی راحت می تونه در دستش هست رو نگه داره رو بی اراده از بین می بره. اگه همون لحظه که بهش تجاوز شده به پزشکی قانونی مراجعه کنه و تک تک لباس هاش رو بیره، می تونه جرم رو ثابت کنه. چون منی متجاوز و دی ان ای فرد روی بدن قربانی هست و راحت میشه به اثبات رسوند. اما چون هیچکس این حرف هارو به قربانی نزده و قربانی به شدت تحت فشاره، همه چیز رو نابود می کنه و سوژه هاپی بودن برای اینکه رد اون عوضی رو از بدنشون پاک کنن، خودشون رو با شدیدترین حالت می شستن و زیر دوش اب داغ می رفتن. سوم، ترس از ابرو و حرف و مردم!

لب های خشکم رو تکونی دادم و به سختی گفتم:
-بیشتر توضیح بده.

دیگه برام مهم نبود که از فعل جمع استفاده نکردم. من واقعا حالم خوب نبود. اراز نگاهی به چهره بدون شک، رنگ پریده من کرد و گفت:
-خوبی؟

سری تکون دادم و لب زدم:

-ادامه بده.

سری تکون داد و مقابلم، روی صندلی نشست و با جدی ترین حالت ممکن گفت:

-قصه از باور های غلط شروع میشه. وقتی دختری توی ایران مورد سو استفاده جنسی قرار بگیره، بخاطر باور های غلط، تربیت های نادرست، به جای اینکه انگشت اتهام همه سمت متجاوز بره، به سمت قربانی می چرخه و همه زمزمه می کنن "خودش خواست". اثبات حرفم، همیشه کامنت هایی که زیر پست ها گذاشته میشه. چند وقت پیش یکی از این خبرنگارها راجب تجاوز وحشیانه یک مرد به همکارش نوشته بود و یکی از خانوم ها زیر همون پست نوشته بود، تقصر خود زنه است، می خواست با این مرده جایی نمی رفت. باور غلط، اینجا زندگی یک نفر رو به باد میده.

part_261#

نفسی کشید و چشم های شیشه ایش رو به من بخشید و ادامه داد:

-اینجا زن بودن، محدود به معناست. اگه دختری، با پسری دوست بشه و پسر بهش بگه بیا خونم و این دختر بر حسب احساسات خامی که داره بره و بهش تجاوز بشه، تا

کاری از EXCHANGE GROUP

ابد انگ خراب بودن بهش چسبیده میشه. "تو نباید می رفتی". "خودت خواستی". مردم ما هنوز نمی دونن هیچ زنی خواهان تجاوز نیست و هر لمسی که بدون اجازه شخص باشه، تجاوز محسوب میشه. زن هایی که بدون خواستشون تن به رابطه با شوهرشون میدن و این فقط تجاوزه. هنوز توی ایران به این باور نرسیدیم که حتی اگه به یه روسپی هم تجاوز بشه، بی گناحه. تجاوز، گناحه. قربانی تجاوز، هر کسی که می خواد باشه، وقتی بدون اجازه و خواست خودش حریمش دریده بشه، بی گناحه و هنوز این توی ایران جا نیافتاده و امثال اصلانی و بلوری و بقیه به راحتی از این امر در جهت منافع خودشون استفاده می کنن. نگاه مردم و ابرو رو بولد می کنن و قربانی رو در نطفه خفه می کنن. و اینجوری میشه، ایران بهشت متجاوزان.

سرم محکم می کوبید. حرف هاش تلخ بود، خیلی تلخ!
 اخمی کردم و گفتم:

-نمی دونم چی باید بگم.

سری تکون داد و اهی کشید:

-شاید بگی این مسئله تو همه جای دنیا هست. اما مسئله نگاه بد و ترس از ابرو انقدر توی خارج از ایران بولد نیست. مردم توی زندگی دیگران سرک نمی کشن و راجب زندگی کسی پچ پچ نمی کنن. قربانی تجاوز رو گناهکار و نجس نمی

دونن. مثلا، هاروی و اینستین، تهیه کننده و کارگردان کمپانی فیلم ساز میراکس، بخاطر ازار های جنسی ای که انجام داده بود، با شکایت قربانی ها به بیست و دو سال زندان محکوم شد. یا پرفسور اندرو اسکوبدو، یه بار دانشجوهایش رو برده بار و اون وسط یه تعدادی از دانشجوهایش رو لمس کرده و دوماه بعد از امتحانات، دانشجوها ازش شکایت کردن و دستگیر شد.

چشمام رو از شدت درد بستم و باز کردم. لبی تر کردم و گفتم:
- می دونم، الگوی خود من، راشل دن هلندره که سرمرپی و

part_262#

دکتر تیم ملی ژیمناستیک امریکا رو که به صد و هفتاد دختر تجاوز کرده بودن و خودشم از قربانی ها بود رو متهم کرد. اونقدر شجاعانه و جسورانه پیش رفت که لری ناسار به 175 سال زندان محکوم کرد و جان گذرت از شدت فشار روحی زیاد خودکشی کرد.

اراز نگاهم کرد و من، خیره شدم به چشم های بی حسش. چند نفس عمیق کشیدم و در اخر گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-این پرونده رو چطور می خوایم حل کنیم؟
وقتی قاطعیت رو حس کرد، لنگه ابروی بالا انداخت و
گفت:

-دام پهن می کنیم.
منتظر و گیج نگاهش کردم. دام نیاز به طعمه داشت. کی
قرار بود طعمه بشه.
با دقت به او پی که خیره نگاهم می کرد چشم دوختم و بهتم
برد... نکنه؟؟؟

part_263#

لاساسینو

-عمده قربانی های الیاس اصلانی، یا بچه طلاقن، یا کمبود
محبت دارن و یا نیاز به دیده شدن دارن و بسیار اسیب
پذیرن. خیلی راحت اعتماد این بچه هارو جلب می کنه، با
محبت های قلابی پدرانه بهشون نزدیک میشه و بعد به
سادگی بهشون تجاوز می کنه.
نیاز با دقت به حرف های آتش گوش می داد و من دست
روی سینه گذاشته بودم و منتظر حرکت اخر بودم:
-طبق اطلاعاتی که ما این چند روز کسب کردیم، آموزشگاه
بخاطر یک سری شکایت های مخفی و خوابیدن شایعه ها

کاری از EXCHANGE GROUP

فعلا بسته است، بنابراین نمی تونید از طریق کارآموزی بهش نزدیک بشید.

مسخره ترین قسمت ممکن. نیاز با گیجی خودکار رو گوشه لبش گذاشت و گفت:

-پس چطور میشه نزدیکش شد؟

چشم های گریزونِ آتش حتی سمت من هم نمی چرخید. دلم می خواست این مبل رو به صورتش بکوبم. آتش سرفه ای کرد و گفت:

-خب یه راهی هست، البته یکم چیزه... یعنی..

-کامل حرفت رو بزن.

آتش بلافاصله جدی شد و روی مبل نشست و نگاهش رو به نیازی که با دقت نگاهش می کرد دوخت و لب زد:

-خب، من این مدت خیلی راجب اصلانی تحقیق کردم و خیلی چیزام به دست اوردم. وقتی با دو سه نفر از قربانی ها مصاحبه می کردم، بهم یه چیز عجیب گفتن.

چهره نیاز درهم شد و با دقت بهش نگاه کرد که گفت:

-خب، انگار اصلانی یه گرایش خاصی داره. یعنی چیزه...

دستی به سرش کشید و نیاز با استفهام گفت:

-آتش چرا داری تلگرافی حرف می زنی؟

پاهام رو به زمین کوبیدم و آتش فهمید داره حوصله ام رو سر می بره که سریع گفت:

-خب شنیدم که از اینکه رابطه دوتا پارتتر رو ببینه، لذت می برده. بین همسرش، چندین سال پیش به اصلانی خیانت کرده و با دوست صمیمی اصلانی ریخته روهم و بعد فرار کرده. اصلانی بعد از اون، یه

part_264#

وسواس خاصی نسبت به زوج ها داره. توی مهمونی ها همیشه درگیر زیباترین و عاشق ترین پارتترها می شده. مرض خاصی نسبت به اون ها داره و با چیزی که فهمیدم، تعداد خیلی زیادی از این زوجا رو زیر نظر می گرفته و وقتی متوجه می شده رابطشون شکر اب می شده، می اومده جلو و راحت دختر بیچاره رو توی تختش می کشیده. یه جور مریضیه دیگه. اینجوری فکر می کنه انتقام می گیره و حس مریضش رو ارضا می کنه.

سکوتی در سالن حکم فرما شد و من تا ته قصه رو رفتم. نگاهم رو به میز بخشیدم که صدای متفکر نیاز رو شنیدم:
-از کجا مطمئنی؟

-خب، اینو اکثر کسانی که نزدیک اصلانی هستن تایید کردن. و این دختری که باهاش مصاحبه کردم خودش شاهد بوده که اصلانی بین دوتا از هکلاسی های دانشکده رو بهم زده و

متاسفانه نه خودش و نه اون دختر حاضر نيستن همه چيز رو عمومي كنن.

نياز نمي دونست اتش براي گرفتن اين اطلاعات به چه كارهاي تن داده و چقدر دنباله سوژه ها رفته. همچنان سرم پايين بود كه نياز به ارومي گفت:
-الان چه كاري از من بر مياد؟

انگار حرف دل اتش رو زده بودي كه بلافاصله با خوشحالي گفت:

-بين فردا شب، يه مهموني مخصوص توي باغ يكي از اين استاداي آموزشگاه ناب، به مناسبت بازنشستگيش، برگذار ميشه و الياسي هم دعوته. و خب ما نياز داريم يه زوج جذاب بفرستيم تا توجه الياسي رو جلب كنيم.
سنگيني نگاه نياز رو حس كردم و سرم رو بالا گرفتم و وقتي چشم در چشم شديم، لب هاي خشكش رو ليسيد و گفت::

-ازم مي خواي، طعمه اين عوضی بشم؟
جنگل سبز چشماش رو بهم دوخت و من با قاطع ترين حالت ممكن لب زدم:
-تو طعمه نميشي، چون اجازه نميدم كسي اذيتت كنه.
اتصال نگاهمون رو قطع نكرد و در اخر، اعتمادي درون چشماش برق زد و گفت:

part_265#

- کی قراره پارتتر من بشه؟
 اتش تک خنده ای کرد و گفت:
 -مسلمنا من که اونقدر جذاب نیستم و خب...
 و بلافاصله نگاه هر دونفرشون به منی که بی تفاوت نشسته
 بودم، نشست.

لعنت بهت اتش
 لعنت به تو ترنم که منو درگیر این ماجرای مسخره کردی!

نیاز

به باکسی که روی تخت بود نگاه کردم و پاهام رو با ریتم به
 زمین کوبیدم. من یک بار هم این کار رو کرده بودم. از
 پشش بر می اومدم.

از روی صندلیم بلند شدم و سمت باکس حرکت کردم. در
 جعبه رو باز کرده و از دیدن تلالو لباس، دهنم باز موند.
 خدایا چقدر خوش رنگ بود. رنگ توسی براق ماکسی، خیلی
 چشمگیر بود و برق می زد. خم شدم و به ارومی ماکسی رو
 از داخل جعبه ای که اراز رستگار برام فرستاده بود، بلند
 کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

سنگ های کار شده روی بالاتنه اش چشم رو جلا می داد.
 دهن باز شده ام رو اروم بسته و ماکسی رو روی دست
 چپم انداختم و و به محتویان داخل جعبه نگاه کردم. یک
 جفتک دستکش، یک یاد داشت و یک، نقاب نقره ای.
 ابروی بالا انداختم و یادداشت رو در دستم گرفتم.
 لعنتی، حتی دست خطشم خاص بود. حروف رو کشیده و
 درشت نوشته بود:
 "ساعت شش میام دنبالت.

اراز رستگار"

به ساعت نگاه کردم. گندش بزنن فقط دو ساعت دیگه
 وقت داشتم. لباس و یاد داشت رو روی تخت گذاشتم و
 سمت حموم رفتم.

براش رژ گونه رو برای آخرین بار روی گونه هام کشیدم و
 وقتی برجستگی گونه هام به چشم اومد، سری تکون دادم.
 حلقه های موهای

part_266#

فرم رو که با ویو فر درشت کرده بودم، کناری فرستادم و
 دستکش هام رو از روی صندلی برداشتم. پارچه اش نازک
 بود و می ترسیدم بخاطر ناخون های بلندم، شکافته بشه. با

دقت و احتیاط، روی دستم راستم بالا کشیدمش. نفسی گرفته و موهام رو با کلافگی سمت چپ فرستاده و دستکش رو با توجه زیاد روی دست چپم بالا کشیدم. هوفی گفته و سربلند کردم و نگاهی به نیاز جدید، انداختم. لباس، فیت تنم بود. بالاتنه اش کاملا و به شکل جذابی تنگ بود و برجستگی ها و قوس کمرم رو به خوبی به نمایش می داشت. استین لباس تا سرشونه هام بود و اندازه دستکش ها تا بازوم بود و دستام رو تا حد زیادی پوشش داده بود. لباس کاملا پوشیده بود اما به صورت دیوانه واری خیره کننده بود. دقیقا از کمر به پایینم، دامن لباس پف نسبتا کمی داشت و دنباله کوتاهی هم روی زمین کشیده می شد. براقی و درخشش پارچه، وسیم و چشم نواز بود. سر بالا گرفتم و به چشم های سبزم که بخاطر سایه لایت توسی و مشکیم، کشیده تر و روشن تر دیده می شد، نگاه کردم. لب های خوش رنگم بخاطر رنگ مات رژ لب، پر و زیباتر دیده می شد و موهای فرم، فریبانه از دو طرف صورتم اویزون شده بود و نقطه قوت زیباییم حساب می شد. ترنم کجا بود که مثل همیشه سوتی بزنه و بگه "جووون، ببین چی ساخته خدا"؟

با یادآوری ترنم، چشمام سوخت و برای اینکه به میک اپ سنگینم گند نزنم، چشمام رو چند بار محکم باز و بسته

کردم و به سقف چشم دوختم. یک هفته دیگه چهل‌م‌ش بود و من هنوز اندر خم یک کوچه بودم. نفس بلندی کشیدم و وقتی حس کردم اروم شدم، چشم از سقف گرفته و سمتِ نقاب نقره‌ای رنگی که سرتاسرش نگین کاری شده بود و می‌درخشید، حرکت کردم. به ارومی بلندش کردم و داخل کیفم قرارش دادم. فعلاً نیازی به این نبود. صدای پیامک گوشیم که بلند شد، کفشای سیاه بند دارم رو پا زدم و مانتو و شال قرمز رو تن زدم و در آخرین مرحله، عطردی کن وای رو برداشته و خودم رو با بوی سیب، پر کردم و از خونه بیرون رفتم.

part_267#

اراز رستگار، پایین منتظرم بود.

شالم رو جلو کشیده و با دقت در سیاهی شب، توی کوچه نگاهی انداختم. پس کجا بود؟ کفش‌های پاشنه بلندم کمی اذیتم می‌کرد و برای همین، با کلافگی کیفم رو باز کرده و خواستم شمارش رو بگیرم که تک بوق ماشینی بلند شد و به محض سر بلند کردنم، نور بالای ماشینی از سمت چپ به چشمم خورد. اخمی کرده و

کاری از EXCHANGE GROUP

اروم اروم نزدیک ائودی سیاه رنگی که سمتم نور می انداخت. نور ماشین اجازه نمی داد چهره اش رو ببینم. بی دلیل تپش قلب گرفته و در ماشین رو باز کردم و سوار شدم.

به محض ورودم، رایحه تلخی به صورتم کوبیده شد و به حدی رایحه اش تلخ گیرا بود که بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و بعد به سمت اوپی که بی تفاوت به مقابلش خیره بود نگاهی کردم و گفتم:
-سلام.

یک لحظه مکث کرد و بعد، فک استخوانی و قویش رو تکونی داد و زمزمه کرد:
-سلام.

و صدایش، شاید بم ترین صدای دنیا بود. همچنان خیره نگاهش می کردم که به سمتم چرخید و چشم های کشنده اش رو به من دوخت. الماس سفید چشم هاش، در تاریکی ماشین می درخشید و وهم خاصی رو القا می کرد. درون تاریکی، شیشه چشم هاش، برنده تر و زخم روی ابروش، چهره اش رو هزار برابر بیشتر وحشی کرده بود. عصیان خاصی از نگاه این مرد تابیده می شد و وهم جلوی نفس کشیدنت رو می گرفت.

چند لحظه ای، بی حس و بُرنده نگاهم کرد و لب زد:
-بریم.

سری تکون دادم و با یک تیک اف، ماشین از جاش کنده شد. در تمام مدت، نگاهم رو به از شیشه ماشین به بیرون دوخته بودم و تموم تلاشم رو می کردم به دست های بزرگ و مردونش که با ژست لعنتی فرمون رو گرفته بود، نگاه

part_268#

ندازم. سکوتی سرد و خشک در فضا حاکم بود و برای اینکه جو رو کمی اروم کنم، زمزمه کردم:
-میشه یه موزیک بذاری؟
-من هیچ موزیکی گوش نمیدم.
نگاهم رو به سمتش دوختم اما اون بی توجه به رانندگیش ادامه داد و من فکر کردم، این ادم چرا انقدر عجیب غریبه؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و دستای لرزونم رو دور بازوی قطورش حلقه کردم. از پشت نقاب مشکی رنگش، الماس نفیس چشم هاش رو به من دوخت و سر تکون داد. نفسم رو بیرون فرستادم و بعد، همزمان باهم سمت ورودی عمارت قدم برداشتیم. نگهبان به محض دیدنمون، سری

تکون داد و اراز، دعوتنامه رو به دستش داد و بلافاصله نگهبان تا کمر خم شد و شال و مانتوی من رو گرفت. نقابم کمی روی صورتم سنگینی می کرد و از گوشه چشم به ارازی که باکت و شلوار به رنگ شبش، شکیل تر و زیباتر شده بود نگاه کردم. وقتی درها باز شد، نگهبان خوش امدی گفت و من دوشادوش اراز، وارد سالنی که با موسیقی ارومی به استقبالمون اومد، شدیم.

به محض ورودمون، بدون هیچ اغراقی، چندین جفت چشم کنجکاو، قفل نگاهمون شد. بازوی اراز رو محکم فشردم که خیلی اروم زمزمه کرد:
-من اینجام، نترس.

به نرمی سری تکون دادم و همراه اراز به سمت چپ کشیده شدم اما خیرگی نگاه زن هایی که قفل چشم های اراز شده بود رو حس کردم. این مرد، به شکل وسواس برانگیزی زیبا بود.

-اونجاست، داره نگاهت می کنه.

با جمله اراز، از چند نفری که در سن وسط هنرنمایی بودن گرفتم و خیلی اروم به جایی که نگاه می کرد، چشم دوختم و بعد...دیدمش.

الیاس اصلانی.

نقاب بزرگ و مسخره ای زده بود و جام شراب رو در دستش گرفته بود. وقتی لحظه ای چشم در چشم

part_269#

شدیم، گلاشش رو با لبخند به سمتم بالا گرفت و ناچاراً
لبخندی زدم و رو گرفتم. مرتیکه متجاوز کثافت!
-اروم باش نیاز.

صدای خاص اراز باعث شد سر بالا بگیرم و به اوپی که به
مقابلش خیره بود چشم بدوزم. اب دهانم رو قورت دادم و
به ارومی گفتم:
-من خوبم.

-ولی ریتم نفسات این رو نمیگه.
و خیلی نرم من رو به خودش نزدیک تر کرد. نگاه خیره ام
رو به چشم ها دوختم و لب زدم:
-مگه چطوریه؟

بالاخره نگاه عصیانگش رو به من منتظر بخشید و خیره در
چشمام زمزمه کرد:

-تند و بی قرار. من بی قراریت رو می فهمم، خانوم وکیل.
خواستم لب باز کنم و بگم "از کجا؟ تو لعنتی از کجا منو می
شناسی؟" که گفتم:

-دارن نگاهمون می کنن، اروم باش و لبخند بزن.
نفس عمیقی کشیدم و بازوش رو محکم فشردم و گفتم:
-آماده ام.

و درست در همون لحظه، صدای موزیک بلند شد و زوج ها به ترتیب وارد سن شدن که اراز با لحن خاصی گفت:
-بازی شروع شد.

صدای موزیک که بلند شد، من رو سمت سن کشید. نفس عمیقی کشیدم و مقابل این جذاب نفسگیر ایستادم که خیلی اروم گفت:

-سعی کن ثابت کنی پارترمی. نقطه عطف این بازی تویی. باید توجهش به تو جلب بشه، پس تموم تلاشتو بکن. به چشم هاش خیره شدم و دست راستم رو روی سرشونه اش و دست چپم رو روی بازوش گذاشتم و دست های اون قاب کمرم شد و قدمی نزدیکش شدم. اراز به چشم هام خیره شد و گفت:

-توجهش تا حدی جلب شده، نیاز. بهترین خودت رو ارائه بده.

part_270#

دورتا دورمون رو زوج ها دیگه گرفتن و قبل از اینکه صدای خواننده بلند بشه، با سرانگشتاش، خط فرضی ای روی کمرم کشید و من تمام بدنم مور مور شد که اظهار کرد:

-منو اراز نبین. یه امشبو فکر کن واقعا پارتنری و تموم
 توجهشو جلب کن. مهره اساسی این بازی تویی.
 در چشم های هم خیره شدیم، برق نگاهش اراده قدرتمندی
 بهم داد و لب زدم:
 -تموم تلاشمو می کنم.
 فکر کن نیاز....فکر کن.
 دوست داشتی کی اینجا باشه؟
 دوست داشتی کی پارتنرت باشه؟

صدای بمی،عطر تلخ و سردی،دست های قدرتمندی،در
 خاطراتم چرخید و چرخید و من خودمم نمی فهمیدم
 چرا،اما به چشم های خاکستری اراز خیره شدم و سعی
 کردم،سایه ای که ناجی بی نام و نشونم بود رو به یاد بیارم.
 خدایا من چه مرگم شده؟
 موزیک شروع شد و وقتی خواننده خوند،نزدیک اراز شدم و
 همونطور که کمرم بین دست هاش بود،خودم رو تکون
 دادم:

You look at me And girl you take me to "
 another place
 (Becah mi need it baby girl)

Got me feeling like I'm flying, like I'm outer
space
Something 'about your body says 'come and
'take me
(Becah mi need it baby girl)
Got me begging, got me hoping that the night
don't stop

دختر وقتی نگام میکنی نفسم رو بند میاری
کاری میکنی حس کنم دارم پرواز میکنم انگار تو فضا
بدنت بم میگه بیا و منو بگیر
کاری میکنی التماس کنم که شب به پایان نرسه"

part_271#

کمرم محبوس دست هاش شد و همونطور که منو می
چرخوند، با غرغر گفت:
-بیشتر تلاش کن نیاز. باید بتونی توجهش رو جلب کنی.
عصبی و متشنج نگاهش کردم که با انگشت شست
دستاش، کمرم رو فشرد و وقتی اخمام درهم شد، با صدای
نسبتا عصبی ای گفت:

-تمرکز کن. گفتم فکر کن من کسی ام که دوستش داری. تو بغل کسی که دوستش داری ام انقدر بی حسی؟ وقتی انقدر بی حس نقش بازی می کنی، فکر می کنی توجهش جلب میشه؟ بین این همه زوج؟

اخمامو درهم کشیدم و تند سری تگون دادم. دستاش با ریتم اهنگ روی تنم تگون خورد و وقتی موزیک به حالت تند قرار گرفت، یک پام رو بین پاهای اراز قرار دادم و همونطور که خواننده می خوند خیره در چشماش زمزمه کردم:

-پس اجازه دارم هرکاری بکنم؟

Bailando (Bailando)"

Bailando (Bailando)

Tucuerpo y el mío

Llenando el vacío

Subiendo y bajando (Subiendo y bajando)

Bailando (Bailando)

Bailando (Bailando)

Ese fuegopordentro

Me estaenloqueciendo

Me vasaturando

رقص رقص رقص

بدن تو من پوچی روپرمیکنه

بالا و پایین

رقص رقص رقص

آتش عشق درونم منودیوونه کرده

عشق وجودمو دربرگرفته"

part_272#

از بین دندون های کلید شده اش گفت:
-اره.

خودت خواستی!!!

تو می تونی نیاز، تو از پسش بر میای.

لاساسینو

خشم

خشم

عصیان

بوی سیبی که با بوی تنش ترکیب شده بود، روانم رو بهم می ریخت. ترس و اضطراب نیاز، اینکه نمی تونست خوب نقشش رو بازی کنه، دلیلی شده بود تا بیشتر بهم بریزم. با دقت به اصلانی که از گوشه چشم بهمون نگاه می کرد، نگاه می کردم و سعی می کردم عطر کشنده، سیب سبز رو که با رایحه تنش اغشته شده بود و تمرکز رو بهم می ریخت رو از ذهنم پاک کنم که... دست های نرم و کوچکش، اروم اروم از روی سرشونه ام بالا رفت و دو طرف گردن نشست و با یک ریتم کاملا حرفه ای و جذاب، کمرش رو قوس داد و سینه اش رو، تخت سینه ام کوپید و همراه با ریتم اهنگ، کمرش رو به زیباترین شکل ممکن تکون داد و نگاهم، از چشم های اصلانی که به بدن خوش فرم نیاز که که با طنازی خودش رو تکون می داد، به جنگل سبزی که با خیرگی نگاهم می کرد دوخته شد. عصبی کردنش، جواب داده بود. صدای خواننده در سرتاسر عمارت پخش شد:

Girl, I like the way you move"

Come and show me what to do

You can tell me that you want me

Girl, you got nothing to lose

I can't wait no more

I can't wait no more

دختر طرز قردادنتو دوس دارم

کاری از EXCHANGE GROUP

بیاوبهم نشون بده چیکارکنم
 مردم بهم میگن تو منو میخوای
 دختر باهام کاری کردی که هیچی واسه از دست دادن
 نداشته باشم
 دیگه نمیتونم صبرکنم"

part_273#

خیره شد به چشمام و با دست هاش، عضلات گردنم رو
 ماساژی داد و با حالت خاصی گفت:
 -من تموم تلاشمو می کنم. به چشم کسی که دوسش
 دارم، نگات می کنم و لمست می کنم.

موزیک تند شد و نیاز، ازم فاصله گرفت و در حرکتی کاملا
 تحریک آمیز و لعنتی، کمی خم شد و دست راستشو روی
 سینه هام کشید و چشم های براقش رو به من دوخت.
 پاهاش رو با ریتم به چپ و راست می کوبید و با هر
 ضرب، ناخوناش رو عمدا در سینه ام می فشرد.

She a go love how mi a set it"

Cah you nah say mi nah pet it

Mi a tell yuh nah fi fret it

کاری از EXCHANGE GROUP

Any time when mi get it
 It's gonna be alright
 We taking it full flight
 We doing this all night
 Baby girl"

رد ناخوناش، بدنمو بهم می ریخت.
 درست در لحظه اوج اهنگ، کمرش رو که بین دستام بود
 رو لرزوند و خودش رو بالا کشید و رایحه موهاش به
 صورتم کوبیده شد و عطر سیب، تمام سلول هام رو تسخیر
 کرد. برق پیروزی و شرارت توی چشم هاش دیده می شد.
 پوزخندی زد و با اعتماد به نفس گفت:
 -من تموم تلاشمو کردم، مطمئن باش اگه توجه الیاسی
 جلب نشه، تقصیر خودته. الان تویی که بی تحرکه.
 داشت منو تحریک می کرد؟

کمرش رو گرفتم و اجازه ندادم خودش رو بلرزونه و
 همونطور که بهش فشار می اوردم، با پوزخند گفتم:
 -باور کن دلت نمی خواد، دوست دختر واقعی من باشی.
 ابروهاش رو بالا انداخت و سعی کرد کمرش رو از چنگم در
 بیاره و با استفهام و حرص گفت:

-چرا؟ کمرم رو چرا اینجوری گرفتی؟
 قفلش کرده بودم و اجازه تحرک بهش نمی دادم. محکم به
 سینه ام فشردمش و ناخون هاش به سینه ام فشار می آورد
 و وقتی نفس در نفس، صورت به صورت هم
 ایستادیم، مقابل چشم های بی پرواش زمزمه کردم:
 -چون من سخت ضربه می زنم خانوم وکیل. باور کن
 طاقتشو نمیاری.

چند لحظه ای مکث کرد و به محض اینکه متوجه منظورم
 شد، نفسش حبس شد و حس کردم که تک تک عضلاتش
 منقبض شد. موزیک بینمون غوغا می کرد و با لحن مرموزی
 گفتم:

-ولی من کسی نیستم که یه دوئل رو بی جواب بذارم.
 خودت خواستی.

و قبل از اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم، کمرش رو با
 دست راستم گرفتم و با یک حرکت به عقب پرتش کردم و
 قبل از اینکه اجازه بدم به خودش بیاد، محکم دستشو
 کشیدم و با وحشی گری، کمرش رو به سینه ام کوبیدم.
 دیگه مهم نبود که چشم های زیادی با علاقه به این صحنه
 خیره شدن. بذار فکر کنند این زوج خوشبخت دارن
 هنرمایی می کنن.

I wanna be contigo"
 And live contigo, and dance contigo
 Para have contigo
 Unanocheloca (Unanocheloca)
 Ay besartuboca (Y besartuboca)
 I wanna be contigo
 And live contigo, and dance contigo
 Para have contigo
 Unanocheloca (With you girl)
 Con tremendaloca

میخوام باتو باشم
 باتو زندگی کنم و باتو برقصم
 تورو صاحبش در یک شب دیوانه کننده
 لباتو ببوسم
 میخوام باتو باشم

part_275#

باتو زندگی کنم و باتو برقصم
 تورو صاحبش در یک شب دیوانه کننده
 لباتو ببوسم"

در اغوشم قفلش کردم و دستام خیلی اروم از روی
 کمرش، روی لگنش نشست و با ریتم اهنگ تکونش می
 دادم. می دونستم بی رحمانه دارم لگنش رو فشار میدم.
 سرش رو به سینه ام فشار داد و نفساش رو با شدت رها
 کرد و به سختی لب زد:

-دار...داری ظالمان..ظالمانه بازی می کنی.

و دست های کوچکش رو روی دستم گذاشت و من با پای
 راستم، پاش رو باز کردم و وقتی موزیک به اوج خودش
 رسید، کمرش رو گرفتم و در اغوشم تکونش دادم وقتی
 صدای " Oh-oh-ohyes, baby girl " بلند شد، کمرش رو
 تکون دادم که نیاز کمرش رو قوس داد و نشمینگاهش رو به
 زیبایی تکون داد و با ریتم، خودش رو بالا و پایین می کرد:

Oh-oh-oh, stay with me, girl"

اوه اوه...باهام بمون دختر

Oh-oh-oh, play with me, girl

اوه اوه باهام بازی کن دختر

Oh-oh-oh come, ba-baby girl

اوه اوه...بیا برام دختر "

مثل یک پر چرخوندمش و بعد، بدن هامون مماس هم
 دیگه شد و چشم در چشم شدیم و دست های من از
 کمرش، روی لگنش و در تردد بود و با انگشت هام، روی

بدنش، خط می کشیدم. و نیاز نفس هاش از فشار زیاد به شماره افتاده بود و هردو خیره شدیم در چشم های هم و برای هم خط و نشون می کشیدم که خواننده با صدای بلندی بینمون، اتش به پا می کرد:

" I look at you and it feels like paradise "

(Estoy en otra dimencion)

You got me spinning, got me crazy, got me

part_276#

hypnotized

(Tus latidos aceleran a mi corazón)

وقتی به تو نگاه می کنم انگار تو بهشتم
گیجم می کنی دیوونم میکنی
هیپنوتیزم میکنی "

محکم در اغوشم گرفته بودمش و جوری کمرش رو فشار می دادم که چشم های روشنش از درد درهم شد و به سختی لب زد:

-فشار دستت زیاده. نمی تونم تکون بخورم.
پوزخندی زدم و همونطوری که قدمی به جلو می رفتیم و به عقب بر می گشتیم لب زدم:

-چون من نمی خوام که تکون بخوری.

زمرد چشم هاش رو به چشمام بخشید و یک بچه گربه
 درون چشماش پنجول می کشید. من رام شدنی نیستم
 نیازمه‌رار، نمی تونی منو تحریک کنی. من با
 خشونتت، متلاشیت می کنم..

"I need your love, I need you closer"
 Keep me begging, keep me hoping that the
 night don't stop

به عشقت نیاز دارم
 نیازدارم نزدیکم باشی
 کاری کنی التماس کنم که شب به پایان نرسه"

نفساش، سوزان، داغ و از حرص زیاد بود. بالاخره درد بهش
 غلبه کرد اما خودش رو نباخت و با نفس تنگی گفت:
 -فکر کن..کنم توجهشو جلب کر... کردیم. بریم سراغ
 ن..نقشه.

چند لحظه ای به چشماش خیره شدم و در اخر کمرش رو
 رها کردم که شنیدم نفس راحتی کشید و بعد بی توجه به
 نگاه هابی که روش بود، از سن بیرون زد.

خیلی اروم از وسط جمعیت بیرون زدم و دیدم که اصلانی
گیلاسش رو زمین گذاشت و خیلی اروم از عمارت بیرون
زد.

part_277#

نیاز

چون من سخت ضربه می زنم
چون من سخت ضربه می زنم
چون من سخت ضربه می زنم

نفس هام، درون سینه گیر کرده بود. جمله کوتاهش درون
مغزم اگو می شد و من، سخت ضربه می خوردم.
خدای بزرگ، این مرد چرا انقدر غیرقابل پیش بینی بود؟

دست های عرق کرده ام رو روی پارچه خنک لباسم
کشیدم و سعی کردم این تری لعنتیو بگیرم و نفسی تازه
کنم. لگنم، از فشار دست هاش، کمی درد می کرد.
وحشیانه لمس کرده و بدنم رو تحت سلطه گرفته بود. بی
پروا رقصیده بودم و بدنم رو با ریتم تکون داده بودم و
اون، سخت جواب حرکاتم رو داده بود.

چقدر دلم می خواست نقاب رو از روی صورتم بردارم و با تمام قدرتم از این خراب شده بیرون بزنم، اما افسوس!!! تازه بازی شروع شده بود.

نفس های بلندی کشیدم و سعی کردم خودم رو اروم کنم که صدای مردونه ای از پشت گفت:
-دخترم؟

بی حواس به عقب برگشتم اما به محض اینکه چشم در چشم های بدون نقاب اصلانی که با محبت و ریزبینی بهم دوخته شده بود، شدم لرزیدم.
کثافت رذل، به دنبالم اومده بود.
چقدر کنترل کردن سخت بود...دخترم؟
اشغال چند نفر رو اینجوری بدبخت کرده بودی؟

نگاهش با دقت روی من نشسته بود، به خودت بیا نیاز.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند نیم بندی زدم:
-بله؟

لبخندم، کارت دعوتی شد و قدمی سمتم برداشت. به زحمت خودم رو کنترل کردم تا عقب نرم و ازش فاصله نگیرم. نزدیکم شد، با لبخندی که هر لحظه پهن تر می شد، گفت:

part_278#

-خوبی؟ چیزی شده خوشگل خانوم؟
 ابروی بالا انداختم و با حالت نمایشی گفتم:
 -نه، راستش...

عمدا به چشماش خیره شدم و بعد گفتم:
 -هیچی، مهم نیست.

قدمی نزدیک تر و لبخندش بزرگتر شد:
 -راحت باش عزیزم، حس می کنم ناراحتی.

اره ناراحتم، دلم می خواد اتیشت بزمن کثافت.

بی حوصله موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:
 -می دونید، چیز خاصی نیست...خب..

اشتیاق توی چشماش باعث می شد تنفر درون وجودم به
 غلیان بیافته. لبم رو با زبون تر کردم و دیدم که نگاهش
 روی لب هام نشست اما با محبت گفت:

-از وقتی وارد مهمونی شدی، توجهم رو جلب کردی، تویی
 نهایت زیبایی. پارتنرت رو نمی بینم.

و با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد. با لبخند غمگینی گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-ممنونم. نیاز داشتم هوا بخورم، اومدم بیرون. اون داخله.

سری تکون داد و خواستم به نرده ها تیکه بدم که از گوشه چشم، متوجه هیبت سیاه پوشی که در چند قدمی اصلانی ایستاده بود، شدم.

خودش بود، اراز اینجا بود.

چهره اش رو نمی دیدم، اما هیبتش رو چرا!!
وقتی اصلانی قدمی نزدیک تر شد، توجهم رو از اراز گرفتم و به این دیوسیرت بخشیدم.

-تو چهره زیبایی داری، می تونم یه چیزی ازت پرسم؟
سعی کردم انزجارم رو پنهون کنم و با احترام بگم:
-بفرمایید.

کمی سمتم مایل شد و به چشم هام خیره شد و گفت:
-چشمات، حالت نگاهت خیلی زیبا و گیراست. تا حالا به مدل شدن فکر کردی؟

چی؟

مدل شدن؟

متوجه گیج شدنم شد و با تک خنده ای گفت:

part_279#

_من دوستم یه کمپانی بزرگ داره. دنبال مدل های جوون و جدیدیم، دختر تو خیلی نظرمو جلب کردی. واقعا می تونی بدرخشی.

چی باید می گفتم؟

نگاهم رو خیلی معمولی به پشت سرش دوختم، اما ندیدمش. لبخند مسخره ای زدم و با ذوق دروغینی گفتم: -جدا؟ یعنی می خواید مدلتون بشم؟

-اره. تو کاملا مناسب این فشن شوی پاییز هستی.

و چشم های حریصش رو به بدنم دوخت و برقِ چشماش داشت حال رو بهم می زد. نگاهش رو بالا گرفت و گفت: -هم بدن خوبی داری، هم صورت زیبایی داری.

لبخندم رو حفظ کردم که از داخل جیبش، کارتِ سمتم گرفت و گفت:

-به پیشنهادم فکر کن، اگه موافق بودی، بهم زنگ بزن.

به کارت سیاه رنگی که سمتم گرفته بود نگاه کردم. کارت رو با تردید توی دستم گرفتمش که صدای گیرایی گفت:
-پیب، اینجایی؟

و لحظه بعد حضور گرم و پر ابهتش نزدیکمون شد. چشم های اصلانی برق خاصی زد و اراز بی توجه به اصلانی، کنارم ایستاد و با لحن خاصی گفت:
-دنبالت می گشتم.

و چشم هاش رو با حالت خاصی به من بخشید. بلافاصله متوجه شدم داره نقش بازی می کنه. لبخند بزرگی زد و دست هام رو روی لبه های کتش قرار داد و با علاقه و محبت گفتم:

-عزیزم، ببخشید که نگرانتم کردم.
و سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم که حرفاش، نفسم رو بند آورده بود. قدر لحظاتی در چشم های هم خیره شدیم و دست های اراز خیلی نرم روی کمرم نشست که اصلانی سرفه ای کرد و گفت:
-چه زوج زیبا و عاشقی.

به سمتش چرخیدم و لبخندی زدم اما اراز فقط سری تکون داد. اصلانی با حالت بدی به ما نگاه کرد و با لبخند شرورانه ای بهم گفت:

-تنهاتون می ذارم. به پیشنهادم فکر کن دخترم!
و به ارومی پشت کرد و رفت. به محض رفتنش، دست

part_280#

های اراز از روی کمرم برداشته شد و هر دو از هم جدا شدیم که خیلی جدی گفت:

-چی بهت می گفت؟
سرفه ای کردم و با لحنی که سعی می کردم طبیعی باشه گفتم:

-پیشنهادِ مدل شدن بهم داد.

-چیزی ام بهت داد؟

کارتی که بهم داده بود رو به سمتش گرفتم و بی خیال گفتم:

-اینو

کارت رو از دستم گرفت و با دقت مشغول خوندنش شد و بعد از لحظه ای، به منی که منتظر نگاهش می کردم، نگاه کرد و گفت:

-طعمه رو گرفت!!!

part_281#

-برند لباس زیر.

مات و مبهوت نگاهش کردم و با صدایی که بلندیش اصلا دست خودم نبود، داد کشیدم:

-شما زده به سرتون؟

اتش بلافاصله سرش رو پایین انداخت و شیشه چشم های اون روی من نشست و بی اختیار، سر پایین انداختم که گفت:

-هرقدر فکر می کنم، یادم نمیاد گفته باشم می تونی

اینجوری باهام حرف بزنی؟

سرفه ای کردم و بدون اینکه به چشمش نگاه کنم، لب زدم:
-منظورم... منظورم این نب... این نبود.

-به من نگاه کن نیاز.

صدایش باعث شد سر بلند کنم و به او پی که با دقت نگاهم می کرد، چشم بدوزم. تکیه اش رو از مبل برداشت و کمی نزدیک شد و با قاطع ترین لحن ممکن گفت:

-روز اول بهت گفتم، اجازه نمیدم اسیب ببینی. قرار نیست طعمه بشی، طعمه یکی دیگه است. ذره ای تردید

داری، همین الان بگو و من فکر دیگه ای می کنم، هیچی قرار نیست آرامشِ روحیت رو بهم بریزه.

چند لحظه ای مکث کردم. به چشم هاش خیره شدم و اونقدر قاطعیت و اطمینان درون چشماش بود که قوت قلب گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- راستش... راستش من نمی دونم باید چی کار کنم. توقع ندارید که برم مدل لباس زیر بشم؟

- خودتم بخوای، من اجازشو نمیدم!

نگاه اتش، لحظه ای روی چشم های اراز نشست و خیلی سریع نگاهش رو برداشت که اراز گفت:

- تو فقط یک بار، یک بار با اصلانی ملاقات می کنی و وقتی فرصت مناسب فراهم شد، پرونده ها رو از گاو صندوق برمی داری و میای بیرون و تحت هیچ شرایطی هم دیگه اصلانی رو نمی بینی.

- کدوم پرونده ها؟

چشم از من گرفت و به اتش دوخت. اتش تک سرفه ای کرد و گفت:

part_282#

- دخترای زیادی رو اصلانی به بهانه مدل شدن به دفترش کشیده و وقتی داشتن لباس تعویض می کردن، ازشون فیلم و عکس گرفته. از همین عکس ها استفاده می کرده و مجبورشون می کرده مدل لباس زیر بشن و اگه می خواستن شکایتی هم بکنن، با ابرو و تهدید به پخش فیلم، تهدیدشون

می کرده و در مرحله اخر اصلانی و شرکاش مجبورشون می کردن به همه کثافت کاری های جنسایشون تن بدن و ازشون فیلم می گرفتن و با اون فیلم ها، تا ابد زندگیشون رو نابود می کرده.ه. اون فیلم و عکسا توی گاو صندوق شرکته. کافیه اونا رو برداری و بیای. امنیتش خیلی بالاست و هرکسی رو اونجا راه نمیدن.

دستم رو مشت کردم و هرچه ناسزا بلد بودم به اصلانی و شرکای کثیفش فرستادم. حیوون رذل!
از روی مبل بلند شدم و سمت پنجره حرکت کردم. نفسی کشیدم و به خیابون نسبتا خلوت خیره شدم. جان زن نیاز، همه چیز درست میشه. قسم خورده بودم هر جور شده باید قاتل ترنم رو پیدا کنم. وقتی یاد دخترهایی که قربانی این فاجعه شده بودن می افتادم، قلبم اتیش می گرفت.

اگه رسوایی اصلانی رو، رو می کردیم می تونستیم انتقام خیلی از قربانی ها رو هم بگیریم... قربانی هایی که سکوت کرده و فریادشون، خفه شده بود.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-قبوله!

با اصلانی تماس گرفتیم. خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردیم، خوشحال شد و ترتیب یک قرار ملاقات رو داد. نقشه اسون بود، فقط باید می رفتم دفترش و وقتی حواس اصلانی پرت می شد، پرونده ها رو از گاو صندوق پیدا کنم و بردارم. باید گاو صندوق رو رو پیدا می کردم و بعد اراز گفته بود خودش وارد قصبه میشه و می تونه گاو صندوق رو باز کنه... من فقط باید کمی حواس اصلانی رو پرت می کردم و مطمئن بودم از پیشش بر میام.

part_283#

++

-خوش اومدی دخترم.

لبخند کوتاهی زدم و دستام رو مشت کردم تا به صورتش سیلی نزنم. دستی به ساعت که میکرفون داخلش بود کشیدم و به شکل غریزی وقتی لمسش می کردم، اروم می شدم.

از وقتی میکرفون رو داخل ساعت گذاشته بود، وسواس گونه دلم می خواست ساعت رو لمس کنم. جلوی وسوسه دوباره ام رو گرفتم و به ارومی به اصلانی گفتم:
- ممنونم.

دستش رو خیلی نرم روی بازوم گذاشت و من رو به اتاق که گوشه سالن بود، راهنمایی کرد. برای دو سه نفر از دختراها و پسرای که گوشه سالن ایستاده بودن و با پوشه ای مشغول بودن سری تکون دادم و همراه با اصلانی وارد اتاق شومش شدم.

به محض ورودم، به اطراف اتاق نگاه کردم. گاو صندوق باید همینجا ها باشه.

خیلی نرم سرم رو چرخوندم و به در و دیوار اتاق نگاه کردم که اصلانی با لبخند بزرگی گفت:

-چقدر خوشحالم کردی بهم زنگ زدی، نگار جان.

تک خنده ای کردم و سعی می کردم خیلی معمولی به در و دیوار نگاه کنم. با دنبال چیزی عجیبی روی دیوار می گشتم.

اصلانی به جای اینکه پشت میزش بشینه، روی یکی از مبلها نشست و با دستش، به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بشین ببینمت بابا جان.

مردک رذل عوضی!!!

همونطور که کنارش می نشستم از گوشه چشم به اطراف

نگاهی کردم و وبا دیدن تابلوی بزرگی که سمت چپ میز

الیاسی بود، ابروی بالا انداختم. ممکن بود، همین باشه.

با استرس کنارش نشستم که دست های اصلانی روی

سرشونه ام قرار گرفت و خیلی خودمونی گفت:

-خب، پیدا کردنش برات سخت که نبود؟

تبسمی کردم و سعی کردم لمسش رو نادیده بگیرم:
-نه. راحت رسیدم.

-خوبه.

سکوت بدی شکل گرفت و سعی کردم کمی این جو خشک
رو

part_284#

اروم کنم.

سرفه ای کردم و رو به اصلانی که با دقت نگاهم می
کرد، گفتم:

-راستش می خواستم بدونم شرایطتون چه جوریه؟ یعنی
هنوزم سر حرفتون هستید؟

نیشش شل شد و با لبخند شروری گفت:

-معلومه که هستیم. حیف این همه زیبایی نیست که دیده
نشه. البته...

مکث کرد و با حالت بدی به بدنم نگاه کرد که کنجکاو
پرسیدم:

-البته چی؟

سرشونه ام رو محکم فشار داد و کمی خودش رو نزدیک تر
کرد و با محبت گفت:

-البته باید مربی اصلیمون هم نظر بده. ایشونم باید تایید
کنه.

-مرپی اصلی؟
 با سرانگشتاش شونه هام رو ماساژ می داد و با لحن معمولی
 ای گفت:

-چیز خاصی نیست. استرس نداشته باش. من پسندیدمت.
 فقط باید نظر مرپی رو هم جلب کنی.
 لحنش مشکوک بود و با شبهه گفتم:
 -باید کار خاصی بکنم؟
 و دوباره کمی نزدیک تر شد و این بار فاصله مون فقط پنج
 انگشت شد که گفت:
 -نه، فقط یه لباس هست، باید بری بپوشی. مریمون باید
 توی تنت ببینه.
 عوضی..دقیقا عین حرف های اتش بود.
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حرف های اراز روی توی
 ذهنم به بیاد بیارم:
 "فقط چند دقیقه توی اتاق پرو معطلش کن و بعد ما وارد
 عمل میشیم، نیازی نیست لباسو بپوشی"
 با اشتیاق کاذبی گفتم:
 -موردی نداره، فقط چی باید بپوشم؟
 فاصله رو تموم کرد و با چشم هایی که از کثافت برق می زد
 گفت:

-توی اتاق بغلیه. بیا بریم نشونت بدم.
 قبول کردم و از روی مبل بلند شدم اما دست های کثیف
 اصلانی روی کمرم نشست و با عطوفت گفت:
 -راحت باش،دخترم. مطمئنم که لباس توی تنت عالی
 میشه.

سری تکون دادم و تموم تلاشم رو می کردم تا مچ دستش رو
 نشکنم. از اتاق که خارج شدیم،متوجه سکوتِ شک
 برانگیز سالن شدم. پس بقیه کجان؟
 با معمولی ترین حالت ممکن پرسیدم:
 -پس بقیه کجان؟

اصلانی لبخندی زد و کمرم رو بیشتر فشار داد:
 -حتما رفتن طبقه بالا برای پرو و این صحبتا. بیا،اینجاست.
 در اتاق رو باز کرد و من رو به داخل هل داد. اتاق خالی و به
 جز یک میز و یه پرده قرمز که در انتها نصب شده
 بود،چیزی نداشت. تعجب کردم و خواستم برگردم و چیزی
 بگم که ضربه ای به سرم زده شد و بعد....تاریکی محض!!!

لاساسینو

-سیگنالش از کار افتاده،حالیته؟میگم سیگنالش کار نمی
 کنه.

با دستم محکم موهام رو چنگ زدم که اتش با نگرانی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-نکنه جدی بلایي سرش اومده باشه؟
خیز برداشتم و قبل از اینکه آتش بتونه فرصت عقب
نشینی پیدا کنه، یقشو توی دستم گرفتم و با یک حرکت به
دیوار کوبیدمش و مقابل چشم های وحشت زده اش، به
ارومی غریدم:

-اگه این نقشه احمقانه ات، بلایي سر اون دختر بیاره، زنده
زنده اتیش می زنمت. بهت گفتم نباید وارد بازیش کنیم و
حرف گوش ندادی، پس اگه بلایي سرش بیاد، نفسات رو می
گیرم.

یقه اش رو ول کردم و ازش فاصله گرفتم. لعنت

part_286#

بهت، سیب سبز... چه بلایي سرت اومده بود که سیگنالت
خاموش شده بود؟

کتم رو از روی میز برداشتم و خواستم قدمی بیرون بذارم
که آتش با هول و ولا گفت:

-لاساسینو، خواهش می کنم صبر کنید.

کتم رو تن زده و همونطور که دکمه هاشو می بستم، گفتم:
-خفه شو و گوش کن بین چی میگم، برو سراغ ارس و چیزی
که بهت میگم رو بهش برسون. شده باشه تک تک خونه
های این شهر رو بگردم، اون دختر رو پیداش می کنم.

پس، حتی تصورم نکن بخوای جلوم رو بگیری، سر اون دختر
با هیچکس شوخی ندارم.
لبه های کتم رو به عقب فرستادم که صدای پیامک تلفنم
بلند شد...

نیاز

سرما و انجماد...

حس می کردم تک تک سلول هام یخ زده و در یک یخچال
حبس شدم. چه خبر شده؟

پلکام کرخت و سنگین بود. اونقدر بی حال بودم که حتی
نمی تونستم پلک برهم بزنم. سرانگشتم گزگز می کرد و باد
شدیدی به صورتم کوبیده می شد. نسیم سرد، مثل شلاق
به صورتم می خورد و سوزش روی پوستم باعث شد با
مشقت چشم باز کنم اما...

وهم

وهم

وهم

تک تک سلول های بدنم از کار افتاد و به خدا قسم که
ضربان قلبم متوقف شد.

ترس، اضطراب، وحشت؟

این ها حق مطلب رو توصیف نمی کرد... من سخته کرده
بودم.

اونقدر شوکه و ترسیده بودم که حتی نمی تونستم نفس

part_287#

بکشم. دست و پاهام سر شده بود و من با بهت و وا همه به ارتفاع وحشتناکی که زیر پام بود، خیره شدم. با بدبختی خواستم تکون بخورم اما متوجه دست و پای بسته ام شدم. ارتفاع زیاد باعث شد سرگیجه بگیرم و با دستم محکم اهن رو بگیرم و با تموم قدرتم جیغ بزنم: - کممممممک کنید.

داخل یک باربند بسته شده و روی یک داربست با ارتفاع زیاد قرار گرفته بود. باربندی که بهش بسته شده بودم رو محکم گرفتم و بلافاصله با فزع و تشویش جیغ کشیدم: - توروووووو خدا کممممممممک کنید.

قطرات درشت اشک از چشمم بیرون می زد و قطره های اشک، بلور یخ صورتم رو می شکست. در بالاترین نقطه یک داربست بزرگ، داخل یه باربند با طناب بسته شده بودم و ارتفاع به حدی زیاد بود که تموم شهر رو زیر پام می دیدم.. سیاهی شب، چادرش رو بر شهر کشیده بود و سوسوی چراغ ها اضطرابم رو بیشتر می کرد.

چشمام رو باز کرده و خواستم دوباره فریاد بزنم که اهنی که بهش تکیه داده بودم ناگهانی به سمت پایین حرکت کرد

باز هم صدای قهقهه و جمله "تازه بازی شروع شده" با پرت شدن ناگهانی باربندی که بهش وصل شده بودم همزمان شد. جیغ نمی کشیدم، بانگ می زدم و با تموم قدرتم فریاد می زدم.

باربند به سرعت پایین رفت و ناگهانی ایستاد. قلبم با چنان شدتی می تپید که حس می کردم ممکنه از قفسه سینه ام بیرون بزنه. دست و پاهام از کار افتاده بودن و تمام بدنم می لرزید.

سرم گیج می رفت و مزه خون رو زیر زبونم حس می کردم که اصلانی با خنده گفت:

-فکر کردی نمی دونم برای جاسوسی اون فرازِ پوفیوس اومدی؟ فکر کردی خیلی زرنگی؟

اونقدر بی حال و لاجون بودم که حتی قدرت اینو نداشتم اعتراض کنم. منو با کی اشتباه گرفته بود؟ چشمام رو بستم و همونطور که اشک می ریختم، زیر لب زمزمه کردم:

-خواهش می کنم نجاتم بده.

باربند با صدای تقی تکون خورد و باعث شد جیغ بکشم و به ارومی بالا می رفت. هرچقدر که بالاتر می رفت، بیشتر می ترسیدم و بیشتر خودم رو به مرگ نزدیک تر می دیدم و وقتی در بالاترین نقطه داربست ایستاد، به هق هق افتادم..

ترس تا بند بند وجودم نفوذ کرده بود و حتی نمی تونستم
چشمام رو باز کنم. با دستام محکم اهن رو گرفته بودم که
اصلانی با صدای بلندی گفت:
-بگو قصدت چی بوده؟

سکوت کردم، چون حتی نمی تونستم حرف بزنم. من واقعا
کم آورده بودم و مثل بید می لرزیدم و اشک می ریختم.
اصلانی با صدای بلندی فریاد کشید اما نتونستم جوابش رو
بدم که باربند تکون بدی خورد و وقتی با سرعت مرگباری
داشت سقوط می کرد، تموم بدنم رو جمع کرده و با نهایت
جونی که برام باقی مونده

part_289#

بود جیغ کشیدم:

-تووووووور و خدا بسسسسسسس کن.
باربند از حرکت ایستاد و من نفسم به شماره افتاده بود.
من داشتم می مردم.... من واقعا داشتم می مردم..

اصلانی با خنده شیطانی ای پرسید:

-بگو قصدت چی بوده؟

فشار به حدی زیاد بود که نمی تونستم حرف بزنم. نمی
تونستم چشمم رو باز کنم و نمی تونستم حتی نفس بکشم.
چشمام رو محکم فشار دادم و به خدا قسم حس می کردم
دارم نفس های اخرم رو می کشم که اصلانی داد زد:

کاری از EXCHANGE GROUP

-خودت خواستی.

باربند در جای خودش لرزید و باعث شد من بانگ بلندی
بکشم و اصلانی با حالت شیطان باری قهقه زد و داد زد:
-پرتش کن پایین.

جون از تنم رفت، وحشت تموم بدنم رو تسخیر کرد و
باربند صدای داد و درست لحظه ای که خودم رو برای
مرگ آماده کرده بودم و منتظر سقوط بودم، نسیمی وزید و
صدای گیرایی در سرتاسر این مخروبه اگو شد:

HEIIO BAD GUYS-

باربند از حرکت ایستاد و من، با گریه، لبخند زدم.... او آمده
بود.

مطمئن بودم سایه نجاتم میده!!!

part_290#

لاساسینو

صدای جیغش در سرتاسر این مخروبه اگو می شد و به خدا
قسم که من اینا رو به اشد مجازات می رسونم.
موتورم رو پارک کرده و شیشه کلاه کاسکت رو پایین کشیدم
و با عجله سمت اون حیوونی که باربند رو بالا پایین می کرد
رفتم و قبل از اینکه بهش فرصت فرار بدم، سرش رو از

کاری از EXCHANGE GROUP

پشت گرفتم و به تیر اهنی که روی زمین افتاده بود کوبیدم.
 خودم، صدای شکستن جمجمه اش رو شنیدم.
 پندار، محافظی که برای این قوی زخمی گذاشته
 بودم، سمتِ اصلانی که با وحشت به صحنه مقابلش خیره
 شده بود رفت اما قبل از اینکه دستش بهش بخوره گفتم:
 - نمی کشیش. اون مال منه.

خیلی دلم می خواست تموم خشمم رو سرش خالی کنم اما
 الان،، الویتم دخترکِ ترسیده ای بود که در بالای داربست
 قرار گرفته. می دونستم اگه باربند رو پایین بکشم، دوباره
 باعث ترسش میشم و ابدانمی خواستم بیشتر از این
 وحشت زده اش کنم.

دو قدم عقب رفتم و بعد با یک حرکت از داربست بالا
 پریدم. جوشکاری های محکم بود و خودم رو از بین
 داربست بالا کشیدم. ارتفاع پنج متری اینجا، نیاز رو قبض
 روح کرده بود.

اروم و با احتیاط قدم می زدم و خودم رو با یک حرکت روی
 آهن بعدی پرت کردم. آهن رو محکم گرفتم و بعد به ارومی
 سینه ام رو بالا کشیدم و لحظه بعد، بالاخره به طبقه آخر
 و به او، رسیدم!!!

کلاه کمی اذیتم می کرد اما نباید من رو می دید. به ارومی
 نزدیکِ اوپی که سرش رو پایین انداخته و شالش از سرش
 افتاده بود، شدم.

از تیر آهن گرفتم و خیلی نرم وارد باربند شدم. قسم می خورم، قسم می خورم انتقامت رو بگیرم، قوی زخمی. باد سردی می وزید و در مرتع ترین نقطه ایستاده بودم و خواستم نزدیکش بشم که با صدای گرفته ای گفت:

part_291#

-می دونستم..می دونستم میای. سکوت کردم و مقابلش قرار گرفتم. از داخل جیبِ کتِ چرمم، چاقوم رو بیرون کشیدم و خم شدم طنابِ مچ پاشو باز کردم. ناله ضعیفی کرد و شدت عصیان درون وجودم، بیشتر شد.

بلند شدم و مچ دستِ راستشو باز کردم. به محض اینکه بندِ طناب از مچش پاره شد، زانوش تا شد و سقوط کرد، اما قبل از اینکه روی باربند بیافته، کمرش رو گرفتم و سرش، به سینه ام چسبید. با دست راستم، کمرش رو گرفتم و محکم به خودم فشردمش و با دستِ چپم، مچ دست چپشو باز کردم و وقتی از بند رها شد، سنگینی جسمِ نیمه بی هوشش کامل روی من افتاد و سرش رو روی سینه ام فشرد و با صدایی که بخاطر گریه زیاد گرفته بود گفت:
-حال... حال خوب نیست.
چی کار باید می کردم؟

بند بند وجودش می لرزید... اونقدر لاجون شده بود که حتی نمی تونست روی پاهاش بایسته. حالا که در اغوشم بود، رایحه مسیحایی اش زیر بینی ام پیچیده بود. سیمی که سمی شده بود.

سنگینیش رو روی دست راستم انداختم و وقتی مثل یک پر در اغوشم چرخید، خم شدم و زانوش رو با دست چپم گرفتم و با یک حرکت، در اغوشم کشیدمش. مار، شکارش رو گرفت.

دست های کوچکش رو روی سینه ام جمع کرد و زمزمه کرد:

-تو... تو ادم بدی ن.. نیستی، سایه شهر!

تو حتی روحتم خبر نداره من چقدر می تونم بد باشم!!
پندار، باربند رو پایین کشید و وقتی باربند تکون خورد، نیاز جیغ خفه ای کشید و سرش رو روی سینه ام کشید و من محکم تر دستامو دور کمر باریکش حلقه کردم و زمزمه کردم:

I'm here. I'm n`'t going to hurt you anymore

-(من اینجا. دیگه نمی دارم آسیب ببینی)

نفساش اروم تر شد اما، محکم کت چرمم رو بین مشتش فشرد و بدنش رو منقبض کرد و بی حال گفت:
-وقتی باشی، نمی ترسم.

part_292#

باربند به ارومی پایین کشیده شد و در تموم لحظه نیاز، من رو، منی که خطر خالص بودم رو محکم گرفته بود و از درد، به من پناه آورده بود.

کاش می فهمید، درد اصلی، خطر اصلی... منم!!!
وقتی باربند ایستاد، اشاره ای به پندار کردم و سمت مبل زوار در درفته ای که الیاسی در تموم مدت اونجا نشسته بود رفتم و جسم سبکش رو روش قرار دادم اما به محض اینکه خواستم از خودم جداش کنم، محکم دستم رو گرفت و با تمنا گفتم:
-نرو، تو رو خدا نرو.

اتش و ارس چند لحظه دیگه می رسیدن... نقشه امون خراب می شد. دستاش رو گرفتم و خرناس کشیدم:
I'm dangerous for you girl
-(من واسه تو خطر دارم دختر)

به سختی سرش رو بلند کرد و در این ظلمات، زمرد سبز چشماش رو به کلاه کاسکتم دوخت و زبونش رو روی لباش خشکش کشید و با ترس و لرز گفت:
-چه خط.. خطری؟

اون به شیشه کلاه‌م و من از پشت شیشه به چشم هاش
خیره شدم. چند لحظه ای به خودم رو مهمون جنگل
نااروم چشماش کردم و سرم رو پایین بردم و مقابل گوشش
با لهجه غلیظ بریتیش گفتم:

-از جوری که صدام می زنی، از جوری که نگاه می کنی، از
جوری که زبونت رو روی لب می کشی، و از بوی
بدنت، اذیت میشم و من چیزی که اذیتم کنه رو، خلاصش
می کنم. من برای تو، خطر دارم دختر.

لرزشش رو حس کردم و خواستم ازش جدا بشم که
جسورانه مچم رو گرفت و گفت:

-تو نجاتم میدی، برام بد نیستی سایه.. تو برای من خطر
نداری، آگه...

نفسی کشید و من تاو و تغییری در وجودم می خورشید که
نیاز نفس عمیقی کشید و گفت:

-آگه کمک... کمک کسیو خواستی، بیا پیش من.

صدای اژیر پلیس ها از دور شنیده می شد... اومده بودن.

مچم رو از دست نیاز در اوردم و سمت خرابه حرکت
کردم. باید می رفتم و لباسم رو تعویض می کردم!!!

part_293#

نیاز

"من واسه تو خطر دارم دختر"

پژواک صدایش، در سرتاسر بدنم پیچید و پیچید و زنگ صدایش باعث شد بالاخره پلک های سنگینم رو باز کنم و با یک نگاه نگران رو به رو بشم.

چند لحظه با گیجی نگاهم کرد وبعد بلافاصله نفسش رو ازاد کردد و داد زد:

-دکتر،دکتر. به هوش اومد.

متعجب خواستم دست دراز کنم و از روی تخت بلند شم که متوجه انژیوکتی که روی دست راستم بود شدم. نیازی به فکر نبود. من بیمارستان بودم. بوی الکل و سرمی که توی دستم بود، گواه نظریه ام بود.

اخمی کرده و خیلی نرم، بدون اینکه به سرمی که داشت تموم میشه اسپی برسونم،برخواستم که درست در همون لحظه،یک دکتر به همراه ارس و اراز وارد اتاق شدن. دکتر،مرد نسبتا میان سالی بود که با لبخند نزدیکم شد و گفت:

-نیاز جان بهتری؟درد نداری؟

سنگینی نگاه اراز رو روی نیم رخم حس می کردم. راستش فعلا توانایی رو به روشن شدن باهاش رو نداشتم. لب های خیسم رو به زور باز کردم و با صدایی که به شدت خروسی شده بود گفتم:

-خوبم دکتر.

اما می تونستم ببینم که ارس، اصلا خوب نیست.

-بهتری؟

نگاه از خیابون گرفتم و به ارسی که با نگرانی نگاهم می کرد، دوختم. لبخند ارومی زدم و گفتم:

-اره ارس. دیدی که دکترم گفت همه چیز خوبه. از اینه، به ارازی که بی تفاوت از حرف های ما رانندگی می کرد، نگاه دوختم که ارس دستاش رو بهم کوبید و با حرص گفت:

-این اصلانی بی شرف رو پیدا کنم فقط. کثافت

part_294#

بی شرف.

سکوت کردم که ناگهانی گفت:

-نفهمیدی چی شد؟ مگه نرفته بودی بابت یکی از موکلات باهاش حرف بزنی، پس چرا یهو اینجوری شد؟

خیلی نرم به اراز نگاه دوختم. همچنان سکوت کرده بود.

وقتی ارس برای کارای ترخیص رفت، بهم گفت به ارس گفته من بخاطر پرونده تجاوز یکی از موکلام رفتم سراغ اصلانی و بعدش هیچ خبری ازم نشده. ه. جی پی اسم از کار افتاده بود و نگرانم میشن و مجبور میشن ارس رو اینجور در جریان بذارن. اما طبق گفته های ارس، بازهم یه ناشناس

براش لوکیشن منو فرستاده و خودش همراه با آتش و آراز به سراغم اومدن. اما آراز می گفت هیچ خبری از اصلانی نبود و فقط من رو که بیهوش روی یه مبل افتاده بودم، پیدا کرده. آتش برای پیدا کردن خبر رفته بود و آراز من و آرس رو می رسوند.

-نیاز؟ نیاز خوبی؟

دست های آرس که روی دستم نشست، از هپروت بیرون اومدم و گفتم:

-اره خوبم.

دستشو محکم بین دستم گرفتم و گفتم:

-باور کن هیچی نمی دونم. قرار ملاقات داشتیم، بهم گفت بریم یه اتاق دیگه منم قبول کردم ولی همین که برگشتم، یه دستمال گذاشت روی دهنم و دیگه هیچی یادم نیست. چشممو که باز کردم دیدم...

خواستم بگم روی یه باربند بسته شده بودم اما نمی

تونستم بهش بگم، توسط سایه نجات پیدا کردم!!!

سرفه ای کردم و بی خیال تر گفتم:

-باور کن چیزی یادم نیست. فقط فهمیدم تو یه خرابه ام و

اونقدر بی حس بودم که نمی تونستم تکون بخورم.

آراز همچنان سکوت کرده بود که آرس از بین دو صندلی

خم شد و دستم رو نوازشی کرد و با محبت گفت:

-فکر کنم این عوضی ام مثلِ اون موکت که زنشو زده بود
خواستہ زهر چشم بگیره.
دو سال پیش، پرونده ای رو یکی از دوستانم معرفی کرد که
زنی بخاطر کتک های شدید شوهرش توی بیمارستان
بستری شده. اونقدر

part_295#

رفتم و اومدم و با اون خانوم صحبت کردم تا راضی شد
برای شکایت اقدام کنم اما شوهرش بهم زنگ و زد قرار
ملاقات گذاشت و از شانس خوبم، خیلی اتفاقی با ارس رفتم
که شوهرش وقتی خواست بهمون حمله کنه، توسط ارس
دستگیر شد. از این اتفاق ها، در این چند سال وکالتم زیاد
اتفاق افتاده بود و ارس خیلی مشکوک نمی شد.
-نیاز، باید خیلی بیشتر مراقب باشی. این روزا انقدر اتفاقات
عجیب غریب داره می افته و چیزای جدید می شنوم که از
فردا برات یه مامور می دارم.

با دست ازادش محکم موهاشو کشید و با غیض گفت:
-لعنت به من، اگه امروز برات مامور گذاشته بودم این بلا
سرت نمی اومد.

خودم رو جلو کشیدم و با استفهام گفتم:
-چی شده ارس؟ چی فهمیدی مگه؟

نفس سنگینش رو بیرون فرستاد و با اه گفت:

-روز به روز دارم بیشتر به اینکه ترنم داشته چی کار می کرده شک می کنم.

شاخک هام تکون خورد و نگاهم قدر لحظه ای با نگاه اراز گره خورد با استرس گفتم:

-چی شده؟ چی فهمیدی ارس؟

دستم رو رها کرد و دستی به ته ریشش کشید و با کلافگی گفت:

-یه سری مدارک جدید پیدا شده که نشون میده، قتل ترنم کار همین سایه است.

بلافاصله از جا پریدم و با تته پته گفتم:

-چی... چی گفتی؟

سنگینی نگاه اراز، دست و پام رو جمع می کرد و ارس با دقت نگاهم کرد و با اخمی که روی صورتش نشسته بود گفت:

-چند روز پیش، یکی بهم زنگ زد و خواست یه ملاقات

خصوصی داشته باشیم. بهم گفت که یه سری اطلاعات از

مرگِ ترنم داره. توی یه شهر بازی قرار گذاشتیم و بهم

گفت باید قول بدم اسمی ازش توی پرونده برده نشه. توی

ساختمون رو به روی خونه ترنم زندگی می کنهنه و یکی از

سرمایه دارای به نام تهرانه. زن و بچه داره و مثل اینکه

مدتی بوده شک داشته به زنش. می گفت متوجه می شدم

شبا تا

part_296#

تا دیر وقت بیدار می مونه و به بهونه های الکی میره ساختمان رو به روی. می گفته به ترنم سر می زنه، اما میگه یه روز زنش رفته ساختمان رو به روی و گفته پیشه ترنمه و بعد اتفاقی این اقا رفته دنبالش و دیده اصلا ترنم خونه نیست. تعریف می کرد وقتی به خانومش گفته کجا بودی، گفته بوده خونه ترنم بودم و اینم به روش نیاورده که داره دروغ میگه.. متوجه میشه خانومش با یکی از ساکنین اون ساختمان رابطه داره اما نمی دونسته دقیقا کیه. با وکیل حرف زده بود و بهش گفته بودن باید مدرکی بیاری تا ثابت کنی داره خیانت می کنه. شب قتل ترنم، به خانومش پیام میده که نمی تونه بیاد خونه و منتظر می مونه تا ببینه زنش کجا میره. می گفت دیدم از خونمون رفت بیرون و رفت ساختمان رو به روی. تعقیبش می کنه و وقتی زنش میره پارکینگ. طبق فیلمی که گرفته، خانومش با اون اقا توی پارکینگ همو خیلی گرم بغل می کنن و در کمال وقاحت شاهد بوسه مخفیانشون هم توی پارکینگ بوده که وسطای فیلم، یهو مرد قد بلندی که کلاه به سر داره از اسانسور میاد بیرون و کلاهش رو می کشه پایین و راهش رو کج می کنه ه و میره انتهای پارکینگ و می گفت دیدم که سوار یه بنز مشکی رنگی شد و لحظه اخر پلاک مااشن توی فیلم افتاده.

بنز مشکی...خدایا اره.. خودمم دیده بودم. شبِ مرگ ترنم
 من خودمم دیدم یه بنز سیاه از پارکینگ زد بیرون. دست و
 پام می لرزید و با تحیر گفتم:
 -خب ارس...بعدهش چی شد؟

اراز دنده رو عوض کرد و ارس با تاسف گفت:
 -این اقا یه دوره درگیر طلاقش بوده و بخاطر اینکه ابروی
 کاریش رو حفظ کنه، سکوت کرده بوده وولی چند روز بعد
 از جانب سایه برایش پیام می فرستن که اگه چیزی از فیلم به
 کسی بگی، توام سرت مثل اون دختر بریده میشه. و بعدا
 متوجه میشه زن سابقش و اون اقا هم این پیام رو دریافت
 کردن و از ترس جانشون سکوت کردن. خلاصه اش کنم
 برات نیاز، تا یه مدت سکوت کرده بوده اما بالاخره عذاب
 وجدان میگیره و چون ترنم رو می شناخته، حاضر شد فیلم
 رو بهم برسونه در صورتی که اسمی ازش برده نشه. من با
 زنش و اون اقام حرف زدن. هر جفتشون بهم گفتن، دیدن
 که اسانسور توی طبقه اخر، یعنی توی طبقه ترنم بوده و
 وقتی داشتن اون وسط یه غلطی می کردن و منتظر اسانسور
 بودن، یهو در باز میشه و یه مردِ درشت

part_297#

هیكل كه ماسك زده بوده پیاده میشه و بدو بدو میره سمت ماشین. چند روز بعدم اون پیام براشون فرستاده ه میشه، خودم پیامشون رو چك كردم. از یه خط دزدیه. از طرفی، مامورایی كه سایه رو توی شركت بهادری دیدن، گفته بودن یه مرد درشت قامت بوده كه ماسك می زده. روزی هم كه ممتاز رو دزدیده، نگهبان ها دیده بودن سوار یه بنز مشكی شده. حتی وقتی با خود ممتاز هم حرف زدم، گفت كه یه بنز مشكی برش گردونده. پلاك رو بررسی كردم و اصلا همچین ن پلاكی به ثبت نرسیده. ماشین یا دزدیه یا پلاكش تقلبیه. نیاز، باید خیلی مراقب باشی، سایه حتی ممكنه به تو هم نزدیک بشه. دقیقا نمی دونم دنبال چیه، اما اون ادم یه روانیه!

سقوط كه نه... نابود شدم.
دست های قدرتمندی گلوم رو گرفت، استخون گلوم رو بین دستاش گرفت و فشار داد و فشار داد و فشار داد!!!
هوا به صفر رسید و تمام سلول هام برای ذره ای اكسیژن، دست و پا زدن. چشمام، چشمام پر شده بود و احساس می كردم ممكنه از شدت درد توی گلوم، خفه بشم. به اختیار من نبود، چشمام اشك می ریخت و من نفس نداشتم... خدایا، نفس نداشتم.

دست و پا زدم و همونطور که اشک می ریختم، به بازوی
 ارس چنگ زدم و به سختی لب زدم:
 -دارم.. دارم خف... خفه میشم.

یک صدای بم

یک اغوش گرم

و یک دست حمایتگر در خاطراتم می پیچید و می
 پیچید... گرمی دست های یک قاتل، صدای خوش یک قاتل
 در مغزم رسوخ کرد.

ارس وحشت زده به منی که در لحظات پایانی زندگی بودم
 نگاه کرد و با صدای بلندی جمله "یا علی، نیاز تورو خدا
 نفس بکش" رو فریاد می زد اما اراز از اینه به منی که مثل
 مرغ بال بال می زدم نگاه کرد و ماشین رو گوشه خیابون
 پارک کرد.

با چشم هایی که پر از اشک بود به ارس نگاه کردم و برای
 ذره ای اکسیژن دست و پا می زدم. داشتم، تموم می شدم.
 در ماشین باز شد و ارس با هراس نگاهم می کرد.

part_298#

التماس های ارس هر لحظه سوزناک تر می شد و هر لحظه
 بیشتر نفسم تحلیل می رفت که در یک لحظه، گونه ام
 سوخت و شوک حاصل به حدی زیاد بود که راه تنفسیم
 باز شد و من با ولع زیاد، "هین" ای کشیده و به چشم های

کاری از EXCHANGE GROUP

حس می کردم دنیا داره دور سرم می چرخه... دلم می خواست همه چیز رو بالا بیارم.
 ارس، نزدیکم شد و با دلوایسی گفت:
 - نیاز، نیاز جان خوبی؟ چی شده اخه قربونت برم؟
 چشمم که به چشم های نگرانش افتاد، بغضم بیشتر شد و
 خدایا درد بیشتر...

نگاهی بین اراز و ارس رد و بدل شد و اونقدر بی حس بودم
 که حتی متوجه منظورشون نمی شدم. ارس نزدیکم شد و
 دستام رو بین دست های گرمش گرفت و با محبتی که
 لاینفک اخلاقش بود گفت:

- نیاز جان، من باید برم، سرهنگ زنگ زده باید عجله کنم.
 آقای رستگار زحمت می کشه و تورو می رسونه.
 بی حال تر از اون بودم که بخوام چیزی بگم، فقط سری
 تکون دادم و وقتی ارس پیشونیم رو بوسید، فقط حس
 نفرتم از خودم بیشتر شد و بعد، توسط دست های
 قدرتمند اراز سمت ماشین کشیده شده و لحظه بعد جلو
 نشستم و وقتی اراز سوار شد، با سرعت زیادی ماشین رو
 روشن کرد و رفت.

چشمای پررم رو به خیابون شب زده بخشیده بودم و حتی
 سعی هم نمی کردم جلوی اشکام رو بگیرم. تصویر چشم
 های درشت و خوش رنگ ترنم، صدای خنده هاش، با سر
 بریده و چشم های خونینش مقابل چشمم رژه می رفت.

اونقدر رنج و عذاب درون سینه داشتم که می دونستم حالا
حالا خوب نمیشم. بینی ام رو پاک کردم و با صدای ارومی
گفتم:

part_300#

-اراز؟

دیگه مهم نبود که مبادی اداب حرف نمی زنم..هیچی واسم
مهم نبود.

بدون اینکه نگاهم کنه، با صدای ارومی گفت:

-بگو!

نفس اه مانندی کشیدم و با بغض گفتم:

-اگه بفهمی تموم چیزی که تا حالا باورش داشتی، یه دروغ و

بازی کثیف بوده، چی کار می کردی؟

دستاش رو دور فرمون محکم فشرد و گفت:

-با حقیقت کنار می اومدم.

با حقیقت کنار بیا، نیاز مهرانا!!

فینی کشیدم و اشکی که داشت می چکید رو پاک کردم و به

سختی گفتم:

-این حقیقت خیلی درد داره. این حقیقت داره نفس منو می

گیره.

سکوت کرد و چیزی نگفت. دلم می خواست فریاد بزنم.

لبخند تلخی زدم و به سمتش چرخیدم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-باورام شکسته، خیلی بدم شکسته.
 بالاخره نگاه همیشه بی حسش رو به منی که خیره نگاهش
 می کردم بخشید و گفت:
 -به کی باور داشتی که اینجوری شکسته؟
 -به امنیت!

چشم های سحرانگیزش رو از چشم هام گرفت و گفت:
 -کسی که بتونه امنیت ببخشه، یعنی احساسی رو توی قلب
 کسی تکون داده. هرکسی لایق امنیت دادن نیست خانوم
 وکیل. حسست رو اشتباه گرفتی.
 جمله اش، سد اشکام رو شکست و من با حال خرابی رو
 گرفتم و فکر کردم، چیزی توی قلب لعنتیم تکون خورده؟!!

part_301#

لاساسینو

به صفحه سیاه مقابلم خیره شده بودم و حتی میسترس
 هم جرئت نمی کرد نزدیکم بشه و با ناراحتی، گوشه ای
 نشسته بود.

اتش در سکوت روی مبل نشسته بود و به فکر فرو رفته
 بود. این پاپوش رو کی برای من درست کرده بود؟

کاری از EXCHANGE GROUP

کی قتلِ ترنم رو به من نسبت داده بود؟
 شبی که من سراغ ترنم رفتم...وقتی از اسانسور پیاده
 شدم،هیچکس جلوی اسانسور نبود. این پاپوش مسخره
 رو کی درست کرده بود؟
 من کی برای اون مرد پیام فرستادم که سر از تنت جدا می
 کنم؟؟؟

چشمام رو بستم و سعی کردم پاسخی برای سوالاتم پیدا کنم
 که یک جفت چشمِ سرخ از اشک،در مغزم،پرده برداری
 شد.

لرزیده بود،ضجه زده بود و مثل ابر بهار اشک ریخته
 بود...
 "باورم شکسته"

دختر تو به کی باور داشتی؟
 به چی باور داشتی؟؟؟

سرم رو به به مبل تکیه دادم و سعی کردم تصویر چشم
 های گریونش رو از جلوی چشمم دور کنم اما نمی
 شد..لعنتی اشک هاش مغزم رو سوراخ کرده بود.
 لعنتی،از کی تا حالا اشک های یه زن برای من مهم شده
 بود؟

نفس خصمانه ای کشیدم و تصویر چشماش رو پس زدم.
 چشمام رو باز کردم و خواستم به آتش بگم با ادمش تماس

بگیره که دینگِ تلفنم باعث شد به تلفنی که روی میز افتاده بود نگاه بندازم.

جفتمون به تلفن خیره شدیم و خیلی اروم دست دراز کردم و از روی میز بلندش کردم. پیام از طرف خودِ سیبِ سبز بود:

"اراز، فردا باید حرف بزنیم. امشب حالم خوب نبود. اما نیاز دارم با یکی حرف بزنم. ممنون میشم ساعت دوازده

part_302#

بیای دفتر"
با دقت پیامش رو خوندم در جوابش "باشه" ای فرستادم.
دقیقا، چی توی سرت می گذره دختر؟؟؟

نیاز

بالاخره نفس عمیقی کشیدم و به مبل تکیه دادم. اراز، در تمام مدت، بدون کوچک ترین حرفی، به چشم هام خیره شده و اجازه داده بود تموم حرفام رو بزنم. از روز اولی که با اون لعنتی آشنا شدم و تا اتفاق دیشب رو براش توضیح دادم. بغض کرده بودم، اما اشک نریخته بودم.
برای چی باید برای یه قاتل اشک می ریختم؟

داشتم دیوونه می شدم، تحت هیچ شرایطی نمی تونستم به ارس حرفی بزنم. اونقدر بد واکنش نشون می داد که مطمئن بودم تا مدت ها باهام حرف نمی زنه و میخواد تا اخر عمرم برام نگهبان بذاره. در حال حاضر، به هیچکس اندازه این مردِ صورت زخمی اعتماد نداشتم. مردی که مثل من، زخم خورده بود و شاید حتی قاتل خواهرش هم، سایه شهر بود. لنگه ابروی زخمیش رو بالا انداخت و با لحن خاصی پرسید:

-می خوای بگی، ممکنه خواهر منم سایه کشته باشه؟ سکوت کردم. در چشم های هم خیره شدیم. الماس چشم هاش برق می زد و با حالت عجیبی به من خیره شده بود. لب باز کرده و قاطعانه خواستم "بله" بگم اما اهی کشیدم و با کلافگی گفتم:

-ممکنه.

-پس مطمئنی قتل ترنم کار سایه است؟
چقدر سخت بود خدایا... من لعنتی چه مرگم شده؟
لبی تر کردم و به ارومی زمزمه کردم:
-دیشب خودت شنیدی که چی شده.
به مبل تکیه داد و با صلابت گفت:
-اره شنیدم، پس دلیل حال بدت، سایه بود؟! باورت به اون شکسته؟

part_303#

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و زیر این بُرندگی
چشماش به سختی گفتم:

-اره.

-چرا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا چی؟

-چرا باورش کردی؟

بدون لحظه ای فکر گفتم:

-چون همیشه باعث می شد احساس امنیت کنم.

-چرا؟ مگه چی کار می کرد؟

بی تفاوت چشم های سردش رو چرخوند و گفت:

-تا جایی که شنیدم، اون یه قاتله!

بخدا قسم که من خودمم نمی فهمیدم چه مرگم شده. بی

دلیل قلبم درد می کرد و با درد گفتم:

-ارومم می کرد. وقتی زخمی بودم، وقتی درد داشتم، وقتی تو

یه قدمی مرگ بودم می اومد سراغم. بهم اطمینان می داد ازم

مراقبت می کنه، نمی داشت صدمه ببینم و

حرفاش... حرفاش دروغ به نظر نمی اومد.

سکوت شد و بعد با احتیاط پرسید:

-پس چرا الان بهش شک داری؟

بی تاب روی مبل جابجا شدم و گفتم:
 -چون سند و مدرک هست که میگه قاتل عزیزترین فرد
 زندگیمه. چه جوری نباید شک کنم؟
 -پس تو باور داری سایه قاتله.
 نفهمیدم چی شد که بی اختیار صدام رو بالا بردم و گفتم:
 -نمی دونم! فقط می دونم خیلی خوب امار منو داره. من
 زیر دوربینشم و از تک تک کارام خبر داره.

ابروش رو بالا انداخت اما من دستم رو روی صورتم
 گذاشتم و سرم رو پایین انداختم. نیاز تو چه مرگته؟؟؟
 چند نفس عمیق کشیدم و به سمتش چرخیدم و گفتم:
 -کاش می شد سایه رو ببینم. کاش می شد یه بار ببینمش.
 پا روی پا انداخت و گفت:
 -ببینش که چی بشه؟ چیز خاصی می خوای بهش بگی؟

part_304#

بغضم رو فرو خوردم و توی خاکستر چشم های مرد مقابلم
 گم شدم و لب زدم:
 -می خوام بپرسم، همه اینا دروغ بود؟ چرا نجاتم میده و چی
 از من می خواد؟

سنگینی نگاهش، نفسم رو می گرفت. من چرا مقابل این ادم
انقدر حس خفگی داشتم؟
تلاقی نگاهمون باعث شده بود تموم هوای دفتر برام سنگین
بشه. بعد از لحظاتی، نگاهش رو از من گرفت و سر تکون
داد:

-هیچ نظری ندارم واقعا.

لب باز کرده و خواستم از کاری که می خواستم انجام بدم
حرف بزنم اما پشیمون شدم و دهانم رو بستم. اراز لحظه
ای مشکوک نگاهم کرد اما من دستی به صورتم کشیدم و
گفتم:

-مرسی که به حرفام گوش دادی.

سری تکون داد و به ساعتش نگاه کرد که با یادآوری جلسه
ای که داشتم، بلند شدم و گفتم:

-من باید برم. یه جلسه مهم دارم.
از روی مبل بلند شد و گفت:

-منم باید برم.

فعلا سکوت می کنم... نمی خوام نظرم رو عوض کنه. باید
این کار رو می کردم. خواستیم باهم از ساختمون بیرون
بزنیم که تلفنم زنگ خورد اراز سری تکون داد و رفت.

لاساسینو

-بهم شک کرده.
 ماشین رو از پارکینگِ دفتر خارج کردم و گوشه خیابون
 پارک کردم که اتش از پشت تلفن گفت:
 -می خواید چی کار کنید؟
 نمی دونم....هیچی نمی دونم!!!
 نفس عمیقی کشیدم و به دو مرد نسبتاً درشت هیكلی که
 مقابل ساختمون به سمند سفید رنگی تکیه داده بودن نگاه
 کردم و بعد بی خیال سرم رو به پشتی تکیه دادم.
 چی کار باید می کردم؟ اگه حرکت اشتباهی می

part_305#

کردم، خیلی زود به هویت خود من هم شک می کرد.
 هیچ ایده کوفتی ای نداشتم که بفهمم باید چه غلطی کنم.
 دستی به سرم کشیده و به مقابلم خیره شدم و گفتم:
 -اتش بین می ت...
 جمله ام نصفه موند و با اخم های درهمی به دو مرد بزرگی
 که به محض اینکه ماشین نیاز از پارکینگ بیرون اومد، با
 عجله سوار ماشینشون شدن، نگاه کردم.
 نیاز سمت خیابون اصلی حرکت کرد و اتش با تعجب
 گفت:

-لاسا سینو؟

سکوت کرده و با دقت به صحنه مقابلم خیره بودم که سمند تیک اف کشید و دنبال نیاز به راه افتاد. یعنی چی؟ دستی به ایرپدم کشیدم و بی توجه به صدا زدن های اتش، تماس رو قطع کردم و شماره پندار رو گرفتم. به محض دومین بوق جواب داد و گفت:
-در خدمتم.

ماشینم رو روشن کردم و گفتم:

-بیا دنبال سوژه. لوکیشنش رو برات می فرستم.

-فکر می کنید کی داره تعقیبش می کنه؟

از پشت شیشه ماشین، به ساختمونِ دفتر نگاه کردم. یک نفر دستور داده بود نیاز رو تعقیب کنن. از صبح که از دفتر بیرون زده بود، مدتی خودم تعقیبش کردم و متوجه شدم هر جا میره، سمند دنبالش می کنه. باید به یک سری از کارها رسیدگی می کردم و وقتی پندار خودش رو رسوند، نیاز رو به اون سپرده و رفته بودم. در تموم مدت پندار گزارش لحظه به لحظه ای از نیاز می داد. سمند هر لحظه به دنبالش بود. نمی دونستم کیه، ممکن بود کار همون قاتل اصلی باشه. کسی که از اسم من برای پوشش کارش استفاده کرده بود.

ده ساعت از رفتن نیاز گذشته بود و پندار گفته بود به نظر
میاد داره سمت دفترش برمیگرده. توی

part_306#

ماشین، با آتش به انتظارش نشسته بودم.
آتش دستش رو دور فرمون قفل کرد و با تعجب گفت:
-خیلی مشکوکه. یعنی ملکان متوجه نیاز شده؟
سکوت کردم و در سیاهی شب، به مقابلم خیره شدم. این
دختر خیره سر چرا انقدر طولش داده بود؟
برای چی داشت ساعت یازده شب به دفترش برمی گشت؟
چرا انقدر بی احتیاط عمل می کرد؟
نفس عمیقی کشیدم و کلاه هودی ام رو از سرم در آوردم که
چراغ ماشینی توجهم رو جلب کرد و درست همون
لحظه، ماشین نیاز، مقابل ساختمون متوقف شد.
بلافاصله منو آتش خم شدیم و وقتی ماشینش داخل
پارکینگ شد، سرمون رو بالا آوردیم اما بلافاصله متوجه
سمندی که در ابتدای کوچه پارک کرد، شدیم.
نگاهی بین من و آتش رد و بدل شد که صدای زنگ تلفنم
باعث شد نگاه ازش بگیرم و بی تعلل جواب بدم:
-بگو پندار.
با نهایت احترام گفت:

-قربان، من سر خیابون پارک کردم. سمند سر کوچه پارک کرده.

-نفهمیدی کی ان؟

نفسی کشید و با تاسف گفت:

-نه متاسفانه. فقط قدم به قدم دنبالشن. به نظر نمیاد برای امنی...

-لاساسینو دارن میرن تو.

تماس رو قطع کرده و با دقت به دو گنده بکی که با دقت و

اضطراب خاصی سمت دفتر حرکت می کردن چشم

دو ختم. خیلی اروم تموم کوچه رو زیر نظر داشتن و بعد

دوان دوان سمت ساختمون حرکت کردن اما لحظه

آخر، برق چاقویی که در دستشون بود رو دیدم.

اتش بلافاصله با نگرانی گفت:

-نیاز تو خطرہ... نیاز تو خطرہ.

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه، خروشیدم:

-بتمرگ سرجات. امنیت اون دختر با منه.

part_307#

و بی اهمیت به غرغرهاش، از ماشین بیرون پریدم. ماسکم

رو روی دهانم گذاشته و کلاه هودیم رو پایین کشیدم.

دست داخل جیبم کرده و از پنجه بوکسم، مطمئن شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

با کلیدی که داشتم، درب ساختمون رو به ارومی باز کرده و وارد شدم. سکوتی محض در ساختمون برپا شده بود. خیلی اروم سمت اسانسور حرکت کردم. لعنتی، داشتن سمت دفتر نیاز می رفتن.

بلافاصله از اسانسور فاصله گرفته و با تموم سرعتی که داشتم از پله ها بالا رفتم.

نیاز، نیاز، نیاز... قسم می خورم نجات بدم.

پله ها رو با نهایت سرعتم، دوتا یکی بالا رفته و دو دقیقه بعد، مقابل دفترش بودم. درش باز بود و سکوت و ظلمات اذیت کننده ای مقابلم بود. حتی نفسی هم تازه نکرده و فقط ماسکمو کمی پایین کشیدم و سمتِ دفترش حرکت کردم. محض احتیاط، در رو محکم بستم و خیلی اروم پنجه بوکسم رو بیرون کشیدم و سمت اتاقِ خودش که سرو صدایی از اونجا می اومد، رفتم.

بخاطرِ دوپیدن بی وقفه ام، نفسم تنگ شده بود و حس می کردم، کمی، کمی نفسم سخت بالا میاد که تلفنم توی جیبم لرزید و همونطور که سمتِ اتاقِ نیاز حرکت کردم، از جیبم درش اوردم اما با دیدنِ اسمِ نیاز، متوقف شدم. بلافاصله جواب دادم:

-بله؟

و تموم تلاشم رو کردم تا صدام بی تفاوت باشه. نفس کشیدن واقعا سخت شده بود و از تصور اینکه نیاز رو

گرفته باشن و به من زنگ زده، لرزی توی ستون فقراتم
نشست که نیاز با صدای لرزونی گفتم:

-گرفتمش..گرفتمش اراز.

سرفه ای کرده و همونطور که سعی می کردم نفس
بکشم، قدمی عقب رفته و گفتم:

-چیو؟

-سایه رو!!

چشمام...چشمام تار می دید و عملا نفس هام گیر کرده بود
و به سختی گفتم:

part_308#

-چی؟

با بغضی که درون صدایش اشکار بود گفتم:
-براش تله گذاشتم...اراز الان توی دفترمه و بخاطر گاز باید
بیهوش شده باشه. به کمکت نیاز دارم، نمی تونم تنهایی
برم.

چشمام سوخت...نفسام درهم گره خورد و هرکاری
کردم، نتونستم نفس بکشم و فقط با سرفه های پی در پی
ای که سعی می کردم مخفیش کنم گفتم:
-بم...بمون تا بی..بیام.

و تماس رو قطع کردم. دنیا دور سرم می چرخید و به معنی واقعی کلمه احساس خفه گی می کردم. کشون کشون خودم رو سمت در کشیدم و شماره آتش رو گرفتم و خواستم صدایش کنم، اما... نفس ها تموم شد و چشمام سیاهی رفت و لحظه بعد، مقابل در از هوش رفتم.
بازیم دادی، نیاز مهرا

part_309#

نیاز

تلفنم رو محکم بین دستام فشردم. پس چرا خبر نمی دادن؟ تله ای که برای سایه گذاشته بودیم، جواب داده بود. می خواستم ببینم اگه توی خطر بیافتم، نجاتم می ده یا نه و مثل اینکه، درست حدس زده بودم.
با کمک یکی از موکل هام، چند نفری رو پیدا کردم و در ازای مبلغ گزافی، ازشون خواستم یک روز کامل تعقیب کنند و خودشون رو نشون بدن. قرار شد آخر شب، وقتی وارد دفترم بشم، من توی پارکینگ بمونم و اون ها طبقه بالای دفترم منتظر بمونن و وقتی سایه وارد شد، با گاز بیهوش کننده، هوشیاریش رو بگیرن و دست و پاش رو ببندن و برن.

خودم باید با سایه حرف می زدم... فقط خودم و اراز!
 وقتی سایه وارد دفترم شد، ادم هام برام پیامک تایید رو
 فرستادن و من با اراز رستگار تماس گرفتم. گفته بود بمون
 تا خودم پیام. اما الان، مدت ها گذشته بود و هیچ خبری نه
 از ادم هابی که استخدام کرده بودم، بود و نه خبری از اراز.
 هرچقدر باهاش تماس می گرفتم، تلفنش رو جواب نمی داد.
 از ترس، جرئت نزدیک شدن به دفترم رو نداشتم اما فکر
 اینکه سایه رو از دست بدم، ترسم رو شکست می داد.
 برای پنجمین بار با اراز تماس گرفتم اما جوابی نداد... لعنت
 بهش، چرا نمی اومد؟

می دونستم فاصله زیادی رو باید طی کنه اما الان هیچ
 چیزی ارومم نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:
 -شجاع باش نیاز. شجاع باش.

من، دزدیده شده، در چاهِ مرده حبس شده و به یک باربند
 بسته شده بودم و سایه نجاتم داده بود. من ترس های
 وحشتناک تری رو تحمل کرده بودم و تصور اینکه سایه
 قاتل ترنم باشه و با معطل کردنم از دستش بدم، باعث شد
 بی خیال اومدنِ اراز بشم و با بسم الله ای سمت اسانسور
 حرکت کنم.

با ترس و لرز دکمه رو فشردم و وقتی درهای اسانسور

part_310#

بسته شد، احساس کردم تپش قلب گرفتم. اروم باش
نیاز، اروم باش.

دستام رو مشت کردم و چشمام رو بستم و سعی کردم به
خودم قوت قلب بدم. نفس عمیقی کشیدم و تازه بدنم
داشت ریلکس می شد که دینگ اسانسور باعث شد به
سرعت چشمام رو باز کنم و بعد... با ترس و هیجان
شدیدی سمت دفترم حرکت کنم. زانوهام به شدت می
لرزید و در این ظلمات، وهم زیادی در فضا سوسو می زد.
به سختی نفس کشیدم و پاهام رو سمت دفترم کشیدم.
دستم که به دستگیره رسید، سرمای دستگیره و ترسی که
درون دلم بود باعث شد لرز کنم. یک نفس عمیق کشیدم
و بعد خیلی اروم دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم اما
هنوز در چند سانتی از درگاه فاصله نگرفته بود که به چیز
سنگینی خورد و دوباره به سمتم برگشت.

بلافاصله خاطره شب مرگِ ترنم و جسدش بی سرش که
اجازه نمی داد در باز بشه، مقابل چشمام روی پرده رفت و
به قدری وهم بر من غالب شد که دستگیره رو رها کرده و
با وحشت قدمی به عقب رفتم. یک نفر پشت در افتاده
بود.

تصویر جسدِ غرق در خونِ ترنم مقابل دیدگانم بود و
 انچنان ترس بر من مستولی شده بود که حتی نمی توانستم
 قدم از قدم بردارم. تک تکِ ثانیه های اون شب توی مغزم
 روی پرده می رفت و هر لحظه بیشتر تشویش بدنم رو
 تسخیر می کرد.

نفس عمیقی کشیدم... سرمو تکون دادم و سعی کردم اون
 خاطره کذایی رو از ذهنم پاک کنم اما نمی شد... در مغزم
 رسوخ کرده بود.

نفس های بلند و پی در پی ای کشیدم و زیر لب "الهی به
 امید تو" زمزمه کردم و با قدرت سمت در حرکت کردم.
 چشمام رو بستم و بعد تمام قدرتم رو به دستم دادم و
 سعی کردم جسمی که پشت در ایستاده بود رو کنار بزنم.
 لعنتی... خیلی سنگین بود.

لبم رو گاز گرفته و از شدت فشار اخمام درهم شد و تموم
 زورم رو زدم و بالاخره اون جسمِ سنگین از در فاصله
 گرفت و اجازه ورود بهم داد.

part_311#

@Vip Roman

ترس

ترس

ترس

دستام می لرزید و قطره عرقی از تیره کمرم چکید و در رو کنار زدم و بالاخره وارد اتاق شدم.

ظلمات مقابلم اجازه نمی داد جایی رو ببینم. کورکورانه دست دراز کردم و تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم و خیلی سریع چراغ قوه اش رو روشن کردم. شتابان چراغ رو روی زمین انداختم و از دیدنِ مرد درشت اندامی که روی شکم افتاده و کلاهی روی سرش بود، خون توی رگ هام یخ زد. خودش بود... سایه بود.

انرژی ام رو جمع کرده و روی زمین زانو زدم و دستم رو سمتش دراز

کردم. بند بند انگشتم می لرزید و نمی تونستم دستم رو صاف کنم. دستم رو مشت کردم و سعی کردم این لرزش مسخره رو کنترل کنم و وقتی که اروم گرفتم، دستم رو روی بازوش گذاشتم و تموم بدنم یک پارچه ادرنالین شد و خواستم سمتِ خودم بکشمش که سایه ناگهانی تکونی خورد و به قدری ترسیدم که جیغ بزرگی کشیدم و هراسون عقب پریدم. نفسم توی سینه حبس شده بود و با واهمه به پشت قدم می زدم و وقتی دوباره سایه تکون خورد و غرغری کرد و...

وهم

وهم

وهم

لرزون لرزون قدمی به عقب برداشته ام و به حدی اوضاعم وخیم بود که حس می کردم ممکنه از هوش برم. چشمام تار شده بود و قدمی به عقب برداشتم که کمرم به جسم سختی خورد و وقتی اضطراب و وحشت بهم غلبه کرد، لب باز کرده و خواستم تموم وهمم رو فریاد بزنم که... محبوس شده، کوبیده شده و بعد، اسیر شدم.

کمرم، اسیر دست های قدرتمندی شد و بلافاصله به جسم سخت و پولادینی کوبیده شدم و دست های بزرگی روی دهانم قرار گرفت... نفس حبس شد... این تصویر

part_312#

اشنا بود... این تصویر اشنا بود.

ذهنم از شدت ترس قدرت پردازش نداشت اما بخدا این صحنه اشنا بود.. این اتفاق یک بار برای من افتاده بود ولی نمی تونستم درکش کنم.

فشارِ وارده به حدی زیاد بود که چشمام سیاهی رفت و درست وقتی می خواستم از هوش برم، صدای مردونه ای، مقابل گوشم گفت:
-منم نیاز.. ارازم، نترس!

قدر لحظاتی متوجه منظورش نشدم، اما وقتی خیلی اروم کمرم رو با دست ازادش نوازش کرد و نفس های گرم و اشناس به گوشم خورد، تونستم نفسی ازاد کنم. اراز رستگار...اره اراز بود. اومده بود.

بلافاصله شل شدم و سنگینی ام رو بهش تکیه دادم. دستاش رو از روی لب هام برداشت و زانوهام تا شد و در حال سقوط بودم که خیلی سریع جسم ناتوانم رو روی دست هاش گرفت. کمرم به دست راستش تکیه زده بود و برای اینکه جلوی سقوطم رو بگیرم، دستام رو دور گردنش حلقه کردم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. اراز سرفه های کوتاهی کرد و حس می کردم نفس های بلند بلند می کشه. همچنان با دستش کمرم رو ماساژ می داد و وقتی نفسم سرجاش برگشت، ازش فاصله گرفتم. وقتی سرپا ایستادم، اراز سرفه ای کرد و به ارومی گفت: خوبی؟

به زحمت "بله" ای گفتم و اراز با قاطعیت گفت: تکیه بده دیوار تا من برقو روشن کنم.

حتی می خواستم، نمی تونستم تکون بدم. توی تاریکی سری تکون دادم و با چشم های گشادی به سایه ای که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و درست همون لحظه، روشنایی در دفتر حکم فرما شد.

با حیرت به مرد کلاه به سری که پشتش به ما بود و روی زمین دراز کشیده بود نگاه کردم. اراز سرفه ای کرد و با اخم گفت:

-هنوزم گاز هست.

خیلی زیاد نبود. بی اختیار به پنجره نگاه کردم. کی

part_313#

پنجره ها رو باز گذاشته بود؟؟؟

اراز با اخم های درهمی به سایه نزدیک شد و بدون اینکه به خودش زحمت خم شدن بده، با پاشنه کفشش، جسم بزرگ سایه رو به عقب فرستاد.

همه تن چشم شده و مشتاقانه به مقابلم خیره بودم تا چهره سایه رو ببینم اما به محض دیدن چهره مرد مقابلم، وا رفتم.

یعنی چی؟

اینکه سایه نبود.

از دیوار فاصله گرفته و به چهره مرد نگاه کردم. این همون مردی بود که خودم استخدام کرده بودم. اراز با چهره درهمی گفت:

-این سایه است؟

مبهوت سری تکون دادم که مرد غرغری کرد و چشمم به کاغذی که توی مشتش بود، افتاد. به سرعت خم شدم و کاغذ رو از توی دستش بیرون کشیدم. کاغذ مچاله شده بود و من بی طاقت تاش رو باز کردم و بعد با دیدن یادداشت مقابلم، اه از نهادم بلند شد. یادداشتی که با خط درشتی در وسط کاغذ نوشته بود:

"You made mistake"

part_314#

اتش

با سرانگشتم روی فرمون ضرب می گرفتم و تموم چشمم به ساختمون مقابلم بود. نگاه از ساختمون گرفتم و به پنداری که کمی دورتر ایستاده بود و منتظر ایستاده بود نگاه کردم.

خیلی دلشوره داشتم، نمی تونستم اینجا منتظر بمونم. پوفی کشیده و وقتی خواستم از ماشین بیرون برم، الارم تلفنم به صدا در اومد.

لعنتی... با تموم سرعتم سمت تلفنم رفتم و اپ رو باز کردم و به محض دیدن علامت زردی که روی اپ بود، تمام بدنم رو رعشه گرفت.

لاساسینو در خطر بود. برنامه سطح هوشیاری و تنفسیش رو زرد نشون می داد. سنسورهای روی بدنش، به قدری حساس بودن که کوچک ترین چیز رو چک می کردن. این علامت زرد، یعنی خطر. شاید علامت هنوز قرمز نشده بود و مطمئن بودم این بخاطر قدرت بالای بدنشه. علامت زرد برای دیگران، حکم مرگ داشت اما قدرت بدنی و تمرین های چندین ساله اش، لاساسینو رو نجات می داد و در خطر بود.

سر بالا گرفتم و به پندار چشم دوختم... باید می رفتیم.

پندار به راحتی از دیوار بالا رفت و از پنجره خودش رو داخل ساختمون کرد. من از پله ها رفتم و هر لحظه خودم رو برای رویارویی با نیاز آماده می کردم تا به بهونه ای بیرون بفرستمش، اما خبری از نیاز نبود. راه پله رو با عجله طی کردم و وقتی مقابل ساختمون نیاز بودم، متوجه سرو صداهایی شدم و بعد... متوجه ماجرا شدم.

پندار قبل از اون دو نفر، وارد اتاق شده بود و لاساسینو رو به گوشه ای کشونده بود. با کمک نور گوشیش، با اون دو نفر درگیر بود و لاساسینو، ماسک اکسیژن رو مقابل بینیش قرار داده بود و نفس می کشید.. نباید روشنایی می شد، ممکن بود شناخته بشیم.

ما اعضای دایر بودیم و ماشینمون همیشه مجهز بود. حتی نمونه خون لاساسینو هم در ماشین بود.

part_315#

سمتِ پندار رفتم و خواستم کمکش کنم اما قبل از من، لاساسینو برخواست و به کمکِ پندار رفت. لعنتی، دلم می خواست سرش فریاد بزنم و بگم فقط سرجات بمون، اما این تقریبا غیرممکن بود.

لاساسینو دوره های مسمومیت در سیا رو گذرونده بود. اون در معرض سمی ترین و خطرناک ترین گازها هم قرار گرفته بود و نجات پیدا کرده بود. تمرین های سیا، وحشیانه و بی رحمانه بود. الکی که نبود، اون با بهترین نمرات قبول شده بود و ریاست دایر رو به دست گرفته بود.

بدنش، مقاوم تر از این صحبت ها بود. حمله شروع شد، وقتی منو پندار، کار یکیشون رو ساختیم، لاساسینو بدون لحظه ای تزلزل، گردن اون یکی رو گرفت و با یک حرکت بیهوشش کرد.

کمی سنگین نفس می کشید اما سرپا بود. به دستورش، کلاه پندار رو روی سر یکی از اون ها گذاشتیم و پشت در قرار دادیم و به پندار گفت متنی روی کاغذ بنویسه.. اون یکی

گنده بک رو داخل اتاق نیاز پرت کردیم و در لحظه بعد، هر سه نفرمون از پنجره پایین پریدیم.
 لاساسینو، ماری بود که هیچکس نمی تونست شکارش کنه، چون شکار کردنش، غیر ممکنه.

لاساسینو

من، شکار شدنی نیستم، نیاز مهر ارا!!
 دستم کم گرفته بودمش... این دختر، فراتر از تصورم زرنگ و باهوش بود.

وقتی چشمش به روی نوشته ای که گفته بودم پندار بنویسه افتاد، به فکر رفت. یک جور ترس و لرز خاصی درون حرکاتش دیده می شد. نیاز، ترسیده بود.
 نمی فهمیدم چرا این کارش، بهمم نریخته بود. این حد از شجاع و جسور بودنش، نظرم رو جلب کرده بود، اما کارش روی جواب نمی داشتم.

part_316#

گیج بود، بی حس شده بود و به سختی راه می رفت. نیاز حال خوبی نداشت و وقتی یاد حرف های ارس و زجه زدن

هاش می افتادم، بدنم منقبض می شد. نیاز وارد مرحله خطرناکی شده بود.

سوار ماشینم شد و در تموم مدتی که می رسوندمش، مثل یک شوکه شده، سکوت کرده بود و کلامی به لب نمی آورد. وقتی ازهم جدا شدیم، از نحوه حرکاتش، اضطرابش مشخص بود.

نیاز مهرار، تو جواب دندون شکنی قراره از من بگیری، اما فعلا باید خشمم رو جای دیگه ای سرکوب کنم... تو شکارِ خشمم نیستی.

دستکشم رو دستم کردم و وارد انبار شدم. به محض ورودم، محافظ ها ایستادن اما اهمیتی به کسی نداده و سمت اوپی که داخل شیشه گیر کرده بود رفتم. اصلانی، روی یک صندلی اهنی، دست و پاش بسته شده بود و داخل یه قفس شیشه ای قرار گرفته بود. شیشه بزرگی که هم پهنا و هم ارتفاع زیادی داشت. دستام رو روی سینه جمع کرده و سری تگون دادم. بلافاصله دریچه بالایی شیشه باز شد و اب یخ روی سرش ریخت.

"هین" بلند و ترسیده ای کشید و از خواب برخاست. با وحشت و ترس به اطراف شیشه نگاه می کرد. نمی تونست

مارو ببینه و این ترسش رو شدت بخشید. طبق غریزه انی، با استرس فریاد زد:

- کسی اینجا نیستتتتت؟ اهای؟ کسی اینجااااا نیست؟
دست راستم رو از روی سینه برداشتم و تکونی دادم.
دریچه بالای سرش تقی صدا داد و کنار رفت. اصلانی با ترس و لرز سر بلند کرد اما به محض دیدن تصویر بالای سرش، با تموم قدرت، فریاد زد:
- کمممممممممممممممممممممم.

دیوانه وار روی صندلیش تکون می خورد و با هراسی غیر قابل وصف به دو مار بزرگی که فقط هشتاد سانت

part_317#

ازش فاصله داشتن و فس فس کنان نزدیکش می شدن، نگاه می کرد و عربده می کشید.
دم مارها، توسط دستگاه ها اسیر بود و مارها نمی تونستن به جلو حرکت کنند. اصلانی نعره می کشید و با بیم خودش رو به چپ و راست می فرستاد و در خواست کمک می کرد.

بشکنی زدم و دستگاه کمی مارها رو ازاد کرد و حالا فاصله بین اصلانی و مارها فقط پنجاه سانتی مترتر شد و اصلانی به قدری وحشت کرد که اشک ریزان فریاد می زد و خودش رو

به عقب می کشید. مارها، بخاطر فشارِ دستگاه، عصبی شده و زبون های سیاهشون رو با صدای رعب اورشون بیرون می فرستادن و بی تاب خودشون رو نزدیکِ اصلانی می کردن. دست روی سینه گذاشتم و با بی تفاوتی به گریه های اصلانی نگاه می کردم.

خشمِ درونم، به غلیان افتاد.

بعدِ تاریکم، از لحظه به لحظه این اتفاق لذت می برد. هیولای درون من، مارِ چمبره زده در وجودم، با هر فریادِ اصلانی، احساس سیری می کرد.

من شکارچی این ادم ها بودم.

فریادها تبدیل به زجه شده بود و وقتی یکی از مارها، بی تاب پیچ و تاب خورد و سمتش پرید، اصلانی نعره کشید و از شدت ترس زیاد، خودش رو خیس کرد. مارها دیگه قابل کنترل نبودن و هر لحظه بیشتر عصبی شده و بیشتر سمتش حمله می کردن.

عصیان درونیم در حال اروم گرفتن بود... صحنه های گذشته، جیغ و فریادها در سرم زنگ می خورد و ماری که روحم رو تسخیر کرده بود رو به شکار سوق می داد. صدای جیغ و فریاد دخترهایی که داخلِ اون فیلم ها بود، هق هق های از سر ترس و دردشون، تمناها و التماس های حاصل از دردشون، در سرتاسر مغزم پیچیده بود. دیگه منی اینجا نبود، من در گذشته و حال در تردد بودم.

گذشته شومم مقابل چشمم بود و صدای فریادها حاصل
از درد ادم های گذشته و دخترکانی که فیلمشون رو دیده
بودم، در مغزم اگو می شد.... بکشش، بکشش و سر از
تنشون جدا کن.
ادرار اصلانی روی شیشه ریخته شده بود و او با

part_318#

تموم قدرتش فریاد می زد "تورو خدا کمکم کنید" و مثل یک
بچه گریه می کرد. دوباره بشکنی زدم و وقتی فقط پنج
سانت مارها ازاد شدن، اصلانی به قدری وحشت کرد و
کنترلش رو از دست داد که مثل یک جنون انی خودش رو با
گریه و شتاب یه عقب پرتاب کرد و وقتی صندلی تعادلش
برهم خورد، با سر روی ادرار خودش افتاد.
وقتی خودش، در کثافت خودش افتاد، سر تکون دادم. چند
لحظه بعد، در شیشه سمت چپی، فیلم تجاوز و حشیانه این
عوضی به دختر بچه شونزده ساله پخش شد. اصلانی با
هراس و اشک به مارها و بعد به تصویر سانسور شده دختر
نگاه می کرد و جیغ ها و صدای گریه های دختر با صدای
گریه هاش درهم امیخته شد. ترکیبی از تمام فیلم های
تجاوزش روی پرده رفت و صدای جیغ و فریادهای دخترا با
بالاترین حالت ممکن پخش می شد و اصلانی در کثافت

تک تک محافظ ها از خنده سرخ شدن اما جرئت رها کردن خنده اشون رو نداشتن. دستی به کتم کشیدم و از انبار بیرون زدم... گناهکاری که به تله قانون نیافته و با قانون خودش رو نجات بده، به همین شکل باید تنبیه بشه!!!
خب نیازمه رارا، تنبیه تو پابرجاست.

part_319#

آرس

به سرهای پایین افتادشون نگاهی کردم و نفس عمیقی کشیدم. الان دقیقا باید چه غلطی می کردم؟؟؟
پاشنه کفشم رو به زمین کوبیدم و نگاهم رو از این عوضی ها، به لب تاپ بخشیدم. این سایه لعنتی این همه مدرک و سند رو از کجا آورده بود؟
از شدت استیصال، دستی بین موهام کشیدم و دلم می خواست ریشه موهام رو بکنم. چشمام رو بستم و وقتی کمی اروم شدم رو به منصوری گفتم:
-پس تموم این حرفایی که من زدی دروغ بود؟ اینکه زنت بهت خیانت می کرد و نمی دونم سایه بهت پیام داده و حتی اون فیلمم دروغ بود؟

حتی سرشون رو بالا نمی آوردن. محکم روی میز کوبیدم و فریاد زدم:

-حرف بزن ببینم، می دونی دروغ به مامور دولت چه حکمی داره؟ می دونی داشتی توی روند پرونده خلل ایجاد می کردی؟ مدرک جعل کردی، یه فیلم به من نشون دادی و گفتی این ادم سایه است و الان اومدید اعتراف می کنید سایه نبوده و یکی بهتون زنگ زده بوده و گفته اسم سایه رو بیرید؟ داخه می دونید چه غلطی کردید؟

چقدر بد بازی خورده بودم. به مدارک مقابلم خیره شدم. صبح امروز، بازهم سایه حماسه جدیدی خلق کرده بود. خبر رسوایی اصلانی و شرکاش مثل بمب در فضای مجازی ترکیده بود. فیلم های اعتراف اصلانی به همراه فیلم سانسور شده تجاوز دخترها، در سایت اپلود شده بود. اصلانی به صراحت اعلام کرده بود به شصت و شش دختر تجاوز کرده و امروز خودش رو تحویل قانون داد. به فاصله یک ساعت بعد، بسته ای برای من فرستاده شد. درون بسته، مدارک و فیلم هایی بود که نشون می داد منصوری و همسرش و برادرش، در تمام این مدت دروغ می گفتن. مبلغ هنگفتی که به حسابشون واریز شده بود به همراه خبر دروغین طلاقش.

و قبل از اینکه بخوام خودم به دنبالش برم، هر سه نفرشون وحشت زده به اینجا اومده بودن و اعتراف کرده بودن شخص ناشناسی یک روز بهشون زنگ زده و خواسته

part_320#

بیان و این دروغ هارو به من تحویل بدن. مدارکی که خودشون ارائه دادن، بدترهم بود. فیلمی که خودشون ساخته بودن رو نشونم دادن و متوجه شدم همه چیز فقط یک دروغ بزرگ بوده. اصلا سایه ای در کار نبوده.

از شدت خشم می خواستم هر سه نفرشون رو تیکه پاره کنم.

یک چیزی که خیلی مشکوک بود. چرا یهوپی نظرشون عوض شده بود و اومده بودن اعتراف می کردن؟ در پاسخ گفته بودن ترسیده بودن سایه واقعی بلایی سرشون بیاره. عملاً دستم به هیچ جا بند نبود. کسی که باهاشون تماس گرفته بود، یک خط دزدی بود و پولی که به حسابشون واریز شده بود، از حساب یک پیرمرد هشتاد و ساله در خانه سالمندان بود که هیچکس رو نداشت و بیست سال بود که الزایمر گرفته بود. هیچ سرنخی نبود.

هیچی و من، مسخره سه نفری شده بودم که با دروغ های
 الکیشون، به من و پرونده من گند زده بودن.
 وقتی حال اون شب نیاز رو به یاد اوردم، وقتی صدای زجه
 هاش رو شنیدم، قلبم تیکه پاره می شد. این کثافت ها در
 ازای پول با مرگ عزیز من شوخی کرده بودن و زخمی به
 زخم های ما زده بودن.
 چه جوری باید به نیاز توضیح می دادم؟؟؟

لاساسینو

"تموم شد"

بدون هیچ پاسخی، تلفنم رو قفل کردم و به نیازی که با یکی
 از پرونده هاش درگیر بود، نگاه دوختم. فکر کنم با بلایی که
 ایش سرشون آورده بود، تسویه حساب کرده بودیم.
 همین که خودشون رو تحویل داده بودن، کافی بود. اونقدر
 پست و حقیر بودن که حتی نیازی نبود خودم وارد کار
 بشم. ایش دیشب همون سه نفری که این مزخرفات

part_321#

قتل رو به گردن من انداخته رو با بچه ها پیدا کرده بود و با
 مجازات های مسخره اش، ترس رو بهشون القا کرده بود و

کاری از EXCHANGE GROUP

مدارک رو صبح برای جناب سرگرد فرستاده بود و چند ساعت بعد، طبق دستور اتش، خودشون رو تحویل داده بودن.

تک به تک مجازات شده بودن و فقط، مجازات یک نفر باقی مونده بود.

سنگینی نگاهش رو روی نیم رخم حس کردم. جنگل چشم هاش برق می زد. من تنبیه به شدت خاصی برات در نظر دارم، نیاز مهرانا...

لب باز کرد تا چیزی بگه اما همون لحظه صدای تلفنش بلند شد و تلاحی نگاهمون شکست. چشم ازش گرفته و به صفحه خاموش تلفنم خیره شدم... نیاز اهی کشید و با خنده گفت:

-جانم ارس؟

جناب سرگرد زنگ زده بود...

همچنان خودم رو مشغول تلفنم نشون دادم که ناگهانی گفت:

-چی؟

لنگه ابروی بالا انداختم که نیاز به شدت از روی صندلیش بلند شد و بعد، همونطور که سمت بیرون اتاق می رفت، با بهت گفت:

-چی داری میگی؟

و از اتاق بیرون زد..

پوزخندی زدم و سرم رو به مبل تکیه دادم. دو شب، پلک
 برهم نداشتنه بودم. پیدا کردن این ادم ها و تنبیه
 اصلانی، سرم رو شلوغ کرده بود.
 رایحه سیب سبزش، در اتاق پراکنده بود. چشمام رو روی
 هم گذاشتم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم و کمی ریلس
 کنم اما، سم سیب سبز به رگ و پی ام نفوذ کرد و
 بعد... چشمام بسته شد.
 مامبای سیاه، در شکارگاه، به خواب رفت...

نیاز

part_322#

لبخند، از روی صورتم پاک نمی شد.
 در تمام مدتی که ارس با ناراحتی و خستگی از اتفاقی که
 افتاده بود صحبت می کرد، من لب هام هر لحظه بیشتر
 کش می اومد.
 ارس داد و فریاد می کرد و ناسزا می گفت ولی من فقط
 سکوت کرده بودم و به آرامش و شعفی که در قلبم نشسته
 بود، خوش امد می گفتم.
 چه مرگم شده؟

-نیاز؟ الو نیاز پشت خطی؟

تند تند سری تکون دادم و سعی کردم خیلی جدی بپرسم:

-پس داری میگی، قتل ترنم ربطی به سایه نداره؟
و تموم تن گوش شده و منتظر جوابش بودم که اهی کشید
و گفت:

-انگاری که نداره. فیلم ساختگیه. هرچیزی که گفتن دروغ
بوده و سند و مدرک نشون میده در ازای پول این چیزا رو
گفتن. ولی من هنوز به اینکه خودشون اومدن اعتراف
کردن، شک دارم.

راستش منم کمی شک داشتم، اما خب می شد حدس زد از
ترس جونشون اینکار رو کردن. مشخص بود خود سایه
دنبال این کار افتاده.

با یادآوری پیغامی که برام گذاشته بود، لرزی به تنم افتاد.
"اشتباه کردی"

یعنی می خواست چی کار کنه؟

با صدای ارس، از فکر بیرون اومدم و با خنده تماس رو قطع
کردم. لبخندی زده و خواستم سمت دفتر حرکت کنم که
تلفنم لرزید. لبخند زنان پیام رو باز کردم اما از دیدن متن
پیام، یخ زدم:

.See you tonight. Wait for your answer"

Shadow"

(امشب می بینمت. منتظر جوابت باش
سایه)

اگه بگم ادرنالین درون رگ هام پمپاژ شد، دروغ نگفتم.

part_323#

قلبم بنای ناسازگاری گذاشت و تموم بدنم به لرزه افتاد. می
خواست چی کار کنه؟

لبم رو گاز گرفتم و با دست و پای لرزون، وارد اتاقم شدم.
باید به اراز توضیح می دادم و از اشتباه درش می اوردم.
سعی کردم لبخند احمقانه ای که روی لبم بود رو پاک کنم.
اراز پشت به من، روی مبل نشسته بود و سرش رو به مبل
تکیه داده بود. سرفه ای کردم و خیلی اروم نزدیکش شدم.
نباید خیلی خوشحال به نظر می اومدم. درسته همه چیز
رو می دونست، اما نباید متوجه حالم می شد. من حتی
خودمم نمی دونستم دقیقا چه مرگم شده.

به سمتش حرکت کرده و وقتی مقابلش قرار گرفتم، با لحن
خیلی معمولی لب باز کردم و گفتم:
-اراز بای...

اما وقتی چشمم به پلک های بسته اش خورد، مکث کردم. خوابیده بود. خاکستر چشم هاش رو بسته بود و با ریتم منظم و ارومی نفس می کشید.

راستش، جذابیتی که ازش منعکس می شد، حتی در خواب هم نفس گیر بود. زخم روی ابروش، وحشیانه نفس هات رو قطع می کرد. فریبندگی خاصی ازش ساطع می شد و حتی در خواب هم، جذبه اش رو داشت.

اخمی بر چهره نداشت. اما حالت سرد و سنگی چهره اش، ادم رو به سکوت وا می داشت.

سری تکون دادم و خواستم ازش فاصله بگیرم که ناگهانی تکونی خورد و اخم هاش درهم شد. با دقت به چهره درهمش نگاه کردم.

چی شد؟

حالت صورتش سخت شد و دستاش رو روی مبل کشید. سرش رو با بی قراری جابجا کرد و فکش منقبض شد. چی شد یهو؟

مشخص بود کابوس می بیند. قطرات ریز عرق، روی پیشونیش جمع شده بود و بدنش تکون های ریز می خورد. نتونستم بی توجه باشم.

به ارومی سمتش خم شدم و به نرمی گفتم:
-اراز؟

part_324#

چشماش رو باز نکرد و حرکاتش تند و بی قرار تر شد. دست هاش رو مشت کرده بود و به مبل می کوبید. بخاطر فشار زیاد، بند انگشتاش بیرون زده بود. راستش کمی ترسیدم. این مرد یخ تر از این صحبت ها بود و این واکنشش کمی مشوشم کرد. قدمی نزدیک تر شده و با صدای نسبتا بلند اما نرمی گفتم:

-اراز؟ اراز بیدار شو.

تکون سختی خورد و به زحمت از بین دندون های کلید شده اش، کلمه "نه" رو هجی کرد. قطرات عرق از روی پیشونیش می چکید و رنگش به شدت پریده بود. چه کابوسی می دید؟

این همه واکنش و بی قراری نمی تونست طبیعی باشه. کاملا مقابلش ایستادم و کمرم رو خم کردم و صورت به صورتش ایستادم و دستم رو دراز کردم و روی سرشونه اش گذاشتم و گفتم:

-ار..

اما.... در عرض یک لحظه، در عرض یک لحظه همه چیز عوض شد.

کشیده و بعد، به شدیدترین شکل ممکن، به سینه ستبری کوبیده شدم.

خدای بزرگ، چه اتفاقی افتاد؟
 به محض اینکه سرانگشتم به سرشونه اش خورد، مثل یک
 مار سمتم پرید و با وحشیانه ترین حالت ممکن، دستام
 اسیر دست هاش شد و بعد قفل بدنش شدم.
 به راحتی دستام رو قفل کرد و قبل از اینکه حتی بتونم جیغ
 بکشم، روی پاش پرتم کرد.
 دست هام روی کمرم، توسط دست هاش قفل شده، پاهام
 دو طرف بدنش باز شده و سینه به سینه اش قرار گرفته
 بودم و سرم روی گودی گردنش افتاده بود.
 سینه اش، به سختی تگون می خورد و دست هاش کاملا
 حبسم کرده بود. به معنی واقعی کلمه شوکه شده بودم. به
 زحمت اب دهانم رو قورت دادم و خواستم تگون بخورم
 که با صدای بمی گفت:
 -بمون سرجات.
 صداش، سرد، سرد، سرد و تاریک بود. بخدا قسم که

part_325#

شبیه صدای اراز نبود. صداش، به سان یک وهم کامل بود.
 لرز گرفتم و بعد، جفت دستام رو به دست راستش داد و
 دست چپش رو بلند کرد و... شالم رو پایین کشید.

کاری از EXCHANGE GROUP

گرمایِ دلنشین بدنش، حتی از روی کتش هم، حس می شد. ادا حس بدی نداشتم. خاطره دوری در ذهنم لود می شد اما نمی توانستم شناسایش کنم. وقتی نفس عمیقی کشید، وقتی بی هوا دست روی کمرم گذاشت و من رو روی پاش بالاتر کشید، اتیش گرفتم.

اصطکاک بدنمون، رایحه فریبنده تنش و حس دست های قدرتمندش روی کمرم، اعتراض رو خفه کرد. قفل اغوشش بودم که متوجه شدم گردنش رو سمتم خم کرده و نفس های بلند و پیاپی می کشه.

می خواستم اعتراض کنم، اما نمی شد... بخدا که نمی شد. درون یک هاله گیر کرده بودم و هر کاری می کردم، نمی توانستم از این فضای سحرانگیز فاصله بگیرم.

مست اغوشش بودم که ناگهانی دست هام رو رها کرد و با یک حرکت، من رو از روی پاش بلند کرد و روی مبل نشوند. به محض اینکه از گرمای تنش فاصله گرفتم، بدنم جمع شد و احساس خلا کردم.

به سرعت از روی مبل بلند شد و تند تند بین موهای دست کشید و انگار من تازه فهمیدم داشتم چه غلطی می کردم.

اب دهنم رو به زحمت قورت دادم و شالم رو به ارومی روی سرم کشیدم. من و منی کردم و سعی کردم این حرارت کوفتی ای که توی تنم بود رو نادیده بگیرم.

به زحمت گفتم:

-چیزه...داشتی کابوس می دیدی. خواست...

به سمتم برنگشت اما با صدای بم و تاریکی گفت:

-دیگه هیچ وقت،هیچ وقت توی خواب نزدیکم نشو.

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که جمله اش باعث شد
مکت کنم:

-من حتی بوی کسی هم بهم بخوره از خواب بیدار

میشم،چون بوی بدنت رو می شناسم بیدار نشدم. ولی بازم
بهم دست

part_326#

زن،ممکنه بهت اسیب بزnm.

بوی بدنم اشناست؟

یعنی چی؟

انگار متوجه نبود چی داره میگه. نخواستم بهش سخت

بگیرم. فقط "باشه" ای زمزمه کردم و بعد اراز بدون اینکه

نگاهم کنه،سویچش رو از روی میز برداشت و رفت.

اتش

جنون

درندگی

سیاهی

بعد تاریک، درونش سایه انداخته بود. عصیان زیادش ازاد شده بود و در حالت دارک فرو رفته بود.

بی حسی محض، از علائم مشهود این دوره اش. درون یک هاله فرو می رفت و شیشه چشم هاش رو سیاهی الوده می کرد.

لاساسینو باز در دوره دارک بود.

رعب و هراس در گروه موج می زد. اصلا و ابدا شوخی نبود. حتی کسی نفس هم نمی کشید. سکوتی مطلق دربین تمام محافظ ها ایجاد شده بود و همگی سرشون رو تا حد ممکن پایین انداخته بودن. حتی جرئت نمی کردی به چشم هاش نگاه کنی. هیچکس، هیچکس در این دوره نزدیکش نمی شد.

حتی کوچیک ترین لمسش، با شدیدترین واکنش ها رو به رو می شد.

لاساسینو در این دوره به هرکسی که نزدیکش می شد، به حالت غیرقابل تصویری آسیب می رسوند.

بی توجه به همه، با قدم های بلندی سمت خونه رفت و حتی میسترس هم نزدیکش نشد. من، لرزیدن دست های نگهبانان رو به عینه می دیدم.

اوازه سیاھی این ادم، در همه جا پیچیده بود و اعضای دایر با این ادم اشنای کامل داشتند. به ماشین تکیه زده و به نگهبانانی که بیم چشم هاشون اشکار بود نگاه کردم و درست همون لحظه، لاساسینو با تیپ مخصوصش بیرون زد. هودی سیاهش کاملاً فیت تنش بود و سمت

part_327#

موتورش حرکت کرد. دوباره نفس نگهبان های حبس شد و همگی سکوت اختیار کردن. موتورش رو روشن کرد و نگهبانا به سرعت در رو باز کردن و بعد، به سرعت از ویلا بیرون زد. فقط خدا به داد شکار امروزش برسه.

لاساسینو

رایحه سیب سبز.
رایحه اش، صدای نفساش، ریتم ضربان قلبش، در سرم
پخش می شد.
اکو می شد....
بی قراریش
کشیده شدن بدنش روی بدنم

کاری از EXCHANGE GROUP

بوی سحرانگیزش

بارها و بارها در سرم پخش می شد. یک جنون خالص بودم و نیاز داشتم تخلیه بشم.

کابوس لعنتی دوباره من رو به اغما برده بود و من آماده بودم مثل یک ربات، هرکسی که سد راهم می شد رو قاتل عام کنم.

در پی رحم ترین ورژن خودم بودم و هرکسی که نزدیکم می شد رو نابود می کردم اما... او رو حبس کرده بودم.

رایحه تنش، بوی سیب، مغزم رو به خلسه برده و ارومم کرده بود. سیب، عصیانم رو رام کرده بود. نیاز مهربار، شکار امروز عصیانم، خودتی!!!

نیاز

- کسی اینجا نیست؟

تموم تلاشم رو کردم که صدام لرزون نباشه اما لعنت بهش، من ترسیدم.

فکرای منفی دارن روحم رو می خورن. نکنه بلایی سرم بیاره؟

part_328#

چرا به هیچکس نگفتم؟

اگه منو بکشه چی؟

نه... سایه بلایی سرم نمیاره.

می دونم ریسک کردم اما من زندگی رو برحسب ریسک پیش بردم. پیام داده بود یه ماشین پایین منتظرمه و من بی توجه به تپش قلب شدیدم، سوار ماشین شده بودم. مثل سری پیش، چشمم بسته شده بود و حدود یک ساعت بعد، من رو کسی از ماشین بیرون آورد و جایی کشوند و بعد رهام کرد. چشم بند رو برداشته بودم و بعد با سیاهی روبه رو شده بودم.

چه غلطی باید بکنم؟

با تشویش به اطرافم نگاه کردم. تاریکی همه جا رو برداشته بود اما نور کمی از پنجره ها به داخل تابیده می شد. از سیاهی روشن اینجا متوجه شده بودم درون یک انبار متروکه و بزرگ قرار گرفتم. اما کجا؟ نمی دونم.

برای چی؟ بازم نمی دونم.

دلشوره داشتم، فکرای منفی داشت دیوونم می کرد اما یک حسی از عمق قلبم می گفت، قرار نیست آسیب ببینم. سایه ثابت کرده بود من رو نجات میده و آسیبی بهم نمی زنه. اب دهنم رو قورت دادم و با صدای بلندی گفتم:

-سایه؟ سایه شهر کجایی؟

به اطرافم نگاهی کردم اما هیچ چیزی نبود. هیچی حس نمی کردم. بی هدف به سمت نوری که از پنجره می تابید رفتم. رون پام کمی می لرزید و نفسام سخت تر شده بود. همونطور که حرکت می کردم، خیسی دستم رو با گوشه مانتوم گرفتم و فریاد زدم:
-سایه کجایی؟

به قدم هام سرعت بخشیدم و خواستم سمت پنجره حرکت کنم که سمت چپ ناگهانی روشن شد. به سرعت سمت نوری که از داخل یکی از مانیتور بازتاب می شد نگاه کردم.

فقط یک صفحه خالی بود. یعنی چی؟
راه کج کرده و به سمت نور حرکت کردم. اخمام درهم شد و با

part_329#

کنجاوی سمت مانیتوری که روی دیوار بود نزدیک شدم. راستش، کمی استرس گرفته بودم. بسم الله ای زمزمه کردم و به دیوار نزدیک شدم و با دقت به صفحه خالی مانیتور خیره شدم. ابروی بالا انداختم و دست دراز کردم تا مانیتور رو لمس کنم که ناگهانی صفحه کناری رفت. متعجب به

صفحه نگاه کردم که یک "" بزرگ روی صفحه نشون داده شد و بعد...صدای بلند و رعب انگیز موزیک!!!

ضرب صدای موزیک، در سرتاسر انبار پیچید و وحشت رو القا می کرد. حس می کردم انبار از صدای بلند موزیک می لرزه. موج موزیک به حدی زیاد بود که زیر پام می لرزید.

ترس، هیجان و استرس باهم درامیخته شد. دستام رو مشت کردم و از مانیتور فاصله گرفتم. قدمی عقب برداشتم و خواستم بچرخم که بلافاصله به جسم فولادینی خوردم و چنان وحشت بهم غالب شد که جیغ بلندی کشیدم و خواستم فرار کنم که بلافاصله دستام رو گرفت و بعد، با نیروی باورنکردنی ای بهم حمله ور شد و من رو به دیوار مقابلم کوبید.

part_330#

صورتتم به دیوار سرد چسبید و بدنم، بین تن بزرگش و دیوار قرار گرفت. دستام رو بالای سرم گرفت و با فشاری که ناگهانی از پشت بهم وارد کرد، قوسی گرفتم و اچمز شدم. و بعد صدای بلند موزیک که در سرتاسر انبار پخش شد:

First things first"

اول از همه چی

I'ma say all the words inside my head

میخوام هرچی توی ذهنم هست رو بگم"

نفس... نفس ها حبس شدن.

سرعت و خشونت توی کارش به قدری زیاد بود که حتی

نمی توانستم دیگه جیغ بزنم. ادرنالین، ادرنالین لعنتی در

بدنم پخش شد و من لعنتی چه مرگم بود که به جای اینکه

بترسم، هیجان زده شده بودم؟

با کمرش، فشاری بهم داد و من بیشتر به دیوار فشرده شدم.

خدایا درد داشت اما حس جالبی داشت.

لب باز کرده و به سختی گفتم:

-سایه ب...

اما غرشی کرد و بعد گرمای چیزی رو روی مچ دستام حس

کردم. لحظه اول متوجه نشدم اما وقتی چیز نرمی دور مچم

بسته شد، تازه متوجه شدم و با بی قراری تکونی خوردم و

جیغ کشیدم:

-دستامو برای چی بستن؟

I'm fired up and tired of the way that things "

have been

من از اتفاقاتی که داره میافته خسته و عصبی‌م

The way that things have been

کاری از EXCHANGE GROUP

از اتفاقاتی که داره می افته
"Second thing second"

از چی عصبی ای لعنتی؟

part_331#

صدایِ موزیک، معنی اهنگ، حرکت تند نفس هاش، عطرِ تلخ و سردش، دستمالی که دور دستام بسته شده بود، داشت از هیجان خفه ام می کرد.
دست و پا می زدم و اجازه نمی دادم دستام رو با دستمال ببندم، اما محکم تر من رو به دیوار کوبید و با پاهاش، لگنم رو محصور کرد و من در دم خفه شدم.
حس قدرت بدنیش که از پشت روی بدنم کشیده می شد، خدایا.. مرگبار بود. بخاطر فشار شدیدش، صورتم به دیوار چسبیده بود اما درد نمی کرد. جیغ کشیدم:
-لعنتی تو ادم بدی نیستی. اینجوری سعی نکن منو بترسونی.
موزیک، لرزه به انبار می انداخت:

"Second thing second"

در درجه دوم

Don't you tell me what you think that I can be

بهم نگوکه فکر میکنی چه کسی می تونم باشم"

دست هام، بسته شد و کمی، فقط کمی ازم جدا شد و بعد منی بودم که جفت دست هام از طرفین با دستمال بسته شده بود و مجبورم می کرد صاف بایستم. تپش قلب... تشویش و هیجان امشب من رو می کشت. می خواستم دوباره جیغ بکشم که شالم رو از سرم کشید و بعد، کلیپسم رو با حرکت تندی از سرم برداشت و ابشار موهای فرم دورم ریخته شد. بی قرار خودم رو تکونی دادم و سعی می کردم این دستمالی که دورم بسته بود رو بکشم اما نمی شد. جیغ کشیدم: -لعنتی چی از جونم می خوای؟ تو کی ای؟

I'm the one at the sail, I'm the master of my "
sea

part_332#

من بهترین دریانوردم، پادشاه دریای خودمم
 The master of my sea
 پادشاه دریایخوادم"

پشت به من ایستاده بود و حتی نمی توانستم ببینمش. نمی
 دونم منظورش از این موزیک چی بود اما احساس می کردم
 می خواد چیزی رو بهم بفهمونه.
 عقل از سرم پریده بود و دست و پا می زدم. مثل یک زندانی
 بسته شده بودم و خدایا...هیجان داشتم.
 نفس های سردش رو پشت سرم حس می کردم و
 بعد، دست های بزرگش روی شکم نشست و با خشونت
 شدیدی من رو به شکمش کوبید.
 خفه شدم....خفه شدم.
 عضلاتش، به بدنم کشیده می شد. لب هاش مقابل گوشم
 بود و بالاخره صدای طوفانیش، بلند شد و با لهجه فوق
 العاده اش به انگلیسی غلیظی گفت:
 -من سیاهم امروز و تو شکارِ خشمی.

قطره ای عرق از تیره کمرم چکید و لرزی در تنم نشست.
 متوجه منظورش نبودم. یعنی چی؟

پای راستش رو بالا آورد و پاهام رو با خشونت باز کرد و
 نشمینگاهم رو روی رونِ پاش ثابت کرد.
 حالا، دستام اویزون بود و در اغوش این مردی که نمی
 دیدمش، اسیر بودم. خودم رو در اغوشش جابجا کردم و با
 نفس نفس گفتم:
 -سایه بذار ح....

ترس
 بُرندگی
 و سرما

تیغ تیز چاقوش، مانتو و بلوزم رو با یک حرکت، فقط با یک
 حرکت، از یقه تا روی شکمم رو برید و بلافاصله سرما روی
 بالاتنه برهنه ام نشست.
 مانتو و بلوزم دو طرف اویزون شد و من... یخ زدم.
 سرما تا مغز استخونم نفوذ کرد و بخدا قسم که

part_333#

نتونستم حرف بزنم. خشک شده در اغوشش نشسته
 بودم که تیغه چاقوش رو وسط سینه و دقیقا روی طرح
 تتوم گذاشت و با لهجه لعنت خداهش مقابل گوشم گفت:

زهدا

وهم

-تو کلیدِ خشم منی. زهر و اعتیاد منی. تو دردِ توی مغزی، تو
زهری.... تو زهری، تو سمی از لمس منی. تو لعنتی...

I was broken from a young age"

من از نوجوونی درهم شکستم

Taking my sulking to the masses

خشم و اخم رو روی هم جمع کردم

Writing my poems for the few...

برای ادمای کمی شعر خوندم.

**That looked at me took to me, shook to me,
feeling me**

اونایی که بهم نگاه می کردن.. دوستم داشتن... تحت تاثیر
قرارم می دادن... درکم می کردن

Singing from heart ache from the pain

کاری از EXCHANGE GROUP

از رنج و قلبم و از درد خوندم

Take up my message from the veins

پیامم و از رگ و پی ام بیرون کشیدم"

قلبم به تندترین شکل ممکن می کوبید و تیغ چاقو رو روی
قلبم گذاشت و سرما رعشه ای به تنم انداخت و هیس
هیس کرد:

part_334#

-تو افسارِ خشمم رو ازاد می کنی.
لبم رو گاز گرفتم و وقتی تیغه چاقوش رو تکونی داد، پیچ و
تابی خوردم و به سختی گفتم:
-من ارومت می کنم، تو ادم بدی نیستی.
چاقو رو روی خطوط پوستم کشید و من، با هر حرکت
چاقو می مردم و زنده می شدم. خط فرضی ای بین سینه
هام کشید و گفت:
-میمیری. اگه بخوای ارومم کنی، میمیری.

اخمام درهم شد و همونطور که خودم رو روی پاش بالاتر
می کشیدم، گفتم:

-تو به من اسیب نمی زنی.

چاقو رو روی تنم فشار داد و من...مردم و زنده شدم.
منتظر درد و سوزش بودم اما هیچی حس نکردم. نبریده
بود. زمزمه کرد:

-دست بهت بزنم، مردی...چون تو خشمم رو ازاد کردی و
من فقط اروم میشم با....

Speaking my lesson from the brain"

چیزی که یاد گرفتم رو توی مغزم میگم

Seeing the beauty through the...

و زیبایی رو می بینم در...."

بی تابانه در اغوشش تکون خوردم و با نفس نفس گفتم:
-چی؟ تو منو....وااای.

درد

درد

درد

Pain"

درد!

You made me a, you made me a believer, beli

part_335#

تو از من یه مومن ساختی

Pain"

دست و پا زدم. پاهام رو به زمین می کوبیدم و دستام رو
وحشیانه تکون می دادم اما محکم در اغوشش حبسم کرده
بود و من از دردی که روی سینه هام ایجاد شده بود، مثل
یک مار به خودم می پیچیدم.

فشارِ دندون های کلیپس روی پوستِ بدنم، بخاطر فشارِ
شدید دست هاش، مرگبار بود.

از دندونه های کلیپس مثل یک چنگ استفاده می کرد و
بدنم رو، نقطه به نقطه پوست برهنه ام رو توی چنگ می

گرفت و بعد، شدیداً فشار می داد... درد بود، درد بود اما گوشه ذهنم، لذت هم بود.

گوشت و پوستِ نقطه حساس و نازدار بدنم رو بین دندونه های کلیپس گرفته بود و من، از شدت درد نفسم رفت و اون غریب:

-دست و پا زدنا تو می خوام. چون به جنونم می کشی.
Pain"

درد!

You break me down, you build me up,
believer, believer

تو منو درهم شکستی. تو از من یه مومن ساختی"

درد، فشار، نفسم رو گرفته بود.

دیگه تار می دادم و اصلاً نمی تونستم نفس بکشم که فشار دستش رو کم کرد و بعد، دندونه های کلیپس رو روی پوستم کشید.

درد، از بین نرفت، اما کاسته شد و بعد... لذت بیشتری جایگزین شد. دندونه ها رو روی تنم کشید، بین دوتا سینه ام رو

part_336#

نوازشی کرد و غرید:
 -سمی شدنت رو می خوام. پیچ و تاب تو، وحشی شدن تنت با
 تنمو. چون تن سمیت ارومم می کنه.. دردمو خلاص می
 کنه.

Pain"

درد

I let the bullets fly, let them rain

اجازه میده گلوله ها مثل بارون رو سرم بریزن

My life, my love, my drive, it came from... Pain

زندگی و عشق و انگیزه ان نشات گرفته از... درد"

لبم رو گاز گرفتم و بی حال تکونی خوردم و گفتم:
 -درد منو می خوای؟

شنیدم که نفس عمیقی کشید. بدن خیس از عرقم رو
 نفسی کشید و کلیپس رو روی شکمم کشید و گفت:
 -دردِ خودمو می خوام..اعتیادتو می خوام.
 دندونه ها رو مثل شانه روی پوستم کشید و لب باز کردم و
 با بیچارگی گفتم:
 -به چی من اعتیاد د...ای.
 گزید...دوباره پوست تنم رو
 گزید...فشار،درد...فشار،درد...درد...درد...لذت.
 مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب در اغوشش تگون خوردم
 و صدای موزیک سمفونی ناله های بی قراریم شده بود که
 مقابل گوشم گفت:
 -بوی تنت...نشان روی تنت.
 متوجه منظورش نشدم...فقط سری تگون دادم و بعد،درد
 کمتر شد و دوباره نوازش جایگزین شد.
 از دست هاش استفاده نکرد و حتی لمسمم نکرد و در اخر
 غرید:
 -پس تو،قوی سمی شده منی.

part_337#

لاساسینو

درد

درد

درد

نالہ... درہم پیچدگی... درد!!!

در اغوشم، درست وقتی تنش رو محصور کرده بودم، درد کشید، نالہ کرد، کمرش قوس گرفت و از شدت لذت و درد، نالید و بعد، اروم گرفت..

هر دردی کہ بهش تزریق می کردم، هر پیچ و تابي کہ می خورد، یک بند از بندهای مغزم باز می شد. عطرش، رایحه تنش اعجاب انگیز بود و بالاخره، رامم کرده بود.

عصیانم، دور تن این دختر پیچیده بود، سمی کرده بود زخمی شده بود اما، سمی شده بودم... اروم گرفته بودم. سم دختر به جانم نشسته بود.

سیاهی رو بهش تزریق کرده و کمی، اروم گرفته بودم و حالا... من بودم جسم نیمه بیهوش دخترکی کہ در اغوشم بود و تنی کہ، بی قرار لمس بود.

نیاز

کش و قوسی به بدنم داده و زحمت چشمای خسته ام رو باز کرده.

نور خورشید، دقیقاً روی صورت‌م افتاده بود و
 حرارتش، پوست‌م رو اذیت می‌کرد. اخمی کرده و غلطی روی
 تخت زدم و به شکم روی تخت افتادم اما به محض اینکه
 شکم‌م به تشک تخت خورد، ناله‌ام بلند شد.
 به سرعت چشم‌م رو باز کرده و از روی تخت بلند شدم.
 درد می‌کرد... خدایا، تمام شکم و عضلات سینه‌ام درد می
 کرد. دست‌ای بی‌حس رو اروم بلند کرده و دکمه‌های بلوزم
 رو باز کردم اما به محض دیدن کبودی‌ها و خون‌مردگی
 هائی که در سرتاسر پوست‌م ایجاد شده بود، یخ‌زدم.
 زیر خط لباس زیرم، بین سینه‌هام، پهلو و شکم‌م، رد

part_338#

دندونه‌های کلیپس رو به خوبی نشون می‌داد. پهلو هام، از
 رد دندون‌های کلیپس، سیاه شده بود و یک سبز خیلی تیره
 رنگی دورش رو احاطه کرده بود.
 یه معنی واقعی کلمه "کبود" شده بودم.
 سرانگشتم رو اروم روی سطح کبودی‌ها کشیدم اما حتی
 لمسش هم درد می‌کرد.
 بدنم، منظره‌ای از یک کبودی بی‌حد و مرز بود.
 یک قاب، با ترکیب رنگ‌های، سیاه، سبز و بنفش.

با حس بیمارگونه ای، انگشت روی زیر سینه ام، جای یکی از دندونه ها کشیدم و کمی فشار دادم. بلافاصله درد شدیدی توی تنم نشست و لبم رو گزیدم تا ناله ام رو خفه کنم. درد بود، خیلی زیاد هم بود اما اصلا اذیت کننده نبود. لبخند بیمارگونه ای رو روی لبم بود که هیچ جوهره، نمی تونستم جمعش کنم.

چشمام رو بستم و سعی کردم، خاطرات دیشب رو به یاد بیارم.

صدای موزیک، حرکت تند دستش، گزش ها، نوازش هاش در سرم اکو شد و اکو شد و بعد، لذتی ناب در مغزم پخش شد.

شاید من مریض بودم.

شاید یه مشکلی برام پیش اومده بود که به این جنون دچار شده بودم، اما ذره ای، ذره ای از اتفاق دیشب پشیمون نبودم.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-نیازمه رارا، سمی به چی شدی؟ به درد؟

در ماشین رو بسته و کیفم رو در دستم گرفتم و با قدم های بلندی سمت اسانسور حرکت کردم.

با هر قدمی که برمی داشتتم، با هر نفسی که می کشیدم، درد شیرینی توی بدنم پخش می شد و باعث می شد لب هام رو بین دندونان بکشم.

سرمست و مسرور سمت اسانسور حرکت می کردم که صدای مردونه ای فریاد زد:
-صبر کن ببینم.

part_339#

متعجب، به سمت صدا چرخیدم و از دیدن مرد فربه و درشت هیکلی که با خشم سمتم قدم برمی داشت، گیج شدم.

شکم بزرگش، بخاطر قدم های بلند و سریعش، به شکل مسخره ای تگون می خورد. دوان دوان سمتم نزدیک شد و من بدون اینکه حتی قدمی به عقب بردارم، صاف سرجام ایستادم و نگاهش کردم.

این دیگه کی بود؟

چشمام رو تنگ کردم و با دقت نگاهش کردم. چهره اش، کمی آشنا بود اما راستش نمی تونستم به یاد بیارمش. با دقت نگاهش کردم که مقابلم قرار گرفت و با صدای بلندی فریاد زد:

-من تورو به خاک سیاه می کشونم. بیچاره ات می کنم، زنیکه هر جای.

بلافاصله اخمام درهم شد و با غیض گفتم:
-حرف دهننتو بفهم اقا. صداتو انداختی تو سرت فکر کردی چه خبره؟

پوزخندی زد و می تونستم حس کنم با چشماش سر از تنم جدا می کرد:

-بدبختت می کنم. هم تورو، هم اون اسمانِ بی شرف رو که دار و ندارم رو بالا کشید. اون زنو تو هار کردی.

اها، تازه یادم افتاد.

قدمی جلوتر رفته و با پوزخند گفتم:

-برو رد کارت عمو. برو تا ندادم برعکس اویزونت کنن. کسی که دست روی زن بلند می کنه، اونقدر حقیره و بدبخته که حتی ارزش یه ثانیه منم نداره. اسمان رو من هار نکردم کثافت، اسمان رو از چنگ تو روانی نجات دادم.

دود از کله اش بلند شد و سمتم یورش برد. دستای بزرگ و درشتش رو بلند کرد و قبل از اینکه فرصت حلاجی به افکارم بده، تخت سینه ام کوبید.

ضربه سنگینش باعث شد دردِ کبودی‌ها سر باز کنن و انچنان درد بهم فشار آورد که چشمام بسته شد و نفسم رفت.

part_340#

تلو تلوی خوردم و به در اسانسور چسبیدم. درد کشنده‌ای در تنم پیچیده بود و تمام بدنم قیام کرده بود.

چشمام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم که متوجه شدم نزدیک تر شد و با لحن زننده‌ای گفت:
- بدبختت می‌کنم خانوم وکیل. زن و زندگیم رو ازم گرفتی و من بیچاره‌ات می‌کنم. دنده‌هات رو خورد می‌کنم.
چشمام رو به زحمت باز کرده و چشم‌های خونینش نگاه می‌کردم که انگشت اشاره‌اش رو سمتم گرفت و با تهدید گفت:

- خوب تو چشمای من نگاه کن خانوم وکیل، قیافه‌ام رو یادت ننگه دار چون ق...
قبل از اینکه حتی بتونه جمله‌اش رو تموم کنه، دست بزرگ و مردونه‌ای، انگشت اشاره‌اش رو توی دستش گرفت و با یک حرکت کاملاً حرفه‌ای دستش رو پیچوند و

روی زمین پرتش کرد و بعد مثل یک دیوار دفاعی مقابلم ایستاد و با لحن جدی ای به معتمدی که روی زمین پرت کرده بود گفت:

-حالا خوب تو چشمای من نگاه کن. بهتره از این به بعد قیافه من یادت باشه. هرکسی سعادت دیدن فرشته مرگش رو نداره.

اراز رستگار، اینجا بود و دوباره، سر بزنگاه رسیده بود. نفس عمیقی کشیدم و تکیه از اسانسور برداشتم و از دیوار دفاعیش بیرون رفتم که معتمد دست و پای زد و فریاد کشید:

-ولم کن بی شرف. تو دیگه کی هستی؟
بی توجه به من، سرشونه معتمد رو به زمین کوبید و پاش رو روی کمرش گذاشت و گفت:

-تا قبل از اینکه دستت رو سمتش بگیری، یه ادم عادی بودم، اما وقتی دستت رو سمتش گرفتی، شدم فرشته مرگت. پس خوب به چشمای من نگاه کن.

نفس هام، منقطع شد و با حال عجیبی به ارازی که با عصیان خالصی به معتمد نگاه می کرد، خیره شدم.
چی گفت الان؟

part_341#

-شوهر یکی از موکلامه. البته موکل سابقم.
 سری تکون داد و بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:
 -دیگه اینورا پیداش نمیشه.
 همه چیز در اطراف این مرد، به شکل عجیبی مرموز بود.
 به چهره جذابش نگاه دوختم. زخم روی ابروش، بی نهایت
 چهره اش رو جدی تر نشون می داد.
 چشماش رو بسته بود و دو انگشتش رو کنار ابروش
 گذاشته و دورانی ماساژ می داد. کاریزمای عجیبی داشت... و
 خیلی آشنا بود.
 اون شیشه برنده چشماش، حالت نگاهش، خاص ترین
 چیزی بود که در زندگیم دیده بودم. عجیب ترین
 نکته، چشماش بود.
 چشم های بی حس و سرد دیروزش، امروز کمی روشن تر
 شده بود. اراز رستگار، پیچیده ترین معادله جذابی بود که
 من سعی داشتم معماش رو حل کنم.
 -ببخشید، ببخشید که منتظر موندید.
 با صدای شرمنده اش، سر بلند کرده و بهش چشم دوختم.
 لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
 -سلام، خوش اومدی.
 تشکری کرد و به محض اینکه خواست روی مبل
 بشینه، اراز بدون اینکه چشمش رو باز کنه، زمزمه کرد:
 -حق نشستن نداری، چیزایی که گفتم رو بذار روی میز.

چشمام درشت شد و لب باز کرده خواستم چیزی بگم که
 آتش بدون اینکه لب به اعتراض باز کنه، گفت:
 -حتما.

کنجکاو به آتش و اوپی که هنوز چشماش رو بسته بود و
 گوشه ابروش رو فشار می داد، چشم دوختم.
 این قدرت نامحدود و گیرایی دقیقا از کجا منشا می گرفت؟
 آتش سریع کیفش رو باز کرد و پوشه قرمز رنگی رو روی میز
 پرت کرد. آراز همچنان چشماش رو بسته بود و سکوت
 کرده بود. آتش سمت تخته وایت برد رفت و من فضولی
 بهم غالب شد و پوشه رو سمت خودم کشیدم.
 با کنجکاو بازش کردم و از دیدن عکسی که به یک برگه
 A4 منگنه شده بود، ابرویی بالا انداختم.

part_342#

بی اختیار عکس دختر رو در دستم گرفتم و بالا اوردمش.
 دست زیر چونه اش گذاشته، در یک کافه نسبتا خلوت، در
 یک میز تنها نشسته بود و با غم غیر قابل وصفی، به
 مقابله خیره بود.
 این غم چشم های دختر، معصومیت چهره اش، قلبم رو به
 درد آورد.

چشم های درشت و به رنگ دریاش رو، غمی ژرف در
برگرفته بود و افسوس در چهره دختر بیداد می کرد.
این دختر کی بود که انقدر گرد غم به چهره اش نشسته
بود؟

سر بلند کرده و بعد، سنگینی و برندگی چشم های اراز رو
روی خودم حس کردم.

میخ نگاهش به من دوخته شده بود و اون قریو
چشماش، لرزی به ستون فقراتم نشوند. خدایا، چم شده؟
بلافاصله چشماش رو بست و اون کشش شدید، از بین
رفت. سرفه ای کردم و با کنجاوی پرسیدم:
-این دختر کیه؟

اتش که مشغول نوشتن نکته های روی تخته بود، گفت:
-همراز ملکان.

همراز ملکان؟

اخم هام درهم شد و با گیجی پرسیدم:

-همراز ملکان کیه؟ نسبتی با شاهان ملکان داره؟

-اره.

و مشغول نوشتن اطلاعات شد. این تلگرافی حرف زدنش
باعث شد با غیض بگم:

-اتش میشه درست حرف بزنی؟ این دختر کیه خب؟

-خواهر شاهان ملکانه. و یکی از قربانیا.

نگاه از آتش گرفته و به آرازی که به میز مقابلش خیره بود
چشم دوختم و با استفهام گفتم:

-قربانی چی؟

با پاشنه کفشش روی زمین کوبید و چند لحظه بعد از روی
مبل بلند شد و سمت تخته وایت برد حرکت کرد.
آتش بلافاصله کنار رفت و جسم تنومندش جایگزینش شد.

part_343#

پشت به من، مشغول نوشتن چیزی روی تخته شد. انچنان
کنجکاوای بهم غلبه کرده بود که خودم رو جلو تر کشیدم و
تمام تن چشم شده و به او پی که چیزی روی می نوشت چشم
دوختم. چند لحظه بعد، از تخته فاصله گرفت و بعد، من
بودم و چشم های که از دیدن جمله بزرگی که با ماژیک
قرمز رنگ نوشته شده بود، درشت شد.

متنی که نفس من رو گرفت و رعشه ای در بدنم نشست:
"رابطه با ارحام"

حیرون و شوکه به چشم های خاکستریش چشم دوختم و
لب زدم:

-شاهان و همراز؟ با خواهرش؟

زانو هام تیک گرفته و بی اختیار می پرید که آراز به نشونه
مخالفت سری تکون داد و گفت:

-نه. شاهان و خواهرش نه.

لحظه ای سکوت کرد و من بی تاب تکونی خوردم و با عجله گفتم:

-خب کی؟

و جمله اش باعث شد خون توی رگ هام یخ بزنه:

-پدرش. شهروز ملکان و دخترش، همراه ملکان.

دست خودم نبود، مبهوت لب باز کرده و گفتم:

-امکان نداره!!!

-همراز ملکان، بیست و یک ساله، دانشجوی رشته معماری.

دختر شهروز ملکان و خواهر شاهان ملکان. مادرش، یکتا

نصیری، از معشوقه های شهروز ملکان بوده. یکتا نصیری

بعد از زایمان از دنیا میره و شهروز همراه رو به عنوان دختر

یکی از خدمه به خونه میاره. همسر شهروز، سارا راد، در

تمام مدت متوجه رابطه همسرش با معشوقه هاش بوده

ولی چیزی نمی گفته. همراه توی اون خونه بزرگ میشه.

سارا، خودش همراه رو بزرگ کرده ولی وقتی همراه به

شونزده سالگی میرسه، بخاطر اختلافات زیادش با

شهروز، به امریکا میره و همراه با شاهان و شهروز تنها می

مونه. طبق اطلاعات منبع ما، یک هفته بعد از رفتن

سارا، شهروز یک شب، بعد از مصرف زیاد مواد به دخترش

تجاوز می کنه. خبر موثق داریم، همراه ملکان بخاطر تجاوز

part_344#

پدرش، دوبار سقط جنین داشته.

بدنم جمع شد و پتی به سرم کوبیده شد. خدایا، خواهش می کنم بگو دروغه.

اتش بی توجه به حال بدم، ادامه داد:

-از اون شب، تا امروز، همراز ملکان کسیه که مورد تجاوز

پدرش قرار گرفته و هیچکس، تاکید می کنم هیچکس

کمکش نکرده. دوبار از خونه فرار کرده، سه بار خودکشی

کرده و هربار شهروز نجاتش داده. یک سال پیش، با کمک

یک وکیل شکایت کرده اما پرونده حتی به دادگاه هم

نرسیده و در دم خفه شده.

نتونستم طاقت بیارم. مشت محکمی به دسته مبل کوبیدم

و داد زدم:

-اچه چرا؟ نتونسته ثابت کنه؟ واسه چی پرونده مختومه

شده؟

اتش شرمساری سری پایین انداخت که اراز خیره در چشم

هام گفت:

-نمی دونی خانوم وکیل؟ تو قانون "رابطه با ارحام" رو نمی

دونی؟

چند لحظه ای گیج و منگ نگاهش کردم اما وقتی یاد این قانون مسخره افتادم، اهی کشیدم و ناتوان روی مبل افتادم که اراز با صدای جدی ای اعلام کرد:

-قانون و تبصره های این جرم، به قدری عجیب و غیر قابل دسترسه که هیچ جوهره نمیشه اثباتش کرد. مگه نه؟

به سختی نفس کشیدم و سری تکون دادم که اراز با قاطعیت گفت:

-شیوه های اثبات، اولین مورد، اقرار.

پوزخندی روی لب های اراز شکل گرفت و من فقط می خواستم سرم رو به دیوار بکوبم:

-شخص متجاوز بیاد اقرار کنه، که من زنا کردم. اونم نه یک بار، بلکه چهار بار. بعد، ادم بالغی باشه، عاقل باشه و با میل و رضایت خودش بیاد بگه اینکار رو کردم. اونم نه پیش پلیس، بلکه فقط و فقط در برابر قاضی. خیلی جالبه نه؟

اتش با حرص دستی به موهاش کشید و گفت:

part_345#

-اخه کدوم حرومزاده ای میاد بگه من زنا کردم؟ هان؟ کی اینو میگه؟

سرم رو به مبل تکیه دادم که اراز سمت تخته رفته و گفت:

-موردِ بعدی، چهار مرد عاقل و عادل، یا سه مرد، و دو زن، که زنا رو دیده باشن، یعنی حتما حتما باید عمل زنا رو به چشمشون دیده باشن، بیان شهادت بدن. شنیدن قبول نیست، باید دیده باشن. و باید دیده باشن، حالا مسخره ترین قسمت ممکن، اینکه باید ببینن عضو مردونه دقیقا تا جایی که مقدر کردن، تجاوز رو انجام داده..

من قانون رو می دونستم. سکوت کرده و در درون داشتم نابود می شدم که آتش فریاد زد:

-دختره آگه مگه کسی میاد جلوی چهار یا پنج نفر به کسی تجاوز کنه؟ از کدوم خراب شده باید پنج تا شاهد بیاره که نشون بده تا کجای کوفتی مرد بهش آسیب زده؟
اراز با تمسخر سری تگون داد و گفت:

-نه دیگه، قانون، قانونه. وقتی بهت تجاوز شد یادت باشه با خودت شاهد داشته باشی. حالا نکته جالب ترش کجاست؟ فکر کن چهارتا هم شاهد رو قربانی داره، ولی آگه اون شاهد ها نسبتی با قربانی یا مجرم داشته باشن، یا خصومت و مشکلی با مجرم داشته باشن، شهادتشون مورد قبول نیست.

دلم می خواست، سر اراز فریاد بزنم بس کن، اما افسوس که تک تک حرفاش، واقعیت محض بود.
ماژیک رو توی دستش گرفت و گفت:

-موردی بعدی، علم قاضیه. یعنی چی؟ یعنی قاضی باید برحسب گفته های شاهدین، مدارکی که هست، یعنی تصور کن فقط یه شاهد باشه، حالا فیلم یا عکسی باشه، قاضی اینا رو نگاه می کنه، درستی یا نادرستیشون رو تایید یا تکذیب می کنه و حکم برحسب علم قاضی داده میشه. که اینم خیلی کم اتفاق می افته. وقتی عکس و فیلم باشه، همیشه باز یه حرکتی زد، ولی خب نباشه، هیچی. اتش دیگه از شدت حرص قهقهه زد و گفت:
-رسمًا بگو دیگه نمی خوایم جرم رو ثابت کنیم. اینا غیرممکنه.

part_346#

-دقیقا، این قانون تقریبا غیرممکنه. برای همینه که شهروز ملکان، بعد از تجاوز به دخترش و سقط جنینی که همراه داشته، حتی ککش هم نگزیده و خیلی راحت داره تردد می کنه.

پوفی کشیدم و سعی کردم درد کشنده توی مغزم رو نادیده بگیرم.

با چشم هایی که نفرت ازش نفیر می کشید، به چشم های شیشه ایش نگاهی کردم و گفتم:

-من این قانونا رو خوب می دونم. خب که چی؟ قراره چی کار کنیم؟

ابروی بالا انداخت، خاکستر نگاهش رو به جنگل چشم های من ریخت و زمزمه کرد:

-قانون نمی تونه اثباتش کنه، اما من می تونم.. خوبم می تونم.

سوالی نگاهش کردم که برق چشم هاش باعث شد آتش نیشش شل بشه و من، لبخندی روی لب هام بشینه.

شهر روز ملکان، قرار بود رسوا بشه!!!!!!

part_347#

-بدزدیم؟

آتش لبخند مکش مرگمایی زد و آراز فقط خیره نگاهم کرد که تک خنده ای کردم و گفتم:

-شوخی بود دیگه؟

چهره جدی و بدون انعطاف آراز باعث شد با دهن بازی بگم:

-جدی میگی؟

فقط خیره خیره نگاهم کرد و خدایا من چه مرگم شده که نگاهش بدنم رو سوزن سوزن می کنه؟

آتش میانجی گری کرد و گفت:

-بین نیاز، چاره ای نداریم.
از زیر نگاه کشنده اراز فرار کردم و به آتش چشم دوختم و با
حیرت گفتم:

-مگه ما دزدیم؟ گیریم دزدم باشیم، چرا باید همراز رو
بدزدیم؟

-چون اول باید دام پهن کرد و بعد شکار کرد.
سعی کردم این کشش شدید رو نادیده بگیرم و کمرم رو
صاف کردم اما کبودی های شکمم، کشیده شد و باعث شد
مکثی کنم. بی اختیار دستم رو روی شکمم گذاشتم و
سنگینی نگاه اراز رو حس کردم.

پانجوام رو توی مشتم گرفتم و اروم گفتم:
-چطور می خوایم این کار رو بکنیم؟ همراز که آسیبی نمی
بینه؟

شیشه چشماش، تردید درون نگاهم رو برید و قاطعانه
گفت:
-نه!

سری تکون دادم و سکوت کردم که آتش با خنده گفت:
-خب، بریم سراغ داممون؟

لاساسینو

-پاتوقشه، هر روز میاد اینجا.

فقط سری تکون دادم و به نیازی که خیلی اروم سری

part_348#

تکون داد، نگاه کردم.

رو سری سبز رنگش، هارمونی خیره کننده ای با جنگل چشم هاش درست کرده بود. سرم رو به پشتی تکیه دادم و تمام حواسم رو به او پی که روی صندلی کافه نشسته بود و از گوشه چشم همراهم رو زیر نظر داشت، نگاه کردم.

اتش تلفنش رو روی بلندگو گذاشت و گفت:

-نیازی چیزی سفارش بده، خیلی ام همراهم رو نگاه نکن.

دستش رو بی اختیار بلند کرد تا روی ایرپدی که توی

گوشش بود بذاره، اما میونه راه متوف شد و دستی به

موهایش کشید. لب پایینش رو بین دندوناش گرفت و بدنم

جمع شد.

اخمی بین دو ابروم نشست و به او پی که بی خبر از تاثیر

کشنده اش روی من، لب هاش رو می مکید خیره شدم.

بوی تنش، صدای نفس نفس زدن هاش، در مغزم اکو شد و

بدنم رو تسخیر کرد. به منوی مقابلش خیره شد و وقتی

کافه چی نزدیکش شد، با خنده، سفارش داد.

حتی لحظه ای چشم ازش بر نمی داشتم و تمام عصیان

وجودم رو با نگاهش اروم می کردم که اتش بی هوا گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-ولی لبخند قشنگی داره ها.
 مار درون وجودم، با این جمله، از حالت چنبره خارج شد و
 بلافاصله نگاهم رو به آتش بخشیدم.
 سنگینی نگاهم رو که حس کرد، با لبخند به سمتم برگشت
 اما به محض اینکه متوجه سیاهی چشمام شد، زمزمه کرد:
 -غلط کردم. اصلا هم قشنگ نمی خنده.
 انگشت اشاره ام رو سمتش گرفتم و با جدی ترین حالت
 ممکن گفتم:
 -دهنتو ببند فقط.

و نگاهم رو به اون قوی زخمی بخشیدم. دستاش رو درهم
 گره زده بود و خیلی معمولی به اطرافش نگاه می کرد. خودم
 حس می کردم، با دیدنش، مامبای لونه کرده در
 وجودم، دوباره سرخم می کنه و اروم می گیره.
 دیدنش، لبخندش، افسار این دوره عصیان رو در دستش می
 گرفت.
 تکونی خورد و خواست به چپ بچرخه که ناگهانی چهره

part_349#

اش درهم شد و بی اختیار دستش رو روی شکمش گذاشت.
 زخمی بود، کبود بود، درد داشت و علت تمام این ها، من
 بودم.

منی که بدنش رو به چنگ گرفته و زخمیش کرده بودم.
نقاشیم رو روی تنش کشیده بودم و به نتیجه دلخواهم
رسیده بودم.

می خواستم با هر نفس، با هر حرکت و با هر قدم، درد توی
تنش بیچه و تحت هیچ شرایطی من رو از ذهنش پاک
نکنه.

می خواستم تمام روز، ثانیه به ثانیه اش با من پر بشه.
مامبای سیاه، زبونش رو بیرون آورد و با تمام غریوش، به
شکارش نگاه می کرد و هر شکاری ای که نزدیکش می شد رو
، در دم خفه می کرد.

احساس آرامش کرده و با دقت نگاهش می کردم که
ناگهان... شکاری بیچاره ای وارد حریمم شد.
بلافاصله، مامبا هیس هیس کرد و برخواست.
کدوم مرتیکه احمقی روزی مرگش رو داشت؟
به پسر احمقی که تا چند لحظه دیگه نفسای اخرش رو می
کشید، نگاه دوختم. لبخند زنان مقابلش نشست و شروع
کرد به حرف زدن.

به حریمم، به حریم لاساسینو تعرض شده بود.
نیاز اخم مصلحتی ای کرد و خیلی واضح بی میلش رو
نشون داد اما پسرک، دست بردار نبود.

دستام رو مشت کردم و گفتم:

-بهش زنگ بزن اتش.

بمی صدام باعث شد آتش هراسون نگاهی بهم بندازه و
خیلی اروم زمزمه کنه:

-لاساس...

به سرعت سری تکون داد و تلفنش رو بین دستش گرفت و
من نگاه ازش گرفتم و بعد... قسم می خورم، قسم می خورم
دستاش رو بشکنم.

به دست هایی که روی بازوش گره خورده بود و او رو
سمت خودش می کشید، نگاهی دوختم و بعد... همه چیز به
پایان رسید.

part_350#

نیاز دست و پایی زد و سعی کرد بازوش رو از دستش در
بیاره که دستی به کتم کشیدم و گفتم:
-نمیخواد، امبولانس خبر کن.

آتش بهت زده نگاهم کرد و گفت:
-چرا؟ چی شده لاساسینو؟

در ماشین رو باز کرده و حین اینکه پیاده می شدم، گفتم:
-چون میخوام یکیو بکشم.

پایان فصل

دوستان پایان فصل پنجم، نه پایان جلد اول

فعلا جلد اولیم 😊 پایان جلد اول بسییی شوکه کننده
است 😊

part_351#

نیاز

-دستت رو از روی بازوم بردار، یا به خدا قسم کاری می کنم
ابروت توی این کافه بره.
لبخند چندشی زد و چشم های روشنش رو به من بخشید
و با لحن کثیفی گفت:
-ناز نکن خوشگله. کافیه فقط شماره ام رو قبول کنی. هم
من شرط رو بردم هم دست از سرت بر می دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

پوفی کشیدم و به چپ چرخیدم. پنج پسرِ جوون که برو
بازویی راه انداخته و فکر می کردن دنیا قراره به کامشون
بچرخه

، با چشم های تنگ و کنجکاو بی من و این سیریش نگاه می
کردن. از کی تا حالا دخترا شده بودن دلیل شرط بندی؟
نگاهم رو از چشم های منتظرشون گرفته و به این مرتیکه
کثافت نگاه می کردم و برای آخرین بار گفتم:
-ببین، دارم با زبون خوش بهت میگم. دستت رو از روی
بازوم بردار و برو. منم ندید می گیرم.
چشمکی زد و سرش رو پایین تر آورد و گفت:
-نکن خوش...

جمله اش توی دهنش نصفه موند چون دستش رو گرفتم
و قبل از اینکه اجازه بدم لبخند چندشش رو کامل
کنه، چرخوندمش و بعد، مقابل چندین چشم به زمین
کوبیدمش. کمی سنگین بود اما منم نیازمهرا را بودم.
صدای ناله از سر درد این عوضی، با جیغ و سوت بقیه
همراه شد. بی توجه به چندین نگاهی که بهم دوخته شده
بود، به چشم های دردمند این عوضی نگاه کردم و غریدم:
-بهت گفتم دستات رو بکش وگرنه ابروت رو می برم.
به سمت دوستاش که عده ای با لبخند و عده ای با حیرت
نگاهم می کردن چشم دوختم و اظهار کردم:

-شرطبندی موفقیت امیز بود یا اینکه نیاز به محبت بیشتر دارید؟

صدای "اووو" گفتن جمعیت باعث شد چشم غره ای بهشون برم و بعد، با دو گوی دریایی و روشن که با لبخند و هیجان نگاهم می کرد، روبه رو شدم. کیفم رو توی دستم گرفته و به همراهی که با ذوق

part_352#

نگاهم می کرد چشم دوختم و چشمکی برایش زدم. چشم های غمگینش برق زد و به سرعت از پشت میزش بلند شد و سمت حرکت کرد. خب، جناب عوضی برام سودمندی بودی.

کیفم رو توی دستم گرفتم و همونطور که سمت همراز حرکت می کردم، تماس رو با اتش برقرار کردم و گفتم: -موفقیت امیز بود.

همراز زودتر از من مقابلم قرار گرفت و با هیجان گفت: -وااای، چقدر کیف داد این کارت. شبیه این فیلما بود. چقدر خوبه یه دختر انقدر قدرتمند باشه. راستش، درد توی جمله اش قلبم رو شکست. لبخند ارومی زدم و گفتم:

-قوی بودن انتخاب خود ماست، می تونیم راحت انتخاب کنیم.

سری تکون داد و دستای کوچکش رو سمتم گرفت و با ذوق گفت:

-من همرازم. خیلی خوشحال شدم از اشنایت. دستش رو توی دستم گرفتم و با لبخند گفتم:

-منم نیازم، خوشحال شدم.

به چندین جفت چشمی که خیره ما بود اشاره ای کردم و گفتم:

-موافقی بریم بیرون؟ جو اینجا یکم...

تند تند سری تکون داد و با ذوق گفت:
-حتما.

قهقه زد و همونطور که دستم رو روی لبم گذاشتم گفتم:
-دیگه اینجوری ام نبود.

با هیجان غیرقابل وصفی گفت:

-چرا دقیقا شبیه فیلمای مارول بود. چقدر خوشم اومد از کارت. چند باری هم مزاحم من شدن. شرط بندی می کنن بتونن مخ هر دختری رو بززن. بار اولشونم نیست، اونقدر پا پیچ میشن که دیوونت می کنن.

اخمی کردم و با دقت به چهره زیبا و دلرباش نگاه

part_353#

کردم. دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم:
 -دیگه از این به بعد یه دوست مثل من داری، چپ نکات
 کنن خودم پارشون می کنم.
 مثل یک بچه خوشحال شد و چشماش برق زد. قلبم از این
 حالتش به درد اومد. به چشم های هم خیره بودیم و خیل
 نامحسوس به ایرپدی که توی گوشم بود دستی کشیدم ولی
 عجیب بود که هیچ خبری از اتش نبود. چرا جواب نمی
 داد؟

لبخندم رو حفظ کردم و با حالت نمایشی گفتم:
 -پایه ای بریم یکم بچرخیم؟
 چشمای درشتش رو چرخوند و مسرور گفت:
 -اره بریم.

از خدا خواسته بلند شدم و نگاهی به اطراف کردم. به
 دنبال اتش یا اراز می گشتم. الان باید چی کار می کردم؟
 همراز رو به کجا می کشوندم؟
 همراز کیفش رو روی شونه اش انداخت و نگاهی به اطراف
 کرد و پرسید:

-از کی دفاع شخصی رو یاد گرفتی؟
 لحظه ای نگاهش کردم و بعد نگاهم رو به اطراف خیابون
 بخشیدم و همونطور که دنبال اتش و اراز بودم گفتم:

-چند سالی میشه.

کلاسورش رو روی سینه اش گذاشت و با حسرت گفت:

-یعنی منم می تونم یاد بگیرم؟

به سمتش چرخیدم و به چشم هاش خیره شدم. چرا انقدر

حسرت داشت؟

با اطمینان گفتم:

-حتما می تونی.

به چشم هام خیره شد و با لبخند گفت:

-به نظرت کج...اع، نیاز اونجا رو.

متعجب به عقب برگشتم و رد نگاهش رو گرفتم و بعد به

محض چشم در چشم شدنمون، هر شش نفرشون، با

وحشتی غیرقابل درک، به عقب عقب رفتن. با بهت به

چشم های کبود، دماغ شکسته و بعد دست و پاها

خاکیشون نگاه کردم و در حیرت بودم که چه بلایی سرشون

اومده که در قدر لحظاتی مکث کردن، نگاهی بینشون رد و

part_354#

بدل شد و بعد.... با هراسی اشکار گریختن.

با قدم های بلندی می گریختن و حرکتشون به قدری بامزه

بود که همراز با صدای بلندی به خنده افتاد و با شادی

گفت:

-اینا چرا همچین شدن؟
 به قدم های بلندشون نگاهی کردم و با تک خنده ای گفتم:
 -نمی دونم والا.
 پق پق خنده همراز شدیدتر شد و با شعف گفت:
 -وای نگاه چطور فرار می کن.
 لبم رو گزیدم و زمزمه کردم:
 -انگار یکی بد کت...
 و خفه شدم...

تمام تن چشم شده و به اوپی که عینک افتابیش رو روی
 چشمش گذاشته و با قدم های بلندی، بی توجه به نگاه های
 که بهش دوخته شده بود و سمتم قدم برمیداشت، نگاه
 کردم.
 از انتهای پارک به سمتم حرکت می کرد و دستاش رو داخل
 جیبش گذاشته و با قاطعیت و صلابت قدم برمی داشت.
 چشم هاش رو نمی دیدم، اما بخدا که دلم از جذابیتش
 ضعف رفت... اراز رستگار، کجا بودی؟

نیم ساعت قبل

لاساسینو

-خوب به قیافه من نگاه کنید.

هر شش نفرشون از ترس سر پایین دوخته که با پام لگدی
به اون کثافتی که سیب سبزم رو لمس کرده بود زدم و
گفتم:
-حرفم تکرار نمیشه.

بلافاصله سرش رو بالا گرفت و من به خونی که از گوشه
ابروی شکسته اش بیرون می ریخت نگاهی کردم و

part_355#

گفتم:

-اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه به دختری بدون اجازه
اش دست بزنی، جهنم باشم میام پیدات می کنم. حله؟
تند تند سری تکون داد و من دستی به کت خاکی ام کشیدم
و به اتشی که با استرس به سر خیابون نگاه می کرد، نگاهی
کردم. مضطرب بود و می ترسید کسی پیداش بشه.
به شش نفرشون نگاهی کردم و گفتم:

-اگه اون دختر رو دیدید، تو خلاف جهتش حرکت
کنید، چون بفهمم حتی به ده کیلومتریش نزدیک شدید، این
سری به شکستی ابرو قناعت نمی کنم و دست و پاتون رو
می شکنم.

وقتی همگی "بله" گفتن، سری تکون دادم و سمت خیابون
اصلی حرکت کردم. دلم می خواست سر از تنشون جدا

کنم، اما قوی قدرتمند من، با جذابیت تمام، قهرمان بودنش
رو ثابت کرده بود.
قوی من، قوی بود و بی نهایت... جذاب!

part_355#

نیاز

به جسم غرق خوابش نگاهی کردم و با نگرانی گفتم:
-حالش خوبه دیگه؟
اتش با دقت به اطراف نگاه می کرد اما او سری تکون داد و
گفت:
-اره. یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد.
گردن کج کرده و به همراز بیهوشی که سرش رو به شیشه
ماشین تکیه داده بود نگاه کردم و در دل، کمی عذاب وجدان
داشتم.
بچه به من اعتماد کرده بود. اما وقتی به نتیجه اش فکر می
کردم، اروم می شدم.
اتش نگاهی به ما کرد و با اضطراب گفت:
-بهتره بریم.
تند تند سری تکون دادم و در عقب رو باز کردم که اراز
کتش رو از تنش دراورد و سمت اتش پرت کرد و گفت:

- شما برید. من جایی کار دارم.

اتش اشفته حال گفت:

- لاس... اراز، کجا می خوای بری؟

هیچ عکس العملی به حرفش نشون نداد و ماشین رو دور

زد و لحظه ای که از کنارم رد شد، با کنجکاوای گفتم:

- کجا میری؟

نگاهش، نفس هام رو عملاً سوراخ می کرد.

نیاز تو دقیقاً چه مرگت شده؟

نگاهش گشتی توی چشمم زد و لب زد:

- میام. باید یه چیز رو حل کنم.

و بعد، درست از کنارم رد شد و رفت و عطر تلخش در

سلول به سلول تنم نشست و تسخیرم کرد.

لاساسینو

کلاه هودی ام رو روی سرم گذاشتم و روی شاخه درخت

جابجا شدم که پندار گفت:

- یک.

سری تگون داده و بعد از روی شاخه بلند شدم. سه قدم

part_356#

عقب رفتم و بعد با تموم سرعتم، خودم رو به داخل حیاط پرت کردم.

صدای خنده و قهقهه زنای مست به گوش می رسید.
کلاه رو پایین تر کشیده و بعد سمت در پشتی رفتم. صدای خنده مستانه اش رو می تونستم بشنوم.
سه ثانیه نفسم رو حبس کرده و بعد با تمام قدرتم به در ضربه زدم.

در با صدای بلندی به دیوار کوبیده شد و بلافاصله نئشه گی جفتشون پرید و با چشم های به خون نشسته ای به منی که چهره ام رو زیر ماسک سیاه رنگی مخفی کرده بودم، نگاه دوختن.

در و پشت سرم بستم و به بدن های عریانشون نگاهی کردم.

دخترک جیغی کشید و سعی کرد ملافه رو روی تنش عریانش بکشد اما او مات و مبهوت نگاهم می کرد که دستی به گردنم کشیدم و همونطور که قلنجش رو عمدا با صدای بلندی می شکستم، اظهار کردم:

hello bad guys-

حالا که متوجه من شدن، بلافاصله وهم در چشم هاشون لونه کرد و رنگ از رخسار شهروز ملکان پرید و همونطور که خودش رو عقب می کشید، با تته پته گفت:

-سا...سای...سایه؟

البته که شناخته بود... من وهم یک شهر بودم و
امشب، قرار بود دهن تورو سرویس کنم.

part_357#

اتش

"به خبری که هم اکنون به دست من رسید توجه
کنید، سایه بازهم در شهر دیده شده"
چشم‌ام گرد شد و نفسم رفت اما نیاز محکم روی داشبوردم
زد و با عجله گفتم:
-زیادش کن، اتش زیادش کن.

ناچار سری تکون دادم و صدای ضبط رو زیاد کردم. نیاز
سمت ضبط خم شده بود و همه تن گوش شده بود و می
تونم قسم بخورم حتی نفس هم نمی کشید.

"سایه شهر، بازهم قربانی گرفت. اما این بار، قربانی یکی از
ثروتمندان خوش نام و محبوب شهره. شهروز ملکان، یک
ساعت پیش، توی منزل شخصیش دزدیده شده و هیچکس
متوجه نشده. تنها علامت، علامت دی و شهادت یکی از
خدمه بوده. تشویش عمومی به راه افتاده و همه بی صبرانه
منتظراند علت شکار این سری سایه رو کشف کنند و
بخط..."

صدای قهقهه نیاز باعث شد سرم رو بالا بگیرم و با اوپی که با خنده روی صندلی افتاده بود، روبه رو بشم.

حالت خنده اش به قدری دلنشین بود که ناخودآگاه منم خنده ام گرفت، اما به محض یادآوری عصیان چشم های لاساسینو، لبخندم رنگ باخت.

می دونستم کار خودشه، از اول هم شکارمون شهروز ملکان بود، نه همراه ملکان.

درست لحظه ای که از ما جدا شده بود، رفته بود سراغش. بیشتر از یک ساعت بود و این اختلاف ساعت همه جزو برنامه خودش بود.

نیاز انگار تازه یادش افتاد که همراه داخل ماشینه، دستش رو جلوی لبش گذاشت اما از شدت خنده چشمش پر شده بود.

خنده اش، خنده به لب می آورد اما غیض لاساسینو در نبودش هم حفظ می شد.

لبخند ارومی زدم و همونطور که سمت میدون اصلی حرکت می کردم گفتم:
-نیاز، به چی می خندی؟

part_358#

قهقهه اش رو کنترل کرد و سعی کرد نفس عمیق بکشد. به عقب برگشت و بعد از دیدن همراهی که پشت دراز کشیده و کاملاً بیهوش بود، لبخندش بزرگتر شد و با ذوق سمتم برگشت.

چشم های براقش رو به من دوخت و گفت:
 -داشتم توی دلم دعا می کردم کاش یه جوری بتونیم انتقام
 همراز رو بگیریم و تا می تونیم بزنیمش. قانون اعدامش می
 کنه ولی دلم می خواد همراز خودش رو تخلیه کنه. نمی
 دونستم انقدر نظرم با نظر سایه یکیه.
 خبر نداری، سایه نظرش روی توئه.
 سری تکون دادم و سکوت کردم. نیاز خوشحال به عقب
 چرخید و دوباره به همراز خیره شد.
 دنده رو جابجا کرده و وارد کوچه شدم. باید باهاش تماس
 می گرفتم. باید باهاش حرف می زدم و می فهمیدم
 تصمیمش چیه. سمت ساختمون دفتر حرکت کردم و
 خواستم پارک کنم که تلفن نیاز به صدا در اومد.
 تکونی خورد و از داخل کیفش، تلفنش رو بیرون کشید. از
 گوشه چشم به صفحه گوشی نگاهی انداختم و متوجه
 شدم جناب سرگرد زنگ می زنه.
 نیاز وسواس گونه به عقب چرخید، دوباره به من نگاه کرد و
 اظهار کرد:

-من پیاده میشم. ارسه، ببینم چی میگه.

"باشه" ای گفته و ماشین رو مقابل ساختمون پارک کردم. نیاز به محض متوقف شدن ماشین، بیرون پرید و تماسش رو پاسخ داد. عقب گرد کرده و داخل پارکینگ شدم. با عجله ماشین رو گوشه ای پارک کردم و از ماشین بیرون پریدم و سمت راه پله حرکت کردم. ترجیح می دادم در فاصله بیشتری از نیاز، با لاساسینو صحبت کنم. تلفنم رو از جیب شلوارم بیرون کشیده و تند تند روی صفحه رو لمس کردم. به محض پیدا کردن شماره اش، دستم رو بلند کرده و خواستم یکون تماس رو لمس کنم که رعد صداش درست از پشت گوشم به جانم نشست:

part_359#

-خوش بدن، با این همه استرس جوون مرگ میشی. وحشت زده به عقب چرخیدم و از دیدن اوپی که به دیوار تکیه زده و پای راستش رو بلند کرده و به دیوار تکیه داد و دستاش رو داخل جیبش گذاشته و بی تفاوت تر از همیشه به من خیره شده، یخ زدم. شیشه چشماش رو به من دوخت و من نفهمیدم چطور، اما با تموم سرعتم سمتش دویدم و به محض اینکه مقابلش قرار گرفتم، با صدای خفه ای پرسیدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-شهر روز رو شما گرفتید؟ خطری تهدیدتون نکرد؟ اتفاقی نیافتاد؟ مشکلی که براتون پیش نیومد؟
 قلبم با سرعت عجیبی می تپید اما هیچ اثری، هیچ اثری از نگرانی درون چشم های شیشه ایش نبود.
 بی تفاوتی محض!!!
 نفسی کشید و دستاش رو روی سینه اش جمع کرد و لنگه ابروی بالا فرستاد:
 -خطر؟ مشکل؟ برای من؟ مثل اینکه یادت رفته من خود مشکلم؟
 بی اختیار لبخندی زدم که سری تکون داد و ادامه داد:
 -پس دهن تو ببند، سوالات رو می ذارم به پای ریختن چربیات، وگرنه یه بار دیگه جرئت کن، توی روم نگام کن و ازم سوال بپرس.
 از قدرتش، برندگی کلامش دهانم بسته شد اما لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.
 در ذهنم سوال های بی پاسخ زیادی وجود داشت اما اصلا شهامت گفتنش رو نداشتم. دستام رو مشت کرده و سعی می کردم اروم بگیرم که در پارکینگ باز شد و بعد، نیاز با لبخند زیبایی داخل شد.
 به محض ورودش، لاساسینو تکیه اش رو از دیوار برداشت و به او پی که نزدیکش می شد، نگاه دوخت.

نیاز با لبخند نگاهش کرد و سمتون قدم تند کرد. دستی به جیب شلوارم کشیده و خواستم سمت نیاز قدم بردارم که هیبت بزرگش از کنارم رد شد و به محض اینکه خواستم قدمی بردارم، با کف دستش، ضربه ای به سرشونه ام زد و من رو عقب فرستاد.
 خنده ام گرفت و گیج سرم رو بالا گرفتم که با

part_360#

چشمش به ماشین اشاره کرد. متعجب و سردرگم نگاهش کردم که چشمش رو تنگ کرد و به ماشین اشاره کرد.
 ازم می خواست برم؟
 یعنی حتی حق دیدن نیازم نداشتم؟
 نیاز نزدیک تر شد و اون برای آخرین بار با چشمش به ماشین اشاره کرد و من اجباراً سری تکون دادم و بعد از کنارش رد شدم و رفتم.
 بدون اینکه حتی به نیاز نگاه بندازم، سمت ماشین قدم تند کردم و همون لحظه نیاز مقابلش قرار گرفت و دیدم که مامبای درونش، دور این دختر چمبره زد...
 مامبای سیاه ورود هرکس رو به حریم شکارش ممنوع کرده بود.

لاساسینو

دست های خونیم رو بالا آورده و مچ دستم رو چرخوندم.
 قلنج گردنم رو شکستم و به ناله های از سر درد شهروز
 گوش سپردم. سکوت محضی در انبار حکم فرما شده بود و
 فقط صدای ضربه های من و ناله های شهروز سکوت رو
 می شکست.

دستم رو دوبار مشت کردم و دوباره بازش کردم. قطره
 قطره خون شهروز از بین دستام می چکید. پنجه بوکس، به
 انگشتم فشار می آورد و خون شهروز، شدت ضربه هاش رو
 کاسته بود.

نگهبان ها حتی تا صد متری هم نزدیک نمی شدن. می
 دونستن هر کسی که نزدیک بشه رو، تیکه پاره می کنم.
 سمت میزم رفته و بعد پنجه بوکس خونین رو از بین دستام
 در آورده و به بند سفید شده انگشتم نگاهی کردم.
 ماسک رو از روی صورتم برداشته و نفسی گرفتم.
 نور، کاملاً روی صورت و تن شهروز افتاده بود.
 ابروها و گونه هاش پاره شده بود و بینی اش شکسته بود.
 فعلاً، مجازات سبک تری در نظر داشتم. مجازات اصلیش

part_361#

رو به زودی نشون می دادم.
سرفه های غلیظ می کرد و با بیچارگی درخواست کمک
داشت.

به میز تکیه داد و به خونی که از دستام می چکید، خیره
شدم. دستم رو مشت کرده و به قطره قطره های خونی که
با سرعت نسبتا زیادی از بین دستم می چکید، نگاه دوختم.
خون، لاینفک زندگی من بود.

شکنجه های عجیب و دردناکم توی دایر برای کسی
پوشیده نبود. من اونقدر شکارم رو اهسته اهسته شکنجه
می کردم که درد رو تا مغز استخونش حس کنه.
با هر ضربه ای و هر زخمی که می زدم، یک ناله و یک صدای
زجراور رو توی ذهنم درمان می کردم.

تشنه به خون، اونقدر ضربه می زدم و می بریدم که خون
قربانیم توی دستم بریزه و کمی تسکینم بده. این اغراق
نبود، من تشنه به خون هرکسی که در لیستم قرار می گرفت
بودم.

جوشیدن خونشون، تسکینم می داد.

افسارم رو از دست می دادم، ضربه... ضربه... ضربه
ناله... ناله... ناله و بعد بیهوشی قربانی.

وقتی از درد قربانی سیر می شدم، وقتی خونشون ریخته می
شد، وقتی سیاهی بهم غالب می شد، وقتی عطشم برطرف
می شد، قربانی رو نصف جون رها می کردم، دستور می دادم

تیمارش کنن و بعد تمام سیاهی و عصیانم رو با یک زن، تخلیه می کردم.
 سرم، به شکل عذاب اوری درد می کرد. تموم بدنم منقبض می شد و عضلاتم درد می کرد.
 نیاز به رابطه، نیاز به خالی کردن خشمم، افسارم رو پاره می کرد. در اکثر موارد، کرولاین در تختم منتظر بود و گاهی به قدری آسیب می دید که تا یک هفته سعی می کرد خودش رو بهم نشون نده.
 کبودی های روی تنش، آثار مخرب خشمی بود که خودم رو به آرامش می کشیدم.
 آرامش، لغت مسخره ایه... فقط کمی تسکینم می داد و بعد به خواب می رفتم.

part_362#

شاهد درهم شکستگی های کرولاین بودم، زجه ها و ناله هاش رو می شنیدم اما ابداء، ابداء اهمیت نمی دادم.
 کرولاین با علم به ویرانگر بودنم، با تموم هشدارهایی که داده بودم پا به تخت من گذاشته بود و می دونستم از تک تک بلاهایی که سرش میارم، لذت می برد.
 مشتم رو باز کرده و به بارمانی که گوشه ایستاده بود اشاره کردم. با نهایت احترام سری تکون داد و پزشک رو خبر کرد.

بی توجه به قطره قطره خون هایی که از دستم می چکید، سمت خروجی حرکت کردم. نگهبان ها در رو باز کرده و من وارد حیاط نسبتاً تاریک شدم. زیادی تاریک بود و به جز نور ماه، هیچ روشنایی دیگه ای وجود نداشت. عضلاتم درد می کرد و به شدت کلافه بودم. در دل خودم رو لعنت کردم چرا کرولاین انقدر زود فرستادم.

به قوس و فراز و نشیب بدنش احتیاج داشتم. به اینکه کمی ارومم کنه نیاز داشتم . سمت موتورم قدم تند کرده و قبل از اینکه روشنش کنم، آتش با بطری ابی بی حرف کنارم ایستاد. در بطری رو باز کرد و منتظر ایستاد و من دستام رو تکونی دادم و زیر بطری قرار دادم. اب سرد روی دستم پاچیده شد و خون و رگ های بریده رو از روی دستم شست. دستام رو شستم و در سکوت به ابی که لحظه به لحظه سرخ تر می شد و روی زمین می چکید نگاه کردم. وقتی کارم تموم شد، آتش دستمال سفید رنگی رو سمتم گرفت. در سکوت دستمال رو گرفته و روی دستم کشیدم که آتش با من و من گفت:

-می خواهید بگم تئا بیاد امش...
سر که بالا گرفتم، آتش سکوت کرد.

تئا، یکی از دخترای زیر مجموعه باید باشه. اما حتی یادم نیست کی رو داره میگه.
چشمام درد می کرد، مغز و سرم نبض می زد. پیشنهاد بدی به نظر نمی رسید.
لب باز کرده و خواستم حرفش رو تایید کنم که صدای تلفنم بلند

part_363#

شد. اخمام درهم شد و تلفنم رو بیرون کشیدم و بعد با اسم "نیاز" رو به رو شدم.
یک سوت ممتدی توی سرم ایجاد شده بود و عصب چشمام هر لحظه بیشتر درد می کرد.
ایکون تماس رو لمس کرده و به سختی گفتم:
-بگو

یک نفس عمیق، یک لرزه شدید در من و بعد ناز صدایش:
-سلام اراز، زنگ زدم یادآوری کنم که فردا ساعت ده توی دفترم منتظرتم.

هیچ...دقیقا هیچی از حرفاش نمی فهمیدم. فقط یک اوای آرامش بخش، یک نت پیانوی دل انگیز در سرم اکو می شد.
جریانی از آرامش در بدنم تزریق شد.
سکوت که کردم نیاز با تعجب گفت:

-اراز؟ اراز پشت خطی؟

لعنت بهش... تمام بدنم انگار فلج شده و مسخ صداهش شده بودم. خاطرات محوی پشت پلکم جریان پیدا کرد و بعد جمله اش توی گوشم زنگ خورد "اگه کمک.....کمک کسیو خواستی، بیا پیش من"

و مغزم منفجر شد...خودش خواسته بود...خودش وسوسه رو شروع کرده بود.

لبم رو گزیدم و چشمای دردناکم رو بستم و به مسکن صداهش گوش سپردم که با نگرانی گفت:

-اراز، اراز خوبی؟ چیزیت شده؟

لبم رو گزیدم و با غیض لب زدم:

-کجایی؟

-خونه.

سبب سبز تاثیرش رو گذاشته بود. تصویر تتوی بین سینه اش، رایحه سحر انگیزش داشت ارومم می کرد.

تلفن رو توی دستم جابجا کردم و گفتم:

-خوبه.

و بی توجه به داد و فریادش، تماس رو قطع کردم.

اتش با گیجی نگاهم کرد که گفتم:

-بکش کنار.

بی حرف کنار کشید و من، سوار موتورم شدم.

part_364#

اره من نیاز داشتم....من بدم امشب بهش نیاز داشتم.

دستگیره رو بین دستم گرفتم و نگاهی به اطراف کردم.
خاموشی و سکوت مطلق!!!
نفس عمیقی کشیدم و بعد...در اتاقش رو به اروم ترین
شکل ممکن باز کردم.

سیاهی
سکوت

به استقبالم اومد.

دیوونگی بود،جنون محض بود،اما تو این لحظه هیچی برام
اهمیت نداشت. چشمام رو بستم و برای اینکه به تاریکی
اتاق عادتش بدم،چند لحظه ای مکث کردم.
به ارومی چشمم رو باز کردم و توی تاریکی به دنبالش گشتم
و بلافاصله صدای نفساش رو شنیدم.

چشمام درشت شد،یافتمش...شکارم رو یافتم.

بی سرو صدا نزدیکش شدم و لحظه بعد،من بودم و چشم
هایی که روی قوی من نشست.

نورِ ماه روی تختش افتاده بود و جسم غرق خوابش رو
برام نمایان می کرد.

دستش رو زیر سرش گذاشته و به سمت من دراز کشیده بود و با ریتم اروم و مسخ کننده ای نفس می کشید. هر نفسش داشت مغز اشوبم رو به آرامش دعوت می کرد. خم شدم و کنارش زانو زدم. تار موی فری روی صورتش افتاده بود و در آرامش بخش ترین حالت ممکن به خواب رفته بود.

پتوش رو کناری زده و بلوزش کمی بالا رفته بود. دست من نبود، به اختیار من نبود. مامبای درون دستور می داد، نزدیک تر و بیشتر لمسش کنم. صورتم رو جلوتر بردم و دستکش هام رو از دستم در اوردم. باید پوست به پوست لمسش می کردم. دستم رو جلوتر برده و به ارومی روی مچش گذاشتم و گرمی تنش، سرمای تنم رو درهم شکست. مثل یک معتاد، مثل یک تشنه، سمتش خم شدم و

part_365#

صورتمون فقط یک نفس فاصله پیدا کرد. نقطه اتصال دستامون می سوخت و آرامش دختر به وجودم تزریق می شد. به عینه می دیدم که هیولای درونم داره راه میشه. نگاهم به موهایش، چشمش و بعد روی لب های نیمه بازش نشست.

زبونش رو روی لبش کشید و ناله من به صدا در اومد. حتی توی خواب هم قدرت افسار پاره کردنم رو داشت. مچ دستش رو محکم تر توی دستم گرفتم و سرم رو جلوتر بردم و بینی ام رو نزدیک بینی اش گذاشتم و رایحه شیرین و خوشش رو به ریه کشیدم. دندونام برای گرفتن و گزیدن پوستش درد می کرد.

مخدرِ نفساش، سلول های غضبناکم رو ترمیم می کرد. به شکل فریبنده ای بوی خوش سیب می داد. من، مریض گونه عطرش رو بو می کشیدم و نفساش، دارویی می شد و تیمار می کرد.

این آرامشش، این حالت دیوانه کننده اش عصیانم رو بیرون می کشید. مچ دستش رو بین دستم گرفتم و به ارومی نوازش می کردم و نبض زیر دستم، یک مسکن قوی بود. فاصله گرفتم و تار موی فرش رو از صورتش کنار زدم. شفافیت پوستش دوباره داشت همه چیز رو بهم می زد. به شکل وحشیانه ای دلم می خواست بین دندونام بگیرمش. نگاه از صورتش گرفته و به شکم برهنه اش نگاه کردم. خیلی مشخص نبود اما کبودی هایی که روی تنش به جا گذاشته بودم، خواب رو برایش سخت کرده بود. گفتم بهت.. گفتم من برات خطر دارم دختر!!! کی قربانی من میشی ???

تمام تنم چشم شده بود و به چهره غرق خوابش بودم و
 مامبای درونم اروم گرفته و مغزم سبک شده بود.
 کی این دختر رو تیکه پاره می کردم؟؟؟
 کی قربانی عصیانم می شد؟
 مچش رو نوازش کرده و نفسی کشیدم و خواستم دستم رو
 از دستش در بیارم که این قوی زخمی، این سیب سبزه اهی
 کشید و بعد، دستم رو محکم بین دستش

part_366#

گرفت و خودش رو سمتم کشید.
 برای لحظه ای گیج شدم و نتوانستم حرکتش رو درک کنم
 اما وقتی دستام اسیر دست هاش شد و ریتم نفساش اروم
 تر شد، اخمی روی صورتم نشست.
 چرا فرار نمی کرد؟
 تو دستای مرگ رو توی دستت داری دختر... من بیچاره ات
 می کنم.
 من تورو به عمق سیاهی می کشم.
 خون توی رگ هام با سرعت بیشتری پمپاژ کرد و من بی
 اختیار خم شدم و سرم رو کنارش، روی تخت گذاشتم.

حس می کردم هیولای درونم ذره ذره وجودش رو می بلعه.
 اعتیاد به این دختر اصلا ایده خوبی نبود اما این لعنتی حتی
 توی خواب من رو اروم می کرد.
 نیاز، دستم رو محکم تر گرفت و اهی کشید. تموم سنگینی
 دنیا به پاهام دوخته شده بود و نمی تونستم تکونی بخورم.
 دلم می خواست پسش بزنم، اما نمی شد.
 به این آرامش، به این مخدر نیاز داشتم.
 باید جوری خودم رو اروم می کردم. داروی این دختر داشت
 به بیماری لاعلاج من جواب می داد.
 نگاهش کردم... نگاهش کردم... نگاهش کردم.
 گوشه به گوشه صورتش رو از نظر گذروندم. مچش رو
 نوازش کردم و با نبض زیر دستم آرامشش رو مکیدم.
 وقتی به اینجا اومدم، د شارژ بودم.
 مملو از خشم بودم و الان، شارژ شده و مملو از آرامش
 بودم.
 بالاخره، اون قوی شکسته من بود. دستم رو به سختی از
 زیر دستش در اوردم و مامبا هیس هیس کرد، اما دیگه
 موندن جایز نبود.
 بیماریم درمان شده بود... داروی دختر تاثیر گذاشته بود.
 اخم های نیاز درهم شد اما من اهمیتی نداده و ازش فاصله
 گرفتم. برای آخرین بهش نگاه کردم و دستام رو مشت کردم
 و بعد از اتاقش بیرون زدم...

میگن، حتی اگه در اغوش مرگم باشی اگه امنیت رو حس کنی، دیگه نمی تونی جدا بشی.

نیاز امنیت رو حس کرده که دست مرگو محکم گرفته. به شخصه خودم عاشق این حس اوستا به نیازم. این قدرت و تاثیر ناخوداگاهی که نیاز روی اوستا داره برام خیلی لذت بخشه

فرداهم پارتای زیادی داریم ♥

part_367#

نیاز

-نمی تونم.

چشم های درشت و خوش رنگش پر شد و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

خودم رو جلوتر کشیده و دست روی بازوش گذاشتم و با ابراز همدردی گفتم:

-همراز جان، منو ببین.

امتناع کرد و سرش رو بلند نکرد. آتش ناراحت سری تکون داد اما آراز پشت به ما مقابل پنجره ایستاده بود. فکر می کنم این یک جور عادت قدیمی بود. به فضای گرم اما غریبه ساختمون نگاهی کردم. به گفته آتش، این پنت هوس شیک و فخار، یکی از خونه های خالی آراز بود.

بازوی همراز رو نوازش کردم که سر بلند کرد و با گریه و التماس گفت:

-نمیشه، بخدا نمی تونم. دست از سرم بردارید. شمام بابام فرستاده درسته؟ شمام می خواید ازارم بدید و وسط راه برید مگه نه؟

متاثر نگاهش کرده و با ناراحتی گفتم:

-همراز بخدا اونجوری که تو فکر می کنی نیست. ما می خوایم کمکت کنیم.

تند تند سری تکون داد و با ناله و تمنا گفت:

-نمی خوام. بذارید برم، من کمک هیچکس رو نمی خوام. آگه شهروز بفهمه اینج..

-شهروز رو گرفتن!

کوبندگی کلامش باعث شد همراز چشم از من بگیره و به اوپی که به شهر زیر پاش نگاه دوخته بود چشم بدوزه. ابروهاش درهم شد و با شوک گفت:

-چی؟

نفس عمیقی کشید، شونه های پهنش تکونی خورد و بعد... به سمتون چرخید.
چشم های شیشه ایش رو به دریای چشم های همراز بخشید و بی تفاوت زمزمه کرد:
-شهر روز رو دزدیدن.. هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.

part_368#

لحظه به لحظه بیشتر در شوک فرو می رفت و با تته پته گفت:

-دز.. دزدیدن؟ کی دزدیده؟
مکثی کرد. همراز تشنه به لب هاش چشم دوخت و مروارید چشم هاش رو قدر لحظاتی به من دوخت و من، تمام بدنم سوزن سوزن شد.
یک نفر باید وسط این معرکه به من توضیح می داد چرا نگاه این ادم این تاثیر عجیب رو روی من می داشت؟
دوباره نگاهش رو به همراز بخشید و گفت:
-سایه، سایه شهر دزدیدتش.
دهانش از حیرت باز شد و چشم هاش در درشت ترین حالت ممکن قرار گرفت که اراز اشاره ای به آتش کرد و چند لحظه بعد، آتش تلفنش رو از جیبش خارج کرد و به دست همراز داد.

اونقدر گیج و شوکه شده بود که نمی تونست تلفن رو توی دستش بگیره اما به محض اینکه چشمش به تیترا خبرها افتاد، قدرت به دست و پاش برگشت. با عجله تلفن رو از دستش گرفت و مشغول خوردن خبرها شد.

چند لحظه ای سکوت کرد و در آخر، با صدای بلندی به گریه افتاد.

مات و مبهوت از این واکنشش به سمتش برگشتم که تلفن رو روی میز گذاشت و دستاش رو روی صورتش گذاشت و از ته دلش زار زد.

من و اتش هراسون نگاهش کردیم و نگاه حیرونم رو به اراز بخشیدم که چشماش رو با تایید بست.

همگی سکوت کرده و چند لحظه بعد، با لیوان ابی که در دستش دادم لبخندی زد و چشم های دریایش رو به من بخشید و گفت:

-اگه می دونستم انقدر زود اروزم براورده میشه، زودتر اینکار رو می کردم.

با استفهام نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم ارزو؟

با گوشه استینش، تری چشماش رو گرفت و با تلخ خنده ای گفت:

_روزی که سایه تجاوزالیاسی رو ثابت کرد و تونست حق قربانیا رو پس بگیره، همیشه می خواستم کاش یه سایه هم پیدا بشه و اینکار رو با شهروز بکنه. همون روز توی کافه داشتم خیراش رو می خوندم و توی دلم امروز می کردم کاش یه سایه هم شهروز رو بگیره. فکر نمی کردم انقدر زود جوابم رو بده.

لبخندی روی لب هام نشست و خواستم چیزی بگم که اراز با لحن سردی گفت:

-سایه یه قهرمان نیست. ازش قهرمان نساز، اونم منافع خودشو داره.

هر سه نفرمون با دقت به اوپی که نگاهش رو به میز داده بود، دوختیم. لحنش بی نهایت سرد و دور بود.

همراز فینی کشید و با بغض گفت:

-ولی هدفش هر چیزی که هست، داره انتقام یه سری دیگه از ادمارو می گیره. این تس..

-از نظر من یه قاتله که فقط طبق یک برنامه داره پیش میره، پس اون قهرمان نیست.

همراز بغضش تشدید شد و آتش با لحن عجیبی زمزمه کرد:
-اراز.

نگاه بی تفاوتش رو به آتش بخشید و اظهار کرد:

-اینکه یک نفر برخلاف جهت رود شنا می کنه، قهرمان نیست. فقط داره برنامه خودشو اجرا می کنه. یه قاتل و یه جور تخریبگ...
-نه!!!

برخواستم و با چشم های مملو از تاو و تغییری به چشمای بی تفاوتش چشم دوختم. سرمای چشماش جدا قدرت نفسگیری داشت.

با دقت نگاهم کرد که فاصله مون رو به صفر رسونده و بعد مقابلش ایستادم. نمی فهمیدم منظورش از این حرفا چیه، اما من این نظر رو نداشتم. به چشم هاش نگاه دوختم و با صدای رسایی اعلام کردم:

-هم نظر نیستیم اراز رستگار. من مثل تو به این قصه نگاه نمی کنم. دنیایی که ما توش داریم زندگی می کنیم، دنیایی نیست که تلوزیون ایران نشون میده. همه چی گل و بلبل نیست. همه مردم عاشق وطنشون نیستن

part_370#

و با همه دردا کنار نمیان. دنیایی که ما توش زندگی می کنیم، ظلم داره، ناعدالتی داره و نا حقی داره. این فقط مختص ایران نیست. همه جا ظلم هست، آگه ظلم نبود که زندگی ها این شکلی نبود. وقتی ظلم باشه، وقتی قدرتِ ظالم

کاری از EXCHANGE GROUP

باشه، صدای مظلوم خفه میشه. مظلوم شکایتش در دم خفه میشه. چون ظالم یه اسلحه قدرتمند توی دستش داره. اونم ثروته.

نفس در نفس، صورت به صورت هم ایستاده بودیم و من با حرص ادامه دادم:

-بیا قبول کنیم که فقر و طمع توی جامعه هست. من منکر خدا نیستم، خدا نبود که الان ظلم همه جا رو برداشته بود، اما توی ادوار مختلف تاریخ، وقتی ظلمی صورت گرفته اولش خدا سکوت کرده، بعدش هم انتقام

بوده.. انتقام سخت خدا. اینجا فعلا انتقامی نیست. چون

صدا به گوش قانون نمی رسه، چون قانون مدرک می

خواد، چون قانون شاهد می خواد، چون قانون گریه وزجه

مظلوم سرش نمیشه. قانون مدرک می خواد و ظالم بلده

مدرک بسازه و مدرک پاک کنه. اینو منی دارم بهت میگم که

پنج ساله توی دادگاه های مختلف کار کرده و پرونده های

مختلف دیده. تو که خودت درد کشیده ای، خواهرت رو از

دست دادی و قانون از تو سند محکم پسند می خواست در

حالی که مطمئن بودی قاتل کیه. من دوستم رو از دست

دادم ولی نتونستم ثابت کنم. پس قانون ضعیفه چون توی

دست ظالم اسلحه زیادی قویه. اما یک نفر، یه چیزی باید

اون اسلحه رو بگیره.. اگه کمی با دقت فکر کنی، می بینی

حتی سایه رو هم ظالما ساختن. هیچ فکر کردی چی شده

که اون ادم جونش رو به خطر می ندازه و انقدر روی
زندگیش ریسک می کنه تا بتونه اون پرونده ها رو از گمراهی
در بیاره؟ فکر نمی کنی دردی توی سینه اش داره؟ فکر نمی
کنی بلایی سر زندگیش آوردن که داره اینجوری انتقام می
گیره؟

نگاهم کرد... نگاهم کرد... نگاهم کرد و در اخر تیکه اش رو از
پنجره برداشت و سایه تنش روی من افتاد. نگاه بی روح و
سردش رو به من بخشید و گفت:
-تو فکر می کنی سایه همون انتقام گیرنده است؟
نفسی ازاد کردم. نفس کوفتیم گیر کرده بود و بدنم می
لرزید و هیچ دلیل منطقی ای وجود نداشت که چرا بدنم
داره اینجوری به این مرد

part_371#

واکنش نشون میده. اما تو این لحظه خشم بهم احساس
مزخرفم غالب شد و به همراز اشاره کردم و گفتم:
-این قربانیه. دست و پا زده، خودکشی کرده، فریاد
زده، التماس کرده اما نتونسته خودش رو نجات بده. چون
ظالم دستش رو بسته، چون ظالم خفه اش کرده. کار حتی
به دادگاهم نرسیده و پرونده به سرعت بسته شده. پس بیا

کاری از EXCHANGE GROUP

و قبول کن قانون اونقدر قدرتمند نیست. یه جایی، باید یه کسی باشه که دستش پر تر از قانون باشه. قوی تر از قانون باشه و ظالم رو خلع سلاح کنه. اون شخص فعلا سایه است. اره قاتله، به قول خیلی رسانه ها دزده اما کاری رو داره انجام میده که هیچ کدوم از ماها نتونستیم. پرونده الیاسی بدون سایه حل نمی شد. پرونده ممتاز بدون سایه حل نمی شد، حقیقت رو نمی شد. صدای قربانی ها شنیده نمی شد. قبول دارم روشش منطقی نیست، اما روشش داره دست ظالم رو کوتاه می کنه.

-این منطقی نیست، هرکس اگه بخواد به روش خودش پیش بره که سنگ روی سنگ بند نمیشه خانوم وکیل. پس اینجوری تفاوت سایه با ظالم چیه؟ ظالم روش خودشو داره.

نمی فهمیدش... انگار عمدا داشت من رو به حرف می کشید. اون از قصه من و سایه خبر داشت، چرا داشت عصبی ام می کرد؟

تموم حرصم رو به چشمم بخشیدم و به نگاهش تزریق کردم و اعلام کردم:

-روش ظالم به مظلوم آسیب می زنه و قدرتش رو روز به روز بیشتر می کنه. اما کار سایه، فقط ضربه به ظالمه. ظالمی که هیچ جوهر قدرتش کاسته نمیشه. ممکنه بد

انتقام بگیره ولی داره حقی که سالها خورده شده رو پس می گیره. بیا و قبول کنیم گاهی بخشش چاره نیست. چون بخشش اجباری هیچ چیزی رو حل نمی کنه. گاهی به اراده خودت می بخشی و این جواب میده اما وقتی ظالم مجبورت می کنه ببخشی و از حقت بگذری، تا آخر عمر در عذابی. پس از نظر منم روش سایه منطقی نیست اما هر چیزی که هست داره امنیت رو برای خیلیا برقرار می کنه و امنیت..

سکوت کردم و به نگاه کنجکاوش چشم دوختم. نفسی

part_372#

کشید و با لحن خاصی گفت:

-و امنیت؟

نباید به زبون می اوردمش اما دست خودم نبود، خیره در چشماش لب زدم:

-و امنیت ارامش به قلب ادم میاره.

سکوت...

برای لحظاتی، از اینجا و تمام هیاهوی ذهنیم رها شده و به دو گودال سرد و بی روح خیره شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهش، میخ چشم های من بود.
جنس نگاهِ اراز رستگار گاهی خیلی ترسناک می شد... شیشه
چشمش، جسمت رو زخمی می کرد و خاکسترش روحت رو
به اتیش می کشید و تو حس می کردی عریان مقابل این مرد
ایستادی و این نگاه، این چشم ها به رگ و پی ات نفوذ می
کنه و تموم راز های تاریکت رو متوجه میشه.

من از جنس نگاهش، واهمه داشتم!!!
خاکستر چشمش جدا ترسناک بود و البته... زیبا و گیرا!!
به قدر مرگ گیرا...

می ترسیدم، از اینکه متوجه حسم به سایه بشه می
ترسیدم... از اینکه بفهمه روی تنم از سایه زخم دارم، که
زخمی اون مرد هستم می ترسیدم.
هیچکس، هیچکس نمی فهمید من چه احساس سمی ای به
سایه دارم و نمی خواستم کسی قضاوتم کنه.
بی اراده نگاهم رو گرفتم و به نوکِ کفش های براقش
بخشیدم. چند ثانیه بعد، نفسی کشید و بعد از مقابلم
رفت.

روی پاشنه پام چرخیدم و به او پی که سمت همراز حرکت
می کرد، نگاه دوختم.
مقابل همراز که قرار گرفت، کاریزمای وجودیش به قدری
خاص بود که همراز اتوماتیک وار برخواست و بعد اراز
مقابلش ایستاد و با لحن مخصوص به خودش گفت:

-هیچ نظری ندارم که چرا سایه شهروز رو دزدیده، اما
حدس

part_373#

می زنم باید بازم منتظر به افشای حقیقت باشیم. سری
های پیش، نتونستی از حقت دفاع کنی چون به قول خانوم
وکیل دست ظالم نمی داشت. این بار من هستم، با تموم
قدرتم هستم. تا آخرش پشتت رو می گیرم و ازت می خوام
شجاعت به خرج بدی و پا به پای من بیای. سایه هر چیزی
رو اثبات کنه، آخرش باید تاییدتورو داشته باشه. تو یه
دنیای بدون تجاوز می خوای؟ دنیایی می خوای که پدر به
بچه اش تجاوز نکنه؟ دنیایی برای بچه ات می خوای که از
کثافت پدرش در امان باشه؟
همراز چشم های خیسش رو بست و با بغض سر تکون داد
و اراز ادامه داد:

-پس، خودت تغییری باش که دوست داری توی جامعه
ایجاد کنی. قرار نیست دنیا گلستون بشه، قرار نیست نسل
همه تجاوزها کنده بشه و متجاوزا اعدام بشن یا پشت
میله ها بیافتن، اما وقتی یک نفر نجات پیدا کنه، می تونه یک
نفر دیگه ام نجات بده و یه جایی بالاخره این یک نفرها
اونقدر زیاد میشه که شاید دیگه نیازی به سایه نباشه.

خوب که فکر می کنم، می بینم حق با خانوم وکیلله. سایه
 هارو هم ظالم ها ساختن، بالاخره یه دردی کشیده که الان
 داره انتقام می گیره. پس بیا و اون تغییره باش تا سایه
 جدیدی به وجود نیاد. موافقی همراز ملکان؟
 نفسی کشید، لبای لرزونش رو تکونی داد و گفت:
 -موافقم.
 -خوبه.

لاساسینو

حوله رو روی موهای خیسم کشیدم و سمت تخت حرکت
 کردم. با یک حرکت جسم سنگینم رو روی تخت پرت
 کردم و سعی کردم بی توجه به خیسی تنم به خواب برم.
 یک ساعتی می شد که از کنار شهر روز برگشته بودم. سر و تن
 خونیم رو به اب سپرده و نیاز داشتم کمی استراحت
 کنم... واقعا، نیاز داشتم.
 چشمام رو بستم اما تک تک جملاتش، نگاه عصیانگرش در
 مغزم تداوی شد. این دختر از درد من حرف زده بود.
 دردی که سالها همراهم کشیده بودم و من رو تبدیل به
 لاساسینو و سایه کرده بود!!!

part_374#

جوری با حرص در مقابلم از سایه حمایت کرده بود که باعث شده بود بهم بریزم. نیاز مهرارا، مقابل سایه ایستاده بود و بی خبر از همه چی، ازش دفاع می کرد. دستم رو بلند کرده و روی پیشونیم گذاشتم. نگاهش... صداش... رایحه اش تو مغزم حک شده بود. لعنتی ای گفته و سعی کردم از فکرش بیرون بیام اما به محض اینکه چشمم رو بستم، تصویر خواب الود دیشبش مقابل پلکم روی پرده رفت.

اون لبای برجسته باز شده، موهای فر رها شده اش و اون نفس های عمیقش یک جام شراب صد ساله بود که من رو مست کرده بود.

حتی فکر کردن بهش عضلات منقبضم رو اروم می کرد. این دختر دارویی بود که بیماریم رو درمان می کرد. بی قرار توی جام تکونی خورده و سعی کردم بخوابم... اما نمی شد

. عضلاتم درد می کرد. ماهیچه هام گرفته بود و خواب به شکل لعنتی ای از چشمام گریزون بود. به سرم زده بود دوباره مثل دیشب برم خونه اشون... اما مطمئن نبودم امشب که برم، بتونم خودم رو کنترل کنم.

نفس عمیقی کشیده و غلطی روی تخت زدم و سعی کردم
 بخوابم... خواب لعنتی با درد چشم و ماهیچه هام ترکیب
 شده بود و روانم رو بهم می ریخت.
 دندون قورچه ای کردم و بعد به ضرب از روی تخت بلند
 شدم.

توی دنیای من، محدودیت معنایی نداشت... من هر کاری می
 خواستم، انجام می دادم.

نیاز

خمیازه ای کشیدم و استیکر بوس رو برای ارس فرستادم و
 بدون اینکه منتظر جوابش باشم، از صفحه چتش خارج
 شده و نتم رو خاموش کردم.
 کش و قوسی به بدنم دادم که درد خفیفی توی سینه

part_375#

و شکمم پیچید و لبم رو گزیدم.
 خودم رو روی تخت کشیدم و دراز کش افتادم. سرم رو به
 بالشت تکیه داده و به ارومی، از روی بلوز کبودی های تنم
 رو لمس کردم.

چشم‌ام رو بسته و سعی کردم خاطرات اون شب رو به یاد
بیارم اما تصویر دو گوی روشن و خاکستری مقابل چشمم
قرار گرفت و تمرکز رو بهم زد.
ارازِ رستگار!!!

تک تک حرفاش هنوز در مغزم بود و اصلاً قادر به درکش
نبودم. شایدم، من خیلی عجیب غریب بودم.
تند تند سری تکون داده و روی ارنجم بلند شدم تا لامپ رو
خاموش کنم که صدای تلفنم بلند شد.
گیج و خواب الود تلفنم رو از روی میز برداشته و به شماره
ناشناسی که روی صفحه بود نگاه کردم.
چشم تنگ کرده و به شماره اش چشم دوختم اما بلافاصله
به یاد شماره های همیشه ناشناس سایه افتادم و بعد، به
ضرب بلند شدم.

تپش قلب گرفته و کمی استرس داشتم.
اصلاً شاید اون نباشه، ها؟

حتی از فکر اینکه سایه نباشه، کنف شدم. نفس عمیقی
کشیدم و بعد به سختی ای کون سبز رو لمس کرده و با
صدایی که سعی می کردم ابداً لرزون نباشه، گفتم:
-الو؟

سکوت.... یک سکوت پر معنی!!!

تپش قلبم شدید تر شده بود. خودم رو عقب کشیدم و به
ارومی گفتم:

-الو؟ کسی نیست؟

بازهم سکوت...

دست و پاهام یخ زده بود و تموم جسارتم رو جمع کردم و

به سختی گفتم:

-سایه، تویی؟

و بازهم سکوت اما... این بار یک صدای نفس هم شنیدم.

تلفن رو محکم بین دستم گرفتم و با صدای مرتعشی گفتم:

part_376#

-سایه ای درسته؟ تو سایه ای مگه نه؟

دست راستم رو مشت کردم و با تمنا گفتم:

-خواهش می کنم جواب بده، تو سایه ای مگه نه؟ یه چیزی

بگو بذار بفهمم اشتباه نمی کنم... تو سایه ای نه؟ همونی که

همیشه نجاتم میدی، مگه نه؟

بازهم سکوت... ناراحت و مضطرب توی تختم تکون

خوردم و برای آخرین بار با التماس گفتم:

-تورو خدا حرف بزن بگو سای...
hum-

همین.... فقط همین.

اما همین غرش کلام و لهجه اش باعث شد قلبم بی حد و مرز بکوبه و تموم بدنم یخ بزنه... لعنتی خودش بود، سایه بود.

به سختی نفسی کشیدم و گفتم:
- ممنونم که زنگ زدی.

فقط سکوت بود و بعد، صدای نفس هایی که لحظه به لحظه داشت بلند تر می شد...

لبم رو گزیدم و گفتم:
- نمی خوام چیزی بگی؟

no-

لبخندی زدم... از شدت شادی ملافه رو بین مشتتم گرفتم و گفتم:

- زنگ زدی من برات حرف بزنم؟

سکوت شد و فقط صدای نفساش بلند تر شد.

تک خنده ای کرده و موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

- پس من برات حرف می زنم. فکر می کنم نتونستی

بخوابی، برای همین می خوام کلی برات حرف بزنم.

دیگه منتظر جوابش نشدم. پاهام رو دراز کردم و با لحن

مسروری گفتم:

- امروز یه جایی بحث تو شده بود. حالا قصه اش مفصله و

مطمئنم خبر داری که کجا بودم و چی کار می کردم ولی من

مطمئنم تو ادم بدی نیستی. تموم دنیا هم بیان بگن تو

بدی، من باور نمی کنم. چون تو همیشه نجاتم دادی. چون همیشه تو بدترین لحظه ها به دادم رسیدی. سایه من باورت دارم.

part_377#

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
 -می دونی، گاهی حس می کنم داری نگاهم می کنی. نمی دونم، ولی همیشه سنگینی نگاه یه نفر رو حس می کنم. راستش خیلی وقتا میرم توی دل خطر ولی همیشه مطمئنم میای و نجاتم میدی.
 چیزی نمی گفت، فقط لحظه به لحظه صدای نفساش به گوش می رسید. نخودی خندیدم و گفتم:
 -راستی، ممنونم که شهوروز رو گرفتی. امیدوارم حسابی تنبیهش کنی.
 دستی به کبودی های شکم کشیدم و با لحن خاصی گفتم:
 -نگران نباش، کبودی ها خوب شدن. یکم درد دارن ولی درد باحالیه.
 غرغرش رو شنیدم...یه چیزی رو با صدای اروم اما با لهجه غلیظی گفت که متوجه نشدم.
 لبام رو تر کردم و با حس عمیقی گفتم:

-سایه، کاش بذاری دوباره حس کنم. حتی اگه نداری نگاهت کنم حرفی نمی زنم، ولی کاش بذاری دوباره نزدیک بشم.

نمی فهمیدم چه مرگم شده... بغضم گرفت و با صدای بمی گفتم:

-کاش بذاری بفهمم توهم نیستی و من اون خاطرات رو توی خواب ندیدم. کاش فقط یه بار دیگه منو از این سرگردونی در بیاری. قول میدم نگاهت نکنم... قسم میخورم، فقط میخوام بفهمم واقعی ای.

قطره اشکی از گوشه پلکم پایین چکید و با سرانگشتم پاکش کردم و با بغض گفتم:
-سایه، اونجایی؟

لاساسینو

اینجا بودم... به صدای گوش می دادم.
چشمم رو بسته بودم و به موسیقی صدای گوش می

part_378#

دادم. متوجه بغضش بودم، اما حتی بغضشم اروم می کرد.
صدایش، مثل یک جادوی خواب اور بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

درد توی صداتش رو حس می کردم اما خودم در خلسه
صداتش بودم و نمی تونستم چیزی بگم.
نیاز از خاطراتش گفتم. از بچگیش، از زخم هاش.. از
ترساش.

برام حرف زد و حرف زد.
صداتش لالایی شد... یک لالایی قدرتمند.
ایرید در گوشم، نیاز مهرانا با خنده از خاطرات تعریف می
کرد و من، چشمام بسته شد و به عمیق ترین خواب
زندگیم رفتم.

صداتش، در مغزم می چرخید و آخرین چیزی که به یاد
داشتم، تمنای درون صداتش بود که گفت:
"کاش فقط یه بار دیگه ببینمت"
و من به خواب رفتم!!!

part_379#

نیاز

دستمال گلدار و ساتنم رو از روی میز برداشته و مقابل آینه
ایستادم. با دست راستم موهام رو توی دست گرفته و با
دست چپم، دستمال رو دور موهام پیچیدم.

با دستمالی که مامان درست کرده بود همیشه احساس راحتی بیشتری داشتم. کمی سخت بود اما حس بهتری داشت.

دستمال رو دو دور به دور موهام پیچیدم و وقتی خیالم از سفتیش راحت شد، اروم دست راستم رو برداشته و گره ای به دستمال زدم.

چندتار موهام به حالت وزرها شده بود. دست دراز کرده و روغن مخصوص موهام رو برداشته و خیلی نرم روی موهام کشیدم.

حالا وزیش نسبتا خوابید. به چشم های غرق در نورم چشم دوختم.

اصلا و ابدا نمی تونستم خوشحالیم رو پنهان کنم. تماس دیشب سایه، انچنان انرژی ای بهم تزریق کرده بود که صبح با مسرت از خواب بیدار شده و با حال فوق العاده ای حاضر می شدم.

کلامی حرف نزده بود، حتی یه جایی که صدای نفساش اروم گرفت و با ریتم بلند شد، متوجه شدم به خواب رفته. تماس رو قطع نکرده بود و اون صدای ریز نفساش یه حس غیرقابل توصیفی بهم می داد.

هندزفریم رو در گوش گذاشته و همونطور که به صدای نفساش گوش می دادم، به خواب رفته بودم.

صبح که برخواستم، تماس قطع شده بود. روسری شیری رنگ بلندم رو از کمد برداشته و به ارومی روی سرم گذاشتم.

خیلی نرم به عقب فرستادمش و بعد ازاد رهاش کردم. دست دراز کرده و خودم رو با عطر سیبم شستشو دادم. با لبخند به نیازِ درونِ اینه نگاه کردم و لبخندم گسترش یافت. حتی دردِ توی شکمم اذیتم نمی کرد. عطر رو روی میز گذاشته و خم شدم تا کیفم رو بردارم

part_380#

که صدای پیامک تلفنم بلند شد.

کیفم رو روی دوشم انداخته و تلفنم رو از جیب پانجوم بیرون کشیدم. با کنجاوی قفل رو با اثرانگشتم باز کرده و بعد وارد پیامک ها شدم اما به محض دیدن شماره ناشناس، نفس هام یک استپ چند لحظه ای کرد. لبم رو گزیده و به دست های لرزونی پیامش رو باز کردم و بعد...دیگه نفس نکشیدم:

"موهاتو برام باز بذار. عطر سیبت رو به گردنت بزن، امروز به غریبه ها نزدیک نشو، عطرت رو با کسی ترکیب نکن...نمی خوام وقتی تنت رو بو می کشم، عطر غریبه ای روی تنت باشه. یادت نره، موهاتو حتما برام باز بذار

سایه"

دست و پام چنان بی حس شد که زانوهام تا خورد و قبل از اینکه سقوط کنم، به سختی خودم رو روی صندلیم پرت کردم.

نا و قدرت از بدنم رفت و دلم ضعف کرد. قلبم، نمی تپید... قلبم ایستاده بود. تک تک کلماتش قلبم رو از کار انداخته بود.

به سختی نفسی کشیدم، ذوقِ دیوانه وارم رو با گزیدن محکم لبم خفه کردم. به قدری مملو از شعف بودم که آگه مامان و بابا خونه نبودن، فریاد می زدم. خدایا... می خواست من رو ببینه... گفته که می خواد منو ببینه!!!

چشمام رو بستم و چند نفس عمیق کشیدم. دستی روی قلبم گذاشته و وقتی اروم گرفتم، به سختی برخاستم. پاهام هنوزم می لرزید اما به سختی مقابل اینه ایستادم و به نیازِ غرق در شور چشم دوختم. لب پایینی ام رو بین دندونام گرفته و تمام هیجانم رو با فرو کردن دندونام در تن نحیفش تخلیه کردم. درد می کرد اما بهش نیاز داشتم.

دستام رو بلند و روسریم رو عقب فرستادم. شادمان دستی
به گره دستمالِ موهام کشیدم و بعد با یک حرکت، گره
ساتن

part_381#

رو کشیده و موهام رو باز کردم.
به محض باز شدن گره، ابشار موهای فرم دو طرفم رها
شد. به چهره گلگون شده ام خیره شدم. خدایا حتی از
فکرش تنم گر گرفته بود.
تار موهایی که دو طرف صورتم رها شده بود رو پشت
گوشم فرستادم و عطرَم رو از روی میز برداشته و بیشتر از
ده پاف به گردنم زدم. وقتی حس کردم ممکنه از عطرش
بیهوش بشم، دست کشیده و عطر رو روی میز گذاشتم.
روسی رو روی سرم کشیدم و بعد با حال غیرقابل وصفی از
خونه بیرون زدم.

-نیاز؟ نیاز اینجایی؟
گیج سرتکون داده و نگاه از در گرفتم و به چهره متعجب
اتش نگاهی دوختم و لب زدم:
-ببخشید، چی گفتی؟
تک خنده ای کرد و گفت:

-امروز زیاد حواست جمع نیست. چیزی شده؟ چرا همش نگاهت به در و پنجره است؟
 چون منتظر سایه ام!!!
 کلافه دستی به موهای رها شده ام کشیدم و تموم سعی ام رو کردم میخ چشم های اراز رو نادیده بگیرم. وسط این همه فکر، من احمق چه مرگم شده که نگاه این مرد بدنم رو سوزن سوزن می کرد؟
 لبخند احمقانه ای زدم و با بی خیالی گفتم:
 -یکم فکرم درگیره. چیزی نیست. ببخشید، ادامه بده.
 و صاف نشستم و سعی کردم خودم رو با پرونده های روی میز درگیر کنم که آتش ادامه داد:
 -اره داشتم می گفتم، شاهان در به در دنبال شهروز و همرازه. برای شهروز پلیس خبر کرده اما همراز رو دستور داده ادمای فریدون دنبالش بگردن. حرفی به پلیس نزده. من میگم الان برای شکایت اقدام کنیم ولی اراز میگه بهتره بذاریم بعد از اینکه سایه اقدام کرد. نظر تو چیه؟
 نفسی کشیدم و تموم تلاشم رو کردم ناامیدی و دلخوری ام رو فریاد نزدم. ساعت پنج بعد ظهر بود و هیچ خبری از سایه نبود.

part_382#

یک ساعت دیگه من جلسه داشتم، چه غلطی باید می کردم؟

بی قرار تکونی خوردم و بازهم بی اختیار نگاهی به در انداختم که صدای جدی اراز باعث شد خون توی رگ هام یخ بزنه:

-منتظر کسی هستی؟ برای چی انقدر نگاهت به دره؟

من واقعا از نگاه به چشم های این ادم می ترسیدم... وحشت داشتم که نگاهش کنم و اون تموم راز درون سینه ام رو بفهمه.

دستام رو مشت کرده و خیلی اروم به سمتش چرخیدم. قدر لحظاتی به چشماش نگاه کردم و وقتی نگاهمون درهم گره خورد، تمام بدنم جمع شد و دست و پام رو گم کردم. به سرعت نگاهمو ازش گرفتم و با لحن معمولی ای گفتم: نه، نه. فقط یکم ذهنم بهم ریخته، همین. چیز خاصی نیست.

جسارت نگاه کردن به چشماش رو نداشتم و برای همین نگاهم رو به پرونده ها بخشیدم که ناگهانی گفت:

-من تموم تمرکزت رو می خوانم خانوم وکیل. امروز اصلا خودت نیستی، بقیه جلسه بمونه برای بعد.

متحیر لب باز کرده و گفتم:

-نه اراز اینج...

-گفتم نه!

و از روی صندلیش بلند شد و سمت پنجره رفت. نفس کلافه ای کشیدم و دستام رو روی صورتم کشیدم که آتش با دلگرمی گفت:

-عبارت نداره، فردا راجبش حرف می زنیم.
تشکری کرده و لبخند محوی زدم. برای آخرین بار به در بسته نگاهی کردم و بعد به ساعت... نه، نمی اومد.
یه حس خفگی مسخره ای داشتم و حس می کردم دیوارهای اینجا دارن سمتم حمله می کنن. دستام رو مشت کرده و بی قرار برخواستم.
کیفم رو از روی میزم برداشتم و به سمت اوپی که پشت به من ایستاده بود برگشتم و به سختی گفتم:
-ببخشید، من یکم فکرم بهم ریخته. الانم باید برم با ترمه قرار دارم.

part_383#

یک نفس عمیق و بعد یک صدای بم:
-مشکلی نیست.
سری تکون داده و به سمت آتشی که با دقت نگاهم می کرد چرخیدم. لبخندم رو گسترش دادم و گفتم:
-بازم شرمنده.
هیكل توپولیش رو تکونی داد و با خنده گفت:

-فدای سرت. پیش میاد دیگه. امیدوارم حل بشه.
 سری تکون دادم و از جفتشون خداحافظی کرده و به
 سمت در قدم برداشتم اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته
 بودم که صدای جدی اراز، قدم هام رو متوقف کرد:
 -نیاز!

روی پاشنه پام چرخیدم و بعد با دو گودال خاکستر رو به
 رو شدم. اب دهانم رو قورت دادم و لب زدم:
 -بله؟

نگاهش گشتی توی صورتم زد و تموم بدنم سوزن سوزن
 شد و اظهار کرد:

-اگه مشکلی پیش اومد، باهام تماس بگیر. باشه؟
 لحنش، بوی حمایت می داد. نفس راحتی کشیدم و لبخندم
 این بار واقعی شد:
 -حتما. ممنون.

سری تکون داد و من با آرامش خیال از دفتر بیرون زدم.

-ترمه، کجایی تو؟

روسریم رو جلو کشیدم و موهای رو جوری با حرص بسته
 بودم که سرم درد می کرد.

به پاساژ شلوغ و پر سرو صدای مقابلم خیره شدم که با احترام گفت:

-نیاز جان بیا طبقه بالا. یه مزون بزرگ هست، رو به روش یه کافه است. من اونجام.

کلافه کیفم رو روی شونه ام گذاشته و به دنبال پله برقی چشم چرخوندم. وسط پاساژ بود، چطور متوجه نشده بودم؟

کیفم رو محکم گرفتم و گفتم:
-خیله خب، دو دقیقه دیگه اونجام.

-منتظرتم عزیزم.

تماس رو قطع کرده و تلفنم رو داخل جیب پانجم گذاشتم. شلوغی و همهمه مردم راستش داشت عصبیم می

part_384#

کرد. بدتر از همه، صدای فروشنده های بود که از بلندگوهای مخصوصشون اعلام می کردن "حراج پاییزه، تمام لباس ها تخفیف خوردن"
قدم هام رو تند کرده و سعی کردم به کسی و چیزی اهمیت ندم.

در چند قدمی پله برقی بودم که چشمم به یک بچه شیرینی که داخل کالسکه نشسته و جفجغه سبز و زردش رو توی دستش گرفته بود، بی اختیار لبخندی زدم.

به قدری بامزه و دوست داشتنی بود که هرکسی رد می شد، ناخودآگاه از دیدن ذوق و شوقش لبخند می زد.

دست و پاهاش رو تند تند تکون می داد و اصوات بامزه ای تولید می کرد. وقتی چشم در چشم شدیم، چشم های درشت و مشکیش رو به من بخشید و با دل ضعفه اور ترین حالت ممکن جیغ کشید و جفجغه اش رو تکون داد. لبخندم گسترش یافت و چشمکی براش زدم.

پدر و مادرش بی توجه به شیرین زبونی بچه اشون، گرم گفتگو بودن.

از کنار هم که رد شدیم، همچنان نگام به بچه بود. بی اراده مکث کردم و به او بی که از کالسکه اش خم شده بود نگاه دوختم.

نفس عمیقی کشیدم و به جمعیتی که مقابل پله ایستاده بودن چشم دوختم.

دیدن بچه کمی انرژی منفی رو گرفته بود. گوشه روسریم رو روی شونه انداخته و اولین قدم رو برداشتم اما به محض اینکه پام رو بلند کردم، ظلمات در سرتاسر پاساژ پخش شد.

بهت زده به اطراف و تاریکی مقابلم خیره شدم.

یعنی چی؟ چی شد؟

لحظه ای سکوت شد و بعد همه‌ها شدت گرفت. حالا که صدای بلندگوها خاموش شده بود، صدای همه‌ها مردم و "چی شده؟" "برق رفته؟" ها بلند تر شنیده می شد. به لحظه نکشیده هرکس چراغ قوه گوشیش رو روشن کرده و نور کمی در تاریکی تابیده شد. صدای معترض زنی از پشت سرم بلند شد: -یعنی برق اضطراری ندارن؟

part_385#

صدای مردونه ای "نمی دونم" ای گفت و بعد نگهبان با صدای بلندی گفت:

"خانوما اقایون، ژنراتورا از کار افتادن و مشکلی توی کنتر به وجود اومده. لطفا اروم باشید و اجازه بدید سمت خروجی راهنماییتون کنیم"

پوفی کشیده و عقب گرد کردم و با بی حوصلگی تلفنم رو از جیبم بیرون کشیدم.

باید با ترمه تماس می گرفتم.

تلفنم رو توی دستم گرفته و از جیبم بیرون کشیده و درست لحظه ای که خواستم قفلش رو روشن کنم، دست

بزرگ و قدرتمندی دور ذهنم قرار گرفت و لحظه بعد، به جسم سفت و سختی کوبیده شدم.
 به معنی واقعی وحشت کرده و روح از تنم رفت.
 به قدری شوکه شده بودم که حتی نمی توانستم نفس بکشم.

خاطرات سیاه این مدت مقابل پلکم نقش بست و ناگهانی فکر وهم انگیزی در سرم جرقه زد:

"نکنه این خاموشی یه نقشه است برای دزدی من؟"
 انگار تازه به خودم اومد و دست و پای بی حسم رو بلند کردم اما هرکسی که من رو گرفته بود قدرتمندتر بود و من رو کاملا اچمز کرده بود.

خدایا اره... داشتن منو می دزدین!!!

شاهان ملکان... کار شاهان ملکان بود!!!

چشم هام پر و دست و پا زدم. دهانم رو محکم بسته بود و با نیروی زیادی من رو به عقب می کشید.
 قفلم کرده بود... حتی نمی داشت تکون بخورم.

جمعیت با صدای نگهبان در خلاف جهت من حرکت می کردن و من لحظه به لحظه از جمعیت دورتر می شدم.
 تپش قلبم سرسام اور بود و تنها چیزی که به ذهنم رسید، همین بود:

"سایه"

چشمام رو بستم و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و در
 دل دعا کردم:
 "توروخدا بیا سایه"
 ته دلم، امید داشتم که میاد... که پیداش میشه.

part_386#

دست هاش روی شکم نشسته بود و من رو محکم به
 قفسه سینه اش کشیده بود. داشتم گیج می شدم و تحت
 تاثیر ترس، قدرت از بدنم ذره ذره کشیده می شد که صدای
 باز شدن دری رو شنیدم و بعد... از جمعیت بیرون کشیده
 شده و در داخل یک ظلمات مرگباری کشیده شدم.
 بی اختیار اشک هام چکیده شد و درست لحظه ای که می
 خواستم از شدت ضعف چشمام رو ببندم و بعد، کمرم
 محکم به دیوار کوبیده شد.
 ترس و هیجان باهم ترکیب شد و قطره اشکی از چشمم
 چکید و وقتی دستاش از روی لبام برداشته شد، نالیدم:
 -سایه.

و چشمام رو بستم و منتظر مرگ شدم که....
 یک لمس اشنا
 یک عطر اشنا
 و یک... صدای بم و لهجه گیرای انگلیسی:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ گفتم موهات رو باز بذار، نگفتم؟
 ترس رفت... ضعف رفت.... لرز رفت و هیجان و بهت تنم
 رو تسخیر کرد و دستای ناتوانم رو بلند کرده و در تاریکی
 روی سینه هاش گذاشتم و با شوک گفتم:
 -سایه، تویی؟

+ یه بار گفتم نه ! دیگه کشش نده #دختر جان . X!

⚠ بغضمو قورت دادم .

_ بابا واقعا درکت نمیکنم . چون مهیار قبلا بیمارم بوده و
 یه مدت تحت درمان بوده الان ما نمیتونیم باهم ازدواج
 کنیم !؟

⚠ #بابا نیم خیز شد .

+ نه نمیتونید . از کجا معلوم اگر ازدواج کردید و اونایی که
 خانوادشو به قتل رسوندن بیان یه بلایی هم سر تو بیارن !؟

⚠ دیگه واقعا داشت اشکم در می اومد . به زور جلوی
 خودمو گرفتم که گریه نکنم .

بابا به هیچ صراطی مستقیم نمیشد و حرف ، حرف خودش بود .

_ بابا به خدا اتفاقی نمیوفته ، نه دیگه به مهیار حمله عصبی دست میده نه دیگه خطری مهیارو تهدید میکنه ، به خدا همه چی حل شده ، دیگه مشکلی نیست .

⚠️#بابا از جاش بلند شد و به طرفم اومد . همین که کنارم #نشست

میخوای ادامشو بخونی؟! پس زود بیا اینجا! 🗣️😊100

سلام سلام

حرف مهمی دارم، 📌 لطفا اگه وهم واستون مهمه حتما بخونیدش ☐ 📌

اول میخوام یه اصطلاح رو براتون تعریف کنم:
پادارمانشهر: پادآرمان شهر، تباه شهری، مدینه فاسده،
مدینه ضاله، دُش شهر، یا ویران شهر یک جامعه یا سکونت گاه خیالی در داستان های علمی-تخیلی است که در

آن، ویژگی‌های منفی، برتری و چیرگی کامل دارند و زندگی در آن دلخواه هیچ انسانی نیست. این جوامع معمولاً زمانی از یک جامعه را نشان می‌دهند که به نابودی و هرج و مرج رسیده‌است.

وهم، رمان تخیلی ای نیست اما آگه با دقت نگاه کنید می بینید قصه کمی بهش ربط داره.

صداهایی که شنیده نشده
قانونایی که بوی عدالت نداره
تاریکی هایی که سایه اش رو روی روشنایی انداخته.

وقتی داشتیم با بچه های اتاق فکر اسم وهم رو انتخاب می کردیم، بچه ها گفتن کلید واژه بده، چیزی که خیلی تو ذهن من بولد بود،

دارک

سیاهی

خون

جنایت بود.

حتی قرار شد اسمش مسلخ یا خونینگاه باشه، اما بعد وقتی
وهم رو پیدا کردیم، چون هویت اصلی سایه وهم بود، اسم
رمان شد #وهم♥

وهم بخش بزرگش حقیقه
پرونده ها حقیقه
قانونا حقیقه
ناعدالتی ها
و دارک وب

اما سایه واقعه؟

کسای که نیلوفر ابی رو خوندن قسمتی که شادو وارد قصه
شد یادشونه، من یه شب کامل گروه های مخفی رو توضیح
دادم.

یه سری از گروه ها، اصلا به دستور رییس جمهور وقت
امریکا تشکیل شده. مثلا همون مجستیک ۱۲

یعنی ما هزارن هزار گروه سکرت توی دنیا داریم. گروه هایی که شاید یه دنیا رو اداره می کنن. گروه هایی که ما نمی بینمشون، ولی دنیا رو اراده می کنن و قدرتمندن. دیگه حتما اسم بیلدربرگ یا ایلومیناتی رو شنیدید. پس گروه دایر اصلا دور از ذهن نیست. چون در اطراف ما نیست، دلیل همیشه نباشه. حتما هست فقط روشن نیست

شخصیتی مثل اوستا اصلا ایا ایا ایا ایا ایا ایا ایا ایا ایا ایا ایا ایا دور از ذهن نیست. به قول سرهنگ، زیر پوسته این دنیا هزارتا از شمر بدتر هست و شاید هزارتا هم زور و باشه

توی تاریخ هر کشوری، یه نفری بوده که یه جنجالی به پا کرده و حالا بعدش یه انتقامی گرفته یا آرامشی برقرار کرده و شایدم کشته شده ولی اسمش حتما هست

وهم روایتی از دل تاریکیه.

کسی که بده

سیاهیه

وهمه

ضد قهرمانه

اما یه جایی داره خلاف جهت رود حرکت می کنه و داره یه نوری به دل یه آدمایی می تابه

پس نگید، دور از ذهنه
چون آگه کمی، فقط کمی اهل مطالعه راجب این جهان
جنایتکار باشید، متوجه میشید اصلا دور از انتظار نیست.

دیشب لاساسینو برق یک پاساژ رو قطع کرد. این تازه
اولشه!!!

شیوه های حضورش متفاوته.

قدرتمنده

هرکاری بخواد می کنه

پس نگید همیشه

اتفاقا

خوبم میشه.

سیر عاشقانه های نیاز و لاساسینو اصلا طبیعی نیست.
چون اصلا لاساسینو ادم طبیعی نیست.
این ادم توی تاریکیه و اونجوری خودش رو به نیاز نشون
میده

خشونت رو دوست داره چون با خشونت بزرگ شده.
چون شدیداً آسیب دیده که آسیب می زنه.

یه اتفاقی در راهه، عاشقانه های داغی در پیشه که شاید
 بگید؛ مگه میشه؟؟؟؟
 با تمام قاطعیت و شواهد و دلیل علمی میگم، بله میشه...
 من سر وهم، خودم رو برای تحقیقاتش کشتم و می دونید
 بدون اطلاعات دست به قلم نمیشم.

روزی که از دارک وب میگم؛ متوجه منظورم میشید!!!!

دوستون دارم و شبتون خوش باشه.

فردا پارتی بسی دلبر و 🍷 داریم 😊🐼

#زهرا

part_387#

ظلمات مطلق بود... تاریکی خالص!
 حتی قادر نبودم جلوی چشمم رو ببینم اما به محض اینکه
 متوجه شدم مقابلم کسیه که منتظرش ایستادم، تمام ترس
 و دلهره ام پر کشید و با شادی گفتم:
 -سایه خودتی؟

دستام رو روی سینه و کت چرمش کشیدم. "hum" ای
گفت و نزدیک تر شد. کمرم مماس با دیوار شد و جسم
عضلانی در چند سانتی بدنم قرار گرفت. اثار ترس هم
چنان در تنم بود و برای همین، نفس هام هنوز کمی تند و بی
قرار بود که گرمای نفس هاش رو در مقابل صورتم حس
کردم و یخ صورتم ذوب شد.

با لهجه بی نهایت گیرا و خوش اهنگی گفت:

breath...calm down-

(نفس بکش..اروم باش)

تند تند سری تگون دادم و سعی کردم بدنم رو اروم کنم.
کیفم رو از سرشونه ام برداشتم و من کف دستام رو روی
کتش گذاشتم و بعد از چند لحظه ریتم نفسام اروم گرفت.
در تاریکی مقابلم سر بلند کردم و سعی کردم به چشماش
نگاه کنم اما به قدری فضا تاریک بود که هیچ چیز قابل
دیدن نبود.

دست راستش رو روی سرشونه ام و دست چپش رو روی
سرم گذاشت و با حرکت عجولانه ای روسریم رو از سرم
بیرون کشید و بعد، کش موهام رو باز کرد.
به محض کشیده شدن کش، ابشار موهام دو طرف رها شد
و روی سرشونه ام افتاد و با لحن خطرناکی گفت:

I told you not to do this

(بهت گفتم اینکارو نکن)

لبی تر کردم و با دلخوری گفتم:
 -می دونی چقدر منتظرت بودم؟ فکر کردم نمیای.
 نفس بلندی کشید، عطر تلخش در مشامم پیچید و نزدیک
 تر شد. نفس هام بازیشون گرفته و درست بالا

part_388#

نمی اومد.
 خم شد و وقتی نفس های داغش به گودی گردنم شلیک
 شد، لرزیدم و بعد صدایِ خش دار و لهجه بی نظیر
 بریتانیایی:

-گفتی می خوامی حسم کنی، گفتم میام. و...
 دم عمیقی از گردنم گرفت و تمام موهای تنم قیام کرد و
 لرزی در ستون فقراتم نشست. ناخونام رو داخل چرم
 کتتش فرو کردم و لبم رو گزیدم که باز به انگلیسی گفت:
 -حرف گوش کردی، عطرت رو زدی. بوی غریبه نمیدی...
 با کف دستش فشاری به سرشونه ام وارد کرد و با لحن
 حریصی گفت:

-غلط می کنی بوی غریبه بدی. تو که نمی خوامی من دیوونه
 بشم؟

من، به شکل بیمارگونه ای با تک تک کلماتش احساس آزادی می کردم. احساس غیر قابل وصفی که فقط قلبم رو به تپش می نداخت. سرم رو کج کردم تا دسترسی بهتری به گردنم بهش بدم. اب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:
-دیوونه شدنت چه شکلیه؟

دست ازادش بلافاصله و ناگهانی پشت گردنم رو گرفت و من رو به خودش کوبید و بعد نفساش روی گونه هام پخش شد و رعد صداش جونم رو گرفت:

-اصلا چیز جالبی نیست. بهم اعتماد کن، واقعا دلت نمی خواد ببینیش. این بار فقط به کبودی رضایت نمیدم، نیاز مهرانا. این بار من دیگه برات امنیت نمیشم، میشم خطر مطلق!!!

میشم یکی عین بقیه... و اون لحظه تو باید با تموم توانت خلاف جهت قدم های من فرار کنی... و البته که شکارت می کنم!!!

خشونت موجود در کلامش، فشار دست هاش پشت گردنم، نفس های تندش حرفش رو تایید می کرد. نفس عمیقی کشیدم و دستام رو کورکورانه روی تنش کشیدم و روی بازوش قرار دادم و با ناز خاصی گفتم:
-چرا نباید الان ازت بترسم؟ از کجا بدونم تو خطری

part_389#

برام نداری؟

دست راستش با حرکت نرمی دور کمرم پیچیده شد و من سینه به سینه این وهم قرار گرفتم. پشت گردنم رو محکم گرفت و به عقب کشید.

سرم کج شد و محکم سرشونه اش رو گرفتم که هیبتش روی تنم سایه انداخت و با لحنی که خطر رو فریاد می زد گفت:

-نگفتم از من نترس، بترس. زیادم بترس. نسبت به کارایی که بقیه می خوان باهات بکنن، من صد پله وحشی ترم خانوم وکیل. من هزار برابر از اونا خطرناک ترم چون وسوسه داشتنت باعث میشه من برات خطرناک ترین ادم روی زمین بشم. دردِ اونا تویی ولی درد من بوی بدنته، پس بترس از من سیب سبز.

نفسم که حبس شد، بدنم که گر گرفت فهمیدم اصلا این مرد شوخی نداره.

در تک تک جملاتش قاطعیت و جنون موج می زد. چشماش رو نمی دیدم، هیچ چیزی رو نمی دیدم اما حرارت نگاهش رو حس می کردم.

فشار دستش هر لحظه پشت گردنم شدیدتر می شد و نهایت گفت:

-گفتی می خوامی جسم کنی، که بفهمی واقعیت دارم یا نه، درسته؟
به سختی گفتم:
-اره.

نفس بلندی کشید و با اون لهجه لعنت خداهش گفت:
-من توهم نیستم نیاز مهرانا، من یه وهمم، اما اثر دستام همیشه روی تنت هست. شاید سایه شهر باشم، ولی حواسم بهت هست. به هر نفسی که می کشی هست.
فشاری به سرشونه اش وارد کرده و لب باز کرده و خواستم بگم "چطوری؟" که ناگهانی کمرم رو چرخوند و شدت و عصیان موجود در کارش به قدری زیاد بود که جیغ کوتاهی کشیده و بعد، کمرم به سینه اش کوبیده شد.
از ترس و هیجان به نفس نفس افتاده و کمرم رو به سینه اش تکیه دادم و سعی کردم اروم بگیرم. دستاش، دست های بزرگ و قدرتمندش رو با حرکت نرمی

part_390#

پایین کشید و جفت دستام رو که روی شکمم جمع کردم بودم، در دست گرفت.

قفل دستام رو باز کردم و بعد خیلی ملایم دستام رو به عرض شونه باز کرد. پاهاش رو جلوتر آورد و فشاری به کفشم داد و من رو کاملاً مماس تنش کرد. نمی دونستم منظورش از این کار چیه، اما سکوت کرده و منتظر ایستاده بودم که دست هاش رو درست مثل من به عرض شونه باز کرد و زیر دستم قرار داد. متعجب ایستاده بودم و سعی می کردم متوجه منظورش بشم. دستام رو محکم گرفت و بیشتر به عرض شونه کشید.

سنگینی دست هام روی دستش بود و پشت دستم، در کف دستش بود. سر کج کرده و خواستم به عقب بچرخم که دستور داد: نه. صاف بمون.

اطاعت کردم که انگشتاش رو تکونی داد و اظهار کرد: هرچی میگم رو حفظش کن. انگشتام، قدر دو بند انگشتت ازت بزرگتره. دستات کوچیکه و توی دستم راحت مشت میشه. کل طول دستت به سختی تا مچم می رسه. هیچ نگفته و با دقت گوش می دادم که کف دستش رو روی دستم گذاشت و به ارومی دستامون رو پایین، کنار بدنمون گذاشت.

دستام رو رها کرد و کمرم رو بین دست راستش گرفت و من رو به خودش نزدیک تر کرد و با لحن خاصی گفت:

-سرت به زور به سرشونه ام می رسه. پونزده سانتی ازم کوتاه تری.
 لبخندی کنج لبم نشست و خیلی نرم سری تکون دادم که بی هوا خم شد و نفساش دقیقا به لاله گوشم می خورد و.... می سوخت. خیلی بدهم می سوخت.
 جفت دستاش رو روی پهلو و شکمم گذاشت و به سختی فشار داد. لبم رو گزیدم و منتظر حرفش بودم که با صدای تاریکی گفت:
 -کمرت، چفت دستامه. قدر دو بند انگشت دیگه حرکت کنم، دستام توهم قفل میشن.
 فشار دستاش رو کم کرد و به ارومی عقب کشید و این بار دستاش

part_391#

رو روی پهلو هام گذاشت و همونطور که من رو به شکمش می کشید لب زد:
 -کل تنه ات، اندازه نصفه تن منم نیست. دو وجب ازم کوچیکتری و خیلی راحت توی بغلم گم میشی.
 دستاش پیشروی کرد، روی گودی گردنم که قرار گرفت، تمام بدنم سوزن سوزن شد و حس اشناپی در تنم پیچید اما حرارت نفساش روی لاله گوشم، حواسم رو پرت کرد. کف

دست راستش رو روی گودی کمرم گذاشت و با غیض مشهودی گفت:

- و قوسِ کمرت با کف دستم کاملا پر میشه. اندازه و چفت بدن و دستای منی، نیازمه‌رارا.

و نفسش رو عمدا داخل گوشم رها کرد. گر گرفتم و وقتی دستاش رو دوباره روی پهلوام گذاشت، دست روی دستش گذاشتم که لبش رو نزدیک لاله گوشم قرار داد و با لحن اغواگری به انگلیسی غلیظی گفت:

- فهمیدی؟ متوجه شدی سانت به سانت بدنت رو

بلدم؟ فهمیدی که سانت به سانتش رو بلدم و بلد باش و

حق نداری چفت دستای دیگه ای بشی؟

به شکل دیوانه واری سرمست بودم. تند تند سرم رو تکون

دادم و با سرانگشتم پوست سطح دستش رو نوازش کردم

و پاسخ دادم:

- فهمیدم.

دوباره "hum" ای گفت و من سر به سینه اش تکیه دادم و

با مسرت و ذوق گفتم:

- حفظش کردم. هر وقت که شک کردم، اینو یادم میارم.

بینی اش رو روی موهام کشید و سکوت کرد. هیچ دلیل

منطقی ای برای اینقدر از آرامش وجود نداشت اما من هیچ

ترسی کنارش نداشتم.

من و من کنان گفتم:

- کی دوباره می بینمت؟
 چونه اش رو روی سرم گذاشت و کاملاً قفل تنش شدم.
 دستاش رو دور شکمم قفل کرد و گفت:
 - به حضورم عادت کن. همیشه کنارتم، هر جا، هر لحظه که
 حس کنم نیاز به بینمت، خودم میام. مهم نیست کجا
 باشی، راه رسیدن بهت رو بلدم.

part_392#

لبخندی روی لبم جاخوش کرد و آرامشی در قلبم نشست.
 قدر لحظاتی در اغوشش همونطور موندم و خودم رو شارژ
 می کردم که نفس بلندی کشید و در آخر گفت:
 - نزدیک غریبه ها نشو، موهاتم ببند و دیگه برای کسی بازش
 نمی کنی.

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که در یک لحظه... در
 یک لحظه همه چیز عوض شد.
 به سرعت غیر قابل باوری دست هاش از تنم کنده شد و از
 اغوش گرم و نرمش خارج شدم و بعد... سرما جایگزین شد.
 بلافاصله به عقب برگشتم و با گیجی زمزمه کردم:
 - سایه؟ سایه کجا رفتی؟

هیچ پاسخی دریافت نکردم. نگران و دلخور قدمی در تاریکی
 به جلو برداشته و صداش کردم اما وقتی هیچ صدایی

نشیدم، لبام رو جمع کرد و کورمال کورمال قدم تند کردم و خواستم به جلو حرکت کنم که ناگهانی بر قها برگشت و نور مثل خنجری به چشمم خورد و باعث شد به سرعت چشمام رو ببندم.

چشمام رو به سختی بستم و سعی کردم دردش رو نادیده بگیرم. چند لحظه بعد دوباره چشمم رو به ارومی باز کردم و تازه تونستم به نور عادت کنم و متوجه اطرافم بشم. در راه پله بودم...

جلوتر رفته و مقابل نرده ها ایستادم. گردن کج کرده و به بالا نگاه کردم. یعنی ممکنه بالا باشه؟

نفسی کشیده و خواستم به سمت پشت بوم حرکت کنم اما ناگهانی متوقف شدم.

اگه می خواست من ببینمش، اینجا رو در تاریکی فرو نمی برد.

به نشونه نهی سری تکون داده و از پله فاصله گرفتم. کیفم رو روی پله و روسریم رو روی کیفم گذاشته بود.

کش موهام رو روی روسری بود.

لبخندی زدم و کش رو برداشته و موهام رو محکم باهاش جمع کردم. روسریم رو برداشته و روی سرم کشیدم.

خم شدم و خواستم کیفم رو بردارم که تلفنم داخل جیبم لرزید. حالا که برق برگشته بود، انتنم آمده بود.

کیفم رو برداشته و روی شونه ام انداختم و همونطور که
سمت در حرکت می کردم، پاسخ دادم:
-جانم ترمه؟

part_393#

لاساسینو

هر چهار نفرمون به صفحه تلوزیون خیره بودیم.
همراز و نیاز با ذوق و آتش با غرور و من...بی تفاوتی
محض!!!

نیاز دست های همراز رو بین دستش گرفته بود و با هیجانی
که در چشماش سوسو می زد به تلوزیون خیره شد و مجری
ادامه داد:

"ویدیوی جدیدی که سایه اپلود کرده، سروصدای شدیدی
به راه انداخته. شهروز ملکان، موسس کمپانی بزرگ ملکان
در ویدیو جدید سایه، در کمال صحت عقل به فسادهای
مالی و کلاهبرداری های شرکت ملکان اعتراف کرده. سایه
تمامی اسناد رو در دسترس قرار داده. هنوز هیچ سرنخی از
مکان شهروز ملکان نیست و پلیس در حال تحقیقاته..."

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهم رو از صفحه تلوزیون گرفته و به همراهی که با چشم های پر و لبریز از احساسات متناقضی به تلوزیون خیره بود، دوختم.

هر بار که شهروز رو شکنجه می کردم، تصویر چشم های این دختر مقابلم می اومد و قدرتی می شد تا بیشتر ادامه بدم.

نگاهم همچنان به همراز بود که نیاز با صدای بلند و خندانی گفت:

-خودشه، خودشه. دیگه بهتر از این نمیشه!
 آتش نگاه افتخارآمیزی به من کرد و وقتی نگاه بی تفاوتم رو بهش دوختم، لبخندش جمع شد و به دخترها نگاه کرد.
 بلافاصله نیاز به سمتم چرخید و با لحنی که مملو از غرور بود اظهار کرد:

-دیدی اراز؟ شنیدی؟ بهت گفتم سایه ادم بدی نیست.
 روشش شاید منطقی نباشه، اما بد نیست.
 به جنگل چشم هاش خیره شدم. مقابل من، از من دفاع می کرد.

حتی نمی دونست این کارش چقدر روی من تاثیر می ذاره.
 قدر لحظاتی بهم خیره شدیم و من ذهنم به چند شب

پیش، به لمس تنش فلش بک خورد.
 نفس های تند و کشدارش و دست های سردش!!!
 دست هایی که در دستم گم می شد...
 نیاز بلافاصله نگاهش رو گرفت و به همراز بخشید.
 دستاشون رو درهم قفل کرد و با شادی گفت:
 -الان بهترین موقع است همراز. می تونیم شکایت کنیم و از
 راه قانون بهشون ضربه بزنیم. اجازه میدی؟
 مردد بود... همراز هنوز مردد بود و نگاهش رو به آتش و
 بعد به من بخشید. هیچ وقت ادم مناسبی برای دلداری
 دادن نبودم و نیستم اما باید بهش قدرت می دادم.
 لبی تر کرده و با عزمی راسخ گفتم:
 -سر حرفم هستم، ازت حمایت می کنم.
 و شکنجه نهایی شهروز رو به خودت می سپارم!
 نفس راحتی کشید و به چشم های منتظر و براق این سبب
 سبز چشم دوخت و اعلام کرد:
 -اره.
 -ایول.
 و محکم همراز رو در اغوشش گرفت!!!

-من باید برم.

تکیه ام رو از پنجره برداشتم و به نیازی که با ذوق به ما نگاه می کرد چشم دوختم. کیفش رو از روی میز برداشت و با خوشی گفت:

-میرم پرونده رو به جریان بندازم.

زیپ کیفش رو باز کرد و همونطور که با محتویات توی کیفش درگیر بود با خنده گفت:

-یه بلایی سرشون بیارم من.

دستام رو داخل جیب شلوارم گذاشته و به اوپی که بی خبر از همه جا تمام حواس من رو به خودش منعطف کرده بود

چشم دوختم. عطر مخصوصش رو بیرون کشید و بی

توجه به چندین چشمی که بهش دوخته شده بود، به

خودش اسپری کرد و لحظه بعد، عطر سیب سبز بلند شد.

با لبخند بزرگی به همراز نگاه می کرد و عطر رو با دلبری به

خودش پاف می کرد.

part_395#

مثل یک مجسمه خشک شده بودم و چقدر خودداری

سخت بود.

دلم می خواست سر از تن اتش جدا کرده و بهش بگم حق

نداری رایحه اش رو نفس بکشی.

نیاز عطر سحرانگیزش رو در اینجا پخش کرد و بعد گونه
همراز رو بوسید و با خداحافظی شادمانه ای بیرون رفت.
به محض رفتنش، همراز خجالت زده "با اجازه" ای گفت و
سمت اتاقش دوید.

اتش کش و قوسی به بدنش داد و پی حواس گفت:
-چه گرم شده!!

و سمت تراس حرکت کرد اما هنوز دستش به دستگیره
نرسیده بود که از بین دندونای کلید شده ام گفتم:
-دستت به دستگیره بخوره، دستت رو قطع شده فرض کن.
می خواست عطر نیاز رو از اینجا بیره؟؟؟

این عطر در رگ و پی ام نفوذ می کرد...عطر خاصی بود اما
سحرانگیز می شد وقتی که روی بدن اون دختر می شست.
اتش با بهت نگاهم کرد و گفت:

-چشم، باز نمی کنم.

کلافه دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

-برو پایین، منم یکی دو دقیقه دیگه میام.

بی هیچ تعللی رفت و من "لعنتی" ای زمزمه کرده و دیوانه
وار به پنجره تکیه داد و عطرش رو نفس کشیدم.
دست خودم نبود... ما سمی به بوی هم شده بودیم!

part_396#

نیاز

پرونده رو توی دستم گرفتم و سمت راه پله حرکت کردم. به قدری خوشحال بودم که نمی تونستم منتظر اسانسور بمونم و هرچه زودتر باید خبر رو به بقیه می دادم. پرونده رو مثل یک شی گرون قیمت توی دستم گرفته و با لبخندی بزرگی که از لحظه خروجم از دادگاه روی لبم نشسته بود، حرکت کردم اما هنوز قدم در پله دوم نداشتی بودم که تلفنم به صدا در اومد.

از حرکت ایستاده و از داخل جیب پشتی کیفم تلفنم رو بیرون کشیدم و چند لحظه بعد با دیدن اسم عمو ذوقی کرده و با مسرت جواب دادم:

-سلاااااا عمووو، قربونت برم من اخه.

ابتدا صدای نفس ارومش و بعد صدای گرم و مردونه اش: -سلام بچه، خدانکنه اینطوری نگو. نیاز خانوم انقدر زبون نریز که اصلا گول نمی خورم.

شرمگین لبم رو گزیدم و از پله بالا رفتم و گفتم:

-عمو شرمنده بخدا. انقدر این مدت سرم شلوغ بوده که اصلا وقت نکردم پیام. ببخشید توروخدا. هرچی بگی حق داری.

و سکوت کردم و با قدم های بی سرو صدایی از پله بالا رفتم که عمو گفت:

-نگاش کن اخه، چطوری قلق من اومده دستش. خيله
 -خب، امشب هر جور شده اينجا ي، فهميدي؟
 -بلافاصله صاف ايستادم و با صدای بلند و سرحالی گفتم:
 -بله. امشب ميام که چتر باز کنم اصلا.
 -بينيم و تعريف کنيم.

چند لحظه ای صحبت کرده و بالاخره تماس رو قطع
 کردم. پله ها رو با ذوق و شوق زيادی طی کرده و وقتی
 مقابل در دفترم قرار گرفتم، نفسام کمی سنگين شده بود.
 زنگ رو فشردم و چند لحظه بعد، آتش با لبخند در رو باز
 کرد و با منی که نفس نفس می زدم، روبه رو شد.

part_397#

لبخندش رو با لبخند پاسخ دادم که با تعجب گفت:
 -اسانسور خرابه؟ واسه چی نفس نفس نفس می زنی؟
 از قاب در فاصله گرفته و داخل اتاق شدم و با خنده گفتم:
 -مرض داشتم.

و با عجله سمت اتاقم رفتم و به آرازی که روی مبل نشسته
 و با مجله مقابلش درگیر بود نگاهی انداختم. سنگینی نگاهم
 رو حس کرد و بعد سرش رو بالا گرفت و شیشه چشماش
 رو به من دوخت. بی اختیار لرزی کردم اما سعی کردم خودم
 رو جمع و جور کنم.

جدا باید یه فکری برای خودم می کردم، این واکنش ها اصلا طبیعی نبود.

لبخندم این بار مصنوعی تر بود و گفتم:

-سلام، دست پر اومدم.

تکیه داد و با لحن خاصی گفت:

-سلام، می شنوم!

سعی کردم خاکستر استخون سوز چشماش رو نادیده بگیرم. میز مقابلمون رو دور زده و روی مبل تک نفره نشستم. کیفم رو کناری گذاشته و تموم تلاشم رو می کردم تا به چشماش نگاهی نندازم.

پرونده رو روی میز گذاشته و سمتش کشیدم و گفتم:

-کارای شکایتش رو انجام دادم. با گلی بختیارم که همراز گفته بود حرف زدم. بهش گفتم مشکلی برایش پیش نیاد و

با قول کار جدید راضیش کردم بیاد توی دادگاه شهادت بده. هم خودش هم کارکنای دیگه. اولش راضی نمی شد و

فکر می کردم دارم دروغ میگم ولی با خود همراز که تلفنی حرف زد و مطمئن شد قبول کرد. همراز میگفت از دورین

مدار بسته خونه ام شاید بشه یه چیزایی در آورد، ولی فعلا نمی دونم چطور باید اونو گرفت.

نگاهش به پرونده مقابل بود. دستی به چونه اش کشید و به ارومی گفت:

- فعلا شاهد داشته باشیم دستمون پره. بابت فیلم من یه خبر می گیرم ببینم میشه کاری کرد یا نه.
نگاهش رو که بالا گرفت، چشم در چشم که شدیم، بدنم بلافاصله منقبض شد. نگاهش گشتی توی صورتم زد و

part_398#

با لحنی که عجیب رنگ و بوی حمایت داشت گفت:
- شاهان و دار دسته اش که متوجه ات نشدن؟
بی اراده لبخندم شل شد و گفتم:
- نه. فکر کنم گیج شدن. هنوز متوجه من نشدن.
"خوبه" ای گفت و پوشه رو بست و بدون اینکه نگاهم کنه
گفت:

- احتمالش هست بیان اینجا و بخوان باهات حرف بزنی.
نیاز؟

دست خودم نبود، فقط بلافاصله پاسخ دادم:
- بله؟

و در خاکستر چشماش به آتش کشیده شدم. چند ثانیه ای
به چشمام خیره شد و گفت:

- حتی فکرشم نکن باهاشون درگیر بشی. بلافاصله بهم زنگ
می زنی، متوجه می؟

متوجه نبودم!!!

من فقط بدنم به شکل مسخره ای داشت واکنش نشون می داد. خدایا هیچ دلیل منطقی ای وجود نداشت و چرا من با دیدن چشماش تپش قلب می گرفتم؟؟؟
نگاه منتظرش رو که دیدم، سری تکون دادم و نگاه ازم گرفت. تنش بینمون حالا دیگه اشکار بود.

کاملا مشخص بود یه چیزی داره اتفاق می افته!!!
دستم رو مشت کردم و سعی کردم خود لعنتیم رو کنترل کنم و درست همون لحظه آتش با تلفنش وارد اتاق شد و خیره در چشم های اراز گفتم:
-اراز، فکر کنم باید بریم.

برگشتم و سوالی به آتش نگاه کردم اما نگاه اون خیره به چشم های اراز بود. سکوت کرده بودن، پس پرسیدن جایز نبود.

اراز نفس بلندی کشید و از صندلیش بلند شد و اتوماتیک وار منم برخواستم. پالتوش رو از روی مبل برداشت.
لحظه آخر نگاهی به چشمام کرد و گفت:
-حرفم یادت نره!

تبسمی کردم و اعلام کردم:
-باشه.

و لحظه بعد جفتشون از دفتر خارج شدن و من با

نفس سنگینی خودم رو روی مبل پرت کردم.

-ترمه پرونده رو مطمئنی برای بهار فرستادی؟
دکمه بافتم رو بین دستم گرفتم و همونطور که سعی
داشتم ببندمش ترمه گفتم:

-اره عزیزم. همین دیشب براشون ایمیل زدم.
نگاه کلی ای به دفتر انداختم و کیفم رو از روی مبل
برداشتم و گفتم:

-خیله خب. پس یه زنگ بزن بهش، مثل اینکه یه چیزایی
کمه. حتما بهم بگوها.

از اتاقم خارج شدم و سمت در حرکت کردم. ترمه "چشم"
ای گفت و من برق اشپزخونه رو خاموش کرده و برق سالن
رو روشن گذاشتم.

دستگیره رو توی دستم گرفتم و حین اینکه باز می کردم
گفتم:

-آ راستی، یکی دوشب پیش آقای ماجد تماس گرفتن و گفتن
انگار....

دستگیره رو کشیدم و باز کردم و قدم به بیرون گذاشتم و
ادامه دادم:

-انگار یه مشکل حقوقی براشون پیش اوم...

و بلافاصله حرف توی دهنم موند و نگاهم رو از یک جفت کفش براق مشکی رنگ گرفتم و بعد، چشم در چشم چشم های مکار اما خندانی شدم!

در سکوت بهش چشم دوختم و سعی داشتم بفهمم دقیقا قصدش چیه که ترمه با احترام گفت:

-نیاز جان؟ نیاز عزیزم چی شد؟!

نفسی کشیدم و بی توجه به چشم های نهاوندی که میخ چشم هام بود، تلفنم رو توی دستم جابجا کردم و گفتم: -بهت زنگ می زنم ترمه. فعلا.

تماس رو قطع کردم و بعد لبخند پر رنگی زدم و با لحن مسرور اما مسخره ای گفتم:

-احوال جناب نهاوندی، وکیل عالی رتبه خاندان ملکان. چی شده که افتخار دیدنتون نصیبم شده؟

part_400#

تک خنده ای کرد و با لحنی که شرارت ازش چکه می کرد گفت:

-ما ارادت ویژه ای به شما داریم خانوم... مکث کرد و خم شد خواست به تابلوی کنار دفترم نگاهی بندازه که مقابلش ایستادم و چشمام رو چرخوندم:

-مهرارا هستم. نیازِ مهر ارا. ببخشید که دعوتتون نمی کنم
دفتر، من میونه خوبی با مهمون ناخونده ندارم.

و لبخند بزرگی زدم.

ابرویی بالا انداخت و خندید. سری تگون داد و کیف
چرمش رو که روی دوشش انداخته بود رو جابجا کرد و
قدمی به عقب رفت:

-انگار مزاحم شدم. گفتم بمونم وقتی همه رفتن و
ساختمون خالی بود، یه گی بزنیم تا کسی مزاحمون نشه
اما انگار شما زیاد مایل نیستی!

کثافت... عملا داشت می گفت ساختمون خالیه و هر
غلطی بخواد می تونه بکنه.

لبخندم رو حفظ کردم. دستام رو داخل جیب بافتم
گذاشته و مثل خودش با لحن منظورداری گفتم:

-باید بهم خبر می دادید. راستش ساختمون خالی و پر
نداره، من اصولا با کسی که یهو سرشو میندازه میاد تو
دفترم، اصلا میونه خوبی ندارم. البته که دور از روی شما
ولی ادم گاو زیاد پیدا میشه و چیز به اسم حریم شخصی
حالیست.

لبخندش به قهقه تبدیل شد و به دیوار کنارم تکیه داد و
گفت:

-از اعجاب زبون تند و تیزتون زیاد شنیده بودم خانوم
مهرارا. همچین گزافه هم نبوده!

لبخند کاملاً مسخره ای تحویلش دادم و اظهار کردم:
- شرمنده نکنید جناب، ادم که نباید هر چیزی رو می شنوه
باور کنه!

منم راجب ملکان ها و شما اندرز زیاد شنیدم. ولی اصلاً
قضاوتتون نمی کنم.

لبخندش خشک نشد اما کمرنگ تر شد و چشم های با
نفوذش رو به من دوخت و با حالت خاصی گفت:
- پس همینکه که انقدر به خاندان ملکان ها علاقه مند

part_401#

شدید.

لبخندم بزرگتر شد و گفتم:

- دقیقاً.

دستی به موهای پر پشتش کشید و سر تکون داد. پاشنه
کفشش رو به زمین کوبید و سکوت کرد. زیر چشمی
نگاهش کردم.

هم سن و سال خود شاهان بود و می دونستم رفیق
شفیقه و تموم کثافت کاری های ملکان ها رو خود
عوضیش راست و ریس می کنه. ولی کورخونده فکر کرده
این بارم می تونه پرونده رو بیره.

اگه اون وکیل سرشناس و عالی رتبه ملکان ها بود که همیشه پیروز میدون بود، منم نیاز مهرارا بودم. سر بالا گرفت و باز لبخند کوسه مانندش رو تحویلیم داد و گفت:

-از منی که چندین ساله توی این رشته ام یه نصیحت؛ همیشه نباید هر پرونده ای رو قبول کرد. بهت قول میدم همچین نتیجه خوبی نداره. تو دختر با اتیه ای هستی. جای پیشرفت زیاد داری. فقط کافیه یکم دیدگاهت رو بهتر کنی و دست روی هر پرونده ای نذاری. خیلی ریلکس سری تکون دادم و با قاطعیت گفتم: -حتما. توی رسیدگی به پرونده ملکان ها حتما حواسم رو جمع می کنم.

-پس قصد صلح نداری؟! دستم رو مشت کردم و لبخندم رو گسترش دادم: -نه. ترجیح میدم کاری ک شروع کردم رو تموم کنم. قدمی به جلو برداشت و من تموم تلاشم رو کردم تا قدمی به عقب برندارم و استوار بمونم. چشماش رو تنگ کرد و پرسید:

-حتی به قیمت شکست و از دست دادن خیلی چیزا؟ چقدر دلم می خواست یه مشت تو صورتش بکوبم اما فقط تک خنده ای کردم و گفتم: -الان دارید منو تهدید می کنید؟

تند تند سرشو تکون داد و با همون لبخند کوسه ماندنش
گفت:

-نه،نه. اصلا. من فقط دارم هشدار میدم. بالاخره این

part_402#

ساختمون خالیه،ممکنه هر اتفاقی برای ادم بیافته. ممکنه
یهو اسانسور از کار بیافته،مگه نه؟خطر همیشه نزدیک
ادمه.

راستش، کمی ترس در دلم نشست.

تپش قلبم شدید شد و لرزی در زانو هام نشست.

ساختمون خالی بود و ممکن بود هر بلایی سرم بیاد.

کاش به اراز زنگ می زدم...کاش زودتر می رفتم.

خیره در چشم های هم بودیم و سعی می کردم کلمات رو

توی ذهنم جمع و جور کنم که ناگهانی اسانسور باز شد و

بعد صدای احمد اقا،سرایدار ساختمون به گوش رسید:

-خانوم وکیل،بابا جان جناب سرگرد پایین منتظرته. گفت

پیام خبرت کنم.

آرس؟

ارس اینجا بود؟

کی اومده بود؟پس چرا من بی خبر بودم؟

شهاب نهاوندی قدمی به عقب برداشت و به سمت احمد
اقا برگشت و با احترام مشغول صحبت شد که من نگاه
کنجاوم رو به احمد بخشیدم و زمزمه کردم:
-ارس پایینه؟

سری تکون داد و خیره در چشمام گفت:
-اره بابا. توی پارکینگ منتظرته. خودش نتونست بیاد
بالا، گفت من پیام بهت بگم که تنها نمونی!
ارسی در کار نبود... ارس هیچ وقت تو پارکینگ منتظرم نمی
موند. خود احمد اومده بود دنبالم.
اما از کجا فهمیده بود من تنهام؟؟؟
خودم رو نباختم. شهاب با دقت زیر نظرم داشت. کیفم رو
محکم توی دستم گرفتم و گفتم:

-الان می خواستم برم. داشتم صحبت می کردم
شهاب نگاهم کرد و با خنده جذابی گفت:
-دیگه مزاحمتون نمیشم. بعدا حرف می زنیم خانوم مهرانا.
سری تکون دادم و گفتم:
-شما بفرمایید من یادم افتاد یه چیزی رو توی دفتر جا
گذاشتم.

احمد و نهاوندی که سوار اسانسور شدن، عقب عقب

part_403#

رفته و به در اتاقم تکیه زدم و نفسم رو رها کردم.
 مشت ارومی به در کوبیدم و سعی کردم خودم رو جمع و
 جور کنم. لعنتی، تهدیدش خیلی اذیت کننده بود.
 چند نفس عمیق کشیدم و بعد تکیه ام رو از در برداشتم و
 سمت اسانسور حرکت کردم اما هنوز زانو هام می لرزید.
 دکمه رو زده و منتظر اسانسور ایستاده بودم.
 جمله "ممکنه یهو اسانسور از کار بیافته، مگه نه؟ خطر
 همیشه نزدیک ادمه." در سرم زنگ می خورد.
 کثافت رذل... تونسته بود ترس رو بهم القا کنه.
 اسانسور با صدای دینگی باز شد و بعد منی بودم که به
 چهره رنگ پریده خودم از اینه نگاه کردم.
 دستام رو مشت کرده و خواستم سوار اسانسور بشم اما
 پاهام از ترس قفل کرده بود و فکرای احمقانه و وحشتناک
 سقوط در سرم می پیچید.
 چشمام رو بستم و در دل زمزمه کردم "به خودت بیا نیاز"
 قدم اول رو برداشتم اما تموم اتفاقات این مدت مقابل
 چشمم رفت و بلافاصله به عقب رفتم.
 خدایا، بلایی نمونده بود که سرم نیومده بود... غیرممکن
 نبود دوباره بلایی سرم بیارن.
 از استیصال می خواستم بزنم زیر گریه. چشمام رو بستم و
 بدن لرزونم رو تکونی داده و پشیمون شدم و خواستم
 عقب گرد کنم و از راه پله برم که دستمال نرم و خنکی روی

چشمم قرار گرفت و قبل از اینکه فرصت جیغ زدن پیدا کنم، دست های بزرگ و گرمی روی لب هام قرار گرفت و بعد.. کمرم به سینه مردونه ای تکیه داده شد و صدای آرامش بخشی گفت:

its me-

(منم)

وهم رفت

اضطراب و استرس رفت و آرامش شیرینی در تنم نشست. نفس بلندی کشیدم و سنگینی جسمم رو بهش بخشیدم و کامل بهش تکیه دادم. دستش رو خیلی اروم از روی لب هام برداشت و جفت دستاش دور شکمم جمع شد و من رو به جلو و داخل اسانسور هدایت کرد.

part_404#

نمی دیدم، چشمم رو بسته بود اما حتی در ظلمات مطق هم آگه این مرد کنارم بود، من دیگه هیچ وهمی نداشتم. نمی دونم، فارسی بلد نبود یا عمدا همیشه با من انگلیسی حرف می زد، اما هرچی که بود من از لهجه فوق العاده اش لذت می بردم. نوع تلفظ کلماتش منو یاد چارلی

کاری از EXCHANGE GROUP

هونام، بازیگر بریتانیایی می نداشت که کلمات رو به شکل دیوانه کننده ای ادا می کرد!
دستم رو روی دستش گذاشتم و شنیدم که درای اسانسور بسته شد. لبخندی زدم و گفتم:
-مرسی که اومدی. نیاز داشتم یکی بهم حس امنیت بده و هیچکس...

سرم رو به سینه اش تکیه داده و مثل یک نئشه لب زدم:
-هیچکس به جز تو بهم امنیت نمیده.
سکوت کرد و من لبخندی زدم. همین که کنارم بود، کافی بود. اسانسور که از حرکت ایستاد، اه از نهادم بلند شد.
قفل دستاش رو باز کرد و من به سختی گفتم:
-نمیشه نرم؟ نمیشه یکم دیگه اینجا بمونم؟
پاسخی نداد و ازم فاصله گرفت. سری تگون دادم و دستم رو به جلو برده و سعی کردم راهم رو پیدا کنم. قدم اول رو برداشتم و زمزمه کردم:
-مرسی سایه.

و قدم دوم رو هم برداشتم و تاتی تاتی کنان به جلو قدم برمی داشتم که ابتدا صدای کوبیدن مشتش به چیزی و بعد صدای لعنتیش که زمزمه کرد "f*u*ck" و بعد... بازویی که از پشت کشیده شد و جسمی که محکم تخت سینه مرد عضلانی ای کوبیده شد.

یک دستش دور کمرم قفل شد و من رو محکم به خودش نزدیک کرد و متوجه شدم که با حرص تک تک دکمه های اسانسور رو فشار میده.

هیجان غیر قابل وصفی در تنم پیچید. نفس بلندی کشیدم و همونطور که عطر تلخش رو نفس می کشیدم دستام رو بالا آورده و روی سینه هاش گذاشتم و از حس چرم کتتش دیوانه وار لبخندی زدم. لب باز کرده و خواستم

part_405#

چیزی بگم که بلافاصله دستش رو از کمرم برداشت و پشت گردنم گذاشت و با شدت گردنم رو گرفت و بعد با دست ازادش سه بار، پشت سرهم نه با ضرب اما کف دستش رو به لبم کوبید و با حرصی که در تک تک کلماتش قابل لمس بود گفت:

dont-

(نکن)

ضربه هاش اصلا و ابدا درد نداشت اما با حالت شیرینی به لبم ضربه می زد.

بی اختیار لبخندی زدم و از بین ضربه هاش گفتم:
-چرا همچین می...اخ!!

لبم رو محکم بین مشتش گرفت و جمع کرد.
لبام در حصار پنج انگشت و مشتش بود و درد جالبی
داشت. گردنم رو عقب کشید و با لهجه فوق العاده اش به
انگلیسی گفت:

-حرف نزن، حرف نزن. این لبای کوفتیت رو تکون نده.
انقدر رو اعصاب من رو نیاز مهرانا. دهننتو ببند و انقدر من
رو خطرناک نکن.

نمی تونستم حرف بزنم. اصلا نمی شد چون لبم رو مثل
یک غنچه توی دستش گرفته بود و اجازه حرف زدن رو ازم
گرفته بود.

مشتی به سینه اش کوبیدم و بی قرار خودم رو تکون دادم و
اصوات نامفهومی از لبم خارج کردم که دوباره جفت لبام
رو کشید و با حرص شیرینی گفت:

-تو حتی تصورم نمی تونی بکنی وقتی پای تو در میون باشه
من چقدر می تونم خطرناک باشم. تو خطرناک بازی کردن
من رو ندیدی. پس حرف نزن، انقدر بهمم نریز.

نمی دیدمش اما مست عطرش بودم. سری تکون دادم که
بالاخره لبم رو رها کرد و درست لحظه ای که دستش از
روی لبم برداشته شد، لب های کشیده شده و تحریک
شده ام رو با زبونم خیس کردم که صدای هیس هیس از
سر جنونش رو شنیدم و لب هام به لبخند بزرگی شکل
گرفت.

شالم رو از سرم بیرون کشید و وقتی اسانسور ایستاد، محکم
من رو به خودش کوبید و مجدد با گفتن "f*u*ck"
خشمگین

part_406#

دکمه های اسانسور رو زد.
از این تاثیری که روش داشتم، کوه قند در دلم اب می شد.
اسانسور بسته شد و انگشت شستش رو لحظه بعد روی
لب هام کشید و انگشتش رو وسط لبِ پایینی ام گذاشت و
بعد لبام رو از هم باز کرد.
به شکل عجیب غریبی قلبم پمپاژ می کرد و ادرنالین در بدنم
به قدری زیاد بود که حس می کردم همین الان میمیرم.
انگشتش شستش رو دایره وار دور لبم می کشید و متوجه
تری دست هاش بودم.
یک لحظه سکوت کرد و نفس های من کشدار شد و
بالاخره گفت:

-من با "رحم" خیلی غریبه ام. بلایی که اون شب روی تنت
اوردم، حتی شبیه دردی نیست که می خوام بهت بدم. حتی
نزدیک اون کاری که می خوام باهات بکنم نیست. من نمی
تونم بهت رحم کنم پس خودت به خودت رحم کن و

دیگه، حتی برای لحظه ای با جمله هات من رو امتحان نکن.

لبام رو تکونی دادم و با ناز گفتم:

-تو ادم بدی نیس... وای!

کمرم کوبیده شد... کوبیده شدم و درد نفسگیری در تنم

نشست و بعد دقیقا مقابل لب هام گفتم:

-من بد مطلقم و برای تو..

مکثی کرد و می تونستم حس کنم نگاهم می کنه و کمرم رو

محکم بین دستاش گرفت و با غیض گفتم:

-می تونم لغت درد باشم، پس اصلا تصور نکن با یه قهرمان

طرفی. من سیاهی و نابودی ام. تو دستای من شکنجه

میشی!

راستش، از حرص درون جملاتش ترسیدم... نتونستم چیزی

بگم.

مات و مبهوت با لب های باز شده ای ایستاده بودم و

نفسم گم شده بود... اسانسور که از حرکت ایستاد، نفس

بلندی کشید و بعد... دست دراز کرد و دستمالی که دور

موهام بسته بودم رو از سرم بیرون کشید و لحظه بعد

موهام دو طرف صورت اویزون شد و با صدای سردی

گفتم:

-موهات رو باز ترجیح میدم!

و بعد... رفت.

به همین سادگی.
چند لحظه بعد چشم بند رو باز کردم و به اطراف نگاه
کردم...توی واحد اول بودیم.
نفسم رو با صدای بلندی ازاد کردم و لبخندی زدم اما کمی
ترس هم در تنم نشست.
این ادم، اصلا قابل پیش بینی نبود!!!

part_407#

فصل ششم

حکم بازی

گونه نرمش رو محکم بوسیدم و با طنازی گفتم:
-قربون عموم بشم من.
محکم و با علاقه و افری دست دور کمرم انداخت و من رو
محکم تر به سینه اش کشید و گفت:
-خدا نکنه دختر. انقدر زبون نریز.
لبخند خجولی زده و خواستم ژست معصومی بگیرم که
ارسی نامرد با لحن نیش داری گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- پدر من تو که از وزه بودن نیاز خبر داری، گولش رو نخور.
چقدر دلم می خواست یه چشم غره حسابی بهش برم اما
جلوی خودم رو گرفتم و دوباره گونه عمو رو بوسیدم و
گفتم:

- بخدا شرمنده ام. انقدر این مدت کار سرم ریخته بود که
اصلا گفتمی نیست عمو!

پیشونیم رو بوسید و با محبت گفت:

- عیب نداره بابا جان. درک می کنم.

لبخند بزرگی زده و از اغوشش جدا شدم. نگاه "خوردی
هسته اش رو تف کن" ای به ارس انداختم که تک خنده
ای کرد و بعد کنار عمو روی مبل نشستم که زن عمو با یک
سینی چای وارد سالن شد.

به احترامش بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم و روی میز
قرار دادم. روی مبل تک نفره کناریم نشست و با محبت
گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

تشکری کردم که ارس با لحن شوخی گفت:

- بابا اینو پر رو نکنید انقدر.

عمو با هشدار "ارس" ای گفت و من شادمان در جام تکونی
خوردم. چند دقیقه ای به گپ و گفت با عمو و زن عمو
گذشت و بالاخره وقتی جفتشون سمت اشپزخونه رفتن، از
جام بلند شده و سمت ارسی که با لبخند روی مبل نشسته

بود رفتم و لگد نسبتا محکمی به رون پاش زدم و با هیس
هیس گفتم:

-نمکدون چی جلوی عمو هرچی دلت می خواد میگی؟ بزمنم

part_408#

از مرد بودن بندازمت؟

همونطور که ماهیچه پاش رو نوازش می کرد با خنده گفت:
-نکشیمون بابا خفن.

دهنی کج کرده و بعد کنارش نشستم. صاف تر نشست و با
نگاه معنا داری بهم خیره شد.

صورتتم رو جلو برده و مقابلش چندباری پلک زدم و با
مسخره بازی گفتم:

-چیه؟ خوشگل ندیدی؟

-الانم نمی بینم.

مشتی به بازوش زدم که با خنده "اخ" ای گفت. چشم های
خوش رنگش رو به موهای که گوجه ای بالا سرم بسته
بودم دوخت و با لحن بامزه ای پرسید:

-کش موهات کو وزه؟ اومدی ام موهات اویزون بود!!!

چون سایه دستمال موهام رو برده...

لبخندی که داشت روی لبم جاخوش می کرد رو به زحمت
فراوونی جلوش رو گرفتم و با لحن بی تفاوتی گفتم:

-گمش کردم. یکم توی دفتر خوابیدم، بلند شدم دیدم پیداش نمی کنم.

سری تکون داد و با محبت نابی دستی به سرم کشید و گفت:

-خوش اومدی، دلم برات تنگ شده بود توله.
بلافاصله نیشم شل شد و دستام رو باز کرده و خودم رو در اغوشش پرت کردم و گفتم:
-منم!

وقتی سرم روی سینه اش قرار گرفت، بغضم رو به زحمت قورت دادم. این اغوش یادآور خاطراتی بود که الان فقط رنگ و بوی غم داشت.. غم از دست دادن ترنم رو داشت. دستاش دور کمرم نشست و اه ارومی کشید. می دونستم اون هم دقیقا به همین موضوع فکر می کنه.
چند لحظه ای در اغوش هم موندیم و وقتی ازش جدا شدم، با تردید پرسیدم:

-ارس، چه خبر از پرونده اش؟
انگار دست در نقطه بدی گذاشتم که چهره اش درهم شد و با ناراحتی گفت:

part_409#

-هیچی نپرس نیاز..هیچی نپرس!

کاری از EXCHANGE GROUP

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

-مگه چی شده؟

-نمی دونم واقعا. گاهی وقتا حتی به هویت واقعی ترنم

شک می کنم. نمی تونم کارایی که می کرده رو باور کنم.

مردد و مضطرب نگاهش کردم که کلافه دستی به صورتش

کشید و گفت:

-از رابطه های یک شبه اش با غریبه ها بگیر، تا معشوقه

ادم های عجیب غریب شدنش، همه اش عجیبه. هر روز

یه چیز جدید کشف میشه. هر روز یه اتفاق جدید می افته.

من نمی فهمم ربطِ ترنم به دارک وب چیه اخه؟ این دختر

داشته چه غلطی می کرده که اون بلا سرش اومده؟

دستی روی بازوش کشیدم و با دلگرمی گفتم:

-همه جوابا رو پیدا می کنی ارس. مطمئنم قاتل ترنم رو پیدا

می کنی.

سری تکون داد و سکوت کرد... مطمئن بودم، ما هر جوری

شده قاتل رو پیدا می کردیم!!

سایه و باز هم سایه!!!

درست سه روز بعد از دیدارم باهاش، با مدارک و اسناد

زیادی شهروز ملکان رو به اختلاس متهم کرد و فردای

همون روز، شهروز ملکان جلوی در خونه اش، زخمی و با

یک دست شکسته پیدا شد.

خبرها دوباره مثل بمب سرو صدا کرده بود. همراز رو در ساختمونِ اراز پنهون کرده و اصلا اجازه خروج نمی دادیم. هر سه نفرمون تمام وقت و تمرکزمون رو روی پرونده گذاشته بودیم. سه روز تا دادگاه باقی مونده بود و ما همه چیز رو دوباره و دوباره جمع بندی می کردیم. نکته ای که عجیب این روزها منو درگیر کرده بود، حرف های احمد بود. طبق گفته هاش، یک خط ناشناس بهش زنگ می زنه و میگه هرچه سریعتر خودش رو به واحد من برسونه و بگه که سرگرد توی پارکینگ منتظره. احمد می گفت صدای شخص رو نشناخته و بهش گفته هر چه

part_410#

سریعتر بره و ممکنه جون من در خطر باشه. مطمئن بودم کار سایه است. همین شکلی شر نهاوندی رو از سرم کم کرده بود. همه چیز دقیقا در دست ما بود. با هفت تا از خدمتکارها صحبت کرده بودیم و با قول امنیت کامل حاضر به شهادت شده بودن. ابتدا اصلا قبول نمی کردن اما وقتی قول امنیت کامل رو دادیم، حاضر به شهادت شدن.

اصلا و ابدا نباید ملکان ها بویی از ماجرا می بردن. همه چیز در سکوت داشت پیش می رفت و همه چیز در دست ما بود.

نهاوندی حتی روحشم خبردار نبود که من چقدر دستم پره و چقدر کوبنده در دادگاه حضور پیدا می کنم.
نهاوندی و شاهان فعلا درگیر پرونده های اختلاس بودن و خبری از شون نبود.
همه چیز دقیقا طبق برنامه ما پیش می رفت...

دست های یخ زده همراز رو توی دستم گرفتم و خیره در چشم های رنگ پریده اش گفتم:
-همراز، همراز جان منو ببین.

به شکل واضحی رنگ و روش پریده بود و بدنش یخ زده بود. از لحظه ای که پا به سالن دادگاه گذاشته بود، به شکل بدی خودش رو باخته بود.

حس می کردم کاملا ناامید شده و ممکنه از فشار استرس بیهوش بشه.

نگاه سردرگم رو به آرازی که به دیوار تکیه زده و با دقت مارو زیر نظر داشت بخشیدم و با نگرانی گفتم:
-چی کار کنم؟

اخم کمرنگی بین ابروهای کشیده اش جای گرفت و با قدم های بلندی سمتون قدم برداشت. مقابل همراز که

ایستاد، سنگینی نگاهش باعث شد همراز سر بلند کنه و چشم های پرش رو بهش بدوزه.
هیچ نرمشی در کلامش نبود اما حمایتش حس می شد:
- ما برای باخت اینجا نیستیم، باشه؟ نمی دارم اتفاقی برات بیافته، فهمیدی؟

part_411#

قطره اشک درشتی از چشمش چکید و همونطور که خیره در چشم های اراز بود لب زد:
- باشه.

- خانوم ملکان؟!

زنگ صدای یک صدای آشنا باعث شد هر سه به عقب برگردیم و بعد با سه شخص منفور و کثافت رو به رو شدیم.

به محض اینکه چشم همراز در چشم های شهروز که با حالت بدی نگاهش می کرد افتاد، تمام اراده اش رو باخت. زانوهاش تا شد و وحشت زده "هین" ای کشید و لحظه ای که داشت سقوط می کرد، بازوهاش توسط اراز گرفته شد و به پشت سرش هدایتش کرد.

نگاهی نگرانم رو از همراز گرفته و به سه دیو مقابلم بخشیدم. شهروز ملکان، گوشه لبش پاره و دستش در گچ

بود. کثافتِ رذل حتی ذره ای شرمساری در نگاهش دیده نمی شد اما چیزی که خیلی من رو ازار می داد، نگاه سنگین و عجیب شاهان به من بود.

چشم های ابي تیره اش رو به من بخشیده بود و سانت به سانت بدنم رو از نظر می گذروند. در استانه سی سالگی، مرد جذابی بود. قد نسبتاً کوتاهش اثبات فرزندِ شهروز بودنش بود.

پدر و پسر، کپی برابر اصل هم بودن. پوزخندی مسخره ای روی لب هاش نشسته بود و با حالت بدی به همراهی که پشت اراز سنگر گرفته بود انداخت. من با نفرت تک تکشون رو از نظر گذروندم که شهاب تک خنده ای کرد و گفت:

-خانوم مهرارا، حالتون چطوره؟ آماده اید بریم؟
خیلی دلم می خواست فریاد بزنم " برو به جهنم " اما نمی خواستم هیچ ضعفی نشون بدم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-بله.

همراز رو به اراز بخشیدم و به چشم های شیشه ایش نگاهی دوختم و گفتم:
-بهتره بریم.

یک جور خاصی نگاهم کرد. حاضر بودم قسم بخورم با

part_412#

نگاهش حصاری دورم می کشید و من رو از همه مصون نگه داشت.

وقتی سرباز صدامون کرد، شهروز و شاهان دوشادوش هم حرکت کرده و من دستِ همراز رو گرفته و همگام با اراز حرکت کردیم. درست لحظه ای که اراز و همراز از در رد شدن، صدای نهاوندی از مقابل گوشم بلند شد و گفت: -هنوز وقت هست خانوم مهرا را. می تونی همه چیز رو در مصالحه تموم کنی.

ایستادم. عقب گرد کرده و به چشم های خندانش خیره شدم و گفتم:

-ترجیح میدم تا آخرش برم.

-حتی به قیمت شکست؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-این بار شاهد دارم، شکست نمی خورم.

قدر لحظاتی، ردی از شگفت در چشماش دیده شد اما

بلافاصله استتارش کرد و گفت:

-تو نمی تونی این پرونده رو ببری.

-خواهیم دید.

من برنده بودم....اتش و شاهد ها در راه بودن!!!

-اعتراض دارم آقای قاضی!

دستمال کاغذی رو به دست همراز دادم و این دختر جوری می لرزید و گریه می کرد، که دل سنگ هم به لرزه در می اومد.

قاضی نگاهی به نهاوندی کرد و اعلام کرد:
-وارده.

نهاوندی از کنار شهروز بلند شد و با لبخندی که من دلم می خواست تیکه پاره بشه گفت:

-خانوم ملکان و وکیلشون داره نظم دادگاه رو با گریه به سمت دیگه ای سوق میدن. هیچ مدرک موثقی این فرضیه رو اثبات نمی کنه. تمام این ها می تونه از سر دشمنی و کینه ای باشه ای که خانوم ملکان نسبت به پدرشون دارن. همونطور که مدارکش هم موجوده، ایشون بخاطر گذشته مادرشون شرایط روحی خوبی نداشتن و مرگ مادرشون رو تقصیر آقای ملکان می دونن.

part_413#

خدایا... وقاحت تا کجا؟؟؟

دلم می خواست مشت محکمی به میز بکوبم و هرچی دلم می خواست بار این کثافت ها کنم، اما حیف که نمی شد.

نهاوندی به شاهانی که دست به سینه نشسته بود اشاره کرد و گفت:

-من می‌تونم از آقای ملکان خواهش کنم و بیان برای شما توضیح بدن که در کودکی چه سوتفاهم‌هایی رو خانوم ملکان دچار بودن. جناب قاضی، این فقط یه فرضیه از ذهن یک دختر رنج‌کشیده است که مادرش رو از دست داده و پدرش رو مقصر می‌دونه. هیچ مدرکی در کار نیست! قاضی، دستی به گوشه عینکش کشید و به من و همراهی که دیگه جونی در تن نداشت نگاهی کرد و گفت:

-مدرکی دال بر اثبات این شکایت دارید؟
لبخندی زدم و گفتم:

-بله جناب قاضی. اگه اجازه بدید، می‌خوام شاهدین رو صدا کنم.

نگاهی بین شهروز و شاهان و نهاوندی رد و بدل شد. قاضی که تایید رو داد، به‌اتش نگاهی انداخته و او خندان سری تکون داد و از اتاق بیرون زد. تنش موجود در هوا به قدری زیاد بود که به سختی نفس می‌کشیدم. سر چرخوندم و با ارازی که نگاهش میخ‌چشمام بود، رو به رو شدم. تلاقی نگاهمون باعث شد بی‌اختیار وجودم گرم بشه و بعد نفس راحتی بکشم. چند لحظه بعد، در اتاق باز شد و گلی بختیار، به همراه شش نفر از خدمه دیگه وارد اتاق شدن. ترس در تک‌تک حرکاتشون موج می‌زد و حتی به سمتی که

ملکان ها ایستاده بودن، نگاه هم نمی کردن. وقتی نگاه گلی به من افتاد، لبخند دلگرم کننده ای بهش زدم و سمتش حرکت کردم.

دستم رو محکم گرفت و بعد در جایگاه شهود ایستاد. مقابلش ایستادم و بعد از قسم به صداقت قاضی نگاهی به چشم های لبریز از ترسش کرد و گفت:
- شما مسئول کارکنای عمارت ملکان هستید؟
گلی به سختی نفسی کشید و گفت:

part_414#

-بله.

زیر چشمی به شهروز و شاهانی که اخم غلیظی بین دو ابروشون بود انداختم... عوضی ها، دیگه کارتون تموم بود. قاضی سری تکون داد و گفت:

-پس شما شاهدِ حتک حرمت بودید و ادعای خانوم همراز ملکان رو تایید می کنید؟

گلی به چشم هام خیره شد و من لبخند ارومی تحویلش دادم و چشمام رو بستم که گلی سری تکون داد و پاسخ داد:
-نه!

یخ زدم...

گیج و متحیر بهش چشم دوختم و به قدری شوکه شده ام که حتی نمی توانستم تکون بخورم. قاضی با صدای متعجبی گفت:

-نه؟ همیشه توضیح بدید؟ پس برای چی اسمتون در لیست شاهدینه و کی ازتون خواسته شهادت بدید؟ گلی بلافاصله زیر گریه زد و انگشت شستش رو سمت گرفت و با زاری گفت:

-من هیچی ندیدم جناب قاضی. خانوم مهرا را ازمون خواستن بیایم اینجا شهادت بدیم، ولی من خدا شاهد دلم راضی نبودم.. آقای ملکان به گردن ما حق دارن و ما چیزی جز خوبی ازشون ندیدیم!! شوکِ حاصل از حرفش به قدری زیاد بود که حس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه و با بیچارگی نگاهم رو از گلی گرفتم و بعد... با چشم های خندان و براق نهانندی رو به رو شدم. کثافتِ رذل... همه مون رو بازی داده بود!!!

part_415#

صدایِ حقِ حقِ همراز، اثباتِ این شوکِ بی انتها بود. هیچ چیز در ذهنم نبود... اصلاً یادم نیست چطور دادگاه به پایان رسید و چطور بازنده این بازی شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

زمانی به خودم اومدم که متوجه شدم درون ماشین نشسته و به صدای زجه های جگرسوز همراز گوش میدم. همراز زار می زد، آتش با ناراحتی عمیقی رانندگی می کرد و تنها اتفاق عجیب، سکوت ناخوشایند و مرموز اراز بود.

ارازی که هیچ نگفته بود. ارازی که فقط سکوت کرده و همراهم ایستاده بود و تا ماشین همراهیم کرده بود. باورم نمی شد، چطور لحظه آخر همه چیز علیه من چرخیده بود و پرونده رو باخته بودم؟؟؟

نفس های همراز که به شماره افتاد، از سردرگمی خارج شدم و به سمتش چرخیدم. بطری آب رو سمتش گرفتم و با حال بدی گفتم:

-همراز یکم از این بخور.

"هین هین" ای کرد و از شدت گریه به سسکه افتاد. دریای سرخ چشماش، جانم رو به آتش می کشید. این دختر حقش نبود.

به نشونه نفی سر تکون داد و من ناتوان تر از همیشه، خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

-همراز بخدا درست میشه، اروم باش.

اما حتی خودمم دیگه به حرفم اعتماد نداشتم. همراز سسکه کنان سری تکون داد و با بغض گفت:

-نمی... نمی خوا... نمی خوام... نیاز من بد... بدبخت شدم.

جگرم آتش گرفت. دلم می خواست زار بزنم و شهروز ملکان
رو هزار تکه کنم.

بغض بدی به وجودم نیشتر زد و چشمام پر شد.
من حتی خودم تو شرایط روحی خوبی نبودم، نمی دونستم
چطور باید بهش دلداری بدم که همراز بغض دوباره ترکید
و گفت:

-دیگه نمی... نمی ذاره یه اب خوش از گل... گلوی من پایی...
-بزن کنار!

part_416#

بالاخره سکوتش شکسته شد و آتش بدون هیچ تردیدی
کنار خیابون توقف کرد. متعجب به جلو نگاه کردم اما او
به محض ایستادن ماشین، پیاده شد و چند لحظه بعد با
قدم های بلندی ماشین رو دور زد و در ماشین رو باز کرد و
خم شد داخل ماشین و به همرازی که حالا با ترس و گریه
نگاهش می کرد چشم دوخت و از بین دندون های کلید
شده اش گفت:

-قبل از این دادگاه بهت چی گفتم؟
همراز عملا دست و پاش رو گم کرده بود و با بیم نگاهش
می کرد که محکم سرشونه همراز رو گرفت و با ضرب
تکونش داد و با غرش گفت:

-باتوام، چی بهت گفتم؟
 لب های لرزونش رو از تکونی داد و خیره در خاکستر
 سوزناک چشم های اراز گفت:
 -گفتید... گفتید نمی ذارید کسی... کسی حقمو بگیره.
 -پس واسه چی گریه می کنی؟
 چشمای همراز درشت شد و من خواستم لب به اعتراض
 باز کنم که عصبی گفت:
 -ما فقط دادگاه اول رو از دست دادیم. برای پریدن، گاهی
 باید چند قدم بری عقب. گاهی باید شکست خورد تا قدرت
 رو به دست بگیری. می فهمی؟
 قطرات اشک از گوشه و کنار چشمش بیرون زد و به سختی
 سری تکون داد که اراز با لحن قاطعی گفت:
 -من سر قولم هستم، همه چیز رو به راه میشه. باشه؟
 حال همراز اصلا و ابدا خوب نبود اما ناچارا سری تکون داد
 و گفت:
 -باشه.
 -خوبه.

نگاهش رو از همراز گرفت و به منی که خیره نگاهش می
 کردم دوخت. تلاقی نگاهمون باعث شد، چیزی در دلم به
 جوش و خروش بیافته. عقب گرد کرد و از ماشین بیرون
 رفت و به اتشی که با دقت نگاهش می کرد از پشت پنجره
 اشاره ای کرد و گفت:

-من جایی کار دارم.
و بی هیچ حرف اضافه ای رفت...

part_417#

لاساسینو

-کارت خوب بود، نگران چیزی ام نباش.
چشمم رو بستم که گلی بختیار با بغض گفت:
-اقا حال همراه خانوم خوبه؟ الان این حرفی که دیروز
زدم، برایش مشکل درست نمی کنه؟
نفس بلندی کشیدم و گفتم:
-خوبه، همه چیز درست میشه. تو فقط جوری رفتار نکن
که شک کنن بهت.
-چشم.

دیگه حوصله شنیدن حرفاش رو نداشتم اما به سختی
جلوی خودم رو گرفتم و بعد از هشدارهای نهایی تماس رو
قطع کردم.
تلفن رو روی میز پرت کرده و روی مبل دراز کشیدم. فکر و
خیال و کارایی که انجام داده بودم، مغزم رو مثل می خوره می
جوید.

این باتلاق، هر لحظه داشت بیشتر بالا می اومد...

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم های بهت زده و شکسته نیاز، ناامیدی و بغض درون
چشم های همراز، مقابل چشمم بود. می دونستم بد ضربه
خوردن، می دونستم شوکه شدن، اما باید اینطوری پیش می
رفت... باید!!!

صدای باز شدن در رو که شنیدم، دستم رو روی چشمم
گذاشتم و اعلام کردم:
- بگو آتش.

صدای نفس کلافه اش رو شنیدم و بعد صدای شوکه اش:
- حق با شماست. نیاز درگیره.
چشمام رو باز کردم و به پوشه قهوه ای رنگی که در دستش
بود خیره شدم. بی هیچ حرفی پوشه رو مقابلم گذاشت و
من با دقت به مدارک و عکس ها خیره شدم.
بیشتر از تصورم پیش رفته بودن.

part_418#

"لعنتی" ای در دل زمزمه کرده و از روی مبل بلند شدم و
همونطور که دستام رو داخل جیبم گذاشتم، سمت اتاقم
حرکت کردم که آتش با استیصال پرسید:
- تکلیف چیه لاساسینو؟
از پله بالا رفتم و گفتم:
- همونی که از قبل گفتم.

-ولی نیاز اسیب می بین..
 مکث کردم،چشمام رو بستم و اعلام کردم:
 -قربانی نیازه...لازمه قربانی باشه.
 و از پله ها بالا رفتم...متاسفم نیازمهرا،تو باید قربانی بشی.

پایان فصل

part_419#

فصل هفتم

خونینگاه

نیاز

-اراز؟اراز هستی؟
 راز سیبِ دهنی اش رو ستمم گرفت و چشمام رو برایش
 چپ کردم و سیب رو گاز زدم که اراز به ارومی گفت:
 -اره. گفتمی کجا میری؟
 -ساختمونِ اطلس. با یکی از موکلام قرار دارم.

کاری از EXCHANGE GROUP

دکمه اخر بلوز راز رو بستم. نق نقی کرد که بوسه ای به سر کچلش زدم و از روی زمین بلندش کردم که اراز گفت:

-ساعت چند؟

سیبم رو جویدم و گفتم:

-یه ساعت دیگه.

-خوبه. خبرشو بهم بده.

"باشه" ای گفتم و تماس رو قطع کردم. اراز رستگار کلا مرد عجیبی بود، ولی الان عجیب ترهم شده بود... خیلی خیلی

عجیب!

راز به بغل از اتاقم بیرون زدم که ایدا مثل همیشه با لبخند ملیحی به استقبالم اومد و گفت:

-شرمنده، یه دقیقه رفتم با مامانم حرف بزنم. سریع خراب کاری کرد.

تک خنده ای کردم و ضربه ارومی به پوشکِ راز زدم و گفتم:

-مثل باباش ارادت عجیبی به دستشویی و چیزای جانبی داره.

ایدا خنده اش گسترش یافت و رازی رو که با تکه سیب دیگه اش درگیر بود از اغوشم گرفت. مجدد سر بی موی راز رو بوسیدم و گفتم:

-داخه عمه فدای این همه زشتی و کچلیت بشه که روز به روز داری زشت تر میشی توله سگ.

فکر کنم راز متوجه حرفام شد که اخمی کرد و سیب رو محکم تر به دهنش کشید. ایدا با محبت دستی به شیوید های کم پشت

part_420#

کودکش کشید که مامان از اشپزخونه فریاد کشید:
-نیاز بس می کنی یا نه؟ واسه چی به بچم میگی زشت؟
هرچقدر ایدا ماخوذه حیا بود و سکوت می کرد، مامان تمام حرصش رو یک جا سرمن خالی می کرد. راست بود که می گفتن، نوه از بچه شیرین تره. مامان بخاطر راز، مقابل همه می ایستاد.
لبخند مسخره ای زدم و کیفم رو روی دوشم جابجا کردم و گفتم:
-تهمینه بانوام که اصلا ارادت عجیبی به من داره.
چشم غره خندان مامان باعث شد نیشم شل بشه و بعد از خداحافظی گرمی از خونه بیرون زدم.
به محض خروجم، لبخندم پر کشید و تمام دل مشغولی هام ناگهانی حمله کردن!
من سعی داشتم سرپا بشم و هرچور شده این پرونده رو پیروز بشم اما....

ماشینم رو قفل کرده و سویچش رو داخل جیب پشتی
کیفم انداختم. سربلند کرده و به برج تجاری مقابلم خیره
شدم.

امروز خبرای جالبی در اینجا بود. به دوکارگری که با طناب
های مخصوصی در هوا قرار گرفته و شیشه هارو تمیز می
کردن، نگاه کردم.

یه جایی خونده بودم، کارگرای شیشه پاک کن در برج ها یکی
از خطرناک ترین شغل هارو دارن و جدی همیشه برام
سوال بود که چطور این کار رو می کنن.
حدس می زنم که پنجره های طبقه دوازدهم رو تمیز می
کردن.

شونه ای بالا انداخته و سمت برج حرکت کردم. رسپشن
بهم خوش امد گفت و من خودم رو معرفی و اعلام کردم با
اقای "فراز مجد" قرار ملاقات دارم.

نگاهی به لیست مقابلش انداخت و با لبخند من رو به
اسانسور هدایت کرد و گفت که جناب مجد در طبقه دهم
حضور دارن.

سری براش تکون داده و با لبخند نسبتا گرمی، سمت
اسانسور حرکت کردم. از شانس خوبم، اسانسور در لابی

part_421#

بود و معطل نشدم.
 دکمه طبقه ده رو فشار دادم و وسواس گونه از اینه به
 خودم خیره شدم. همیشه در زمان های که فشار استرس
 روم شدیدتر می شد، ارایش های من غلیظ تر و وسواس
 گونه ترهم می شد.
 خط چشمم نازک اما دنباله دار بود و به شدت به فرم
 چشم هام می اومد.
 چشم تنگ کرده و سعی کردم ایرادی بیابم اما خوشبختانه
 کاملاً قرینه و یکسان بود.
 سری تکون دادم و سعی کردم سوال های توی ذهنم رو
 مرور کنم که اسانسور از حرکت ایستاد. درها که باز
 شد، نفس عمیقی کشیدم و خودم رو برای رویارویی با
 هرچیزی آماده کردم.
 قدم به راهرو گذاشته و با قدم های بلند اما محکمی سمت
 میز منشی قدم زدم. برخلاف تصورم، مرد میانسالی پشت
 میز نشسته بود و به محض ورودم، از پشت میزش
 برخاست و گفت چند لحظه ای منتظر بمونم.
 تشکری کرده و به سمت صندلی های چرم قهوه ای
 سوخته که مقابل یک تابلوی دریا بود حرکت کردم.
 پا روی پا انداخته و نگاه کلی ای به این واحد انداختم.
 دفتر بی نهایت بزرگی بود که با دیوارهای کاذب خاکستری و
 قهوه ای به قسمت های مجزا تبدیل شده بود و از بین پرده

های کرکره ای نیمه باز می تونستم چند کارمند دیگه رو ببینم.

نگاه از دفتر گرفته و به پارکت ها بخشیدم. پاشنه کفش راستم رو به زمین کوبیدم و ثانیه شماری می کردم. نمی دونم چند دقیقه گذشت که با صدای منشی که اسمم رو صدا می کرد، از هپروت بیرون اومده و سمت دفتر مجد که روی در تابلوی "اتاق مدیریت" قرار داشت حرکت کردم. منشی از قبل در رو برام باز گذاشته بود و نیازی به در زدن نبود. وارد اتاق که شدم، مجد با اون موهای پرپشتِ جدگندی که از قرار اولمون در ذهنم حک شده بود، سمتم حرکت کرد و با محبت پدرانانه ای گفت:
-خانوم مهرارای موفق و حرفه ای، چقدر خوشحالم که می بینمتون.

part_422#

لبخندی زدم و سمتش حرکت کردم. در اواخرِ چهل سالگی هنوز ایده ال های لازم برای تعریف جذابیت رو داشت. انبوه موهای جوگندمیش که تسلیم شده رنگِ سپید بود، به زیبایی اراسته شده بود و چشم هاش درشت بود و برق می زد. چین و چروک صورتش به لطف بوتاکس حرفه

ایش چندان دیده نمی شد اما بازهم اثری از بزرگسالی دیده می شد.

مرد جذابی که وقتی نه ماه پیش در قرار اول به دیدنم اومد، تصور نمی کردم نزدیک به پنجاه سالش باشه. خیلی جوون تر دیده می شد و نگاه شکسته و ناامیدش و در ذهنم حک بشه!

-سلام، همچنین.

استقبال گرمش باعث شد تنش در وجودم کاسته بشه. چند لحظه بعد از احوالپرسی های معمول، حالا هر دو روی مبل، مقابل هم نشسته بودیم که من گفتم:

-خب، من در خدمتم.

سری تکون داد و با خنده گفت:

-عجله ای که نیست، بذارید اول پذیرایی بشید.

یک تعلل و اضطراب نهفته ای در رفتارش دیده می شد. هرچند خیلی کم، اما حس می شد.

اجبارا قبول کرده و وقتی همون منشی با سینی اسپرسو داغ و کیک شکلاتی وارد شد، قدر لحظاتی از همه افکارم فاصله گرفته و رایحه خوش و شیرین اسپرسو رو نفسی کشیدم. فکر نمی کنم چیزی اندازه این صحنه می تونست ارومم کنه. مجد از پرونده قبلی علاقه من به اسپرسو رو متوجه شده بود.

من نگاه متفاوتی به این مرد شکست داشتم. قابل اطمینان و زخم خورده بود.
مجد تشکری از منشی اش کرد و من از فرصت استفاده کرده و به دفتر شیک و مجلش نگاهی انداختم.
دکوراسیون سیاه و خاکستری اتاقش کمی بی روح به نظر می رسید.

بی میل نگاه گرفته و به پنجره چشم دوختم. آسمون صاف و گرفته بود.
جرئه ای از اسپرسوی داغ و خوش طعم نوشیدم و خیره در چشم های گریزون مجد گفتم:

part_423#

-خب، می شنوم.
بی قرار روی صندلیش جابجا شد و گفت:
-فکر کنم تا حدودی بدونید چرا خواستم هم رو ببینیم و می دونم اهل حاشیه رفتن نیستید.
چشمم رو چرخوندم. لیوانم رو روی سینی گذاشتم و گفتم:

-با من تماس گرفتید و گفتید موضوع مهمی رو باید بهم بگید، موضوعی که قراره گره از مشکلم حل کنه. منم اینجام و خوشحالم که به اخلاقم واقفید.

طرحی از لبخند روی لب های نازکش شکل گرفت و گفت:
 -ببینید خانوم مهرا، من به قدرت و تدبیر شما ایمان دارم.
 بعد از اون پرونده اتهام به همکاری در قتل، تنها کسی که
 باورم کرد شما بودید و نجاتم دادید. من هیچ شکی به حرفه
 ای بودن و فوق العاده بودن شما ندارم، اما الان نیاز به
 تعهد دارم. نیاز به یک دلگرمی قوی دارم که حقیقت رو
 بگم.

اخمام درهم شد و گیج نگاهش کردم و پرسیدم:
 -متوجه منظورتون نمیشم. دقیقا چی از من میخواید؟
 -پرونده قبلی من رو یادتونه؟

سری تگون دادم. پرونده ای که توسط استادم به دستم
 رسید و مردی که متهم به همکاری در قتل یکی از سهامدار
 های همین شرکت بود و وقتی برای اولین بار
 دیدمش، درماندگی و صداقت نگاه و کلامش باعث شد
 پرونده اش رو به دست بگیرم و بعد از سه ماه سخت و
 طاقت فرسا رفع اتهام کنم. از روز اول باورش داشتم.
 -یادتونه قاتل کی بود؟

بی حوصله گفتم:

-اره. مشخص شد برادرخانومش بوده. نمی فهمم واقعا، چه
 رابطی به بحثمون داره. مشکلی پیش اومده مگه؟
 -اره.

ضعف توی صداسش باعث شد با نگرانی ابراز کنم:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
دندون قورچه ای کرد و گفت:
-ابروی شرکت در خطر. ابروی من و جون تمام خانواده

part_424#

ام در خطر. مشکل خیلی بزرگتر از این حرفاست.
منتظر نگاهش کردم که با فغان گفت:
-به کمکتون نیاز دارم خانوم مهرانا.
سردرگم نگاهش کردم که با جمله اش، گیج شدم:
-اگه قول بدید کمکم کنید، منم قول میدم که توی پرونده
ای که توی دستتونه کمکتون کنم.
مات و مبهوت نگاهش کردم و گفتم:
-چی دارید می گید؟ منظورتون چیه؟
از روی صندلیش بلند شد و سمت میز حرکت کرد. با دقت
ریز به ریز حرکاتش رو نگاه می کردم که کشوی میزش رو باز
کرد و چند لحظه بعد، پوشه سفید رنگی رو مقابلم گذاشت
و گفت:
-یه نگاه به این بندازید.

-من وکیل کیفری ام. یه وکیل حقوقی خیلی بهتر از من می
تونه این اتهام اختلاس رو رفع کنه. هنوز متوجه منظورتون

کاری از EXCHANGE GROUP

نیستم، چرا من باید این پرونده رو قبول کنم و شما چی توی دستتون هست که می تونه پرونده توی دستم رو پیروز میدون کنه؟

مجد نگاه از اسپرسوهایی که حالا سرد و بدمزه به نظر می رسیدن گرفت و شروع کرد:

-همونطور که دیدید، شرکت و در راس من متهم به رشوه و اختلاس های سنگینم. خانوم مهرارا من حتی روحم از این پرونده ها خبر نداره اما به قدری مدارک علیه منه که خودمم داره باورم میشه من ده میلیارد بابت پروژه ساختمونی "افرا" اختلاس کردم و سرمایه ملی رو نابود کردم. اولش فکر می کردم همه چیز فقط یه افتراست و حل میشه. بهترین وکیل های حقوقی رو گرفتم اما حتی نتونستیم قدم از قدم برداریم. اخرش فهمیدم وکیلی که من همه مدارک و اسناد رو بهش دو دستی تقدیم کردم، موش ادم اصلیه و قاتل فریبرز احتشام بود که من بخاطرش متهم به همکاری در قتل بودم و همه چیز برباد رفت. شاخک هام فعال شد و خودم رو جلو کشیدم و پرسیدم: -و ادم اصلی؟

به چشم هام خیره شد، نفسی ازاد کرد و با اروم ترین

part_425#

صدای ممکن گفت:

-شهرز ملکان!

حالا همه چیز داشت باهم جور در می اومد. نگاه منتظر و پر از منظورم رو که دید گفت:

-شرکت ما و شرکت ملکان ها باهم یه پروژه مشترک داشتیم. از سه ماه بعدش من فهمیدم یه سری حساب ها باهم نمی خونه و یه چیزایی انگار جور در نیامد. اوایلش فکر می کردم بخاطر اون اتفاق پارانوئا گرفتم و به همه شک دارم اما وقتی مطمئن شدم که متوجه شدم اون پروژه یه جور دکور عمومیه و در اصل داره به عنوان انبار داروهای تحریمی استفاده میشه.

شوکه نگاهش کردم که اهی کشید و کلافه دستی بین موهای پریشانش کشید و گفت:

-خانوم مهرازا من تموم تلاشم رو کردم. باور کنید رفتم و داد و فریاد کردم اما گفتن یا سکوت کنم یا هراتفاقی بیافته از چشم خودم می بینم. فکر نمی کردم اینجوری بشه، اما شد. من الان متهم اون اختلاس ده میلیاردی و متهم ردیف اول احتکار داروهای تحریمی هستم. شهرز حتی داره جوری پرونده رو پیش میبره که تمام افشاگری های سایه رو به من ربط بده. من واقعا به هیچکس دیگه اعتمادی ندارم خانوم مهرازا و اگه کمکم کنید، منم برگ اسی که دارم رو در اختیارتون می دارم.

کنجکاو نگاهش کردم که با قاطعیت گفت:
 -من می تونم ثابت کنم شهروز به دخترش تجاوز کرده.
 چشم ها از شدت حیرت درشت شد و شهروز ادامه داد:
 -برحسب هوا و توهمم حرف نمی زنم. تو یکی از مهمونی
 های شهروز توی خونه اش، من شاهد این اتفاق بودم. حتی
 مدرک هم دارم.
 -چه مدرکی؟

هیجان درون صدام باعث شد مجد لبخند پیروزی بزنه و
 بعد از داخل جیب داخلی کتتش، پوشه کوچکی رو بیرون
 کشید و سمتم گرفت.
 به سرعت از دستش گرفته و پوشه رو باز کردم و بعد... من
 بودم و که لرزی در جونم نشست و چشم های که از دیدن
 عکس های کثیف و ناجوانمردانه و بی رحمانه مقابلم، به
 اشک نشست.

part_426#

تصویر تن برهنه همراز که شطرنجی شده بود مثل خار به
 چشمم می رفت و چهره شیطانی و غرق در شهوت شهروز
 که نیمه برهنه بالای سرش ایستاده بود و کمر بندش رو
 دور گلوی همراز می بست، نفس هام رو بند آورد.

خدایا... این ادم چقدر کثافت و رذل بود... چقدر حیوان بود.

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم جلوی اشک چشمام رو بگیرم که شهروز گفت:

-حتی روح شهروزم از این اتفاق خبر نداره. من اون شب با شاهان و چندتا از شرکای دیگه خونشون دعوت بودم و خیلی اتفاقی صدای جیغ شنیدم و از اونجایی که در به در دنبال مدرک از شهروز بودم، سریع عکس گرفتم.

-چی از من می خواهید؟

نتونستم هیجان و ذوقم رو کنترل کنم. در دلم قیامت شده بود.

دستاش رو درهم جمع کرد و گفت:

-شما منو نجات بدید، منم قول میدم که عکس رو بهتون بدم و پیام توی دادگاه شهادت بدم. حتی می تونم کسای دیگه ام بیارم تا شهادت بدن. با این عکس، کاری از دست شما برنمیاد. شهروز اونقدر ادم و رابط داره که ممکنه بزنه

زیرش و ثابت کنه که خودش نیست، اما شهادت من و چندتا از ادمای دیگه که اون شب بی خبر از شهروز شاهد این اتفاق بودیم می تونه همه چیز رو تموم کنه، درسته؟

تند تند سری تکون دادم و دوباره پرسیدم:

-بگید از من چی می خواهید؟ چه کمکی از من ساخته است؟

یک نفس عمیق و جمله میخکوب کننده اش:

-ملکان ازم خواسته درگیرتون کنم و در عوضش، همه چیز رو حل می کنه و دست از سر زندگی خانواده و ابروم برمیداره!

-مطمئن باشم؟
مسرور در جام تکونی خوردم و گفتم:

part_427#

-مطمئن باشید.
هنوز کمی تردید داشت اما لبخندی زدم و گفتم:
-خیالتون راحت. من قول میدم اتفاقی نیافته و همه چیز حل بشه.
با نگرانی گفت:

-خانوم مهربارار، من شمارو باور دارم. اما جون خانواده ام و ابروی خودم در خطره. می دونید که اصلا همیشه ریسک کرد درسته؟؟ مطمئنید می تونید کاری کنید؟ من الان توی موقعیتی هستم که به همه چیز شک دارم. حتی به سایه..
تک خنده ای کرد و گفت:

-راستش کم کم دارم فکر می کنم اصلا سایه ادم ملکانه و تموم اینا فقط یه بازی کثیف بوده.

می تونستم بی اعتمادی و تشویشش رو حدس بزنم.
 می دونستم...مجد که نمی دونست،اما من سایه رو داشتم.
 اگه پرونده رو توی دستم می گرفتم،می تونستم روی سایه
 هم حساب باز کنم. اینجا فقط حضور قدرتمندی مثل
 سایه می تونست کمک کنه.

نیازی نبود مجد بدونه،اما من از پشش بر می اومدم!
 نقشه این بار تمیز و دقیق پیش می رفت و عمرا اگه اجازه
 می دادم که نهاوندی پیروز این میدون بشه.

با دقت به پرونده مقابلم خیره شدم و مجد با ناراحتی
 عکس ها از روی میز برداشت و داخل پوشه قرار داد.
 نگاه ازش گرفته و سعی کردم تمرکز رو روی پرونده بذارم
 که تلفن مجد به صدا در اومد. اهمیتی نداده و به نوشته
 مقابلم خیره بودم که مجد با دل نگرانی واضحی گفت:
 -شاهانه.

از جام پریدم و پرونده رو روی میز گذاشتم و به مجدی که
 عملا دست و پاش رو گم کرده بود گفتم:
 -اروم باشید. بهش بگید قبول می کنید و تونستید منو گول
 بزنید.

ردی از شرمندگی توی چشماش دیده شد اما من مطمئن
 سری تکون دادم که مجد تماس رو برقرار و روی ایفون
 گذاشت که شاهان با صدای خندانی گفت:
 -خب،تونستی راضیش کنی یا نه؟

part_428#

دستام رو مشت کردم و تموم تلاشم رو کردم تا فریاد نزنم
 "لعنت به تو و اون پدر کثافت تر از خودت" اما سکوت
 کردم و مجد به ارومی گفت:

-اولش یکم مقاومت کرد، اما بالاخره قبول کرد.
 قهقه شاهان مثل مته در مغزم پیچید و برای اینکه حفظ
 ظاهر کنم، نگاهم رو از تلفن گرفتم و به پنجره بخشیدم.
 از دیدن پنجره کفی و کارگری که اون پشت دستمال می
 کشید، ابروی بالا انداخته و فکر کردم "چقدر کارشون
 سخته خدایی"

تمرکز روی صدای شاهان اما نگاهم به پنجره و دستمالی
 بود که کف هارو به عقب و جلو می کشید:
 -به چیزی که شک نکرده؟
 کثافتِ رذل.

مجد با صدای محتاطی گفت:

-نه، وقتی همه چیو توضیح دادم و مدارک رو دید مطمئن
 شد.

پنجره هر لحظه بیشتر کفی می شد و من نگاهم مشتاق تر
 می شد که شاهان ادامه داد:

-خوبه. الانم برو پیشش، خبری شد بهم بگو.

تماس که قطع شد، چشم از کارگر شیشه شور گرفتم و به سمت مجدی که چهره اش درهم بود دوختم و با قدردانی گفتم:

-مرسی که بهم اطمینان کردید، اگه نمی گفتید خیلی راحت تو دام شاهان می افتادم.
عذاب وجدانش مشهود بود:

-من به شما خیلی بدهکارم خانوم مهرارا. الانم چون به کمکتون نیاز دارم و بهتون باور دارم اینطوری ملکان رو دور زدم. من مطمئنم با کمک شما می تونم پرونده رو حل کنم. یه زمانی وقتی هیچکس باورم نکرد، شما باور کردید. من تا ابد به شما مدیونم.
لبخندی زدم و زمزمه کردم:
-خواهش می کنم.

پرونده رو توی دستم گرفتم و کیفم رو باز کردم و داخل کیفم قرار دادم. سر که بلند کردم، با پنجره کفی که همون لحظه اب زیادی بهش پاچیده شد دوختم و

part_429#

لبخندزنان نگاهی بهش انداختم و به سمت مجد چرخیدم و حین اینکه از روی صندلی بلند می شدم گفتم:
-خب، من میرم و کار رو شروع...

و تق...

شوکی حاصل و صدای دلخراش و شیشه‌هایی که سمتون پرتاب شد باعث شد هر دو فریادی زده و پشت میز سنگر بگیریم... همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد!!!
من و مجد هر دو پشت میزی که مقابلمون بود قرار گرفتیم و به قدری شوکه شده بودیم که حتی نمی‌توانستیم درک کنیم چه اتفاقی افتاده...

هنوز شکستن شیشه‌های پنجره رو هضم نکرده بودیم که خاموشی در کل اتاق حکم فرما شد و سرمای شدیدی از پنجره شکسته به داخل وزید.
خدای بزرگ، چه جهنمی شد؟

به لحظه نکشیده در اتاق مجد باز شد و درست لحظه‌ای که منشی با نگرانی "چی شده جناب رییس" ای گفت، من سربلند کرده و از دیدن اون کارگر شیشه‌پاک‌کنی که حالا قدم داخل اتاق گذاشته بود و پشت میز مجد دنبال چیزی می‌گشت و بندهای طنابش رو باز می‌کرد، بهتم برد.

هنوز گیج بودم اما وقتی سرم رو بلند کردم و بعد، با یک کلاه مشکی که سایه بانش کاملاً روی صورتش افتاده و چشمش رو پنهون کرده و ماسک سیاهی که روی صورتش بود رو به رو شدم، رسماً نفسم رفت اما زمانی نفسم رفت که منشی مجد قدمی سمتون برداشت و اون کارگر شیشه‌پاک‌کن با لهجه گیرایی فریاد زد:

.stop-

موجی از هیجان و شادی در من تزریق شد و من با شگفتی در دل زمزمه کردم "سایه اینجاست" اما هنوز درگیر رویای شیرین خودم بودم و با ذوق به جسم سیاهپوشی که نزدیک می شد نگاه می کردم و حواسم اصلا به اسلحه مشکی رنگی که در دستش بود نبود که نزدیکم شد و بعد... دست پشت گردنم گذاشت و به ضرب من رو از پشت میز بلند کرد و ثانیه بعدی، بی رحمانه کمرم رو به سینه اش کوبید و... چاقوش رو روی گلوم گذاشت.

part_430#

ضربه این کارش به قدری قوی بود که نفسام گیر کرد و با چشم های درشتی به اتفاقی که در حال وقوع بود نگاه می کردم که تیغ تیز چاقوش رو روی گردنم کشید و رو به دو مردِ هراسون مقابلم به انگلیسی فریاد زد:
-دست از پا خطا کنید، گردنش رو می زنم.
لحظه اول فکر کردم توهم زدم، فکر کردم اشتباه شنیدم و یا حتی شخصی که منو در اغوش گرفته سایه نیست اما به محض اینکه من رو محکمتر به کمرش کوبید و عطر تلخش زیر بینی ام پیچید و صدای بمش که فریاد زد "فقط یک قدم دیگه" بلند شد، فهمیدم اشتباه نمی کنم... خود سایه

بود، با همون عطر تلخ و لهجه غلیظ و گیرای
مخصوصش!!!

تیزی چاقو روی پوست نازک و حساس گردنم کشیده می
شد و نفس های من به شماره افتاده بود و با چشم های
پری زمزمه کردم:
-داری چی ک...-

اما چاقو رو بیشتر به گردنم فشرد و وقتی درد خفیفی در تنم
پیچید، نفسم استوپ کردن.
به مجد و منشیش که از ترس قبض روح شده بود نگاهی
کرد و هشدار داد:

-سیستم ارتباطی قطع شده و اگه قدم از قدم بردارید و یه
حرکت اشتباه بکنید، قسم میخورم با همین چاقو گردنش
رو بزنم. پس از جاتون تکون نخورید.
مجد هراسون تکونی خورد و با تته پته گفت:
-ب. باشه باشه. فقط ول... ولش کن.
حرفش معکوس عمل کرد و محکمتر منو به سینه اش
کوبید و با هیس هیس گفت:
-دهنتو ببند.

من نمی تونستم باور کنم. تیغه چاقو داشت نفسم رو می
گرفت اما نمی تونستم باور کنم... سایه با من اینکارو نمی
کرد، می کرد؟!!

با دستی که اسلحه رو در دست داشت، کیفم رو از روی
شونه ام پایین کشید که من وحشت زده تکونی خوردم و با
خس خس گفتم:
-داری چی..چیکار می کنی؟

part_431#

اما او بی توجه به دست و پا زدن هام، کیف رو پایین کشید و
وقتی از دستم در آورد، من جیغی کشیدم و با گریه گفتم:
-چی کار داری می کنی؟
چاقو رو محکم تر روی گلوم کشید و مقابل گوشم گفت:
-متاسفم، ولی تو قربانی این بازی بودی.
مبهوت از این حرفش بودم که مجد ناگهانی حرکت کرد و
وقتی خواست میز رو سمتش پرتاب کنه، سایه بلافاصله
متوجه شد و عقب کشید و بعد...

خون

درد

سوزش

درد!!!

دردِ نفسگیر گردنم باعث شد جیغی بکشم و وقتی خون
سرخ با شدت زیادی از گردنم بیرون جهید، دنیا دور سرم
چرخید و نفسام تمام شد.

نمی تونستم نفس بکشم.... نمی تونستم نفس
بکشم.... نمی تونستم نفس بکشم!!

دست و پا زدم و صدای خرخری از گلویم بیرون زد و چشمم
هر لحظه بیشتر تاری می شد و قلبم... قلبم درد می کرد!!
قلبم شرحه شرحه شده بود و درست لحظه ای که در
اغوش مرگ دست و پا می زدم، صدای گیراش مقابل گوشم
بلند شد و گفت:

-باید قربانی بشی، نیازمهرا را... مهره خوبی بودی!
خنجری به قلبم زده شد و وقتی خون تمام گردنم رو خیس
کرد و از بین سینه هام پایین چکید، محکم دست روی
دستی که چاقو رو در دست داشت گذاشتم و به سختی
لب زدم:

-حق با بقیه بود... تو یه قاتلی.
و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و بعد... دست های
قدرتمندش از دور بازوم برداشته شد و پرتم کرد.
زخمی و نابود روی زمین افتادم و برای ذره ای اکسیژن
دست و پا

زدم که سایه به سمت مجد و منشیش شلیکی کرد و مقابل چشمم...چشمای منی که از اشک سرخ شده و جسم لرزون و غرق در خونی که برای هوا دست و پا می زد، از اتاق بیرون رفت و گفت:

-هیچکس از جاش تکون نمی خوره.

همه تن چشم شده و به اوپی که رو به ما عقب عقب بیرون می رفت نگاه دوختم و مثل یک ماهی بیرون افتاده از اب بالا پایین می پریدم و لب هام رو باز می کردم که مجد و منشیش سمتم حرکت کردن و سرم روی پاهای منشیش قرار گرفت و با نگرانی، دستمال بزرگی رو روی زخم گردنم گذاشت و با هراس گفت:

-خانوم مهرا را سعی کنید نفس عمیق بکشید.

هق هقی کرده و چشمم با سرعت بیشتری باریدن گرفت و به اون جسم سیاهپوشی که با اسلحه درون دستش عقب عقب می رفت و سمت پنجره انتهای سالن حرکت می کرد، نگاه می کردم و قلب و جسمم...درد گرفت. خیلی درد گرفت.

صدای مجد رو از پشت سرم شنیدم که با نگرانی فریاد زد:
-مدد!!!!ارک، مدارک رو دزدید خانوم مهرا را. بدبخت شدیم.
دیدید گفتم سایه ادم ملکانه.

-خانوم دکتر حالش چگونه؟

مغنه سیاهش رو عقب تر فرستاد و نمای بیشتری از موهای سیاه و ریشه های سفیدش به نمایش گذاشت و با دلگرمی لبخند زد:

-خوبه پسر. زخمش بزرگه اما اصلا عمیق نیست.

خداوشکر چاقو اصلا فشاری به رگای اصلی نداشته، خونریزش انچنان زیاد نبوده اما بیشتر بخاطر شوک بیهوشه. احتمالا یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد. زیاد بهش فشار نیارید و نذارید صحبت کنه.

تند سری تکون دادم و با احترام تشکر کردم. دکتر که رفت پاهای بی رمقم رو عقب عقب فرستاده و به دیوار تکیه زدم. نفس بلندی کشیدم و زیر لب "خدایشکرت" ای زمزمه کردم.

فقط خدای دونست وقتی نیازم رو غرق در خون دیدم، چه طوری نفس کشیدن فراموشم شد. تا لحظه ای که بستری بشه و خبر سلامتیش به دستم برسه، صد بار مرده و زنده شده بودم. من یک بار عزیز از دست داده بودم، هجران ترنم داغی فراموش نشدنی بر قلبم زده بود و هیچ وقت، هیچ وقت این درد تموم نمی شد و دیگه طاقت نداشتن نیاز رو نداشتم.

نیاز تنها دلیلی بود که این روزها بخاطرش سرپا می شدم.
 باید سرپا می شدم، تا چند دقیقه دیگه عمو و بابا می رسیدن
 و فقط خدا به فریاد برسه.
 -جناب سرگرد؟

با صدای میثم، چشم باز کرده و با گیجی به اوپی که با
 کنجکاوای نگاهم می کرد رو به رو شدم.
 -بله؟

-بهترید؟

اهی کشیده و سری تکون دادم. تکیه ام رو از دیوار گرفته و
 به ارومی گفتم:
 -چی شد؟

-از مجد خواستم فردا اول وقت بیاد کلانتری. یه بازجویی
 کلی هم انجام دادم و همه چیز رو ثبت و ضبط

part_435#

کردیم. راستش هیچ ردپا یا قطره خونی از سایه نیست و
 طبق شهادت کارمندا، دیدن که تیر خورده و از ساختمون
 پرت شده اما هیچ اثری ازش نیست.
 نفس تندی کشیدم و پرسیدم:
 -تیراندازی کار کی بود؟

نفس عمیقی کشید و با سردرگمی گفت:

_مجد

با تعجب گفتم:

-مجد؟ گنگستری چیزیه که اسلحه با خودش حمل می کنه؟
-اسلحه اش مجوز داره. جزوی از شکارچی هاست.
سکوت کردم و به ماجرای عجیب و غریبی که رخ داده بود
فکر کردم. یه چیزهایی اصلا باهم جور در نمی اومد اما الان
هیچ چیز مهم تر از نیاز و جونش نبود.
به سرامیک های تیره و روشن زیرپام خیره بودم که میثم
ادامه داد:

-سایه حتما زخمی شده. مطمئنم شرایط جسمی خوبی
نداره.

سر بالا گرفتم و امرانه گفتم:

-گوش کن بین چی میگم. همه بیمارستانای شهر رو خبردار
کن که هرکس، هرکس مشکوکی وارد شد خبر بدن. خودتم
گوش به زنگ باش بی..
-آرس، نیاز کو؟

با صدای بیم زده عمو نگاه از میثم گرفتم و به عمو و بابایی
که روح از تنشون پر کشیده و سفیدی صورتشون به گچ
طعنه می زد نگاهی کردم و گفتم:
-اینجاست، حالش خوبه.

لاساسینو

شعله کشیدنِ درد و زبانه کشیدنِ آتشِ جانم باعث شد
پلک های بسته ام رو باز کنم. حتی نیازی به پرسش
نبود، کاملاً در جریانِ اتفاقی که افتاده بود، بودم.
زخمِ شکمم مثل یک جهنم درد می کرد و می سوخت.

part_436#

چشمام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و دوباره باز کردم و
این بار، آتش با هول و هراس نگاهم کرد و با صدای بلندی
فریاد زد:

-بهوش اومدید.

-قرار بود بمیرم؟

تته پته کنان گفت:

-دور از جون.

زخمم تیر می کشید اما اهمیت چندانی نداشت. دستام رو
مشت کرده و به ارومی از روی تخت بلند شدم و بخیه های
شکمم کشیده شد و ناله بدنم در اومد اما سکوت کرده و
توجهی نکردم و به آتشی که با نگرانی مسکن رو داخل سرمم
می ریخت توپیدم:
-نزن اون زهرماری رو.

و دست دراز کرده خواستم انژیوکت رو از بازوم در بیارم که با التماس گفت:

-لاساسینو خواهش می کنم. هنوز یه ساعت نشده که دکتر گلوله رو در آورده.

سرم گیج می رفت. چشمام به سختی باز می شد و بیناییم رو کمی مشکل کرده بود. چشم های به خون نشسته ام رو به چشمای نگراناش دوختم و غر زدم:

-خری یا کری که بهت گفتم حق نداری بهم مسکن بزنی؟ خورشید از غرب طلوع کرده یا شب و روز عوض شده که فکر کردی حق اینو داری روی حرفم حرف بزنی؟ چه جهنمی شده فکر کردی می تونی حرفمو پشت گوش بندازی؟ چندتا مسکن زدی که چشمام یه ساعته بسته بود؟ د اگه سرت به تنت زیادی کرده و داری له له می زنی واسه مرگ انقدر به در و دیوار نزن و بگو خودم با یه گلوله خلاصت کنم وگرنه بیخود کردی فکر کردی می تونی بزنی زیر حرفم و این زهرمارو تزریق کنی.

سکوت کرد... کلمه بهترش "لال شدن"ه

درست قبل از بیهوشی، قبل از اینکه چشمام بسته بشه بهش گفته بودم حق نداره مسکن تزریق کنه و نمی خوام به خواب برم.

سرم کمی سنگین بود و بدنم لخت. می دونستم تاثیر داروهاست اما انژیوکت رو از بازوم در آورده و چسب رو روی بازوم گذاشتم.
-لاساسینو شما به مسکن نیاز دار...

part_437#

از روی تخت پایین پریده و همونطور که بلوزم رو از تنم بیرون می کشیدم هیس هیس کردم:
-از جلوی چشمم دور شو آتش تا جدی ناقصت نکردم.
نگرانی و ترس در تک تک کلماتش لمس می شد:
-من غلط کردم که روی حرف شما حرف زدم ولی دکتر گفت گلوله خیلی عمیق بوده و اگه استراحت نکنید ممکنه براتون دردسرساز بشه. مسکن زدم فقط یکم بخوا...
بلوزم رو توی صورتش کوبیدم و غریدم:
-دکتر گه خورد با تو. من لعنتی یه ساعت اینجا تمرگیدم و خبری از نیاز ندارم. قبل از بیهوشیم به تو بیشعور گفتم نذار بخوابم چون نمی خوام از نیاز بی خبر باشم. هر ذره دردی که اون دختر کشیده تقصیر منه و من حق ندارم اروم بگیرم وقتی خودم اون بلارو سرش اوردم. بساط مسکن هاتو جمع کن و برو که خداهم نمی تونه جلوی رفتنمو بگیره.

-نیاز حالش خوبه.
 سمت کمدم رفتم و گفتم:
 -خوب یا بد بودنشو من تشخیص میدم، الانم برو بیرون تا
 بعدا یه فکری برای این سرخود بودنت بکنم.

نیاز

یک درد لاینتهی
 یک نفر با پتک به سرم کوبیده بود و مغزم متلاشی شده
 بود. دلم فریاد می خواست، دلم یک بانگ از ته دل می
 خواست اما می دونستم امکان پذیر نیست.
 من عقل سلیمم رو از دست داده بودم. من احمق حتما
 حتما دیوانه شده بودم که از نگرانی سایه نمی تونستم
 چشمم رو باز کنم.
 تصویر پرتاب شدنش از جلوی چشمم کنار نمی رفت. بخدا
 که نمی رفت.
 صدای نگران بابا و عمو رو می شنیدم اما بخدا که جرئت
 چشم باز کردن نداشتم. می ترسیدم چشمم رو باز کنم و به
 چشم های نگرانسون چشم بدوزم و با بغض

part_438#

زمزمه کنم "سایه چی شد؟"

کسی درک نمی کرد، من الان خودم از خودم بدم می اومد
اما حریف این قلب زیون نفهم نمی شدم. قلب زیون نفهمم
که اگه عاقل بود، دلداده مردی نمی شد که حتی چهره اش
رو ندیده بود و فکر می کرد اون مرد تموم امنیت دنیا رو
براش فراهم می کنه و چقدر ظالمانه بود که همون
مرد، گلوم رو بریده بود...

بابا از نگرانش می گفت و ندیده می تونستم بغض نگاه عمو
رو حس کنم. سنگینی نگاه نگران ارس، قلبم رو له می کرد.
من چقدر عزیزام رو اذیت کرده بودم. چقدر بهشون ظلم
کرده بودم.

صدای تلفن ارس، شاخک هام رو فعال کرد و تمام تن گوش
شدم و سعی کردم گوش بدم بینم چیزی دستگیرم میشه یا
نه.

-سلام اراز، خوبم تو چطوری؟

اراز، اراز رستگار!!!

با بیچارگی چشمام رو بسته نگه داشتم اما وقتی گفت:

-اینجایی؟ به زحمت افتادی که.

بی اختیار چشمام باز شد و بعد هر سه مرد مهم زندگیم

سمتم یورش بردن و با اشفتگی جویا شدن:

-نیاز خوبی؟

معادله های زندگی من نامجهول بود، اما از لحظه ای که چشمم به چشم های اراز رستگار نشسته بود و نفسم بی اختیار می رفت و بدن لعنتی ام یه جور عجیبی واکنش نشون می داد، یک معادله دو مجهوله شده بود. وسط این گرفتاری، وسط این درد کاش یکی به من بگه چرا باید چشم های این بشر انقدر به تن و روح من رخنه کنه و انقدر نفسگیر باشه؟! از لحظه ای که پا به اتاق گذاشته بود و ما چشم در چشم شده بودیم من دیگه نیاز سابق نشده بودم. عمیقا نیاز داشتم همه برن و به چشم های پر حرفش نگاهی

part_439#

بندازم و مقابلش اشک بریزم و بگم "نابود شدم اراز، سایه نابودم کرد" این ادم، این غریبه با چشم های شیشه ای و اسکار روی صورتش از راز بزرگی خبردار بود. جنس نگاه اراز رستگار، همیشه برای من چالش برانگیز بود. مثل یک شکارچی به شکارش نگاه می کرد... عمیق، سرد و ترسناک.

چهره اش کمی اشفته و رنگ پریده بود. دستاش رو مشت کرده بود و گوشه ای ایستاده بود و با حالت خاصی نگاهم

کاری از EXCHANGE GROUP

می کرد. سرم رو پایین دوختم و به بند انگشتای سفیدش چشم دوختم که بابا با احترام گفت:

-جناب رستگار زحمت کشیدید.

و به نایلون حاوی میوه اشاره کرد. اراز تکونی خورد و به ارومی گفت:

-خواهش می کنم. کار خاصی نکردم.

-شما خوبی باباجان؟ رنگ پریده به نظر میای.

جمله پدرانه عمو باعث شد اراز نگاه از بابا گرفت و به عمویی که با محبت نگاهش می کرد، چشم دوخت و خیلی معمولی گفت:

-یکم تایم خوابم جابجا شده. دیشبم کامل بیدار بودم و کارم امروز زیاد بوده، یه مقدار سرم درد می کنه. چیز مهمی نیست.

ارس دستی به شونه اش گذاشت و با دلگرمی گفت:

-حسابی شرمندمون کردی اراز. می خوام بریم دکتر فشارت رو بگیره؟ یه سرمی چیزی بنویسه شاید بهتر بشی.

به نشونه مخالفت سری تکون داد و گفت:

-نه. دارو میخورم.

دیگه کسی چیزی نگفت و من نگاه از الماس خوش تراش و

براق چشماش گرفتم و بعد به عمویی که پریشان نگاهم می

کرد چشم دوختم و غم توی چشماش تلنگری شد و خیره

در چشمای دل نگرانش با بغض گفتم:

-عمو ببخشید.
قطره اشکم چکید، به چشم های خسته و غمگین بابا و
ارس نگاه کردم و زمزمه کردم:

part_440#

-ببخشید، ببخشید، ببخشید.
اونا که نمی دونستن چرا، اما من بخاطر اعتماد بیجام به
سایه و نگران کردنشون شرمنده بودم.
دستم رو روی چشمم گذاشتم و بی اهمیت به پانسمان
گردنم، سرم رو خم کردم و باریدم اما از بین شطرنج دست
هام دیدم که تیغ نگاه مرموز اراز به پاسنمانم نشسته و با
حالت عجیبی نگاهش می کنه.

سایه
مرد ظالم بی رحم زندگیم، گم شده بود.
خبر تیر خوردنش، پرت شدن و گم شدنش ترندترین خبرهای
مجازی شده بود.
هیچ نشانی ازش نبود. چهار بود که هیچ خبری ازش نبود.
چهار روز بود که رسانه ها فکر می کردن حتما بلای سرش
اومده و حال خوبی نداره.

نگرانی برای خودم دیگه مهم نبود و شب ها تمام فکرم پیش سایه بود.

شب ها کابوس می دیدم.

کابوس سر بریدن و تیر خوردن و پرت شدن یک نفر از یک ساختمون بلند بالا که جسدش درست مقابل پاهام روی زمین می افتاد و خون به صورتم پاچیده می شد.

جیغ می کشیدم و بعد یک ضرب از خواب بیدار می شدم.

خواب و خوراک ازم گرفته شده بود و مثل یک مجنون

توی اتاقم می نشستم و به دیوار نگاه می کردم و بعد با

شروع فکرهای عجیب و غریب، به خودم می پیچیدم و ناله می کردم.

حالم از این وضعیت بهم می خورد. از اینکه دلیل نگرانی

بقیه بودم متنفر بودم.

من داشتم دیوونه می شدم و باید هر چه زودتر خودم رو

جمع و جور می کردم و درمان فقط یک جور بود... باید به

کارم بر می گشتم!

part_441#

@Vip Roman

-بهتری؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-نسبتا.

اتش با محبت نگاهم کرد و گفت:
-همرازم خیلی سراغتو می گیره ولی می دونی که بهتره زیاد
توی چشم نباشه.

سر تکون دادم. بعد از چهار روز با ذهنی مغشوش تر از
همیشه به کارم برگشته بودم. خانواده در جریان یک
دندگیم بودن و وقتی قاطعیتم رو دیده بودن، مثل همیشه
کوتاه اومده و اجازه برگشت رو صادر کرده بودن. هرچند
که من واقعا زیاد ادم حرف گوش کنی نبودم...
-زخمت...

بی اختیار دستی به گردنم و کشیدم و شالم رو جلوتر
کشیدم. پانسمانم رو باز کرده بودم و وسواس گونه روی
خطِ یادگار مونده چاقو دست کشیدم و گفتم:
-زخمم؟

-عمیق نیست!

پوزخندی زدم:

-اره، سایه یادش رفته خیلی فشار بده و رگ اصلیم رو قطع
کنه.

-می تونم ببینمش؟

مردد نگاهش کردم. چیزی درون چشماش سوسو می زد که
باعث شد سری تکون بدم و دست از روی گردنم بردارم و
زخم نازک چاقو رو مقابلش به نمایش بذارم.

با احتیاط و کنجکاو ی زیادی قدمی سمتم برداشت و بعد خم شد و با دقت به یادگاری سوزناکم نگاهی کرد. چشمام رو بستم و سعی کردم روی نفس های بلند اتش تمرکز کنم که جمله اش، ناگهانی بهم ریخت:
-این زخم، خیلی ماهرانه زده شده.
تک خنده ای کردم و چشمام رو باز کردم و گفتم:
-اره، کاریه قاتله ها.

و حتی قلب خودمم با این جمله به اتیش کشیده شد. اتش نگاهش رو از گردنم گرفت و قدمی عقب رفت و به چشم های پر از حرص و طعنه ام چشم دوخت و با لحن خاصی گفت:

part_442#

-فکر نمی کنی یکم مشکوکه؟

-چی مشکوکه؟

با ابروش به زخمم اشاره کرد و گفت:

-این زخم... اگه واقعا قصدش اسیب زدن به تو بود، پس

چرا انقدر زخمش کم و حرفه ایه؟ اون حتما یه قاتله ولی

اصلا برات سوال شده که چرا زخمش کشنده نبوده؟ این

سایه هرکسی که هست، اونقدر کار با چاقو رو خوب بلد

بوده که بدون چطوری باید زخم بزنه تا شریان اصلی اسیب
نبینه... این از نظر تو یکم مشکوک نیست؟

لعنت بهت اتش...

با اخم های درهمی نگاهش کردم و سعی می کردم منظورش
رو بفهمم.

-به چی می خوای برسی اتش؟

دستی به ته ریش بلندش کشید و با دقت گفت:

-من فقط می خوام بگم این زخم خیلی مشکوکه. اگه واقعا

قصدهش اسیب زدن به تو بود، پس چرا انقدر سطحی و

کم؟ اون یه قاتله و خیلی خوب بلده چطور از چاقوش

استفاده کنه، اینکه اینجوری به تو اسیب زده یکم عج...
-تو مگه نباید پیش همراه باشی؟!

رعد صدای آراز باعث شد جمله اتش نیمه بمونه و هر دو

اتوماتیک وار برخیزیم و به او پی که با نگاه عاری از حسی به

چهارچوب در تکیه زده بود نگاه بندازیم.

خاکستر چشماش، چشم های اتش رو نشانه گرفته بود و

حس می کردم با نگاهش، اتش رو به اتش می کشه.

این ادم به شکل عجیبی عجیب بود... خیلی عجیب.

من رو نگاه نمی کرد و من غرق بودم در خاکستر چشماش و

اتش خنده ارومی کرد و گفت:

-چرا می خواستم یه چند دقی...

-همین الان برو و حواست بهش باشه.

رابطه این دو یه جور خاصی بود. از همون روز های اول، اراز بهم گفته بود از قبل حضور اتش راجبش تحقیق کرده و کاملاً بهش مطمئنه. از وقتی اراز تاییدش کرده بود، اعتمادم بهش بیشتر شده بود. احترامی که اتش برای اراز قائل بود، مثل یک سرباز به فرمانده اش بود.

part_443#

کاملاً بهش اطمینان داشت و این کم کم داشت برای من عجیب می شد... شاید بخاطر قول کارهایی بود که اراز بهش داده بود و یا شاید من زیادی پارانویا شده بودم. اتش که بی سرو صدا رفت، اراز روی مبل مقابل نشست و من هم به پاهام اجازه نشستن دادم. پالتوی بلندش رو عقب کشید و الماس تراش خورده چشماش رو به من دوخت و گفت:

-بهتری؟

-اره.

نگاهش قدر لحظاتی روی زخم گردنم نشست و بعد بی تفاوت پرسید:

-گفتی کارم داری؟!

سر تکون دادم. لب های خشکم رو با زبون تر کردم و گفتم:

-می خوام از سایه خبر بگیرم. فکر می کنم به کمک نیاز داشته باشه.

مکثی کرد و لنگه ابروی بالا انداخت:

-چرا نمی خوای بیخیال کسی بشی که انقدر بهت آسیب زده؟

چرا انقدر این جمله درد داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم بگیرم:

-باید خودم یه چیزایی رو بفهمم. آتش گفت شای..

-آتش غلط کرد. یه مزخرفی گفت و تو باورش کردی؟

بهت زده نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا اینجوری می کنی؟

میخ نگاهش رو به من دوخت و انگار تازه به خودش اومد

که نفس عمیقی کشید و مثل همیشه بی تفاوت گفت:

-دست از سر این سایه بردار. نمی بینی چقدر داره بهت

اسیب می زنه؟ این زخم حتی اگه به قول آتش عمدی و کم

باشه بازم زخمه. بازم زخم چاقوئه و گلوت رو بریده. چرا

سنگ کسی رو به سینه می زنی که با قساوت گلوت رو

بریده؟

نمی خوای این بچه بازی رو تمومش کنی؟ تا کی می خوای

باورش کنی؟ اون قاتل چه جذابیتی برات داره که اینجوری

داری خودت رو به اب و آتیش می زنی؟ گفتی حتی

ندیدیش، برای کسی که حتی قیافشو ندیدی چرا انقدر داری خودتو عذاب می..

part_444#

-چون می تونستم دوست داشتنشو حس کنم.
لبم رو محکم گزیدم و جلوی هرگونه قطره اشکی رو گرفتم
اما چشمام به قدری پر بود که تصویر اراز رو تار می دیدم.
از روی مبل بلند شدم و با بغض مسخره ای گفتم:
-اره اراز حق باتوئه، من ندیدمش ولی می تونستم دوست
داشتنشو حس کنم. با تک تک سلولام می تونستم حسش
کنم و کاش اینو بفهمی که عشق تنها چیز توی این دنیاست
که نیازی به چشم بینا نداره. تو با چشم قلبت عاشق
میشی، نه چشم سرت.

نفس عمیقی کشیدم ولی دستی دور گلوم پیچیده بود و
اذیت می کرد.. نمی تونستم نفس بکشم، نمی تونستم نفس
بکشم.

حس خفگی داشت دیدگانم رو تار می کرد. دست دراز کرده
و گردنم رو سفت چسبیدم و سعی کردم این تنگی نفس
توهم زا رو برطرف کنم اما نمی شد.

قطره قطره اشکی که از چشمم می چکید شدت حال خرابم
رو بیشتر می کرد و درست لحظه ای که می خواستم فریاد

بزخم، دست های مردونه ای دست هام رو از روی گردنم برداشت و من بی قرار رو به دیوار تکیه داد و به ارومی گفت:
-نفس بکش...اروم باش.

پرتاب شدم.

تصویر اشنایی در سرم چرخید و چرخید....

breath...calm down_

نفس های داغش، صدای کشنده و لهجه گیراش در مغزم تکرار شد و درست لحظه ای که بین توهم دست و پا می زدم، اراز دستام رو گرفت و با انگشت شستش پشت دستم رو نوازش کرد و من برق از سرم پریدم...خدای بزرگ، یکی توضیح بده چرا انقدر لمسش اشنا به نظر می رسه؟
اتفاقات پاساژ مقابلم چشمم روی پرده رفت و من بین حال و گذشته تاب می خوردم.

نفس های عمیق اراز بدنم رو ذره ذره می سوزوند و من حتی قدرت تشخیص نداشتم که الان، دقیقا در اغوش کی

part_445#

ام؟

-نفس بکش...اروم باش.

دست راستش رو روی سرشونه ام گذاشت و من دوباره به
اون خاطره لعنتی پرتاب شدم و تمرکز رو از دست دادم.

خدایا بزرگ، چه بلایی داشت سرم می اومد؟

اراز رستگار چه ربطی به سایه داره؟

من چرا دارم توی اغوش اون یاد سایه می افتم؟

پشت دستم و سرشونه ام رو اروم فشار می داد که بی

اختیار سر بلند کرده و به شیشه برنده چشماش نگاه

دو ختم و لب زدم:

-اراز؟

-هوم؟

یخ زدم.

مات و مبهوت به او پی که با کنکاش نگاهم می کرد نگاه

دو ختم. خدایا چرا انقدر شبیه بود؟!

نفس تنگی رفع شد و من تکیه از دیوار گرفته و با گیجی

قدمی سمتش برداشتم و پرسیدم:

-اراز؟

مکت کرد. سرش رو تکیه داد و سوالی نگاهم کرد که بی

اختیار دستام رو روی سرشونه هاش گذاشتم و گفتم:

-بگو هوم، خواهش می کنم بگو.

دیوانه شده بودم... می دونستم دیوانه شدم.

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهش رو از چشمام

بگیره، لب زد:

-هوم؟

تصویر پرید...

این اون صدا و لهجه نبود، اما خدایا چرا انقدر حس اشنایی داشت؟

دستام رو از روی سرشونه اش برداشتم و با بیچارگی زمزمه کردم:

-ببخشید، یه لحظه بهم ریختم.

چیزی نگفت و ازش قدردان بودم. کیفم رو از روی میز برداشتم و حین اینکه از دفتر خارج می شدم گفتم:

-باید برم.

-نیاز؟

ایستادم، اما برنگشتم:

-چیه؟

-سایه رو فراموش کن. شاید اصلا مرده ب...

-اون نمیمیره.

و دوان دوان از دفتر بیرون زدم... خدایا من دیوانه

شدم، خودت آرامش رو بهم برگردون.

part_446#

مشت محکمی به فرمون کوبیدم و جیغ کشیدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

خسته و زخمی!!!

حجم خون زیادی به صورتم پاچیده شد و قطرات خون از روی گونه های سردم غلطید و پایین چکید و من مرده سر جای خودم باقی موندم و بعد به جسد غرق در خونی که مقابلم به زمین افتاده بود نگاهی کردم و جیغ کشیدم: ~~نههههههههههههه~~

انچنان رعشه ای به تنم نشسته بود که دندونام بهم می خورد. قدمی جلوتر برداشته، مقابل جسدش روی زمین افتادم و دست های لرزونم رو بلند کرده و جسدش رو که پشت به من افتاده بود رو تکونی دادم و به محض اینکه چشمم به چهره له شده و غرق در خونش افتاد، دستای خونیم رو بلند کرده و از عمق وجودم بانگ کشیدم: ~~سااااااااااااا~~ ایه.

انچنان به ضرب از خواب پریدم که صدای ناله گردنم بلند شد. نفس نفس می زدم و با قفسه سینه ام با سرعت سرسام اوری تکون می خورد و نفس هام به شماره افتاده بود.

خدایا بازم کابوس دیدم. توی تاریکی اتاق، دستام رو بلند کرده و محکم به قفسه سینه ام کوبیدم و سعی کردم این قلب مرده رو اروم کنم. سه بار محکم به قفسه سینه ام

کوبیدم و با صدایی که بخاطر خواب و بغض بم شده
 بود، زمزمه کردم:
 -نه نه. سایه نمرده.
 مثل یک بیمار روانی به قفسه سینه ام مشت می کوبیدم و
 جنون وار زیر لب می گفتم:

part_448#

-نه، نه. اون هیچیش نمیشه.
 قفسه سینه ام تیر کشید و من دستام رو مشت کردم و این
 بار با صدای بلندتری گفتم:
 -نمیره. اون حق مردن نداره.
 چشمام از زور اشک و گلوم از زور بغض درد می کرد اما
 اهمیتی ندادم و دیوانه وار به سینه ام مشت کوبیدم. سرم
 رو به نشونه منفی بودن تکون دادم و دیوانه وار اعلام
 کردم:

-نمرده..نمرده. نمی...

im alive-

(من زنده ام)

یک حضور قدرتمند

یک صدای گیرا

و حرکتی در دل تاریکی
تمام ترس و اضطرابم پر کشید و با چشم های درشت و
پری به تاریکی مقابلم خیره شدم و با بهت زمزمه کردم:
-سایه اینجایی؟

part_449#

سیطره تاریکی!!!
درون ظلمات بی انتهای اتاق، حرکت سایه مانندی رو حس
کردم. مثل تیری که از چله رها میشه از جام پریدم. نفس
توی سینه هام حبس شده بود و به محض اینکه پاهام
روی پارکت های سرد نشست خواستم قدمی به جلو بردارم
که سایه ی سایه تکونی خورد و بعد با صدای بمی گفت:
don't move-
(تکون نخور)

صامت و مسکوت ایستادم و سعی می کردم در تاریکی
شناسایشش کنم که نزدیک تر شد و سایه هیبتش روی تنم
افتاد.

مقابل پنجره ایستاده بود و هیبت بزرگش اجازه ورود نور
رو نمی داد. سایه درشتی ازش بر جسم نحیفم افتاده بود و

من همه تن چشم شده و با چشم های درشتی بهش نگاه می کردم.

نفس هام رو گم کرده بودم و نمی تونستم درست نفس بکشم.

دست و پام سر شده بود و قلبم، تالاپ تالاپ صدا می کرد. زخمم می سوخت و درد باعث شد یادم بیاد، مرد مقابلم کسیه که گردنم رو زده.

هرچند که بعد از صحبت های آتش، به همه چیز شک کرده بودم.

لب های خشکم رو تکونی دادم و گفتم:
-تو زنده ای.

.yep-

(اره)

حس کردم باری از روی شونه هام برداشته شد و خواستم قدمی سمتش بردارم که غرید:

.don't...don't pass my shadow...dangerous-
(حرکت نکن، از سایه من رد نشو.. خطرناکه)

نفس بلندی کشیدم و بی اختیار زمزمه کردم:
-چرا می خوام ثابت کنی ادم بدی هستی.

because iam-

part_450#

(چونکه هستم)

تند و کوبنده جواب می داد. حتی فکر هم نمی کرد و بی تردید پاسخ می داد. لب های خشکم رو تر کردم و خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد و گفت:

iam alive...always...don't follow me-

(من زنده ام..همیشه...دنبالم نگرد)

حتی لحظه ای تعلل نکرد. دورخیز گرفت و قبل از اینکه به خودم پیام و بخوام سمتش حرکت کنم، پنجره رو باز کرد و بعد بدون اینکه به سمت منی که با چشم های گشادی نگاهش می کردم، از پنجره بیرون پرید و بعد من بودم و پاهایی که از شدت حیرت به زمین دوخته شده بود و پنجره ای که باز بود و باد، پرده ها رو به رقص در آورده بود...رفته بود!!!

لاساسینو

کتم رو باز کرده و بسته رو روی میز پرت کردم که صدای
اتش داخل ایرپد پخش شد:
-دارن میان.

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهی به اطرافم کردم و درست لحظه ای که خواستم
سمت پنجره حرکت کنم، در باز شد و فراهانی با وحشت
فریاد زد:

-تو کی هستی؟

خوب بود که متوجه من شدن. پنجره رو باز کرده و بدون
اینکه اهمیتی به فریاداش بدم، خودم رو از طبقه سوم به
پایین پرتاب کردم و با ضرب روی ماشین افتادم.
صدای ناله زخم و پاره شدن بخیه هام رو شنیدم.
قبل از اینکه نگهبان ها بتونن به قسمتی پشتی بیان، از روی
ماشین پایین پریدم و دستی به ایرپدم کشیدم و لب زدم:
-بیا جلوی در.

و با تمام قدرتم سمت در پشتی حرکت کردم. دو

part_451#

نگهبانی که قسمت پشتی بودن، آماده باش ایستاده
بودن... لعنتی.

زخمم تیر می کشید و می دونستم خونریزی دارم. کلاهم رو
پایین تر کشیده و از پشت درخت بیرون پریدم. بلافاصله تا
متوجه من شدن، اسلحه هاشون رو سمتم گرفتن و
یکیشون فریاد زد:

-بخواب روی زمین.

نفس بلندی از پشت ماسکم کشیدم و با لحن مسخره ای گفتم:

...oh, come on guys...of course-

(اوه بیخیال بچه ها...البته که...)

قدمی به جلو برداشتم و اون ها بی اختیار قدمی به عقب برداشتن اما اسلحه هاشون رو تنظیم کردن و درست لحظه ای که یکیشون خواست شلیک کنه، گلوله پندار دقیقا از کنار گوشش رد شد و قبل از اینکه فرصت فکر بهشون بدم، روی پاشنه پام چرخیدم و با یک چرخش، لگدی به صورت اولی زدم و با قنداق اسلحه، به سر اون یکی کوبیدم و به محض اینکه جفتشون روی زمین افتادن، دستی به کتم کشیدم و گفتم:

.hello bad guys-

اسلحه رو روی زمین پرت کرده و بی توجه به هیاهوی که پشت سرم درست شده بود، در رو باز کردم و با قدم های ریلکسی سمت ماشین اتش که دقیقا جلوی در پارک شده بود سوار شدم.

به محض نشستنم، اتش تیک اف کشید و صدای جیغ لاستیک هارو در آورد. ماسکم رو پایین کشیده و سرم رو به تکیه گاه تکیه زدم که اتش با صدای ترسیده ای گفت:
-لاساسینو خونریزی دارید.

اخمم درهم شد و بدون اینکه چشمم رو باز کنم گفتم:

jesus Christ...f*u*ck-
(عیسی مسیح...لعنتی)

اتش با نگرانی گفت:
_ قبل از جلسه باید زخمتون پاسنمان بشه. بریم نزدیک
ترین خونه.
کت چرمم رو باز کردم و گفتم:
_ کجا؟
_ خونه همراز. با نیاز رفتن دفتر.
سری تکون دادم و به خونی که از لباسم بیرون زده بود
نگاهی کردم و غریدم:
F*u*ck_

نیاز

-خوشحالم که حالت خوبه.

part_452#

پیام رو برای ارس فرستاده و تلفنم رو روی مبل گذاشتم.
لبخندی به دریای اندوهگین چشماش زدم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-منم خوشحالم می بینمت.
 دلیلش رو نمی دونستم، اما غم توی چشم های همراز
 قدرت نابود کردن من رو داشت. عمیقا دلم براش می
 سوخت و طاقت این حالش رو نداشتم. این بچه به ما
 اعتماد و باور کرده بود، نمی خواستم امیدش رو از دست
 بده.

دستم رو روی سرشونه اش گذاشتم و گفتم:
 -همه چیز درست میشه. قسم می خورم.
 غم و شکستگی درون چشم هاش موج می زد اما هنوز هم
 کمی امید حس می شد. بلافاصله کاسه چشمش پر شد ولی
 با اطمینان سری تکون داد و گفت:
 -درست میشه. آقای رستگار گفته باید درست شه.
 اراز...

مرد عجیبی که به شکل مسخره ای فکرم رو از چند روز
 پیش اشغال کرده بود. چرا انقدر در نظرم آشنا بود؟
 چرا دائم توی ذهنم در حال مقایسه بودم؟!
 لبخندی زدم و گفتم:
 -حتما درست میشه.
 و گردن کج کرده و به اطراف نگاهی کردم و پرسیدم:
 -آماده ای؟
 -اره. اتشم زن...

صدای چرخش کلید باعث شد جمله همراز نصفه بمونه و لحظه بعد، جسم تنومند اراز و به همراه آتش مقابل دیدگانمون قرار گرفت.

هر دو برخواستیم و "سلام" ای زمزمه کردیم اما من بی اختیار نگاهم به خاکستر چشم های اراز نشست. قدر لحظاتی بهم خیره شدیم و او، لبه های کت مشکی رنگش رو نزدیک تر کشید و سری تکون داد. آتش لبخندی معذبی زد و گفت:
-اع شمام اینجایید؟ هنوز نرفتید؟
-نه. تازه می خواستیم بریم.
لبخندش زیادی مسخره بود:

part_453#

-اها. ماشینتم توی پارکینگ نبود.
بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-تعمیرگاهه. نمی دونم چش شده.
"اهان" ای گفت و دوباره نگاهم به رنگ نسبتا پریده اراز افتاد و زمزمه کردم:
-خوبی؟ رنگ ات پریده باز!
اخم کوچکی بین ابروهاش نشست و گفت:
-خوبم. میرم لباس عوض کنم.

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، آتش با هیجان کاذبی گفت:

-اره تو برو لباس تو عوض کن. مام بریم پای..
و صدای تلفنش که بلند شد جمله اش نصفه موند. چشم های بی حس اراز، خیلی اروم روی صفحه گوشی نشست و آتش باز لبخند مسخره اش رو تحویل ما داد و گفت:
-من میرم پارکینگ منتظرتونم.
و با عجله از در بیرون زد.

نگاه معنادارم رو به اراز بخشیدم که بی خیال سری تکون داد و گفت:

-باید لباسمو عوض کنم، فکر کردم رفتید دفتر و گرنه مزاحم نمی شدم.

تند سری تکون دادم و گفتم:

-نه این حرفا چیه. مام می خواستیم الان بریم.
همراز سریع تایید کرد و من کیفم رو از روی میز برداشته و لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:
-پایین منتظرت می مونیم.

سری تکون داد. دست همراز رو گرفته و سمت در حرکت کردیم. همراز که خارج شد، لحظه آخر بی هوا برگشتم و به چشم های شیشه ایش نگاه دوختم. قطرات عرق خیلی نامحسوس روی پیشونیش نشسته بود.
نامطمئن نگاهش کردم و گفتم:

-مطمئنی خوبی؟

-خوبم.

اما نبود...نگاهش که اصلا این رو نمی گفت.
"باشه" ای گفته و بعد، بیرون زدم.

part_454#

فکرهای درهمی سمت اسانسوری که همراه مقابلش
ایستاده بود حرکت کردم.

لبخندی به چهره بی روح همراه زدم و به شمارنده اسانسور
خیره شدم. طبقه پنجم بود.
-مدرک خاصی پیدا کردید؟

سوال همراه باعث شد از فکر بیرون بیام و با استفهام
نگاهش کنم.

-گفتی جلسه مهمیه.

"اهان" ای گفتم و دستی به پانجوی قرمز رنگ کشیدم و
اعلام کردم:

-قرار شد ارس رو هم در جریان پرونده بذاریم. پیشنهاد من
بود، ارازم موافقت کرد. ارس می خواد از نزدیک
ببینت، گفتی مشکلی که نداری، درسته؟
اندوهگین سری تکون داد و گفت:

-نه. دیگه تشت رسوایی من روی زمین افتاده.

اخمی کردم و گفتم:

-اینجوری نگو. یکی دیگه قراره رسوا بشه، نه تو همراز.
سکوت کرد و نگاهش رو به شمارشگر بخشید. ترجیح دادم
سکوت کنم. دستام رو داخل جیب پانجم کشیده و سعی
کردم تمرکز رو روی پرونده بذارم. وجود ارس خیلی می
تونست کمک کننده باشه.

با یادآوری آخرین پیام بی جوابش، ابروی بالا انداختم و
دست دراز کرده و به دنبالش داخل کیفم گشتم.
اخمی کرده و خم شدم و دستم رو درون کیفم به چرخش
در آوردم اما تلفنم رو پیدا نکردم. عصبی تکونی خورده و
کیف رو از روی شونه ام پایین کشیدم و با بی حوصلگی به
جهنم شلوغی که درون کیفم بود نگاهی انداختم که همراز
با صدای ارومی پرسید:

-چیزی شده؟

پوست برآمده لبم رو بین دندونم گرفتم و گیج گفتم:
-گوشیم رو پیدا نمی کنم. تو کیفم نیست.
و کیفم رو محکم بالا پایین کردم و از بین اشغال کیک و
خرت و پرت های دیگه به دنبالش می گشتم که همراز
اعلام کرد:

part_455#

-آخرین بار من روی مبل دیدم، فکر کنم برنداشتیش.
حرفش جرقه ای شد و با خنده دستی به پیشونیم کشیدم و
گفتم:

-اع اره. گیج شدم بخدا.

لبخند زیبایی زد و همون لحظه درب اسانسور باز شد.
همراز رو داخل هدایت کردم و گفتم:

-تو برو، منم تلفنم رو بردارم میام.

بی مخالفت قبول کرد و من نگاه ازش گرفته و سمت در
حرکت کردم. حین اینکه کلید رو از کیفم بیرون می
اوردم، زیر لب غر زدم:

-داری مرزای گیجی رو جابجا می کنی نیاز. به خودت بیا
خنک!

خیلی اروم کلید رو داخل قفل انداخته و در رو باز کردم. به
محض ورودم، صدای شرشر شدید اب رو شنیدم.
از گوشه چشم به راهرو و در باز اتاق اراز نگاه کردم.
باید می گفتم اومدم؟

شونه ای بالا انداخته و سمت مبلی که قبلا نشسته
بودم، قدم تند کردم. با دیدن تلفنم که گوشه مبل افتاده
بود، ناسزایی به خودم گفتم و بلندش کردم.
خیلی اروم و محتاط قدم برداشته و سمت در حرکت کردم
که صدای شرشر قطع شد.

لعنتی... کند بزنی این شانسو!!

لبم رو گزیدم و پاورچین پاورچین سمت در قدم تند کردم و به ارومی دستگیره رو بین دستم گرفتم و کشیدم. در با صدای ارومی باز شد و لبخند پیروزی روی لبم جای گرفت و طبق غریزه برای آخرین بار به در باز اتاق اراز نگاهی کرده و بعد با لبخند نگاه گرفته و خواستم برگردم که درست لحظه آخر، یخ زدم.

دستگیره از بین دستام رها شد و با حیرت و استرس به طرح سرخی که روی دیوار بود، نگاه کردم. رد سه انگشت خونی روی دیوار نشسته بود و دهن کجی می کرد... بی اراده استرس گرفتم و با نوک پام در رو بستم. می دونستم کار درستی نیست، اما بخدا که دست خودم نبود.

part_456#

اولین قدم من به سمت دیوار، با صدای شرشر اب همراه شد. "خداروشکر" ای زمزمه کردم و اسه اسه سمت دیوار قدم زدم. دست های لرزونم رو بلند کرده و به رد سرخ و خیزی که مقابلم بود، کشیدم. تازه بود، لزجیش کاملا حس می شد... اخم هام بیشتر درهم و فکرم مغشوش تر شد. اینجا چه خبر بود؟

اراز زخمی شده بود؟

صدای اب مجدد قطع شد و من تصمیم رو گرفتم و با قدم های بلندی سمت اتاقش قدم تند کردم اما هنوز در چند قدمی اتاقش بودم چشمم به رد خونی که روی زمین افتاده بود نشست. دیگه نتونستم صبور باشم و با عجله قدم تند کردم که جسم نیمه برهنه اش از حمام بیرون زد و بلافاصله سرجام میخکوب شدم..

تندیس بدن برنزه اش می درخشید و عضلات درهم تنیده کمرش، به گونه ام سیلی می زد .

نفس توی سینه هام حبس شد و خواستم با تمام سرعتم به عقب پرواز کنم که بی هوا چرخید و بعد من بودم چشم های که فراخ شد و لب هایی که از حیرت باز شد و تصویر ماری که به دور سیب چمبره زده و زخم گلوله ای که پهلوش رو اشغال کرده بود.

زخم گلوله بود... مطمئن بودم.

عقل و منطق به جون هم افتاده و من نمی دونستم باید به تتوی عجیب غریب و چشمگیرش نگاه بندازم یا به زخم باز پهلوش.

در اوهام دست و پا می زدم که لحظه ای مکث کرد و بعد به سرعت به چپ چرخید و با اخم های درهمی به منی که مات و مبهوت نگاهش می کردم، نگاه دوخت و با لحن سردی غرید:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

part_457#

لاساسینو

چشم هاش از شدت حیرت گشاد و لب های خوش رنگش باز شده بود.

جنگل چشم هاش اشفته بود و کنجکاوی در نگاهش سوسومی زد.

مسیر نگاهش، از زخم روی پهلو تا تتوی سیب در تردد بود و هر لحظه، با هر پلک زدن چشم هاش درشت تر می شد.

نگاهش حالا گیج و بهم ریخته بود و بی اختیار تکرار کرد:
-تو زخمی شدی!

جمله اش سوالی نبود، خبری بود.

به عقب برگشته و نگاه ازش گرفتم و اعلام کردم:

-برو بی...

-اما ت...

متوجه شدم قدمی سمتم برداشت اما بلافاصله وسط

حرفش پریده و جمله اش رو نصفه گذاشتم:

-حتی فکر نکن بخوای بیای نزدیکتر، برو بیرون.

یک نفس عمیق و بعد... صدای قدم هاش که خبر از رفتنش می داد!

-الان بهتری؟

نگرانی موجود در صداهش، بی هیچ دلیلی برام دوست داشتنی بود.

خیلی اروم سری تکون دادم و گفتم:
-اره، چیز خاصی نیست.

نگاهش گردی از غم گرفت و گفت:

-کاش بهم می گفتی زودتر. شک ندارم کار این ملکاناتی اشغاله.

شک نکن، مطمئن باش!

خیلی عادی نگاهش کردم و گفتم:

-منم احتمالشو میدم، شبونه ریختن توی خونه ام و موقع درگیری اینجوری شد. حس می کنم دنبال یه چیزی بودن که به خونه ام حمله کردن.

part_458#

رو گزید و به فکر رفت. با دقت به رفتاراش نگاه کردم.
جوری رفتار نمی کرد که مشکوک باشه.

یعنی به چیزی شک نکرده؟

نامحسوس حرکاتش رو زیر نظر داشتم که اهی کشید و گفت:

-ولی باید بهم می گفتی.

-نمی خواستم الکی شلوغش کنم، به قدر کافی برای خودت مشغولیت ذهنی داری.

سکوت کرد و زمرد چشم هاش درخشید.

-ولی تو هرکسی نیستی اراز، من باید از حال پارتترم باخبر باشم.

جمله اش، چیزی رو در اعماق وجودم روشن کرد. نگاهش رو از چشم هام گرفت و حین اینکه بلند می شد گفت:

-استراحت کن، آرس می تونه یه روز دیگه ببینت. برخواستم و مقابلش قرار گرفتم:

-نه حال..

-گفتم استراحت کن اراز!

چشم هاش رو چرخوند و بهم خیره شد.

حرفم رو، جمله من رو، منی که کسی جرئت نمی کرد به چشم هام نگاه کنه رو در دهانم گذاشت و دستور داده

بود... به من!!!

منی که از هیچ بشری دستور نمی گرفتم و حرف شنوی نداشتم، مقابل جمله دستوری این دختر، کوتاه اومدم.

عقب نشینی ام رو که حس کرد، لبخندی زد و قدمی نزدیک تر شد و گفت:

-لطفا، بیشتر مراقب خودت باش.
 سر تکون دادم و نیاز کیفش رو روی شونه اش انداخت و با
 قم های بلندی از کنارم رد شد و رفت.
 به نظر نمی اومد که شک کرده باشه... خیلی معمولی
 برخورد کرده بود.

part_459#

نیاز

در اسانسور که بسته شد، زانو هام تا خورد و نفسم با شدت
 زیادی آزاد شد.
 تلو تلو خوردم و به دیوار تکیه زدم.
 دست دراز کرده و دسته دایره ای جلوی اینه رو محکم توی
 دستم گرفتم و فشردم.
 خدایا... لطفا بگو که دارم خواب می بینم.
 زخم روی پهلو ش، ظن ام رو بولد کرده بود.
 اراز رستگار، تو دقیقا کی بودی؟؟؟
 در تمام لحظاتی که کنارش بودم، به سختی جلوی خودم رو
 گرفته بودم تا دست هاش رو نگیرم و با اضطراب نپرسم
 "تو کی هستی اراز؟"

"چرا انقدر منو یاد سایه می ندازی؟ چرا داری ذهنم رو بهم می ریزی؟"

معادله های توی سرم هنوز درست طی نمی شد.
جوابی به دست نمی اومد.

این بار، ایکس عدد پنهان و ناشناخته ای بود که فعلا مجهول باقی مونده و معلوم نمی شد اما هر لحظه بهش نزدیکتر می شد.

یک سوال هایی هنوز بی پاسخ بود اما شک ام هر لحظه قوی تر می شد.

من در یک تردید دست و پا می زدم و تا وقتی به اطمینان نمی رسیدم، هیچ چیزی ابراز نمی کردم.
شاید سایه در تمام این مدت کنارم بوده و شاید همش یک توهم ناشیانه است.

هرچی که بود و هر چیزی که هست، باید به جوابش می رسیدم.

باید مطمئن می شدم و بعد... خیلی کارها داشتم تا انجامش بدم!!!

@Vip Roman

part_460#

خم شدم و زیر صندلی هارو با دقت نگاه کردم.
 خدایا، دقیقا دنبال چی بودم؟
 هیچ چیزی به چشمم نمی خورد. زیر صندلی های ماشینش
 پاک پاک بود.

اهی کشیده و از حالت درازکش خارج شدم. دستی به کمرم
 کشیدم و زیر لب فحشی سزار خودم و این شک احمقانه
 کردم.

ماشین اراز رستگار رو دقیقا برای چی زیر و رو می کردم؟!
 داشبورده و صندوق عقب و گوشه و کنار ماشینش رو به
 دنبال چیزی زیر و رو می کردم که حتی خودمم نمی دونستم
 دقیقا چی.

من فقط در اولین فرصت سویچ ماشین رو از دفتر
 برداشته و به بهونه سر زدن به ماشینم، به اینجا فرار کرده و
 ماشینش رو زیر و رو می کردم.
 از دیروز، تمام ذهنم بهم ریخته بود.

از ماشین بیرون اومده و با سویچ قفلش کردم. اهی کشیدم
 و با کف دست محکم به پیشونیم زدم و زمزمه کردم:
 -ای لعنت بهت نیاز که خودتم نمی دونی دنبال چی هستی.
 راه کج کرده و سمت اسانسور حرکت کردم اما هنوز در
 چند قدمی بودم که اسانسور باز شد و قامت اراز رستگار
 در تیررس نگاهم قرار گرفت.

خون توی رگ هام یخ بست و نگاهِ مچ گیرانه اراز به سویچ
 توی دستم نشست اما اصلا خودم رو نباختم و با لحنی که
 نهایت سعیم رو کردم معمولی باشه گفتم:
 -سویچ توی جیبم بوده، اشتباهی سویچ تورو اوردم.
 قدر لحظاتی به چشم هام نگاه کرد و من با تمام قدرت
 ایستادگی کردم و زیر شیشه نگاهش، زخمی نشدم.
 سری تکون داد و گفت:
 -که اینطور، من باید برم جایی.

part_461#

با تعجب گفتم:
 -کجا؟ آرس منتظر ماست.
 -میام، یکم کار دارم.
 چقدر دلم می خواست بگم "کجا داری میری؟ نکنه باز بری
 زخمی بشی؟" اما ناچاراً لبخندی زدم و گفتم:
 -باشه پس. توی کافه می بینمت.
 سری تکون داد، سویچ رو از دستم گرفت و چند لحظه
 بعد ماشینش با سرعت زیادی از پارکینگ خارج شد و رفت.

با اطمینان به همراز نگاه کردم و دستشو از زیر میز بین
دستم گرفتم که لبخند محوی زد و دریای مطالاتم
چشماش اروم شد.

نگاه ازش گرفته و به آرسی که مقابل پیشخوان ایستاده بود
و با دوستش صحبت می کرد، نگاه دوختم. به درخواست
او، به اینجا اومده بودیم.

کافه یکی از دوستاش، تویکی از منطقه های اروم و دور از
حاشیه تهران بود و به درخواست ارس، امروز کافه اش رو
بسته بود.

صدای برخورد چیزی با میز باعث شد متعجب به اتشی که
با اضطراب واضحی با تلفنی که روی میز پرت کرده بود
مشغول بود نگاه بندازم.

تند تند چیزی رو تایپ می کرد و نگران به نظر می رسید.
همونطور که دست های همراز رو نوازش می
کردم، پرسیدم:

-اتش چیزی شده؟

نگاه از تلفنش گرفت و به من انداخت و با لبخند الکی ای
گفت:

-نه، چیز خاصی نیست. با یکی از سرپرستام به مشکل
خوردم. همه چیز اکیه.

-اها.

نمی دونم چرا نمی تونستم حرفش رو باور کنم.

نکنه پارانویا گرفتم؟
تند سری تکون داده و از فکرای مسخره ام بیرون اومدم که
آرس با لبخند صندلی مقابل همراز رو بلند کرد و

part_462#

همونطور که مقابلش می نشست گفت:
-شرمنده، دوستم دلش از بی معرفتیم پر بود. دیگه تا از
دلش در بیارم طول کشید.
با لبخند نگاهش کردم و دلم می خواست بخاطر این همه
درک و محبتش محکم گونه اش رو ببوسم.
همراز سر به زیر "خواهش می کنم" ای گفت و آتش فقط
لبخند زد.
حدود ده دقیقه بعد بهنام، صاحب کافه و دوست آرس با
فنجون های قهوه نزدیکمون شد و بعد از تعارفات
معمول، از کنارمون رفت.
به محض رفتنش، آتش تلفنش رو از روی میز برداشت و
لبخندی به آرس زد و گفت:
-منو ببخشید چند دقیقه، یه تلفن واجب دارم.
آرس با احترام سری تکون داد اما تمام تمرکز من بهم ریخت.
خدایا من جدا پارانویا گرفتم، به آتش هم شک داشتم.

تا لحظه آخر به اتشی که از در کافه بیرون زد نگاهی کردم و بعد صدای آرس توجهم رو جلب کرد:
 -خب خانوم ملکان، بنده سرپا گوشم و در خدمتتون هستم.
 همراز نفس عمیقی کشید و متوجه تنش موجود در حرکاتش شدم. مجدد دست هاش رو گرفتم و با دلگرمی گفتم:

-آرس واقعا قابل اطمینانه. می تونی راحت حرفتو بزنی.
 چشم های پرش رو بهم دوخت، وقتی با اطمینان سر تکون دادم نفسی کشید و به آرسی که با صلابت و محبت نگاهش می کرد خیره شد و گفت:

-مرسی که وقتتون رو در اختیارم گذاشتید.
 آرس "اختیار دارید" ای گفت و همراز به ارومی اما با کمی لرزش شروع به صحبت کرد.

لرز موجود در صدایش قلبم رو له می کرد. حق این دختر انقدر ناحقی نبود.

به فضای گرم و دوستانه کافه چشم دوخته و سعی کردم حواسم رو پرت کنم. به تنه های درختی که با طراحی خاصی شکل یک صندلی به شدت جذاب و خواستنی شده بود نگاهی

part_463#

دوخته و سعی می کردم کمی فکرم رو درگیر کنم که با صدای بلند تلفنم، نگاه از تنه گرفته و تلفنم رو از داخل جیبم در آوردم.

با دیدن اسم "پاکان" اخمی بین دو ابروم نشست و صدای تلفنم رو قطع کردم. لبخند کمرنگی زده و حین اینکه از پشت میز بلند می شدم گفتم:

-ببخشید، باید جواب بدم. زود بر می گردم.

و به ارس نگاه کرده و با چشمام به همراه اشاره کردم.

متوجه منظورم شد و سری تگون داد.

سرشونه همراه رو فشردم و بعد با قدم های بلندی از کافه بیرون زدم.

به محض اینکه وارد باغ پشتی شدم، تماس قطع شد و چند لحظه بعد صدای پیامک تلفنم بلند شد. بلافاصله پیام رو

باز کرده و به صفحه گوشی خیره شدم:

"کارم واجبه نیاز، حتما بهم زنگ بزن"

تعلل نکرده و شماره اش رو گرفتم. بوق دوم هنوز کامل به صدا در نیومده بود که پاکان با صدای نگرانی گفت:

-کجایی نیاز؟

روی سنگفرش ها قدم زدم و گفتم:

-چطور مگه؟ چیزی شده؟

-اره، می تونی حرف بزنی؟

با دقت به اطراف نگاه کردم. هیچکس نبود. تمام الاجیق
ها خالی بود و به جز درخت های بی شمار، کس دیگه ای
نبود.

پاسخ دادم:

-اره، حالا بگو چی شده.

و سمت تک درختی که گوشه باغ بود حرکت کردم. هوا
سردتر شده بود و فضای خنک اینجا باعث شد لبه های
بافتم رو بهم نزدیکتر کنم که پاکن با تشویش گفتم:
-ببین دقیقا نمی دونم چه خبره، اما انگار پیروز و چند نفر
دیگه دنبالتن.

-چی؟

از حرکت ایستادم و لبه های بافتم رو رها کردم و با

part_464#

اخم های درهمی تکرار کردم:

-چی میگی؟ درست حرف بزن ببینم.

مستاصل گفتم:

-نیاز باور کن دقیقا نمی دونم چی شده. اما امروز همون

دوستم که کمکت کرد وارد مهمونی بشی بهم گفتم که

متوجه شده انگار پیروز با یه عده دیگه دنبالتن. نشناخته

اون یکی هارو اما طبق چیزایی که گفتم حدس می زنی شاهان

ملکان باشه. میگفت شنیده که گفتن برات به پا گذاشتن و امارت رو مو به مو دارن. نیاز الان کجایی؟ کس مشکوکی اونجا نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و با گیجی گفتم:

-پاکان مطمئنی اشتباه نمی کنی؟ من اصلا متوجه چیز مشکوکی نشدم. تو این چند روز کسی دنبالم نبوده.
-مطمئنم نیاز، می گفتم با گوشای خودش شنیده که گفتن امار رفت و امدات رو دارن، اونم خیلی دقیق. لوکیشن همه جاهایی رو رفتی رو داشتن.

کلافه دستی به شالم کشیدم و به فضای سرد و پاییزی باغ مقابلم انداختم و گفتم:

-من چیز خاصی نفهمیدم. گامول که نیستم، بالاخره آگه این مدت تعقیبم می کردن باید متوج...
و حرف توی دهنم موند و توسط فرضیه های

دیگه، بمبارون شدم.

مغزم به سرعت داده های جدید رو تحلیل و پردازش کرد و چند لحظه بعد با حیرت گفتم:

-ماشینم... پاکان ماشینم.

و بدون اینکه جوابی به داد و فریاد های پاکان بدم، تماس رو قطع کردم و دوان دوان سمت پارکینگ دویدم. خدایا چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

جی پی اس!!

با تموم سرعت سمت پارکینگ می دویدم و در دل تمام
ملکان های کثافت رو به باد ناسزا می گرفتم.
ورودی پارکینگ در قسمت انتهایی باغ بود. از راه پله پایین
رفته و چند لحظه بعد وارد پارکینگ شدم. گیج و ویج به
اطراف نگاه می کردم و سعی می کردم به یاد بیارم که ماشین
رو کجا پارک کردم

part_465#

چندین ماشینی که در اطراف پارک شده بود نگاهی کرده و
با دیدن سمند سفید پلاک ایران 21 لبخندی زدیم و سمتش
حرکت کردم. دقیقا کنارش ماشینم رو پارک کرده بودم.
با قدم های بلندی سمت ماشینم حرکت کردم. به محض
اینکه نزدیکش شدم، خم شده و دست دراز کرده و لبه های
ماشین رو لمس کردم.
چشم ریز کرده و با دقت به هر لمس واکنش نشون می
دادم و به دنبال چیزی گشتم.
جلوی ماشین، خبری نبود. همونطور که نشسته
بودم، سمت قسمت راننده حرکت کردم. اینجا باید بیشتر
دقت می کردم. راحت تر می توانستم به تمام ماشین
دسترسی داشته باشم.

با فتم کثیف می شد، اما چاره ای نبود. کاملا دراز کشیده و با بیچارگی شونه هام رو روی زمین سرد و کثیف پارکینگ کشیده و سمت زیر ماشین حرکت کردم.

با شونه هام خودم رو به جلو می کشیده و کف پاهام محکم به زمین چسبیده بود و سعی می کردم هماهنگ با حرکات شونه ام، پاهام رو هم رو جلو بکشم. درست وقتی سرم وارد قسمت زیرین شد، از حرکت مونده و با دقت به اطراف ماشین نگاه کردم.

ابتدا نگاهی به جلوی ماشین انداختم. خبری نبود. هیچ چیزی به چشم نمی خورد.

به کف ماشین نگاهی کرده و بعد از اینکه مطمئن شدم در کف هم چیزی نیست، گردن خم کرده و به سختی به کناره ی درها نگاه کردم. زاویه دید خیلی مناسبی نداشتم، شونه هام رو جلوتر کشیده و زانو هام رو صاف کردم و حالا کاملا خودم رو روی زمین کشیدم.

سرمای که به سرم می خورد، اذیت کننده بود اما اجبارا تحمل می کردم.

شانس اوردم روسری سرم بود وگرنه تا الان تمام موهامم کثیف می شد.

وقتی تا کمر خودم رو به زیر ماشین کشیدم، نفس اسوده ای کشیده و حالا با دقت بیشتری به گوشه و کنار نگاه کردم.

کناره هام چیزی نبود. به جز گرد و غبار چیز دیگه ای به چشم نمی خورد.

part_466#

خودم رو سمت لاستیک کشیده و ارنجم رو کف زمین گذاشته و کمی بلند شدم تا به اون سمت لاستیک نگاهی بندازم که بلافاصله نور سبز رنگی به چشمم خورد و لبخندی روی لب هام شکل گرفت.
خودشه....

کشون کشون و به هزار مشقت خودم رو روی زمین کشیده و سمت لاستیک حرکت کردم.
با لبخند پیروزی به جی پی اسی که چراغ چشمک زنش به چشمم می خورد نگاهی کرده و درست لحظه ای که دست دراز کرده و خواستم برش دارم، صدای اشنایی گفت:
-لاساسینو خونریزی دارید.

و متوقف شدم.
متفکر و مشکوک سرجام خشکم زده بود که با شنیدن صدای گیراش، یخ زدم:
-خوبم، نیاز کجاست؟
اراز بود... مطمئن بودم.

هیجان زده خودم رو از زیر ماشین بیرون کشیدم. کمر و
 ارنجم بخاطر اصطکاک با زمین کمی درد می کرد اما بی
 اهمیت خودم رو به شدت جلو می کشیدم و وقتی نصف و
 نیمه از زیر ماشین بیرون زدم، لب باز کرده و خواستم
 صدایش کنم که جمله اش، حرف رو توی دهنم گذاشت:
 -لاساسینو خون ریزیتون زیاده، باید زخمتون رو پانسمان
 کنید.

لاساسینو؟

چرا به اراز می گفت لاساسینو؟

اصلا لاساسینو یعنی چی؟

هنوز گیج حرف های اش بودم که اراز با غرش خاصی
 گفت:

-خون ریزی به درک، میگم نیاز کجاست؟ این سرگرده که به
 چیزی شک نکرد؟

نمی فهمیدم چرا اما به شدت تپش قلب گرفته و دست و
 پاهام یخ زده بود. خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟
 اش با نگرانی گفت:

-نه مشکلی نیست. دارن با همراز حرف می زنن. حداقل

part_467#

بذارید پانسمان رو عوض کنیم، بلوزتون خونیه.

کاری از EXCHANGE GROUP

اتش چرا انقدر با احترام با اراز حرف می زد؟
دیگه نتونستم مسکوت بمونم. به ارومی خودم رو از زیر ماشین بیرون کشیدم. بی توجه به سر و وضع خاکی ام، روی زانو هام نشست و سرم رو به نرمی بالا گرفته و از بین شیشه های ماشین به جلو نگاهی کردم.
ماشین اتش، حدود دو جایگاه دیگه با من فاصله داشت. اتش رو به من و اراز پشت به من ایستاده بود.
متوجه شدم کتش رو از تنش در میاره. دلم می خواست سمتش رفته و بهش کمک کنم اما خودمم نمی فهمیدم چرا نمی تونم از جام تگون بخورم.
دقیقا دنبال چی بودم؟
تمام تن چشم شده و به ارازی که کتش رو از تنش خارج می کرد نگاه می کردم. کت رو کلافه روی سقف ماشین انداخت و با کف دستش ضربه ای به سقف زد اما اتش با هول و ولا چیزی رو از صندوق عقب بیرون می کشید.
چشم تیز کرده و با دقت به صحنه مقابلم خیره بودم.
اتش کوله مشکی رنگی رو از صندوق بیرون کشید و به سرعت نزدیک اراز شد و بلوز مشکی رنگی رو سمتش گرفت. زیر لب چیزی گفت و بلوزش رو با یک حرکت از تنش خارج کرد. بی اختیار بدنم گر گرفت و سر پایین انداختم و نگاهم رو به کف زمین دوختم. زمزمه های دونفرشون رو می شنیدم اما سعی می کردم سر بلند نکنم. بعد از حدود سه

دقیقه، با ترس و لرز سرم رو بالا گرفتم و از دیدن اراز نیمه برهنه، هینی کشیده و دوباره سرم رو پایین دوختم.
 لعنتی چرا لباس نمی پوشید؟
 خودم رو سمت عقب ماشین کشیدم و دوباره سرم رو بلند کردم. آتش با اخم و نگرانی به پهلوش نگاه می کرد اما اراز بی تفاوت تر از همیشه پانسمانش رو باز می کرد.
 جوری اخم های آتش درهم بود که انگار هزار برابر بیشتر از او درد می کشید. چه رابطه ای بین این دونفر بود؟
 چرا همه چیز انقدر شک برانگیز بود؟
 پانسمان رو از روی زخمش جدا کرده و با دقت به اطراف نگاه کرد.

part_468#

بلوز رو توی دستش گرفت و با سختی تن زد اما دکمه هاش رو نبست. آتش از داخل کوله گازاستریل و چسب جدیدی خارج کرد اما اراز اجازه نداد روی زخمش قرار بده.
 -یدونه چسب بیشتر ندارید، بذارید ببینیم دستمال پیدا می کنم اول خون ریزی رو بند بیارم.
 سری تکون داد و من مثل یک گناهکار با عذاب وجدان به صحنه مقابلم خیره بودم و کم کم احساس بدی می گرفتم.

با خودم کلنجار می رفتم که دقیقا باید چی کار کنم، و اخر سر تصمیم گرفتم خودم رو بهشون نشون بدم.
 نفس عمیقی کشیده و با اطمینان زمزمه کردم:
 -کارت درسته نیاز

محکم سری تکون داده و دست روی بدنه ماشین گذاشته و
 برخواستم اما هنوز کمر راست نکرده و از پشت ماشین
 خارج نشده بودم که چشمم به دستمال توی دستِ اتش
 افتاد و نفس تو سینه های من حبس و قلبم... قلبم از کار
 افتاد.

هوا سنگین

،اکسیژن رقیق شد و دیگه نتونستم نفس بکشم...مردمک
 چشم هاش درشت شده و من بودم جسم بی جونی که روح
 از تنش پر کشیده و به دستمال سفید رنگی که گوشه ایش
 طرح گل داشت، خیره شده بود.

دستمالی که مادرم با دست های خودش دوخته بود و
 درحصار موهای من قرار می گرفت.

دستمالی که سایه از سرم باز کرده و با خودش برده بود!!!
 هنوز از شوک این اتفاق خارج نشده بودم که اراز با عصیان
 دستمال رو از دست های اتش گرفت و از بین دندون های
 کلید شده اش گفت:
 -دست به این نزن.

و دستمال رو داخل جیب شلوارش گذاشت و من، تمام شدم.

شک هام به یقین پیوست...خودش بود.
اراز رستگار، همون سایه بود...معادلاتم درست در نمی اومد و این وسط ایکس جدیدی پیدا شده بود.
لاساسینو، یعنی چی؟

part_469#

فصل هشتم

"سایه در روشنایی"

لاساسینو

_پس نیاز کو؟

آرس نگاه از همراز گرفت و به اتشی که با تعجب نگاهش می کرد با لبخند مردونه ای گفت:

_تلفنش زنگ خورد رفت بیرون.

نگاهی به من کرد و با محبت بی ریایی گفت:

_تو چطوری اراز؟ کارت حل شد؟

اجبارا سری تکون داده و پاسخش رو دادم اما تمام فکرم درگیرش شده بود.

یعنی کجا بود؟

_ شما بشینید الانم نیاز پیداش میشه

_ نه!

با تعجب نگاهم کرد اما دستی به کتم کشیدم و خیلی معمولی گفتم:

_ میرم دنبال نیاز. تا شما حرفاتون رو بزنید، ماهم برگشتیم.

سری تکون داد و من نگاه مطمئنی نثار همراز کرده و با قدم

های بلندی از کافه بیرون زدم. زخمم مثل جهنم می

سوخت اما مغزم بیشتر بهم فشار می آورد.

فکر های زیادی توی سرم بود و باید می دیدمش تا خیالم

راحت می شد.

از قسمت ابتدایی باغ رد شده و هوای خنک، گرمای تنم رو

کمی خاموش می کرد.

هنوز از خم باغ رد نشده بودم که با دیدنش، متوقف شدم.

بی اختیار قدم تند کرده و سمتش حرکت کردم و به محض

اینکه متوجه من شد، سرش رو از تلفنش بلند کرد و با

دیدنم لبخند زیبایی زد و گفت:

_ اع، اومدی؟

و تلفنش رو داخل جیبش گذاشت و نزدیکم شد.

part_470#

با دقت تمام زوایای صورتش رو نگاه کردم، مثل همیشه به نظر می رسید اما پس چشماش چیز جدیدی حس می شد. چیزی که نمی فهمیدم!!!

وقتی نزدیکم شد، تازه متوجه خیزی بافت و پاچه های شلوارش شدم. چشمام رو تنگ کرده و پرسیدم:
_افتادی تو اب؟

_چی؟

به شلوار و بافتش اشاره کردم که متعجب نگاهی به لباسش انداخت و بعد کمی، رنگش پرید.

با دقت تمام واکنش هاش رو زیر نظر داشتم، دستاش رو مشت کرد و بعد نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه. نیاز چیزی رو پنهان می کرد... شک کم کم مثل خوره به جانم افتاد...

_آ، این.. چیزه راستش افتادم زمین، اونجا...

با دستش به قسمت سنگریزه ها اشاره کرد و گفت:

_یکم خاکی شدم و رفتم سرویس لباسمو پاک کردم. برای همین خیس شدم. اینارو ول کن، باید یه چیزی بهت بگم....

حالا شک ام کامل به یقین پیوست. نیاز با بحث عوض کردن قصد منحرف کردن ذهنم رو داشت.

منتظر نگاهش کردم که از داخل جیب بافتش جی پی اس کوچکی رو بیرون آورد و گفت:
_ به ماشینم وصل کرده بودن.

به بازیش تن دادم.

حواسم رو عمدا از لباسش پرت کردم و با کنجکاوی گفتم:
_ کی فهمیدی؟

_ ال... صبح همون موقع که تو رفتی. پاکان زنگ زد و گفت.
با دقت به حرفاش گوش دادم اما اصلا نمی تونستم باور کنم.
خودم در جریان بودم که ملکان ها دنبال نیاز هستن، اما دلیل نمی شد بهش بگم.
همچنان خودم رو گول زدم:

_ که اینطور، بدش به من. لوکیشن خوبی سراغ دارم.
_ باشه.

جی پی اس رو از دستش گرفتم و داخل جیب کتم گذاشتم.
قدمی عقب رفتم و اجازه دادم جلو بیافته. مردد قدمی برداشت و جلوتر رفت.

حدسم اشتباه نبود، نیاز روی زمین کشیده شده بود!!!
پشت لباسش خاکی تر و خیس تر بود.
تو دقیقا چی کار کردی نیاز مهر ارا؟

part_442#

-فکر نمی کنی یکم مشکوکه؟

-چی مشکوکه؟

با ابروش به زخمم اشاره کرد و گفت:

-این زخم... اگه واقعا قصدش آسیب زدن به تو بود، پس

چرا انقدر زخمش کم و حرفه ایه؟ اون حتما یه قاتله ولی

اصلا برات سوال شده که چرا زخمش کشنده نبوده؟ این

سایه هرکسی که هست، اونقدر کار با چاقو رو خوب بلد

بوده که بدونه چطوری باید زخم بزنه تا شریان اصلی آسیب

نبینه... این از نظر تو یکم مشکوک نیست؟

لعنت بهت آتش...

با اخم های درهمی نگاهش کردم و سعی می کردم منظورش

رو بفهمم.

-به چی می خوای بررسی آتش؟

دستی به ته ریش بلندش کشید و با دقت گفت:

-من فقط می خوام بگم این زخم خیلی مشکوکه. اگه واقعا

قصدش آسیب زدن به تو بود، پس چرا انقدر سطحی و

کم؟ اون یه قاتله و خیلی خوب بلده چطور از چاقوش

استفاده کنه، اینکه اینجوری به تو آسیب زده یکم عج...

-تو مگه نباید پیش همراز باشی؟!

رعد صدای اراز باعث شد جمله آتش نیمه بمونه و هر دو اتوماتیک وار برخیزیم و به اوپی که با نگاه عاری از حسی به چهارچوب در تکیه زده بود نگاه بندازیم. خاکستر چشماش، چشم های آتش رو نشانه گرفته بود و حس می کردم با نگاهش، آتش رو به آتش می کشه. این ادم به شکل عجیبی عجیب بود... خیلی عجیب. من رو نگاه نمی کرد و من غرق بودم در خاکستر چشماش و آتش خنده ارومی کرد و گفت:
- چرا می خواستم یه چند دقی...
- همین الان برو و حواست بهش باشه.

رابطه این دو یه جور خاصی بود. از همون روز های اول، اراز بهم گفته بود از قبل حضور آتش راجبش تحقیق کرده و کاملا بهش مطمئنه. از وقتی اراز تاییدش کرده بود، اعتمادم بهش بیشتر شده بود. احترامی که آتش برای اراز قائل بود، مثل یک سرباز به فرمانده اش بود.

part_443#

کاملا بهش اطمینان داشت و این کم کم داشت برای من عجیب می شد... شاید بخاطر قول کارهایی بود که اراز بهش داده بود و یا شاید من زیادی پارانویا شده بودم.

اتش که بی سرو صدا رفت، اراز روی مبل مقابل نشست و
 من هم به پاهام اجازه نشستن دادم.
 پالتوی بلندش رو عقب کشید و الماس تراش خورده
 چشماش رو به من دوخت و گفت:
 -بهتری؟

-اره.

نگاهش قدر لحظاتی روی زخم گردنم نشست و بعد بی
 تفاوت پرسید:

-گفتی کارم داری؟!

سر تکون دادم. لب های خشکم رو با زبون تر کردم و گفتم:
 -می خوام از سایه خبر بگیرم. فکر می کنم به کمک نیاز
 داشته باشه.

مکثی کرد و لنگه ابروی بالا انداخت:

-چرا نمی خوای بیخیال کسی بشی که انقدر بهت اسیب
 زده؟

چرا انقدر این جمله درد داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم بگیرم:

-باید خودم یه چیزایی رو بفهمم. اتش گفت شای..

-اتش غلط کرد. یه مزخرفی گفت و تو باورش کردی؟

بهت زده نگاهش کردم و پرسیدم:

-چرا اینجوری می کنی؟

میخ نگاهش رو به من دوخت و انگار تازه به خودش اومد
 که نفس عمیقی کشید و مثل همیشه بی تفاوت گفت:
 -دست از سر این سایه بردار. نمی بینی چقدر داره بهت
 اسیب می زنه؟ این زخم حتی اگه به قول اتش عمدی و کم
 باشه بازم زخمه. بازم زخم چاقوئه و گلوت رو بریده. چرا
 سنگ کسی رو به سینه می زنی که با قساوت گلوت رو
 بریده؟

نمی خوای این بچه بازی رو تمومش کنی؟ تا کی می خوای
 باورش کنی؟ اون قاتل چه جذابیتی برات داره که اینجوری
 داری خودت رو به اب و اتیش می زنی؟ گفتی حتی
 ندیدیش، برای کسی که حتی قیافشو ندیدی چرا انقدر داری
 خودتو عذاب می..

part_444#

-چون می تونستم دوست داشتنشو حس کنم.
 لبم رو محکم گزیدم و جلوی هرگونه قطره اشکی رو گرفتم
 اما چشمام به قدری پر بود که تصویر اراز رو تار می دیدم.
 از روی مبل بلند شدم و با بغض مسخره ای گفتم:
 -اره اراز حق باتوئه، من ندیدمش ولی می تونستم دوست
 داشتنشو حس کنم. با تک تک سلولام می تونستم حسش
 کنم و کاش اینو بفهمی که عشق تنها چیز توی این دنیاست

کاری از EXCHANGE GROUP

که نیازی به چشم بینا نداره. تو با چشم قلبت عاشق
میشی، نه چشم سرت.

نفس عمیقی کشیدم ولی دستی دور گلوم پیچیده بود و
اذیت می کرد.. نمی تونستم نفس بکشم، نمی تونستم نفس
بکشم.

حس خفگی داشت دیدگانم رو تار می کرد. دست دراز کرده
و گردنم رو سفت چسبیدم و سعی کردم این تنگی نفس
توهم زا رو برطرف کنم اما نمی شد.

قطره قطره اشکی که از چشمم می چکید شدت حال خرابم
رو بیشتر می کرد و درست لحظه ای که می خواستم فریاد
بزنم، دست های مردونه ای دست هام رو از روی گردنم
برداشت و من بی قرار رو به دیوار تکیه داد و به ارومی
گفت:

-نفس بکش..اروم باش.

پرتاب شدم.

تصویر اشنایی در سرم چرخید و چرخید....

breath...calm down_

نفس های داغش، صدای کشنده و لهجه گیراش در مغزم
تکرار شد و درست لحظه ای که بین توهم دست و پا می
زدم، اراز دستام رو گرفت و با انگشت شستش پشت دستم

رو نوازش کرد و من برق از سرم پرید...خدای بزرگ، یکی
توضیح بده چرا انقدر لمسش آشنا به نظر می رسه؟
اتفاقات پاساژ مقابلم چشمم روی پرده رفت و من بین حال
و گذشته تاب می خوردم.

نفس های عمیق اراز بدنم رو ذره ذره می سوزوند و من
حتی قدرت تشخیص نداشتم که الان،دقیقا در اغوش کی

part_445#

ام؟

-نفس بکش...اروم باش.

دست راستش رو روی سرشونه ام گذاشت و من دوباره به
اون خاطره لعنتی پرتاب شدم و تمرکز رو از دست دادم.

خدایا بزرگ،چه بلایی داشت سرم می اومد؟

اراز رستگار چه ربطی به سایه داره؟

من چرا دارم توی اغوش اون یاد سایه می افتم؟

پشت دستم و سرشونه ام رو اروم فشار می داد که بی

اختیار سر بلند کرده و به شیشه برنده چشماش نگاه

دوختم و لب زدم:

-اراز؟

-هوم؟

یخ زدم.

مات و مبهوت به او پی که با کنکاش نگاهم می کرد نگاه
 دوختم. خدایا چرا انقدر شبیه بود؟!
 نفس تنگی رفع شد و من تکیه از دیوار گرفته و با گیجی
 قدمی سمتش برداشتم و پرسیدم:
 -اراز؟

مکت کرد. سرش رو تگون داد و سوالی نگاهم کرد که بی
 اختیار دستام رو روی سرشونه هاش گذاشتم و گفتم:
 -بگو هوم، خواهش می کنم بگو.
 دیوانه شده بودم... می دونستم دیوانه شدم.
 نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهش رو از چشمام
 بگیره، لب زد:
 -هوم؟
 تصویر پرید...

این اون صدا و لهجه نبود، اما خدایا چرا انقدر حس اشنایی
 داشت؟
 دستام رو از روی سرشونه اش برداشتم و با بیچارگی زمزمه
 کردم:

-ببخشید، یه لحظه بهم ریختم.
 چیزی نگفت و ازش قدردان بودم. کیفم رو از روی میز
 برداشتم و حین اینکه از دفتر خارج می شدم گفتم:
 -باید برم.
 -نیاز؟

ایستادم، اما برنگشتم:

-چیه؟

-سایه رو فراموش کن. شاید اصلا مرده ب...

-اون نمیپیره.

و دوان دوان از دفتر بیرون زدم...خدایا من دیوانه

شدم،خودت ارامش رو بهم برگردون.

part_446#

مشت محکمی به فرمون کوبیدم و جیغ کشیدم:

-بسسههههههههه،بسسههههههه.

همهمه توی مغزم من رو از پا انداخته بود. خدایا دیگه بس

بود.

چه بلاپی سر من اومده بود؟

تلفنم روشن خاموش می شد و اسم "آرس" روی صفحه

خودنمایی می کرد اما من خودم رو لای جملاتش کشته

بودم.

ماشین رو گوشه ای پارک کرده و بعد با تمام سرعتم بیرون

دویدم و فرار کردم. بی هدف، می دویدم.

من فقط کمی رهایی می خواستم.

کمی هوا برای نفس کشیدن می خواستم. من خسته
بودم... خیلی خسته

خسته و زخمی!!!

بر بالاترین نقطه بام تهران ایستادم و به شهر شلوغی که
چراغ های روشنش چشمام رو کور می کرد خیره شدم و
بعد با تمام قدرتم فریاد زدم:

-تو کجا ایاپی؟

صدام، در بالای این شهر شلوغ بازتاب می شد و من جلوتر
رفته و با تموم بغضم دوباره فریاد زدم:

-کجا ایاپی؟ من لعنتی ترسیدم، من ترسییییییدم. چرا
نیستی؟

زانو هام می لرزید، درست از لحظه ای که آرس باهام تماس
گرفته بود و با خوشحالی گفته بود "یه جنازه پیدا
شده، مشخصاتش شبیه سایه است. رفتیم برای تحقیق"
نفس و قوت پاهام رفته بود.

خدایا سایه که نمرده بود، مگه نه؟!!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، زانو هام تا شد و من
دقیقا در لبه پرتگاه به زمین افتادم و وقتی قطره اشکی از
چشمم چکید، زمزمه کردم:

-تو کجایی سایه؟ من سردمه... من ترسیدم.

لبم رو گزیدم و به سوزش زخمم اعتنایی نکردم و همونطور
که به خاکی که روش نشسته بودم خیره بودم گفتم:

چشمم به چهره له شده و غرق در خونس افتاد، دستای
خونیم رو بلند کرده و از عمق وجودم بانگ کشیدم:
-سایه‌ایه.

انچنان به ضرب از خواب پریدم که صدای ناله گردنم بلند
شد. نفس نفس می زدم و با قفسه سینه ام با سرعت
سرسام اوری تکون می خورد و نفس هام به شماره افتاده
بود.

خدایا بازم کابوس دیدم. توی تاریکی اتاق، دستام رو بلند
کرده و محکم به قفسه سینه ام کوبیدم و سعی کردم این
قلب مرده رو اروم کنم. سه بار محکم به قفسه سینه ام
کوبیدم و با صدایی که بخاطر خواب و بغض بم شده
بود، زمزمه کردم:

-نه نه. سایه نمرده.

مثل یک بیمار روانی به قفسه سینه ام مشت می کوبیدم و
جنون وار زیر لب می گفتم:

part_448#

@Vip Roman

-نه، نه. اون هیچیش نمیشه.

قفسه سینه ام تیر کشید و من دستام رو مشت کردم و این
بار با صدای بلندتری گفتم:

-نمیمیره. اون حق مردن نداره.

چشمام از زور اشک و گلوم از زور بغض درد می کرد اما
اهمیتی ندادم و دیوانه وار به سینه ام مشت کوبیدم. سرم
رو به نشونه منفی بودن تکون دادم و دیوانه وار اعلام
کردم:

-نمرده..نمرده. نمی...

im alive-

(من زنده ام)

یک حضور قدرتمند

یک صدای گیرا

و حرکتی در دل تاریکی

تمام ترس و اضطرابم پر کشید و با چشم های درشت و

پری به تاریکی مقابلم خیره شدم و با بهت زمزمه کردم:

-سایه اینجایی؟

part_449#

سیطره تاریکی!!!

درون ظلمات بی انتهای اتاق، حرکت سایه مانندی رو حس

کردم. مثل تیری که از چله رها میشه از جام پریدم. نفس

توی سینه هام حبس شده بود و به محض اینکه پاهام

روی پارکت های سرد نشست خواستم قدمی به جلو بردارم
که سایه ی تکونی خورد و بعد با صدای بمی گفتم:

don't move-

(تکون نخور)

صامت و مسکوت ایستادم و سعی می کردم در تاریکی
شناسایشش کنم که نزدیک تر شد و سایه هیبتش روی تنم
افتاد.

مقابل پنجره ایستاده بود و هیبت بزرگش اجازه ورود نور
رو نمی داد. سایه درشتی ازش بر جسم نحیفم افتاده بود و
من همه تن چشم شده و با چشم های درشتی بهش نگاه
می کردم.

نفس هام رو گم کرده بودم و نمی توانستم درست نفس
بکشم.

دست و پام سر شده بود و قلبم، تالاپ تالاپ صدا می کرد.
زخمم می سوخت و درد باعث شد یادم بیاد، مرد مقابلم
کسیه که گردنم رو زده.

هرچند که بعد از صحبت های آتش، به همه چیز شک
کرده بودم.

لب های خشکم رو تکونی دادم و گفتم:
-تو زنده ای.

.yep-

(اره)

حس کردم باری از روی شونه هام برداشته شد و خواستم
قدمی سمتش بردارم که غرید:

.don't...don't pass my shadow...dangerous-
(حرکت نکن، از سایه من رد نشو..خطرناکه)

نفس بلندی کشیدم و بی اختیار زمزمه کردم:
-چرا می خوامی ثابت کنی ادم بدی هستی.

because iam-

part_450#

(چونکه هستم)

تند و کوبنده جواب می داد. حتی فکر هم نمی کرد و بی
تردید پاسخ می داد. لب های خشکم رو تر کردم و خواستم
چیزی بگم که پیش دستی کرد و گفت:

iam alive...always...don't follow me-

(من زنده ام..همیشه...دنبالم نگرد)

حتی لحظه ای تعلل نکرد. دورخیز گرفت و قبل از اینکه به
خودم پیام و بخوام سمتش حرکت کنم، پنجره رو باز کرد و
بعد بدون اینکه به سمت منی که با چشم های گشادی

نگاهش می کردم، از پنجره بیرون پرید و بعد من بودم و پاهایی که از شدت حیرت به زمین دوخته شده بود و پنجره ای که باز بود و باد، پرده ها رو به رقص در آورده بود...رفته بود!!!

لاساسینو

کتم رو باز کرده و بسته رو روی میز پرت کردم که صدای
اتش داخل ایرپد پخش شد:
-دارن میان.

نگاهی به اطرافم کردم و درست لحظه ای که خواستم
سمت پنجره حرکت کنم، در باز شد و فراهانی با وحشت
فریاد زد:

-تو کی هستی؟

خوب بود که متوجه من شدن. پنجره رو باز کرده و بدون
اینکه اهمیتی به فریاداش بدم، خودم رو از طبقه سوم به
پایین پرتاب کردم و با ضرب روی ماشین افتادم.

صدای ناله زخمم و پاره شدن بخیه هام رو شنیدم.
قبل از اینکه نگهبان ها بتونن به قسمتی پشتی بیان، از روی
ماشین پایین پریدم و دستی به ایرپدم کشیدم و لب زدم:
-بیا جلوی در.

و با تمام قدرتم سمت در پشتی حرکت کردم. دو

part_451#

نگهبانی که قسمت پشتی بودن، آماده باش ایستاده بودن... لعنتی.

زخمم تیر می کشید و می دونستم خونریزی دارم. کلاهم رو پایین تر کشیده و از پشت درخت بیرون پریدم. بلافاصله تا متوجه من شدن، اسلحه هاشون رو سمتم گرفتن و یکیشون فریاد زد:
-ب خواب روی زمین.

نفس بلندی از پشت ماسکم کشیدم و با لحن مسخره ای گفتم:

...oh, come on guys... of course-

(اوه بیخیال بچه ها... البته که...)

قدمی به جلو برداشتم و اون ها بی اختیار قدمی به عقب برداشتن اما اسلحه هاشون رو تنظیم کردن و درست لحظه ای که یکیشون خواست شلیک کنه، گلوله پندار دقیقا از کنار گوشش رد شد و قبل از اینکه فرصت فکر بهشون بدم، روی پاشنه پام چرخیدم و با یک چرخش، لگدی به صورت اولی زدم و با قنذاق اسلحه، به سر اون یکی کوبیدم و به محض اینکه جفتشون روی زمین افتادن، دستی به کتم کشیدم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

.hello bad guys-

اسلحه رو روی زمین پرت کرده و بی توجه به هیاهویی که پشت سرم درست شده بود، در رو باز کردم و با قدم های ریلکسی سمت ماشین اتش که دقیقا جلوی در پارک شده بود سوار شدم.

به محض نشستنم، اتش تیک اف کشید و صدای جیغ لاستیک ها رو در آورد. ماسکم رو پایین کشیده و سرم رو به تکیه گاه تکیه زدم که اتش با صدای ترسیده ای گفت:
-لاساسینو خونریزی دارید.

اخمام درهم شد و بدون اینکه چشمام رو باز کنم گفتم:

jesus Christ...f*u*ck-

(عیسی مسیح...لعنتی)

اتش با نگرانی گفت:

_قبل از جلسه باید زخمتون پاسنمان بشه. بریم نزدیک ترین خونه.

کت چرمم رو باز کردم و گفتم:

_کجا؟

_خونه همراز. با نیاز رفتن دفتر.

سری تکون دادم و به خونی که از لباسم بیرون زده بود نگاهی کردم و غریدم:

F*u*ck_

نیاز

-خوشحالم که حالت خوبه.

part_452#

پیام رو برای ارس فرستاده و تلفنم رو روی مبل گذاشتم.
لبخندی به دریای اندوهگین چشماش زدم و گفتم:
-منم خوشحالم می بینمت.

دلیلش رو نمی دونستم، اما غم توی چشم های همراز
قدرت نابود کردن من رو داشت. عمیقا دلم براش می
سوخت و طاقت این حالش رو نداشتم. این بچه به ما
اعتماد و باور کرده بود، نمی خواستم امیدش رو از دست
بده.

دستم رو روی سرشونه اش گذاشتم و گفتم:
-همه چیز درست میشه. قسم می خورم.
غم و شکستگی درون چشم هاش موج می زد اما هنوز هم
کمی امید حس می شد. بلافاصله کاسه چشمش پر شد ولی
با اطمینان سری تکون داد و گفت:
-درست میشه. اقای رستگار گفته باید درست شه.

اراز...

مرد عجیبی که به شکل مسخره ای فکرم رو از چند روز پیش اشغال کرده بود. چرا انقدر در نظرم آشنا بود؟ چرا دائم توی ذهنم در حال مقایسه بودم؟! لبخندی زدم و گفتم:

-حتما درست میشه.

و گردن کج کرده و به اطراف نگاهی کردم و پرسیدم:
-اماده ای؟

-اره. اتشم زن...

صدای چرخش کلید باعث شد جمله همراز نصفه بمونه و لحظه بعد، جسم تنومند اراز و به همراه آتش مقابل دیدگانمون قرار گرفت.

هر دو برخواستیم و "سلام" ای زمزمه کردیم اما من بی اختیار نگاهم به خاکستر چشم های اراز نشست. قدر لحظاتی بهم خیره شدیم و او، لبه های کت مشکی رنگش رو نزدیک تر کشید و سری تکون داد.

آتش لبخندی معذبی زد و گفت:

-اع شمام اینجائید؟ هنوز نرفتید؟

-نه. تازه می خواستیم بریم.

لبخندش زیادی مسخره بود:

part_453#

-اها. ماشینتم توی پارکینگ نبود.
 بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:
 -تعمیرگاهه. نمی دونم چش شده.
 "اهان" ای گفت و دوباره نگاهم به رنگ نسبتا پریده اراز
 افتاد و زمزمه کردم:
 -خوبی؟ رنگ ات پریده باز!
 اخم کوچکی بین ابروهاش نشست و گفت:
 -خوبم. میرم لباس عوض کنم.
 و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، آتش با هیجان
 کاذبی گفت:
 -اره تو برو لباستو عوض کن. مام بریم پای..
 و صدای تلفنش که بلند شد جمله اش نصفه موند. چشم
 های بی حس اراز، خیلی اروم روی صفحه گوشییش نشست
 و آتش باز لبخند مسخره اش رو تحویل ما داد و گفت:
 -من میرم پارکینگ منتظرتونم.
 و با عجله از در بیرون زد.
 نگاه معنادارم رو به اراز بخشیدم که بی خیال سری تکون
 داد و گفت:
 -باید لباسمو عوض کنم، فکر کردم رفتید دفتر وگرنه مزاحم
 نمی شدم.
 تند سری تکون دادم و گفتم:

-نه این حرفا چیه. مام می خواستیم الان بریم.
همراز سریع تایید کرد و من کیفم رو از روی میز برداشته و
لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:
-پایین منتظرت می مونیم.

سری تگون داد. دست همراز رو گرفته و سمت در حرکت
کردیم. همراز که خارج شد، لحظه اخر بی هوا برگشتم و به
چشم های شیشه ایش نگاه دوختم. قطرات عرق خیلی
نامحسوس روی پیشونیش نشسته بود.
نامطمئن نگاهش کردم و گفتم:
-مطمئنی خوبی؟

-خوبم.
اما نبود...نگاهش که اصلا این رو نمی گفت.
"باشه" ای گفته و بعد، بیرون زدم.

part_454#

فکرهای درهمی سمت اسانسوری که همراز مقابلش
ایستاده بود حرکت کردم.
لبخندی به چهره بی روح همراز زدم و به شمارنده اسانسور
خیره شدم. طبقه پنجم بود.
-مدرک خاصی پیدا کردید؟

سوال همراز باعث شد از فکر بیرون بیام و با استفهام نگاهش کنم.

-گفتی جلسه مهمیه.

"اهان" ای گفتم و دستی به پانجوی قرمز رنگم کشیدم و اعلام کردم:

-قرار شد ارس رو هم در جریان پرونده بذاریم. پیشنهاد من

بود، ارازم موافقت کرد. ارس می خواد از نزدیک

ببینت، گفتی مشکلی که نداری، درسته؟

اندوهگین سری تکون داد و گفت:

-نه. دیگه تشت رسوایی من روی زمین افتاده.

اخمی کردم و گفتم:

-اینجوری نگو. یکی دیگه قراره رسوا بشه، نه تو همراز.

سکوت کرد و نگاهش رو به شمارشگر بخشید. ترجیح دادم

سکوت کنم. دستام رو داخل جیب پانجوم کشیده و سعی

کردم تمرکز رو روی پرونده بذارم. وجود ارس خیلی می

تونست کمک کننده باشه.

با یادآوری آخرین پیام بی جوابش، ابروی بالا انداختم و

دست دراز کرده و به دنبالش داخل کیفم گشتم.

اخمی کرده و خم شدم و دستم رو درون کیفم به چرخش

در اوردم اما تلفنم رو پیدا نکردم. عصبی تکونی خورده و

کیف رو از روی شونه ام پایین کشیدم و با بی حوصلگی به

جهنم شلوغی که درون کیفم بود نگاهی انداختم که همراز
با صدای ارومی پرسید:

-چیزی شده؟

پوست برآمده لبم رو بین دندونم گرفتم و گیج گفتم:
-گوشیم رو پیدا نمی کنم. تو کیفم نیست.

و کیفم رو محکم بالا پایین کردم و از بین اشغال کیک و
خرت و پرت های دیگه به دنبالش می گشتم که همراز
اعلام کرد:

part_455#

-آخرین بار من روی مبل دیدم، فکر کنم برنداشتیش.
حرفش جرقه ای شد و با خنده دستی به پیشونیم کشیدم و
گفتم:

-اعاره. گیج شدم بخدا.

لبخند زیبای زد و همون لحظه درب اسانسور باز شد.
همراز رو داخل هدایت کردم و گفتم:

-تو برو، منم تلفنم رو بردارم میام.

بی مخالفت قبول کرد و من نگاه ازش گرفته و سمت در
حرکت کردم. حین اینکه کلید رو از کیفم بیرون می
اوردم، زیر لب غر زدم:

-داری مرزای گیجی رو جابجا می کنی نیاز. به خودت بیا خنگ!

خیلی اروم کلید رو داخل قفل انداخته و در رو باز کردم. به محض ورودم، صدای شرشر شدید اب رو شنیدم. از گوشه چشم به راهرو و در باز اتاق اراز نگاه کردم. باید می گفتم اومدم؟

شونه ای بالا انداخته و سمت مبلی که قبلا نشسته بودم، قدم تند کردم. با دیدن تلفنم که گوشه مبل افتاده بود، ناسزایی به خودم گفتم و بلندش کردم. خیلی اروم و محتاط قدم برداشته و سمت در حرکت کردم که صدای شرشر قطع شد. لعنتی... گند بزنن این شانسو!!

لبم رو گزیدم و پاورچین پاورچین سمت در قدم تند کردم و به ارومی دستگیره رو بین دستم گرفتم و کشیدم. در با صدای ارومی باز شد و لبخند پیروزی روی لبم جای گرفت و طبق غریزه برای آخرین بار به در باز اتاق اراز نگاهی کرده و بعد با لبخند نگاه گرفته و خواستم برگردم که درست لحظه آخر، یخ زدم.

دستگیره از بین دستام رها شد و با حیرت و استرس به طرح سرخی که روی دیوار بود، نگاه کردم.

رد سه انگشت خونی روی دیوار نشسته بود و دهن کجی می کرد... بی اراده استرس گرفتم و با نوک پام در رو بستم.

می دونستم کار درستی نیست، اما بخدا که دست خودم نبود.

part_456#

اولین قدم من به سمت دیوار، با صدای شرشر اب همراه شد. "خداروشکر" ای زمزمه کردم و اسه اسه سمت دیوار قدم زدم. دست های لرزونم رو بلند کرده و به رد سرخ و خیزی که مقابلم بود، کشیدم. تازه بود، لزجیش کاملا حس می شد...
 اخم هام بیشتر درهم و فکرم مغشوش تر شد. اینجا چه خبر بود؟
 اراز زخمی شده بود؟

صدای اب مجدد قطع شد و من تصمیمم رو گرفتم و با قدم های بلندی سمت اتاقش قدم تند کردم اما هنوز در چند قدمی اتاقش بودم چشمم به رد خونی که روی زمین افتاده بود نشست. دیگه نتونستم صبور باشم و با عجله قدم تند کردم که جسم نیمه برهنه اش از حمام بیرون زد و بلافاصله سرجام میخکوب شدم..
 تندیس بدن برنزه اش می درخشید و عضلات درهم تنیده کمرش، به گونه ام سیلی می زد .

نفس توی سینه هام حبس شد و خواستم با تمام سرعتم
به عقب پرواز کنم که بی هوا چرخید و بعد من بودم چشم
هایی که فراخ شد و لب هایی که از حیرت باز شد و تصویر
ماری که به دور سیب چمبره زده و زخم گلوله ای که
پهلوش رو اشغال کرده بود.

زخم گلوله بود... مطمئن بودم.

عقل و منطق به جون هم افتاده و من نمی دونستم باید به
تتوی عجیب غریب و چشمگیرش نگاه بندازم یا به زخم باز
پهلوش.

در اوهام دست و پا می زدم که لحظه ای مکث کرد و بعد
به سرعت به چپ چرخید و با اخم های درهمی به منی که
مات و مبهوت نگاهش می کردم، نگاه دوخت و با لحن
سردی غرید:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

این مستر جذاب به زودی وارد قصه میشه

#حامی

#نیلوفر_ابی

بی ایوللل دلم تنگ شده برا حامش 😊😁😂

سلام دوستان عزیز

کاری از EXCHANGE GROUP

نویسنده شرایط مساعد برای پارت گذاری رو نداره و به
 زودی بر میگردد پر قدرت ♥
 مرسی از درک و همراهیتون ☺♥

part_457#

لاساسینو

چشم هاش از شدت حیرت گشاد و لب های خوش رنگش
 باز شده بود.

جنگل چشم هاش اشفته بود و کنجاوی در نگاهش
 سوسومی زد.

مسیر نگاهش، از زخم روی پهلو تا تتوی سیب در تردد بود
 و هر لحظه، با هر پلک زدن چشم هاش درشت ترمی شد.
 نگاهش حالا گیج و بهم ریخته بود و بی اختیار تکرار کرد:
 -تو زخمی شدی!

جمله اش سوالی نبود، خبری بود.

به عقب برگشته و نگاه ازش گرفتم و اعلام کردم:

-برو بی...

-امات...

متوجه شدم قدمی سمتم برداشت اما بلافاصله وسط حرفش پریده و جمله اش رو نصفه گذاشتم:
-حتی فکر نکن بخوای بیای نزدیکتر، برو بیرون.
یک نفس عمیق و بعد... صدای قدم هاش که خبر از رفتنش می داد!

-الان بهتری؟
نگرانی موجود در صداهش، بی هیچ دلیلی برام دوست داشتنی بود.

خیلی اروم سری تکون دادم و گفتم:
-اره، چیز خاصی نیست.
نگاهش گردی از غم گرفت و گفت:
-کاش بهم می گفتی زودتر. شک ندارم کار این ملکناای اشغاله.

شک نکن، مطمئن باش!
خیلی عادی نگاهش کردم و گفتم:
-منم احتمالشو میدم، شبونه ریختن توی خونه ام و موقع درگیری اینجوری شد. حس می کنم دنبال یه چیزی بودن که به خونه ام حمله کردن.

part_458#

رو گزید و به فکر رفت. با دقت به رفتاراش نگاه کردم.
 جوری رفتار نمی کرد که مشکوک باشه.
 یعنی به چیزی شک نکرده؟
 نامحسوس حرکاتش رو زیر نظر داشتم که اهی کشید و
 گفت:

-ولی باید بهم می گفتی.
 -نمی خواستم الکی شلوغش کنم، به قدر کافی برای خودت
 مشغولیت ذهنی داری.
 سکوت کرد و زمرد چشم هاش درخشید.
 -ولی تو هرکسی نیستی اراز، من باید از حال پارتترم باخبر
 باشم.
 جمله اش، چیزی رو در اعماق وجودم روشن کرد. نگاهش
 رو از چشم هام گرفت و حین اینکه بلند می شد گفت:
 -استراحت کن، آرس می تونه یه روز دیگه ببینت.
 برخواستم و مقابلش قرار گرفتم:
 -نه حال..

-گفتم استراحت کن اراز!
 چشم هاش رو چرخوند و بهم خیره شد.
 حرفم رو، جمله من رو، منی که کسی جرئت نمی کرد به
 چشم هام نگاه کنه رو در دهانم گذاشت و دستور داده
 بود... به من!!!

منی که از هیچ بشری دستور نمی گرفتم و حرف شنوی نداشتم، مقابل جمله دستوری این دختر، کوتاه اومدم. عقب نشینی ام رو که حس کرد، لبخندی زد و قدمی نزدیک تر شد و گفت:

-لطفا، بیشتر مراقب خودت باش.
سر تکون دادم و نیاز کیفش رو روی شونه اش انداخت و با قم های بلندی از کنارم رد شد و رفت.
به نظر نمی اومد که شک کرده باشه... خیلی معمولی برخورد کرده بود.

part_459#

نیاز

در اسانسور که بسته شد، زانوهام تا خورد و نفسم با شدت زیادی آزاد شد.

تلو تلو خوردم و به دیوار تکیه زدم.
دست دراز کرده و دسته دایره ای جلوی آینه رو محکم توی دستم گرفتم و فشردم.

خدایا... لطفا بگو که دارم خواب می بینم.
زخم روی پهلوش، ظن ام رو بولد کرده بود.
اراز رستگار، تو دقیقا کی بودی؟؟؟

در تمام لحظاتی که کنارش بودم، به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا دست هاش رو نگیرم و با اضطراب نپرسم "تو کی هستی اراز؟"

"چرا انقدر منو یاد سایه می ندازی؟ چرا داری ذهنم رو بهم می ریزی؟"

معادله های توی سرم هنوز درست طی نمی شد. جوابی به دست نمی اومد.

این بار، ایکس عدد پنهان و ناشناخته ای بود که فعلا مجهول باقی مونده و معلوم نمی شد اما هر لحظه بهش نزدیکتر می شد.

یک سوال هایی هنوز بی پاسخ بود اما شک ام هر لحظه قوی تر می شد.

من در یک تردید دست و پا می زدم و تا وقتی به اطمینان نمی رسیدم، هیچ چیزی ابراز نمی کردم. شاید سایه در تمام این مدت کنارم بوده و شاید همش یک توهم ناشیانه است.

هرچی که بود و هر چیزی که هست، باید به جوابش می رسیدم.

باید مطمئن می شدم و بعد... خیلی کارها داشتم تا انجامش بدم!!!

سلام

خوبید؟

جایی هستم که انتن به شدت ضعیفه.
دوره خاصی رو دارم می گذرونم و زیاد رو به راه نیستم.
اما هستم!

قرار بر این بود جلد یک رو تموم کنم، یک هفته بینش
وقفه بندازم اما چون این مدت نتونستم پیام، جلد اول که
احتمالا دو یا سه شب دیگه تموم بشه، وقفه یک هفته ای
نداره و فقط یک روز فاصله می افته.

موفق و سلامت باشید
#زهرا

یه خبر بدم و برم
پس فرداشب، جلد اول وهم تموم میشه.
فردا شبم پارت داریم
اما پس فرداشب جلد اول وهم تموم میشه و جلد دوم به
اسم "قوی خونین آرس" شروع میشه.
جلد اول تو بدترین نقطه تموم میشه. احتمالا یک روز
بینش فاصله بیافته و بعد بریم که جلد دوم آغاز هیجانیه و
ما وارد قصه های دیپ وب دارک وب و رد روم

داشبود و صندوق عقب و گوشه و کنار ماشینش رو به دنبال چیزی زیر و رو می کردم که حتی خودمم نمی دونستم دقیقا چی.

من فقط در اولین فرصت سویچ ماشین رو از دفتر برداشته و به بهونه سر زدن به ماشینم، به اینجا فرار کرده و ماشینش رو زیر و رو می کردم.

از دیروز، تمام ذهنم بهم ریخته بود. از ماشین بیرون اومده و با سویچ قفلش کردم. اهی کشیدم و با کف دست محکم به پیشونیم زدم و زمزمه کردم: ای لعنت بهت نیاز که خودتم نمی دونی دنبال چی هستی. راه کج کرده و سمت اسانسور حرکت کردم اما هنوز در چند قدمی بودم که اسانسور باز شد و قامتِ اراز رستگار در تیررس نگاهم قرار گرفت.

خون توی رگ هام یخ بست و نگاهِ مچ گیرانه اراز به سویچ توی دستم نشست اما اصلا خودم رو نباختم و با لحنی که نهایت سعیم رو کردم معمولی باشه گفتم:

-سویچ توی جیبم بوده، اشتباهی سویچ تورو اوردم. قدر لحظاتی به چشم هام نگاه کرد و من با تمام قدرت ایستادگی کردم و زیر شیشه نگاهش، زخمی نشدم. سری تکون داد و گفت:

- که اینطور، من باید برم جایی.

part_461#

با تعجب گفتم:
 - کجا؟ آرس منتظر ماست.
 - میام، یکم کار دارم.
 چقدر دلم می خواست بگم " کجا داری میری؟ نکنه باز بری
 زخمی بشی؟ " اما ناچاراً لبخندی زدم و گفتم:
 - باشه پس. توی کافه می بینمت.
 سری تکون داد، سویچ رو از دستم گرفت و چند لحظه
 بعد ماشینش با سرعت زیادی از پارکینگ خارج شد و رفت.
 با اطمینان به همراه نگاه کردم و دستشو از زیر میز بین
 دستام گرفتم که لبخند محوی زد و دریای مطالاتم
 چشماش اروم شد.
 نگاه ازش گرفته و به آرسی که مقابل پیشخوان ایستاده بود
 و با دوستش صحبت می کرد، نگاه دوختم. به درخواست
 او، به اینجا اومده بودیم.
 کافه یکی از دوستاش، توی یکی از منطقه های اروم و دور از
 حاشیه تهران بود و به درخواست آرس، امروز کافه اش رو
 بسته بود.

صدای برخورد چیزی با میز باعث شد متعجب به اتشی که با اضطراب واضحی با تلفنی که روی میز پرت کرده بود مشغول بود نگاه بندازم.

تند تند چیزی رو تایپ می کرد و نگران به نظر می رسید. همونطور که دست های همراز رو نوازش می کردم، پرسیدم:

-اتش چیزی شده؟

نگاه از تلفنش گرفت و به من انداخت و با لبخند الکی ای گفت:

-نه، چیز خاصی نیست. با یکی از سرپرستام به مشکل خوردم. همه چیز اکیه. -اها.

نمی دونم چرا نمی تونستم حرفش رو باور کنم. نکنه پارانویا گرفتم؟

تند سری تکون داده و از فکرای مسخره ام بیرون اومدم که آرس با لبخند صندلی مقابل همراز رو بلند کرد و

part_462#

همونطور که مقابلش می نشست گفت:
-شرمنده، دوستم دلش از بی معرفتیم پر بود. دیگه تا از دلش در بیارم طول کشید.

با لبخند نگاهش کردم و دلم می خواست بخاطر این همه درک و محبتش محکم گونه اش رو ببوسم.
همراز سر به زیر "خواهش می کنم" ای گفت و آتش فقط لبخند زد.

حدود ده دقیقه بعد بهنام، صاحب کافه و دوست آرس با فنجون های قهوه نزدیکمون شد و بعد از تعارفات معمول، از کنارمون رفت.

به محض رفتنش، آتش تلفنش رو از روی میز برداشت و لبخندی به آرس زد و گفت:

-منو ببخشید چند دقیقه، یه تلفن واجب دارم.

آرس با احترام سری تکون داد اما تمام تمرکز من بهم ریخت. خدایا من جدا پارانویا گرفتم، به آتش هم شک داشتم. تا لحظه آخر به آتشی که از در کافه بیرون زد نگاهی کردم و بعد صدای آرس توجهم رو جلب کرد:

-خب خانوم ملکان، بنده سرپا گوشم و در خدمتتون هستم. همراز نفس عمیقی کشید و متوجه تنش موجود در حرکاتش شدم. مجدد دست هاش رو گرفتم و با دلگرمی گفتم:

-آرس واقعا قابل اطمینانه. می تونی راحت حرفتو بزنی. چشم های پرش رو بهم دوخت، وقتی با اطمینان سر تکون دادم نفسی کشید و به آرسی که با صلابت و محبت نگاهش می کرد خیره شد و گفت:

-مرسی که وقتتون رو در اختیارم گذاشتید.
 آرس "اختیار دارید" ای گفت و همراه به ارومی اما با کمی
 لרزش شروع به صحبت کرد.
 لרرژ موجود در صدایش قلبم رو له می کرد. حق این دختر
 انقدر ناحقی نبود.
 به فضای گرم و دوستانه کافه چشم دوخته و سعی کردم
 حواسم رو پرت کنم. به تنه های درختی که با طراحی
 خاصی شکل یک صندلی به شدت جذاب و خواستنی شده
 بود نگاهی

part_463#

دوخته و سعی می کردم کمی فکرم رو درگیر کنم که با صدای
 بلند تلفنم، نگاه از تنه گرفته و تلفنم رو از داخل جیبم در
 آوردم.
 با دیدن اسم "پاکان" اخمی بین دوا بروم نشست و صدای
 تلفنم رو قطع کردم. لبخند کمرنگی زده و حین اینکه از
 پشت میز بلند می شدم گفتم:
 -ببخشید، باید جواب بدم. زود بر می گردم.
 و به ارس نگاه کرده و با چشمام به همراه اشاره کردم.
 متوجه منظورم شد و سری تکون داد.

سرشونه همراز رو فشردم و بعد با قدم های بلندی از کافه بیرون زدم.

به محض اینکه وارد باغ پشتی شدم، تماس قطع شد و چند لحظه بعد صدای پیامک تلفنم بلند شد. بلافاصله پیام رو باز کرده و به صفحه گوشی خیره شدم:

"کارم واجبه نیاز، حتما بهم زنگ بزن"

تعلم نکرده و شماره اش رو گرفتم. بوق دوم هنوز کامل به صدا در نیومده بود که پاکن با صدای نگرانی گفت:

- کجایی نیاز؟

روی سنگفرش ها قدم زدم و گفتم:

- چطور مگه؟ چیزی شده؟

-اره، می تونی حرف بزنی؟

با دقت به اطراف نگاه کردم. هیچکس نبود. تمام الاجیق ها خالی بود و به جز درخت های بی شمار، کس دیگه ای نبود.

پاسخ دادم:

-اره، حالا بگو چی شده.

و سمت تک درختی که گوشه باغ بود حرکت کردم. هوا سردتر شده بود و فضای خنک اینجا باعث شد لبه های بافتم رو بهم نزدیکتر کنم که پاکن با تشویش گفت:

-بین دقیقا نمی دونم چه خبره، اما انگار پیروز و چند نفر دیگه دنبالتن.

-چی؟

از حرکت ایستادم و لبه های بافتم رو رها کردم و با

part_464#

اخم های درهمی تکرار کردم:

-چی میگی؟ درست حرف بزن ببینم.

مستاصل گفتم:

-نیاز باور کن دقیقا نمی دونم چی شده. اما امروز همون

دوستم که کمکت کرد وارد مهمونی بشی بهم گفت که

متوجه شده انگار پیروز با یه عده دیگه دنبالتن. نشناخته

اون یکی هارو اما طبق چیزایی که گفت حدس می زنم شاهان

ملکان باشه. میگفت شنیده که گفتن برات به پا گذاشتن و

امارت رو مو به مو دارن. نیاز الان کجایی؟ کس مشکوکی

اونجا نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و با گیجی گفتم:

-پاکان مطمئنی اشتباه نمی کنی؟ من اصلا متوجه چیز

مشکوکی نشدم. تو این چند روز کسی دنبالم نبوده.

-مطمئنم نیاز، می گفت با گوشای خودش شنیده که گفتن

امار رفت و امدات رو دارن، اونم خیلی دقیق. لوکیشن همه

جاهایی رو رفتی رو داشتن.

کلافه دستی به شالم کشیدم و به فضای سرد و پاییزی باغ
مقابلم انداختم و گفتم:
-من چیز خاصی نفهمیدم. گامول که نیستم، بالاخره اگه این
مدت تعقیبم می کردن باید متوج...
و حرف توی دهنم موند و توسط فرضیه های
دیگه، بمبارون شدم.
مغزم به سرعت داده های جدید رو تحلیل و پردازش کرد و
چند لحظه بعد با حیرت گفتم:
-ماشینم...پاکان ماشینم.
و بدون اینکه جوابی به داد و فریاد های پاکان بدم، تماس رو
قطع کردم و دوان دوان سمت پارکینگ دویدم. خدایا چرا
به فکر خودم نرسیده بود؟
جی پی اس!!

با تموم سرعت سمت پارکینگ می دویدم و در دل تمام
ملکان های کثافت رو به باد ناسزا می گرفتم.
ورودی پارکینگ در قسمت انتهایی باغ بود. از راه پله پایین
رفته و چند لحظه بعد وارد پارکینگ شدم. گیج و ویج به
اطراف نگاه می کردم و سعی می کردم به یاد بیارم که ماشین
رو کجا پارک کردم

part_465#

چندین ماشینی که در اطراف پارک شده بود نگاهی کرده و با دیدن سمند سفید پلاک ایران 21 لبخندی زدیم و سمتش حرکت کردم. دقیقا کنارش ماشینم رو پارک کرده بودم. با قدم های بلندی سمت ماشینم حرکت کردم. به محض اینکه نزدیکش شدم، خم شده و دست دراز کرده و لبه های ماشین رو لمس کردم.

چشم ریز کرده و با دقت به هر لمس واکنش نشون می دادم و به دنبال چیزی گشتم.

جلوی ماشین، خبری نبود. همونطور که نشسته بودم، سمت قسمت راننده حرکت کردم. اینجا باید بیشتر دقت می کردم. راحت تر می توانستم به تمام ماشین دسترسی داشته باشم.

با فتم کثیف می شد، اما چاره ای نبود. کاملا دراز کشیده و با بیچارگی شونه هام رو روی زمین سرد و کثیف پارکینگ کشیده و سمت زیر ماشین حرکت کردم.

با شونه هام خودم رو به جلو می کشیده و کف پاهام محکم به زمین چسبیده بود و سعی می کردم هماهنگ با حرکات شونه ام، پاهام رو هم رو جلو بکشم. درست وقتی سرم وارد قسمت زیرین شد، از حرکت مونده و با دقت به اطراف ماشین نگاه کردم.

ابتدا نگاهی به جلوی ماشین انداختم. خبری نبود. هیچ چیزی به چشم نمی خورد.

به کف ماشین نگاهی کرده و بعد از اینکه مطمئن شدم در کف هم چیزی نیست، گردن خم کرده و به سختی به کناره‌ی درها نگاه کردم. زاویه دید خیلی مناسبی نداشتم، شونه هام رو جلوتر کشیده و زانو هام رو صاف کردم و حالا کاملا خودم رو روی زمین کشیدم.

سرمایی که به سرم می خورد، اذیت کننده بود اما اجبارا تحمل می کردم.

شانس اوردم روسری سرم بود وگرنه تا الان تمام مو هامم کثیف می شد.

وقتی تا کمر خودم رو به زیر ماشین کشیدم، نفس اسوده ای کشیده و حالا با دقت بیشتری به گوشه و کنار نگاه کردم. کناره هام چیزی نبود. به جز گرد و غبار چیز دیگه ای به چشم نمی خورد.

part_466#

خودم رو سمت لاستیک کشیده و ارنجم رو کف زمین گذاشته و کمی بلند شدم تا به اون سمت لاستیک نگاهی بندازم که بلافاصله نور سبز رنگی به چشمم خورد و لبخندی روی لب هام شکل گرفت.
خودشه....

کشون کشون و به هزار مشقت خودم رو روی زمین کشیده و سمت لاستیک حرکت کردم.
 با لبخند پیروزی به جی پی اسی که چراغ چشمک زنش به چشمم می خورد نگاهی کرده و درست لحظه ای که دست دراز کرده و خواستم برش دارم، صدای اشنایی گفت:
 -لاساسینو خونریزی دارید.

و متوقف شدم.
 متفکر و مشکوک سرجام خشکم زده بود که با شنیدن صدای گیراش، یخ زدم:
 -خوبم، نیاز کجاست؟
 اراز بود... مطمئن بودم.

هیجان زده خودم رو از زیر ماشین بیرون کشیدم. کمر و ارنجم بخاطر اصطکاک با زمین کمی درد می کرد اما بی اهمیت خودم رو به شدت جلو می کشیدم و وقتی نصف و نیمه از زیر ماشین بیرون زدم، لب باز کرده و خواستم صدایش کنم که جمله اش، حرف رو توی دهنم گذاشت:
 -لاساسینو خون ریزیتون زیاده، باید زخمتون رو پانسمان کنید.

لاساسینو؟

چرا به اراز می گفت لاساسینو؟
 اصلا لاساسینو یعنی چی؟

هنوز گیج حرف های آتش بودم که آراز با غرش خاصی گفت:

-خون ریزی به درک، می‌گم نیاز کجاست؟ این سرگرده که به چیزی شک نکرد؟

نمی فهمیدم چرا اما به شدت تپش قلب گرفته و دست و پاهام یخ زده بود. خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد؟ آتش با نگرانی گفت:

-نه مشکلی نیست. دارن با همراز حرف می زنن. حداقل

part_467#

بذارید پانسمان رو عوض کنیم، بلوزتون خونیه.

آتش چرا انقدر با احترام با آراز حرف می زد؟

دیگه نتونستم مسکوت بمونم. به ارومی خودم رو از زیر ماشین بیرون کشیدم. بی توجه به سر و وضع خاکی ام، روی زانو هام نشست و سرم رو به نرمی بالا گرفته و از بین شیشه های ماشین به جلو نگاهی کردم.

ماشین آتش، حدود دو جایگاه دیگه با من فاصله داشت.

آتش رو به من و آراز پشت به من ایستاده بود.

متوجه شدم کتش رو از تنش در میاره. دلم می خواست سمتش رفته و بهش کمک کنم اما خودمم نمی فهمیدم چرا نمی تونم از جام تکون بخورم.

دقیقا دنبال چی بودم؟

تمام تن چشم شده و به ارزی که کتتش رو از تنش خارج می کرد نگاه می کردم. کت رو کلافه روی سقف ماشین انداخت و با کف دستش ضربه ای به سقف زد اما آتش با هول و ولا چیزی رو از صندوق عقب بیرون می کشید.

چشم تیز کرده و با دقت به صحنه مقابلم خیره بودم. آتش کوله مشکی رنگی رو از صندوق بیرون کشید و به سرعت نزدیک آراز شد و بلوز مشکی رنگی رو سمتش گرفت. زیر لب چیزی گفت و بلوزش رو با یک حرکت از تنش خارج کرد. بی اختیار بدنم گر گرفت و سر پایین انداختم و نگاهم رو به کف زمین دوختم. زمزمه های دونفرشون رو می شنیدم اما سعی می کردم سر بلند نکنم. بعد از حدود سه دقیقه، با ترس و لرز سرم رو بالا گرفتم و از دیدن آراز نیمه برهنه، هینی کشیده و دوباره سرم رو پایین دوختم. لعنتی چرا لباس نمی پوشید؟

خودم رو سمت عقب ماشین کشیدم و دوباره سرم رو بلند کردم. آتش با اخم و نگرانی به پهلویش نگاه می کرد اما آراز بی تفاوت تر از همیشه پانسمانش رو باز می کرد. جوری اخم های آتش درهم بود که انگار هزار برابر بیشتر از او درد می کشید. چه رابطه ای بین این دونفر بود؟ چرا همه چیز انقدر شک برانگیز بود؟

پانسمان رو از روی زخمش جدا کرده و با دقت به اطراف نگاه کرد.

part_468#

بلوز رو توی دستش گرفت و با سختی تن زد اما دکمه هاش رو نبست. آتش از داخل کوله گازاستریل و چسب جدیدی خارج کرد اما آراز اجازه نداد روی زخمش قرار بده. -یدونه چسب بیشتر ندارید، بذارید ببینیم دستمال پیدا می کنم اول خون ریزی رو بند بیارم.

سری تکون داد و من مثل یک گناهکار با عذاب وجدان به صحنه مقابلم خیره بودم و کم کم احساس بدی می گرفتم. با خودم کلنجار می رفتم که دقیقا باید چی کار کنم، و آخر سر تصمیم گرفتم خودم رو بهشون نشون بدم. نفس عمیقی کشیده و با اطمینان زمزمه کردم: -کارت درسته نیاز

محکم سری تکون داده و دست روی بدنه ماشین گذاشته و برخوامم اما هنوز کمر راست نکرده و از پشت ماشین خارج نشده بودم که چشمم به دستمال توی دست آتش افتاد و نفس تو سینه های من حبس و قلبم... قلبم از کار افتاد.

هوا سنگین

،اکسیژن رقیق شد و دیگه نتونستم نفس بکشم...مردمک چشم هاش درشت شده و من بودم جسم بی جونی که روح از تنش پر کشیده و به دستمال سفید رنگی که گوشه ایش طرح گل داشت،خیره شده بود.

دستمالی که مادرم با دست های خودش دوخته بود و درحصار موهای من قرار می گرفت.

دستمالی که سایه از سرم باز کرده و با خودش برده بود!!! هنوز از شوک این اتفاق خارج نشده بودم که اراز با عصیان دستمال رو از دست های اتش گرفت و از بین دندون های کلید شده اش گفت:

-دست به این نزن.

و دستمال رو داخل جیب شلوارش گذاشت و من،تمام شدم.

شک هام به یقین پیوست...خودش بود.

اراز رستگار،همون سایه بود...معادلاتم درست در نمی

اومد و این وسط ایکس جدیدی پیدا شده بود.

لاساسینو،یعنی چی؟

part_469#

فصل هشتم

"سایه در روشنایی"

لاساسینو

_پس نیاز کو؟

آرس نگاه از همراز گرفت و به اتشی که با تعجب نگاهش می کرد با لبخند مردونه ای گفت:

_تلفنش زنگ خورد رفت بیرون.

نگاهی به من کرد و با محبت بی ریایی گفت:

_تو چطوری اراز؟ کارت حل شد؟

اجبارا سری تکون داده و پاسخش رو دادم اما تمام فکرم درگیرش شده بود.

یعنی کجا بود؟

_شما بشینید الانم نیاز پیداش میشه

_نه!

با تعجب نگاهم کرد اما دستی به کتم کشیدم و خیلی

معمولی گفتم:

_میرم دنبال نیاز. تا شما حرفاتون رو بزنید، ما هم برگشتیم.

سری تکون داد و من نگاه مطمئنی نثار همراز کرده و با قدم

های بلندی از کافه بیرون زدم. زخمم مثل جهنم می

سوخت اما مغزم بیشتر بهم فشار می آورد.

فکر های زیادی توی سرم بود و باید می دیدمش تا خیالم راحت می شد.

از قسمت ابتدایی باغ رد شده و هوای خنک، گرمای تنم رو کمی خاموش می کرد.

هنوز از خم باغ رد نشده بودم که با دیدنش، متوقف شدم. بی اختیار قدم تند کرده و سمتش حرکت کردم و به محض اینکه متوجه من شد، سرش رو از تلفنش بلند کرد و با دیدنم لبخند زیبایی زد و گفت:

_اع، اومدی؟

و تلفنش رو داخل جیبش گذاشت و نزدیکم شد.

part_470#

با دقت تمام زوایای صورتش رو نگاه کردم، مثل همیشه به نظر می رسید اما پس چشماش چیز جدیدی حس می شد. چیزی که نمی فهمیدم!!!

وقتی نزدیکم شد، تازه متوجه خیزی بافت و پاچه های شلوارش شدم. چشمام رو تنگ کرده و پرسیدم:

_افتادی تو اب؟

_چی؟

به شلوار و بافتش اشاره کردم که متعجب نگاهی به لباسش انداخت و بعد کمی، رنگش پرید.

با دقت تمام واکنش هاش رو زیر نظر داشتم، دستاش رو مشت کرد و بعد نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه. نیاز چیزی رو پنهان می کرد... شک کم کم مثل خوره به جانم افتاد...

_آ، این.. چیزه راستش افتادم زمین، اونجا...
با دستش به قسمت سنگریزه ها اشاره کرد و گفت:
_یکم خاکی شدم و رفتم سرویس لباسمو پاک کردم. برای همین خیس شدم. اینارو ول کن، باید یه چیزی بهت بگم....

حالا شک ام کامل به یقین پیوست. نیاز با بحث عوض کردن قصد منحرف کردن ذهنم رو داشت.
منتظر نگاهش کردم که از داخل جیب بافتش جی پی اس کوچکی رو بیرون آورد و گفت:
_به ماشینم وصل کرده بودن.

به بازیش تن دادم.
حواسم رو عمدا از لباسش پرت کردم و با کنجکاوی گفتم:
_کی فهمیدی؟

_ال... صبح همون موقع که تو رفتی. پاکان زنگ زد و گفت.
با دقت به حرفاش گوش دادم اما اصلا نمی تونستم باور کنم. خودم در جریان بودم که ملکان ها دنبال نیاز هستن، اما دلیل نمی شد بهش بگم.

همچنان خودم رو گول زدم:

_ که اینطور، بدش به من. لوکیشن خوبی سراغ دارم.
_ باشه.

جی پی اس رو از دستش گرفتم و داخل جیب کتم گذاشتم.
قدمی عقب رفتم و اجازه دادم جلو بیافته. مردد قدمی
برداشت و جلوتر رفت.

حدسم اشتباه نبود، نیاز روی زمین کشیده شده بود!!!
پشت لباسش خاکی تر و خیس تر بود.
تو دقیقا چی کار کردی نیاز مهر ارا؟!

part_471#

نیاز

سخت نبود، مرگ بود!!!

بیچارگی بود، درد بود و زهر بود.

تمام تنم می لرزید، تمام تنم درد می کرد، زخم گلوم می
سوخت.... تیر می کشید و فریادم در گلو خفه شده بود.
وقتی به خاکستر چشم هاش نگاه می کردم، نفسم بند می
اومد و قلبم تیر می کشید.

تازه می فهمیدم واکنش های بی دلیل بدنم رو.... تازه می
فهمیدم چرا شیشه این چشم ها از روز اول زخمیم می کرد.

در تمام مدتی که کنارم نشسته بود، نهایت سعیم رو می کردم که بهش خیره نشم و مقابل آرس چیزی بروز ندم. فکرم بیشتر از این صحبت ها درگیر بود، سوال بی جواب زیادی توی سرم بود.

میخواستم به روش بیارم، میخواستم لحظه ای که دیدمش خودم رو نشون بدم و بگم همه چیز رو فهمیدم، اما می ترسیدم... از اینکه از دستش بدم می ترسیدم. از اینکه برای همیشه بره و دیگه نبینمش، وحشت داشتم. عمدا هویتش رو از من مخفی کرده بود، نمی خواست من بفهمم و آگه متوجه می شد متوجه شدم، چه واکنشی نشون می داد؟

نمی توانستم نبودنش رو تحمل کنم، به حضورش نیاز داشتم، حتی آگه خودش رو در سایه مخفی می کرد. پس گلی بختیار یهوزد زیر همه چی درسته؟

با صدای آرس از او هام بیرون اومده و با گیجی نگاهش کردم. ثقل نگاه اراز باعث شد تکونی بخورم و به ارومی بگم:

_اره، چند روز قبلش حرف زده بودیم. همه چیز اکی بود و قول داد به نفعمون شهادت بده. نه تنها خودش، بلکه همه کارکنا اما روز بعدش زد زیرش و منو متهم کرد.

_ادعای حیثیت کردن؟

اهی کشیدم و گفتم:

_نه. اینش عجیبه. هیچ شکایتی نداشتن.

part_472#

_ پس مشخصه میخوان پرونده روی سرو صدا ببندن.
 _ من اینطور فکر نمی کنم جناب سرگرد.
 صدای قاطع اراز باعث شد سنجاق نگاه منو آرس جدا بشه
 و به خاکستر چشم های او نگاه بندازیم
 قبل از اینکه اجازه پرسش بده، خودش گفت:
 _ حس می کنم یه جور دیگه دارن بازی می کنن. یا منتظر
 حرکت بعدی ما هستن تا حرکت جدیدی رو کنن. مشخصه
 میخوان برخلاف تصور ما بازی کنن تا نشون بدن دستشون
 پره و جوری که فکر می کنیم، قدم بر نمی دارن.

آرس متفکر سری تکون داد و بعد از چند لحظه رو به من
 گفت:

_ می تونی یه قرار ملاقات با گلی بختیار بذاری؟
 بی حواس گفتم:

_ نه، ببینمش می کشمش.
 سکوت سنگینی ایجاد شد و تیر نگاه همه روی من نشست.
 چی گفتم الان؟

سرفه ای کردم و با بیخیالی گفتم:

_ خیلی ازش عصبی ام. مطمئنم ببینمش دعوا مون میشه.

_ سعی کن باهات ارتباط بگیری، باید باهات حرف بزیم و بفهمیم چی شده که انقدر سریع تغییر جبهه داده.

_ اوایل حرف زدم.

کلافه دستی به روسریم کشیدم و ادامه دادم:

_ فردای دادگاه رفتم سراغش، اما فرار کرد. حتی نداشت حرفمو بزیم.

_ خیلی مشکوکه. حتما باید باهات حرف بزنی.

به همراهی که با چشم های سرخ نگاهم می کرد چشم دوختم و با لبخند گفتم:

_ باشه. سعیمو می کنم.

اما خدا می دونست که از خودم مطمئن نبودم. احساس می کردم دستم بهش برسه، کاری می کنم که نباید!!!

چند لحظه بعد، بهنام مجدد با سینی قهوه و کیک

نزدیکمون شد و بحثمون به پایان رسید اما من نگاه خیره

اراز رو حس می کردم و واقعا.... نفسم بند می اومد!!!

part_473#

با سرانگشتم قطره قطره اشک های که از گونه ام سر میخورد و روی بالشتم می چکید رو پاک کردم.

بغضی که از لحظه جداییمون در گلوم ایجاد شده بود، بالاخره موقع خواب آزاد شد. قلبم درد می کرد، جور بدی تیر می کشید. تمام اتفاقات این مدت مقابل چشمم روی پرده می رفت و لحظه ای که گردنم رو برید؛ بارها و بارها در سرم تکرار می شد.

خدایا، این مرد کی بود؟
وقتی زخمی و دردمند توی بیمارستان بودم به ملاقاتم اومده بود، خودش زخمی بود.
مقابل چشمم گوله خورده بود و از بلندی پرتاب شده بود، اما خودش رو به من رسونده بود.
باید چی رو باور می کردم؟
اینکه منو زخمی کرده بود یا اینکه با تن زخمی به ملاقاتم اومده بود؟
خدایا من مقابل خودش، از خودش دفاع می کردم و جلوی خودش دلم رو رسوا کرده بودم.
نمی تونستم از دست بدمش... حتی اگه به قیمت احمق بودنم باشه، نمی تونستم رهاش کنم.
بازی می کردم، همونطور که می خواست مثل یک احمق بازی می کردم و به روی خودم نمی اوردم که شناختمش. احمق بودن رو به نبودنش ترجیح می دادم.
ملافه رو بین مشتم گرفتم و هق هق ام رو رها کردم.

فردا روز جدیدی بود و باید کمی اروم می شدم.

_ گلی صبر کن.

می دوید اما من هم این بار بی خیال نشده و دوان دوان پیش می رفتم.

وحشت زده به عقب برگشت و با دیدن منی که با عجله سمتش می رفتم، قدم هاش رو تندتر کرد.

part_474#

درست لحظه ای که خواست سمت کوچه اشون فرار کنه، فریاد زدم:

_اره فرار کن، ولی بدون اه همراه تورو میگیره. تو همراه رو بیچاره کردی و باعث شدی اون دختر بیشتر از قبل درد بکشه.

حرفم اثر کرد...از حرکت ایستاد.

اهسته اهسته نزدیکش شدم. درست پشت سرش ایستادم و مقابل گوشش زمزمه کردم:

_تو شاهد بلاهایی که سر همراه اوامد بودی، گلی تو مدیونشی و اگه بلایی سر اون دختر بیاد مقصرش تویی و مطمئن باش که یه روز خوش نمی بینی.

متوجه شدم دیگه نفس نکشید. با طمانینه کارتم رو کف
 دستش گذاشتم و دستش رو محکم گرفتم و بدون اینکه
 اجازه بدم به سمتم بچرخه گفتم:
 _اگه حرفی داشتی، بهم زنگ بزن. همراه تو حال خوبی
 نیست. تو می تونی نجاتش بدی.
 و بدون لحظه ای مکث رفتم... می دونستم حرفام تاثیرش
 رو گذاشته.

کیفم رو روی میز گذاشته و جسم خسته ام رو روی مبل
 رها کردم.
 سرم درد می کرد، فکرهای زیادی توی سرم بود و باید حلش
 می کردم.
 خبری از آراز و آتش نبود... نکنه رفته باشه؟
 نکنه برای همیشه غیبش زده باشه؟
 بلافاصله ترس بهم غالب شد و اضطراب دامن گیرم کرد. با
 عجله سرجام تکونی خورده و دست دراز کرده خواستم
 تلفنم رو از جیب کیفم در بیارم که صدای تلفنم بلند شد.

از حالت درازکش خارج شده و با عجله تلفنم رو از کیفم در آورده و با کنجاوی به شماره ناشناسی که روی صفحه بود نگاه کردم.

part_475#

قلبم بازم بنای ناسازگاری گذاشت و با تصور اینکه سایه است، لرزی در تنم نشست.

نفس عمیقی کشیده و با دل اشوبی پاسخ دادم:
_ الو؟

صدای نفس عمیقی رو شنیدم و بی قرار خودم رو جلوتر کشیدم و گفتم:

_ الو؟ چرا حرف نمی زنی؟

_ خانوم مهرا؟

صدایش آشنا بود اما تو این لحظه مغزم نیم سوز شده بود و دقیق نمی تونست پردازش کنه. به ارومی گفتم:

_ خودم هستم، شما؟

یک لحظه سکوت و بعد:

_ گلی ام، گلی بختیار. میخوام ببینمتون.

خوشحال از جام بلند شدم و گفتم:

_ کجایی؟

قطره ای روی لباسش چکید و بعد، به پارچه ای که به سرعت خون را در خودش حل کرد نگاهی کرد و بعد، با صدای بلندی، قهقهه سر داد.

خندید... با صدای بلندی به دست های خونی و لباس خونی اش خندید.

او، اغشته بود... اغشته به خون بود، اما خودش متوجه نبود!

لاساسینو

لپ تاپ رو بسته و کش و قوسی به بدنم دادم. بیشتر کار هارو انجام داده بودم. دیگه همه چیز آماده بود. به ماگ قهوه ای که روی میز بود خیره شدم و با خستگی در دست گرفته و به محض اینکه خواستم به لب هام نزدیک کنم، در دفتر باز شد و نیاز با حالت دمغ و خسته ای وارد دفتر شد.

قهوه رو روی میز گذاشته از روی مبل برخوامم. به محض دیدنم؛ لبخند کم رنگی زد و گفت:

_ ببخشید، یه قرار ملاقات داشتم

_ با گلی حرف زدی؟

درمانده اهی کشید و گفت:

_دیروز زنگ زد گفت بیا همو ببینیم. قرار گذاشتیم، قسمم داد که تنها برم اما وقتی رفتم، نبود. نیومد. از دیروز هرچی بهش زنگ می زنم جواب نمیده.
سری تکون دادم. خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت:
_از دیروز دارم فکر می کنم چرا داره اینجوری بازیمون میده.

لب باز کرده و خواستم حواسش رو پرت کنم که در دفتر با صدای مهیبی باز شد. نیاز وحشت زده از جاش پرید و با بهت به اتشی که نفس هاش بریده بریده و رنگ از رخسارش پریده بود نگاه کرد.
دستم رو بی تفاوت داخل جیبم گذاشته و پرسیدم:
_چه خبره؟

سینه اش خس خس می کرد. حدس می زدم که اونقدر عجله داشته که به جای اسانسور از پله ها بالا اومده.
نیاز نگران درجاش تکونی خورد و گفت:

_اتش چی شده؟

_گل... گلی، گلی...

_گلی چی شده؟

فریادِ نیاز باعث شد درجام تکونی بخورم و به اتش نگاهی بندازم و خیلی قاطع بگم:
_دهن باز کن و حرفتو کامل بزن.

تاثیر جمله ام بیشتر از این حرف ها بود. آتش با مشقت صاف ایستاد و همونطور که نفس نفس می زد گفت:
 _ گلی بختیار رو کشتن... انگشتاش رو جلوی ساختمون ملکان ها دیشب گذاشته بودن. با عکسای از جسدش.
 _ چی؟

جیغ نیاز با سقوطش همزمان شد. محکم کمرش رو گرفتم اما نیاز به قدری ترسیده بود که دندوناش بهم می خورد و چشم هاش از اشک پر شده بود.
 به زحمت لب هاش رو باز کرد و با بغض گفت:
 _ خدایا نه... نه

اینجا، بازی خیلی پیچیده بود!!!
 و من، باید می رفتم.

part_477#

نیاز

سر از روی میز برداشته و به ظلمات مطلق مقابلم خیره شدم. مگه چند ساعت بود که خوابیده بودم؟
 دو ساعت پیش، بعد از شنیدن اون خبر شوم، آراز و آتش رفته بودن. من به قدری بهم ریخته بودم که نمی توانستم تکون بخورم. در دفتر مونده بودم و با گریه سرم رو روی

کاری از EXCHANGE GROUP

میز گذاشته و باریده بودم. نمی دونم چقدر جیغ و فریاد کرده بودم که از شدت ضعف به خواب رفته بودم. کش و قوسی به بدنم داده و از جا برخواستم. باید می رفتم، می رفتم و تکلیف خیلی چیزهارو مشخص می کردم. دستی به چشمای پف کرده و دردمندم کشیدم و با بی حسی از پشت میز بلند شدم. کیفم رو روی دوشم انداخته و در تاریکی به سمت درِ اتاقم قدم می زدم. چشمام به قدری درد می کرد که ترجیح دادم هیچ چراغی روشن نکنم و در تاریکی مسیرم رو پیدا کنم. دستام رو داخل جیب بافتم گذاشته و اسه اسه سمت در قدم برداشتم.

گلووم می سوخت، سرفه ای کرده و همونطور که قدم می زدم، دستی به گلووم کشیدم. برجستگی گلووم، حالم رو بدتر کرد.

رد زخم ها هنوز مونده بود.

کبودی های روی تنم از بین رفته بود و زخم جدیدی جایگزین شده بود. به قدری بهم ریخته بودم که احساس مرگ می کردم. دلم می خواست چشمام رو ببندم و وقتی چشم باز کنم متوجه بشم همه این ها یک خواب بوده و هیچ اتفاقی نیافتاده...

من خسته بودم... خسته و زخمی!

در افکارم غوطه می خوردم و اسه اسه قدم می زدم که کمرم
اسیر دست های قدرتمندی شد و با ضرب به دیوار کوبیده
شدم.

شوکی حاصل از این اتفاق به قدری زیاد بود که حتی
نتونستم جیغ بکشم. وحشت زده و متحیر به تاریکی مقابلم
خیره بودم و دستی که روی دهنم قرار گرفت، فرصت نفس
کشیدنم ازم گرفت.

در واپسین لحظه ها بودم و عملاً قلبم از سینه بیرون می
تپید که صدای بمی با لهجه بریتانیایی معرکه ای گفت:
-its me Niaz-

(منم نیاز)

دلتنگی، غم، بغض و درد همزمان به سراغم اومده و با تمام
دردی که در تنم داشتم، دستام رو بلند کرده و روی سینه
اش گذاشته و وقتی دست هاش رو از روی لب هام
برداشت با هق هق گفتم:
-تویی.. سایه تویی، خودتی

دلم می خواست فریاد بزنم و بگم اراز خودتی اما فقط

part_478#

سر روی سینه اش گذاشته و همونطور که کت چرمش رو
بین مشتم گرفته بودم، اشک می ریختم.
عطرش رو محکم نفس می کشیدم و دل تنگم رو با عطرش
درمان می کردم.

نمی دیدمش، تاریکی به قدری بر اینجا حکم فرما بود که حتی
نمی تونستم دقیق حدس بزنم کدوم قسمت دفتر هستیم.
من در اغوش امنیت بودم و دیگه چیزی از این مهم تر
نبود. سرم رو از سینه اش جدا کرده و به بالا، به صورتش
که در تاریکی بود نگاهی کردم و با درد گفتم:
-خیلی بی انصافی، خیلی نامردی. تو زخمی ام کردی. تو
گردنم رو بریدی.

دلم پر بود... خیلی دلم پر بود.

سکوت کرده بود و چیزی به جز صدای نفس هاش به
گوشم نمی خورد. دستام رو روی پهلوش گذاشته و با
بغضی که تمومی نداشت گفتم:

-تو، تویی که همیشه نجاتم می دادی بهم اسیب زدی..

دستام رو مشت کرده و به سینه اش کوبیدم و با حق هق
نالیدم:

-تو ولم کردی.

مشتم، اسیر مشتش شد... دستم رو در دستش گرفت.

دست هاش محکم دستم رو گرفت و روی سینه اش نگه
داشت و با جمله اش، اتیشم زد:

-تو، هر ثانیه ای که نفس می کشی، هر ثانیه ای که من وجود دارم، متعلق به منی... تو مال منی و من رهاش نکردم.
 خدایا قلبم... قلبم طاقت نداره.
 قلبم خودش رو به در و دیوار قفسه سینه ام کوبید و من با چشم هایی که اشک مثل ابر بهار می بارید، به چهره ای که در ظلمات دیده نمی شد نگاه کردم. چی گفته بود؟
 اراز تو چی گفته بودی؟
 دلم خیلی پر بود، خیلی از دستش دلخور بودم. نیازمند حرفاش بودم. نیازمند نوازش هاش بودم. نیازمند اغوشش... نیازمند هر جز بدنش.
 دستم رو از حصار دستش ازاد کردم و سر تکون دادم و با زاری گفتم:

part_479#

-دروغ میگی. داری گولم می زنی. داری باهام بازی می کنی.
 من مال کسی نیستم، آگه واست مهم بودم زخمی ام نمی کردی. تو دروغگویی سایه... باورت ندارم.
 خودمم نمی فهمیدم چه مرگمه... من اراز رو می خواستم.
 من نیاز به دیدنش داشتم... من به بودن واقعیش نیاز داشتم.

پسش زده، اشکام چکید و از کنارش رد شدم و رفتم اما
خودم صدای خورد شدن قلبم رو شنیدم. خدایا من دیگه
نمی کشم...

عطر سردش رو برای آخرین بار نفس کشیدم و از کنارش رد
شدم اما هنوز قدم دوم رو برنداشته بودم که از پشت
کشیده شده و بعد کمرم به سینه عضلانی کوبیده شد.
دست هاش، دور شکمم درهم قفل شد و من در اسارت
بازوهاش قرار گرفتم. تمام من رو در اغوش گرفت و
من، لبم رو بین دندونام گرفتم و صدای هق هق ام رو خفه
کردم.

شالم رو با یک حرکت از سرم پایین کشید، بینی اش رو روی
موهام کشید و فغان قلبم بلند شد.
منو به خودت عادت نده، موهام رو به لمست عادت نده.
من رو به خودش فشرد و بعد، لب هاش رو مقابل گوشم
گذاشت و با انگلیسی سلیسی گفت:

-تو دیر به من رسیدی نیاز، حق نداری زود بری.. پس به این
سادگیا نمی تونی چشمات رو از من پس بگیری!
داشتم له می شدم. جمله هاش داشت من رو نابود می کرد.
صورتتم خیس از اشک بود و او زمزمه کرد:

-نمی فهمم چی توی اون چشمای کوفتیت داری، اما حق
رفتن نداری. تو اغشته به دست های منی. سمی به عطر و
لمس منی.

گره دستاش رو از روی شکمم برداشت و روی دستام گذاشت و محکم دست هامون رو درهم قفل کرد و لب زد: دستام، از امشب میخواد محکم دستات رو توی دستش بگیره و نمی دارم بری نیاز... رفتن برای تو شدنی نیست چون من هر جا بری میام و پیدات می کنم. تو نمی

part_480#

۴

تونی از اسارت دست های من ازاد بشی.
نفس توی سینه هام حبس و هنوز مست حرفش بودم که بی هوا من رو چرخوند و وقتی سینه به سینه، نفس به نفس هم قرار گرفتیم لب زد:
-تو لعنتی اخه این همه سال کجا بودی که من نتونستم پیدات کنم سیب سبز؟
-سا...سایه!

پاسخم، باز شدن قفل دست هاش از روی کمرم و بعد... باز شدن دکمه های بافتم شد.
لرزی در ستون فقراتم نشست. قصد داری چی کار کنی اراز؟
دکمه ها رو با خشونت، یک به یک و با سرعت باز کرد.
شوکه بودم و دقیقا نمی فهمیدم باید چی کار کنم اما وقتی

دستش به زیپ بلوزم نشست، نتونستم بی حرکت بمونم و
با ترس و لرز گفتم:

-سا...سایه.

-تکون نخور.

خدایا برای لهجه اش بمیرم یا برای این لرزی که توی تنمه؟
مگه میشه لهجه بریتانیایی انقدر گیرا باشه؟

می خواستم اعتراض کنم، می خواستم جلوش رو بگیرم اما
نتونستم. زیپ بلوزم رو که باز کرد، بعد من بودم و یک تن
نیمه برهنه و مردی که حتی نمی دیدمش.

بلوز رو از تنم در نیورد اما لبه هاش رو کناری فرستاد و می
تونستم نگاهش رو به قفسه سینه ام حس کنم. سینه هام
اتش گرفته بود و بدنم گر گرفته بود.

دست راستش رو بالا آورد و روی زخمِ گلوم گذاشت. با
سرانگشتاش گلوم رو نوازشی کرد و زمزمه کرد:

-تو، مثل قتل اول من بودی. زجر آورد، شکنجه اور و درد اور.

وحشیانه و کشنده. زندگی رو از من گرفت و قربانیم رو

زجرکش کرد. نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم، وقتی

فهمیدم که وابسته شدم به قتل و انتقام. تو همون مرگ

اولی، قتل اولی اما این بار، قربانی منم و شکنجه گر تویی.

نفهمیدم چی شد، وقتی فهمیدم که معتادت بودم.

جمله اش رو هضم نکرده بودم و از شوک حرفش دهانم باز مونده بود که با لحن خاصی گفت:
 -نمی دونم فردا چی میشه، اما من هنوز امروز و تورو دارم.
 و داغی لب هاش رو روی قلبِ تپنده ام حس کردم و بعد، تمام شدم.
 قلبم از کار افتاد. تمام اندام هام از کار ایستادن و شهرِ تنم ویرانه شد.
 پس لرزه های بدنم باعث شد، دست دراز کنم و به اولین چیزی که دستم میرسه چنگ بزنم. لبه های میز ترمه رو محکم بین دستم گرفتم و با تمام قدرتم فشردم.
 لب هاش، سم بود، زهر بود و قلبم رو از زهراگین کرد و از تپش انداخت.
 به معنی واقعی مردم و زنده شدم و بی هیچ دلیلی باریدم.
 نمی دونم چرا احساس خوبی نداشتم.
 قلبم رو بوسید... حیاتی ترین نقطه بدنم رو بوسید.
 خونه ای که در اون سکنا داده بودمش رو بوسید و وقتی سمش رو به تنم اغشته کرد، لب های داغش رو جدا کرد و گفت:

-تو تمام بدنت سمی به لمس منه. کسی بهت دست
بزنه، می کشمش.
گیج و مبهوت از حرفش بودم که ازم فاصله گرفت و
بعد..رفت. داشت خداحافظی می کرد....مطمین بودم
زانو هام تا خورد و روی زمین افتادم...خدایا الان چه اتفاقی
افتاد؟

**

جرئه ای از چای ام نوشیدم و برای دهمین بار شماره اش
رو گرفتم و برای دهمین بار صدای ضبط شده گفت
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"
ترس و اضطراب امونم رو بریده بود. خدایا نکنه بلایی
سرش اومده؟
تمام حرف های دیشبش رو در ذهنم مرور می کردم. چرا
حس می کردم داره خداحافظی می کنه؟

part_482#

۶

-نیاز باتوام.

با تشرِ مامان نگاه از تلفنم گرفته و به اوپی که با نگرانی نگاهم می کرد چشم دوختم و سردرگم پرسیدم:
-بله؟

-میگم امشب شام خونه حسین دعوتیم، زود بیا.
اجبارا سری تکون دادم اما در دلم انقلابی برپا بود. خدایا
چه اتفاقی افتاده؟

میلی به صبحانه نداشتم اما برای اینکه مامان رو بیشتر از این نگران و مشکوک نکنم، چای سرد شده ام رو یک نفس سر کشیدم و بعد از بوسیدن گونه های مامان از ساختمون بیرون زدم.

حین اینکه منتظر اسانسور بودم، مجدد شماره اراز رو گرفتم اما بازهم خاموش بود. ناچار، شماره اتش رو گرفتم و بعد از پنج بوق اتش پاسخ داد:

-سلام نیاز خانوم. خوبی؟
نفس عمیقی کشیده و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.
دکمه اسانسور رو برای سومین بار زدم و با لحن معمولی ای
گفتم:

-سلام خوبم، تو چطوری؟
-بد نیستم. چه خبرا؟
با نوک کتونی ام ضربه ای به کف زمین زدم و گفتم:

-سلامتی، اتش مزاحم که نشدم؟
-نه این حرفا چیه. مزاحمی.

لبخند محوی زدم و گفتم:

-چیزه، از اراز خبر نداری؟

و با لحنی که سعی می کردم اصلا نگران نباشه گفتم:

-کارش دارم، زنگ می زnm گوشیش خاموشه. نمی دونی

کجاست؟

-آ، اراز چیزه...

مکث چند لحظه ایش مغزم رو به درد آورد:

-مثل اینکه یه اتفاقی برای شرکتش توی روسیه افتاده

بود، دیشب مجبور شد بره. خیلی یهویی شد و نتونست

بهت خبر بده.

سقوط کردم. زخمم سوخت و قلبم تیر کشید...رفته

part_483#

۷

بود، دیشب باهام خداحافظی کرده بود.

دست و پاهام سر شد و بینی ام تیر کشید و اشک به

چشمام نیشتر زد.

به سختی خودم رو جلو کشیده و به دیوار تکیه دادم.

چشمام رو بستم اما اجازه بارش به چشم های خائتم

ندادم.

به سختی لب زدم:

- کی میاد؟

با غم خاصی گفت:

- اووم، راستش معلوم نیست. فکر نکنم حالا حالاها بیاد.
انگار مشککش خیلی بزرگتر از این حرف هاست.
رفته بود... مطمئن بودم، اراز خودش رو از من گرفته و دیگه
به سراغم نمیاد.
ترکم کرده بود.

دیشب برای خدا حافظی اومده بود. دیگه بر نمی
گشت، همه حرف های اتش دروغ بود... او ولم کرده
بود... به همین سادگی.

سری تگون دادم و با مشقت گفتم

: - که اینطور، باشه حرف می زنیم باز. باید برم.

و تماس رو قطع کردم.

درهای اسانسور که باز شد، شماره پاکان رو گرفتم و به
محض اینکه پاسخ داد گفتم:

- یه چیزی لازم دارم!

فصل نه

"سایه یا اشکار؟"

اتش

به اوپی که میسترس رو در اغوش گرفته بود و نوازشش می کرد، نگاه دوختم. از حالت نوازشش می شد فهمید که ذهنش به شدت مشغوله.

دلم می خواست کاری کنم، کمی از بار روی شونه هاش کم کنم اما چیزی به فکرم نمی رسید. عمدا نیاز رو از خودش دور کرده بود. نمی دونستم باید چه کار کنم. دلم برای نیاز هم می سوخت. بیشتر از هرکس اسیب دیده بود حق جفتشون این جدایی نبود! اهی کشیده و از روی مبل برخواستم. بهتر بود سری به

part_484#

۸

نیاز بزنم. از صبح ازش بی خبر بودم. سمت لاساسینو قدم برداشتم و میسترس در اغوشش پارسی کرد. سگِ لعنتی خیلی حسود بود. با لبخند نگاهش کرده و خواستم زبونم رو براش دربیارم که صدای پیامک تلفنم باعث شد مکث کنم. با انگشتم میسترس رو تهدید کردم و دوباره پارس کرد. او به قدری درگیر مشغولیات ذهنیش بود که حتی به معرکه من و میسترس هیچ توجهی نشون نمی داد و به سمتم نمی چرخید.

همونطور که چشمم به میسترس بود، تلفنم رو از جیبم در آورده و با دیدن اسم نیاز، توجهم رو ازش گرفتم و به تلفنم بخشیدم.

با عجله پیامش رو باز کردم اما...
با هر کلمه ای که می خوندم، مردمک چشم هام درشت تر و دهانم بازتر می شد.

تلفنم توی دستم لرزید و با بیچارگی سریالا گرفتم و گفتم:
-لاس.. لاساسینو.

هیچ ری اکشنی نشون نداد و موهای میسترس رو نوازش کرد اما وقتی زمزمه کردم "نیاز تو خطره" دستش روی هوا خشک شد و بیخیال ترین مرد جهان با اخم سمتم چرخید و گفت:

-چی گفتی؟

فاصله بینمون رو با قدم های بلندی طی کرده و تلفنم رو به دستش دادم. با دقت پیام رو خوند و بعد تلفنم رو روی میز پرت کرد و میسترس رو از اغوشش بیرون کشید و با حرص گفت:

-زنگ بزن پندار لوکیشن نیاز رو بگیر.

-چشم

و با عجله سمت اتاقش رفت. روی مبل نشستم و به میسترسی که با نگاه بدی بهم چشم دوخته بود نگاهی کردم و گفتم:

-موقعیت اورژانسی بود. بفهم یکم.
و تلفنم رو توی دستم گرفتم و قبل از اینکه با

part_485#

۹

پندار تماس بگیرم، مجدد پیامش رو خوندم:
"قول بده مراقب همراه باشی و پشتش رو خالی نکنی. من
امشب حقشو از ملکان ها می گیرم. دست پر میرم و تقاص
تمام کارهایی که کردن رو پس میدن. هرچی شد قول بده
مراقب همراه باشی و چیزی از ماجرا به خانواده ام و آرس
نگی. به ارازم سلام برسون و بگو ارزو می کنم موفق باشه"

نیاز

برف پاک کن ماشین، حریف بارون شدید پاییزی نمی شد.
جاده تاریک بود و لیز.
انچنان بارونی می بارید که حتی نیم متر مقابلم رو هم نمی
تونستم ببینم. تاریکی و بارون بی انتها باعث شده بود خوفي
در دلم بشینه اما من دیگه به سیم اخر زده بودم.

دنده رو عوض کرده و زیر چشمی به اسلحه پری که روی
صندلی گذاشته بودم، خیره شدم.

درسته پاکان رو بیچاره کردم و با هزار بدبختی و التماس
تحویلیش داد، اما ارزشش رو داشت. یک ساعتی می شد که
راه افتاده بودم و امشب تکلیف همه چیز رو مشخص
کردم.

بعد از پیامی که برای اتش فرستادم، تلفنم رو خاموش کرده
و دیگه به هیچ چیز و هیچکس فکر نمی کردم.
دستم رو روی فرمون گذاشته و محکم فشردمش. تمام
حرصم رو سرش خالی کردم.

می دونستم کار اشتباهه، می دونستم ریسک بزرگیه اما باید
این کار رو می کردم. باید یک چیزهایی رو به خودم ثابت می
کردم.

صدای برخورد قطرات بارون به شیشه، سکوتِ شب رو می
شکست.

در دلم نور امیدی بود و امیدوار بودم خاموش نشه.
به سختی مقابلم رو می دیدم. جاده کمی ناهموار بود و

part_486#

۱۰

وارد مناطق روستایی دماوند شده بودیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ویلاي ملکان ها طبق لوکیشنی که داشتیم، اخر همین جاده بود.

جاده خاکی بود و ماشین تکون های سختی می خورد. پام رو روی پدال گذاشته و خواستم بازهم گاز بدم که نور شدیدی از پشت تابیده شد.

قطرات بارون اجازه نمی داد که به پشت دسترسی داشته باشم. چند لحظه بعد، صدای بلند بوقی هم اضافه شد.

لبم رو گزیدم و سعی کردم هیجانم رو خفه کنم.

اهمیتی نداده و بی توجه به بوق ها و نور بالایی که دائم

موتوری پشت سرم می فرستاد، به راهم ادامه بدم.

لبم رو گزیدم و گفتم:

-بیا دنبالم اراز، بیا. این بار تو بیا.

کارم اشتباه محض و ریسک بزرگی بود، اما لازم بود. چاره

دیگه ای نداشتم.

ماشین از روی سنگ بزرگی عبور کرد و چنان شدید تکون

خورد که سرم به سقف کوبیده شد و "اخ" ام در اوامد.

دست راستم رو از روی فرمون برداشته و روی سرم

گذاشتم و فرق سرم رو مالیدم اما همون لحظه موتور از

پشت سرم سبقت گرفت و قبل از اینکه اجازه بده حرکتش

رو تحلیل کنم، مقابلم در فاصله چند متری پارک کرد و نور

موتورش رو سمتم گرفت.

باورن اجازه نمی داد نور کامل تابیده بشه اما بازهم اذیت کننده بود. ناچاراً ماشین رو در گوشه ای پارک کرده و با لبخند به صحنه مقابلم خیره شدم.
حرکت چیزی رو سمتم حس کردم. دست به سینه داخل ماشین نشستم و به او پی که با کلاه کاسکتش سمت ماشین قدم می زد نگاه کردم.
لب هام رو با شدت بیشتری گزیدم و زمزمه کردم:
-اروم بگیر دیوونه.

و درست همون لحظه در ماشین باز شد و قبل از اینکه حتی بتونم حرف بزنم، دستمالی مقابل بینی ام قرار گرفت و بعد بوی تندى در مشامم پیچید و به قدری

part_487#

۱۱

شوکه شدم که نتونستم تکون بخورم.
درست لحظه اخر که چشمام بسته می شد، ترس بهم غلبه کرد و فکر کردم، نکنه اصلاً این سایه نباشه؟!

صدای قل قل اب و بوی چوب سوخته و حرارت آتش باعث شد پلک های نیمه سنگینم رو به زحمت باز کنم.
بدنم کمی گرخت بود اما بی حس نبودم.

خمیازه ای کشیده و بالاخره به زحمت پلکام رو گشودم. با تعجب به فضای نااشنا و نیمه تاریک اطرافم نگاه کردم. سقف چوبی باعث شد هوشیار شده و با اخم های درهمی به اطراف نگاه کنم. مغزم تازه لود شد و همه چیز به سرعت به ذهنم یورش آورد.

گیج و سردرگم به فضای نااشنای اطرافم نگاه کردم. داخل یک کلبه بودم. اتشی داخل شومینه به راه بود و کتری سیاه رنگی داخلش بود. لامپ نیمه سوخته ای وسط اویزون بود و پرپر می کرد.

من کجا بودم؟

دست و پاهام باز بود... پس دزدیده نشدم. حداقل اینطور فکر می کردم!

از پنجره به بیرون خیره شدم. بارون بند اومده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟

تردید نکرده و از روی تخت برخواستم. دستی به پالتوی کوتاهم کشیدم و در تاریکی روشنایی کلبه سمت در حرکت کردم.

در اهنی و زوار در رفته رو تکونی دادم و صدای ناخوشایندی از خودش در آورد. به محض خروجم، هوای سرد به گونه های داغم خورد و لرز خفیفی در تنم نشست. جنگل و تاریکی... چیز خاصی به چشمم نمی خورد.

یک جنگل سیاه و بی انتها که وهم خاصی رو القا می کرد.
سرما و ترس باعث شد دستام رو داخل جیبم گذاشته و از
پله ای که مقابلم بود پایین برم و با دقت به اطراف نگاه
کنم.

part_488#

۱۲

ماشینم، به فاصله چند قدم کنار کلبه پارک شده بود. خبری
از موتور نبود.
سمت ماشینم حرکت کرده و برگ های زیادی زیر پام خش
خش صدا می داد. حقیقتاً، ترسیده بودم اما مطمئن بودم
من رو اینجا به حال خودم رها نمی کنه... امکان نداشت من
رو رها کنه.
درست در چند قدمی ماشین، از حرکت ایستادم و به عقب
چرخیدم و با صدای بلندی گفتم:
- می دونم که اینجا پی سایه.
صدام درون جنگل اکو می شد. یا امشب یا هیچ وقت.
ارتعاشی به تارهای صوتیم دادم و این بار با صدای بلندتری
گفتم:

-اره من داشتم می رفتم سمت مرگ. داشتم می رفتم که
 ملکان هارو بکشم، می دونم کارم اشتباهه، می دونم که
 ممکنه کشته بشم، اما دیگه هیچی واسم مهم نیست. تو
 دیشب با من خداحافظی کردی. تو ترکم کردی، تو لعنتی
 منو به خودت، به حمایتات به بودنت عادت دادی و
 بعدش گذاشتی رفتی. تو نمی تونی اینجوری بری. می خوام
 بفهمی که اگه بری، من خودم رو خطر می ندازم. من دیوونه
 میشم، من افسار پاره می کنم و به بدترین راه فکر می کنم.
 اگه تو نباشی، من به نبودن فکر می کنم.
 دست خودم نبود، بغض بدون اجازه من گلوم رو فشار می
 داد. چشمام پر شده بود اما نمی خواستم ببارم.
 چشمام رو توی کاسه چرخوندم و به سختی گفتم:
 -بفهم که خسته شدم. هر روز داره یه خبر جدید ازت
 میاد، هر روز داره تنم می لرزه که امروز کجایی و چه بلایی
 سرت اومده. اره من سمی شدم، سمی به لمست. به حضور
 پر از امنیتت. داخله لعنتی مگه نمی دونی امنیت اولین دلیل
 دوست داشتنه؟ برای چی معنای امنیت شدی برام؟ امنیت
 شدی و بعد رفتی؟ انقدر ساده ام برات؟
 یک نفس عمیق و بعد با صدای لرزونی ادامه دادم:
 -بذار ببینمت. بذار حس کنم. از اینکه نصف و نیمه
 داشته باشمت خسته شدم. تو منو زخمی کردی، من زخمی

دستای توام و اگه واقعا ولم نکردی، اگه واقعا راست
میگی، خودت زخمم رو تیمار کن.
هیچ صدایی نبود. هیچ حرکتی نبود. حتی نمی

part_489#

۱۳

تونستم حدس بزنم دقیقا کجاست. شالم رو از سرم در
اوردم و بادِ سرد بین موهام پیچید و بدنم جمع شد.
شال رو روی چشمم گذاشتم و همونطور که چشمام رو می
بستم گفتم:

-تا نخوای، نگات نمی کنم. فقط بیا کنارم. بذار بدونم
هستی، من خطرش رو به جون می خرم، حتی اگه تاوان
دیدنت مرگم باشه، من به جون می خرمش. من فقط می
خوام داشته باشمت.

گره سفتی پشت گردنم زدم و حالا تاریکی مطلق مقابل
چشمم حکم فرما شد.

قدمی به جلو برداشتم و با بغض گفتم:

-من می دونم اینجایی. با حس بودن تو توی تاریکی قدم می
زنم. مطمئنم اگه بیافتم تو منو می گیری. سایه، شاید
حضور ادم های دیگه رو حس نکنم، اما حضور تورو

همیشه حس کردم. می دونی چرا؟ چون قلبم تند می زنه و بدنم جمع میشه. چون می فهمم تو اطرافمی و بخاطر تو به این حال افتادم. اخه من اونقدر تصور کردم که با اینکه ندیدمت توی قلبم راحت دادم. شاید بتونم دوری هرکسو تحمل کنم، اما دوری تورو نه.

گلووم درد می کرد، بغض داشت خفه ام می کرد اما نمی باریدم.

دستم رو به جلو گرفتم و اروم اروم قدم برمی داشتم:

-اخه دوری تو باعث میشه یکی قلبم رو تو مشتت

بگیره، فشار بده فشار بده و درد تمام تنم رو بگیره.

لشگر اشک پشت چشمم کمین کرده بود و بانگ جنگ می داد اما من همچنان مقاومت می کردم... نمی خواستم ببارم.

مثل یک نابینا، با دستام موانع رو کنار می زدم و اسه اسه

قدم می زدم. سرما کم کم بر بدنم حکمرانی می کرد و قدم

هام رو کند می کرد.

لب هام می لرزید و صدام بخاطر بغض کشنده خش

برداشته بود:

-می دونم که دارم سمت قدم برمی دارم، اخه اینجا قلبم

داره فرمان میده. شاید زمین بخورم، اما همین که بدونم تو

نگاهم می کنی، بازم بلند میشم. صدبار

بیافتمم باز بلند میشم تا شاید یه شب، یه روز وقتی دستمو دراز کردم، تو توی دستت بگیریش و من دوباره به امنیتم برسم. دوباره به آرامشم برسم. شاید خدا با من باشه و همین امشب دست منو توی دستای امنیتم بذاره. قدم هام بلندتر و با قدرت تر شد.

قلبم، سکان دار میدان شده بود و نیروی عجیبی به بدنم تزریق کرده بود و من با قوت قلب سمت جلو حرکت می کردم.

سرما بود، ترس بود اما او هم بود... من مطمئن بودم بهش می رسم.

دستام رو جلوتر برده و همونطور که قدم می زدم با صدای بمی گفتم:

-این تنم، الوده اغوش تو شده. چرا نمی فهمی وقتی نباشی من الوده یه سم مهلکم و می تونم به بقیه اسیب بزنم؟ من مگه سمی نیستم؟ من درد دارم، یه دردی از دیشب توی قلبم شروع شده و تموم بدنم درد می کنه. نمی تونم نفس بکشم. من اونقدر سمی ام که هیچکس نمی تونه نزدیکم بشه. پادزهر دست مردم این شهر نیست.

پام به چیزی گیر کرد و تلو تلوی خوردم اما نیافتادم. سرما و درد قلبم باعث شد این بار با اشفتگی جیغ بزنم:

-د اخه مگه توی اون اغوش لعنتیت چی داری که من هیچ جای این خراب شده درمان نمیشم؟ با من چی کار کردی که هیچ درمانی برای قلب مریضم نیست؟ تو لعنتی زندگیمو نابود کردی... این چه دردیه که افتاده به جونم اخه؟ با سردی وزید و بدنم بیشتر جمع شد. کم کم انرژی ایم داشت تحلیل می رفت. اشک داشت تمام چشمام رو در بر می گرفت که با لرز گفتم:

-سردمه. دارم می لرزم، دارم می ترسم..دیگه نمی تونم راه برم. خیلی سرده.

دستم رو به اطراف گرفتم و با نفس بریده ای گفتم:

-خواهش می کنم، تو همین مسیر که سمت میام

part_491#

۱۵

دستامو بگیر... ترس رو از وجودم بگیر. من خیلی سردمه. با تمام امیدی که داشتم، دستام رو به جلو بردم و به امید لمسش قدم برداشتم اما فقط سرما بود و سرما... دستم به هیچی نمی رسید.

ریشه های سرما به جانم نشسته بود و قدم زدن رو برام سخت تر کرده بود. با هزار مشقت چند قدم به جلو

برداشتم و دستم رو به امید لمسش تکون می دادم اما با
هرباری که دستم به هیچ چیزی نمی خورد، قلبم ترک برمی
داشت.

نبود... خودشو نشونم نمی داد.

دیگه بی فایده بود...

ایستادم، دیگه نتونستم جلوی ریزش اشکم رو بگیرم. قطره
اشک درشتی از گوشه چشمم چکید و من لب زدم:
-هرجا که هستی، خودتو برسون به دستای من. من دیگه
نمی تونم.

دستم رو برای آخرین بار دراز کردم اما فقط دست های
سرما دستم رو گرفت. سرانگشتم یخ زده بود و قلبم از
سرمای زیاد کم کم داشت به خواب می رفت.
نمی اومد... نمی خواست ببینمش.

-خیلی بی رحمی!

لب هام می لرزید، دندونام بهم می خورد و امیدم به هزار
تیکه تبدیل شد و مرد.

چشمام رو محکم بهم فشردم و روی پاشنه پام چرخیدم و
همونطور که به عقب برمی گشتم با بغض خفه ای گفتم:
-دستام رو نگرف..

لرزش

رعشه

و گرمای زندگی!!!

دست هام، اسیر دست های گرم و مردونه ای شد و لحظه بعد، در اغوش مردونه اش قرار گرفتم.
دست هام رو روی سینه اش نگه داشت و قطرات اشک بی وقفه از گوشه چشمم چکید... او مده بود، دستام رو گرفته بود.

part_492#

۱۶

حبس شده بود و از شادی زیاد نمی توانستم درست نفس بکشم. به صدای نفس هاش گوش سپردم و با گریه گفتم:
- دستمو گرفتی. سردمه، خیلی سردمه اما تو دستمو گرفتی.
دیگه نمی ترسم، تو او مدی.

نفس عمیقی کشید و با لهجه مخصوصش گفت:
- یخ زدی.

همچنان فارسی حرف نمی زد، اما همینکه حرف می زد، کافی بود. همین که او مده بود کافی بود.
تند تند سری تکون دادم و گفتم:
- اره یخ زدم اما مهم نیست، تو گرم می کنی.

لبام می لرزید. نمی تونستم درست تکونش بدم. لب پایینم
رو بین دندونام کشیدم و سعی کردم با حس درد از بی حسی
خارجش کنم.

-تو درد می خوای؟

لب هام رو از چنگال دندونام رها کردم و به سختی گفتم:
-اره درد تورو.

-حتی اگه بکشتت؟

لبم رو بهم فشردم و کتش رو فشردم و گفتم:

-تو به من آسیب نمی زنی.

-از کجا می دونی؟ می دونی به من چی میگن؟

به نشونه نفی سری تکون دادم که با صدای خاصی گفت:

-لاساسینو.. می دونی یعنی چی؟

جلوی لبخندی که داشت روی لب هام شکل می گرفت رو

به سختی گرفتم. خودتی اراز، خودتی.

-نه.

-لاساسینو یعنی...

یک نفس عمیق کشید و من تمام تن گوش شده و به

صدایش گوش سپردم که با جمله اش روح از تنم رفت:

-یعنی قاتل!

ضربه کاری بود... قلبم برای لحظاتی استپ کرد و لب هام با

حیرت از هم باز شد.

قاتل؟

part_493#

۱۷

-ترسیدی؟

صداش باعث شد به خودم پیام. من با صدای قلبم اینجا بودم. من کسی بودم که باور داشتم این ادم قاتل نیست. -اره.

-خوبه، از من بترس!

حس کردم قفل دست هاش داره شل میشه و با تمنا گفتم: -از اینکه بری و ولم کنی ترسیدم. من از تو نمی ترسم، تو قاتلم باشی، اسیبی به من نمی رسونی... سعی نکن منو از خودت برونی. من دردت رو میخوام و درد تورو به درمان ادمای دیگه نمیدم.

-چرا؟

دست روی قلبش گذاشته و لب زدم:

-چون من سمی به لمس توام.

-لمس من درد داره، اذیت میشی. کبودی های تنت رو یادت نیست؟

لبخندی زدم و گفتم:

-درد لذت داره.

- لذت من درد توئه.
 لبخندم گسترش یافت و گفتم:
 - پس لذت میشم.
 - حتی با درد؟
 - حتی با درد.
 لبام دیگه از کار افتاده بود. سرما بدجور به تنم نشسته بود
 که گفتم:
 - داری می لرزی. دیگه از این کارا نکن.
 - تو نرو، منم نمی کنم.
 - حق نداری به خودت اسیب بزنی.
 دلم قنچ رفت از حرص درون کلماتش. چندباری لبم رو بین
 دندونم گرفتم و گفتم:
 - تو نباشی من اسیب می بی...
 لبم می لرزید و نمی تونستم درست حرف بزنم:
 - می بینم. اگه بری، خودم به خو...
 دندونام به شدت بهم خورد و اجازه حرف زدن رو ازم

part_494#

@Vip Roman

گرفت اما به سختی جلوی لرزشش رو گرفتم و گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-اگه بری، مطمئن باش خودم... خودم به خودم آسیب می

زن....

گرما

حرارت

حرارت

نفس توی سینه هام حبس و با بهت اتفاقی که افتاده بود رو تحلیل می کردم. لب هام، اسیر لب هاش بود... بهترش این بود، لب هام اسیر دندان هاش بود.

غنچه لب هام رو بین دندوناش گرفته بود و می گزید... نمی بوسید، اما با گزش هاش، درد مختصری در لب هام پیچید و اعصابش تحریک شد.

به معنی واقعی گر گرفتم و تمام سرما از تنم رخت بست و رفت. عمدا و با حرص شیرینی لب پایینی ام رو گزید که "اخ" ام در بین لب هاش خفه شد.

دستام بی قرار سمت سرشونه هاش رفت و گزش لب هام باعث شد حرارت به تنم برگرده و درد مختصر و ضعیف درون حرکاتش باعث شد از بی حسی خارج بشم.

قلبم انچنان محکم می تپید که حس می کردم اراز می تونه صداش رو بشنوه. از نوک پا تا فرق سرم می سوخت...

در هاله ای از لذت دست و پا می زدم که دست هاش رو از روی دست هام برداشت و بعد، روی گره شالم نشوند.

متحیر و مضطرب ایستاده بودم و نمی توانستم بفهمم
دقیقا چه قصدی داره.

خیلی اروم، ابتدا لب بالایی ام رو از بین دندوناش رها کرد و
بعد از یک گزش محکم دیگه که باعث شد دست و پایی
بزنم و از لذت شیرینی دستام رو مشت کنم، لب هام رو از
چنگ دندوناش رها و گره شال رو باز و بعد.. از روی چشمم
برداشت.

گزگز موجود در لب هام حس هام رو تقویت می کرد و من
چشم های بسته ام رو باز کرده و بعد... در خاکستر چشم
های مرد مقابلم، سوختم و از پای افتادم.
قطرات اشک بی اختیار از چشمم پایین چکید و با

part_495#

۱۹

اشتیاق به شیشه چشم هاش خیره شدم که بی هوا دست
روی کمرم گذاشت و بعد من رو محکم به سینه کشید و
درست وقتی نفس در نفس هم ایستادیم و بالاخره برای
اولین بار به فارسی گفت:

-دلم میخواد تیکه پاره ات کنم، می خوام تمام تنت رو کبود
کنم، گازت بگیرم، اونم همه رو باهم و صدای جیغ و

فریادت رو دربیارم. منو ببین، خوب منو نگاه کن. یک بار دیگه خودت رو توی خطر بندازی، زهرمیشم، سم میشم، درد میشم و میرم تو ذره ذره جونت. نفست رو می گیرم، به بدترین شکل ممکن ازت انتقام می گیرم. ده بار دردی که بهم دادی رو سرت میارم تا بفهمی نبودنت توی دنیای لاساسینو چه شکلیه.

به معنی واقعی نفسم گرفته بود و با تک تک جملاتش سرمای قلبم ذوب می شد. نزدیکتر شد و شیشه برنده چشم هاش با حالت عجیبی بهم دوخته شد و ادامه داد: -من ادم خطرناکی ام. حتی تصورم نمی کنی چه کارهایی از من برمیاد. من به هیچکس توی این زندگی لعنتی نیاز ندارم اما وقتی خطرناک تر میشم چون نیازم تویی نیاز. -ارا...-

جمله رو نیمه گذاشت و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و با خشم خفته ای گفت: -لعنت بهت نیاز که کناری نمی تونم نفس بکشم، ازم دور میشی ام نمی تونم نفس بکشم. تو منو روانی می کنی، تو منو اروم می کنی. باور کن دلت نمیخواد دیوونه شدنم رو ببینی، منو اروم کن نیاز. قطره اشکی از گونه ام پایین چکید و روی مانتم چکید: -چی کار کنم برات؟ -بذار نگات کنم، خیره شو به چشمم.

قطره قطره اشک از چشمام چکید و با تموم حسی که
داشتم خیره نگاهش کردم و او با حالت جنون واری گفت:
-من به چشمای تو بیمارم نیاز. من به هر ذره تنت، اون
تتوی بین سینه ات دیوونه ام نیاز.
-منم به تو بیمارم.. یادت رفته من سمی توام؟

part_496#

۲۰

دستای سردم رو گرفت و داخل جیب کتش گذاشت و
دوباره کمرم رو بین دستاش گرفت و زمزمه کرد:
-فقط منو اروم تر کن. فقط نگاهم کن.. چشمات رو بهم
بده، جنونم رو قبول کن و نگاه ازم نگیر. من یه بیمارم
نیاز، یه دیوونه.
من جنون رو درون خاکستر چشم هاش می دیدم. اختیاری
روی اشک هام نداشتم و خیره در چشم هاش گفتم:
-حتی اگه بسوزم، حتی اگه شیشه چشمات زخمیم
کنه، نگاهمو ازت نمی گیرم. نگاهم مال توئه. اگه تو به
چشم های من بیماری، من به اغوشت بیمارم.
لبخندی زدم و گفتم:
-تبریک میگم اراز، ما هر دو مریض و بیمارهمیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

مردمک چشم هاش تکونی خورد و با حالتی که نفسم رو می گرفت به چشم هام خیره شد و گفت:
 -تو قراره زخمی بشی، تو مامبای درونم رو بیدار می کنی... تو شکار این شکارچی هستی.
 متوجه منظورش نشدم اما فقط لبخندی زدم و بعد، سرم رو روی سینه اش گذاشته و در دل زمزمه کردم:
 -بالاخره به امنیتم رسیدم.

لاساسینو

سوییچ رو توی دستم چرخوندم و از پله ها بالا رفتم.
 حالا سرحال تر و اروم تر از هر زمان دیگه ای بودم. می دونستم منو شناخته... از همون روز توی کافه فهمیده بودم.
 میسترس به محض دیدنم پارس کرد و با سرعت خودش رو در اغوشم انداخت. تک خنده ای کرده و محکم در اغوشم گرفتمش.
 به محض ورودم، اتش از روی مبل برخواست و با نگرانی گفت:
 -حل شد؟
 سری تکون دادم و خودم رو روی مبل پرت کردم. میسترس محکم من رو بو می کشید و پارس می کرد.

اتش لبخندی زد و گفت:
 -خداروشکر. من کلی خبر دارم.
 میسترس رو روی پام گذاشتم و همونطور که دست روی

part_497#

۲۱

سرش می کشیدم به لپ تاپی که روی میز بود نگاه کردم و
 گفتم:

-می شنوم.

بدون وقفه گفت:

-خب باید بگم که قاتل ترنم و قاتل گلی بختیار یکی بوده
 انگار. چاقویی که باهاشون سرشون بریده شده یک شکله و
 همیشه حدس زد قاتل یکیه.

-دیگه؟

لبخندی زد و گفت:

-فکر نمی کنم قتل گلی کار ملکان ها باشه. چون قاتل همون
 کسیه که انگشتا رو شب جلوی شرکت گذاشته.

سری تکون دادم و پرسیدم:

-و از این قاتل اطلاعاتی داری؟

نیشش شل شد و گفت:

-خیلی اتفاقی یه فیلم دستم رسیده که تموم اتفاقای اون
 شب رو ضبط کرده. قصه اش مفصله اما حتی روح ملکان

هاهم خبر نداره. تموم دوربینا مداربسته شرکت و اون
 اطراف اون شب خیلی بی دلیل از کار افتاده.
 -قاتل رو دیدی؟
 سر تکون داد و با اشتیاق گفت:
 -نه هنوز. منتظر شما بودم.
 میسترس رو روی زمین گذاشتم و گفتم:
 -شروع کن. من میرم لباسمو عوض کنم و بیام.
 -چشم.
 بی خیال سمت اتاقم رفته و کتم رو روی تخت پرت کردم.
 تنم هنوز بوی تن نیاز رو می داد.
 حتی با فکرش هم گوشه ذهنم اروم می شد.
 دختره خیره سر... امشب نزدیک بود یک فاجعه به وجود
 بیاره.
 نمی خواستم عطرش از تنم پاک بشه... به عطرش برای
 آرامش نیاز داشتم.
 فردا ورق جدیدی در زندگیم می خورد.
 باید خیلی چیزا رو براش توضیح می دادم...
 شلوار گرمکنم رو پوشیدم اما بلوزم رو عوض نکردم.
 دستی بین موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

part_498#

دستم رو داخل جیب شلوارم گذاشته و همونطور که از پله ها پایین می رفتم، به کارهایی که باید انجام می دادم فکر کردم که آتش فریاد کشید:
-لاساسینو اومد...قاتل اومد.

لنگه ابروی بالا انداخته و به سرعت از پله ها پایین رفتم. با عجله سمتش رفتم و روی مبل نشستم. با دقت به فیلمی که پخش می شد، نگاه کردم.

یک جسم سیاه پوشی، یک جعبه سفید رنگی رو در دست داشت و لبه های کلاهش رو نزدیک تر کشیده و با احتیاط به اطراف نگاه می کرد.

از زیر جعبه قطره قطره خون می چکید، انگشت های بریده و عکس ها داخل جعبه بود. دستی به چونه ام کشیدم و با دقت به تصویر خیره شدم که آتش گفت:
-یکم آشنا نیست؟

سر تکون دادم. آشنا به نظر می اومد.. کجا دیده بودمش؟ خم شد و در جعبه رو برداشت و پشت به دوربین ایستاد. میسترس پارسا کرد و باعث شد نگاه از لپ تاپ گرفته و به اوپی که با توپش درگیر بود نگاه کنم.

توپش کم باد شده و خیلی بالا نمی رفت. سری تکون دادم و با صدای بلندی گفتم:

-میسترس، بیا اینجا.

می دونستم تا توپ جدید نمی گرفت اروم نمی شد. پارسی کرد و دوان دوان سمت حرکت کرد که لبخندی بهش زدم و گفتم:

-دختر خ...-

-لا...لا..لاسا...-

صدای سخته زده اتش باعث شد نگاه از میسترسی که با ذوق سمت حرکت می کرد بگیرم و به اتشی که از شدت حیرت مردمک هاش بالا و پایین می شد نگاه کردم و گفتم: -چی شده مثل سخته ای ها شدی؟

حتی نمی تونست درست حرف بزنه، حس می کردم قدرت تکلمش رو از دست داده. با دستش به صفحه لپ تاپ اشاره کرد و من تازه متوجه منظورش شدم و به صفحه لپ

part_499#

۲۳

تاپ نگاه کردم و بعد...

سکوت شد

خلا شد

نابودی شد

چشم هام درشت و برای اولین بار با بهت به فیلم مقابلم
خیره شدم. حس می کردم یک نفر با پتک به سرم می
کوبه... اشتباه می دیدم.... امکان نداشت!!!
اون نبود..

تمام تن چشم شده و به اوپی که در فیلم با دقت به اطراف
نگاه می کرد و انگشت های بریده رو گوشه ای قرار می
داد، نگاه کردم.

خدایا، خواهش می کنم بگو اشتباه می بینم.
گردنم تیر کشید و با دست های مشت شده ای به تصویر
مقابلم خیره بودم که آتش با لکنت گفت:
-قا...قات...قاتل نیازه؟

مغزم سوت کشید و حس کردم یک نفر سوت پایان بازی
رو زد و من بودم و چشم هایی که با گیجی به دختری که
درون فیلم سر بریده رو جابجا می کرد، نگاه دوخت.
دختری که امشب نیاز و اعتیاد من شده بود....
دختری که به راحتی سر بریده رو گوشه زمین گذاشت، نیاز
مهارا بود..

خدای بزرگ، یعنی تمام این مدت بازی خوردیم؟
قاتل نیاز بوده و مارو بازی داده؟؟؟

پایان جلد اول.

ساعت: 22:47

خب این از پایان جلد اول وهم

می دونم شوکه اید، می دونم گیج شدید و بهم ریختید 😊😊
 رفقا قرار بود یه فاصله یه روز بین پارتا بیافته اما واقعا
 دیگه شدنی نیست.
 من امروز بیشتر از ۱۲ ساعت داشتم تایپ می کردم و دیگه
 نمی کشم 😊😊😊

جلد دوم، دوشنبه استارت میخورده.
 اسم جلد دوم #قوی_خونین_آرس_ئه.
 قصه همینیه. شخصیتا عوض نمیشه و ادامه همین قصه
 است فقط اسم جلد دوم یه چیز دیگه است.
 وارد هیجانانگیز و هم میشیم و قراره حسابی قراره
 بهمون خوش بگذره 😊😊
 امیدوارم که جلد اول رو دوست داشتید و با انرژی ها مثبتی
 که می فرستید وارد جلد بعدی بشیم.
 در پناه حق باشید، شبتون خوش ❤️

رفقا قبل از پارت ها حتما حتما این پیام رو با دقت
بخونید.

وارد جلد دوم شدیم، اسم جلد دوم قوی زخمی آرس‌ئه و
ادامه همون رمانه.

رمان وهم چهار جلدیه
به این ترتیب که؛

مجموعه وهم:

1_ جلد اول، وهم

2_ جلد دوم، قوی خونین آرس

(3_ بماند 😊😊)

4_ (بماند 😊😊😊😊😊😊)

خلاصه خواستم بگم هر جلد یه اسم جدا داره و جلداهم
ربط دارن و ادامه قصه است و وارد رمان جدیدی نمی‌شید

خب حالا بریم برای پارت های جدید 😊😊

به نام او

جلد دوم مجموعه وهم:
#قوی_خونین_آرس.

مقدمه

من دور تو پیچیده ام
تو شکاری و من شکارچی
تو قوی و من مامبای سیاهِ تشنه به خون تو
تو در حصار منی
من در اسارت تو
تو سمی به لمس منی
من مجنون بوی تن تو
تو دواى منی
اعتیاد منی
من بیمار توام
نشئه به بوی توی ام
تمام تو از ان من است
تو ذره ذره وجودت در تملک دست های من است

کاری از EXCHANGE GROUP

از اغوشم که بیرون بخزی
 من یک شهر را به خون می کشم
 من یاغی یک شهر
 اما آرامش یافته دست های توام
 تا جنون فاصله ای نیست؛ زمانی که عطر تو در هوایی که
 نفس می کشم نباشد....
 نبودنت غیرممکن ترین امکان دنیاست.. من، مرگ می شوم
 درد می شوم
 سم می شوم
 زهر می شوم
 من دنیا رو به آتش می کشم
 در اغوشم بمان
 و این تن بیمار را با عطر سبیت ترمیم کن
 من وهم یک دنیا
 و امنیت مطلق توام
 مدار دنیای من حول تو و چشم هایت می چرخید
 تو تمام منی
 تو درد می کشی
 من به بند کشیده می شوم
 ما پیکار خواهیم کرد
 تو الهه منی
 و من جنگجوی تو

چون تو، قوی زخمی آرسی!

part_500#

فصل دهم

"اسیر خون"

نیاز

پتو رو روی سرم کشیدم و برای هزارمین بار جیغم رو درون بالشت خفه کردم.

لبه های پتو رو بین مشتم و بالشت رو بین دندونام گرفتم و تمام ذوق و اشتیاقم رو برتن نحیفشون تخلیه می کردم.

بند بند وجودم از حس غیرقابل توصیفی پایکوبی می کرد.

صدای ساز و دهل ساکنین دلم به قدری زیاد بود که می

ترسیدم مامان و بابا رو بیدار کنه و ناچاراً به زیر پتو پناه

برده و تمام خوشی ام رو خفه می کردم.

خدایا، من بالاخره به سایه رسیده بودم.

به اراز... به مردی که از لحظه اولی که شیشه چشم هاش

رو دیده بودم، نفسم حبس شده بود!!!

دلم می خواست فریاد بزنم...دلم می خواست محکم مامان
و بابا رو ببوسم و اشک شوق بریزم اما افسوس...افسوس
که باید این حال خوش ام رو پنهان می کردم.
لبم رو بین دندونام می گرفتم و از یادآوری خاطرات چند
ساعت پیش، از حس گزش دندون ها و گرمی لب های
پرش، گرمی گرفتم و با خجالت و لذت سرم رو بیشتر در
بین بالشت پنهون می کردم.
سایه از سایه بیرون اومده بود.
سایه آرازی شده بود که خاکستر چشم هاش من رو به آتش
می کشید.

سرم رو بین بالشت پنهان کرده و از شدت هیجان محکم
پاهام رو به تشکِ تخت کوبیدم.
تخت بیچاره، کیسه بوکس من شده و تمام ضربه های بی
رحمانه من رو تحمل می کرد.
پتو دیواری شده بود که من رو از دنیای بیرون محفوظ نگه
می داشت و من چه کودکانه زیرپتو دست و پا می کوبیدم.
هنوز مستِ دنیای پر زرق و برق خودم بودم که صدای
بلند تلفنم باعث شد از جهانِ قشنگم خارج بشم و با هول
و ولا تلفنم رو از روی میزپاتختی بردارم.

part_501#

جهانم شاد بود اما به محض دیدن شماره اراز، انچنان
 هلهله ای سر داد که محکم دست راستم رو روی دهانم
 کوبیدم و بعد از چند نفس عمیق تماسش رو پاسخ دادم:
 -ال...-

-لباستو تنت کن بیا پارکینگ منتظرتم.
 خشم درون صدایش باعث شد ترکی بر دیواره های جهانم
 بنشیند و با بهت بگم:
 -چی ش...-

-پنج دقیقه.. فقط پنج دقیقه وقت داری نیاز، وگرنه پنج
 دقیقه دیگه من اونجام و تضمین نمیدم که بلاپی سر خودم
 و خودت نیارم. یک دقیقه دیر کنی، من بالام. بار اولم
 نیست که مخفیانه اومدم تو اتاقت و مطمئن باش قبل از
 اینکه حتی یه نفس بکشی من لعنتی توی اتاقتم و هر بلاپی
 ممکنه سرت بیارم.

ساکنین دلم طبل هارو بر زمین کوفته و بیرق عذا سر دادن.
 جهانم در یک لحظه نابود شد و بعد.. من بودم و قلبی که
 از استرس تند می تپید و صدای بوقی که مثل خط پایان یک
 زندگی بود...

چی شده بود؟

رنگ از رخسارم پرید و تلفن از بین دستم روی زمین افتاد و
 با چشم های پری زمزمه کردم:

-نک..نکنه فهمیده؟!

part_502#

چشم های خیس از اشکم رو به خاکستر سوزان چشماش
 بخشیدم و گفتم:
 -اراز منم مثل تو، باور کن وقتی فهمیدم اون انگشت های
 بریده انگشت های گلپه نابود شدم. من باهاش قرار
 داشتم، رفتم دیدنش اما در رو برام باز نکرد و شبش یه
 بسته دستم رسید و یکی بهم پیام داد اگه نمی خوام سایه
 گیر بیافته این جعبه رو ببر جایی که میگم. وقتی
 انگشتارو دیدم حالم بد شد اما تاکید کرده بود اون پاکتی
 که کنارش رو اصلا باز نکنم و نمی دونستم داخل اون
 پاکت عکسای جنازه گلپه. اولش باور نکردم اما بعد یه
 صدای ضبط شده فرستاد که می گفت که این قتل هم
 من و هم سایه رو تو تله می ندازه. نمی تونستم ریسک
 کنم، بخدا نمی تونستم. بهم پیام داد من می دونم سایه
 همون اراز رستگاره و اگه واست مهمه باید اینکار رو
 بکنی و گرنه جفتتون توی تله می افتید. می گفت قصد
 نداره سایه رو نابود کنه و با این کار می خواد نجاتش

بده. اراز من خیلی ترسیده بودم، از فکر اینکه بلایی سرت
بیاد داشتم دیوونه می شدم. شبونه رفتم م شرکت و
انگشتای بریده با اون پاکت رو همونجا گذاشتم. بخدا که
نمی دونستم اون انگشتای گلیه. من فقط می خواستم
نجات بدم.

اشک هام یکی پس از دیگری از چشمم چکید و روی شالم
افتاد. نگاه خیره اش رو از من گرفت و دستاش رو روی
فرمون ماشینش قرار داد.

حالتش به قدری عجیب و ترسناک بود که روی صندلی
ماشین خودم رو تکونی دادم و با اشک هایی که بی وقفه می
چکید نگاهش کردم و با تمنا گفتم:
-اراز بخدا من گلی رو نکش...

-می دونم!

سرش رو بالا گرفت و شیشه چشم هاش نفس هام رو
برید:

-فقط نمی فهمم چرا نیومدی به خودم بگی.
یک نفس عمیق دیگه و از بین دندان های کلید شده اش
گفت:

-می دونی ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟

_ می ترسیدم. از اینکه بهت بگم شناختت و دیگه نبینمت
می ترسیدم.

به اشک هایی که از گونه ام پایین می غلطید نگاه کرد و من
ملتمس ادامه دادم:

- می ترسیدم از دست بدمت. می خواستم فردا پیام بهت
بگم، از کجا باید می دونستم یه نفر ازم فیلم گرفته و برات
فرستاده؟ بخدا من نمی خواستم چیزی رو پنهون کنم.

من از شبی که انگشت های بریده رو برام فرستاده بودن
زندگیم بهم ریخته بود و گیج شده بودم اما روزی که
فهمیدم اون انگشت ها برای گلپه، مردم و زنده شدم. من به
قدر کافی این چند روز فشار روانی زیادی رو تحمل کرده
بودم... به خدا که برای منم سخت بود.
دست چپش رو به شیشه ماشین تکیه داد و به سمت
چرخید و با کلافگی گفت:

- یکی از دور داره باهامون بازی می کنه. یکی که فعلا تو جبهه
ماست و از هویت منم خبرداره اما داره به نفع ما بازی می
کنه. یکی که فیلم های تورو برای من فرستاده و امشب بهم
پیغام داده بود که "نیاز مهربارا توی خطر و اگه برام مهمه
باید نجاتش بدم". یکی حواسش به ما هست و خودش رو
نشون نمیده.

سری تکون دادم و سعی کردم بفهمم کی دقیقا داره با ما بازی می کنه؟

سرش رو به پشتی تکیه داد و چشماش رو بست و با لحن منظور داری گفت:

-اشکاتو پاک کن. بدم میاد گریه کنی و دلیل اشکات من نیستم.

خشکم زد. متحیر نگاهش کردم و با تته پته گفتم:

-مگه قراره اشکمو در بیاری؟

چشماش رو باز کرد و نگاهش رو به من بخشید و در پس خاکستر چشم هاش انچنان اتشی برپا شده بود که تمام تنم به لرز نشست و با جمله اش، خاکستر شدم:

-تو حتی تصورم نمی کنی من قراره چه بلاهایی سر تو بیارم.

تو قراره اشک بریزی، زجه بزنی و دست و پا بزنی و من قراره با لذت به بال و پر زدناات، به لب

part_504#

گزیدناات و به درد کشیدناات نگاه کنم. چون باعث همه این ها منم و تو دقیقا زیر سنگینی تن منی. من اشکت رو در نمیارم، من اون دلیل اشک هاتم. بهت گفتم نیاز، من وقتی پای تو وسط باشه، خطرناک ترین ادم این دنیا میشم.

کاری از EXCHANGE GROUP

من یا واقعا مریض بودم و یا ادم نرمالی نبودم که به جای ترس از تهدیدهای خطرناک این مرد، احساس نیاز می کردم... قطعاً من ادم نرمالی نبودم که دلم می خواست لب باز کنم و بگم "پس چرا الان این کار رو نمی کنی؟" اما لبم رو محکم بهم دوختم که نگاه از من گرفت و گفت: -برو خونه. فردا صبح دفتر باش.

به زحمت "باشه" ای گفتم و دست و پای کرخت شده ام رو تکونی داده و دستگیره در رو بین دستم گرفتم که صدا زد:

-و نیاز؟

ارون به سمتش چرخیدم و به اون گودال خاکستر نگاه کردم که گفت:

-دیگه بدون اجازه من، هیچ جا نمیری. مطمئن باش خیلی بد تقاصشو پس میدی!

به چشم هاش خیره شدم و سری تکونی دادم و با بی حسی از ماشینش پیاده شدم و سمت خونه حرکت کردم اما تا لحظه آخر سنگینی نگاهش رو حس می کردم. خدایا من قرار بود به جنون کشیده بشم!!!

-سوخت...وای مامان، سوختم.

چای داغ رو به سرعت روی میز صبحانه پرت کردم که بابا
با خنده گفت:

-دختر چرا انقدر عجله داری؟ خب بشین صبحونت رو
بخور.

حرف بابا جرقه ای شد و مامان با غرغر گفت:
-والا اگه من بدونم این دختر یه مدت چشه. نه مثل
ادمیزاد غذا میخوره و نه مثل ادمیزاد می خوابه. روز به روزم
داره بیشتر از بین میره. حرف می زنم میشم ادم بده و

part_505#

حرفم نمی زنم جیگر خودم اتیش می گیره.
مغموم سری تکون دادم و سر پایین انداختم. حق با مامان
بود، این مدت خیلی دل نگران شون کرده بودم.
دستی به مانتوم کشیده و با شرمساری خواستم سمت
مامان حرکت کنم که صدای مزاحم تلفنم باعث شد
متوقف بشم.

مامان بدون اینکه به سمتم برگرده اهی کشید و بابا نگاهش
رو به من بخشید و با لبخند گفت:
-جواب بده. حتما واجبه.

خجالت زده سمت مامان رفتم و بوسه ای روی شونه اش
نشوندم و با لحنِ مظلومی گفتم:

-من نوکر تهمینه بانوام هستم. قول میدم بیشتر به خودم برسم.

مثل همیشه بی طاقت سمتم چرخید و نگاهی به چشم های شرمنده من انداخت و با لحن مادرانه ای گفت:
-فقط مراقب خودت باش نیاز...هیچی ازت نمی خوام.
-چشم.

گونه اش رو بوسیدم و محکم در اغوشم گرفتمش. قدر لحظاتی در اغوش مسیحاییش نفسی تازه کرده و به ارومی ازش جدا شدم.

بی اهمیت به زنگ تلفنم سمت بابا رفته و بوسه ای بر گونه اش نشونده و بوسه ای بر روی پیشونیم ازش دریافت کردم که صدای تلفنم قطع شد.
دست دراز کرده و لقمه ای از مربای به برداشته و خواستم به دهانم بکشم که دوباره صدای تلفنم بلند شد و بابا با خنده گفت:

-ول کن نیست، بین کیه که داره پر پر می زنه.
نخودی خندیدم و خم شدم از داخل کیفم تلفنم رو خارج کرده و به محض دیدن شماره اش، ابروی بالا انداخته و با خنده گفتم:

-احوالِ شم...

-نیاز خودتو برسون...چرا تلفنتو بر نمی داری اخه؟

لقمه از دستم روی میز افتاد و نگاهِ نگران مامان و بابا به منی که احتمالاً رنگ از رخسارم پریده بود چشم دوختن و من با دلشوره گفتم:

part_506#

-چی شده اتش؟
با اضطراب فریاد کشید:
-همراز رو زدن...داره میمیره، فقط بیا ببینیم چه خاکی به سرمون شده.
تصویر چشم های غم زده اش پشت پلکم نقش بست و با بغض گفتم:
-لوکیشن بفرس، میام اونجا.

و بی توجه به چشم های نگران مامان و بابا کیفم رو برداشته و با عجله از خونه بیرون زدم....خدایا التماس می کنم بلایی سر اون دختر نیاد.

part_507#

با پر شالم خیسی چشمم رو می گرفته و حتی به خودم اجازه اشک ریختن هم نمی دادم. امکان نداشت گریه کنم، مطمئن بودم همراز صحیح و سالم از اتاق عمل بیرون میاد.

حتی اگه دوتا ضربه چاقو خورده باشه و حتی اگه اتش گفته باشه وقتی پیداش کرده، غرق در خون بوده و نبضش خیلی کند می زده.

اتش به محض ورودم رفته بود و من یک ساعت بود که در سالن شلوغ بیمارستان قدم می زدم و زیر لب خدارو صدا می زدم.

هیچ خبری از اراز نبود. نه او زنگ زده و نه من تماسی گرفته بودم. مطمئن بودم از من بی خبر نیست و این نبودنش، بی دلیل نیست.

بی قرار در جام تکون می خوردم. از شدت استرس دهانم خشک شده بود. یک ساعت بود که فقط قدم می زدم و در دل خون گریه می کردم... با زبونم، لب های خشکم رو تر کرده و به در بسته اتاق عمل نگاهی کرده و اهی کشیده و ناچاراً دوان دوان سمت مخزن ابی که در ابتدای سالن بود رفتم.

با عجله لیوان ابی برداشته و جلوی اهرم قرار داده و بی طاقت سرجام تکون می خوردم. به قدری دل اشوب بودم

که می ترسیدم آگه یه ثانیه از جلوی در اتاق عمل فاصله بگیرم، بلایی سر همراز میاد.
به ابی که هر لحظه بالا و بالاتر می اومد چشم دوختم و وقتی که پر شد، خوشحال شدم و لیوان رو از روی اهرم جدا کردم.

درست زمانی که خواستم لیوان رو به مقصد لب هام نزدیک کنم، ناگهانی از پشت سرم سرو صدای قدم های بلندی به گوش رسید و لحظه بعد شش تن از مردها درشت هیکل سیاه پوش سمت انتهای سالن دویدند.
حتی مکث نکردم... همراز، خدایا همراز!!!

لیوان اب دست نخورده رو روی زمین پرت کرده و با تمام قدرتم سمت انتهای سالن دویدم. قلبم توی دهنم بود و تصور از دست دادن همراز باعث می شد بی محابا به مردم تنه بزنم و به سمتش حرکت کنم.
از خم سالن که رد شدم یک نفر با صدای بلندی جیغ کشید:

part_508#

-دستت رو از بازوم بردار کثافت.
دیگه نفهمیدم چی شد، فقط با سریع ترین حالت ممکن دویدم و خودم رو به صدای فریاد رسوندم.

کاری از EXCHANGE GROUP

با چشم های درشتی به صحنه مقابلم خیره بودم. شش قلچماق جلوی اتاق عمل همراز ایستاده بودن و اجازه حرکت به دکتری که با وحشت نگاهشون می کرد، نمی دادن.

وقتی یک نفرشون سمت زنی که هنوز موفق به دیدنش نشده بودم رفت، خون درون رگ هام جوشید و زن با شدت مشتی به صورت مرد کوبید و باعث شد یک قدم به عقب بره.

هیاهویی شده بود و من هنوز گیج بودم که یکی از مردها بازوی زن رو محکم توی دستش گرفت و با وحشی گری به عقب و به در اتاق عمل کوبیدش که همه صبرم به صفر رسید و با تمام سرعت سمتشون حرکت کرده و قبل از اینکه اجازه بدم متوجه من بشن، همه قدرتم رو به پاهام بخشیده و لگد محکمی به گردن مردی که مقابلم ایستاده بود زدم و به محض اینکه مرد پخش زمین شد، از روی تنش رد شده و خودم رو در حصار پنج نفرشون قرار دادم. حالا نگاه پنج گفتار کثیف به من دوخته شده بود و حتی خودمم نمی دونستم باید چی کار کنم. عقب عقب رفته و به پرستاری که دکتر رو به عقب می کشید نگاهی کردم و گفتم:
-خوبی تو؟

هنوز موفق به دیدنش نشده بودم اما با صدای ملیح و آرامش بخشی گفت:
-اره.

و همون لحظه یکی از اون ها سمتم حمله کرد اما قبل از اینکه دستش به بازوم برسه، مچ دستش رو گرفته و بعد به سرعت خودم رو چرخوندم و دستش رو پشت تنش خم کردم و با ضربه نوک پام به پشت زانوش، روی زمین پرتابش کردم.

باید به اراز زنگ می زدم... باید اتش رو خبردار می کردم اما به قدری ترسیده بودم که همه چیز از ذهنم پر کشیده بود. حالا انگار من رو جدی تر گرفته و این بار نزدیک

part_509#

پرستار شدن و خواستم خودم رو سپر بلاش کنم و ازش مراقبت کنم که در کمال حیرت، پرستار بی نام و نشون و روی یکی از صندلی ها رفت و بعد با یک لگد چرخشی، حریف سوم رو هم به زمین پرتاب کرد. نه، انگار او هم رزمی کار بود....

وقتی مرد روی زمین افتاد، حصار تنگ تر شد و ناخودآگاه مجبور شدم قدمی به عقب بردارم که از پشت به کمر این پرستار کوبیده شدم. هر دو با احتیاط به مقابلمون و به

سه مردی که مثل خرس مقابلمون خرناس می کشیدن
چشم دوختیم که ناگهانی گفت:

-پشتمو داشته باش.

لب باز کرده و خواستم بگم "چی" که ازم فاصله گرفت و
وقتی یکی از این بی شرف ها سمتش یورش برد، کاملاً جا
خالی داد و قبل از اینکه متوجه بشم قصدش چیه، چاقوی
دستی بنفش رنگی رو با شدت روی بازوی مرد کشید و
صدای عربده مرد بلند شد و من با چشم های گشادی به
پرستاری که خونِ سرخ رنگ روی رو پوشش پاچیده بود
نگاهی کردم که همون لحظه چندین مرد کت و شلوار پوش
به این قسمت حمله کرده و قبل از اینکه فرصت حلاجی به
افکارم بدن، با این بی شرف ها درگیر شدن.

پرستار وقتی متوجه شد خطری تهدیدمون نمی کنه، به
سمتم چرخید و من چشم هام به دو گوی براق و درشت
مشکی افتاد.

چهره دلفریب و شرقی اش به قدری گیرا بود که قدر لحظاتی
موقعیتی که داخلش بودیم رو فراموش کردم و به موژه
های بلند و فرش که روی چشم های وحشی اش سایه
انداخته بود خیره شدم و او با لبخندی که گیرایی صورتش
رو ده برابر بیشتر کرد نگاهم کرد و گفت:

-تو خوبی؟ آسیبی که ندیدی؟!

بی حواس سری تکون دادم و با خنده گفتم:

-تصورم نمی کردم انقدر خطرناک باشی خانوم پرستار.
 خندید و صدای خنده اش دقیقا مثل یک نت دلنواز
 موسیقی بود... این زن، به شکل عجیبی آرامش بخش بود.

part_510#

دستی به مغنه اش کشید و گفت:
 -وقتی با خطر زندگی کنی، باید یاد بگیری خطر رو خلع سلاح
 کنی.
 و چشمکی زد. خیلی دوپهلو حرف زده بود برای همین دقیق
 متوجه معنیش نشدم.
 دست های سفید و کوچکش رو سمتم گرفت و با محبت
 گفت:

-من آرامشم، آرامش شرقی. خوشحال شدم از دیدنت
 عزیزم، ممنون که هوامو نگه داشتی و برای کمک اومدی.
 حقا که لایق اسمش بود... به شکل فریبنده ای چهره آرامش
 بخشی داشت.
 بی اراده لبخندی زدم و دستش رو بین دستم گرفتم و گفتم:
 -نیازم، نیاز مهرانا.

part_511#

لاساسینو

یقہ یقہ اسکی ام رو روی لبام کشیده و با بی تفاوتی به اتش
خیره بودم که گفت:

_پر واضحہ کہ کار ملکناست.

_نه!

متعجب نگاهم کرد کہ پاهام رو روی میز گذاشتم و لبام رو
زیر پارچه لباس تکونی دادم و با صدای ارومی گفتم:

_الان تو مرحلہ ای ایستادم کہ بہ ہمہ شک دارم. داریم

بازی می خوریم. یکی از دور منو زیر نظر دارہ. قاتل انگار

دقیقا کنار دستمہ ولی نمی تونم پیداش کنم. پسورد اون

فایلا بہ شکل لعنتی ای گم شدہ و حتی الان ہیچ فکری

ندارم کہ چطوری باید رمزشو باز کنم و ترنم برای چی ہمین

کاری کردہ. از اون طرف، قصہ ہمراز و این داستانی کہ

دارہ پیش میاد. اول باید پیدا کنم ببینم کی دارہ از دور بازی

می کنہ.

در سکوت سری تکون داد و من تکیہ بہ مبل دادم و گفتم:

_بعدی.

_چشم.

صدای کشیده شدن کاغذها و بعد صدای جدی اش:

کاری از EXCHANGE GROUP

_خب طبق حدس شما بچه ها تحقیق کردن و فهمیدن که درست حدس زدید و بیست و شش دختری که سه ماه پیش دزدیده شدن، توی بازار فروش عرضه شدن.

همچنان سکوت کردم و اجازه دادم کامل اطلاعاتش رو تخلیه کنه که با ناراحتی گفت:

_و متاسفانه شونزده نفرشون به بازار لولیتا فروخته شدن. چشمام رو باز کرده و بهش خیره شدم.

با دستم به میز ضربه زدم و با بی حوصلگی گفتم:

_این فروش برده انقدر بی درو پیکره؟ مگه نگفتی مافیا داره جلو شو می گیره؟

part_512#

شرمساری سری پایین انداخت و گفت:
_انگار یکی داره قانون شکنی می کنه.

دستی به یقه اسکی ام کشیدم و پاهام رو روی هم انداخته و گفتم:

_گفتی فروش دخترا دست مافیاست. گفتی قانون داره و طبق قانونشون منعیت داره. پس الان دقیقا چه کوفتی

شده که بیست و شش تا دختر فروخته شدن و کک مافیام نگزیده؟!

دستی به عینکش کشید و با ناراحتی گفت:

_ لاساسینو من خودم از یه قاصد شنیدم که خرید دختر ندارن و اسلحه جابجا می کنن. گفته بودن بخاطر قانون شاهنشین اینکارو نمی کنن و فقط روسپی برای کلاب استخدام می کنن که این تجارت قانونیه. فکر نمی کنم کسی جرئتشو داشته باشه بخواد خلاف قوانین شاه نشین کاری بکنه

پوزخندی زدم و گفتم:

_ شاه نشین رو خواب برده. یعنی هنوز نفهمیده یکی داره کار شکنی می کنه؟

_ شایدم فهمیده و سکوت کرده.

سوالی نگاهش کردم که با لحن مطمئنی گفت:

_ لاساسینو اون ادم الکی شاه نشین مافیا نشده. میگن همه جا چشم و گوش داره. شاید فهمیده و بخاطر یه چیزی سکوت کرده. تا حرف نزنیم، نمی تونیم مطمئن بشیم.

بی تفاوت از جام بلند شدم و گفتم:

_ نیازی به اون نداریم. خودم حلش می کنم.

_ همیشه لاساسینو

روی پاشنه پام چرخیدم و با چشم های تنگی نگاهش کردم
 که سرش رو پایین دوخت و با عجله گفت:
 _معذرت میخوام ولی ورود به مافیا همچین

part_513#

اسونم نیست. اگه حمایت شاه نشین رو نداشته باشیم
 عملا دست و پامون بسته است. به قدرت و نفوذش نیاز
 داریم. جسارت منو ببخشید اما می دونید که دنیای مافیا
 قوانین خاص خودشو داره!

لعنتی....

از رهبری و قواعد مافیا باخبر بودم.
 از ساختار منظم و پیچیده و عجیبش یک چیزهایی شنیده
 بودم.

مثل یک جهان دیگه بود که ورود بهش به همین سادگی
 نبود.

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

_گفتی اسم این شاه نشین چیه؟

لبخند کمرنگی روی لباش شکل گرفت و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_بهش میگن جگوار!

همون ایتالیایی معروف!!

ابرویی بالا انداخته و گفتم:

_الان ایتالیاست؟

لبخندش گسترده تر شد و گفت:

_از شانس خوب ما، اینجاست. سخت میشه پیداش کرد و بخاطر امنیت خانواده اش اخبار غلط زیاد پخش می کنه اما مطمینم اینجاست.

سری تکون داده و بی خیال گفتم:

_فکر کنم بای....

صدای زنگ تلفنم باعث شد نگاه از چشم های اش بگیرم و به شماره پندار نگاهی بندازم.

جمله رو نصفه نیمه رها کردم و تماس رو پاسخ دادم:

_بگو!

_لاساسینو به بیمارستان حمله شده!

part_514#

پاهام به زمین چسبید و فقط یک جمله از لبام بیرون زد:

_نیاز کجاست؟

نفی عمیقی کشید و با صدای متعجبی گفت:
 _ حالش خوبه، قبل از رسیدن ما با یه پرستار دیگه به این
 اراذل حمله کردن و جلوشون رو گرفتن اما لاساسینو یه
 چیزی خیلی عجیبه
 نفس راحتی کشیدم و چشمام برق زد.
 قوی وحشی من!!!

_ چی عجیبه؟

با صدای اروم تری گفت:
 _ انگار این بیمارستان عادی نیست. محافظت شدید داره و
 مامورای امنیتی ام به لحظه نکشیده اینجان. اینا ادمای
 شمان؟

اخمی کرده و گفتم:

_ نه. بمون اونجا، چشم از نیاز برنمیداری تا پیام.

_ چشم

تماس رو قطع کرده و همونطور که از پله ها بالا می رفتم
 گفتم:

_ این شا... جگوار، واجب شد که ببینمش. سعی کن بهش
 پیغام بدی.

_ چشم!

جناب شاه نشین با تعریف های که تا حالا ازش شنیده
بودم، باید شخص جالبی می بود!

به پرتکرار ترین سوال جواب بدم که این روزا خیلی پرسیده
میشه

"کی به بخش عاشقانه رمان می رسیم؟"

رفقا رمان وهم بیشتر از عاشقانه، هیجان داره. نه اینکه
عاشقانه نداشته باشه ها، اتفاقا داغم داره 😊؛ آتش اوستا
خیلی تنده 😊😊😊😊؛ اما هیجان اینجا بولد تره.
حالا سوالو جواب بدم، کی به بخش عاشقانه می رسیم؟
رسیدیم. از جلد دوم رسیدیم. یه قسمتی در راهه که اصلا
آتش میباره 😊؛ یادتونه روز اول گفتم این رمان محدودیت
سنی داره؟

برای همین گفتم! 😊😊😊😊

@Vip Roman

و سوال بعد

"نیلوفر ابی قصش چیه؟ جگوار و آرامش کی ان و چطوری
می تونیم بخونمیش؟"

نیلوفر ابی رمان دوم منه که ژانر مافیایی داره. فایلی که توی مجازی پخش شده بدون رضایت منه و اصلی نیست چون تازه بعد از رسم ممنوعه من قراره جلد نهاییش رو بنویسم. و کسایی که رمان نیلوفر ابی رو نخوندن اصلاً نگران نباشن. وهم و نیلوفر ربطی به هم ندارن و فقط فکر کنید دوتا شخصیت جدید برای مدت کوتاهی اضافه شدن. چون لولیتا و فروش دختر هم توی دارک وب هست و هم یک سرش به مافیا میخوره من حامی رو وارد قصه کردم چون شاه نشین مافیاست.

امیدوارم سوالات رو پاسخ داده باشم بازم اگه سوالی بود
گپ نقد در خدمتون هستم ♥

part_515#

نیاز

لیوانِ کاغذیِ نسکافه رو روی میز گذاشتم و لبخند زنان
گفتم:
-دستت درد نکنه، زحمت کشیدی.

صندلی مقابلم رو عقب کشید و حین نشستن با لبخند
زیبایی گفت:

-نوش جونت عزیزم.

زیر چشمی به اطراف تریا نگاهی انداختم.

راستش، فضای این بیمارستان یه جور خاصی عجیب بود.
دورتا دور تریا مردهای سیاه پوشی آماده باش ایستاده بودن
و تمام تمرکشون به آرامشی بود که بی خیال مقابلم
نشسته بود.

توی ذهنم معادلات عجیبی ایجاد شده بود. به نظر نمی
اومد که آرامش یه فرد عادی باشه. از حلقه توی دستش
مشخص بود متاهله اما اینکه چرا انقدر تحت محافظت
شدیده، جای سوال بود برام.

-عجیبه مگه نه؟

با سوالش، چشم از اطراف گرفته و معذب بهش چشم
دوختم. فکر کنم خیلی تابلو به اطراف نگاه می کردم.
دستپاچه سری به نشونه نفی تکون دادم و گفتم:

-نه چیزه، اخه...

مستانه و دلبرانه خندید و گفت:

-تو حالت عادی سعی می کنن خودشون رو نشون ندن اما
وای به روزی که بفهمن چیزی شده. اگه می تونستن منو به
زنجیر می کشیدن تا از جلوی چشمشون دور نشم. الانم از
ترس ریسشون نزدیک نمیشن و فاصله لازم م رو حفظ می

کنن ولی نمی تونن بیشتر از اینم دور بشن، اونم الان که به بیمارستان حمله شده و سوژشونم منو تو همراز بودیم.

لبخند محوی زدم. حالت حرف زدنش صمیمانه بود و کمی از احساس خجالتم کاست. آرامش موهای فرش رو که از مغنعه اش بیرون زده بود رو پشت گوشش فرستاد و به نگهبان ها نگاه کرد.

part_516#

خیلی دلم می خواست پرسم مگه ریششون کیه و تو کی هستی اما خود آرامش توضیحی نداده بود و پرسیدن جایز نبود.

دست دراز کرده و لیوانم رو بلند کردم. به بخار برخواسته ازش خیره شده و لیوان رو کمی نزدیک تر کرده تا رایحه اش رو بیشتر حس کنم. حالا که همراز در امنیت بود و عملش موفقیت امیز بود احساس بهتری داشتم. گرمای دلنشین نسکافه از لیوان به سطح دستم شاید کمی سوزاننده بود اما اذیت کننده نبود. به این گرما و رایحه تلخ و شیرین احتیاج داشتم. فشار بدنم افت کرده بود و بدنم اندکی سرد بود.

خیلی دلم می خواست با آتش یا آراز تماس بگیرم اما با تصور اینکه شاید کار مهمی داشته باشن، تصمیم گرفتم فعلا مزاحمشون نشم... در ثانی، همراز فعلا در امنیت بود. جرئه ای از نسکافه داغ نوشیدم و حرارت و گرمای شیرینش باعث شد بی اختیار لبخندی بزنم که آرامش با صدای پر از آرامشش گفت:

- نیاز جان قصد دخالت اصلا ندارم، اگه دوست نداری سوالمو جواب نده. ولی همراز ملکات توی دردسر خاصی افتاده؟ می تونم بپرسم چه نبستی باهم دارید؟ لیوانم رو بین دستم فشردم و به چهره زیباش نگاه کردم. حالت چشمات نگران و دوستانه بود. به نظر نمی اومد قصد بدی داشته باشه.

وقتی معلم رو حس کرد، با حالت اطمینان بخشی گفت: - می تونی بهم اطمینان کنی. باور کن من فقط قصد کمک دارم و نمی خوام مشکلی برای بیمارمون به وجود بیاد. اینکه به بیمارستان ما حمله کردن، دو حالت داره. یا از امنیت اینجا باخبر نیستن و یا عمدا وارد شدن که خب این یکم مسئله رو بزرگتر می کنه. چون کسی عمدا به اینجا شبیخون نمی زنه

لبام رو با زبونم تر کردم و تردید رو کنار گذاشتم.

part_517#

نمی دونم چرا، اما به نظر قابل اطمینان بود.
با اینکه چیزی از ما نمی دونست، اما همراه رو در اتاق امنی
بستری کرده بود و به جز این هم، تا پای جونش از همراه
محافظت کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-همراز موکل منه و اره، توی خطر.

چشماش رو با تعجب گرد کرد و گفت:

-جدا؟ پس باید وکیل باشی درسته؟

حالت چشماش به قدری بامزه و دوست داشتنی بود که بی
اختیار لبخندی زدم و گفتم:

-چقدر چشمات رو بامزه گرد می کنی. و اره من وکیل ام.

لبخند نیم بندی زد و با لحن خاصی گفت:

-اگه بدونی چقدر سر این تنبیه شدم.

و انگار چیزی رو در ذهنش مرور می کرد که لپش گل

انداخت و لبخندش بزرگتر و چشم های سیاهش، براق تر
شد.

سری تکون داد و از افکارش خارج شد و با نگرانی گفت:

-کمکی از من برمیاد؟ می تونی بگی چی شده که قصد داشتن

بهش حمله کنن؟

-خب راستش...

منتظر نگاهم کرد که اهی کشیدم و گفتم:
 -از یه کله گنده شکایت کرده و خب اگه بتونه اثبات کنه...
 -فکر کنم بقیه اش رو بتونم حدس بزنم. می خواستن از
 شرش خلاص بشن تا ادعاش رو خفه کنن.
 سری تکون دادم. با ناراحتی سری تکون داد و بدنش جمع
 شد. هر دو سکوت کرده و دست دراز کردیم تا نسکافه
 هامون رو بردایم که صدای همزمان گفت:
 -ارامش!

-نیاز!
 بلافاصله هر دو سر چرخونده و به دو هیبت بزرگی که
 مقابل ورودی تریا ایستاده بودن، نگاه کردیم.
 خاکستر چشم های اراز می سوخت و با قدم های بلندی
 فاصله بینمون رو طی کرد. لحظه بعد دقیقا کنارم بود و
 بازوم رو

part_518#

گرفت و من رو بلند کرد و مقابل خودش قرار داد اما از
 گوشه چشم دیدم که مرد درشت قامتی که شونه های
 پهنش تمام جسم ارامش رو پنهان کرد کنارش ایستاد و به
 سرعت دستش رو گرفت و ارامش رو مقابل خودش کشید.
 -خوبی؟

صدایِ آراز باعث شد نگاه از اون دو نفر گرفته و به شیشه چشم های او نگاه بندازم.
دنیای سرد و بی تفاوت چشماش، نگران که نه اما کمی اشفته بود..

لبخندی زدم و به ارومی گفتم:
-خوبم، چیزیم نشد. آرامش کمکون کرد
-نیاز جان؟

با صدایِ ملیح آرامش، چشم از آراز گرفته و از حصار قدرتمند اغوشش بیرون زدم و به آرامشی که محکم دست های مردونه ای رو در دست گرفته بود و به خیره به مردی که پشت به من ایستاده بود و به ارومی بهش می گفت "حامی باور کن خوبم" نگاه کردم.

آراز با ابروهای بالا رفته ای پشتم ایستاد اما دستم رو رها نکرد. در سایه سار حمایتش ایستاده بودم و با محبت به آرامش گفتم:
-جانم عزیزم؟

و درست همون لحظه مرد مقابلم که قد و قامت بزرگی داشت چرخید و بعد من در سردترین ابی دنیا غرق شدم.
حالتِ عجیب چشم هاش، رنگ سرد و کشنده چشم هاش و جنس نگاه شکارچیش به من و مرد پشت سرم و جذابیتی که مثل سیلی به صورتت کوبیده می شد یک ترکیب گیرا و نفس گیر بود.

خدای بزرگ، این مرد یک کاریزمای بی نظیری داشت.
 بلافاصله دست های اراز روی کمرم نشست و خیلی نرم من
 رو به خودش تکیه داد و انگار دو شکارچی، دو جونور
 وحشی اعلام حضور می کردن.
 لعنتی چی شد یهو؟

قبل از من، ارامش انگار تنش موجود در فضا رو حس کرد
 که دست مرد مقابلش رو فشرد و بلافاصله سرمای نگاه

part_519#

مرد مقابلم از ما برداشته شد و به ارامش دوخته شد و من
 به عینه دیدم که هیولای این مرد با دیدن چشم های
 ارامش، رام شد.

ارامش به ارومی گفت:

-همه چیز خوبه عزیزم.

و انگار همین جمله، کمی از تنش مرد کاست.

ارامش با لبخند به ما اشاره کرد و گفت:

-ایشون کسیه که قبل از اینکه بقیه برسن بهم کمک کرد.

اگه نیاز نبود شاید قصه به این سادگی حل نمی شد.

از حلقه درون دست های بزرگ مرد می شد مطمئن شدم
 که زن و شوهرن.

مرد مقابلم به من نگاهی کرد و بالاخره لب باز کرد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-این کارتون خیلی برای من ارزش داشت و لطفتون رو بدون جواب نمی دارم.

اوه خدای من، صدای این مرد خیلی بم و کوبنده بود. کاملاً مشخص بود که کلمه "ممنونم" اصلاً در فرهنگ لغت این مرد استفاده نمیشه.

چقدر عجیب تشکر کرده بود.

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که رعد صدای اراز جمله رو در دهانم گذاشت:

-فکر کنم از این به بعد قراره زیاد بهم لطف کنیم..

یک مکث کرد و بعد خاکستر چشم هاش رو به ابی های یخ زده مرد مقابلم دوخت و با لحن خاصی گفت:

-جناب شاه نشین!

شاه نشین؟

این دیگه از کجا اومد؟

حالت چهره ارامش بلافاصله گیج شد اما همسرش ابرویی بالا انداخت و از بین دندون های کلید شده اش گفت:
-یا تو واقعا منو نمی شناسی، یا می شناسی و از عواقب حرف زدنت بی خبری؟

اراز یک قدم نزدیک تر شد و من رو در سایه خودش کشید و من از گوشه چشم متوجه حرکت تمام نگهبان ها شدم و از

part_520#

ترس محکم به کت چرم اراز چنگ انداختم که با لحن بی نهایت بی تفاوتی گفت:

-دقیقا هیچکدوم. تو دنیای من هیچکس اونقدر مهم نیست که تلاشی برای فهمیدنش یا شناختنش بکنم. منقبض شدن عضلات این شاه نشین رو حس کردم و تمام نگهبان ها عملا آماده باش ایستاده بودن که شاه نشین گفت:

-پس تو سرت به تنت زیادی کرده. امیدوارم توی زندگی بعدیت تلاشت رو بکنی.

اراز پوزخندی زد و به نگهبان های اطراف اشاره کرد و گفت:

-من تنهام، اما تنها بودنم دلیل نمیشه تا تک تک این نگهبانات رو تو لحظه از پا نندازم. پس قبل از اینکه بیشتر باعث ترس دختر پشت سرم بشن بگو مثل ادم وایسن. طرف حساب من تویی نه بقیه. وگرنه من یه شهر رو که بهم زدم، یه بیمارستان که داستانش فرق داره.

قدرت و اطمینان از هر کلمه اراز چکه می کرد. ابی چشم های مرد مقابلم تیره تر شد. خم شد و دقیقا مقابل گوش اراز تک تک کلماتش رو قاطعانه ادا کرد:

کاری از EXCHANGE GROUP

-شهر رو بهم زدی چون تو قلمرو من نبودی. چون کاری به حریم من نداشتی و منم اجازه دادم هرکاری بخوای بکنی. اما نه به تو و نه حتی به هیچکس دیگه ام اجازه نمیدم حتی خوابشو ببین که تو قلمرو من فرمانروایی کنی. برخلاف تو من به ظاهر امر اهمیت میدم و پرستیژ رو همه جا حفظ می کنم اما بزنه به سرم، ممکنه کاری کنم که نباید. تهدید دو جانبه بود.

هر دو با خط و نشون با یک دیگه حرف می زدن که اراز کاملاً بی تفاوت نگاهش کرد و او ادامه داد:
-فکر کنم یه حرفایی برای گفتن داشته باشیم. چون همونقدر که تو دنبال منی، منم هستم. بعدش وقت هست برای کشتنت، سایه شهر.

بازوی اراز رو محکم گرفتم و به آرامشی که با نگرانی نگاهم می کرد نگاه دوختم. هر دو ترسیده بودیم و دقیقاً نمی فهمیدیم باید چی کار کنیم که اراز پوزخندی زد و گفت:
-با حرفت موافقم. جفتمون حرف برای زدن داریم. بعدش وقت برای کشتن داریم، جناب شاه نشین

part_520#

ترس محکم به کت چرم اراز چنگ انداختم که با لحن بی نهایت بی تفاوتی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-دقیقا هیچکدام. تو دنیای من هیچکس اونقدر مهم نیست که تلاشی برای فهمیدنش یا شناختنش بکنم. منقبض شدن عضلات این شاه نشین رو حس کردم و تمام نگهبان ها عملا آماده باش ایستاده بودن که شاه نشین گفت:

-پس تو سرت به تنت زیادی کرده. امیدوارم توی زندگی بعدیت تلاشت رو بکنی. اراز پوزخندی زد و به نگهبان های اطراف اشاره کرد و گفت:

-من تنهام، اما تنها بودنم دلیل نمیشه تا تک تک این نگهبانات رو تو لحظه از پا نندازم. پس قبل از اینکه بیشتر باعث ترس دختر پشت سرم بشن بگو مثل ادم وایسن. طرف حساب من تویی نه بقیه. وگرنه من یه شهر رو که بهم زدم، یه بیمارستان که داستانش فرق داره. قدرت و اطمینان از هر کلمه اراز چکه می کرد. ابي چشم های مرد مقابلم تیره تر شد. خم شد و دقیقا مقابل گوش اراز تک تک کلماتش رو قاطعانه ادا کرد:

-شهر رو بهم زدی چون تو قلمرو من نبودی. چون کاری به حریم من نداشتی و منم اجازه دادم هرکاری بخوای بکنی. اما نه به تو و نه حتی به هیچکس دیگه ام اجازه نمیدم حتی خوابشو ببین که تو قلمرو من فرمانروایی کنی. برخلاف تو

من به ظاهر امر اهمیت میدم و پرستیژ رو همه جا حفظ می کنم اما بزنه به سرم، ممکنه کاری کنم که نباید. تهدید دو جانبه بود.

هر دو با خط و نشون با یک دیگه حرف می زدن که اراز کاملاً بی تفاوت نگاهش کرد و او ادامه داد:

- فکر کنم یه حرفایی برای گفتن داشته باشیم. چون همونقدر که تو دنبال منی، منم هستم. بعدش وقت هست برای کشتنت، سایه شهر.

بازوی اراز رو محکم گرفتم و به آرامشی که با نگرانی نگاهم می کرد نگاه دوختم. هر دو ترسیده بودیم و دقیقاً نمی فهمیدیم باید چی کار کنیم که اراز پوزخندی زد و گفت:

- با حرفت موافقم. جفتمون حرف برای زدن داریم. بعدش وقت برای کشتن داریم، جناب شاه نشین

part_521#

لاساسینو

به صندلیم تکیه داده و به نیاز و همسر این شاه نشین که در فاصله کمی از ما سر میز دیگه ای نشسته و تمام چشمشون به ما بود نگاهی انداخته و بعد نگاهم رو به او بی

که با دقت و اخم ریزی به عکس های درون گوشی نگاه می کرد، دوختم.

لحظه به لحظه اخماش بیشتر درهم می شد و در نهایت گوشی رو روی میز گذاشت و غرید:

-از کجا می دونی که ادم های حلقه زدن تو خط لولیتا؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-چون بخش عمده فروش توی کلاب های زیرزمینی انجام شده. و کلابای زیر زمینی و رسمی اکثرا برای مافیاست.

-من دخالتی توی این قصه نداشتم.

می دونستم...تجارت این مرد چیز دیگه ای بود.

پاهام رو روی هم انداخته و خیره در ابی سرد چشماش گفتم:

-یک درصد شک داشتم که دخالت دارید، الان اینجا نبودم.

پس بذارید حاشیه رو بذارم کنار و برم سر اصل مطلب.

گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و او لنگه ابروی بالا انداخت و با دقت نگاهم کرد که اعلام کردم:

-یکی یا چند نفر از ادمای شما داره قانون شکنی می کنه.

چیزی که خرید و فروشش رو ممنوع کرده بودید رو دارن

پنهانی انجام میدن و خب خودتون بهتر از من می دونید که

یه کارشکنی و پخش این دخترا می تونه چه ضربه های

سنگینی به بازار شما بزنه. همونجور که شما دنبال من

بودی، منم دنبال شما بودم.

چشم‌اش رو تنگ کرد و با حالت غیرقابل نفوذی نگاهم کرد.

لعنتی سخت می شد فهمید داره به چی فکر می کنه!!!
سرفه ای کردم و ادامه دادم:

-من می خوام وارد بازارش بشم و ببینم مافیا دقیقا داره از کجا این معامله رو انجام میده و شمام می خوای کسی که این خرید و فروش رو انجام میده رو شناسایی کنی. پس فکر کنم بتونیم باهم دست همکاری بدیم.

part_522#

هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشد. قدر لحظاتی با دقت نگاهم کرد و سعی می کرد با حالت چشم‌اش وهم رو درون وجودم القا کنه و باید بگم اگه من لاساسینو نبودم، مطمئن بودم تحت تاثیر نگاهش قرار می گرفتم.

اما من یکی بدتر از همین مرد بودم...

دست‌اش رو روی میز گذاشت و با لحنی که رنگ و بوی تمسخر داشت گفت:

-و چرا فکر کردید جگوار برای حل کاراش به کسی نیاز داره؟
لنگه ابرویی بالا انداخت و گفت:

-دست همکاری؟ اونم به سایه؟

تحقیر نه اما تردید درون لحنش حس می شد.

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

-بدون اطلاعات خرید و فروش و ادم های من، ماه ها باید بگردید تا پیدا کنید. اونم اگه پیداش کنید، من دست پر اینجام. و بابت دست دادن به من..
نفسی کشیدم و گفتم:

-می دونم که توانایی هامو تحسین می کنید. بالاخره من یه شورش حساب میشم که هر کاری دلم بخواد می کنم.
طعنه موجود در کلامم رو گرفت و چهره اش کمی درهم شد.

این مردِ قدرتمند رو باید هر جور که شده سمت خودم می کشیدم. ما هر دو بهم نیاز داشتیم.

قدرتمندانه پا روی پا انداخت و با اطمینان گفت:
-شما اون اطلاعات رو به من میدی، یا من جور دیگه ای می گیرم.

تک خنده ای کردم و دستم رو روی میز گذاشتم و خودم رو سمتش کشیدم و با مسخره بازی گفتم:

-جدا؟ ببخشید جناب شما بچه کجایی که انقدر زرنگی؟
حالت صورتش سخت شد و دست هاش مشت شد.

لبخندم رو پاک کردم و با جدی ترین حالت ممکن گفتم:

-شاه نشین مافیایی درست، اما من نه زیر دستتم و نه جزوی از مجموعه ات. دنیای من با دنیای تو فرق داره. اگه تو پادشاه دنیای خودتی، منم امپراطوری دنیای خودم رو به

دست گرفتم. جفتمون تو یه مسیریم و به هم نیاز داریم.
اما جناب شاه نشین حتی فکر نکن من جزو زیر

part_523#

دستاتم و با ترس و لرز اطلاعاتم رو کف دستت بذارم.
سرسخت تر از این حرفا بود و مشخص بود علاقه ای به
همکاری نداره. اما می دونست بدون اطلاعات و رابط های
من سخت می تونه کارش رو پیش بیره و منم بدون کمکش
به راحتی نمی تونستم به بازار شبیخون بزنم.
چند دقیقه ای بهم خیره شدیم. من هنوز یک کارت اس در
دستم داشتم که فعلا نیازی بهش نبود.
بی تفاوت از پشت میز بلند شدم و گفتم:
-فکراتو بکن. فکر کنم بدونی چطوری باید پیدام کنی.
در سکوت نگاهم کرد و چیزی نگفت.
می دونستم به این سادگی نمی شه قانعش کرد. بالاخره اون
جگوار بود و قوانین سفت و سخت خودشو داشت.
من بازی رو شروع کرده و اهسته جگوار رو به بازی کشیده
بودم. هرچند که هنوز برگه برنده ام رو رو نمی کردم.
نگاه ازش گرفته و سمت نیاز حرکت کردم که با صدای بمی
گفت:

-حتی قبول کنم، بازم قرارم برای کشتنت سرجاشه!

کاری از EXCHANGE GROUP

مکت کردم... من بلد بودم چطور مهره هام رو بچینم.
 روی پاشنه پا خریدم و با اشتیاق گفتم:
 -براش لحظه شماری می کنم.
 و مجدد رو ازش گرفتم و سمت نیاز قدم زدم.
 من لاساسینو بودم و خیلی خوب می تونستم حریف رو به
 جبهه خودم بکشم.

نیاز

متفکر روی صندلی نشسته بودم و به آتش و آراز و مرد
 غریبه ای که داخل اتاق من حرف می زد، نگاه می کردم.
 از لحظه ای که بیمارستان رو ترک کرده بودیم تا الان که
 این فرد ناشناس به دفترم اومده بود، سکوت کرده بودم.
 نیاز داشتم تموم ماجرا رو برام توضیح بده.
 در تمام مدتی که آراز و همسرِ آرامش، حامی باهم مذاکره می

part_524#

کردن ما از شدت دلواپسی حتی نمی تونستیم نفس
 بکشیم.

جوری بهم نگاه می کردن انگار نقشه قتل هم رو توی
 ذهنشون پرورش میدن.

روی صندلیم جابجا شده و به ارزی که بی حوصله پشت میزم نشسته بود و به حرف های مرد غریبه گوش می داد نگاه کردم.

چهره مرد اصلا آشنا نبود و نمی توانستم حتی حدس بزنم که کیه و چی کاره است.

اتش به ارومی چیزی گفت و اراز کلافه سرتکون داد و با صدای بلندی گفت:

-بسه، بقیه اش بمونه برای بعدا.

و خاکستر شعله ور چشم هاش رو به من دوخت. حاضرم قسم بخورم که چشماش با دیدنم شعله کشید.

یک جور عطش خاصی درون نگاهش دیده می شد... عطشی که لرزی به ستون فقراتم نشوند.

بی اختیار گر گرفتم و از روی مبل برخواسته و همونطور که او خیره خیره نگاهم می کرد سمتش قدم زدم. به محض ورودم اتش و مرد غریبه عقب نشینی کردن و اجازه دادن من نزدیکش بشم.

این شیشه چشماش قدرت کشتن من رو داشت. زانو هام می لرزید و حس می کردم هر لحظه ممکنه سقوط کنم.

میز رو دور زده و کنارش ایستادم که خیلی جدی گفت: برید دیگه. جلسه تمومه.

مرد غریبه سری تکون داد و عقب نشینی کرد که اتش گفت:

-من پایین منتظرتم.
 -حق نداری بهم زنگ بزنی و حتی فکرم نکن بخوای بیای بالا.
 -اتش بهت زده نگاهش کرد و با گیجی گفت:
 -یعنی حتی اگه خدایی نکرده حمله شد و خواستن بکشنم چی؟
 -خیلی راحت گفت:
 -روح شاد.
 -لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم و اتش با بهت گفت:

part_525#

-چ...
 اما قبل از اینکه بتونه حتی جملش رو کامل کنه اراز بی قرار پرونده روی میز رو با پرخاش بلند کرد و سمتش کوبید و با حرص خاصی گفت:
 -گمشید بیرون دیگه.
 حتی تعلل هم نکرده و جفتشون تند تند سری تکون داده و عقب عقب می رفتن که اراز زیر لب و با خشونت گفت:
 -ف*ا*ک...امروز اولین روز ماست مثلاً.
 از این حرصش ضعف کردم...

سر بلند کرده و خواستم چیزی بگم اما به محض اینکه صدای بسته شدن در رو شنید، مثل یک مار سمت حمله کرد و کمرم رو بین دست هاش گرفت و من رو با عصیان دلنشینی کشید و بین پاش سکنا داد.

جیغ نکشیدم اما سریع دستام رو روی سرشونه هاش گذاشتم و با چشم های درشت و متعجبی نگاهش کردم که با لحن خاصی گفت:

-تو سرم جنگه، دنیا منم که جهنمه اما وسط این همه گرفتاری سر تو لعنتی منو خودم بد توی جنگیم. منطقم میگه ولت کنم اما نگاهت داره دهن تمام منطقم رو سرویس می کنه.

از شیرینی حرفاش دلم به غلیان افتاد و دست راستم رو بلند کرده و روی گونه اش گذاشتم. بلافاصله حالت چهره اش عوض شد و تمام عضلات تنش منقبض شد.

به شکل واضحی به لمس واکنش نشون داد. انگار حتی خودشم از این لمس تعجب کرده بود. به ارومی گفتم:

-پس تنهایی رو می خوای انتخاب کنی؟
خاکستر چشماش گشتی درون صورتم زد و گفت:
-تنهایی همیشگی ترین انتخابم بود، اما تو انتخاب که هیچ، تموم زندگیم رو بهم ریختی نیاز مهرارا.

میخ چشماش بودم که نگاهش رو از چشمام پایین تر کشید
و به گردنم دوخت. به عینه دیدم که حالت چشماش
عوض شد و بهم ریخت.
نفس عمیقی کشیدم و با لحنی که حتی ذره ای سرزنش
نداشت پرسیدم:

-اراز چرا گلومو بریدی؟

اخماش درهم شد و نگاهش سخت تر...
فکر کنم وقتش بود که جواب بعضی از سوال هام رو پیدا
کنم!

part_526#

فصل یازده

"هویت اشکار"

لاساسینو

-چ...چی...چی گفتی؟

جنگل چشم هاش سیاه شد. ابرهای تردید و شک بر فراز
اسمان نگاهش سایه انداخت و لب های خوش فرمش با
حیرت باز شده بود که مجدد گفتم:

-من به گلی بختیار گفتم که توی دادگاه شهادت دروغ بده.
چشم هاش درشت تر، تیره تر شد و بالاخره منفجر شد:
-زده به سرت؟ نکنه توام ادم ملکانی؟ باعث و بانی همه اون
اشکا و شکستای اون دختر تو بودی؟ داشتی بازیمون می
دادی؟

در سکوت به اوپی که مثل یک گربه پنجول می کشید خیره
بودم که نفس عمیقی کشید و گفت:

-اراز محض رضای خدا یکم از این ژست یخ بودنت در
بیا، خب بگو چرا اینکارو کردی؟

-چون یه اتهام بزرگتر توی پرونده همراز بود.
مبهوت نگاهم کرد و گفت:

-چی؟

به صندلی تکیه دادم و به اوپی که روبه روی من، روی مبل
مهمان نشسته بود نگاه کردم و بی خیال گفتم:

-همه چیز، اون نیست که نشون نمیده. قصه خیلی پیچیده
تر از این حرفاست.

سرگردون گفتم:

-خب توضیح بده، دلیلشو بهم بگو. بگو چرا به گلی گفتم
اون شهادت دروغ رو بده و چرا بعدش گلوی من رو بریدی؟

دستم رو روی میز گذاشتم و به چشم های کشیده اش
نگاهی کردم و پاسخ دادم:

-چون اگه من اینکارو نمی کردم، ملکان می کرد...هم
تورو، هم منو!

حیرون شده بود. می دونستم نمی تونه اطلاعات رو
پردازش کنه.

از داخل جیب کتم فندک و سیگارم رو بیرون کشیده و روی
میز گذاشتم... اوه لعنتی، کینگ رو خونه گذاشته بودم.

part_527#

exchange group

در سکوت و با دقت نگاهم می کرد که خیره در زمرد چشم
هاش نخى برداشته و آتش زدم.

پوک عمیقی به سیگار زدم و شروع کردم:

-من واقعا قصد داشتم با شهادت گلی پرونده رو پیش ببرم و
ملکان رو متهم کنم. فکر می کردم از این راه بالاخره می تونم

به زمینش بزنم اما خب گوشه ذهنم می دونستم اون ادم به
همین سادگی و با شهادت چند تا از خدمه اش به زمین نمی

خوره و حتما نقشه B ای داره. ملکان حتما دستش پر بوده
که به همراه گفته بود که هیچ جوهره نمی تونه به زمینش

بزنه. چند روز قبل از دادگاه شک ام به یقین تبدیل شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

خاکستر سیگارم رو داخلِ جعبه مخصوص خودکار و
مدادهاش ریختم و پرسیدم:

-خود همراه به ما گفت که شهروز ازش عکس گرفته و
تهدیدش کرده که اگه چیزی بگه عکساش رو پخش می
کنه، یادته؟

تند سرتکون داد که سیگارم رو نزدیک لبم قرار داده و
دوباره پرسیدم:

-و یادته همراه گفت ملکان چندباری ازش خواسته بود که
توی مهمونیاش شرکت کنه و با کسای که میگه گرم بگیره و
باهاشون حرف بزنه؟

قدر لحظاتی فکر کرد و بعد به سرعت گفت:

-اره، یادمه گفت دو سه بار بیشتر نبوده و ازش می خواسته
توی مهمونیا پیش چند نفر بشینه و چراغ سبز نشون بده
که نزدیکش بشن و بعد قبل از اینکه اتفاتی بیافته بهش
پیام می داده که از پیش مرده بره. خب چطور مگه؟

دود سیگارم رو در جهت مخالف صورتش فرستاده و
دوباره سمتش چرخیدم و به اوپی که با دقت تمام حرکاتم
رو زیر نظر داشت نگاه کردم و لب زدم:

-می خواستم قبل از حمله و دادگاه اول بدونم دست ملکان
دقیقا چقدر پره، برای همین چندتا از ادمام رو اونجا
گذاشتم و فهمیدم که ملکان به قدری دستش پره که حالا
حالا زمین زدنی نیست. برنامشون اون اوایل این بود که تمام

اتهام های اختلاس رو به گردن یکی از شرکای اصلی بندازه و تموم ادعایی که من ازش پخش کرده بودم

part_528#

منکر بشه اما وقتی شکایت همراز وسط اومد، تصمیم گرفتن همه چیز رو به گردن اون بندازن. می خواستن نشون بدن که پشت پرده همه ماجراها همرازه. حالا بدترین قسمت این نیست، بدترین قسمت می دونی کجاست؟ بی قرار سرجاش تکونی خورد و پرسید:
- کجا؟

- بدترین قسمت داستانی که اونا سرهم کرده بودن. داستانی که سرهم کرده بودن این بوده که چند سال پیش، خونه اب و اجدادی ملکان ها توی شمال اتیش می گیره و سرایدار اون خونه به همراه زنش میمیره و دخترش فقط زنده می مونه. اون دختر، یکتا نصیری، مادر همرازه. یکتا قبول نمی کرده که آتش سوزی بخاطر مشکلات برقه و مدعی بوده که خانواده شهروز بخاطر اینکه نکات امنیتی رو رعایت نکردن باعثش هستن. یکتا بعد ها که بزرگ میشه سعی داشته انتقام بگیره و برای همین می خواسته شهروز رو وسوسش کنه اما وقتی شهروز پاکدامن پا نمیده، یک

شب وقتی توی یکی از مهمونی ها بوده، توی مشروبش دارو میریزه و باعث میشه کار جفتشون به تخت بکشه و بدون رضایت شهروز یکتا، مادر همراز، همراز رو حامله میشه. شهروز وقتی می فهمه محبت پدرانه اش گل می کنه و به یکتا میگه که بچه رو نگه می داره ولی خودش رو نه. چون خودش زن داشته و یه پسر بچه ام داشته. یکتاهم قبول می کنه ولی سر زایمان از دنیا میره و شهروز فداکارم همراز رو میاره خونه خودش و در خفا بزرگش می کنه و به همراز از همون بچگی میگه که مادرش سارا است اما وقتی همراز بزرگتر میشه یکی میاد بهش میگه که شهروز چشمش دنبال دختر سرایدارش بوده و بهش تجاوز می کنه و اونو حامله میشه و این دلیلی میشه که همراز بخواد از شهروز انتقام مادرش رو بگیره.

قهقهه نیاز باعث شد نگاه از خاکستر سیگار گرفته و به چشم های درشتش نگاه بدوزم. دستی به چشمش کشید و گفت:

-چقدر داستان باحالی بود، مرسی روحیه ام عوض شد.
وقتی هیچ تغییری در حالت چهره ام ندید با حرص گفت:
-چطوری توقع داری اینو باور کنم؟ مگه همچین چیزی شدنیه؟

چنین چیزی شدنیه چون یکتا نصیری واقعا دختر خدمتکار خونه شهروز بوده و پدر و مادرشم توی آتش سوزی مردن. شدنیه چون شهروز به تموم خانواده یکتا پول داده که بیان شهادت بدن که یکتا می خواسته انتقام بگیره و شهروز رو بدبخت کنه، اونم نه یه نفر، شش تا شاهد داشت. خواهر و برادرای یکتا و سه تا از دوستاش و پدرش الکیش می خواستن بیان شهادت بدن که دخترشون باعث رسوایی شده و شهروز در حقشون مردونگی کرده لبخندش پر کشید و با تعجب گفت:

-اراز اما ما می دونیم همچین چیزی نیست. اینکه یکتا توی گذشته دختر خدمتکار اون خانواده بوده رو منم نمی دونستم و خود همرازم نمی دونه اما می دونیم که قصه این نبوده و نه انتقامی در کار بوده و جفتشون به میل و خواسته خودشون کارشون به تخت کشیده. این چیزیه که خود شهروز وقتی داشته به همراز تجاوز می کرده گفته، مگه میشه بیاد دروغ بگه؟ چطور همچین چیز مسخره ای ممکنه؟

سیگارم رو داخل ظرف له کردم و گفتم:
-حقیقت دقیقا چیزیه که تو داری میگی، که ملکان یه شب و با میل خود یکتا باهاش خوابیده و تموم. چیزی که اون

ساخته، دروغه اما با سند و مدرک و شاهد به حقیقت
 تبدیلش کرده. اونا شاهی داشتند که نشون می داد یکتا
 بخاطر انتقام نزدیکش شده و همرازم به اون ها گفته که
 انتقام خون مادرش رو می خواد بگیره و هر جور شده ملکان
 رو سر به نیست می کنه. حالا این ور قصه، تموم اون
 مردهایی که شهروز به همراز گفته بوده نزدیکش بشه دقیقا
 رقبای تجاریه ملکان بودن و ملکان فیلم و عکس داره که
 همراز بهشون نخ می داده و می خواسته شهروز رو زمین
 بزنه. دسترسی به مدارک نداشتم اما توی بعضیاش انگار
 همراز چیزی رو امضا می کرده که شهروز می خواسته نشون
 بده همراز داشته پشت سرش نقشه می ریخته. داستان
 ملکان به قدری تمیزه که هیچ نقطه ابهامی نداره و تمام
 مدارکش کاملا مستنده و شاهدهم داره. این نشون میده
 ملکان از قبل به فکر این داستان بوده که اگه روزی همراز
 بخواد اقدام کنه و مدرکی بیاره بتونه اینجوری خفش کنه.
 حالا قصه به همینجا ختم نمیشه و مقداری داروی خواب
 اور داخل

@Vip Roman

part_530#

اتاق همراز جاساز کردن و با چندتا عکس از همراز که داره
 قرصای خواب اور مصرف می کنه می خواستن نشون بدن
 که اون می خواسته به شاهان و شهروز نزدیک بشه و
 باهاشون رابطه داشته باشه و اگه این پرونده رو می شد نه
 تنها شکایت کلا رد می شد، بلکه همراز به جرم اختلاس و از
 راه به در کردن پدر و برادرش به اشد مجازاتم محکوم می
 شد.

حالا کاملا ماتش برده بود.
 روی صندلیش خشکش زده بود و با نگاه متعجبی نگاهم می
 کرد که ادامه دادم:
 -وقتی متوجه این موضوع شدم فهمیدم اون ادم فکر همه
 چیز رو کرده و به همین سادگی همیشه زمینش زد. از طرفی
 اگه اون مسئله اختلاس به اسم همراز تموم می شد، باز
 ابروی خودش این وسط گیر بود اما خب انتخابی نداشتن و
 باید کاملا تمیز پیش می رفتن که اونجا من وارد قصه شدم و
 بهشون حق انتخاب دادم.
 وارفته نگاهم می کرد که گفتم:

-من چند شب قبل از دادگاه در خفا نزدیک گلی شدم و
 ازش خواستم بره به ملکان بگه که تو ازش خواستی بیاد
 شهادت بده. اولش مخالفت کرد و گفت به همراز و تو
 خیانت نمی کنه اما وقتی برایش کمی توضیح دادم که اگه این

کار رو نکنه همراز به جرم بدتری دستگیر میشه و این کار به نفعشه، راضی شد و طبق نقشه من وارد جبهه ملکان شد. و اونجا بود که ملکان دم به تله داد و گیر کرد. گلی گریه زاری کرده بود که تو تهدیدش کردی و اونم از ترس جونش مجبوره و ملکان و وکیلش بهش قول داده بودن که نترسه و اینجوری با شهادت گلی اصلا نیازی نبود همچین چیزی رو رو کنن و خب هیچ کس حاضر نیست برگ اسش رو به این زودی رو کنه. اگه گلی شهادت می داد که تو مجبورش کردی به دروغ شهادت بده دادگاه رو برنده می شدن و نیازی نبود که خودشون رو به زحمت بندازن. درسته توی دادگاه اول شکست خوردیم اما هنوز می تونیم اقدام کنیم. اگه اینجوری نمی شد، الان باید در به در دنبال پرونده همراز بودیم که اون دختر رو از زندانی که

part_531#

این کثافت ها برایش درست کرده بودن نجات بدیم.
-خدااااااای بزرگ، یعنی این همه کثافت بودن رو باورم
نمیشه.

نفس عمیقی کشید و مشتش رو جمع کرد و با حرص ادامه داد:

-چقدر اینا اشغالن که انقدر دقیق و برنامه ریزی شده دارن همه چیو پیش می برن. این شهروز چقدر نجسه که بر علیه دخترش داره اینکارا رو می کنه.

خیره و منظور دار نگاهش کردم که محکم دستی بین موهاش کشید و با غیض گفت:

-هرچند اگه اون بی شرف همراز رو بچه خودش می دونست که بهش تجاوز نمی کرد.

پاهام رو روی میز گذاشتم و با دقت نگاهش کردم که با ناراحتی گفت:

-خدایا باورم نمیشه، نمی تونم درک کنم.

کمی صبر کرد و با کنجکاوی ادامه داد:

-خب چی شد که گلوی من رو بریدی؟

از فکر به اون لحظه هم سرم درد می کرد. نگاه از چشماش گرفتم و به نوک کفشام بخشیدم و لب زدم:

-تو به پیروز نزدیک شده بودی، کامل خودت رو براش معرفی کرده بودی. تو پرونده اصلانی هم باز تو بودی و توی پرونده همرازم موکلش تو بودی و هرجا ردی از تو بود، منم پشتت بودم. همیشه من بودم که نجاتت دادم.

حس کردم حالت نگاهش گرم شد اما همچنان نگاهش نکردم و ادامه دادم:

-یه سری از سرنخ ها رو که دنبال کردن به این نتیجه رسیدن که تو احتمالاً ادم سایه ای و یا کسی هستی که سایه

حواش بهش هست. اونا شک کرده بودن که من، سایه ام و می خواستن بایه نقشه کاملا تمیز جفتمون رو به میدون بکشن. اول باید مطمئن می شدن که تو ادم سایه نیستی و سایه اگه دنبالت می کنه بخاطر منافع خودشه، نه چیز دیگه.

زیر چشمی متوجه شدم که تکونی خورد اما اهمیتی نداده و دوباره گفتم:

-دوم باید مطمئن می شدن که اراز رستگار، ربطی به سایه نداره و سایه یکی دیگه است. یک تیر و دو نشون. جاسوس من خبر داده بود که به هویت من شک کردن و به توام هم شک دارن. یه سری اطلاعات

part_532#

نسبتا محرمانه از کارهای زیر میزی خودشون و عکس های از همراز رو به دستِ مجد دادن و اینجوری قرار بود ما توی تله بیافتیم.

-نه نه نه، داری اشتباه می کنی. مجد ادم ملکان نیست اون خود....

دستم رو بالا گرفته و اعتراضش رو خاموش کردم:
-اونی که اشتباه می کنه تویی نیاز. درسته مجد ادم ملکان ها نبوده اما الان بخاطر شرکتش هست. کسی که شهروز به

جای همراز انتخابش کرد تا همه چیز رو به اون نسبت بده، خود مجد بود. اره درسته مجد ادم ملکان نبود ولی الان هست. می دونی چرا مجد رو انتخاب کردن؟ کمی فکر کرد و می دیدم که لحظه به لحظه داره بیشتر توی این گردباد غرق میشه. زرنگ تر از این حرفا بود و سریع نکته اصلی رو گرفت:

-چون یک بارم مجد به قتل متهم بود و تنها کسی که باورش کرد من بودم و فکر کردن اگه مجد بیاد جلو من باز بر حسب همون باوری که داشتم کمکش می کنم. -دقیقا.

اهی کشید و به مبل تکیه داد و با دلخوری گفت:
-ولی اراز اون جلوی خود من با شاهان حرف زد. خودم با گوشای خودم شنیدم.

-همش یه بازی بود نیاز.
صاف نشستم و به اوپی که مشخص بود کم آورده نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

-مجد دروغ گفته که خودش اون عکسا رو گرفته درحالی که خود شهروز بهش اون عکسا رو داده. همه این زنگ زدنا فقط یه فیلم بود که تا تو اطمینان پیدا کنی و بیای به من خبر بدی. بذار یه سوال پرسم، مجد ازت چه خواهشی کرد؟

خودم همه چیز رو شنیده بودم اما باید به نیاز ثابت می کردم. تکونی خورد و با ناراحتی گفتم:
 -خب مدارکو بهم نشون داد و بعدم گفتم باقی عکسا و مدارک رو حدس می زنه توی ویلای لواسون ملکان پنهنون شده باشه. بهم گفتم که قدرتی نداره که هم مدارک اصلی رو در بیاره تا ثابت کنه که همه اینا کار خود شهروزه و فیلم و عکس های همرازم به گفته خودش توی ویلای

part_533#

لواس...وای،نه نه نه. تازه دارم می فهمم چی شد.

گفتم این دختر زرنگ تر از این حرف هاست.
 چشم هاش فراخ شد و شوکه نگاهم کرد که ضربه اخر رو زدم:

-پلن اونا دقیقا این بود. یه سری مدارک جعلی و نیمه واقعی رو توسط یه شخص شناس و قابل اطمینان که قرعه به نام مجد افتاد، دست تو می رسوندن. تو می اومدی پیش من و طبق چیزهایی که دیده بودی می گفتمی که همه چیز به نفع ماست و مجدم ادم ماست و کاملا قابل اطمینانه. وقتی پای

کاری از EXCHANGE GROUP

تو در میون بود، من وارد میدون می شدم. مجد با حرف
اینکه قدرتی نداره و می دونه بقیه مدارک کجاست تورو
تحریک می کرد که یا خودت یا من رو به قصه بکشه. اگه
من اون زمان می فهمیدم که باقی مدارک کجاست، یک شب
به همون ویلایی که مجد گفته بود شبیخون می زدم و و
توی تله می افتادم. مجد تورو تحریک می کرد چون شک
داشت که تو ضبط و ربطی به من سایه داری و وقتی این
چیزا رو بشنوی اول به من میگی و منم طبق حرف های تو
به دام می افتادم و اون وقت من، تو، همراز و هرکسی که
پاش به این قصه کشیده شده بود، کشته می شد.
درموندگی و بغض درون نگاهش باعث شد سکوت کنم.
فینی کشید و چشم های پرش رو به زمین دوخت و با بغض
و دلخوری گفت:

-باورم همیشه انقدر احمقانه داشتم گول می خوردم. چقدر
ساده ام من.
-تو ساده نیستی...

پاهام رو از روی میز برداشته و خودم رو جلو کشیدم و
قاطعانه گفتم:

-فقط نقشه خیلی دقیق و حساب شده است. ما
دشمنمون مثل فیلم ها و سریالا نیست که خیلی زود گول
بخوره و به خاک بیافته. ما هنوز به مهره های اصلی
نزدیک هم نشدیم و دشمنمون به این سادگی زمین نمی

خوره. همه این ها یک مغز متفکر داره و دقیقا می دونن
چطور باید شبیخون بزنن و از کجا طرف مقابلشون رو
غافلگیر کنن. حتی اگه من به دام می افتادم بازم مقصر تو
نبودی، تو فقط چیزی که دیده بودی رو باور کردی.
سرش رو بالا گرفت و جنگل چشم هاش بارانی شده

part_534#

بود. با پر روسریش اشکش رو پاک کرد و بعد با کنجکاوی
پرسید:

-با اون مدارک چی کار کردی؟

ابرویی بالا انداخته و با پیروزی گفتم:

-وقتی متوجه ماجرا شدم، به بازیشون تن دادم. اول باید
مطمئن می شدم که ظنشون از روی تو برداشته بشه. باید
خودم یه بلایی سرت می اوردم تا بیخیالت بشن و فکر کنن
تو خودت قربانی هستی و دیگه سمت نیان. مجبور بودم
جلوی اون ها یه زخم جزئی بهت بزنم تا بیخیالت بشن.
اگه اونجا خودم بهت آسیب نمی زدم همچنان شک می
کردن و فکر می کردن تو خبرم کردی. مدارک رو دزدیدم و
به جای اینکه خودم دنبالش بیافتم، مدارک رو به شرکت
رقیب ملکان ها یعنی به شرکت "اینده سازان" دادم. حالا

کاری از EXCHANGE GROUP

الان فکر می کنن که تو ربطی به من نداری و من سر و سری با شرکت آینده سازان دارم.

نگاهش رو به میز بخشید و در سکوت تمام اطلاعاتم رو تحلیل کرد.

می دونستم باورش سخته اما حقیقت بود. من باید یک جوری نیاز رو نجات می دادم وگرنه از دستش می دادم. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-چرا خواستی بری؟

با یادآوری دیوونه بازیش ابرو درهم کشیده و گفتم:

-قصه نداشتم هویت خودم رو برات اشکار کنم. ترجیح می دادم فکر کنن اراز رستگار از ایران رفته و بعد حمله می کردم که با دیوونه بازی تو، همه چیز خراب شد.

لبخندی بر چهره اش نشست و زمرد چشم هاش برق زد. تلاقی نگاهمون باعث شد عضلاتم منقبض بشه و برای تمام کارهای کثیفی که توی ذهنم می خواستم باهش انجام بدم، بی قرار بشم.

غنچه لب هاش شکفت و با لبخند شیرینی گفت:

-پس تو منو انتخاب کردی. چرا؟

part_535#

تمام تن چشم شده و به او پی که با حالت خاصی نگاهم می کرد خیره بودم که بدون اینکه تغییری در حالت بُرنده چشم هاش ایجاد بشه من رو ترور کرد:

-من بی دلیل و با دلیل از همه بدم میاد. از اینکه کسی کنارم باشه و تنهائیم رو بهم بزنه بدم میاد و خب، کسی ام جرئتشو نداره. از صدای مردم بدم میاد، از اهنگ و موسیقی هر چیزی که ذهنمو درگیر کنه بدم میاد. از عطر زن ها و هر چیزی که راجب زن هاست حالم بهم می خوره. از ادما فاصله می گیرم و یه فاصله ای رو با ادمای اطرافم حفظ می کنم. حوصله شلوغی رو

ندارم، حوصله توی جمع بودن رو ندارم. جایی که بیشتر از سه نفر ادم توش نفس بکشن پامو نمی دارم و همیشه خلوت و تنهائی خودم رو به همه چیز ترجیح میدم اما... دستام مشت شده بود و بی صبرانه منتظر بقیه جمله اش بودم که با لحن تاریکی گفت:

-اما تو تنها کسی هستی که می خوام برای من و جلوی من نفس بکشی. تو تنها کسی هستی که صداتش مغزم رو بهم نمی ریزه و بوی تنش روان خرابم رو اروم می کنه. تو تنها کسی هستی که می خوام وقتی باهاشم فاصله گوشو گم

کنه و قدر یک هوا هم ازم فاصله نداشته باشه. تنها کسی هستی که حتی نگاه کردن بهشو با خلوت و تنهایی همیشگیم عوض نمی کنم. همه چیز برای من از دور جذابیت داره، اما تو رو نزدیکتر می خوام بدون هیچ حد و مرزی. دنیا بمیره و بسوزه و نابود بشه به هیچ جای زندگیم نیست اما اگه خط روت بیافته، من می کشم، می سوزونم و نابود می کنم. چون تو سیب سبز منی، قوی زخمی منی. چون از روز اول زاده شدی که برای من باشی، چه بخوای.. و بیخود کردی نخواستی! با خاک یکسانم کرده بود. مثل همیشه بی رحمانه حمله کرده بود و من رو شکنجه داده بود. نفس عمیقی کشیده و همونطور که به چشم هاش خیره بودم برخواستم و خواستم سمتش قدمی بردارم که خیلی جدی گفت:
-اگه می خوای بیای سمت من، به نفعته نیای.

part_536#

خشکم زد و با حیرت گفتم:
-چرا؟

خاکستر چشم هاش شعله کشید و گفت:
 -چون اگه فقط یک قدم دیگه سمتم بیای، تموم کارای
 کثیفی که از صبح توی ذهنم دارم رو روی همین میز باهات
 اجرا می کنم. گفتم اشکت رو در میارم، یادته؟
 نفس بریده سری تکون دادم که جدی گفت:
 -مطمئن باش دقیقا همین بلا رو سرت میارم، پس انتخاب با
 خودته چون دستم بهت بخوره، همه اراده ام گورش رو از
 همین پنجره بیرون می کنه و نیاز، وقتی پای تو وسط باشه
 من هیچ دکمه توفقی ندارم.

لرزی روی ستون فقراتم نشست و با نفس های کش اوامده
 ای گفتم:

-پس بهتره برم.

-بهترین تصمیم.

کیفم رو از روی صندلی برداشته و به اوپی که خیلی جدی و
 عمیق نگاهم می کرد چشم دوختم و با تعجب پرسیدم:
 -تو نمیای؟

-نه.

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟

دستاش رو روی سینه قفل کرد و کاملا جدی گفت:

-اول، چون ممکنه یه حمام خون اینجا راه بندازم.

وحشت زده نگاهش کردم و لب زدم:

-چ...چرا؟

-چون ممکنه وقتی کنارت راه برم، عطرت بیچه زیر بینی ام و انسانیتم کامل از بین بره و روی از من رو ببینی که مختص گریه انداختن تو باشه. محکم بکوبمت به اتاقک اسانسور و خب، خودمم می شناسم. کاری که می خوام باهات بکنم بی صدا نیست و نیاز دارم صدای جیغت رو بشنوم و خب اگه کسی صداتو بشنوه، مجبورم بکشمش و احتمالش زیاده که کسی بشنوه و برای همین همه ادمای این ساختمون رو باید بکشم چه کسی که شنیده و چه کسی که فکرش درگیر بشه. چون حتی نمی خوام کسی گوشه ذهنش بهت فکر

part_537#

کنه. و دوم....

به قدری جدی و کوبنده حرف زده بود که حتی شک نداشتم که اینکار رو انجام میده. نگاه منتظر و وا رفته من رو که دید ادامه داد:

-می خوام کامل از پشت نگات کنم.
لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که با دستش به در اشاره کرد و گفت:
-به سلامت!

لب های نیمه باز رو بستم و سری تکون دادم و لبخندم رو فرو خوردم.

پشت بهش کرده و با قدم های بلندی سمت در قدم زدم اما بخدا قسم که سنگینی نگاهش رو تا لحظه آخر حس می کردم.

part538#

*

-تو راهم عزیزم.
دنده رو عوض کردم و به خیابون شلوغ مقابلم نگاهی کردم که آرامش با خنده گفت:
-خب خیالم راحت شد.

برای سمند مشکی رنگی که وسط اتوبان ماشینش رو پارک کرده بود بوق زدم و راننده با حالت بدی دستش رو به نشونه "چه خبرته؟" بلند کرد که چشم و ابروی برایش اومده و پشت بند من بوق بقیه ماشین ها بلند شد. وقتی سمند حرکت کرد، بی حواس گفتم:

-نه خیالت راحت. اولاً که خودمم باید یه چیزایی رو بشنوم و بعدشم وقتی دیشب گفتمی بهتره جفتمون توی

جلسه حضور داشته باشیم گفتم هر جور شده میام. با اراز
حرف زدم...

راهنما زده و سمت چپ پیچیدم و ادامه دادم:
-دارم میرم دنبالش، فکر کنم بیست دقیقه دیگه برسیم.
-باشه عزیزم. منم اومدم دنبال خبر.
از ماشین ها سبقت گرفته و با محبت گفتم:
-باشه پس، می بینمت عزیزم.
-می بینمت.

تماس رو قطع کرده و بی وفقه و با سرعت زیادی سمت
لوکیشنی که اراز فرستاده بود رانندگی کردم. حدود ده
دقیقه بعد جلوی مجتمع بزرگی پارک کردم. شماره اراز رو
گرفتم اما بعد از سومین بوق تماس رو قطع کرد.
بی خیال شونه ای بالا انداختم و به ساختمون لوکس
مقابلم خیره بودم.

اینجا چی کار داشت؟

گردن کج کرده و با دقت به اطراف نگاه می کردم که بی هوا
در ماشین باز شد و بعد جسم سیاه پوشی خودش رو داخل
ماشین پرت کرد.

وحشت زده سرجام تکونی خوردم و بعد او بی خیال به
سمتم چرخید و کوله مشکی رنگش رو زیر پاش پرت کرد و
خیلی ریلکس گفت:

-یه جویری ترسیدی انگار به جز من کسی جرئتشو داره
سوار ماشینت بشه.

خنده ام گرفت. با لحن فوق العاده خونسردی حرف می زد.
دستام روی فرمون ثابت موند و با دقت نگاهش کردم. کلاه
هودیش رو از سرش در آورد و چشمم به هدبند ورزشی
سیاه رنگش که موهاش رو به شکل خیره کننده ای بالای
سرش فرستاده بود خورد.

هدبند وسط موها و پیشونی بلندش بود و انبوه موهای
سیاه و براقش رو به عقب فرستاده بود اما یکی از تارموهای
بازیگوشش بخاطر کشیده شدن کلاه هودی با حالت
عصیانگری روی پیشونیش ریخته بود و خدایا... این کشنده
ترین ترکیب ممکن بود.

به قدری جذاب و خواستنی شده بود که حتی نمی تونستم
لحظه ای نگاهم رو ازش بگیرم. مات و مبهوت به جذابیت
و گیراییش خیره بودم که زیپ کت چرمش رو باز کرد و
همونطور که نگاهش به مقابلش بود گفت:

-سی ثانیه دیگه اینجویری نگاهم کنی، مطمئن باش بعدش
کارمون به جایی میرسه که هرکسی از کنارمون رد بشه به
شک بیافته که چرا باید یه دوپست شش انقدر بلرزه. می
دونی که، من اصلا دکمه توقف ندارم.

لبم رو گزیدم و سر تکون دادم. به سختی نگاه ازش گرفته و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

زیر چشمی به اویی که کت چرمش رو از تنش در آورد نگاه کردم اما وقتی دست دراز کرد و خواست بلوزشم از تنش در بیاره، چشمام گرد شد و همونطور که نگاهم به مقابلم بود جیغ کشیدم:

-اراز، زده به سرت؟ واسه چی داری لباس تو در میاری؟
حتی دیگه از گوشه چشم هم نگاهش نمی کردم اما سنگینی نگاهش رو حس می کردم. خیلی بی خیال گفت:

-اصولا لخت بودن رو ترجیح میدم، و باور کن لخت بودن تو رو که بیشتر.

نفسم رفت و لب باز کرده و خواستم جیغ بزنم که بی هوا لباسش رو از تنش در آورد و فریادم در گلو خفه شد.
با حیرت به مقابلم خیره بودم و دست و پام می لرزید

part540#

که گفت:

-یه نفس بکش، فعلا با لباس ترجیح میدم... البته فعلا!
تاکیدش باعث شد لبخندی بزنم که از داخل کوله اش بلوز سیاه رنگی رو بیرون کشید و با آرامش تن زد.

وقتی متوجه شدم دیگه نیمه برهنه نیست، نگاه از جاده گرفته و با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی بی حیایی.

-می دونم. یه چیز جدید بگو.

وا رفته نگاهش کردم که سرش رو به تکیه گاه ماشین تکیه داد و به مقابلش خیره شد. خدایا دلم برای این تارمویی که همچنان روی پیشونیش دلبری می کرد ضعف می کرد. جدا انصاف بود یه مرد انقدر جذاب باشه؟

لاساسینو

با دقت به اون دو نفری که از خنده کبود شده بودن اما سعی می کردن خنده اشون رو پنهان کنن نگاه کردم. چی انقدر خنده دار بود؟

نیاز سرش رو پایین دوخته بود و با برگه های مقابلش مشغول بود اما رنگ صورتش از خنده سرخ شده بود و همسر این شاه نشین، لبش رو بین دندوناش گرفته بود و خودش رو با گوشیش درگیر کرده بود. به دفتر ساده مقابلم نگاه کردم. به جز چندین مانیتور و یک میز بزرگ چیز خاصی وجود نداشت.

مکان خوبی بود. در بالاترین طبقه یک برج مسکونی که
مقابلش یک برج تجاری بزرگی بود. برجی که می دونستم
برای همین ادم بانفوذ و قدرتمندیه که مقابلم نشسته.
نه او به من نگاه می کرد و نه من به او.
رو به روی هم نشسته بودیم و هر دو از پنجره به بیرون
خیره بودیم اما فکر هر جفتمون درگیر بود.

part541#

چند لحظه بعد با صدای تق تق کفش های خانوم
ها، جفتمون نگاه از پنجره گرفته و بهشون چشم دوختیم.
خبری از اون سرخی چهره نبود اما هنوز چشم هاشون از
خنده برق می زد. همسرش با طمانیه صندلی کنار جگوار رو
عقب کشید و کنارش نشست و همون لحظه هم نیاز در
صندلی کناری من جاگیر شد.
پرونده ای که در دستش بود رو با احترام روی میز گذاشت
و گفت:

-جناب نامدار، اینم تمام پرونده های حقوقی ملکان ها و
یوسف پور ها.
نیاز رو نگاه نکرد اما به ارومی دست دراز کرد و پرونده رو از
روی میز برداشت و با دقت مشغول مطالعه شد. هیچ ری

اکشن خاصی نشون نمی داد اما از حالت چشماش می شد ردی از تعجب رو دید.

پرونده رو که مطالعه کرد، روی میز قرارش داد و با حالت جدی ای گفت:

-انگار تکمیله.

-انگار نه، واقعا هست.

چشم های سردش رو با حالت بدی به من دوخت که شونه بالا انداختم و خیره خیره نگاهش کردم. دقیقا یک دوئل در چشم هامون به راه افتاد که جفت خانوم ها سرفه مصلحتی ای کردن و آرامش، همسر جگوار میانه داری کرد و گفت:

-اره نیاز جان و شما خیلی زحمت کشیدید، واقعا تکمیله.

و خیلی نرم دست روی دست های همسرش گذاشت و نگاهش رو به نیاز بخشید. چیزی درون نگاهشون رد و بدل شد و نیاز بلافاصله رشته حرف رو در دست گرفت و با لبخند گفت:

-عزیزم خوشحالیم تونستیم کمک کنیم.

-نه من همچین حسی ندارم.

نیاز لب باز کرد و خواست در جوابم چیزی بگه که جگوار ابرویی بالا انداخت و کوبنده گفت:

-و کسی از تو نظرت رو پرسید؟

-و من چیزی از تو پرسیدم؟

part542#

حالت چشم هاش سخت شد و با حالت بدی گفت:
 -و جدی فکر کردی نظرت برام مهمه؟
 در حالت تهاجمی قرار گرفتم و خواستم چیزی بگم که نیاز
 بلافاصله دست روی دستم گذاشت و با حالت صلح طلبی
 گفت:

-لطفا، کوتاه بیایید. هنوز جلسه شروع نشده، ما قراره باهم
 مدتی کار کنیم.

ارامش پشت دست آرامش بلند شد و گفت:
 -حق با نیازه. بهتره خصومت هارو بذاریم پشت در و
 راجب کار فقط حرف بزنیم.
 هر دو سری تگون دادیم اما چشم هامون بی اختیار برای
 هم خط و نشون می کشید.
 جگوار نفسی کشید و پرونده ای رو از گوشه میز برداشت و
 مقابلم باز کرد. بدون اینکه نگاهمون کنه اظهار کرد:
 -اسمش فوادِ مرساده. جزو اعضای حلقه نیست اما خب..
 مکث کرد و با بی میلی گفت:

-حق با تو بوده و مشخصه تو مهمونی های خاص نفوذ می
 کرده و حرف فروش لولیتا رو می زده. فعلا سرنخ خاصی
 نداریم که کی بهش دستور میده و برای کی کار می کنه. اما

توی مهمونی های مافیا و مهمونی های زیرزمینی مخصوص کلاب ها حضور داره و بحثش رو می انداخته. سر تکون دادم و به چهره مرد سیاه پوست مقابلم خیره شدم. خودم اطلاعاتش رو به جگوار داده بودم و وقتی مطمئن شده بود چیزی در چنته دارم باهام تماس گرفته بود.

تکیه ام رو از صندلی برداشتم و بدون اینکه به جگوار نگاهی بندازم گفتم:

-نمی دونی چطور میشه پیداش کرد؟
دستاش رو مشت کرد و از بین دندان های کلید شده اش گفت:

-هیچ ردی ازش نیست و فقط تو مهمونی ها و اونم بعضی مهمونی ها خودشو نشون میده انگار.
هد بندم رو بالا تر فرستاده و به عکس های فواد در زوایای مختلف نگاه کردم و پرسیدم:

part543#

-مهمونی خاص؟ این مدت مهمونی خاصی نیست؟
نگاه جگوار به همسرش دوخته شد که او لبخند زیبایی زد و با آرامش گفت:

-خب طبق خبرهای ما انگار تو مهمونی هایی که ردی از زیر
مجموعه های اصلی باشه شرکت می کنه...و مهمونی با
گرایش های خاص و محفل های خاص.
قبل از من جگوار گفت:

-مهمونی خاصی فعلا نیست؟سرای اصلی که فعلا مراسم
ندارن.

بلافاصله آرامش لبش رو گزید و سعی کرد لبخندش رو
پنهان کنه. سرفه ای کرد و جدی گفت:

-چرا هست،امروز فهمیدیم یه مهمونی یاکان یکی از
زیرمجموعه های پیمان گذاشته.

-کی؟کجا؟

با سوالم نگاهی به من کرد که جگوار در تایید حرفم گفت:
-جویا شو بین دقیقا کی و کجاست که بریم.

-خب مهمونی برای پس فردا شب و بخاطر شرایط ویژه اش
توی یکی از روستاهای اطراف چالوسه و فکر نکنم بتونید
برید.

لبش رو محکم گزید و نیاز هم سرش رو پایین دوخت و با
پرونده مشغول شد.

هر جفتمون کنجاو به این حالت خانوم ها نگاه کردیم و
بلافاصله پرسیدم:

-چرا؟

نیاز تا گردن سمت برگه ها خم شد و آرامش نگاهش رو به پشت سر من بخشید و با حالتی که سعی می کرد بی تفاوت باشه گفت:

-خب چیزه..بخاطر اینکه..یعنی چیزه...-

چرا داشت تل تل می کرد؟

بی حوصله نگاهش کردم که لبخندش رو فروخورد و پرونده رو بست و همونطور که با پرونده مشغول بود گفت:
-بخاطر اینکه فقط گی ها حق حضور دارن.

پق پق خنده نیاز باعث شد آرامش هم افسار اراده اش رو دست بده و ناگهانی جفتشون منفجر شدن و هم زمان باهم گفتیم:

-مهمونی گی ها؟

داشتن شوخی می کردن دیگه؟!
جدی که نبودن؟

part544#

@Vip Roman

نیاز

در که بسته شد، هر دو نگاهی بهم انداخته و بعد برای دومین بار منفجر شدیم.

کاری از EXCHANGE GROUP

من از شدت خنده به دیوار تکیه دادم و آرامش دستگیره در رو بین دستش گرفت و به در تکیه داد و خنده اش رو ازاد کرد.

اونقدر خندیده بودیم که چشمامون پر شده بود. چهره بهت زده مردها به قدری جذاب و بامزه بود که نفسمون رو از خنده بند می آورد.

اونقدر تعجب کردن که حتی نمی تونستن لب به سخن باز کنن. وقتی خنده منو آرامش بلند شد تازه از شوک در اومدن و بعد چنان نگاه بدی نثار ما کردن که هردومون دممون رو روی کولمون گذاشته و فرار کرده بودیم اما خب هیچ جوهره نمی تونستیم حالت چهره اشون رو فراموش کنیم.

آرامش از خنده کبود شده بود، پاشنه کفشش رو به پارکت ها کوبید و همونطور که از خنده خم شده بود بریده بریده گفت:

-تو عمرم ندیده بودم قیافه حامی این شکلی بشه.

خنده ام بسیط تر شد و گفتم:

-آراز رو بگو، اون چهره "همه چی به کبدش" رنگ عوض کرد یهو.

انگشت اشاره ام رو زیر چشمام گذاشته و با خنده سعی کردم تری چشمام رو بگیرم. بعد از مرگ ترنم تا حالا انقدر نخندیده بودم.

ارامش دستی به پالتوی ابی رنگ خوش دوختش کشید و گفت:

-بهتره بریم. اینام تصمیم می گیرن کی رو بفرستن مهمونی. با لبخند سر تکون دادم و سمت اسانسور حرکت کردیم. خوشبختانه اسانسور در طبقه ما بود. سوار شدیم و ارامش دکمه پارکینگ رو فشرد اما همین که در بسته شد، جفتمون به هم نگاه کرده و برای دومین بار ترکیدیم.

part545#

حالت چهره هاشون بخدا که عادی نمی شد....اصلا عادی نمی شد..

کلاه تن پوش رو روی موهای خیسم کشیدم و پاهای عریان و نیمه خیسم رو زیر پتو بردم که صدای سردش از پشت تلفن بلند شد:

کاری از EXCHANGE GROUP

-بگو نیاز.

لبخندی زدم و پتو رو تا روی سینه ام بالا کشیدم و گفتم:

-سلام علیکم،اره منم خوبم،مرسی ازت. تو چطوری؟

دریغ از ذره ای حس درون صداهش:

-خوبه.

دلم می خواست از دستش سرم رو به دیوار بکوبم. خدایا

مگه میشه یه مرد انقدر بی حس باشه؟

پوفی کشیدم و تار موی لجبازی که از کلاه تن پوش بیرون

زده بود رو پشت گوش فرستادم و سعی کردم مسیری به

حرفامون بدم:

-خبری نیست؟متوجه چیز خاصی نشدید؟

-نه فعلا امنه. اتش گفت یه چندتا ماشین مواد غذایی رفته

توی باغ که میشه حدس زد الکیه و برای پوششه. چیز

خاصی نیست...البته فعلا.

سری تکون دادم و تلفنم رو بین سرشونه و گوشم گذاشتم

و با دست راستم مشغول خشک کردن موهام با کلاه شدم:

-بچه های آقای نامدارم هستن؟

-خودشم هست.

دستم روی کلاه خشک شد و با تعجب گفتم:

-باهمید؟

-به نظرم بخواب نیاز. تب داری و هذیون می گی.

خنده ام گرفت و با حرص گفتم:

-اراز میشه انقدر نرنی تو پر من؟
-نه سوال بعد.

part546#

به قدری بی تفاوت حرف می زد که با غیض و خنده پاهام
رو به تخت کوبیدم و اسمش رو کشیدم:
-اراز!!!!!!از؟

-خودمم.

وای خدایا...این دیگه کی بود؟!!

روی تخت سر خوردم و با دلخوری دروغینی گفتم:
-بابا خب ترسیدم باهم باشید. همین که پیش هم نیستید
خوبه، کجایی الان؟

-تو ماشین.

زانو هام رو تا کردم و پرسیدم:

-نه منظورم لوکیشنه. کجا میری؟

-خیابون.

-اراز!!!!!!از؟

از ترس محکم دست روی دهنم گذاشته و با وحشت به در
خیره شدم. مامان و بابا داخل سالن بودن اما من با صدای
بلندی حرف زده بودم...امیدوارم که نشنیده باشن!
اراز مثل قبل با بی تفاوتی محضی گفت:

-از تکرار اسم من می خوامی به چی برسی؟ میگم خودمم.
با دقت به در نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم که انگار چیزی
نشنیدن، از روی تخت برخاستم و پتو از روی سینه ام کنار
رفت. شدیداً خنده ام گرفته بود اما با جوش و خروش
گفتم:

-اراز چرا داری باهام بازی می کنی؟

-نه همچین قصدی ندارم.

لبامو کج کردم و با مسخره بازی گفتم:

-اره مشخصه.

پاسخی نداد ولی جای شکرش باقی بود هنوز قطع نکرده.

پوفی کشیده و کلاه رو با حرص از سرم در آورده و خواستم

دوباره سرش غر بزوم که با دیدن تصویر مقابلم، لبخند

شومی روی لب هام نقش بست.

لبه های تن پوشم به شکل یک هفت کنار رفته بود و نیمی

از بالاتنه برجسته ام مشخص بود.

با شرارت لنگه ابروی بالا انداخته و با تردید پرسیدم:

-اراز هستی؟

-اره.

part547#

خوبه...

دستی به لبم کشیدم و با جدی ترین حالت ممکن گفتم:
-یه چند تا سوال دارم.

-پرس.

خودشه خودشه...

لبخندم گسترش یافت و انگشت اشاره ام رو روی لبام
کشیدم و گفتم:

-می دونی الان انگشتم کجاست؟

-چی؟

بالاخره یک حسی درون صدایش ایجاد شد...اینه!

مثل خودش با بی خیالی گفتم:

-می دونی الان انگشتم کجاست؟

-حالا تو زده به سرت؟

لبم رو گزیدم و بی تفاوت گفتم:

-نه این حرفا چیه. دارم سوال می پرسم دیگه، جواب

نمیدی.

-نه انگار تو واقعا نمی خواد بذاری من اروم بمونم. تنت

میخاره دیگه،تنت بدم میخاره.

کف دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و کمی از گوشی فاصله

گرفتم و سعی کردم صدای خنده ام رو خفه کنم. وقتی

نسبتا اروم شدم با دلبری گفتم:

-اصلا همچین چیزی نیست. خیلی خوب جواب نده، من میگم. دستم توی دهنمه اما سوال مهم این که می دونی دارم چی کارش می کنم؟
غضب دومین حسی بود که بیدار شد. با حرص خاصی گفت:

-امشب چی خوردی انقدر زرنگ شدی که فکر کردی قرار نیست دستم بهت برسه؟ پشت تلفن اراده منو دستکاری می کنه؟ مطمینی؟

با لحن متعجب ساختگی ای گفتم:

-وا این حرفا چیه؟ من؟ اقا من فقط دارم چندتا سوال ساده می پرسم.

-یه سوال ساده ای نشونت بدم نیاز

دلتم می خواست برای این عصیان درون لحنش بمیرم. این ادم رو هیچی نمی تونست حساس کنه و این یعنی من

part548#

موفق شده بودم

از ذوق روی تخت افتادم و لبم رو محکم گزیدم و مثل بچه ها پاهام رو با ذوق به تخت می کوبیدم.

دو روز بود که همو ندیده بودیم و می دونستم الانم داره
 میره چالوس پیش بقیه و دستش به من نمیرسه برای همین
 کمی جسورتر شدم و با لحن بی خیالی گفتم:
 -حالا می خواستم بگم که تازه از حموم اومدم و می خوام
 برم خودمو توی عطر سیبم غر..

-نیاز نیاز نیاز، این بازی جواب دندون شکن داره.
 با ناز گفتم:

-هر وقت دستتون رسید پاسخ کووووبنده بدید جناب
 -درسته. که من دستم به تو نمی رسه نه؟
 سرجام تکونی خوردم و با لحن برنده ای گفتم:
 -نچ.

-هوم.

پاهام رو دراز کردم و خواستم دوباره چیزی بگم که ناگهانی
 صدای بوق های پیاپی رو شنیدم.. لعنتی تلفن رو روی من
 قطع کرده بود؟!!

مات و مبهوت تلفنم رو نگاه کردم و سعی کردم مجدد
 شماره اش رو بگیرم اما در دسترس نبود.
 هم خنده ام گرفته بود و هم از حرص دندونام بهم ساییده
 می شد.

تلفن رو روی تخت پرت کردم و با زبون درازی گفتم:
 -خوب کردم، هرکاری کردم حقت بود.

و از روی تخت بلند شدم و سمت کمد لباسام رفتم اما
 لبخندی روی لب داشتم. کشو لباس زیرهامو باز کردم که
 مامان با صدای بلندی گفت:
 -نیاز، بیا دیگه شام سرد شد.
 همونطور که خم شدم ست مشکی رنگی رو بردارم گفتم:
 -اومدم مامان.

-خلاصه که مراعات کنید، دختر مجرد توی خونه است.

part549#

بابا قهقهه زد و مامان با صورت سرخ شده ای چشم ابرو
 اومد اما من امشب بی پرواتر از همیشه شده بودم و
 چشمکی به بابا زدم و گفتم:
 -منم میرم بخوابم که شما راحتتر به کارتون بر...
 کوسنی که مامان سمتم پرت کرد باعث شد جمله ام نصف
 کاره بمونه. خودم رو پشت ستون پنهان کردم و بابا بوسه
 ای به سر مامان زد و من با صدای بلندی گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-خوش بگذره.

-نیاااااااااز

لبخند بزرگی زدم و با قر و فر سمت اشپزخونه رفتم. بطری
ابی برای خودم برداشتم و وارد اتاقم شدم.

بطری اب رو روی میز کنار تخت گذاشتم و تلفنم رو از
روی تخت برداشتم و قفلش رو باز کردم. لعنتی حتی یه
بارم زنگ نزده بود..این دیگه کی بود؟

لب باز کرده و خواستم با حرص چیزی بگم که صدای باز و
بسته شدن در اتاق مامان و بابا رو شنیدم و بی اختیار خنده
ام گرفت. رفتن بخوابن.

به تلفنم نگاه کردم و خط و نشونی برای تلفنم کشیدم و
گفتم:

-جرئت داری زنگ بزن. اگه جوا..

-جواب میدی،خوبم جواب میدی.

ترس که نه،وحشت کردم...

طبق غریزه لب باز کرده و خواستم جیغ بزنم که دست
مردونه ای از پشت سرم با سرعت روی لبم نشست و درجا
جیغم رو خفه کرد و رعد صدایش از کنار گوشم به جانم
نشست:

-هییییش زرنگ خانوم.

لرزی در بدنم نشست اما ترسم از بین رفت و هیجان
خالصی در سرتاسر بدنم پخش شد. وقتی زیر دستش اروم

شدم و حس کرد دیگه نمی ترسم، دستش رو از روی لبم برداشت و با یک حرکت خودش رو از پشت تخت پرت کرد و بعد مقابلم نشست.
با چشم های گردی نگاهش کردم و با صدای ارومی پرسیدم:

part550#

-چطوری اومدی اینجا؟
با سرش به پنجره اتاقم اشاره کرد. لبم رو گزیدم و با حرص خفه ای گفتم:
-ومپایری چیزی هستی؟ چرا از دیوار مردم بالا میری؟
-بلند شو.
مبهوت نگاهش کردم و گفتم:
-چی؟
بی تفاوت گفت:
-یا بلندشو یا جور دیگه ای حرف می زنم.
با تردید نگاهش کردم. شیشه چشم هاش واقعا تیز و برنده بود.
با شک گفتم:
-مگه قرار نبود بری پیش یکی از ادمای فواد؟

ناگهانی دست روی بازوم گذاشت و همونطور که بلندم می کرد با غیض خاصی گفت:

-فواد و هرکسی که بهش مربوط میشه روگ...یدم.
-بی ادب.

دستاش رو از روی بازوم برداشت و ابتدا برق اتاق رو خاموش کرد و بعد در اتاق رو قفل کرد. واقعا نمی دونستم قصدش از اینکارا چیه.

با تعجب و کمی هیجان نگاهش می کردم. چراغ خواب رو روشن کرد و وقتی روشنایی دلخواهش رو فراهم کرد به سمتم چرخید و حالا در روشنایی تاریکی، خاکستر چشماش می سوخت.

بی اختیار قدمی به عقب رفتم که مثل مار سمتم جهید و بازوم رو گرفت و لحظه بعد با خشونت خاصی من رو به دیوار کوبید و مقابلم ایستاد.

نفسم بریده بریده شد و با وا همه نگاهش می کردم که دستور داد:

-دستاتو ببر بالا.

-چی؟

اما بی اهمیت به حرفم جفت دستام رو با خشم بالا کشید و با یک دستش قفلش کرد و با لحن ترسناکی گفت:

-سوال بی سوال.

part551#

نمی ترسیدم بیشتر هیجان داشتم. تند تند سرتکون دادم. دستام بخاطر کشش درد می کرد و کمرم اجباراً قوس گرفته بود و شکمم به عضلاتش کشیده می شد. هیجان زده نگاهش می کردم که با لحن آرامش بخشی گفتم: -اراز ما دو روزه همو ندیدیم بی..

-من می دیدمت...توی سرم،توی هر ساعت،تو هر لحظه کوفتی.

قلبم از جمله اش لرزید اما با حالت خاصی گفت: -به سوالم جواب میدی اما حق نداری دستتو بیاری پایین،فهمیدی؟

مردد بودم اما سری تکون دادم که گفت: -افرین دختر خوب...اگه دردت گرفت که مطمئن باش می گیره...

مردمک چشم هام گشاد شد و دل اشوب نگاهش کردم که بی تفاوت گفت:

-بازم حق نداری دستتو بیاری پایین. فهمیدی؟ به نشونه نفی سرتکون دادم و خواستم از حصار اغوشش بیرون برم که خیلی جدی گفت:

-دلت می خواد مامان بابات بفهمن؟اگه اره که اکی برای من فرق نمی کنه.

لعنتی... با چشمام بر اش خط و نشون کشیدم اما سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که گفت:
 -خوبه. حالا به سوالم جواب بده.
 قدمی جلوتر برداشت و با پاهاش پاهام رو به دیوار سنجاق کرد و اجازه حرکت کردن رو ازم گرفت و دستش رو اروم اروم از روی دستم برداشت. کشش دستام کمتر شد اما از بین نرفت. شدیداً دلم می خواست دستم رو پایین بیارم اما می دونستم این ادم اصلاً اهل بلوف زدن نیست.
 دست راستش رو خیلی اروم بلند کرد و دو طرف استخون گردنم گذاشت و گفت:
 -دستم کجاست؟
 لعنتی.... داشت همون بازی رو انجام می داد.
 لبخندی زدم و با تخیسی گفتم:

part552#

-روی گردنم.
 -درسته.
 با انگشت شستش پوست گردنم رو نوازش کرد و روی استخون فکم کشید و به ارومی گفت:
 -دارم چی کار می کنم؟
 -نازش می کنی.

-هوم.

از بازیش داشت خوشم می اومد. حصار دستش رو تنگ تر کرد و حالا کمی محکم تر از حد معمول گردنم رو گرفته بود. ابدا دردناک نبود اما حس هیجان خاصی داشت خم شد و پرسید:

-حالا دارم چی کار می کنم؟

نفسی کشیدم و سعی کردم خیلی بی تفاوت باشم:

-سعی داری خفه ام کنی.

-درسته.

عوضی رو بین.

دستام درد می کرد و کلافه شده بودم اما جرئت نداشتم پایین بیارمش. فشاری به عضلات گردنم داد و مجبورا گردنم رو صاف کرد و بعد خم شد و بی هوا بینی اش رو در امتداد گردنم کشید و گفت:

-حالا دارم چی کار می کنم؟

بینی اش رو نزدیک حفره گلوم کرد و عمیقا نفس کشید. بلافاصله بدنم جمع شد و دست هام عزم افتادن داشتن که خیلی زود درهم قفلشون کردم و با ضعف گفتم:

-داری تنمو بو می کنی.

-درسته.

انگشت اشاره و شستش رو دو طرف استخون گلوم نگه داشت و پرسید:

-حالا سوال اصلی، نیاز مهرا را تو برای چی خلق شدی؟
گیج شدم. با سر انگشتاش به گلوم فشار می آورد و با لغزش
تیغه بینی اش روی گردنم عملا گیجم کرده بود. اخمی کردم
و دستام رو قفل کردم و گفتم:
-برای اینکه زندگی کنم.

-پاسخ غلط!

لب باز کرده و خواستم بگم "چی؟" که با سوزش و درد
ناگهانی

part553#

گردنم تکون سختی خوردم و دستام خودکار روی سینه
عضلانی او قرار گرفت و سعی کردم درد برنده دندونش که
غارتگرانه پوست گردنم رو به دهن کشیده بود رو کم کنم
که بلافاصله با دست ازادش دستام رو گرفت و جلوی
سینه اش قفل کرد و با خشونت بی انتها اما شیرینی پوست
گردنم رو گزید که دیگه نتونستم طاقت بیارم و وقتی لب
هام باز شد و کلمه "اخ" از بین لب هام فرار کرد بلافاصله
انگشت شستش رو داخل دهانم فرستاد و ناله ام رو در دم
خفه کرد.

ابتدا شوکه بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم اما پوست حساس گردنم رو از بین دندوناش بیرون کشید و سر بالا گرفت و خیره در چشمام گفت:

-پاسخ درست اینه، تو فقط برای این خلق شدی که برای من باشی. فهمیدی؟

خیره خیره نگاهش کردم و انگشتش رو از بین لب هام بیرون کشیدم و گفتم:
-خیلی انحصار طلبی.

-می دونم و توام حق اعتراض نداری
گردنم می سوخت و درد می کرد... لعنت بهش.
اخم کردم اما او نزدیک تر شد و دستام رو مجدد بالای سرم برد و تاکید کرد:

-یه بار دیگه بیاریش پایین، مطمئن باش کاری می کنم مامان و بابات بیدار بشن.

زیر لب غرغر کردم اما سر تکون دادم.
نگاه از چشمام گرفت و به لاله گوشم بخشید. دستاش رو از روی گردنم برداشت و خیلی اروم دست روی لاله گوش راستم کشید و گفت:

-الان دستم کجاست؟

می خواست از این بازی به کجا برسه؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-لاله گوشم.

-درسته.

خم شد و دقیقا زیر لاله گوشم، حد فاصل گوش و استخون فکم رو بوسید. نفساش که به گوشم خورد، بلافاصله همه موهای تنم قیام کردن که پرسید:

-دارم چی کار می کنم؟

-داری استخون فکم رو می بوسی.

#part554

-پاسخ غلط!

و قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، لاله گوشم رو به دهن کشید و بعد با شدت مکید.

حالا لرزی از لذت ذر تنم جاری شد و بی قرار سرجام تکون خوردم و خدایا دستام برای پایین افتادن التماس می کرد اما نه برای اینکه از خودم جداش کنم، بلکه برای اینکه خواهان لمس بیشتر بودم.

به شکل بیمارگونه ای لاله گوشم رو می بوسید و می کشید و من رو به لبه جنون می کشید. زیر سایه سار تنش پیچ و تاب خوردم و بی طاقت گفتم:

-بازی رو تمومش کن اراز.

لاله گوشم رو از بین لباش خارج کرد و بوسه های خیس و کشنده ای به زیر گوش و فکم می زد. خدایا این مرد بیمار بود... بیشتر می خواستم و نزدیکتر.

از زیرگوش تا گردنم رو بوسید... با حرکات لب ها و نرمی زبونش تمام سوزش و درد گردنم رو التیام می بخشید. افسار اراده ام رو از دست داده و دلم می خواست لب باز کرده و ناله بلندی سر بدم اما به محض اینکه لب هام باز شد، دوباره انگشت شستش رو داخل دهانم کشید و می دونستم عمدا این کار رو می کنه تا صدای ناله ام رو خفه کنم.

وقتی بوسه هاش شدیدتر و کشنده تر شد، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و کمرم قوسی گرفت و بعد انگشتش رو خیلی اروم گزیدم.

هیچ واکنش خاصی نشون نداد و به بوسه هاش ادامه داد. پوست حساس گردنم رو بوسید، مکید و نوازش کرد و دوباره به لاله گوشم رسید و مجدد به شکل اذیت کننده ای لاله گوشم رو مکید. نیاز به چیز بیشتری داشتم. به یک فشار و یک حجم از لذت تا اروم بگیرم اما او عمدا همه چیز رو کش می داد.

وقتی لاله گوشم رو بی رحمانه کشید و بوسید، دیگه نتونستم طاقت بیارم و تمنا کردم:

-اراز لطفا، از دندونات استفاده کن لعنتی.

متوقف شد و همونطور که زیر گوشم رو می بوسید

part555#

گفت:

-پاسخ درست.

نفس بلندی کشید و بعد ظالمانه لاله گوشم رو بین دندونش گرفت و کشید و مکید.

درد و لذت درهم ادغام شد، چشمام سیاهی رفت و لرزی در بدنم نشست و درست لحظه ای که می خواستم فریاد بزنم، دوباره انگشت شستش رو داخل دهانم فرستاد و این بار من ناجوانمردانه انگشتش رو گزیدم و خودم رو رها کردم.

چند لحظه بعد، وقتی بدنم اروم گرفت، ازم فاصله گرفت. پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و دست هام رو کنار بدنم اویزون کرد و گفت:

-بازی با من جواب کوبنده داره. دو ساعت رانندگی کردم و خودم رو رسوندم اینجا تا بفهمی، من یه دیوونه ام که داروش تویی و وای به روزی که همین دارو و درمان بشه درد. نیاز من سخت ضربه می زنه، امشب اسون گرفتم اما مطمئن باش، مطمئن باش یک بار دیگه با اراده ام بازی کنی

وسط جهنم باشم میام و اون وقت وای به حال تویی که
 قراره چهره افسار گسیخته منو ببینی. متوجهی؟
 نفس های تکه تکه ای کشیدم و به سختی گفتم:
 -اره.

-خوبه.

تیغه بینی اش رو روی پوستم کشید و به صدای نفس نفس
 هام گوش داد و بی قرار غرید:
 -لعنت بهت نیاز، بوی کشنده ای میدی.

نمی دونستم دقیقا باید چه واکنشی نشون بدم. هنوز گیج
 از اتفاقات چند لحظه پیش بودم که محکم دستم رو
 گرفت و بعد چونه ام رو اروم گزید و بعد... با سرعت
 عجیبی ازم فاصله گرفت و از پنجره بیرون پرید.
 خدایا اراز اصلا شبیه ادم نبود... مطمئنا یک خون اشام
 بود.

part_556#

*

@Vip Roman

دست های سردش رو بین دستم گرفتم و به چهره رنگ
 پریده اش نگاه دوختم. دریای چشم هاش را کد شده
 بود...راکد و غرق در ناامیدی!
 سعی کردم لبخندی بزدم و رنگی به صورت بی روحش بزدم:
 -خبر داری شما زیباترین بیمار این بخشی؟
 پوزخندی زد و مردمک چشماش رو چرخوند. پشت
 دستش رو با سرانگشتم نوازش کردم و سعی کردم با ذوق و
 شوق ادامه بدم:
 -بله همراز خانوم، آرامش می گفت دیروز دو سه تا از مریضا
 جلوی در اتاقت داشتن نگات می کردن. همه پرستارام که
 عاشقتن.
 طرحی از لبخند روی لب هاش شکل گرفت. این دختر
 بیشتر از تصورم شکسته بود.
 نیم خیز شدم، بوسه ای به پیشونی سردش نشوندم و با
 لحن آرامش بخشی گفتم:
 -همه چیز درست میشه، بهت قول میدم. امشب من
 پیشتم، سعی کن بخوابی.
 بدون اعتراض سری تکون داد و چشماش رو بست. موهای
 مواجش رو از صورتش کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم.
 از بخش وی ای پی ردم شدم و سمت استیشن حرکت
 کردم. از دیدن آرامشی که کاردکسی رو در دست گرفته و با
 یکی از پرستارها صحبت می کرد، لبخند زدم.

حضور این زن بی نهایت آرامش بخش بود.
 پرستاری که کنارش ایستاده بود، با دقت به نوشته های
 آرامش خیره بود. موهای اتشینش، اولین چیزی بود که
 توجهم رو جلب کرد.
 مغنه سیاهش، صورت بی نهایت سفیدش رو قاب گرفته
 بود و موهای سرخش رو فرق وسط درست کرده بود.
 چهره دوست داشتنیش باعث شد لبخندی بزنم و خیره
 خیره نگاهش کنم. متوجه نشدم کی از راهرو رد شدم و کی
 مقابلشون قرار گرفتم.
 آرامش به محض اینکه متوجهم شد، کاردکس رو به

part_557#

پرستار مواتشین داد و به من اشاره کرد و با محبت گفت:
 -دلی نیاز که می گفتم ایشونه.
 دلی با لبخند نگاهم کرد و گفت:
 -خوشبختم عزیزم، دلارامم.
 لبخندش رو با لبخند پاسخ دادم:
 -خوشبختم.
 کاردکس رو در اغوش گرفت و با احترام گفت:
 -من برم یه سر بزنم، شمام برید. بعدا میام کنارتون.

هر دو سری تگون داده و سمت تریا حرکت کردیم. دستام
رو داخل جیب بافت کوتاهم کردم که صدای دلنشین
ارامش باعث شد نگاه از مقابل بگیرم و به آسمان سیاه پوش
چشماش بندازم:

-یه جور بدی دل نگرانم نیاز.

جمله اش باعث شد اشوبی درون وجودم به راه بیافته. از
حرکت ایستادم و با دل نگرانی پرسیدم:

-توام مثل من حس بدی داری؟

-اره، هم دل اشوب مهمونی ام، هم دل اشوب اینکه بلایی
سر هم نیارن.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و با کلافگی گفتم:

-منم همین جوری ام. محض رضای خدا، تلفنشونم جواب
نمیدن. خب نمیگن ممکنه از بی خبری سخته کنیم؟

تلفنش رو از جیب روپوشش خارج کرد و به صفحه اش
چشم دوخت اما اهی کشید و گفت:

-خدایا از دست این دیکتاتوریش من کجا سرمو بکوبم؟

چشماش رو که چرخوند، بی اختیار خنده ام گرفت که
نگاهم کرد و با خنده و نگرانی گفت:

-نیاز تو که فکر نمی کنی بلایی سرهم بیارن، مگه نه؟

لاساسینو

به محض اینکه نگهبان ها از کنار دیوار رد شدن، از روی دیوار خودم رو به پایین پرت کردم. خیلی سریع نیم خیز شدم که بلافاصله او هم کنارم پرید و خیلی حرفه ای نیم خیز شد. نفس عمیقی کشید و به ساعت روی دستش نگاه کرد. خیلی وقت نداشتیم! با دقت به دو نگهبانی که انتهای باغ مشغول صحبت بودن نگاه کردم، وقتش بود. بی حرف از جام بلند شده و خواستم سمتشون حرکت کنم که ناگهانی بازوم رو گرفت و با شدت به عقب پرتابم کرد. زده به سرش؟ لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که با غرش گفت: -دو نفر دیگه دارن میان، نگاه کن بعد برو. نگاه ازش گرفته و به دو نگهبانی که سمت انتهای باغ حرکت می کردن چشم دوختم..چه خبر بود انتهای باغ؟ پشت درخت ها سنگر گرفته بودیم و به چهار نگهبانی که با صدای بلندی می خندیدن نگاه می کردیم. لعنتی نمی شد هرچهار نفر رو ناکار کرد. شک می کردن. با دقت نگاهشون می کردم که بعد از دو تن از نگهبان ها حرکت کرده و سمت ورودی حرکت کردن.

حالا وقتشه...

نگاهی بینمون رد و بدل شد و بعد هر دو با نهایت سرعت سمت انتهای باغ دویدم.

پشت چندتا از لاستیک های که روی هم قرار گرفته بود پنهان شدم و به اوی که پشت دیوار سنگر گرفته بود چشم دوختم. بلافاصله سری برای هم تگون داده و بعد همزمان از مقرمون بیرون زده و ثانیه بعد، هر دو با ضربه هایی که به سرشون وارد شد، بی هوش روی دستمون افتادن.

جسدشون رو کشون کشون سمت انباری برده و دست و پاهاشون رو با طناب بستیم. حداقل تا دو ساعت به هوش نمی اومدن و ما تا نیم ساعت دیگه کارمون تموم شده بود. بی هیچ حرفی از انبار بیرون زدیم. به ویلایی که در

part_559#

فاصله پنجاه متری از ما قرار داشت نگاه کردیم. دستی به کتف کشید و با لحن قاطعی گفت:

-من میرم، تو فقط حواست باشه.

-ببخشید کی این دستور رو داده؟

با دقت نگاهم کرد و بی خیال گفت:

-بازی رو من شروع می کنم و کسی نیست که ازم سرپیچی کنه.

دست به سینه نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:
-سریچی؟ من اصلا کسیو حساب نمی کنم که بخوام
سریچی کنم.

لحن بی تفاوتم باعث شد بخواد خیزی سمتم برداره اما
هنوز قدم اولش رو کامل برنداشته بود که کسی با خنده
گفت:

-جوووون، کفترای عاشق دارن تو خلوت لاو می ترکونن..ای
ناکسا خوب خلوت کردیدا.

نگاهمون بی اراده درهم قفل شد و حتی حاضر نبودیم به
عقب برگردیم که با لحن کش داری ادامه داد:
-ولی بیایید بریم بالا، سیروس گفته نباید بیرون باشیم، قول
میدم یه اتاق خوب بهتون بدم.

بدنم جفتمون لرزید و دست هامون مشت شد... فقط
همین رو کم داشتیم

@Vip Roman

part_560#

حامی

کاری از EXCHANGE GROUP

-فرنج کیس¹ میخوان برن نه؟
صدای بی تفاوتش باعث شد نگاه از تصاویر تهوع اور مقابلم بگیرم. این مهمونی ربطی به همجنسگراها نداشت، این مهمونی فقط تهوع اور بود.

سرو صدای موزیک گوش خراش بود و صدای جیغ و فریاد این جماعت مثل یک نویز اذیت کننده بود.
به دیوار تکیه زده و جام توی دستم رو تکونی دادم و به ارومی گفتم:

-هنوز خبری ندادن؟

نامحسوس دستی به گوشش کشید و میکرفون رو لمس کرد اما انگار هنوز وقتش نبود که به نشونه نفی سری تکون داد و گفت:

-نه، هنوز بحثو وسط نکشیده.

نگاهم رو از تصاویر مشمئز کننده مقابلم گرفتم و به جامم بخشیدم که زیر لب گفت:

-چه عشوه ای هم میاد. نه این کاره زیاد هست.

از گوشه چشم به اوپی که به فاصله یک قدم کنارم ایستاده بود و به بار تکیه زده بود نگاه کردم.
وحشی گری از این مرد منعکس می شد.

فره و شکوهش بی نظیر و خیره کننده بود. کت چرمش لاینفک استایلش بود و چشم های بی حسِ خاکستریش اوج جذابیت مردانه اش بود.

خطرناک ترین و باهوش ترین مردی که می شناختم، دقیقا کنارم ایستاده بود و به قدری بی تفاوت بود که گاهی به شایعاتی که بابتش شنیده بودم، شک می کردم. مردی که اسمش اوازه مرگ داشت و رعشه بر تن دشمنانش می انداخت، در حال حاضر کاملا بی خیال کنار من ایستاده بود.

هوشش ثابت شده بود، او یک شهر رو به سادگی بهم ریخته بود و کاملا به هر حرکتش واقف بود. اسودگی و بیخیالی موجود در حرکاتش ثابت می کرد این مرد با لغت "ترس" بیگانه است.

کسی که مقابل من ایستاده بود و بدون هیچ لرزی با من صحبت کرده بود، دقیقا یک مامبای سیاه بود... یک

+++++

1: بوسه فرانسوی یا بوسه عاشقانه یا لب گرفتن (Deep Kissing) یا (French Kissing) به بوسه تحریک کننده ای که در آن زبان بوسه کننده زبان یا لب شخص دیگر را لمس

می کند گفته می شود. در بوسه فرانسوی معمولاً زبان وارد دهان شخص دیگر می گردد.

من شرمندم واقعا 😊😊😊😊😊

part_561#

قاتل خونسرد!

لاساسینو، برازنده ترین لقب برای این مرد بود. این مرد برای قتل و خونریزی زاده شده بود. جامم رو تکونی دادم و همچنان زیر چشمی نگاهش می کردم که بی هوا گفت:

-چون مجبوری اومدیم اینجا دلیل همیشه گرایشت عوض بشه. بدم میاد یکی خیره نگاهم کنه. زیر لب غرشی کرده و خواستم چیزی بگم که صدای مانع شد:

-تنهایی عزیزم؟

چشمم رو از زور حرص بستم و مشتم برای کوبیده شدن به دهان این فرد بی قراری می کرد که او با پوزخند گفت:
-جذابیت زیادت کار دستت داد، دلشونو بردی.

دستام رو با مشقت مشت کرده و به سمت صدا برگشتم.
 نوع نگاهش معده ام رو به جوش و خروش می انداخت...
 نگاه براق و مشتاق پسریچه مقابلم باعث می شد بی خیال
 خودداری بشم و همینجا خلاصش کنم. بدتر از هر
 چیز، لبخند ازار دهنده لاساسینو بود.

قبل از من پاسخ داد:

-شما قصد داری از...-

-جووونم اینجا رو باش، تو کجا بودی من پیدات نکرده
 بودم؟ تو خود استایل من.

با صدای کشدار شده مردی که نزدیکمون شد، لنگه ابروی
 برای اوپی که با بهت به مرد مقابلش نگاه می کرد بالا
 انداختم.

مرد تلو تلوی خورد و موهای قرمز رنگش رو با عشوه از
 جلوی چشمش کنار فرستاد و با لحن بی شرمانه ای گفت:
 -فری گفته بود قراره هلوهارو بیاره اینجا، پس منظورش تو
 بودی.

با لذت به صحنه مقابلم خیره بودم و حیرت و خشم درون
 چشم های لاساسینو عجیب به مذاقم خوش می اومد که
 ناگهانی تکیه اش رو از بار برداشت و کنارم قرار گرفت و با
 لبخندی که از هزار

فحش سمی تر بود گفت:
 -فری حرف قشنگ زیاد زده، اما من دل یکی دیگه رو بردم.
 متاسفم.
 و دستاش رو روی بازوم گذاشت. نگاه جفت مرد مقابلم با
 حسرت به ما دوخته شد. خیلی دلم می خواست دستش رو
 کنار بزنم اما پای خودمم گیر بود و نمی خواستم نگهبان
 هارو حساس کنم.
 به ارومی گفت:
 -دارم جفتمون رو نجات میدم.
 بدنم منقبض بود اما اجبارا سکوت کردم که به مرد های
 ناامید مقابلمون گفت:
 -ما میخوایم بریم یکم بیشتر با روحیات هم آشنا بشیم.
 و من رو به سمت سن کشوند.
 به محض اینکه از خمِ سالن رد شدیم به ارومی گفت:
 -دارن نگامون می کنن...یکم دیگه تحمل کن.
 کلافه نفسی کشیده و به نقطه نامعلومی خیره شدم اما
 چند لحظه بعد تکونی خورد و با عجله گفتت:
 -وقتشه. باید بریم بالا.
 در تاریکی روشنایی مقابلم، به دنبالش چشم چرخوندم و به
 محض اینکه مسیح رو دیدم، سری تکون دادم.

طبقه نقشه، برخواست و جامش رو بالا گرفت و وقتی دی
 جی موزیک رو به اوج کشید مسیح فریاد زد و کمرش رو به
 شکل ممسخره ای تکون داد و سمت سن رقص رفت و
 تمام توجه ها رو به خودش جلب کرد.
 وقتی خیالمون از قسمت پایین راحت شد، سمت راه پله
 حرکت کردیم. نگهبان به محض دیدن لاساسینو، با احترام
 سری تکون داد و ما با عجله از پله ها بالا رفتیم.
 خم پله ها رو که رد کردیم، زیر لب گفت:
 -اتاق سوم، سمت چپ. باید مراقب باشیم نگهبانای اصلی
 مارو نبینن.
 سری تکون دادم و عجیب برای دیدن فواد مشتاق بودم.
 مرتیکه رذل... باید می فهمیدم از کی دستور می گیره.
 به محض قدم گذاشتن به طبقه دوم، با سرش به سمت
 چپ اشاره کرد و سری تکون دادم و همراهش قدم برداشتم

part_563#

هنوز قدم دومم رو کامل برنداشته بودم که خیلی ناگهانی به
 عقب برگشت و لحظه بعد، با شتاب زیادی کمرم رو به
 دیوار مجاورم تکیه داد و مقابلم ایستاد.
 اخمام درهم شد و با غیض زمزمه کردم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-زده به...

-دستاتو بنداز دور گردنم.

-چی؟

حرص و شوک موجود درون صدام باعث شد نگاه از پشت سرش بگیره. صورتش رو نزدیک تر آورد و با لحن کلافه و عصبی ای گفت:

-بین نه من عاشق چشم و ابروتم نه میمیرم برای این نزدیکی؛ پس اون دستاتو بذار روی گردنم تا جفتمون به فنا نرفتیم.

تخت سینه اش زده و به عقب پرتش کردم و خواستم مشتی حواله صورتش کنم که نگاهی به عقب کرد و بعد خودش رو با شدت نزدیکم کرد و خیره در صورتم گفت:
-بشنوم اینو به کسی گفتم، مطمئن باش هر جا باشی پیدات می کنم و وقتی شب خوابیدی سر از تنت جدا می کنم.
-چ...

جمله ام نصفه موند چون بلافاصله دستش رو دور گردنم حلقه کرد و صورتش رو مماس با صورتم کرد و لب هاش رو در فاصله چند سانتی پوست گونه ام گذاشت و خواستم با زانوم به شکمش بکوبم که صدای کلفتی از پشت گفت:

-اونجا چه غلطی می کنید شما؟

بین دیوار و جسم تنومند لاساسینو محصور شده بودم که به ارومی زمزمه کرد:

-می کشمت جلو، صورتت رو از صورتم جدا نکن فقط حرکت کن بذار بیاد سمتمون.

-مطمئن باش من تورو می کشم.

سرش رو خم کرد و ژست بوسه به خودش گرفت و با حرص گفت:

-نه قبل از اینکه من بکشمت.

و دستاش رو روی گردنم قفل کرد و صدای قدم های مرد

part_565#

نزدیک تر شد و با خشم گفت:

-مگه نگفتیم کسی حق نداره بیاد بالا؟

دری باز شد و یکی از نگهبان ها از انتهای سالن گفت:

-چی شده، می خوای بیایم؟

او محکم تر من رو به دیوار کوبید و ژست بوسه رو شدیدتر

کرد که نگهبان با خشم گفت:

-نه نیاز نیست. مست کردن افتادن به جون هم. خودم

حواسم هست. تو به مهمونا برس.

به سمت چپ پرتم کرد و باعث شد تکون وحشتناکی
 بخورم...
 غرشی کردم و با پاشنه پام روی پاش کوبیدم که زیر لب
 زمزمه کرد " لعنتی "
 اما وقتی خواست پاسخ کارم رو بده مرد نزدیک تر شد و با
 هشدار گفت:

-هوووووی مگه با شما نیستم، میگم این ماچ و لاو
 ترکونداتونو ببرید پایین.. کی شمارو راه داده بالا؟
 گردنش رو خم کرد و وقتی دست مرد روی سرشونه اش
 گفت:

-حالا.
 و بلافاصله خم شد و مشت من به صورت مرد کوبید شد
 اما قبل از اینکه بتونه حتی فریاد بزنه، گردنش اسیر دست
 های قدرتمند این قاتل شد بعد... تق!
 جسدش رو سمت کنج دیوار قرار دادیم. دستی به کتم
 کشیدم و با خشمی که هر لحظه بیشتر می شد غریدم:
 -یه بار دیگه بدون اینکه بهم بگی از این غلطا بک...
 -من اجازه نمی گیرم، نه الان و نه هیچ وقت دیگه.
 زیپ کتش رو باز کرد و اسلحه اش رو از پشت کمرش بیرون
 کشید که گفتم:

-کله خرترین پارتنر دنیایی، می دونستی؟
 بی خیال سری تکون داد و اسلحه اش رو چرخوند و گفت:

-در جریانم، حالا می کشی یا بکشم؟
صدا خفه کن رو به اسلحه هامون نصب کرده قدر لحظاتی
بهم خیره شدیم و بعد به اتاق هجوم بردیم.
هشت مرد مقابلمون به محض دیدن ما وحشت زده

part_566#

کردن که لاساسینو با لهجه بریتانیاییش گفت:
hello bad guys-

و بعد توسط گلوله های ما از پای در اومدن.
فواد وحشت زده به هفت جنازه ای که مقابل پاش روی
زمین افتاده بود نگاه می کرد. هراسون سر بلند کرد و به
محض دیدن من، زبونش بند اومد و با تته پته گفت:
-جگ...جگ..جگوار.

چشمام رو براش تنگ کرده و با حالت بدی نگاهش می
کردم که لاساسینو با حرصی که درون صداش بود گفت:
-چندش اور ترین ماموریت منی و اوه اره، به عزرایلت سلام
کن.

قبل از اینکه فرصت حرف زدن بهش بدیم، با لگدی که به
گردنش زدم، روی زمین افتاد و لحظه بعد، پنجره رو باز کرد
و طنابی که ادماش از پایین فرستادن رو گرفت و جسم بی

کاری از EXCHANGE GROUP

هوش فواد رو به طناب بست. با حرص او رو در اغوشش کشید و گفت:

-تلافیشو سرت در میارم.

و به ارومی از پنجره پایین پرید. وقتی پاش به زمین رسید، طناب رو برام بالا فرستاد و درست وقتی از پنجره پایین می پریدم، در باز شد و نگهبان ها به داخل حمله کردن اما من به سرعت از پنجره پایین پرت شدم و لحظه بعد، سوار ماشین شدیم و رفتیم.

part_567#

نیاز

-چیزی شده؟

سوال ناگهانی ما باعث شد نگاه گریزونشون رو به مای که با گیجی نگاهشون می کردیم بدوزن.

اراز بی قرار دست هاش رو با صابون شستشو می داد و حامی نامدار با ضد عفونی کننده به جان دست هاش افتاده بود.

چه خبره شده؟

ارامش قدمی سمت همسرش برداشت و با تردید گفت:

-حامی زخمی شدید؟ چرا دارید پوست دستتون رو می کنید؟

منتظر نگاهشون کردم که اراز بی هوا گفت:
-غسل باید بکنیم. این جوابگو نیست.

چشون شده؟

با تعجب نگاهشون می کردیم و حقیقتا سعی داشتم بفهمم
چه بلایی سرشون اومده که اینجور دستشون رو شستشو
میدن.

نگاه حیرون ارامش به من سردرگم نشست. شونه ای بالا
انداختم و هیچ نظری نداشتم که چه بلایی سرشون اومده.
مشکوک تر از همه این عدم نگاه کردنشون بهم بود.
دست روی سینه گذاشته و به این دو مرد مشکوک نگاه
کردم که بالاخره دست از سر این دست های بیچارشون
برداشتن و به ما نگاه دوختن. نگاهی به چشم های بی حس
اراز انداختم و پرسیدم:

-فکر نمی کنید لازمه چیزی بگید؟

-نه، یه شب لعنتی بود که گورشو گم کرد. الانم باید برم.
حیران نگاهش کردم که ارامش با سردردگی گفت:

-یهویی اومدید بیمارستان و نیم ساعته دارید دستتون رو می
شورید و الانم میگید یه شب لعنتی بود؟ همین؟ حرف دیگه
ای ندارید بزنید واقعا؟

شاهنشین چشم های سردش رو به همسرش بخشید و با
قاطعیت گفت:

-چیزی برای تعریف کردن نیست. فواد رو

part_568#

گرفتیم، بقیه اشم حل میشه. فقط اومدم خبر بدم.
مشکوک به آراز نگاه کردم که شونه ای بالا انداخت و
گفت:

-من میرم، فردا حرف می زنیم.
چشمام رو براش تنگ کرده و فقط سری تکون دادم که
شاهنشین نگاه خاصی نثار همسرش کرد و تکرار کرد:
-فردا می بینمت.

واکنش آرامش مثل واکنش من بود.
بدون اینکه نگاهی بهم بندازن، به سرعت از درِ اتاق بیرون
زدن. به محض بیرون رفتنشون آرامش سمتم چرخید و با
تعجب گفت:

-بگو که فقط من نیستم که فکر می کنم اینا یه بلایی
سرشون اومده.

-خوشبختم، منم دقیقا همین حسو دارم.

لاساسینو

خون با شدت زیادی پاچیده شد و جسم سنگینش روی
زمین پرتاب شد. بطری ابرو تووی دستم چرخوندم و بی

کاری از EXCHANGE GROUP

تفاوت به صحنه مقابلم خیره بودم. نفس های بی صدای مردی که کنارم روی صندلی نشسته بود خبر از کلافگیش می داد.

پای راستم رو به دیوار تکیه زده و کمرم رو به جلو و عقب تکون می دادم. به چهار مردی که فواد رو محاصره کرده و مورد ضرب و شتم قرار میدن چشم دوختم.

از مافیا و شکنجه های معروفش چیزهای زیادی شنیده بودم، حتی در دوران آموزش هم با چندین ابزار شکنجه معروفشون آشنا شده بودم و امروز به چشمم می دیدم که هرچیزی که گفته بودن، گزافه نبوده.

مافیا واقعا پیچیده و قدرتمند بود.

سیل خون زیر تن فواد به راه افتاده بود و نکته جالب ماجرا این بود که دقیقا می دونستن به کجا ضربه بزنن که قربانی شدیدترین درد رو تجربه کنه اما از دنیا نره.

part_569#

بطری ابم رو به هوا پرتاب کردم که متوجه شدم جگوار با غیض نگاهم می کنه. بی اهمیت به نگاهش بدنم رو به جلو و عقب تاب می دادم و بطری رو به هوا پرتاب می کردم. هیچ وقت حرف کسی برام مهم نبوده و نخواهد بود.

با ابي که به صورت فواد پاچيده شد، ناله بلندي سر داد و قبل از اينکه شکنجه گر بتونه چاقو رو روی دست فواد بکشه، همونطور که بطريم رو به بالا پرتاب می کردم گفتم: -بسه!

سکوت محضی در انبار حکم فرما شد و بطريم در هوا چرخي زد و بعد اسير دست هام شد.

سنگيني نگاه بقيه رو حس می کردم اما بی توجه به همگی سمت فواد غرق در خون حرکت کردم. میخ نگاه جگوار رو روی تک تک حرکاتم حس می کردم اما اهمیتی ندادم و وقتی مقابل فواد ایستادم، به جسم غرق در خون و زخمیش نگاهي کردم و با نوک کفشم چونه اش رو به سمت خودم کشیدم و بی خیال گفتم:

-اوه، کام ان.. ببین چه بلایي سر صورت خوشگلت اومده. ناله ای کرد و در خون خودش غلت زد. خم شدم و سر بطری رو روی شقیقه اش قرار دادم و گفتم: -می بینی چقدر مهمون نوازیم؟ خب حالا بگو اطلاعاتو از کی می گرفتی؟

خس خسی کرد و با صدای نامفهومی گفت: -نم..نمی.... نمی دونم از..چی.....ایای.

پای راستم رو بی رحمانه تر روی قفسه سینه شکستش فشار دادم که مثل یک مرغ سربریده دست و پا زد و التماس هاش شکل نعره و آوای نامفهوم به خودش گرفت.

سنگینی پام رو کم کرده اما همچنان کتونیم رو روی قفسه سینه اش نگه داشتم و گفتم:

-صدای حیوانات داری درمباری و من تخصصی در این زمینه ندارم. اسپیک پرشن پلیز.

خرخر کرد و پشت سرهم به سرفه افتاد. به چند مردی که مقابلم بودن اشاره ای کردم و بدون حرف اطاعت کردن.

part_570#

کتونیم رو از روی قفسه سینه فواد برداشته و سمت انتهای انبار حرکت کردم که غرش "لعنتی می کشمت" شاهنشین باعث شد متوقف بشم. به عقب برگشته و از دیدن هیولای خشمگینی که با عاصی گری به تلفنش خیره بود نگاه دوختم. چه خبر بود؟

همه افراد داخل انبار با ترس خاصی به این کوه اتش فشان نگاه می کردن که با صدای وحشتناکی غرید:
-ماسکتو بردار بی شرف بذار ببینم کی هستی. چی می خوای از من حروم زاده؟

تعلم جایز نبود و با قدم های بلندی سمتش حرکت کردم. دیوانه وار تکون می خورد و دست هاش از فشار زیاد سفید شده بود. کنارش قرار گرفته و به تلفنش خیره شدم.

به محض دیدن تصویر مقابلم، تمام بدنم جمع شد و برافروخته به صحنه مقابلم خیره بودم. نیاز و همسر شاهنشین گیج و کنجکاو در اتاق نشسته و به اطراف نگاه می کردند. حالت متعجب صورتشون نشون می داد که از چیزی خبر ندارن.

چند لحظه بعد، تصویرشون از صفحه محو شد و بعد تصویری از دو تک تیرانداز که دقیقا پیشونی جفتشون رو هدف گرفته بودن روی صفحه نمایش داده شد.

همزمان پاهامون رو به زمین کوبیده و بالاخره ازدهای خشم دامن من رو هم گرفت. حتی از تصور آسیب دیدن نیاز به جنون کشیده می شدم.

تمام بی خیالیم از وجودم پر کشید و عصیان و انتقام در تنم جاری شد. قسم می خورم تک تک انگشتاشون رو بشکنم. جگوار با صدای دورگه ای گفت:

-بلاپی سرشون بیاد، اگه بلاپی سرشون بیاد مطمئن باش هر جهنمی باشی پیدات می کنم و تیکه پاره ات می کنم.

تصویر سیاه شد و بعد مردی با یک ماسک عروسکی ترسناک مقابل دوربین ایستاد و با قهقهه گفت:

-به بازی خوش اومدی شاهنشین. قراره خوش بگذرونیم.

part_571#

هر لحظه ممکن بود تلفنش توی دستاش خورد بشه.
ضعف نشون نمی داد اما با لحن ترسناکی گفت:

-بگو چی می خوام حیوون؟

-بازی ساده است... خیلی ساده.

قهقهه ای زد و تمام وجود من به جوش و خروش افتاد. من این آدمو می گشتم... من این آدمی که جرئت کرده بود نیاز من رو تهدید کنه رو از صفحه روزگار پاک می کردم.

مثل یک دلچک تکونی خورد و با خنده گفت:

-بازی بازی بازی... من فقط یه چیز از شما می خوام بعد

مطمئن باش این لیدی های زیبا رو آزاد می کنم.

این بار من وارد بازی شدم و زمزمه کردم:

-حرف بزن بگو چی می خوام.

دیوانه وار جیغی کشید و با جمله اش مبهوتمون کرد:

-یه ماشین جلوی در انبار منتظرتونه. سوارشید و بیاید

اینجا. اما یادتون نره، اگه یه حرکت اشتباه بکنید مغز اون

لیدی های زیبا روی دیوار پاچیده میشه.

part_572#

فصل دوازده

"یا بازی کن، یا بمیر"

به محض اینکه پا به داخل اتاق گذاشتیم، درهای پشت
 سرمون با صدای بدی بسته شد. در روشنایی تاریکی اتاق به
 مقابلم خیره بودم و سعی داشتم بفهمم دقیقا چه اتفاقی
 برامون افتاده که ناگهانی مقابلمون روشن شد.
 مانیتور بزرگی که مقابلمون بود ابتدا سفید شد و نور بی
 نهایتش، چشممون رو اذیت کرد و هر جفتمون بی اختیار
 چشممون رو بستیم اما بعد از لحظاتی وقتی باز کردیم، از
 دیدن نیاز و همسر این شاه نشین که با ترس و تردید به
 اطراف نگاه می کردن رو به رو شدم.
 تمام بدنم به جوش و خروش افتاده بود و مرد کنارم به
 خودش لرزید اما آرامش خودش رو حفظ کرد.
 هرکس که پشت این قصبه بود، روانی شدن مارو
 میخواست. حدس می زدم از هویت من بی خبر بود، چون
 هیچ اشاره ای بهش نمی کرد.
 با چشم های به خون نشسته ای به صفحه مقابلمون خیره
 بودیم که تصویر پاک شد و بعد دوباره همون مردی که
 ماسک عروسی بر چهره داشت پشت صفحه ظاهر شد و
 با صدای بلندی خنده سر داد.
 مشتم درد می کردم، دلم می خواست مانیتور رو بشکنم و این
 ترسوی بی شرف رو تیکه پاره کنم.
 بعد از دقایقی با خنده شیطانی ای گفت:

-وای وای بازی بازی....چقدر خوشحالم که قراره باهم بازی کنیم.

از بین دندون های کلید شده ام گفتم:

-بگو چی می خوای عوضی؟ این بازی مسخرتو تمومش کن.
تند تند سری تکون داد و گفت:

-نه نه..ما قراره بازی کنیم.

نفسی کشید و با لحن مشکوکی گفت:

-خب آماده اید برای نجات لیدی هاتون بازی کنید؟
جگوار غرید:

#part_573

-برو سر اصل مطلب.

با شرارت خندید و گفت:

-جگوار با کسی شوخی نداره...درست همونجوری هستی
که شنیدم.

درست حدس زدم، از هویت من خبر نداشت...

بی طاقت گفتم:

-کارتو بگو.

-خب خب، بریم سراغ بازی. با دقت گوش کنید.

و دوباره قهقهه زد....من این ادمو می کشتم، کاری می کردم تا

آخر عمرش دهندش بسته بمونه. قول میدم!

شادمان تکونی خورد و گفت:

-بازی دو مرحله داره. باید جفت مراحل رو با موفقیت بگذرونید تا بتونید به لیدی هاتون برسید. قوانین هر مرحله ام جداسه و به موقعش گفته میشه. اما قبل از اینکه بازی رو شروع کنید باید چندتا نکته رو در نظر بگیرید...

دستام رو داخل جیب شلوارم گذاشته و با دقت نگاهش کردم که تصویرش دوباره از صفحه رفت و تصویر اتاقی که خانوما داخلش بودن نشون داده شد.

جگوار تکونی خورد و شاهد بهم ریختگیش بودم که دورین ناگهانی سمت لوستری که بالای سرشون بود رفت و ابتدا متوجه منظورشون نشدیم اما بعد از دقایقی که تصویر واضح تر شد و متوجه شدیم، جگوار فریاد زد:

-حییووووون حیووون من می کشمت. هر جهنمی باشی پیدات می کنم.

و قهقهه مرد به هوا رفت.

بازوی جگوار رو در دست گرفتم و سمت خودم کشیدمش و لب زدم:

-خودتو جمع و جور کن.

محکم بازوشو از دستم خارج کرد که مرد با لذت گفت:

-پسرای خوبی باشید، اگه کار اشتباهی بکنید، ممکنه یهویی

این لوستر بیافته و چاقوهایی که بینش هست، صورت

خوشگل این لیدی هارو خط بندازه. با دقت به دورین نگاه

کنید. پشت سر این لیدی ها، چیزای خوبی جاساز نشده، اشتباهی بکنید، ممکنه دیوار بترکه و گردنشون بریده بشه. این فقط دوتا از ساده ترین هاست.

part_574#

قراره حسابی سوپرایز بشید.

این بار من طاقت از کف دادم و فریاد زدم:

-بی شرف بگو چی می خوای.

-الان میگم هم بازی ها.

منتظر و خشمگین به مانیتور نگاه می کردیم که صفحه تار شد و بعد عکس یک دختر بچه پنج شش ساله نشون داده شد.

از نظر من اصلا آشنا نبود و انگار جگوار هم همین حس رو داشت.

با دقت به دختر بچه که موهای خرگوشی ای داشت و با لبخند زیبایی به دوربین خیره شده بود نگاه کردیم که مرد گفت:

-اسمش تارا صباحه. امروز شش سالش میشه، بیماری قلبی داره و توی بیمارستان بستریه. قراره برای خانواده اش یه هدیه ببرید.

جگوار با شک پرسید:

-چه هدیه ای؟

ما همون به یکی نیاز داریم تا بیشتر از همه هومونو داشته
باشه

Right when you need it the most

درست وقتی بهش بیشترین نیازو داریم

**We all need a soul to rely on, a shoulder to cry
on**

ما هممون به یکی نیاز داریم تا بهش تکیه کنیم، یه شونه
برای گریه هامون

A friend through the highs and the lows

یه دوست در سختی ها و خوشی ها

**I'm not gonna make it a-la, la-la-la-la-la, la, la-
la-la-la-la, 'lone**

**I'm not gonna make it a-la, la-la-la-la-la, la, la-
la-la-la-la, 'lone**

من نمیخوام این مسیر را تنها پشت سر بزارم

Then I saw your face, your forgiving eyes

بعدش من تورو دیدم اون چشمهای مهربونتو

کاری از EXCHANGE GROUP

Looking back at me from the other side

تو هم از اون یکی طرف به من نگاه کردی

Like you understood me

انگار تو منو فهمیدی

And I'm never letting you go, oh

و من هیچ وقت نمی دارم تو بری

part_575#

*

به جسم نحیف و بیماراش، موهای بور روشنش و دست
های کوچکش مشت شده اش چشم دوختیم.
دقیقا مثل یک فرشته پاک در تخت بیمارستان به خواب
رفته بود.

سرمی در دست راستش بود و ذره ذره به جانش تزریق می
شد. نفس عمیقی کشیدم و خیره در چهره قربانیمون از
جگوار پرسیدم:

-تا حالا به بچه رو کشتی؟

-هنوز انقدر کثیف نشده بودم.

سر تکون دادم. حتی قاتل های مثل من هم برای خودشون
محدودیتی داشتن، جگوار هم مستثنی نبود.

کاری از EXCHANGE GROUP

اوای خاصی از بین لب هاش خارج شد اما خب، ما گوشه
 برای شنیدن نداشتیم...مجبور بودیم.
 چشمام رو از درد بستم و چاقوی ضامن دارم رو از جیب
 شلوارم بیرون کشیدم و گفتم:
 -فکر می کنم همه از یه جایی کثیف میشن.
 قدمی سمت کودک در خواب برداشتم و لب زدم:
 -از جایی که الویتت میشه یکی دیگه و تو برای نجات یکی
 دیگه حاضری هرکاری بکنی، هرکاری...حتی اگه اون کار
 گذشتن از محدودیت هات باشه!
 و بعد....صدای بریدن و پاچیدن خون!!!

خون روی دست هاش رو با دستمالی که داخل جیبش بود
 پاک کرد و با لحن سردی گفت:
 -کدوم ساختمونه؟
 به جعبه ای که در دستم بود خیره شدم.
 با خون سرد ترین حالت ممکن، جعبه حاوی سر بریده رو
 حمل می کردیم. حقیقتا، دیگه چیزی روی من تاثیر نمی
 داشت...

صدای خنده شیطانیش بلند شد و گفت:
 -پلاک چهار، انتهای کوچه است. کادوی تولد رو هرچه

part_576#

زودتر تقدیمونش کنید.

و با صدای وحشتناکی قهقه زد.
 انقباض بدن من و جگوار همزمان بود.
 قسم می خورم، قسم می خورم تمام این هارو تلافی کنم.
 تماس قطع شد و هر دو شونه به شونه هم سمت انتهای
 کوچه حرکت کردیم.
 جعبه کادو مشکی رنگی که در دست من بود، قسمت
 زیرینش کمی خیس شده بود.
 اخمی کرده و سعی کردم به چیزی فکر نکنم و طبق برنامه
 پیش برم. جلوی در که ایستادیم، نگاهی بینمون رد و بدل
 شد و او خیلی معمولی پلک زد.
 پاهام رو به زمین کوبیدم و بعد او ایفون رو فشار داد و بعد
 از چند ثانیه ای صدای زنی بلند شد و گفت:
 -بفرمایید؟
 جگوار سرفه ای کرد و گفت:
 -برای آقای صباح یه بسته اوردیم.
 زن مکثی کرد و گفت:
 -ببخشید شما؟

قبل از جگوار من پاسخ دادم:
 -هدیه برای تولد دخترشون تاراست.
 زن بلافاصله گفت:
 -بفرمایید داخل.
 جگوار لبخند کجی زد و گفت:
 -نه، بهشون بگید بیان جلوی در. ما حق نداریم بیایم داخل.
 -اما...

این بار من پاسخ دادم:
 -اگه می خوان دخترشون رو خوشحال کنن تشریف بیارن
 بیرون.

بدون حرف دیگه ای، جعبه خیس شده رو روی زمین
 گذاشتیم و به سمت مقابل و پشت ماشین شاستی بلندی
 ایستادیم.

حدود سه دقیقه بعد، در باز شد و سپند صبح، با لباس
 های اسپرتی بیرون اومد. با گیجی به اطراف نگاه کرد و بعد
 به جعبه ای که مقابلش روی زمین بود نگاه

part_577#

کرد.
 اخمی کرد و بعد روی زانوهایش نشست و با دقت به جعبه
 نگاه کرد و بعد خیلی اروم در جعبه رو باز کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

بی رحم، خونسرد و قدرتمند!!!
 مهارتش با چاقو در ضربه زدن خیره کننده بود و دقیقا می
 دونست به کدام نقطه باید ضربه بزنه. خون به سرو
 صورتش پاچیده بود اما بی اهمیت به کارش ادامه داده بود
 و لحظه آخر صورتش رو با دستمال پاک کرده بود.
 درسته ضربه ابتدایی رو من زده بودم اما او تموم کرده
 بود!!!

الان، بی خیالتر از همیشه روی صندلی نشسته بود و به
 نوک پاش خیره شده بود. خیلی دلم می خواست بفهمم در
 ذهنش چی می گذره. مطمئنم اون خانوم وکیل خیلی خیلی
 براش اهمیت داره وگرنه هیچ چیزی نمی تونه این موجود
 بی خیال رو مجبور به کاری بکنه.

نفسی کشیدم و سعی کردم با فکر آرامش و پناه خودم رو
 اروم کنم. حتی تصور اینکه کسی تونسته آرامشم رو تهدید
 کنه، منو می کشت.

چنان بلایی سرشون می اوردم که حتی یادشون بره کی بودن
 و چه غلطی کردن.

تمام انسانیت من در آرامش خلاصه می شد، اگه از دست
 می دادمش، جگوار بودنم رو به همه نشون می دادم.
 بعد از سالها من رام شده دست های اون زن شدم و امکان
 نداشت اجازه بدم کسی اونو از من بگیره.

part_579#

حتی با تصور چشم های درشتش بند بند وجودم به آرامش کشیده می شد اما آرامشم ابدی نشد چون زنگ تلفنمون بلند شد و قبل از من، اراز رستگار بلند شد و با لحن بدی گفت:

-رول بعدی چیه؟

حروم زاده خندید و روی صندلیش تکونی خورد و گفت:
-چه عجله ای داری جناب رستگار.

تلفن رو از دست اراز بیرون کشیدم و به تصویر کریه ماسکش خیره شدم و غریدم:

-بازیو تموم کن و بگو باید چی کار کنیم.

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

-باشه باشه ترسیدم. بریم برای بازی.

منتظر نگاهش کردیم و با ریتم مشخصی نفس کشیدیم که با لحن شرارت باری گفت:

-برای این مرحله منم خیلی ذوق دارم. نمی دونید چقدر منتظر این صحنه بودم.

حس خوبی بهش نداشتم اما فکر نمی کنم از کشتن یک بچه قرار باشه سختتر باشه.

بی قرار سرجامون تکون خوردیم که گفت:

-جگوار من شنیدم ضرب دست قوی ای داری. خیلی اینو شنیدم، راجب اراز رستگارم زیاد شنیدم. می خوام یه کاری با دستتون برای من بکنید.

چشمام رو محکم بستم و حدس می زدم چه چیزی در انتظارمون باشه. اراز کلافه گفت:

-بگو چی می خوای؟

یک نفس عمیق، یک سکوت محض و بعد جمله کشنده اش:

-دستتون رو، دستتون رو با از ارنج برام بفرستید.

part_580#

ارامش

خطر!!!

زندگی من با این سه کلمه سنگین، امیخته شده بود. من با خطر زندگی می کردم، لحظه به لحظه عمرم از زمانی که حامی رو دیده بودم با خطر گذشته بود. حامی شبیه خطر نبود، خود خطر بود.

زندگی من در لبه یک پرتگاه بود، لحظه ای تعلل می کردم
تمام می شدم اما من هیچ وقت، هیچ وقت خطر رو به قلبم
راه نمی دادم. چونکه من در اغوش امنیت بودم.
حامی ثابت کرده بود وقتی پای من و پناه در میون باشه
خودش رو به اتیش می کشه.

اینجا، این چهاردیواری ترسناک و عجیب خطر رو فریاد می
زد. یک چیزی درست نبود. ما فقط یک قهوه خورده بودیم
و بعد، در یک چهاردیواری عجیب گرفتار شده بودیم.
در قفل بود. هیچ صدایی شنیده نمی شد اما من از این
ارامش لعنتی حس خوبی نداشتم.

استرس بدی در وجودم ریشه زده بود و چشم های نگران
نیازهم حسم رو تشدید می کرد. هر دو بی قرار به در و دیوار
می کوبیدیم و فریاد می زدیم اما صدایی پاسخمون رو نمی
داد.

نیاز لگدی به در زد و با کلافگی گفت:

- کسی اینجا نیست؟ خب لعنتی شما کی هستید؟

وقتی بازهم سکوت پاسخمون شد، حرصی مشتی به در زد و
ناامید سرش رو به در تکیه داد.

من احساس خوبی نداشتم... حامی کجایی؟

نفس عمیقی کشیده و لب باز کرده و خواستم نیاز بی قرار
رو اروم کنم که بنگ!!!

صدای شلیک گلوله چنان ترسی بر جانمان نشوند که هر دو لرزیدیم و به چشم های گشاد شده هم نگاه دوختیم. جنگل چشم های نیاز، به دل تاریکی کشیده شد و درست همون لحظه قفل در چرخید و وحشت بر وجودمون مستولی شد.

نیاز با هراس از در فاصله گرفت و حدود دو ثانیه بعد، در با شدت به دیوار کوبیده شد و اسلحه ای سمت ما

part_581#

نشونه رفت و بعد، صدای شلیک!!!

لاساسینو
نیم ساعت قبل

نگاهم از تیزی چاقو به شش قلچامق ماسک به چهره ای که مارو احاطه کرده بودن، در رفت و امد بود. حدس می زدم برای کشتن ما اینجا باشن. به جگوارای که با دقت به مقابلش نگاه می کرد چشم دوختم که سمتم برگشت. قدر لحظاتی بهم خیره شدیم و اون حرومزاده گفت:
- وقتتون داره تموم میشه.

کاری از EXCHANGE GROUP

نامحسوس سری تکون داد و هر دو کتمون رو از تن در
 آوردیم. کت ها روی میز پرت شد، دکمه سراستین هارو باز
 کرده و بعد استین لباسمون رو تا ارنج بالا زدیم.
 -سریعتر، سریعتر.

کثافتِ روانی!!!

چاقو اسیر دست هایمان شد و دوباره نگاهمون در هم قفل
 شد. مکث چند لحظه ایمون باعث شد با صدای بلندی
 فریاد بزنه:

-واسه چی بهم نگاه می کنید؟ مثل اینکه باید مغز یکی از اون
 لیدی ها روی دیوار بپاچه تا ادم بشید.

چاقو درون دستم
 مشت شد و دیدم که فک جگوار سفت شد. دیگه اخراش
 بود.

چاقو رو با احتیاط بلند کرده و دقیقاً روی ارنج قرار دادیم
 که جیغ کشید:

-شروعش کنید... بپرید، چاقو رو بکشید.

چشمام رو محکم بستم و چاقو رو کمی به سطح پوستم
 فشار دادم. زیر چشمی به جگوار نگاه کردم که اون
 حرومزاده دیوانه شد و فریاد زد:

-وقت تمومه. الان بهتون نشون میدم. با لیدی هاتون
 خداحافظی کنید.

غرش هردوی ما باعث شد جیغی بکشه و فریاد بزنه:

part_582#

-منتظر چی هستید؟ دست و پاشونو برام بیارید
و دیوانه وار جیغ می کشید و خودش رو به صندلی می
کوبید. هر شش نفر که اروم اروم نزدیکمون شدن، چاقو
درون دست های محکم تر می شد و او با حالت جنون زده
ای گفت:

-مغزشون پاچیده شد....مغزشون پاچیده
شد...بکشیدشون...دستاشونو برام ببرید.
قدر لحظاتی ترس درون نگاه ما سایه افکند اما درست
لحظه ای که یکی از نگهبان ها نزدیکمون شد، صدا مقابل
گوشم بلند شد و گفت:
-لاساسینو تموم شد!

بلافاصله به جگوار نگاهی کرده و با پوزخند سری تکون
دادم. سریعاً متوجه منظورم شد و درست زمانی که مرد
جیغ می کشید "ببرید، دستاشونو ببرید" و دست یکی از این
محافظ ها روی بازومون نشست، هر دو همزمان باهم
چاقو رو از روی ارنج برداشته و بدون لحظه ای تردید در
قلب دو نگهبان کوبیدیم.

مرد جیغ کشید و چهار نگهبان دیگه سمتمون حمله و
 رشدن و اون عوضی فریاد زد:
 -زنتونو کشتم.... دستاتونوم میبرم... خراب کردید... خراب
 کردید.

اما هر دو اهمیتی نداده و به محض اینکه نگهبان های
 بعدی نزدیکمون شدن، چاقو رو از قلب جسدهای زیرپامون
 دراورده و خون فواره زد و به صورتمون پاچیده شد.
 صدای بریدن، ضربه های متعددی که با چاقو به قلب و
 سینه نگهبان ها می زدیم با صدای جیغ مرد این روانی باهم
 امیخته شد و وقتی چاقو رو برای آخرین بار به شکم نگهبان
 کوبیدم، خسته سر بلند کردم و قطره خونی که از روی
 ابروم پایین می چکید رو با پشت دستم پاک کردم و به
 سمت مانیتور چرخیدم و به اوپی که ماتش برده بود نگاهی
 کردم و گفتم:

hello bad guy-

و درست همون لحظه، سروصدایی از پشت بلند شد و چند
 لحظه بعد، سه نفر از نگهبان ها اسلحه به دست بالاسرش
 ایستادن.

چاقو رو روی زمین پرت کرده و در انبار با صدای بدی

part_583#

باز شد و تیم امنیت جگوار سراسیمه داخل شدن.
 جگوار بی قرار سمت مانیتور حرکت کرد و دستور داد:
 -ماسکشو در بیارید.

با دست غرق خونم دستی به موهای اشفته ام کشیدم و
 محافظ ها سریعاً اطاعت کرده و بی توجه به جیغ و فریاد
 های مرد ماسک رو پایین کشیدن.

ماسک که از چهره اش برداشته شد، چشم های گشاد و
 وحشت زده اش رو به دوربین بخشید و جگوار اخم غلیظی
 بر چهره اش نشست اما من پوزخندم گسترش یافت و لب
 زدم:

-حالت چطوره، پاکان ازاد؟

پایان فصل

part_584#

فصل سیزده

"شکنجه گر"

نیاز

لرزش زانو هام چنان بی وقفه و شدید بود که حتی مشت کوبیدن هامم از این لرزش لعنتی کم نمی کرد. آرامش شونه هام رو ماساژ می داد و سعی داشت لرزشم رو متوقف کنه اما من اصلا حال مساعدی نداشتم. همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاده بود.

ادم های اراز در رو شکسته و وارد شده بودن. لحظه ورودشون اسلحه رو بنا بر احتیاط به جلو گرفته بودن و اسلحه دقیقا مقابل پیشونی من نشانه رفته بود و هنوز گیج از ورود غیر منتظرشون بودم که صدای شلیک بلند شد و فکر کردم، تمام شدم...

از بیم زیاد چشم هام رو بسته بودم و منتظر درد شدید بودم اما زمانی که آرامش دست روی بازوم گذاشت و با نگرانی گفت "نیاز چشماتو باز کن"

به سختی چشم باز کرده و متوجه جنازه ای که جلوی در افتاده بود شدم.

خدایا، مرگ رو دقیقا در یک قدمی خودم حس کرده بودم. ماساژ آرامش نفس کشیدنم رو تسریع می کرد اما همچنان صدای شلیک در سرم اکو می شد. محافظ ها با نهایت احترام من و آرامش رو اسکورت کرده و به منزل جدیدی برده بودن.

همراه با آرامش در اتاقی نشسته بودیم و منتظر اراز و جگوار بودیم.

ارامش نفس عمیقی کشید و همونطور که سرشونه هام رو
ماساژ می داد گفت:

-عزیزم به...

اما هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که در با صدای
مهیبی چهارطاق باز شد و به دیوار کوبیده شد.
هراسون سربلند کرده و بعد، به محض دیدنِ خاکستر به
خون نشسته چشم های مرد مقابلم، نفس های گمشده ام
به سرعت به خانه بازگشت.

تلاقی نگاهمون ارامش را به قلب من کشید و او هیبت
درشتش رو تکونی داد و بعد با تمام سرعتش سمتم هجوم
آورد. سرشونه هام اسیر دست های قدرتمندش شد و

part_585#

بعد درست مثل یک پر من رو از روی زمین بلند کرد و
مقابل سینه اش کشید و خیره در چشمام با لحن خطرناکی
گفت:

-فقط بگو خوبی نیاز.

-ارامش!!!

غرش صدای جگوار باعث شد نگاه از خاکستر داغ چشم
های مرد مقابلم بگیرم و به شاه نشینی که با گام های بلندی
سمت منبع ارامشش قدم برمی داشت چشم بدوزم. بی

توجه به حضور ما، کمر همسرش رو در دست گرفت و نزدیک خودش کشید. آرامش دلبرانه دستی بر گونه های همسرش کشید و با لحن آرامش بخشی زمزمه کرد:
-من خوبم حامی.

شاهد ادامه ماجرا نبودم چون اراز بی طاقت دستام رو گرفت و با سرعت زیادی من رو از اتاق بیرون کشید. با بی قراری خاصی من رو به جلو می کشید و لحظه بعد، وارد اتاقی شدیم و با صدای بلندی در رو کوبید.
به عقب چرخیده و خواستم چیزی بگم که در لحظه کمرم اسیر دست هاش شد و بعد بین خودش و در مبحوس شدم. با حالت اذیت کننده ای گفت:
-لعنت بهت نیاز زبون بچرخون و بگو که خوبی.
چشم های پرم رو به شیشه برنده چشماش دوختم و لب زدم:

-الان که نزدیکی خوبم.
حالت چشم هاش تاریک تر شد. اخمش بیشتر شد و بعد بی هوا دست دراز کرد و دکمه های بافتم رو باز کرد.
مبهوت نگاهش می کردم که همونطور که سعی داشت بافت رو از سرشونه ام خارج کنه با عاصی گری گفت:
-لعنت، نیاز تکون بخور باید خودم چک کنم ببینم خش برنداشتی.

از حرص موجود درون صدایش بی اختیار لبخندی زدم و دست روی دست های گرمش قرار دادم و گفتم:
 -من خوبم اراز،هیچ خط و خشی ام برنداشتم.
 و دلم می خواست برای این حالتش بمیرم. با تردید نگاهم کرد اما وقتی اطمینان رو درون نگاهم دید زمزمه کرد:
 -یه خط روی بدنت می افتاد نیاز..وای که آگه یه تار مو

part_586#

ازت کم می شد،من این شهر رو جهنمِ اون حرومزاده می کردم. هرچند که همین الانشم...
 نفس پر حرصی کشید و گفت:
 -از لحظه ای که فکر اسارت تو توی سرش بوده، گور خودشو کنده. بیچاره اش می کنم بی شرفو.
 اب دهانم رو به سختی بلعیدم و با استفهام گفتم:
 -کیو داری میگی؟چی شده مگه؟
 -بعدا همه چیزو توضیح میدم. الان فقط اومدم تورو ببینم.
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 -خوبم.

سری تکون داد و با دقت به زوایای صورتم خیره شد.
 دستام رو روی سینه اش جمع کرده و با آرامش نگاهش

کردم. وقتی از سالم بودنم اطمینان خاطر پیدا کرد، بالاخره نفس ارومی کشید و بعد من رو به سینه اش کشید.
سرم رو روی سینه اش قرار داده و او دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد. اغوشش، امنیت بخش بود... آرامش دهنده بود.

بوسه ای به شقیقه ام زد و خیلی نرم ازم جدا شد. دستی به ایرپد داخل گوشش کشید و با لحن جدی ای گفت:
-تموم تنت میشه چشم، چهارچشمی مراقبشی. نمی ذاری باد از کنارش رد بشه تا من بیام. یه لحظه چشم ازش برداری..

به چشم های کنجکاو من چشم دوخت و ادامه داد:
-اره خب، جرئت نمی کنی چشم از امانتی من برداری.
بی اختیار لبخندی روی لب هام نشست که گردنش رو تکونی داد و نزدیکم شد و گفت:
-نیاز حتی فکرشم نکن بخوای از اینجا بیرون بری. متوجه ای؟

-کجا میری؟

-نشندیدم جوابتو؟

پوفی کشیدم و به چشم های سردش نگاهی کردم و گفتم:
-باشه.

part_587#

-خوبه.

خیلی اروم من رو کنار زد و در رو باز کرد و بیرون رفت. اهی کشیده و به اوپی که با قدم های بلندی سمت خروجی حرکت می کرد چشم دوختم اما ناگهان مکث کرد و بعد، در یک لحظه سمتم چرخید و فاصله بینمون رو به صفر رساند و به منی که مات و مبهوت نگاهش می کردم نزدیک شد و با دست های بزرگش صورتم رو در دست گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و خیره در چشمام گفت:

-حرومزاده می خواست نگاه تورو از من بگیره؟ تو مال منی نیاز، تو تا ابد مال منی... اینو امشب به همه ثابت می کنم من پای تو که در میون باشه، باخدا هم شوخی ندارم.

غرق شیرینی جملاتش شدم. نگاهم کرد، با جنون... نگاهش کردم با محبت!
نفسی از گردنم کشید و بعد، با سرعت رفت..

لاساسینو

-می دونی، قسم خوردم صداتو خفه کنم. اما خب قبلش دلم می خواد یه صدای خاصو ازت بشنوم.

کاری از EXCHANGE GROUP

به جگوار می که به ابزار من خیره بود نگاهی کردم. منتظر بودم ببینم چی می خواد انتخاب کنه اما وقتی بهترین گزینه موجود رو در دست گرفت، پوزخندی بر لبم نشست و سر تکون دادم.

جفت انبر رو در دست گرفته و همونطور که مقابل چشم های وحشت زده پاکان می چرخوندم گفتم:

- آ راستی، دوتا صدا. دلم می خواد صدای جیغاتو وقتی دارم استخون انگشتتو می شکنمو بشنوم.

چشم هاش از فزع گشاد شد و با اشاره سرم، دست هاش روی صندلی قرار گرفت و بسته شد.

بیم زده روی صندلیش تکونی خورد و از پشت چسبی که بر دهانش بود چیزهایی رو التماس گونه فریاد می زد.

جگوار قاطع سمتش قدم برداشت و با یک حرکت چسب رو از روی لب های پاکان برداشت اما به محض اینکه پاکان

part_588#

خواست جیغ بزنه، چکش آهنی ای که درون دست های ما بود، همزمان به بند انگشت های پاکان کوبیده شد.

صدای شکستن استخوناش همراه با عربده حاصل از درد پاکان به هوا برخواست.

نگاهی بین من و جگوار رد و بدل شد و بعد بدون کوچکترین رحمی، بند بند انگشت های پاگان رو مورد ضربه چکش قرار دادیم.

صدای فریادش، در تمام انبار اکو می شد. مثل یک بچه شش ساله جیغ می کشید و اشک می ریخت. گردنم رو تکونی داده و چکش رو مقابل چشمش به بالا پرت کردم. به حسامی که پشت سرش ایستاده بود اشاره کردم که به سرعت سر تکون داد. جگوار چکش رو روی میز پرت کرد و محکم فک خیس پاگان رو در دست گرفت و با غیض گفت:

-جوری بکشمت که از به دنیا اومدنت پشیمون بشی. تو قبر خودتو با دست های خودت کندی.

اب دهانش با اشک های مخلوط شده بود و چونه اش خیس شده بود. التماس درون نگاهش کوچکترین تاثیری درونمون نداشت.

حسام که با دستگاه نزدیک شد، نگاه از چشم های ملتمس پاگان گرفتم و به حسام بخشیدم. دستگاه رو در دست گرفتم و همزمان نگاه جگوار و پاگان به دستگاه درون دستم نشست.

اخم های جگوار باز شد و چشم های پاگان در درشت ترین حالت ممکنش قرار گرفت و ترس درون نگاهش سایه انداخت... همین بود.

دستگاه رو چندباری باز و بسته کردم و پاکان با صدای کش
اومدی ای گفت:

-الت...التما...ست می...کنم.

-باشه بکن.

دست راستم رو روی دسته صندلی گذاشته و سمتش خم
شدم. خیره در چشم هاش گفتم:

-قسم خوردم بیچاره ات کنم...من قسم خوردم!

بیچاره تکونی خورد و مثل بچه اشک ریخت اما لب هاش
اسیر دست های جگوار شد و من با منگنه درون دستم، لب

part_589#

هاش رو بهم دوختم!!!

زار می زد، التماس می کرد، زیر دستم مثل مرغ پرکنده تکون

می خورد اما من بیست تا منگنه به لب هاش زدم و

همونطور که خون از لب هاش روی دستم می چکید، به

کارم ادامه دادم.

وقتی کامل لب هاشو بهم دوختم، همراه با جگوار چکش

هامون رو در دست گرفته و بعد با تمام قدرتمون با چکش

انگشت های دستش رو شکستیم.

خون و اشک از چونه اش سرازیر شده بود و او نفسش از

درد رفته بود و از بین لب های بهم دوخته شده اش

التماس می کرد و صدای شکستن استخونش سمفونی این
معرکه شده بود.

این سزای کسی بود که قصد داشت حتی به خودش اجازه
داده بود قوی آرس رو به اسارت بگیره.

part_590#

نیاز

به صدای کوبش قطرات باران به پنجره گوش سپرده و سعی
کردم افکار نابسامانم رو سامان ببخشم.

تلفن خاموش اراز، دوازده ساعت بی خبریش عمیقا نگرانم
کرده بود. سرم رو به تاج تخت تکیه داده و نگاه بی حسم
رو از پنجره به ساعت روی دیوار بخشیدم. فقط شش
دقیقه تا یک شب باقی مانده بود و هنوز خبری از اراز نبود.
اتش می گفت نگران نباش و پیداش میشه اما دل تنگم این
حرف ها حالیش نبود. کنجکاوی برای فهمیدن اتفاقی که
افتاده و نگرانی برای اراز خواب رو از چشمام فراری کرده
بود.

نکته جالب ماجرا این بود که آرامش هم از همسرش بی خبر
بود اما خیلی منطقی تر و خونسردتر از من با این قصه
برخورد می کرد. همسر شاه مافیا بودن انقدر عجیب بود؟!!

اهی کشیده و روی تخت لیز خورده و سعی کردم چشمم رو ببندم و خوابِ گریزان رو به چشمم دعوت کنم اما هنوز پلک برهم نزده بودم که صدای پیامک تلفنم باعث شد مثل فنر از جا بپریم.

به سرعت دست دراز کرده و تلفنم رو از پاتختی برداشته و قفلش رو باز کردم. با دیدن اسم اراز ذوق زده پیامش رو باز کردم اما با خوندن متنش، لب هام به لبخندی مزین شد: "یه چیز گرم بپوش بیا پایین"

کلاه سویشرتتم رو روی سرم کشیده و با چشم های تنگ شده ای زیر باران به دنبال ماشین اراز گشتم. کوچه تاریک و خلوت بود و تنها صدای برخورد قطرات باران بر سقف و پنجره ها سکوتِ واهمه برانگیز کوچه رو می شکست. در سایه سار ساختمون ایستاده بودیم و هنوز به دلِ باران نزده بودم و در جستجوی اراز بودم که ناگهانی روشنایی ای از سمت چپ تابیده شد و قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کنم، موتور غول پیکر و سیاه رنگی مقابل پام توقف

وهم خصوصی □:

part_591#

و راننده شیشه کلاه کاسکت سیاه رنگش رو از جلوی چشمش کنار زد و بعد دو مروارید درخشان به چشم هام خیره شد و صدای بمی گفت:
-پیر بالا.

متحیر به اوپی که بدون کوچک ترین اهمیتی زیر شلاق باران، روی موتورش نشسته بود نگاهی کردم و شوکه گفتم:
-زده به سرت؟ شوخی می کنی دیگه؟

-قیافه من شبیه کساییه که شوخی دارن؟
زبونش شمشیر سامورایی بود. پشت چشمی نازک کرده و بعد با ناز و ادا سوار موتورش شدم. پاهام رو دو طرف موتور باز کرده و محکم کت چرمش رو بین مشتم گرفتم. قطرات باران بی رحمانه به فرق سرم کوبیده می شد. صادقانه بخوام بگم، احساس هیجان غیر قابل توصیفی داشتم. منتظر حرکتش بودم که به سمتم چرخید و بعد کلاه قرمز رنگی رو روی سرم قرار داد و من روو از شلاق باران در امان نگه داشت.

در سکوت به اوپی که کلاه رو روی سرم تنظیم می کرد چشم دوختم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم در این محفظه تنگی که نفس هام رو به صورتم تحویل می داد با ریتم مناسبی نفس بکشم که با صدای خاص خودش اعلام کرد:

-حالا منو محکم بگیر.

سری تکون دادم و این بار دستام پیش روی کرده و درست روی سینه اش درهم قفل شد و چند لحظه بعد، موتور با سرعت باورنکردنی ای به پرواز در اومد.

به محض خاموش کردن موتورش، قفل دستام شکسته شد و از تن خوش عطرش فاصله گرفتم. به سرعت کلاه رو از سرم خارج کرده و پشت موتور اویزون کردم و با دقت به فضای ناشنای مقابلم خیره شدم. باران شدتش کمتر شده بود و شهر روشن زیر پای ما ضربه های پی در پی باران رو به خوبی به نمایش گذاشته بود. تیر برق بلند با لامپ روشنی، کنارمون قرار داشت.

part_592#

اینجا دقیقا کجا بود؟

دست روی سرشونه های اراز گذاشته و از موتور پیاده شدم. با احتیاط خودم رو به لبه پرتگاه کشیدم و با دقت به شهر مقابلم خیره شدم. هیچ نظری نداشتم که ممکنه کجا باشیم. در تمام مدت در سکوت سرم رو روی کتف اراز گذاشته و از همراهی با او لذت برده بودم.

-نیاوردمت شهرو ببینی، بیا اینجا کارت دارم.

روی پاشنه پام چرخیده و به اوپی که حالا کلاشه رو از سرش در آورده و با حالت عجیبی به من نگاه می کرد، چشم دوختم.

جنس نگاه اراز به من همیشه عجیب و مرموز بود. گوشه چشم هاش تنگ می شد و مردمک چشم هاش بی حرکت به من دوخته می شد. نفس هاش بی صدا می شد و به قدری دقیق و مرموز خیره می شد که من بی اختیار تنم گرمی گرفت و احساس نفس تنگی شدیدی بهم دست می داد.

درست مثل یک شکارچی به شکارش نگاه می کرد. حالت صورتش ناخوانا بود و من حتی نمی توانستم حدس بزنم درون ذهنش به چه چیزی انقدر عمیق فکر می کنه. خیره در چشمام گفت:

-بیا اینجا.

پاهام اتوماتیک وار به سمتش گام برداشت. هر قدم من، با تاریک تر شدن چشم های او رابطه مسقیم داشت. من، از جنس نگاهش ترسیده بودم.

مثل یک مار، بی حرکت، بی نفس و قدرتمندانه به من نگاه می کرد. فقط یک قدم با او فاصله داشتم که بی هوا دست های قدرتمندش رو دراز کرد و بعد، کمرم اسیر قدرت مردانه اش شد و مثل یک عروسک از جای کنده شده و مقابلش، قرار گرفتم.

جیغم رو با گزیدن لبم خفه کرده و پاهام رو به سرعت دو طرف کمرش قفل کرده و محکم سرشونه اش رو گرفتم. سینه به سینه، نفس در نفس هم قرار گرفته و با نگاه خاصی برای هم پیغام می فرستادیم. جنون درون چشماش، اون خاکستر زیر اتش این بار در شعله می

part_593#

سوخت. اب دهانم رو به سختی بلعیدم و زمزمه کردم:
 -خوبی اراز؟
 -بهم اطمینان داری؟
 سوالِ ناگهانیش باعث شد سرم رو به عقب برده و با گیجی بگم:
 -چی؟
 بدون پلک زدنی تکرار کرد:
 -بهم اعتماد داری؟
 -معلومه که دارم.
 اطمینان درون جمله ام باعث شد سری تگون بده. کنجکاو به چشم هاش نگاه دوختم که گفت:
 -می خوام یه چیز یو چک کنم.

جابجا شدن روی موتور سخت بود اما کمی خودم رو عقب تر کشیدم تا بهتر چهره اش رو ببینم که به سرعت کمرم رو گرفت و من رو نزدیک کشید. سرشونه هاشو فشردم و به ارومی گفتم:

-فاصله نمی گیرم، فقط می خوام بهتر ببینمت.
مردد بود اما قفل دستاش رو کمی شل کرد و من کمی عقب رفته و کمرم به فرمون های موتور چسبید. با دقت نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-چیو می خوای چک کنی؟

یک نفس عمیق و بعد، جمله کوبنده اش:
-تتوی روی تنتو.

ماتم برد.

گیج و حیران به اوپی که با عصیان خاصی نگاهم می کرد چشم دوختم. درون سرم سوالات زیادی رژه می رفت اما نفس های خشمگین اراز حواسم رو پرت می کرد.

میخ نگاهشو به چشمام کوبید و با لحن عاصی ای پرسید:
-هنوزم بهم اطمینان داری؟

بدون لحظه ای تردید سر تکون دادم. سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

-خیله خب.

منتظر به چشماش نگاه می کردم که زیپ سویشرتم، گرفتار دست هاش شد و بعد، از تنم کنده شد!!!

part_594#

فصل چهارده

"قو در اغوش مرگ"

لاساسینو

مردمک لرزون چشم هاش، قدرت کنترلم رو سخت تر می کرد.

ترس نه، اما اضطراب درون نگاهش سایه انداخته بود. سویشرتش رو از تنش جدا کرده و به بلوز مشکی رنگی که تنش بود نگاه کردم.

این باغ، از املاک من به حساب می اومد و هیچ وقت، کسی این اطراف پیداش نمی شد... من همیشه دور ترین مکان هارو انتخاب می کردم.

نفس عمیقی کشید و من بی قرار دکمه های بلوزش رو در دست گرفته و به ترتیب باز کردم. هر دکمه که باز می شد، نفس نیازهم سنگین تر می شد.

حتی تکون هم نمی خورد. ثابت نشسته بود و به حرکت دست های من نگاه می کرد. دکمه های بلوزش که باز

شد، یک نفس سنگین کشید و من لبه های بلوزش رو کنار زده و به لباس زیر سفیدش نگاه کردم.

برای آخرین بار سر بلند کرده و به چشم های درشت و گیجش نگاه کردم. جنگل شب زده چشماش، برق می زد.. اما نه از ترس، بلکه از استرس.

باز کردن این بند ها، لمس تنش اوازی بود که در مغزم اگو می شد... دلم کارهای بی شماری می خواست اما اینجا من فقط برای اثبات چیز دیگری بودم.

نمی خواستم ازم بترسه. نمی خواستم وحشت کنه. اهسته اهسته می خواستم با لمس من آشنا بشه. تمامیت این دختر می خواستم، نه با ترس... بلکه با احترام و اراده خودش.

بلوزش رو از تنش جدا نکردم، نیاز همچنان معذب بود... و من ممکن بود به محض دیدن تن برهنه اش، تمام اراده ای که با بیچارگی جمع کرده بودم رو به یک باره از دست بدم. به مشت شدن دستاش چشم دوخته و از داخل جیب

part_595#

کتم، چاقوی همیشگیم رو بیرون کشیدم. به محض دیدن چاقو، تکونی خورد و نفسش تندتر شد اما چیزی نگفت.

لبه های بلوزش رو نزدیکتر کشیده و فقط قسمتی که مد نظرم بود رو نگاه کردم. بدون اینکه به چشم های درشتش نگاه بندازم، لباس زیرش رو از وسط بریدم. بریدن پارچه همانا و بعد.. نمایان شدن نشانِ تنش همانا. نفسِ سنگینش رو به یک باره بیرون فرستاد اما تمام من، خیره به طرح کشنده و سحرانگیز تنش بود. جهان رو خلا در برگرفت و همه چیز از ذهنم پر کشید. من ادم خوبی نبودم، حتی نزدیک خوبی هم نبودم، اما این دختر می تونست از من ادم جدیدی بسازه. این دختر، تا ابد قوی من بود...

حتی نفس هم نمی کشیدم و به این طرح وسیم و چشمگیرش نگاه می کردم. طرحی از یک قو که دقیقا بین سینه هاش، بال هاش رو باز کرده و هر کدوم از بال هاش روی خط برجستگی سینه هاش ترسیم شده بود. زیباترین تصویری بود که در تمام عمرم دیده بودم. قو بال هاش رو کاملا باز کرده و سرش رو بالا گرفته بود. بال ها دقیقا روی خط برجستگی سینه اش بود و به قدری واقعی طراحی شده بود که انگار یک قوی کوچک ک درست بین سینه هاش قرار گرفته و بال هاش رو باز کرده و قصد پرواز داره!!!
-اراز خوبی؟

صدایِ نگرانش من رو از افکارِ سیاهم بیرون کشید و من بی اختیار دست دراز کرده و لبه های لباسش رو نزدیکتر کشیدم و فقط و فقط به طرح تتوش خیره شدم. انگشت شستم رو به ارومی روی سر قو قرار دادم که نیاز لرزید و من زمزمه کردم:
نه!

نخودی خندید و کمرش رو صاف کرد. سر انگشتم رو خیلی نرم روی خطوط تنش کشیدم. یک اوستای زخمی، داخل یک قفس خودش رو به در و دیوار می کوبید. هر خط بدنِ نیاز پاک و درمان بود و من یه گناهکارِ معتاد! حتی نمی تونستم انگشتم رو پایین تر برده و

part_596#

بال هاش رو لمس کنم. انسانِ درون وجودم به این دختر واکنش نشون می داد. می دونستم چهره ام در شدیدترین حالت خودشه. اخمم عمیق تر شد و بی اختیار لب زدم:
-زندگی یه قاتل، با کشتن ادم های دیگه می گذره..بی رحمانه، ظالمانه ضربه زدن. هیچ وقت تردیدی برای کشتن کسی نداشتم اما الان حتی برای لمس تنت دستم می لرزه نیاز.

نرمی و گرمی پوست تنش می تونست به قوی ترین مسکن های دنیا طعنه بزنه. ذره ذره تن این دختر پرستیدنی بود. به ارومی پرسید:
-چرا؟

بدون لحظه ای تردید پاسخ دادم:
-چون زیادی پاکی نیاز. زیادی ظریف. از اینکه لمس باعث بشه اذیت بشی بدم میاد. از اینکه شاید با لمس دستم بشکنی می خوام دیوونه بشم. نمی تونم لمست کنم چون حس می کنم دستام حق لمستو ندارن.
خودش رو نزدیکتر کشید و من به سختی نفسی کشیده و دستم رو کمی پایین تر برده و گردن بلند قو رو لمس کردم. چطور تونسته بودم این دختر رو خودم زخمی کنم؟
تنی که برای پرستیدن افریده شده بود حقش این نیست. من یک مار زخمی و وحشی بودم، اما تن او این مرد بیچاره رو درمان می کرد. نفس های تندش، قفسه سینه اش که با ریتم خاصی تکون می خورد نشان از لذتش می داد.
خیلی اروم سه تا از انگشت های دیگه ام روی تنش قرار دادم. حواسم بود با احتیاط لمسش کنم و لباسش رو کنار نزنم و معذبش نکنم.

به محض برخورد سرانگشتم به پوست لطیف تنش، اوستای زخمی، اوستای در بند، آرام بخش قوی ای بخش تزریق شد و لخت و بی حس روی زمین افتاد.

اثر این دختر روی من، همینقدر عجیب و اعتیادآور بود.
بی اختیار زمزمه کردم:

part_597#

-وقتی که لمست می‌کنم، یه حس قدرتمندی بهم غالب
میشه. احساس سیاه مستی بعد یه فاجعه رو داری. یه
هجمه ای از آرامش بهم غلبه میشه که تو عمرم حسش
نکردم.

سرانگشتم به فتح تنش پرداخت و وقتی انگشت شست و
اشاره ام روی بال‌های قوش کشیده شد، از لمس لرزید و
نفسش رو با اهی بیرون فرستاد.

به چشماش خیره شدم و دستام رو دو طرف تتوش قرار
دادم و چشمامون رو درهم قفل کردم:

-چشمات، بدنت، تموم وجودت بهم میگن انگار این
همونجایی که من گمش کردم. تو کلید همه ارزو هامو
داری، همه اون آرامش گمشده رو.

بالِ قور و به ارومی از بالا تا پایین، تا خط برجسته سینه اش
لمس کردم و او لبش رو با لذت گزید و من با جنون به بند
کشیده ای گفتم:

-بدنت هماهنگ با ریتم لمس من کار می کنه نیاز. هیچی
مثل لمس من قرار نیست روی تو اثر داشته باشه، چون تو
الوده دستای منی، مگه نه نیاز؟
سری تکون داد و لبش رو گزید.

رعد و برقی زد و نیاز ترسیده تکونی خورد و خودش رو
نزدیکترم کرد. به چشم های زیباش چشم دوختم و زمزمه
کردم:

-تو حال بدمو درمون می کنی، دردمو کم می کنی. اعتیادمو
درمون می کنی. نیاز حالیده که خدا تورو برای آرامش من
خلق کرده؟

با محبت نگاهم کرد. به تتوی روی تنش خیره شدم و لب
زدم:

-افسانه ها حقیقت دارن نیاز، تو منو درمان می کنی، اما...
لب باز کرد و به سختی پرسید:
-اما چ...

ادامه حرفش، با برخورد ناگهانی لب های من به قلب
تتوش، نصفه موند. پوست شیرین تنشو بوسیدم. لب هام
رو بین سینه اش مهر زدم و نیاز بی حرکت باقی موند.
لبم رو تکونی داده و سر قوش رو بوسیدم و ادامه جمله

part_598#

رو در ذهنم تکمیل کردم :
 "اما بازم من می کشمت"

بوسیدمش...عمیق!

طرح ممنوعه ای که روی تنش کشیده بود رو بوسیدم.
 وقتی مامبای درونم، هیولای قاتل درونم، شکارش رو یافت
 اروم گرفت.

نفس عمیقی کشیده و ازش فاصله گرفتم. سر بلند کرده و
 به چشم های براق و هیجان زده اش چشم دوختم.
 بارون قطره قطره باریدن رو از سر گرفت و به چهره مثل
 ماهش می چکید.

از بین موژه های پریشانش منتظر و مشتاق نگاهم می کرد. با
 غریض وحشیانه ای که ابد کنترلش دست خودم نبود
 زمزمه کردم:

-تا به امروز شک داشتم اما امشب مطمئن شدم.
 با کنجکاوی گفت:

-از؟

و قطره درشتی به صورتش چکیده شد. دستام رو دو طرف
 کمرش گذاشته و دقیقا مقابل صورتم کشیدمش.

نفس عمیقی کشید و با مهر نگاهم کرد و من لب زدم:

-که تو افریده شدی که نیاز من باشی. جنون من باشی. من
 تشنه تو و تو تا ابد نیاز من باشی. هر لحظه، هر جا با فکر

بدنت، چشمای درشتت منو به بند بکشی..تو نیاز

منی، شکنجه منی، قدرت کنترل منی. تو اعتیاد غیر قابل درمان منی چون اعتیاد خودتی..
چشماش پر شد و دستاش روی قفسه سینه ام جمع شد و با بغض گفت:
-اراز.

نفس عمیقی کشیدم و برای اولین بار، لمس یک زن، بوی تنش، نگاهش من رو خشمگین نکرد. آرامم کرد.
قطرات باران به سرعت به تن و صورتمون چکیده می شد و من کمرش رو محکم بین دست گرفتم و خیره در چشماش گفتم:

-چشمات، بوی تنت، تتوی تنت ثابت می کنه که تو الهه منی و من جنگو بالاخره پیدات کردم، قوی آرس.
-آر...

part_599#

به اسارت کشیده شد.
کف دستم رو روی کمرش قرار داده و به جلو پرتش کرده و بعد، لب های سرخ و لرزانش رو به چنگ کشیدم.
تشنه، نیازمند بوسیدمش.
لب های گرم و نرمش رو با خشونت کنترل شده ای به چنگ گرفته و می بوسیدم. پیکار لب ها دیدنی بود...

ابتدا شوکه بود اما به محض بازی لب هام، لب هاش رو باز کرده و همراهیم کرد. قطرات باران، به صورتمون می خورد و ما، تشنه و بی قرار لب های هم رو به بازی گرفته بودیم. دست هاش که دور گردنم حلقه شد، افسار اراده ام درهم شکست و سخت تر بوسیدمش... نیاز الهه من بود و من تا ابد، در پیکار او!

part_600#

فصل پانزده

"ادمکش؟"

-امکان نداره.

اما چشم های اراز و شاهنشین اعلام می کرد که "خیلی

خوب هم امکان داره"

با تته پته گفتم:

-چط...چطور ممک...پاکان؟

حتی از شنیدن اسمش هم بدنشون مقبض شد.

ارامش با خونسردی به مردهای عصبی مقابلمون نگاه کرد و

با لحن معمولی ای پرسید:

-این پاکان کی هست؟

-یه عوضی مریض.

ارامش در سکوت به همسرش خیره شد و سر تکون داد.
دستی به میز مقابلم کشیدم و صندلیم رو جلوتر برده و به
ارازی که با بی تفاوتی محضی به من نگاه می کرد گفتم:
-پس قاتل ترن...

-نه! ربطی بهش نداره.

اهی کشیدم و به صندلیم تکیه دادم.
خدایا باورم نمی شد. پاکان چطور تونسته بود اینکارو با ما
بکنه؟

دستی به موهام کشیده و سعی کردم این کلاف درهم
پیچیده رو باز کنم.

پاکان کسی بود که به من بارها و بارها کمک کرده
بود، چطور تونسته بود همچین بلایی سرم بیاره؟
ارامش دستم رو با بین دستش گرفت و به آرامی ماساژ داد.
سنگینی نگاه اراز رو حس می کردم اما واقعا نمی تونستم
چیزی بگم.

بیش از تصور شوکه شده بودم. توقع هرکسی رو داشتم الا
پاکان.

سر که بلند کردم، با خاکستر شعله کشیده چشم های اراز
رو به رو شدم. برای لحظاتی خاطرات شب گذشته در
ذهنم روی پرده رفت و همزمان، لب ها و بین سینه هام

part_601#

سوخت!!!

تند تند سر تکون داده و سعی کردم از این رویای شیرین بیرون بیام. اراز بلافاصله متوجه تغییر حالتم شد و نگاهش تیز تر شد.

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم که آرامش برسید:

-خب چی کارتون داشت؟ چی ازتون می خواست؟
با دقت به مردهای مقابلمون خیره شدیم که هر دو سکوت کرده و به میز خیره شدن.
یعنی چی؟!

آرامش به همسرش نگاهی کرد و با لحن خاصی پرسید:
-حامی، نمی خوای چیزی بگی؟
سکوتشون نشونه خوبی نبود. بی طاقت تکونی خورده و خواستم چیزی بگم که جمله عصبی جگوار، مبهوتم کرد:
-ازمون خواست یه بچه رو بکشیم.
-چی؟؟؟

حیرت درون صدای آرامش باعث شد هر دو سر بلند کرده و به ما نگاهی بندازن. این بار من دیگه عنان از کف داده و با عجله پرسیدم:

-خب چطوری ازادمون کردید؟ بچه رو که نکشتید، چطوری پس مارو پیدا کردید؟
و دوباره سکوت و بعد یک نگاه عجیب و ناخوانایی که بین دو مرد رد و بدل شد.
ارامش با نفس های بریده بریده ای گفت:
-حامی، نمی خوای حرف بزنی؟ شما که ادم نکشت....
-کشتیم.
و نفس هایی که رفت، چشم هایی که فراخ شد و خدای بزرگ، اینا چی کار کرده بودن؟

part_602#

لاساسینو

-دقیقا از وقتی که فهمیدم بهت خبر داده تو ماشینت جی پس اس کار گذاشتن شاخک هام فعال شد.
نیاز مهبوت و همسر جگوار کنجاو نگاهم می کرد که پا روی پا انداختم و ادامه دادم:
-تقریبا یه چیز غیر ممکنه که یهویی متوجه این موضوع بشه. ملکان ها اونقدر تمیز کاراشون رو انجام میدن که جای سوتی باقی نمی ذارن. پاکان در ظاهر یه ادم بی ربط و بی طرفه و یه ادم بی طرف نمی تونه ترتیب ملاقات تو با

کاری از EXCHANGE GROUP

رادمنش رو بده و یا بتونه اطلاعات گیر بیاره که داخل ماشین تو چیزی کار شده. پس یا خودش جزوی از دم و دستگاہ ملکان ها بوده و یا بیشتر از چیزی که نشون میده قدرت داشته و پشت پرده کارایی انجام می داده. بلافاصله نیاز پرسید:

-با ملکان ها هم پیاله است؟

-اشتباه، مخالف ملکان هاست.

با چشم های گرد شده ای گفت:

-پس چی؟ کیه اصلا؟

و لباش رو با زبونش تر کرد... لب هایی که شب قبل، بوسه گاه لب های من بود!

نگاه از لب های سرخ و هوس انگیزش گرفته و سعی کردم با قدرت ادامه بدم:

-پاکان برای شرکت رقیب ملکان ها، یعنی آینده سازان کار می کنه. تموم اون مدت همکاریش به تو طبق نقشه خودش بوده. اون عمدا تورو به پیروز رادمنش نزدیک کرد، چون می دونست تو بیخیال پرونده دوستت نمیشی و تا ته این ماجرا میری. از تو مثل یه سپر استفاده می کرد تا تو کم کم با رسوا کردن رادمنش، پای ملکان هارو هم به قصه بکشی.

همونجور که توقعشو داشتیم، تو از پیروز رادمنش به ملکان رسیدی و سعی داری اونا رو به دادگاه بکشی، پس کاملا خوش به حال اوناست.

-باورم همیشه،تموم این مدت من بازیچه اون اشغال بودم؟

part_603#

حرص مشتی به میز کوبید...قوی وحشی و نا اروم من!
 لنگه ابروی بالا انداخته و با پیروزی گفتم:
 -به بچه هام سپرده بودم ته توشو برام در بیارن و خوب
 وقتی فهمیدم قصه چیه سکوت کردم. سعی داشتم بفهمم
 قصدش چیه و می خواد چی کار کنه. کاملا زیر نظرم بود.
 منتظر حرکت بعدیش بودم،حدس می زدم از هویت من
 اطلاعی نداشته باشه و با دادن اطلاعات درهم سعی داره
 اعتمادت رو جلب کنه و طبق نقشه پیش بیره اما
 خوب،حدس نمی زدم به جگوار هم ارتباطی داشته باشه.
 حالا نگاه هر سه نفرمون به جگواری که خیره همسرش بود
 دوخته شد. سنگینی نگاهم باعث شد به سمتم بچرخه و با
 چشماش برام خط و نشون بکشه. شونه ای بالا انداخته و
 به دخترها اشاره کردم.

غرضی کرد و من پوزخندی زده و شونه بالا انداختم.
 همسرش،نفس عمیقی کشید و با احتیاط گفت:

-حامی اون ادمو می شناسی؟

سری به شونه مخالفت تکون داد و گفت:

-نه انقدر جدی.

-می تونی تعریف کنی؟

احترام دو طرفه ای که بینشون موج می زد، برام قابل تحسین بود. با اینکه نگرانی در چشم های همسرش به وضوح دیده می شد اما با آرامش سوال می پرسید و اصلا قدرت و عذت همسرش رو پایین نمی کشید. جگوار سری تکون داد و گفت:

-یه دلال، مواد و دختر جابجا می کرد. جزو ادمای من نبود، اما شنیده بودم وارد مرز ما شده و داره قانون بازارمون رو بهم می زنه. خودم نرفتم سراغش اما بچه ها رو فرستادم سر وقتش و جمع و جورش کردیم. بعدها شنیدم زده تو کار ساخت و ساز این مزخرفات دیگه پیگیرش نشدم. فکر نمی کردم بخواد پشت سرم همچین غلطی بکنه و با رقبام دست به یکی کنه و یه نقشه ای به این حساب شده ای بکشه تا من سر از تن دختر یکی از نخبه های زیر مجموعه ام جدا کنم.

دوباره سکوت شد اما این بار چشم های ترسیده دخترها به ما دوخته شد و قبل از اینکه نیاز لب به سخن باز

part_604#

کنه همسر جگوار با استرس گفت:

-چه بلایی سر اون بچه آوردید؟

کاری از EXCHANGE GROUP

یک نفس عمیق و بعد سوال اصلیش:
-نکشیتد مگه نه؟

دستام رو روی میز قرار داده و من پاسخ دادم:
-حتی قاتل هایی مثل ما هم خط قرمز دارن. ما بچه کش
نیستیم، ادم کشتیم، اما کاری به اون بچه نداشتیم.
-پس چطوری خلاص شدید؟ گفتید سر بچه رو باید می
بردید خونه پدرش تا تماس دومی بگیره. چطوری پیش
رفتید؟

نگاهی به چهره غرق در سوالش کردم و اظهار کردم:
-خب ما یه سر بریده تحویلش دادیم.
-چی؟!

نگاهی بین من و جگوار رد و بدل شد و گفتم:
-فکر کنم خودش باید بیاد توضیح بده.
همچنان شوکه بودن و از داخل جیب کتم تلفنم رو در
آورده و پیامی براش ارسال کردم و دقیقا دو دقیقه بعد تقه
ای به در زده شد و بعد از اذن ورود، داخل شد.
نیاز مبهوت نگاهش کرد و گفت:
-اتش؟!

لبخند کمرنگی روی لب هاش بود و من به نیاز بهت زده
نگاهی کردم و گفتم:
-این ادم نه بلده و نه می تونه ادم بکشه، برای ادمکشی زاده
نشده. باید یه دلیلی داشته باشه تا توی گروه من بمونی و

اتش ثابت کرد یه دلیل نه، بلکه دو تا دلیل برای موندن داره.

صندلیم رو چرخونده و این بار به اتشی که به احترام ایستاده بود نگاهی کردم و گفتم:
-اول، اون توی هک نظیر نداره و دوم، خوب بلده سر بیره.
-چی؟

صدای بلند نیاز باعث شد اتش لبخندی بزنه و بگه:
-نترسید، من خوب بدم سر بیرم چون من گرمورم.
و حالا قصه جالب تری شد.

part_605#

نیاز

جوری این کلاف درهم پیچیده بود که هرچقدر بیشتر باز می شد، بیشتر درهم گره می خورد.
مشتاق و مبهوت به مردهای مقابلمون خیره بودیم که اراز با بی تفاوتی همیشگیش ادامه داد:
-از لحظه ای که متوجه شدم گرفتار شدید، بچه ها پیگر بودن بین کی پشت پرده است. طبق نقشه پاکان، شک

اولمون باید به ملکان یا ادم های فواد می رفت، اما یه چیزایی این وسط درست نبود چون هیچ حرکتی از جانب ملکان ها این مدت دیده نشده بود. از جایی که حبس شده بودید یه لوکیشن تقریبی داشتیم. جی پس اس همسر جگوار بیست دقیقه بعد از دزدی از کار افتاده بود اما جی پی اس تو اطراف جاده های قم از خط خارج شده بود و مشخص بود در یه نقطه کور قرار گرفتید.

شوکه بین حرفش پریدم و پرسیدم:

- کدوم جی پی اس؟ مگه من جی پس اس دارم؟

با جدی ترین حالت ممکن، خیره در چشمام گفت:

- یه درصد فکر کن من بذارم تو بدون امنیت من پاتو بیرون بذاری.

قلبم لرزید و دلم برای این مالکیتش ضعف رفت. آرامش با لبخند خاصی نگاهم کرد و من خجول لب گزیدم اما با یادآوری بحثمون گیج گفتم:

- خب جی پی اس من کجاست؟ کجاست که خودم خبر ندارم؟

- پاشنه کفش و کتونیا.

حیرت زده نگاهی به کتونی سفید رنگم انداختم و گفتم:

- همه اش؟

به نشونه تایید چشماش رو بست و گفت:

-گوشی، ساعت و دست بند و هرچیز دیگه ای خیلی زود از بین میره و اولین چیزی هست که از دسترس خارج می کنن، کفش ها هیچ وقت از پا در نمیان. بهترین گزینه پاشنه کفشته.

دلَم می خواست پرسم "چطوری این کارو کردی؟" اما از کسی که شبانه از پنجره اتاقم داخل و خارج می شد و یک شهر رو بهم ریخته بود، هیچ چیز بعید نبود... این مرد گفته بود من رو در امنیت

part_606#

کامل قرار میده، حتی شکی به حرفش نداشتم.
لبخند کم رنگی روی لب هام نشست و او ادامه داد:
-اول باید می فهمیدم کی داره باهامون بازی می کنه. یه حدس هایی می زدیم و وقتی بچه ها رد ای پی اش رو زدن متوجه شدیم کار پاکانه. تا وقتی شما رو پیدا نمی کردیم، نمی تونستیم اقدامی بکنیم. مشخص بود این ادم تعادل روانی نداره و ممکنه هر لحظه بلایی سرتون بیاره، برای همین به بازیش تن دادیم. از ما می خواست سر یه بچه رو تحویل پدرش بدیم. همه چیز از قبل با پدر تارا هماهنگ شده

بود. قرار شد طبق برنامه پاکان ما برایش یه سر بریده بفرستیم و اون درست مثل ما بازی رو ادامه بده.

نفسی کشید و نگاهی به جگواری که در سکوت به میز خیره بود انداخت و گفت:

-حدس می زدیم یک نفر تعقیبمون می کنه. اتش و بچه ها قبل از ما همه چیزو توی بیمارستان فراهم کرده بودن. نوچه ای که دنبالمون بود رو تو بیمارستان گیر انداختیم. وقتی تخلیه اطلاعات شد و تونستیم لوکیشن دقیق شمارو رو به دست بیاریم، خب...

نگاهی بین او و جگوارد و بدل شد و زمزمه کرد:
-به دیار باقی پرواز کرد. مسیح، جایگزین اون نوچه شد و هر عکس و فیلمی که ما درست می کردیم رو ارسال می کرد. یه سر بریده ساخته شده برای خانواده تارا فرستادیم و تو همون زمان منتظر بودیم تا بچه ها شمارو ازاد کنن. درست وقتی از امنیت شما مطمئن شدیم و از محل دور شدید، پاکان دستگیر شد.

-تارا کجاست؟

با سوال آرامش نگاه از من گرفته و به او دوخت و پاسخ داد:

-در امنیت کامل.

نفسش رو با اه عمیقی خارج کرد و زیر لب "خدارو شکر" ای گفت. به چهره ارومش نگاهی کردم و آرامش لبخند زیبای زد.

با تردید نگاهی به هر دوی اون ها انداخته و لب زدم:
-الان پاکان کجاست؟

انقباض بدن هاشون کاملا واضح بود. سکوتشون نشونه بدی بود و می شد حدس زد چه بلایی سرش اومده.

part_607#

اهی کشیدم و با حالت سردرگمی پرسیدم:
-درک نمی کنم، پاکان به من کمک می کرد. پس چرا باید بخواد همچین بلایی سرم بیاره؟ آگه دشمنیش با جگوار بود، این وسط از مردن چی عایدش می شد؟
از شنیدن کلمه "مردنِ من" اخماش درهم شد و به سختی گفت:

-با این نقشه اش، هم خانواده جگوار و هم رشته اعتماد و اطمینانی که بین ادم های جگوار بود از بین می رفت و تو هم ملکان هارو به دادگاه کشیده بودی، با صحنه سازی های که در نظر داشته می خواسته همه چیزو گردن ملکان ها بندازه و جوری وانمود کنه که اون ها این بلا رو سر تو آوردن و

اینجوری پای مطبوعات به این قصه کشیده می شد و عملاً ابروشون از ز بین می رفت. ملکان ها توی کثافت لنگه ندارن اما انقدر سهل انگار هم نیستن. یه نقشه کاملاً تمیز و حساب شده.

سر تکون دادم... بیشتر از تصورم تمیز بود. حتی ذهنم سمت پاگان نمی رفت و هیچ وقت فکر نمی کردم ممکنه همچین ادم پست و مریضی باشه. در سکوت به وقایع رخ داده فکر می کردم و سعی می کردم همه چیز رو هضم کنم که اتش با احترام گفت: -لا ساسینو، وقت رفتنه.

نگاهی به خاکستر چشم هاش انداخته و او خیره در چشم های من سری تکون داد و از پشت میزش برخواست. اتوماتیک وار من نیز بلند شدم. جگوار در سکوت به حرکات او خیره بود اما اراز فقط سری برای آرامش تکون داد و آرامش در پاسخ لبخندی زد. نگاهی به من کرد و با چشمام تایید کردم و چند لحظه بعد از اتاق خارج شد. با فکری مغشوش با آرامش و همسرش خداحافظی کرده و از اتاق بیرون زدم.

- کجا میریم؟

کلاه کاسکت رو روی سرم قرار داد و گفت:
-خونه من.

متعجب نگاهش کردم و کلاه رو روی سرم مرتب کرده و

part_608#

با گیجی گفتم:

-اونجا چرا؟

-جواب واضح تر از اینکه چون من میگم مگه هست؟
پشت چشمی نازک کرده و با حرص دست به کمر ایستادم
و به اوپی که روی موتورش می نشست نگاه کردم و گفتم:
-نمیشه یه جواب درست به من بدی؟

-نه!

پام رو مثل بچه ها به زمین کوبیدم و گفتم:

-ارایاز؟

از حرکت ایستاد. دستاش رو از روی دستگیره برداشته و
گردن کج کرد و نگاهی به منی که منتظر و شاکی نگاهش می
کردم بخشید و بعد نفسم رو با جملاتش بند آورد:
-هیچ دیواری نیست که من نتونم ازش بالا برم. هیچ خونه
ای نیست که نتونم واردش بشم. هیچ قفلی نیست که
نتونم بازش کنم، پس اگه تورو بخوام، هیچ دیوار و هیچ

جهنمی نمی تونه مانع رسیدنم بهت بشه. از دیشب که
 طعم لب تو چشیدم فهمیدم هیچی تو دنیا قدر پوست لب
 خوش مزه نیست نیاز و دائم تو سرم داره مزه ات تکرار و
 تکرار میشه، منم برای چیزی که فکرمو مشغول کنه، هر
 کاری می کنم و هر محدودیتی رو زیر پا می دارم. پس هیچ
 جا از من گریزی نداری، چون تو الان هم اعتیاد منی و هم
 طعم دلخواهمی پس هیچ قبرستون و هیچ چیزی نمی تونه
 جلوی منو بگیره تا بهت برسم. هیچ جای این دنیا از من در
 امان نیستی به جز جایی که نزدیکم باشی. من هر وقت
 بخوام هر جا که بخوام می تونم تورو داشته باشم، پس قبل
 از اینکه بزنه به سرم و بخوام تمام بدنت رو مزه کنم، سوار
 شو و باهام بیا. در غیر اینصورت، هر جوری شده می برمت
 و پام به خونه برسه، من ذره ذره بدنت رو می چشم.

از فرق سرم تا نوک پام اتیش گرفت.
 بی هیچ حرفی سوار موتورش شده و وقتی دستام رو دور
 شکمش قفل کردم، موتور روشن شد و بعد با سرعت
 حرکت کرد.

part_609#

*

بی قراری!!!

تنش در تمام حرکات اراز به وضوح دیده می شد. کلافه و عصبی به نظر می رسید.

خودم رو در اشپزخونه بی نهایت بزرگ و شیکش پنهان کرده بودم و سعی می کردم به خودم مسلط باشم. دستم رو روی قفسه سینه ام جمع کرده و برای آخرین بار نفسی چاق کردم. به خودت بیا ترسو...

تکیه از کابینت برداشته و با دقت به فضای سرتاسر سپید اشپزخونه نگاهی انداختم. راستش، کمی سوپرایز شدم. توقع داشتم تمام خونه در سیاهی غرق شده باشه. پرده ها و در و دیوار به رنگ تباهی باشه اما سفیدی اطرافم اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد. تمام دکوراسیون خونه، سفید و توسی بود. یک رنگ خنثی، همه چیز رو درن خودش حل کرده بود. ویلای لوکس و درندشتش دهانم رو باز گذاشته بود. چیزی فراتر از تصورم زیبا بود.

-الان اشپزخونه دیوار نامرئی یا چیز کوفتی ای داره احیانا که من خبر ندارم که یه ساعته خودتو اونجا قایم کردی؟

دستی به موهای اشفته ام کشیدم و سرفه ای کرده و به کابینت های سرتاسری سفید نگاهی کردم و با صدای بلندی گفتم:

-قایم نکردم، دارم یه چی درست می کنم بخوریم، الان میام. و کابینت مقابلم رو با صدای بلندی باز کردم. با دقت به فنجون ها و ماگ های چیده شده نگاهی کردم و سعی کردم این مغز اشوب رو اروم کنم و بفهمم چی باید درست کنم. شکست خورده اهی کشیده و در کابینت رو رها کردم اما لحظه اخر با دیدنِ باکسِ صورتی رنگی که بهم چشمک می زد، چیزی درون ذهنم جرقه زد و بعد... گاهی باید ریسک پذیر بود!

با قیافه درهمی، به منی که با سینی درون دستم، آرام آرام نزدیکش می شدم نگاه کرد.

part_610#

پاهش رو روی میز مقابلش دراز کرده بود و حتی زحمت عوض کردن لباسش رو هم به خودش نداده بود.

در ذهنم سعی داشتم همه چیز رو مرور کنم اما با دیدن پنجره هایی که پرده هاش کنار نرفته و محافظ هایی که داخل حیاط دیده بودیم، شک برجانم نشست.

نکنه یه وقت بزنه به سرشون بیان اینجا؟

-اونا حتی نزدیک سایه من نمیشن، اونقدر زندگیشونو دوست دارن که حتی از یک کیلومتری اینجا رد نشدن. با حیرت به اوپی که همچنان خیره نگاهم می کرد چشم دوختم و پرسیدم:

-دیگه جدا دارم به ماهیتت شک می کنم. ومپایی چیزی هستی؟ چطوری می تونی ذهنمو بخونی؟

بدون کوچک ترین ری اکشنی در چهره اش گفت:

-من برای همه می تونم همه چیز باشم، اما برای تو سعی دارم ادم باشم... سعی دارم!

سینی ماگ ها رو که روی میز گذاشتم، نگاهی به شکلات های داغی که حرارت ازش بلند می شد انداخت و بعد به چشم های گریزانم دوخت و ادامه داد:

-حالت چهره ات اونقدر واضحه که نیازی به ذهن خوندن نیست، نیاز مهرارا.

چشمام رو براش تنگ کرده و اوپی تفاوت نگاه ازم گرفت. به مبل تک نفره ای که کنار کاناپه او بود و جای خالی کنارش نگاهی کردم. کجا باید می نشستم؟

تصمیمم رو از قبل گرفته بودم. لبام رو با زبونم تر کردم و همونطور که سمت مبل تک نفره می رفتم گفتم:
 - کلافه به نظر میای.
 - به نظر نمیام، واقعا هستم.
 مبل رو دور زده و مقابلش ایستادم و به پاهاش که روی میز دراز شده بود اشاره کردم و خیلی جدی گفتم:
 - پاهاتو بردار.
 - ببخشید؟

part_611#

ابروهاش درهم شد و با حالت عجیبی نگاهم کرد. بدون تعلل گفتم:
 - گفتم پاهاتو بردار از روی میز.
 گوشه چشماش تنگ شد و با دقت نگاهم کرد و اعلام کرد:
 - نه به نظر نمیاد سرت جایی خورده باشه، چیزی زدی؟
 حرصی چشمام رو درشت کرده و گفتم:
 - خیلی ام عادی ام.
 - نیستی که یادت رفته حق نداری بهم دستور بدی.
 حتی ذره ای قصد عقب نشینی نداشت. حدس می زدم مقاومت کنه، باید از روش دیگه ای پیش می رفتم.
 با دلخوری گفتم:

-دستور نمیدم، فقط می خواستم پاتو برداری چون می خواستم یه کاری بکنم.

-و اون کار؟

دست به سینه به من نگاه می کرد که نفس عمیقی کشیدم و خیره در چشماش لب زدم:

-می خواستم بشینم روی پاهات!

سکوت و یک نگاه سکر اور...

زیر سنگینی نگاهش درحال اهتزاز بودم و تمام تلاشم رو می کردم که نگاه نگیرم که بالاخره گفت:

-پیشنهاد خطرناکی داری میدی.

-خودت گفתי نزدیک باشم در امنیتم.

لبام رو با حالت بچه گونه ای غنچه کردم و با لبخند گفتم:

-منم می خوام برم تو قلب امنیت.

و عمل کرد...

خیلی اروم پاهاش رو از روی میز برداشت و منتظر نگاهم کرد. زیر ذره بین نگاهش بودم و اصلا نمی خواستم متوجه

اضطرابم بشه.

فاصله بینمون رو خیره در چشم های هم به صفر رساندم و لحظه بعد...درست بین پاهاش جاگیر شدم.

زانو هام رو دو طرف پهلویش قرار داده و بعد خیلی اروم

دست روی زیپ کت چرمش کشیدم.

خاکستر نگاهش، وجودم رو به آتش می کشید اما چیزی

part_612#

نگفت و خیلی اروم نفس می کشید. چنان حراراتی درونم به راه افتاده بود که سلول به سلول تنم در آتش می سوخت. زیپ لباسش رو که پایین کشیدم با لحن خاصی گفت: -قبل از اینکه بازو شروع کنی، بذار یه قانونی رو بهت بگم. سر بالا گرفته و به شیشه تیز و برنده چشماش خیره شدم. با جسارت نگاهش کرده و پرسیدم:

-و اون قانون؟

گردنش رو کج کرد و همونطور که با دقت نگاهم می کرد گفت:

-اگه من لباسمو در بیارم، توام در میاری.

طرحی از لبخند روی لبم شکل گرفت و با لحن ناز داری گفتم:

-دیدن زیبایی های یه الهه به همین سادگی نیست، فعلا

تسلیم دست های الهه ات باش.

و ماتش برد... شیشه نگاهش شکست و نفس هاش متوقف شدن.

جنس نگاه اراز به من، ناخوانا ترین و وحشی ترین چیز ممکن بود.

تلفیقی از جنون و خشونت... یک خشونت کنترل شده!

کاری از EXCHANGE GROUP

احساس می کردم با یک حرکت اشتباه ممکنه تمام اشوب این مرد رو فعال کنم.

با احتیاط زیپ کتش رو پایین کشیده و بعد، بازش کردم. سکوت کرده و کنترلش رو به من سپرده بود. دلبرانه دستام رو روی سرشونه هاش گذاشته و کتش رو از تنش خارج کردم.

به بلوز استین کوتاه مشکی رنگ جذبی که تنش بود نگاهی کردم و اغواگرانه دست به لبه های بلوزش کشیدم و بعد... از تنش خارج کردم.

همراهیش، قلبم رو گرم کرد.

دستاش رو بالا فرستاد و وقتی بلوز رو از تنش جدا کردم، به ارومی روی ران هام قرار داد و من رو نزدیک تر کشید. اب دهانم رو به سختی بلعیده و به جسم نیمه

part_613#

عریانش نگاهی کردم.

به خاطر فرم نشستنش، عضلاتش درهم تنیده و تکه تکه های عضلاتش در برجسته ترین حالت ممکن بود.

نگاه کنجاوم رو به سمت پهلوش کشیدم و زیباترین و شاید خاص ترین تتوی دنیا رو نگاه کردم.

ماری که به دور یک سیب چمبره زده بود...چه معنی ای می
تونست پشت این تتو باشه؟

چرا انقدر عجیب غریب بود؟

دست دراز کرده و خیلی اروم روی عضلات شکم و سر مار
کشیدم که "هیسس" ای کرد و به سختی گفت:

-نیاز؛ دست به مهره حرکت، نمی تونی پا پس بکشی.

گردن کج کرده و به اوپی که با عصیانگری نگاهم می کرد
چشم دوختم و گفتم:

-فعلا ملکه بازی می کنه، این بازی دست منه.

پیکار نگاهمون دیدنی بود و من پیروزمندان لبخندی زدم و
دستاش رو در دستم گرفته و بالای سرش قرار دادم و با

پوزخند گفتم:

-دستاتو نمیاری پایین.

-و اون وقت چرا فکر کردی حرفتو گوش میدم؟
دستش رو رها کرده و موهام رو با دلبری پشت گوش

فرستادم و گفتم:

-چون من اینجام که ارومت کنم. تا اعتیادتو درمان کنم.

و روی پاهاش جابجا شده و حالا صورت به صورتش
ایستادم و هرم نفس هامون، معرکه گیری می کرد. تیغه بینی

ام رو به بینی اش کشیدم و لب زدم:

-حالا اولیتت کیه؟

دستاش رو از پشت سرش جدا نکرد اما با طاعی گفت:

-زندگی من هیچ اولویتی نداره،همش تویی.
لبخند زیبایی بر چهره نشانده و بعد با نگاه شرارت باری به
چشم هاش خیره شدم و گفتم:
-دلم یه چیز گرم می خواد،بذار شکلات داغمو بخورم.
چهره اش متفکر شد اما به روی خودم نیاورده و به ارومی
عقب کشیده و ماگ شکلات رو از روی سینی برداشتم و
مقابل صورتمون قرار دادم.
از پشت حرارات به چشم های درنده او نگاهی کردم و جرئه

part_614#

ای از شکلات نوشیدم. طعم تلخ و شیرینش باعث شد
لبخندم گسترش پیدا کنه. لب سوز بود و آماده!
"هوم" ای زمزم کرده و مقابل چشمش لب های شکلاتیم رو
لیس زدم. نگاهش هر لحظه سخت تر و تیره شد و با غیض
گفت:

-داری افسارمو پاره می کنی نیاز،چون اینجا دقیقا همون
جاییه که می خوام باشم.
با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:
-کجا؟

-همونجایی که تو زبونت رو می کشی رو لب و طعم خودتو
می چشی.

گزافه نبود اما بگم تنم آتش گرفت و بدنم لرزید... خیره خیره نگاهش کردم و او ابروی بالا فرستاد و من خیلی نمایشی خودم رو جلو کشیدم اما عمدا ماگ رو کج کرده و بعد... چند قطره ای روی شکمش چکید. نفس بلندی کشید و تکونی خورد و چهره اش درهم شد اما من بلافاصله ماگ رو روی میز گذاشته و با حالت نمایشی گفتم:

-ای وای، سوختی؟ شرمنده دستم لرزید. با حالت بدی نگاهم می کرد و مطمئن بودم باورم نکرده. ماگ رو به سرعت روی میز گذاشته و به قطرات شکلاتی که از روی عضلات شکمش به سمت تتوش حرکت می کردم چشم دوختم و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:
-بذار برات پاکش کنم.

به نشونه اعتراض سری تکون داد و دست دراز کرد تا من رو جابجا کنه اما من سریع تر عمل کرده و درست لحظه ای که لب هام روی رد شکلات قرار گرفت و عضلات و شکلات رو بوسیدم، تکون سختی خورد و غرید:
-نیاز،.... ف*ا*ک.

لنگه ابروی بالا انداخته و دستام رو روی سرشونه های عریانش گذاشته و به ارومی و شیرینی رد شکلات رو لیسیدم.

با برخورد لب هام به عضلات سفت و سختش، به خودش می پیچید و من قدرتمندانه به مکیدن شکلات

part_615#

ادامه می دادم.

درست لحظه ای که آخرین قطره شکلات رو از روی سر مارِ تتو شده به دهان می کشیدم، ناخون هام رو داخل پوست سرشونه اش فشار داده و بعد، شکلات رو با لب های بازم مکیدم.

سخت شدن عضلاتش، غرض مردانه اش اثبات قدرتم بود. هر تکه از عضلاتش مثل سنگ سخت بود و من رو برای گزیدن وسوسه می کرد، اما با میلم مقابله کرده و به ارومی سر بلند کرده و مقابل چشماش، لب های شکلاتیم رو لیس زدم.

چشماش، طوفان بود...

اتشی برپا شده و قصد جان من داشت.

دستای مردانه اش روی کمرم نشست و با یک فشار من رو به اغوشش پرتاب کرد و وقتی سینه به سینه هم قرار گرفتیم، وقتی نفس در نفس، چشم در چشم هم شدیم، تمام تنم به لرز نشست.

من این مرد رو، این مامبای سیاه رو به جنون و ارامش کشیده بودم.

این مرد سرد و یاغی رو من آرام کرده بودم. دستام رو از روی سرشونه هاش جدا کرده و روی عضلات گردنش قرار دادم و پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم و زمزمه کردم:

-من فقط می خوام ارومت کنم. نفس تندی کشید و همونطور که به چشم های براقم خیره بود گفت:

- تو، تو فکر منی، تو تو مغزم رخنه کردی پس من روانی رو بیشتر از این به چالش نکش. اینجوری باهام بازی نکن، منو به بازی نگیر لعنتی.

عضلات گردنش رو نوازش کرده و با دلبری گفتم:

-گفتی من داروی توام.

-تو دوا می منی، تو لعنتی همه زندگیمو بهم زدی. حرص و خشم درون صدایش بهم احساس قدرت می داد که او بی طاقت ادامه داد:

-هر صبح که چشممو باز می کنم اولین چیزی هستی

part_616#

که به ذهنم میاد. تو داری بازی خطرناکی رو شروع می کنی، چون داری منو از خودم می گیری. تو حتی از نفس کشیدنم به من نزدیک تری.
لبخندی زدم و دستام رو سمتش موهاش هدایت کردم و گفتم:

-چون من الهه توام و قرار نیست لحظه ای بدون من در آرامش باشی.

نگاهمون درهم خیره و جنگل چشم های من، تنها یک سانت با خاکستر چشم های او فاصله داشت. زمان و مکان ماهیتش رو از دست داد و او مات در چشم های من لب زد:

-من نیاز دارم یه چند روز فقط نگات کنم، تو منو نئشه می کنی.. پس چشماتو بده من نیاز، من به جز این چشمای کوفتیت چیز دیگه ای برای دید...
کیش و ماتش کردم..

لب هام رو به لب هاش کوبیده و قدرتش رو گرفتم.
بلافاصله دستاش روی پهلوام قرار گرفت و تنم رو فشرد.
به آرامی بوسیدمش و حرفش رو تایید کردم. لب ها در جدال بود و جنگ تن به تنی به راه انداخته بود. در آتش تن هم می سوختیم و من بی پرواترین نیاز دنیا بودم و او، امنیت من بود.

part_617#

فصل شانزده

"هر قاتلی یک قصه انسانی داره"

لاساسینو

-چرا میسترس؟

دستی به سر میسترس که خودش رو لوس کرده و در اغوشم جمع شده بود کشیدم و به ارومی گفتم:

-چون یه مدت زمانی برده بود.

با تن رنجور و نرمش دست کشیدم و سعی کردم حواسم رو از نیم ساعت پیش پرت کنم. رد لب هاش، شکنجه گر بود. نیاز با گیجی گفت:

-چه جور برده ای؟ برده کا...

-جنسی.

-وای!

تاسف و غم درون صدای نیاز باعث شد با چشم های تا به تایی این دختر چشم بدوزم. از اولین روزی که دیدمش، تا همین لحظه چشماش همیشه پر از غم و معصومیت بود.

نیاز از روی مبل تک نفره برخواست و نزدیکم شد. بوی
عطرش، تمرکز رو بهم می زد و خدا می دونست اگه
میسترس پارس نمی کرد کار به چه جایی ممکن بود کشیده
بشه.

من مقابل این دختر هیچ دکمه توقفی نداشتم.
دستی به سر میسترس مچاله شده کشید اما او بیشتر
خودش رو در اغوشم جمع کرد و سرش رو پایین انداخت.
- فکر کنم از من بدش میاد.
دست های کوچکش رو نوازش کردم و بدون اینکه به نیاز و
لب های قرمزش نگاهی بندازم گفتم:
- غریبگی می کنه، یکم بگذره خوب میشه.
لبخندش رو حس کردم:
- امیدوارم. خیلی خوشگله.
در سکوت سر تکون دادم که خیلی اروم دست های

part_618#

ظریفش رو بلند کرد و روی تن میسترس کشید و به ارومی
پرسید:
- از کجا پیداش کردی؟

گوش هاش رو نوازش کردم و سعی کردم اون خاطرات رو به یاد بیارم. صحنه های اذیت کننده ای مقابل چشمم رژه رفت. نیاز منتظر نگاهم می کرد و بالاخره گفتم:

-دومین ماموریتم بود. قربانیم رییس یه کلاب بی دی اس ام زیر زمینی تو حومه شهر بود. یه مرد پنجاه ساله که پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود و غلطای زیادی کرده بود. رفتم کلابش و تو بدترین حالت ممکن پیداش کردم. اخمام درهم و تنم منقبض شد.

در افکار مغشوش خودم دست و پا می زدم که دست های گرمش روی دستم قرار گرفت و به ارومی گفت:

-اروم باش اراز. سربلند کرده و به چشم های زیباش چشم دوختم. با محبتی عمیق نگاهم می کرد. قصه این دختر چی بود که انقدر شدید روی من تاثیر داشت؟

نگاهم رو ازش گرفته و دستم رو از زیر لمسش خارج کردم. متوجه حالت دفاعیم شد اما چیزی نگفتم.

به رد زخم های محو شده میسترس نگاهی کردم و گفتم:

-یه زوفیلیا¹ی سادیسمی بود که به وحشیانه ترین شکل ممکن بهش تجاوز و شکنجه می کرد. اونقدر بخاطر جای ته سیگارا و کمربندا زخمی بود که نمی تونست درست راه بره. ماموریتم که با صاحبش تموم شد، غلاده هاشو باز کردم و از کلاب اوردمش بیرون. اولش می خواستم فقط

درمانش کنم و بیرمش پناهگاه، اما ازم جدا نشد و دیدم
 بودنش اذیتم نمی کنه و اوردمش پیش خودم.
 نیازی نبود، نیاز بدونه که من گذشته درد اور و احساسات
 از دست رفته خودم رو درون میسترس می دیدم و دلم می
 خواست ازش مراقبت کنم.
 نفس عمیقی کشیدم و میسترس بالاخره به لمس های نیاز
 واکنش نشون داد و سر بلند کرد. نیاز با غم و خوشحالی
 دست به سر میسترس کشید و ناگهانی نگاهش رو به من
 دوخت و گفت:

1: گرایش به رابطه به حیوانات

part_619#

-هرچقدر بیشتر می گذره، بیشتر از اینکه اجازه دادم وارد
 قلبم بشی احساس آرامش می کنم.
 اچمزم می کرد...
 هیچ پاسخی برای این حرفش نداشتم. من و او در نقطه
 متفاوتی بودیم و من، حتی نزدیک به احساسات نیاز نبودم.
 با لحن سردی گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-از من یه قهرمان تو ذهنت نساز، من قادر به کارهایی هستم که تو حتی روحتم ازش خبر نداره.

بلوف نبود، نیاز آگه متوجه می شد من چه کارهای وحشیانه ای انجام دادم لحظه ای این فکر رو نمی کرد. اب دهانش رو به سختی قورت داد و خیلی جدی گفت: -من نیازی به قهرمان ندارم. قهرمان رو کسی می سازه که خودش نتونه از پس مشکلاتش بر بیاد، من همه جور پای زندگیم هستم و نیازی به قهرمان ندارم. من فقط دارم میگم خوشحالم مردی رو به قلبم راه دادم که برام آرامش و امنیت میاره.

قدرتمندانه حرف می زد. لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که سری تکون داد و مخالفت کرد و ادامه داد:

-تو می تونی هر تصویری از خودت داشته باشی، من جلوشو نمی گیرم اما نمی تونی جلوی احساس قلب منو بگیری. من ازت نمی خوام احساسم رو پاسخ بدی، اما حقم نداری بگی احساساتم اشتباهه. حتی آگه اشتباهم باشه، اشتباه منه و من می خوام به این اشتباه ادامه بدم.

چشم هاش تر شده بود اما همچنان جسورانه نگاهم می کرد.

دلم می خواست محکم در اغوشم بگیرمش و تمام وسوسه های درون سرم رو با تنش به انجام برسونم اما شدنی نبود. چشم در چشم هم، در سکوت باهم حرف می زدیم.

با لحن خاصی گفتم:

-تو هیچی از من نمی دونی، حتی نمی دونی من برای چی

اینجام.

مشت شدن دستش از زیر نگاهم دور نمودند. تردید درون

نگاهش سایه انداخت و به ارومی پرسید:

-تو برای چی اینجایی؟

وقتش بود؟

باید بهش می گفتم؟

نفسی کشیدم و زمزمه کردم:

-برای پیدا کردن یه گمشده!

part_620#

نیاز

در سکوت به او نگاه می کردم که خیره به نقطه نامشخصی

گفت:

-قصه اونقدر پیچیده و طولانیه که نمی دونم از کجا باید

شروع کنم، اما ترنم قرار بود مدارکی که من دنبالشم رو

هرجور شده از ملکان ها برام پیدا کنه تا منم عوضش کاری

که میخواد رو انجام بدم. شب قبل از مرگش، بهم گفت

مدارک رو پیدا کرده و دست ادم امینی سپرده. می دونستم

کاری از EXCHANGE GROUP

منظورش تویی، همه چیز داشت عالی پیش می رفت که ارتباطم یهویی باهاش قطع شد و وقتی رسیدم اینجا که کار از کار گذشته بود.

به سختی نفس کشیدم و با تردید پرسیدم:

-ترنم برای تو کار می کرد؟

نگاهم نکرد اما به ارومی گفت:

-از یه جایی به بعد، اره.

-و در عوض چی ازت می خواست؟

دستی به سر میسترس غرق خواب کشید و اعلام کرد:

-اون اوایل انتقام اما این اواخر...

سر چرخوند و به منی که منتظر نگاهش می کردم نگاهی کرد

و با لحن عجیبی گفت:

-امنیت تو.

با حیرت گفتم:

-من؟ ازت می خواست از من محافظت کنی؟ اخه برای چی؟

-از یه جایی دیگه هیچ جوابی برای این سوال ندارم.

همونطور که به چشم هام خیره بود ادامه داد:

-حتی تصورم نمی خوام بکنم چرا انقدر در مورد امنیتت

تاکید داشت و ازم قول گرفت.

مات و مبهوت نگاهش می کردم و سعی می کردم ارتباط این

دونفر رو باهم درک کنم.

اخه چرا باید ترنم از یه قاتل بخواد مراقب من باشه؟
 ترنم تو داشتی چه غلطی می کردی؟
 سردرگم نگاهش کردم و پرسیدم:
 -فکر می کنی رمز اون ویدیوها دست منه؟ به من ارتباطی
 داره؟ اصلا کدوم انتقام؟ انتقام از کی؟

part_621#

نگاه از من گرفت و به میز بخشید و گفت:
 -مطمئنم یه ربطی به تو داره. ترنم می خواسته با حفظ
 امنیت تو منو به جواب برسونه.
 پاسخ سوال اخرم رو نداد و منم ادامه ندادم.

-تو دنبال کدوم گمشده ای؟
 نگاهم نکرد، همونطور که میسترس به بغل از روی مبل بلند
 می شد گفت:

-من دنبال گمشده های زیادی هستم، اما فعلا مهم ترین
 گمشده ام...
 سر میسترس رو روی بازوش گذاشت و به منی که منتظر
 نگاهش می کردم چشم دوخت و گفت:
 -پیدا کردن شش تا قاتله.

و با قدم های بلندی از پله ها بالا رفت..منظورش از شش تا قاتل چی بود؟

گونه نرمش رو روبوسیدم و با محبتی صادقانه گفتم:
-باور کن تو فکرت بودم ارامش.
متعاقبا لبخند گرمی زد و دستام رو در دستش گرفت و
گفت:

-منم همینطور. دوست دارم بیشتر باهات در ارتباط باشم.
سرم رو تکون دادم و بعد هر دو به مردهای عجیب غریب
زندگمون که بی تفاوت به جو محبت امیز ما، با حالت خنثی
ای بهم نگاه می کردن نگاه کردیم.
حداقل الان دیگه باهم خصومت نداشتن و این کافی بود.
سنگینی نگاهم باعث شد اراز پاکت توسی رنگی رو روی میز
گذاشته و سمت جگوار هدایت کنه. جگوار نگاه تیزی به
پاکت انداخت و از صندلی کنارش، پوشه ابی رنگی رو بلند
کرد و سمت اراز هدایت کرد.
در نگاهشون، قدردانی موج می زد. شاهنشین پوشه رو باز
کرد و اراز با تفکر گفت:
-خب، شروع کنیم؟

من و ارامش سری تکون داده و کنار مردامون
نشستیم...خب،بریم که شروع کنیم.

part_622#

-دخترایی که فروخته و لولیتا شدن،همشون ایرانی نیستن.
هشتاشون اهل روسیه ان و هفتاشون ایرانی ان و بقیه از
کشورای دیگه ان. فواد خودشم نمی دونست ادم اصلی
کیه،فقط لیست کسایی که خریداری کرده بودن رو داد و
کسی که براش دختر می آورد.

اراز با دقت به عکس های مقابلش نگاه کرد و سر تکون داد
که جگوار قدرتمندانه ادامه داد:

-لیست ادما رو با اطلاعات کامل قرار دادیم،کسی ام که
براش این دختر هارو جور می کرد،عضوی از مافیا نیست و
من اشنایی باهاش ندارم.

با کنجکاوی به عکس مردی که داخل پوشه بود نگاه کردم.
پسر جوون و لاغر اندامی بود که چهره ای کاملا معمولی
داشت.

اراز پوزخندی زد و گفت:

-اتفاقا این عوضی رو من خوب می شناسم،همه می شناسن.
هر سه نفر با دقت به چهره متفکر اراز خیره شدیم و من
پرسیدم:

-هرکاری از هر ادمی برمیاد. فکر نمی کنم خودش کسی باشه که دخترا رو میاره، اما بی ربط هم نیست. فعلا باید ببینیم از کی و کجا این دخترا رو گرفته.

حس می کنم دهنم کج شده بود. خدایا چطور ممکنه؟
توی چه جهانی زندگی می کردیم؟

به چشم های متعجب و درشت ارامش خیره شدم و کاملا می تونستم بهتش رو درک کنم.

این بار نوبت جگوار بود که پاکت رو باز کنه و با اطلاعات درونش نگاهی بندازه.

اراز پا روی پا انداخت و بی توجه به شگفتی ما با صدای بلندی گفت:

-مافیای اوت فیت و نیویورک. اینا کلاب های هستن که روسپی و شیشه رو توی دارک وب می خرن. اطلاعات خریدار ها کامله و و بیت کوین رد بدل شده ام ضمیمه شده.

شونه ای بالا انداخت و با لحن خاصی گفت:
-درست همونطور که قول داده بودم.

ارامش و جگوار با دقت به اطلاعات و عکس های مقابلهشون خیره بودن و بررسیشون می کردن.

یک تعامل دو طرفه!!!

جگوار اطلاعاتی که اراز بهش نیاز داشت رو به دستش می داد و اراز اطلاعاتی که جگوار نیاز داشت.

فکر می کنم، اگه دست همکاری به سوی هم دراز نمی کردن، احتمالاً من و آرامش حتماً زیر خروارها خاک خوابیده بودیم و همه چیز به بدترین شکل ممکن پیش می رفت.

بعد از چند لحظه، جگوار پاکت رو بست و داخل کیفش قرار داد. متعاقباً من هم پوشه رو داخل کیفم گذاشته و سکوت سختی حکم فرما شد.

نگاه بین شاهنشین و آراز قدر لحظات زیادی خیره هم بود. من و آرامش هیچ تفکری نداشتیم که به چه چیزی فکر می کن.

بند نگاهشون که پاره شد، آرامش با لبخند دوست داشتنی و لحن صادقانه ای گفت:

-بابت کمکتون ممنونم. نمی خوام فکر کنم اگه

part_624#

نبودید چه اتفاقی ممکن بود رخ بده.

همسرش در سکوت به میز خیره بود و آرامش ادامه داد:

-فکر می کنم بهترین همکاری ممکن بود.

آراز سری تگون داد و از پشت میز برخاست. اتوماتیک وار

من هم بلند شدم و آرامش و کمی بعد جگوار هم برخاست.

اراز با قدم های بلندی نزدیک جگوار شد و دو مرد مقابل هم قرار گرفتن. هیچ دست دادنی در کار نبود، همچنان با چشم هاشون باهم صحبت می کردن.
ارامش نگاهی به من کرد و با محبت گفت:
-حتما بهم زنگ بزن، ما قراره برای مدت کوتاهی از ایران بریم.

به پرونده اشاره ای کرد و سری تکون داد و گفت:
-دیگه خودت که در جریانی.
جلوتر رفته و دستش رو در دست گرفتم و گفتم:
-می دونم، مراقب خودت باش. هر وقت اومدی بهم زنگ بزن. خیلی دلم می خواد بیشتر باهم در ارتباط باشیم.
-حتما، همرازم امروز مرخص میشه. مراقبش باش.
با لبخند پاسخ دادم:
-حتما. نشد که پناهت رو ببینم، امیدوارم سری بعدی ببینمش.

حتی با اسمش لب های ارامش شکفت و چشماش برق زد:
-بخاطر بحث امنیتش جایی نمی بریمش و اصلا جایی دیده نمیشه، اما اوضاع که روبه راه شد و سرت خلوت شد یه روز بیا خونمون، خوشحال میشیم.
سری تکون داده و بعد محکم در اغوشم گرفتمش.
دیدار کوتاه اما فوق العاده ارزشمندی بود. حضور قدرتمند جگوار ما رو ده پله بیشتر جلو انداخته بود.

ارامش محکم من رو در اغوشش فشرد و وقتی از هم جدا شدیم، به دو مردی که همچنان با نگاهشون باهم حرف می زدن نگاه کردیم که بالاخره اراز گفت:
-مشکلی بود، خبرم کن.

و نگاهم کرد و من برای آخرین بار دست آرامش رو گرفته و بعد سمتش حرکت کردم اما هنوز قدمی بیشتر برنداشته بودم که جگوار به ارومی گفت:

part_625#

_من ایران نیستم، اما بچه ها هستن. چیزی بود خبرم کن.
طرحی از لبخند رو روی لب های اراز دیدم. به جگوار نگاهی کرد و سری تکون داد و بعد با لحن مرموزی گفت:
-من هنوز حرف اون شبم سرجاشه.
کدوم شب؟

جگوار لنگه ابروی بالا انداخت و گفت:
-حتی فکر نکن من بخوام فراموش کنم!
راجب چی حرف می زدن؟

من و آرامش متعجب بهم نگاه می کردیم که اراز گفت:
-خوبه، اون شب رو فراموش می کنیم.
-معامله خوبیه.

اراز برای آخرین بار به آسمان چشم های این مرد قدرتمند و پیچیده نگاهی کرد و بعد، از اتاق بیرون رفت.
خداحافظی ای با آرامش و جگوار کرده و به دنبال اراز دویدم.

کنارش که ایستادم، با کنجاوی گفتم:

- راجب کدوم شب حرف می زدید؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- میریم خونه من

- چی؟

سمت ماشینم قدم زد اما من لجوجانه پا به زمین کوبیدم و گفتم:

- من نمیام، با ارس قرار دارم. می دونی چند روزه می خواد

منو ببینه و نم..

- غلط کرده میخواد تورو ببینه.

نمی دونم چرا خنده ام گرفت. با قر و فر نزدیکش شدم و

مقابل اوپی که جلوی ماشینم ایستاده بود قرار گرفتم و با

ناز گفتم:

- قول دادم بهش، اگه نرم فکر می کنه چیزی شده. عموم

نگرانم میشه.

به چشم های براقم خیره شد و من رو از مقابلش کنار زد و

ماشینم رو باز کرد و گفت:

- شب جلسه داریم با آتش، حق نداری دیر کنی.

با گیجی گفتم:

part_626#

-چی میگی؟ اصلا شنیدی چی گفتم؟
 دستاش روی سرشونه هام نشست و من رو داخل ماشین
 هدایت کرد و گفت:
 -ساعت هشت خونه منی نیاز، تو جرئت داری یه دقیقه
 دیر بیا.
 تکونی خورده و سعی کردم از ماشین بیرون بیام و با حرص
 گفتم:
 -بابا دارم میگم شب باید برم پیش ار...
 کمرم رو محکم گرفت و من رو داخل ماشین پرت کرد و با
 جدیت گفت:
 -منم گفتم ارس غلط کرد. یک ساعت دیدنت کافیه براش.
 پاهام رو داخل ماشین گذاشت و من سردرگم گفتم:
 -چی داری میگی؟
 با لحن خطرناکی گفت:
 -نیاز، یک دقیقه ام دیر نمی کنی، فهمیدی؟
 سر تکون دادم و او در ماشین رو محکم بست و رفت.
 چشم شده بود دوباره؟

"برو ارس، برو نبینمت بچه پر رو"
 پیامم رو سند کرده و بعد نتم رو خاموش کردم
 . کیفم رو از روی صندلی برداشته و در ماشین رو باز کرده و
 با سرخوشی، تلفنم رو داخل جیب کیفم گذاشته و باغ رو
 دور زدم. به نگهبان هایی که دورتا دور ایستاده بودن و حتی
 نگاهی این سمت نمی انداختن نگاهی کرده و سمت ویلا
 حرکت کردم.

به محض دیدن ساختمون سفید رنگ، لبخندی زده و به
 آرامی نزدیک شدم اما هنوز پنج قدم با در فاصله داشتم که
 اراز، با رکابی مشکی رنگی در چهار دیواری ایستاد.
 به محض دیدنش لبخندم گسترش یافت اما وقتی سرشونه
 راستش رو به در تکیه داد و گلاسه اش رو که در دست
 راستش بود رو بالا گرفت و با حالت ترسناکی نگاهم کرد، جا
 خوردم و لبخندم رنگ باخت.
 چرا همچین نگاهم می کرد؟

گلاسه اش رو چرخوند و یخ درونش سرو صدایی کرد و با
 لحن خطرناکی گفت:
 -بهت گفتم دیر نکن، نگفتم؟
 اوه خدای بزرگ، بخاطر همین انقدر بهم ریخته بود؟

درنده

وحشی

تنها پیغامی که از چشم هاش دریافت می شد، همین بود.
 خاکستر چشماش پوست و استخونم رو می سوزوند. اب
 دهانم رو به سختی بلعیده و با خنده دروغینی گفتم:
 -سایه مخوف شهر چرا انقدر بد عنقه؟
 گلاسه اش رو چرخوند و فقط خیره خیره نگاهم کرد و من
 زیر نگاهش سر شدم.

با طنازی گفتم:

-اینجوری که نگام کنی، خب جرئت نمی کنم که پیام تو.
 قدر یک دقیقه، کاملاً خیره به چشمام شد. بدون حتی پلک
 زدنی، با اون چشم های الماس گونه اش که زیر نور مهتاب
 برق می زد و بدنم رو به رعشه می انداخت خیره نگاهم کرد
 و بعد، تکیه از چهارچوب در برداشت و قدمی عقب رفت. با
 سرش به داخل اشاره کرد و پشت به من کرد.
 خب، انگار که کمی از موضعش عقب نشینی کرد.
 قدمی به جلو برداشت و وقتی خیالم از جانب حمله اش
 راحت شد، با قدم های بلندی سمت خونه حرکت کردم.
 لبخندی زده و سعی داشتم بهونه مناسبی پیدا کرده و این
 غیبت رو ماست مالی کنم.

دسته کیفم رو در دست گرفته و از چهارچوب رد شدم و به اوپی که بی اهمیت به ورود من سمت اشپزخونه حرکت می شد نگاهی کردم و با صدای بلندی گفتم:

-خب بذار ببین...-

در سه ثانیه....

نه، در کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

اسیر شده

کشیده شده

و بعد، با شدت وحشتناکی کمرم به دیوار شیشه ای خونه کوبیده شد.

صدای ناله شیشه ها، با جیغ از سر هراسم همزمان شد. دقیقاً مثل یک مامبا سیاه، سمتم یورش کرد و با چنان سرعتی فاصله بینمون رو به صفر رسوند و بعد من رو

part_628#

محکم به دیوار کوبید که حتی فرصت نفس کشیدن رو هم از من گرفت.

وحشت زده به مرد جنون زده مقابلم نگاهی کردم و با تته پته گفتم:

-اراز صب ک...داری چی کار می کنی؟

با یک دست، کمرم رو گرفت و با زانوهاش من رو به دیوار شیشه ای پشت سرم سنجاق کرد و با دست ازادش، کیف و شالم رو به گوشه ای پرت کرد و بعد، پالتوم رو به سرعت از تنم بیرون کشید.

وحشیانه، حریص و درمانده پالتوم رو از سرشونه ها و استینم بیرون می کشید و به محض اینکه از تنم خارجش کرد، به منی که فقط با یک بلوز استین کوتاه مشکی نازکی طرح کیتی مقابلش ایستاده بودم نگاه کرد. چنان تند و خشمگین وسایل و لباسام رو می کشید و از تنم خارج می کرد که حتی جرئت مخالفت هم به خودم ندادم. این ورژن اراز چیز عجیبی بود که تا به حال ندیده بودم و راستش، کمی فقط کمی ترسیده بودم.

شیشه چشماش به قدری تیز و برنده بود که احساس می کردم قصد کشتنم رو داره. نفس های داغ و طوفانیش رو روی گونه سردم رها کرد. بخدا که حالت نگاهش عادی نبود. یه جور عجیبی شده بود.

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم اروم بشم: اراز چرا همچین شدی؟

پاسخی نداد اما لب هاش رو تگون داد. با دقت به فرم لب هاش نگاه کرده و حس کردم چیزی رو درون دهانش جابجا می کنه.

نگاهش از چشمام، سمت استخوان جناغ و گردنم سقوط کرد. با دقت به حفره گلوم نگاهی کرد و چشمام تیره تر شد.

فکر می کردم اروم تر شده اما حالت نفس کشیدنش این فرضیه رو تکذیب می کرد. دست های لرزونم رو بالا برده و خیلی نرم روی سینه عضلانی کشیدم و با آرامش گفتم: -بذار تو...وای ارااااااااز.

part_629#

سرمای یخ، چنان لرزی به تنم نشوند که شوکه و بی تاب پریدم و ناخونام رو محکم درون سینه عضلانی فرو کردم.

لعنت بهش، توی دهنش یخ بود؟! یخ لعنتی رو درون دهانش گرفته و روی استخوان جناغ و حفره گلوم می کشید.

پیچ و تاب خورده و با تمنا گفتم: -اراز تو رو خدا گوش کن.

قطره قطره ابی که از یخ می چکید، از روی گلو و حفره گردنم به سمت پایین و بین شکاف سینه هام راه پیدا می کرد و خدایا به قدر مرگ اذیت کننده بود.

یخ رو بی رحمانه به پوست گردن و گلوم می کشید و درست وقتی به حفره گردنم رسید، یخ رو عمیقا به گلوم فشار داد که دست و پایی زده و جیغ کشیدم:
-اراز لعنتی سرده.

محکم من رو به شیشه فشرد و با دست ازادش کمرم رو نوازش کرد. درگیر دو حس کوفتی و شکنجه اور بودم. گلوم از سرما یخ می زد و قطره قطره ابی که سمت سینه هام روونه می شد، لرز شیرین و حس خاصی رو بهم القا می کرد.

لبم رو گزیدم و سعی کردم بین این احساسات کوفتی تعادلی ایجاد کنم. سرما لحظه به لحظه بیشتر و خیزی تنم شدیدتر می شد. بی طاقت تکونی خورده و همونطور که سینه سفت و سختش رو با سرانگشتم از روی رکابیش نوازش می کردم نالیدم:
-اراز اینجوری نکن خب.

اهمیتی نداده و یخ رو بالا تر و سمت گردنم کشید. بی اختیار اهی از گلوم خارج شد و اب با فشار بیشتری روی تنم ریخته شد. احساس می کردم بلوزم خیس شده و به تنم چسبیده.

نامردانه یخ رو روی پوست تنم می کشید که با بی قراری گفتم:

-ببین بذا... اراز لعنتی داری چه غلط...

خفه شدم.

لب هاش به سرعت به لب هام کوبیده شد و قبل از

part_630#

اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم، با فشار لب هاش، بی اختیار لب هام باز شد و بعد، سرمای کشنده ای وارد دهانم شد.

به محض حس کردن یخ درون دهانم، از جا پریدم و سعی کردم خارجش کنم اما مردک زورگو با فشار لب ها و زبونش دهنم رو بست و یخ رو به دهانم کشید. تحت فشار لب هاش اجبارا یخ رو قبول کردم که بلافاصله لب هاش رو جدا کرد و قبل از اینکه فرصت فکر کردن بهم بده، با دست راستش سرشونه راست لباسم رو کشید و وقتی سرشونه راستم نمایان شد، لب های سردش رو به سرشونه ام رسوند و بعد، عمیقا بوسید.

خدایا... این چه عذاب شیرینی بود؟!

لب هام تحت تاثیر یخ، سرد شده بود و دهانم پر از اب بود و او، با نوازش و ملایمت خاصی لب هاش رو روی سرشونه و استخون گلو و جناغم می کشید.

دست و پای زده و خواستم یخ رو از دهانم خارج کنم که لب هاش روی حفره گلوم نشست و با حرص گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-جرئت داری یخ رو در بیار نیاز، بهت قول میدم همینجا همه لباسات رو تیکه پاره کنم.
 با ترس و هیجان نگاهش کردم و سعی کردم اب های انباشه شده در دهانم رو بلعم. بوسه نرمی روی گردنم کاشت و بعد عمیقا گردنم رو مکید.
 بی اراده کمرم از شیشه قوس گرفت و لذت در تمام تنم جاری شد. چشمام رو از لذت بستم و سرم و محکم به شیشه فشردم.
 حرکت لب ها و زبونش روی پوست حساس گردنم، نقطه نقطه لذت رو درون تنم فعال می کرد و تمام تنم می سوخت.
 قطعه یخی درون دهانم بود اما گرمای لب هاش، حرکت دست هاش روی کمرم و بوسه های داغ و خیسش چنان لذت وصف نشدنی ای رو بهم هدیه داد که چشمام رو بسته و خودم رو به بوسه های داغش سپردم. در هاله ای از نیاز و لذت دست و پا می زدم که با صدای گرفته و بمی گفت:
 -من افسار پاره می کنم وقتی می بینم با لمس دست و لبم بدنت اینجوری واکنش نشون میده.

part_631#

چشمام رو باز کرده و به اوپی که با دقت نگاهم می کرد رو به رو شدم. اب دهانم رو بلعیدم و با نیاز نگاهش کردم که اخمش غلیظ تر شد و محکم کمرم رو گزید. قوسی گرفتم و او بلافاصله با سرانگشتاش کمرم رو نوازش کرد و با لحن مرموزی گفت:

-بین بدنت برای گناه ساخته شده. برای لمس دست من، برای نوازش دستای من ساخته شده نیاز. یخ لعنتی اب نمی شد... نمی تونستم حرف بزنم.

به زحمت اب دهانم رو بلعیدم و سعی کردم یخ رو با مک های ریزم بلعم که من رو از شیشه فاصله داد و به سینه چسبوند. با دقت زوایای صورتم رو از نظر گذروند و به چشمام نگاهی کرد و با عاصی گری گفت:

-من یه بیمارم، زیاد و کم نداره، من خمار توام. وقتی میگم حق نداری دیر کنی، یعنی حق نداری بیشتر از من برای کسی باشی. من تعادل روانی ندارم، بلایی سر تو نمیارم اما هرکسی که بیشتر از من از تو سهم داشته رو نابود می کنم. دلم می خواد این چشمای لعنتیتو از صورتت در بیارم و بیست و چهار ساعته بهش نگاه کنم. می بینی منو؟ من همینقدر روانی ام. دلم نمی خواد حتی قدر ثانیه ای نگاهم ازت دور بشه نیاز، نباشی کنترلی روی رفتارم ندارم. من می تونم هر بلایی سر هرکسی که دوست داری بیارم، پس اگه روانی

شدنمو نمی خوامی، کنار خودم بمون و چشمتو فقط به من بده. فقط منو ببین، فقط به من خیره شو باشه؟
به سختی یخ رو بلعیدم و تمام تنم از جمله های کوبنده اش به آتش نشست.

احساسات این مرد می تونست مثل لبه یک شمشیر در لحظه زندگیم رو تموم کنه.

به چشم های سرد و خاکستریش نگاهی کردم و به زحمت سر تکون دادم.

نفس بلندی کشید و با صدای ارومی که انگار با خودش حرف می زد گفت:

_اِخه من لعنتی قبلا چطوری بدون تو زندگی می کردم؟
قطعه کوچک باقی مونده یخ رو بلعیدم و دست روی سینه هاش قرار دادم و با تردید گفتم:

part_632#

-احساسات خطرناکه اراز.

-می دونم.

سینه اش رو نوازشی کرده و با ملایمت گفتم:

-اراز من از تو نمی ترسم، از احساساتی که ممکنه کار

دستمون بده می ترسم. توقع نداشته باش مثل بقیه دخترا

بخوام از اینکه این حرفا رو می زنی خوشحال بشم، من می
 ترسم این احساس و رابطه کنترل نشه.
 چشم هام بی اختیار پر شد و با بغض گفتم:
 -من از دردی که بهم میدی اذیت نمیشم، شاید کسی درکم
 نکنه و بگه من روانی شدم اما من هر چیزی که به تو مربوط
 باشه رو با جون و دل قبول می کنم. اراز من...
 نمی دونم چه مرگم بود... شدیداً احساساتی شده بودم.
 رابطه ما اصلاً شکل نرمالی نداشت. شاید از نظر خیلی های
 غیر منطقی و عقلانی نبود، اما من فقط و فقط در اغوش
 این مرد، نیاز واقعی بودم.
 قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و خط فرضی ای روی
 سینه اش کشیدم و به سختی گفتم:
 -احساس من به تو خیلی قویه. من نمی دونم باید چی کار
 کنم.
 سر بلند کرده و به او پی که با دقت نگاهم می کرد چشم
 دوختم و با بغض پرسیدم:
 -احساس توام به من اینجوریه؟
 من رو بالاتر کشید، نفس در نفس سینه به سینه هم
 ایستادیم و چشم هامون حکمرانی می کرد. به چشم های
 بارونیم نگاهی کرد و با قاطعیت گفت:
 -تنها چیزی که راجب حسم به تو می تونم بگم اینه که..

چشم ها و لب هام رو نگاهی کرد و بعد، نفسم رو با حرفش گرفت:

-هیچ جوره نمی تونم کنترلش کنم نیاز. تو خونمه، داره روانیم می کنه. من بدون تو کنترلی روی رفتارم ندارم. ممکنه هر کاری بکنم. اگه امنیت می خوای، فقط نزدیکم باش، وقتی باشی کاری به کسی ندارم. من بند بند وجودم گرمای تن تو رو می خواد.
لبم رو گزیدم و اشک از چشمام بارید و من با هق هق گفتم:

part_633#

-پس بیا و با حرارت تنت این تن یخ زده رو گرمش کن. دست ها.. دست های قوی و بزرگش مثل پیچک دور تنم پیچیده شد و من محصور اغوش مردانه اش شدم. سرم رو به سینه داغش فشرده و اشکام رو آزاد کردم. من، بیمار این مرد بودم و می دونستم ما سمی به تن هم شدیم.

پایان فصل

part_634#

فصل هفده

"گناهکار گمشده"

-به چی اینجوری خیره شدی؟
 خودکارم رو از روی میز داخل کیفم گذاشتم و او مثل
 همیشه لاقیدانه جواب داد:
 -به تو.
 حتی سعی نکردم جلوی لبخندم رو بگیرم. زیپ کیفم رو
 بستم و سر بلند کرده و به او پی که با حالت همیشگیش به
 من خیره شده بود نگاه کردم.
 بدون حتی پلک زدن به منی که پشت میزم مشغول جمع
 اوری وسایلم بودم نگاه می کرد و خدایا، جنس نگاهش عادی
 نمی شد... بخدا که نمی شد.
 با لبخند و تفکر گفتم:
 -جدی دلم می خواد فکرتو بخونم اراز.
 -بهت قول میدم اگه می تونستی فکرمو بخونی وحشت می
 کردی.

متعجب نگاهش کردم و کیفم رو روی دوشم انداختم و
گفتم:

-واسه چی ؟

الماس نگاهش درخشید، تنم به لرز نشست و او خیره در
چشم های منتظرم با لحن کشنده ای گفت:
-چون دارم فکر می کنم روی همین میز خمت کنم و یه جای
سالم توی بدنت ندارم. شدیداً دارم خودم رو کنترل می کنم
نیاز مهارا.

حرفاش، مثل شمشیر عمل می کرد....زخم می زد و تنم رو به
درد دعوت می کرد.

سرجام خشکم زد و با وحشت و شاید هیجان نگاهش
کردم. کشش بین ما غیرقابل انکار بود. من نیروی جاذبه ای
که من رو سمتش هدایت می کرد حس می کردم.
لعنت بهت نیاز، تو او مدی دفترت تا چندتا پرونده
برداری، به خودت بیا.

سری تکون داده و اتصال نگاهمون رو در هم شکستم. سر
به زیر انداختم و بند کیفم رو محکم در دست

part_635#

گرفتم که گفت:

-یه سوال حقوقی دارم.

گیج سربلند کرده و به چشم های جدیدش نگاه دوختم و
گفتم:
-بگو.

دستاش رو روی سینه جمع کرد و پا روی پا انداخت و با
قاطعیت گفت:

-اگه من، گوشه به گوشه بدنتو با دستام کبود کنم، تتوی
بین سینه ات رو اونقدر ببوسم تا رنگش بره، اگه با ضربه
هام قدرت راه رفتن رو ازت بگیرم و صدای ناله هاتو
دربیارم، و محکم تنتو به تنم بکوبم، دقیقا چقدر مجازات
میشم؟ جرمم چطور حساب میشه؟
لعنت بهش...

به معنی واقعی نفسم رفت و تنم به آتش نشست. مات و
مبهوت به چشم های سرخش نگاه کرده و تمام اراده ام رو
باختم.

احساس می کردم زانو هام می لرزن و ممکنه رسوا بشم.
نفس عمیقی کشیده و دستام رو مشت کردم. تک تک
حرکاتم رو با دقت زیر نظر داشت. مشتم رو باز کرده و به
چشماش نگاه کرده و با لحن وسوسه انگیزی گفتم:
-به ازای هر کبودی، به ازای هر ناله و هر ذره درد نیاز، شما
محکوم میشی به حبس ابد... محکوم میشی به تن نیاز.
چون خشونتِ مردونه تو تن نیاز رو درد میاره اما روحشو
ناز می کنه. حبس که شدی، گوشه گوشه تن نیازتو یاد می

گیری و با دستات شلاق به تنم نمی زنی، تنمو نوازش می کنی.

حاضرم قسم بخورم حتی نفس هم نمی کشید و محو چشم ها و لب هام شده بود. میخ نگاهش قلبم رو به تپش وامی داشت.

نگاهم کرد، نگاهم کرد، نگاهم کرد و بالاخره لب باز کرد و گفت:

-دستای من تازیانه ام باشن، روی تن تو غلاف میشن. حکمو بد بریدی، من هیچ وقت از حبس ابد در نمیام. هر روز گناهکار تر میشم تا تو بیشتر بهم سخت بگیری و بیشتر نزدیکم بشی تا من وجب به وجب تنتو

part_636#

بشناسم.

لنگه ابرویی بالا انداختم و با ناز گفتم:

-اگه الهه تو منم، بلدم چطور تو جنگجو رو اروم کنم.

-تو داری خط قرمزای کوفتی منو با حرفات رد می

کنی، حواست هست اینجا فقط منم و تویم؟

شاید کمی ترس در تنم نشست، اما نه از این مرد... من هیچ

واهمه ای از این مرد نداشتم.

قدمی نزدیک تر شدم و گفتم:

-یکی بهم گفته من هیچ جا امنیت ندارم جز وقتی که
 نزدیکشم. من خط قرمزا رو دونه دونه رد می کنم تا بدون
 هیچ مانعی تو قلب امنیت باشم.
 سر تکون داد. پیروزمندانہ لبخندی زدم و سمت در رفتم و
 اظهار کردم:
 -من کارمو کردم، می تونیم بریم.

لاساسینو

به آخرین عکسی که از او گرفته شده بود، نگاه کردم.
 مثل همیشه، موهای بلوند و زیباش رو روی شونه رها کرده
 و با لبخند کمرنگ و چشم های غمگینی به لنز دوربین خیره
 شده بود.

شکستگی چشم هاش، لبخند دلشکسته اش هیچ وقت
 برای من عادی نشده بود. زیبایی خیره کننده اش همیشه
 توجه همه رو جلب می کرد، شاید اگه انقدر زیبا نبود اون
 بلا به سرش نمی اومد.

صدای فریاد و زجه های دلخراشی درون سرم اکو شد.
 چشمام تیر کشید و درد شدیدی در سرم نشست.
 تمام تنم منقبض شد و خون درون رگ هام به آتش تبدیل
 شد.

خاطرات عذاب اور گذشتہ لحظہ ای رهام نمی کرد.
چشمام رو به سختی باز کرده و به زیباترین زن دنیا نگاه
کردم.

لب هام باز شد و مثل همیشه زمزمه کردم:

I will find him,mom_

(پیداش می کنم،مامان)

قاتل کودکی هام رو هر جور شده پیدا می کردم...گمشده

part_637#

من نزدیک بود!

-نفهمیدی چی بودن؟

با دقت به ویلای بزرگ و لوکس مقابلم نگاه کردم که آتش
با ناراحتی گفت:

-نه متاسفانه. فقط بچه ها خبر دادن یه بسته مهم دست
بخشایش رسیده و امشب با ملکان قرار داره.
سری تگون دادم و گفتم:

-باید قبل از اینکه دست ملکان برسه پیداش کنم.

ماسکم رو روی بینی ام گذاشته و کلاهم رو روی سرم قرار
 دادمم و دست دراز کردم تا دستگیره ماشین رو باز کنم که
 اتش گفت:

-میگم بچه ها کار رو شروع کنن.
 سری تکون داده و از ماشین پیاده شدم. کلاهم رو پایین تر
 کشیده و شروع به شمارش کردم.

شش

پنج

چهار

سه

دو

یک

و شروع!!!

بلافاصله هفت تن از بچه ها با موتور وارد کوچه شدن.
 لباس های اوباش رو به تن داشته و چهره اشون رو با چفیه
 های مخصوصی پوشش داده بودن. موتورشون رو داخل
 کوچه رها کردن و بعد، با سنگ های درون دستشون، در و
 دیوار و شیشه ویلای بخشایش رو مورد اصابت قرار دادن.
 صدای شکستن شیشه ها و کوبش در همه ای ایجاد
 کرد. مچ دست راستم رو بالا گرفته و به ساعت نگاه کردم.
 وقتش بود.

می دونستم دوربین ها الان از کار می افتن. راه کج کرده و به سمت چپ دویدم و بچه ها درست طبق نقشه فریاد می زدن "خیانت خیانت، بخشایش بی غیرت"
 قدم هام رو تند کرده و بعد با تمام سرعت سمت کامیونی که زیر دیوار پارک شده بود دویدم. اینه ماشین

part_638#

رو گرفته و بعد بلافاصله خودم رو بالا کشیدم.
 درست وقتی روی سقف ماشین ایستادم، نگهبان های بخشایش دوان دوان سمت در حیاط حرکت می کردن.
 ضربه سنگ ها بیشتر شد و در و دیوار خونه مورد حمله قرار گرفت.
 همه نگهبان ها دورتا دور حیاط حلقه زدن و من چند قدم روی سقف ماشین عقب رفته و بعد با تمام توانم از روی دیوار پریدم.
 مثل همیشه به درستی فرود اومده و داخل باغ افتادم.
 سینه خیز نشستم و پشت بوته ها پناه گرفتم.
 نگهبان ها بخاطر ضربه های سنگ ها نمی تونستن بیرون برن و اجبارا از چپ به راست و از راست به چپ می شدن.
 اروم اروم روی زمین بلند شدم و در اولین موقعیت سمت ساختمون دویدم.

در پشتی طبق نقشه باز بود و من بی سرو صدا از ساختمون بالا رفتم. خدمه هراسون پشت مبل ها سنگر گرفته و به اشوب بیرون خیره بودن. از گوشه دیوار خودم رو به جلو کشیدم و بعد با سرعت سمت بالا و سمت اتاق بخشایش حرکت کردم.

خود احمقش در استخر پایین خونه اش استراحت می کرد و هیچکس اینجا نبود. بی سرو صدا در اتاقش رو باز کرده و سمت قاب عکس بزرگ خانوادگیش که در وسط اتاق بود رفتم.

قاب عکس رو کنار زده و گاو صندوق نمایان شد. تلفنم رو بیرون آورده و کابل رو وصل کردم و سی ثانیه بعد، تق.. باز شد.

پاکت سفید رنگی که بهم چشمک می زد رو در دست گرفتم. زیپ کتم رو باز کرده و پاکت رو روی سینه ام جاساز کردم. زیپم رو بستم و بعد، با پیروزی از پنجره بیرون پریدم!!!

یک هیچ، جناب ملکان!

-هرچی توی این پاکت هست، اونقدری مهمه که بخشایش

part_639#

وسط خونه اش زجه می زد می گفت بدبخت شدم.
 اتش لبخندی زد و با غرور به گفت:
 -دیگه باید بفهمه هیچی از چشم لاساسینو دور نمی مونه.
 کتم رو باز کرده و پاکت رو روی میز پرت کردم و بی تفاوت
 گفتم:

-نیاز کجاست؟

پندار با احترام گفت:

-کنار همراز. خونه کردانن. بچه ها حواسشون هست.
 سری تگون دادم و به پاکت اشاره کردم و پرسیدم:
 -فهمیدی دقیقا چیه؟

به چشمام نگاه نمی کرد اما در نهایت احترام پاسخ داد:
 -انگار یه سری اطلاعات راجب پسر ملکانه. یه سری
 اطلاعات مخفی که هیچکس نمی دونه اما...
 -اما چی؟

اتش صاف نشست و من پا روی میز انداختم که پندار
 ادامه داد:

-اما اینو هنوز مطمئن نیستم که بخشایش می خواست با
 این اطلاعات چی کار کنه. نمی دونم خود ملکان ازش
 خواسته بوده یا خودش پشت سرش جمع می کرده تا یه
 اتویی ازش داشته باشه.

متفکر به پاکت خیره شدم که آتش با تعجب گفت:
 -یکم مشکوکه. یعنی شهروز می خواد زیراب شاهان، پسر
 خودشو بزنه؟
 سوال خوبی بود...

دستی به موهام کشیدم و سعی داشتم این پازل کوفتی رو
 حل کنم که پندار به ارومی گفت:

-از شهروز همه چیز برمیاد. شاید دیده شاهان تحت
 فرمانش نیست و خواسته ازش اتویی بگیره. هرچی که
 هست من فقط از حرف های بخشایش فهمیدم که اینا
 اطلاعاته شاهانه. همش می گفت شهروز روی موضوع
 پسرش حساسه و مطمئنه بلاپی سرش میاره.
 کنجکاو شدم... حس می کنم محتوای درون پاکت، یک قدم
 من رو به قاتل نزدیکتر کنه.
 تکیه از مبل گرفته و پاهام رو از روی میز برداشتم.

part_640#

دست دراز کرده و خواستم پاکت رو باز کنم که صدای
 وزوز تلفن پندار بلند شد.
 عذرخواهی کنان، از خونه بیرون رفت.
 آتش مشتاق به پاکت خیره بود و گفت:
 -چقدر الان چهره شهروز و بخشایش دیدن داره.

کاری از EXCHANGE GROUP

اهمیتی نداده و پاکت رو درون دستم گرفته و بازش کردم.
بی خیال، قبل از اینکه محتویاتش رو روی میز بریزم، نگاه
کلیلی بهش انداختم. تعدادی عکس و یک تکه روزنامه
بریده شده و حدودا چندتا کاغذ بود.

متوجه کنجاوی اتش بودم و بیشتر از این اذیتش نکردم.
بی هوا پاکت رو چرخونده و همه اطلاعاتش رو روی میز
خالی کردم.

اتش خوشحال سمت برگه ها پرید و من متاسف براش
سری تکون دادم. درست عین بچه ها بود.
نگاه ازش گرفته و به میز بخشیدم و خواستم ناسزایی بارش
کنم اما با دیدن تصویر مقابلم یخ زدم.
به معنای حقیقی خون درون رگ هام یخ بست و خشکم
زد.

مردمک چشم هام درشت شده و قلبم استاپ کرده بود.
متحیر و سرگردان به تصویر مقابلم خیره بودم که اتش با
گیجی گفت:

-اینکه شاهان نیست..

یک نفر، با تبر به مغزم می کوبید و صدای جیغ و فریاد
دلخراشی رو در سرم تداومی می کرد.
رعشه ای به تنم نشسته بود و هنوز مردد بود که اتش با
اخم عکس دیگری که به پشت روی میز افتاده بود رو
برداشت و تعجب گفت:

-یعنی چی؟ من گیج شدم مگ... لاساسینو!!!
 وحشت و حیرت درون صدای آتش، نیزه ای شد و به عمق
 مغزم نشست.
 نگاه به خون نشسته ام رو از تصویر روی میز گرفتم و به
 عکس درون دست آتش دوختم و بعد... به خون کشیده
 شدم.
 درد کشنده ای در سرم پیچید و پیچید و آتش با بهت گفت:

#پارت 641

ای... این مگه...
 به تته پته افتاده بود و من تمام تنم درد می کرد.
 مغزم
 روحم
 و خاطراتم درد می کرد.
 در دنیای سیاهم دست و پا می زدم که آتش من و من کنان
 گفت:

-این.. این مگه بچ.. بچگی شما نیست؟
 به تصویر من سه ساله که در آغوش امن مادرم نشسته
 بودم نگاه کردم و بعد... شکست.
 نابود شده
 همه چیز نابود شد.

قطعات پازل کنار هم چیده شد و من به زمین نشستم...
 من لعنتی در پی گمشده
 خودم بودم و نمی دونستم، شهروز ملکان همون گمشده
 است.
 نمی دونستم، شهروز ملکان، پدرمه!!!

part_642#

فصل هجده

"الهه بدون جنگجو"

نیاز

-اره عزیزم، شب برمی گردم پیشت.
 همراه پشت تلفن اهی کشید و من کیفم رو روی دوشم
 انداخته و دکمه اسانسور رو فشردم و با خنده گفتم:
 -خوشگل کن برام، پیام خستگیمو در بیارم باهات.
 نخودی خندید و من کمی خیالم اسوده شد. در های
 اسانسور که باز شد، داخل شدم و بعد از فشردن دکمه
 گفتم:

-بهت زنگ می زنم عزیزم، الان اراز دفترم منتظرمه.

کاری از EXCHANGE GROUP

-باشه. از طرف من سلام برسون و تشکر کن.
لبخندی زده و بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم. از
اینه به چهره خسته اما خوشحالم چشم دوختم. واقعا
خسته بودم اما وقتی اراز تماس گرفت و گفت باید توی
دفترم همو ببینیم، متوجه شدم دوای خستگی رو پیدا
کردم.

شالم رو جلو کشیدم و موهایی که کنار گوشم اویزون شده
بود رو پشت گوشم فرستادم و بعد از دقایقی از اسانسور
خارج شدم.

با قدم های بلند و با حس خوشی سمت واحد حرکت
کردم. کلید داشتم اما دلم می خواست تصویر صورت او
اولین چیزی باشه که ببینم.

زنگ رو زدم و منتظر، روی پاشنه پاهام بلند شدم. نگاهم
به در بسته بود که حدود ده ثانیه بعد در باز شد و
بعد، خاکستر چشم هاش به چشمم خورد.

لبخندم بزرگ بود اما به محض دیدن مرگ و سپیدی بی
حد چشماش، یخ زدم. بدنم شل شد و با وحشت گفتم:
-چی شده اراز؟

نگاهم کرد.....خیره نگاهم کرد. دقایق طولانی ای نگاهم کرد
و بعد، بی حرف از سر راهم کنار رفت. نگران به دنبالش
کشیده شدم و به او پی که پشت به من سمت اتاقم حرکت
می کرد، نگاه

part_643#

کردم.

سمت میزم رفت و من بی قرار پرسیدم:

-اراز چی...-

اما با دیدن کیفِ چرم بزرگی که روی میز بود و پاسپورت و بلیطی که روی کیفش بود، گیج شدم و گفتم:

-کجا داری میری؟-

چشمام، خیره به علامت هواپیمای روی بلیط بود و نمی فهمیدم چرا انقدر احساس نفس تنگی دارم.

زمزمه هایی در سرم شروع شده بود و من با قدرت سعی داشتم همه اش رو از بین ببرم که با صدای سردی گفت:

-به جایی که بهش تعلق دارم.

سر بالا گرفته و بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

-یعنی چی؟ چرا اینجوری شده چشمات؟ چرا درست حرف نمی زنی؟-

خیره خیره نگاهش می کردم و لحظه به لحظه بیشتر آرامشم رو از دست می دادم. با چشم های برنده اش نگاهم

کرد و با جمله اش، قلبم رو کشت:

-برمی گردم امریکا... برای همیشه!

تمام توانم رفت. دستام بی حس کنارم پرت شد و کیفم از روی سرشونه ام کج شد و با صدای تقی، روی زمین افتاد. قلبم، تیر می کشید. جمله اش قلبم رو کشته بود. مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب، لب هام رو باز و بسته کردم و به سختی پرسیدم:

-پس من چی؟

-بر می گردی به زندگیت.

اب دهانم رو قورت دادم و لعنت به منی که چشمام داشت تار می شد و بینی ام می سوخت. با تمسخر گفتم:

-جدا؟ برمی گردم به زندگیم؟

به پنجره پشت سرش تکیه داد و بی تفاوت نگاهم کرد و سر تکون داد که طاقتم تاق شد و جیغ کشیدم:

-زده به سرت؟ به کدوم زندگی؟ زندگی ای که اول تا آخرشو گرفتی؟ کدوم جهنمی برم؟

خشمگین قدمی به جلو برداشتم که با جدی ترین

part_644#

@Vip Roman

لحن ممکن گفت:

-بمون سرجات نیاز.

با شگفتی نگاهش کردم که الماس چشماش رو به من

بخشید و با درد گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

- فقط بمون سرجات نیاز، جلو نیا.
خدایا چرا انقدر قلبم درد می کرد؟

با صدای بمی گفتم:

- تو چته؟ چرا اینجوری می کنی؟

نگاهش رو از من گرفت و به زمین بخشید. اهی کشید و من
حس می کردم شونه های این مرد خم شده.

چه بلایی سرش اومده بود؟

با دقت نگاهش کردم و نفهمیدم چرا، اما این حالش، چشم
های بی حس و بی روحش، درد پشت حرفاش قلبم رو فشار
می داد. دستی بین موهای عصیانگرش کشید و بعد سر بالا
گرفت و به منی که با بغض اشکاری نگاهش می کردم چشم
دوخت و ناگهانی گفت:

- تقصیر منه، باید از روز اول نزدیکت نمی شدم.

جمله اش اذیت کننده بود و من نفسام گیر کرده بود اما
ضرب جمله بعدیش، درد آورد و کشنده بود:

- باید بهت می گفتم که نمی تونم برای همیشه بمونم.

قطره اشکی از چشم راستم چکید و روی شالم افتاد...

به مسیر اشکام نگاه کرد و با لحن صادقانه ای گفت:

- اشتباه من بود. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. نتونستم

نداشتنت رو تحمل کنم و اشتباه بزرگیو به وجود آوردم.

نمی خوام مثل فیلم ها و قصه ها بگم همه چی یه بازی و

دروغ بوده،

به من درهم شکسته نگاهی کرد و دستاش رو مشت کرد و
با جنون گفت:

-اعتیاد من به تو، جنونم به تو قابل انکار نیست. نمی تونم
منکر این ها بشم، اما من حواسم نبود من تو دنیای دیگه
ای زندگی می کنم و ربطی به دنیای تو ندارم.
چشمام رو محکم روی هم فشردم و قطرات اشک پشت
سرهام از چشمم چکید. خدایا خواهش می کنم کمک کن.
لحن صدایش عصبی و کلافه بود:

part_645#

_یه سری از حرفا گفتمی نیست نیاز، حتی نمی تونی دنیایی
که من داخلشم رو تصور کنی. اونقدر درگیریه چیزای دیگه
بودم که یادم رفته بود بودنت توی دنیای من ممکنه چه
بلایی سرت بیاره.

چشمام رو باز کرده و به اوپی که نگاهش میخ من بود و
چشماش به خون نشسته بود نگاه کردم که لب های من
لرزید و با جمله اش، بغضم هزار تکه شد و صدای هق هقم
بلند شد:

-فقط در همین حد بدون، اگه من میرم، بدون دیدنت زودتر
عقل و روانمو از دست میدم و جنون دامنمو می گیره. من

درمان دردامو اینجا جا می دارم و می دونم که قراره تا ابد درد بکشم.

قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمم پایین می چکید و هق هقم نفسم رو بند می آورد. با تمنا نگاهش کردم و با بغض گفتم:

-چرا اینجوری می کنی؟ چرا داری ولم می کنی؟

در سکوت و خلا نگاهم کرد که من با گریه ادامه دادم:

-چی شنیدی که داری اینجوری می کنی؟ من کاری به دنیات ندارم، چرا انقدر فاصله می داری؟

فقط شش قدم باهم فاصله داشتیم و حالا این فاصله به نظر خیلی بیشتر می اومد. برای حبس شدن در اغوشش تمنا می زدم که دستاش رو روی سینه جمع کرد و با صدای سردی گفت:

-قصه منو تو، مثل قصه های توی کتابا و فیلما نیست. من

نمی تونم از جایی که هستم بیام بیرون، نمی خوامم. توام

نمی تونی بیای، اومدن با گذشته شدنت یکیه. شدنی

نیست. من نمی تونم هویت خودمو عوض کنم، نمی خوامم

اینکارو کنم، باید کارایی که بخاطرش بزرگ شدمو انجام

بدم، توام باید به زندگیت برسی. مثل دوتا خط موازی

ایم، هرچقدر بیشتر بریم جلو، بهم نمی رسیم. شدنی نیست.

حرفاش یک حقیقت تلخ بود که خیلی نامردانه به صورتم

کوبیده می شد. چرا انقدر درد داشت اخه؟

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که متاسف سری تکون داد و گفت:

-چیزی نگو نیاز، کاری ازت برنمیاد. نه تقصیر منه و

part_646#

نه تو کاری ازت برمیاد. این فقط سرنوشته. من محکومم به سیاهی و به سایه بودن. تو تاریکی زندگی کردن و تو نمی تونی این دنیا رو قبول کنی. دنیای سیاه من سفیدی قبول نمی کنه چون سریع اشکار میشه و ما می خوایم تا ابد پنهان بمونیم. شدنی نیست، من ماموریت جدید دارم و باید برم. تکیه از پنجره برداشت، کیفش رو در دست گرفت و لعنت به اون پاسپورت و بلیط..

سیلاب پشت پلکام جمع شده بود و تخلیه نمی شد....بخدا نمی شد.

به من نابود شده نگاهی کرد و با بی حسی گفت:
-باید برم، نمی تونم ادماپی که زیر نظرم زندگی می کنن رو بذارم کنار. نمی تونم جون ادمای گروهم رو به خطر بندازم. هویتم داره لو میره، باید برگردم.

-من برات مهم نیستم؟

ناله کنان کلمات از دهانم بیرون زد و او با نگاهش تنم رو با
اتش کشید و با لحن عاصی ای گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

-بیشتر از این شدنی نیست. اگه همه چی مشخص بشه توام توی دردمس می افتم. من باید برم اما...

به لب هام،چشمام،موها و پیشونیم نگاه کرد و دوباره نگاهش به چشمام نشست و با جنون واضحی گفت:

-اینکه هنوزم تورو می خوام،اینکه هنوزم تو منو درمان می کنی و من مجبورم که برم،خیلی حرفه نیاز...بفهم و ادامه اش نده.

مردم....بخدا که مردم.

زانو هام لرزید و تلو تلوی خورده و سرشونه ام رو به دیوار کنارم تکیه زدم که مثل یک سرباز،صاف ایستاد. دسته کیفش رو محکم بین دستاش گرفت و اعلام کرد:

-ازم متنفرشو،همه چیو بنداز گردن من. بابت اینکه اومدم توی زندگیت و ارامشتو بهم زدم ازم متنفر شو و هرچی دوست داری بگو اما بعدش مثل همیشه سرپاشو و دنبالم نگرد. هیچ جوره نمی تونی پیدام کنی. زندگیتو بکن.

مکت کرد. نفس عمیقی کشید و به منی که دنیا ناگهانی روی سرم خراب شده بود نگاه کرد و گفت:

part_647#

_عاشق شو، ازدواج کن. زندگی کن، منم مثل یه خاطره تلخ بنداز کنار. منو تو از اول برای هم نشدنی بودیم. من یه

کاری از EXCHANGE GROUP

قاتلم و یه کشور رو بهم زدم و ادمای زیادی دنبالم. افسار اراده ام رو یه جا از دست دادم و توام به اشتباهم کشیدم، اما الان باید جلوشو بگیرم. هرچقدر بیشتر بگذره، سخت تر میشه. الان می تونی به زندگیت برگردی، منم به کار و گروهم. متاسفم که پایان منو تو مثل قصه ها نشد، چون منو تو داریم توی حقیقت زندگی می کنیم. ادی مثل من، باید تا ابد توی سایه باشه. حرفاش تبر بود به جان احساسات و قلبم.... ضربه ها کاری بود و روح و جانمو گرفت. نفس عمیقی کشید و به در و دیوار اتاق نگاه کرد و بعد به منی که زیر حرفاش له شده بودم و داشتم جون می دادم نگاه کرد و گفت:

-دلم می خواد برای یک بارم که شده لمست کنم، اما این همه چیزو سختتر می کنه. اعتیاد منو بیشتر و درد تورو اذیت کننده می کنه. پس...

به چشمای اشکیم نگاه کرد و با ناجوانمردی گفت:

-خداحافظ نیاز مهرانا.

و بعد، مثل یک نسیم از کنارم رد شد و.... رفت!

جهانم رو رعشه گرفت... زانو هام تا شد و به محض بسته شدن در، من با تمام توان روی زمین زانو زدم و با صدای بلندی هق هق سر دادم.

- پرواز کرد.

به مهمانداری که با احترام جلوی جت ایستاده بودن نگاه کردم و برای آتش سر تکون دادم.

یکی از بچه ها، به اسم اراز رستگار ده دقیقه پیش از ایران رفته بود.

سرم به قدری درد می کرد که حتی قدرت باز کردن چشمام رو نداشتم. دستی به کت چرمم کشیدم و سمت جت حرکت کردم.

خدمه تا کمر خم شده و با احترام "خوش آمدید" ای گفتن. با قدم هایی بلندی از پله ها بالا رفته و بعد تن خسته ام رو روی صندلیم رها کردم.

متوجه سنگینی نگاه آتش بودم اما قبل از اینکه بتونه چیزی بگه، چشمام رو بستم و گفتم:

- تا آخر عمرت، اسمشو نمیاری. دیگه چیزی ازش نشوم. نفسی کشید و بعد گفت:

- چشم.

باید می رفتم دنبال زندگی خودم.

قتل و عامم

انتقامم!!!

نیاز

غیبش زده بود.
جدا جوری رفته بود که انگار هیچ وقت وجود نداشت.

part_649#

همه چیز به شکل عجیبی غیبت او رو تایید می کرد.
شهر نبودنش رو پنهان می کرد و جوری رفتار می کرد انگار
هرگز سایه ای به خودش ندیده. هیچ اراز رستگاری وجود
نداره!

مثل یک دیوانه به دنبالش افتاده بودم. نبود.
ویلاش فروخته شده بود. تمام خط هاش خاموش بود و
قسمت جالب اینجا بود که اثری از آتش هم نبود.
گاهی فکر می کردم شاید همه این مدت رو خوابیده بودم.
شاید اصلا توهم زدم، شاید هیچ وقت اراز رستگاری وجود
نداشت. و همون لحظه در گوگل "سایه شهر" رو سرچ می
کرده و با دیدن سایت هایی که بالا می اومد نفس عمیقی می
کشیدم و مطمئن می شدم توهم نزدم.
اراز رستگار، شش روز بود که رفته بود و هیچ وقت هم بر
نمی گشت.

تنها چیزی که قلبم رو امیدوار می کرد، پیامی بود که ساعت
ده همون شبی که رفته بود برام فرستاده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

پیامی که نوشته بود:

"اگه سلامتی همراز برات مهمه دیگه پیگیر این پرونده نشو.
اگه بخوای ادامه بدی همراز رو می برم چون نمی خوام
اذیت بشه. ملکان ها رو فقط من می تونم زمین بزنم، قاتل
ترنم من پیدا می کنم چون اون ادم منه. بی دردرس به کارت
ادامه بده و من انتقام همه رو می گیرم"
می دونستم حواسش هست اما می دونستم دیگه بر نمی
گرده.

لپ تاپ رو روشن کرده و پسوردش رو زدم.
لود شد و بعد بالا اومد. خسته اهی کشیده و وارد درایو اف
شدم. روی فولدر "پرونده" کلیک کردم و تمامی عکس هارو
داخل فلش کیپی کردم.
حجمش زیاد بود و منتظر به صندلیم تکیه دادم.
به سرعت در حال پر شدن بود. کش و قوسی به بدنم دادم
و اهی کشیدم که صدای تلفنم بلند شد. بی حال دست دراز
کرده و تلفنم رو برداشتم و بدون اینکه به اسم

part_650#

گیرنده نگاه کنم پاسخ دادم:
-الو؟

-چطوری وکیل بعد از این؟!
نمی تونستم لبخند بزنم. شش روز بود لب هام به لبخند
باز نمی شد.

به صندلیم تکیه داده و صندلیم رو چرخوندم و پشت به
لپ تاپ و رو به پنجره دفترم نشستم و بی حال گفتم:

-خسته، تو چطوری آرس؟

مکت کرد و با نگرانی گفت:

-خوبی؟ چیزی شده؟

به حلال ماهی که در آسمان شب برق می زد نگاه کردم و
گفتم:

-خوبم، فقط خیلی خسته ام.

-می خوای پیام دنبالت؟

نگاهم به ماه بود و خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-خوابم میاد.

-پس بشین خودم پیام دنبالت.

لحن محبت آمیزش باعث شد قوت قلب پیدا کنم. نگاه از

ماه گرفتم و صندلیم رو چرخوندم به سمت لپ تاپ و به

ارومی گفتم:

-باشه منت...اع چه مرگش شده؟

تکیه از صندلی برداشته و لپ تاپی که صفحه اش سیاه شده بود نگاه کردم. ارس با کنجکاو گفت:

-چی شده؟

تلفنم رو بین سرشونه و گوشم قرار دادم و دکمه اینتر رو چندباری زدم و با تعجب گفتم:

-نمی دونم والا، یهویی لپ تاپم صفحه اش سیاه شد.

-شارژش تموم نشده؟

به چراغ فنش نگاه کردم و پشت سرهم دکمه های رو فشردم و با گیجی گفتم:

-نه بابا، نمی دونم چش ش...

جمله ام توی ذهنم موند و چشمام گرد شد و دست و پام سر شد.

مات و مبهوت به صفحه سیاهی که خطوط قرمزی روش پدیدار

part_651#

می شد نگاه کردم که ارس گفت:

-چی شد؟

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که صفحه مثل یک
ساختمون فرو ریخت و بعد، پیامی روی صفحه با فونت
قرمز رنگی نمایش داده شد:

.Wellcome to the game Naiz Mehrara-

ارس دوباره پرسید:

-نیاز؟ الو نیاز صدامو داری؟

اما من تمام حواسم رو از دست داده بودم و با نوشته
بعدی، وحشت کردم:

"Dark Web"

نفسم حبس شد، تمام تنم لرزید و ترس امانم رو برید. ارس
مضطرب صدام می زد اما تمام من چشم شده و به مانیتور
سیاه و قرمز خیره بودم که ارس فریاد زد:

-نیاز؟ نیاز چرا جواب نمیدی؟

لب باز کرده و خواستم چیزی بگم که صدای کشیده شدن
کفش هایی رو روی کف پارکت ها حس کردم و بند بند
بدنم لرزید.

تلفنم توی دستم لرزید و به سختی گفتم:

-آر... آر...!

اما به محض دیدن هیبت بزرگی که در چهارچوب در، در
تاریکی ایستاده خودم رو باختم و دستم شل شد و تلفنم از
دستم روی زمین افتاد.

با لب های باز و چشم های گشاد شده ای به مقابلم خیره
 بودم که در لحظه، سمتم حمله ور شد و ابتدا یک درد
 شدید در سرم و بعد..سیاهی!
 سرم گیج رفت، چشمام روی هم افتاد و از هوش رفتم.
 فکر می کردم دزدیده شدم، نمی دونستم اسیر دست های
 دارک وب شدم!!

پایان جلد دوم

دیگه بریم دارک وب

اینم پایان جلد دوم ♥ رمانو شروع کنید
 پارتا پاک شدنگید نگفتی

سلام سلام

خب شرمنده این مدت خیلی سرم شلوغ بود و اصلا خونه
 نبودم ♥

با دقت پیامم رو بخونید لطفا

جلد سوم وهم به اسم #الهه_یک_خدا، جمعه 24 دی
شروع میشه

این جلد همینجا پارتگذاری میشه
نسبت به جلد اول و دوم طولانی تره
صد در صد دارک تره

اما عاشقانه ترم هست

این جلد کلی اتفاقات عجیب و غریب و هیجان انگیز داریم
و مهم ترین و اصلی ترین سوالات پاسخ داده میشن 😊😊

دوستون دارم و منتظر باشید 😊❤️

part_652#

الهی به امید تو

جلد سوم از مجموعه وهم

" #الهه_یک_خدا □ "

#مقدمه

ما اعتیاد هم بودیم
 او درد بود و من درمان
 او زهر بود و من پادزهر
 اما من زخمی و او ویران از زخم های من بود
 من در اسارت
 و او دربند
 تنمان زخمی
 روحمان شکسته
 و قلبمان مرده بود
 من در کالبد روح او دمیدم
 او در مغزم به پیکار پرداخت
 ما در جدالی سخت بودیم
 من شکسته از او
 او نشه از بوی من
 اما او مرهم قدرتمند زخم های نشسته بر جانم بود
 من ناز و نیاز او

او قدرت و نجات من
 ما درهم تنیده بودیم
 من قوی زخمی او
 و او مامبای سیاه تشنه به خون من
 سرنوشتمان را از ابتدا بهم گره زده بودن
 من مسکن قوی دردهای او بودم
 و او امنیت مطلق دنیای من بود
 من الهه یک معبد بودم
 و او؟

او پرستنده من بود
 او یک خشم ویرانگر بود
 او خدای خشم بود
 و من، الهه درگاه او
 من آرامش او
 نیاز او
 و رام کننده خشم او بودم
 او مالک قلب من بود
 و من
 الهه یک خدا بودم

part_653#

فصل نوزده

"وحشت، سایه افکنده"

آرس

هق هق صدای زن عمو، سه روز بود که لحظه ای اروم نمی شد.

با سوز گریه می کرد و با زاری می گفت "نیازم، خدایا
نیازم.. بچم کجاست آرس؟"

و من، شرمنده تر از قبل می شدم. هنوز قاتل ترنم رو پیدا
نکرده و حالا یکی دیگه از عزیزانم رو از دست داده بودم.
نیاز، مثل یک قطره آب، ناپدید شده بود.
هیچ کجا نبود.

اثری ازش نبود.

غم دوباره خانواده رو در اغوش گرفته بود.
بابا با چشم های پری به من زل زده و با بغض گفته بود
"نیازم رو پیدا کن آرس"

شرمنده چشم های عمو و حسین و بابا بودم.

در برابر تمام سوالاتشون سکوت می کردم چون از جواب وحشت داشتم.
نیاز، بی خبر دزدیده شده بود و تنها یک گزینه مورد نظرم بود.
نیاز، در اسارت دارک وب بود.

لاساسینو

پله های ساختمون رو دوتا یکی بالا رفته و اد، به محض دیدنم از روی صندلی بلند شد و با حیرت گفت:

...what ar_

(چی....)

پاسخی نداده و با عجله سمت اتاق سناتور حرکت کردم که به دنبالم اومد و فریاد زد:

part_654#

....hey, you can't_

(هی، تو نمی تونی....)

به سرعت برگشته و تمام قدرتم رو به مشتن بخشیدم و
ضربه ای به صورتش کوبیدم و لب زدم:

.shut up_
(خفه شو)

و بعد بدون اجازه در اتاق سناتور رو باز کرده و بی توجه به
چهره متحیر و خوشحالش گفتم:

.tell me, evry things_

نیاز

فشار

حبس

نفس تنگی

درون یک کمد؛ به اندازه طول بدنم حبس بودم.
حتی نمی توانستم میلی سانتی جابجا بشم. چشم ها، دست
و پاها و دهانم بسته بود.

چیزی نمی دیدم، چیزی نمی شنیدم فقط از وقتی هوشیار شدم، تحت فشار شدید بودم. اکسیژن به شدت کم بود. نفس هام بالا نمی اومد. به سختی نفس می کشیدم و اضطراب و نفس تنگی امانم رو بریده بود.

نمی دونستم چند روزه که در اسارتم، اما در ساعت های مشخصی، به مچ دست بسته ام سرم وصل می شد و بعد چشمام بسته می شد و بیهوش می شدم.

همه چیز در سکوت پیش می رفت.

می دونستم اسیر دارک وبم اما حتی نمی دونستم

کجام، اصلا برای چی دزدیده شدم؟

قراره لولیتا بشم؟

برده جنسی؟

قرار بود کجا برم؟

افکار مسمومی در سرم رژه می رفت و نهایت، یک روز از اون فشار شدید خلاص شدم و بعد، اسیر سازمان اصلی شدم.

به دارک وب خوش اومدی نیاز!

رفقا قبل از اپ شدن پارتای امشب یه چیزی بگم

اینو پیامی که رپیلای زدمو بخونید قسمت 4 رو

رفقا بخدا من هیچ جوسازی ای نداشتم. مطمئن بودم به همه چیز و امشب که میخوام راجب دارک وب بنویسم و بگم خلیا شاید اسیب ببین و اذیت بشن پس توروخدا اگه اگه اگه با این چیزا سازگاری ندارید؛ پارتار رو رد کنید. چون جدی جلد سوم و چهارم وحشتناکه.
جلد سوم یه تایمه اما جلد چهارم حقیقتا اسیب زننده است. پس اگه حس می کنید نمی تونید و از پشش برنمایید پارتا رو رد کنید ♥

این اخرین توصیه من به شماست ♥

part_655#

@Vip Roman

اتش

لپ تایم رو بسته و سرم رو روی میز قرار دادم.

کاری از EXCHANGE GROUP

چی کار باید می کردم؟
 نیاز چرا باید توسط دارک وب دزدیده می شد؟
 چطور باید این قصه رو حل می کردم؟
 در بدترین زمان، بدترین اتفاق افتاده بود. لاساسینو مثل
 یک مار می خزید و به دنبال شکار می گشت.
 حتی می ترسیدم اسمی از نیاز جلوش ببرم. به شدیدترین
 شکل ممکن واکنش نشون می داد. نمی تونستم اونو درگیر
 ماجرا کنم. به اندازه کافی درگیر مشکلات پدر و مادرش بود و
 در به در دنبال اون قاتل ها می گشت.
 اگه متوجه این خبر می شد، ممکن بود همه چیز رو از دست
 بده و از طرفی، دستور داده بود هر اتفاقی بیافته حق ندارم
 راجب نیازی کلامی جلوش حرف بزنم. بهتر بود در سکوت
 به دنبالش می گشتم، لاساسینو الان خودش نبود.
 او یک خدای خشم بود

نیاز

@Vip Roman

صدای جیغ!!!

سمفونی این روزهای من، صدای جیغی بود که از فاصله
 زیادی به گوش می رسید.

کاری از EXCHANGE GROUP

جیغ نه، زجه... ناله و فریاد حاصل از درد.
 بیست و چهار ساعت، صدای زجه و جیغ شنیده می شد.
 وحشت و التماس درون صدای قربانی، سلول به سلول تنم
 رو به ازهم می گسست.
 در عذاب و وحشتناک دست و پا می زدم.
 نمی دونم چند روز، شاید سه روز بود که من رو سرپا به
 چیزی بسته و دست و پاهام رو از دو طرف کشیده بودن.

part_656#

چشم ها و دهانم با دستمالی بسته و فقط صدای زجه های
 پر از دردی به گوش می رسید. در ساعت های مشخصی، بی
 اختیار چشمم بسته می شد و از هوش می رفتم و وقتی کم
 کم هوشیار می شدم متوجه می شدم پشت دستم گزگز می
 کنه و متوجه می شدم دوباره چیزی در تایم بیهوشی بهم
 تزریق کردن.

هیچ ارتباطی به دنیای بیرون نداشته و حتی نمی تونستم
 حدس بزنم کجام. چند روزه دزدیده شدم و اصلا چی از من
 می خوان؟

همه چیز به وحشتناک ترین شکل ممکن پیش می رفت تا
 اینکه پن ساعت بعد دوباره بیهوش شدم و وقتی به هوش
 اومدم، بازی جدید آغاز شده بود.

لاساسینو

سناتور نفس عمیقی کشید و به انگلیسی گفت:
_فکراتو کردی؟

_اره.

مردد نگاهم کرد و پرسید:

_نمی خوامی بهش فکر کنی؟

_نه!

اهی کشید و سری تکون داد. می دونست که کوتاه نمیام.
به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

_مطمئنی اونجاست؟

مطمئن سر تکون داد و به مانیتور مقابلش نگاه کرد و گفت:
_اره بچه ها تاییدش کردن.

به میز چوبی و خطوط روش نگاهی کردم و بدون ذره ای
استرس گفتم:

_پس من امشب میرم اونجا.

_نمی خوامی بدون کدوم بخش میری؟

سر بالا گرفته و بدون هیچ حسی نگاهش کردم که ناراحت
و کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت:

_سه بخشه.

_واضح حرف بزن
به چشمام نگاه کرد و چیزی نگفت.
به کبدم نبود که شخص مقابلم سناتورته و از

part_657#

عالی رتبه ترین مقامات مجلس حساب میشه. هیچکس
واسم مهم نبود....هیچکس!
چیزی داخل لپ تاپش تایپ کرد و بعد با صدای رسایی
گفت:

_هنوز نفهمیدم علت مهمونی چیه. می دونی که همیشه
آخرین لحظه مشخص میشه اما حدس می زنیم یکی از این
سه تاست.

پام رو روی میز گذاشته و بی توجه به شان سناتور، از داخل
جیب کتم کینگ و سیگارم رو بیرون کشیدم و بی تفاوت
گفتم:

_می شنوم.

شاید هرکسی جز من حتی سر بلند می کرد، حکم مرگشو
امضا می کرد اما من هرکس نبودم و گنده تر از سناتورم برام
مهم نبود.

کینگ رو روی میز گذاشته و سیگارم رو با فندکی که روی میز بود آتش زدم و همونطور که پوک محکمی به سیگارم می زدم سناتور با ناراحتی عمیقی گفت:

_ شش نفر درخواست خرید گوشت داده بودن. سه نفر چرم و هفت نفر طرز تهیه غذا. و سیزده نفر درخواست لایواستریم. اما می دونی که هرچی که هزینه بیشتری برایش صرف بشه انجام میشه.

دود سیگارم رو بی خیال رها کردم و پرسیدم:
_ اینا چه ربطی به من دارن؟ من میخوام برم مهمونی اصلی. مکث کرد.

با دقت نگاهم کرد و من خیره در چشماش سیگارم رو پوک زده و او با لحن خاصی گفت:
_ این همون مهمونی اصلیه. متوقف شدم.

لب هام از هم باز و سیگار رو اروم از روی لب هام جدا کرده و روی کینگ قرار دادم.
پاهام رو از روی میز برداشته و سینه ام رو جلوتر کشیدم و با شک گفتم:

_ میخوای بگی که....
مکث کردم و مردد نگاهش کردم که او نفس عمیقی کشید و حکم آخر رو زد:

_اره، درست فهمیدی. چرم و گوشت انسان و دستور پخت با گوشت بدن زن و اجرای زنده رد رومه. این مهمونی اصلیه.

دستام مشت و تمام تنم به لرز نشست.
سناتور مغموم نگاهم کرد و اعلام کرد:

_ آرس، قراره مهمون ادم خوارها باشی تا قاتل رو پیدا کنی!

part_658#

فصل بیست

"اینجا کسی، انسان نیست"

لاساسینو

ادمخوارها!!!

موجوداتی غیرقابل توصیف....

هفت شیطان در اینجا حضور داشتن و من؟ شاید من هم شیطان بودم.

سکوتی سرد و خوفناک در سالن برپا شده بود.

سه مرد سمت راستم و سه زن و یک مرد سمت چپم

نشسته بودن.

هر هشت نفرمون، ماسک صورت راهبه بر چهره داشتیم. هیچکس متوجه هویت شخص کناریش نبود.

همه شیطان بودیم.... همه مریض و همه ادمخوار بودیم. از هویت سه نفر باخبر بودم اما بقیه نه... چیز زیادی در دستم نبود، اما حدس هایی می زدم.

سالن فضای تاریکی داشت و تنها یک نور کم رنگ بالای سرمون بود و همه بی حرف به سیاهی مقابلمون خیره و منتظر شروع مراسم بودیم.

با ریتم معین و مشخصی نفس می کشیدم و سعی می کردم خودم رو کنترل کنم که از پشت سرم، دری باز و بعد صدای قدم هایی شنیده شد.

چشم تنگ کرده و منتظر نشستم. صدای پاشنه کفش ها در سرم کوبیده می شد و نفرت و انزجارم رو بیشتر می کرد و چند لحظه بعد، مرد و یا شاید زن کت و شلوار پوشی با ماسک یک روح با یک باکس مقابلمون قرار گرفت.

بی حرف، سمت کسی که اولین نفر از سمت چپ نشسته بود قرار داد و او، کارتش رو داخل باکس انداخت و بعد بدون لحظه ای تعلل یا گفتگویی سمت شخص بعدی حرکت کرد.

خیلی اروم، از روی شلوار به کارتی که داخل جیبم بود دست کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم که چند لحظه بعد باکس رو مقابلم قرار داد.

کارتم رو از جیب شلوارم خارج کرده و داخل باکسِ قرمز رنگ انداختم.

مثل یک ربات از مقابلم کنار رفت و سمت بعدی و

part_659#

بعدی حرکت کرد و وقتی به آخرین نفر رسید، محکم و بی حرف به زمین پای کوبید و بعد، چراغ بالای سرمون هم خاموش شد.

به معنای واقعی ظلمات شد.

مردمک چشمام گشاد شده و سعی داشتم در تاریکی مقابلم چیزی پیدا کنم. پارچه روی سرم، باعث خارش گوشام شده بود و لعنت... وضعیت مسخره ای بود.

با میل شدید برای به عقب چرخیدن مبارزه می کردم که متوجه باریکه ای از نور شدم.

پشت سرمون روشن شده بود و هیچکس، دقیقاً هیچکس به عقب نگاه نمی کرد.

نفس ارومی کشیده و حرف های سناتور رو به یاد آوردم: "اصلاً به جایی به جز جلوت نگاه نکن. به عقب برنگرد. یه نفر میاد و باکس درخواست رو میاره. کارته رو می فرستی. مبلغ پیشنهادی هرکس بالاتر باشه، درخواست اون انجام

میشه و در اخر طبق مبلغ گفته همه هزینه رو می پردازن.
یادت باشه بالاترین درخواست رو بدی"
و من بالاترین درخواست رو داده بودم.

بعد از حدود ده دقیقه دوباره چراغ بالای سرمون روشن
شد و مجدد همون کت و شلوارپوش مقابلمون ایستاد و از
پشت سرش، مانیتور بزرگی روشن شد و با جوهر سفید رنگی
وسط صفحه سیاه نوشته شد:

"LIVE"

خودش بود.

از سوژه و قربانی باخبر بودم. یک زن حامله روسیه ای که
در اواخر شش ماهگیش بود.

قربانی امروز این مجلس، یک زن سی و ساله حامله بود که
طبق گفته های سناتور قرار بود مقابل چشممون، تیکه پاره
بشه و جنین شش ماهش از رحمش خارج بشه.

فاجعه قرن!!!!

کت و شلوار پوش کنار رفت و دوباره، تاریکی همه جارو فرا
گرفت اما بعد از شش ثانیه، مانیتور روشن و تصویر یک
اتاق کوچک با تجهیزات کامل پزشکی روی پرده رفت.
یک صندلی دندانپزشکی وسط اتاق بود و انواع چاقو های
جراحی به ترتیب کنارش چیده شده بود.

part_670#

همه تن چشم شده و منتظر شروع مراسم بودم که سه شخص با کاورهای سفید و ماسک های پزشکی مخصوصی وارد اتاق شدن. سر تا پا پوشیده و چهرشون قابل تشخیص نبود.

دور صندلی و رو به دوربیت ایستادن. صدایی از هیچکس بلند نمی شد. منتظر و با دقت به مقابلم خیره بودم که مجدد در باز شد و جعبه سیاه و عظیمی وارد اتاق شد. جعبه روی یک باربر بود و صدای لاستیک های باربر، سکوت وهم انگیز رو می شکست و حس منزجر کننده ای تولید میکرد.

می دونستم داخل جعبه، قربانی قرار گرفته. خاطرات شکنجه اور گذشته مقابل چشمم روی پرده رفت و سرم تیر کشید.

احساس می کردم سرم داره منفجر میشه. چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. نباید نقشه رو خراب می کردم.

به خودت بیا اوستا.... به خودت بیا لعنتی.

صدای جیغ و بوی خون در مغزم پیچیده بود. دستام رو مشت کرده و سعی کردم از خاطرات عذاب اورم رهایی پیدا کنم و به ارومی و با ریتم مشخصی نفس بکشم. حدود دو دقیقه مرتب نفس کشیدم و افکارم رو سامان بخشیدم و چشمام رو باز کردم. سه نفر اطراف قربانی ایستاده و او رو به صندلی می بستن. به خاطر بارداریش دقت عمل بیشتری خرج می کردن.... شاید.

هنوز کامل تصویر قربانی رو نداشتم و فقط پاهاش مشخص بود. دونفر مقابل دورین و روی تن این مادر خم شده و اجازه نمی دادن کامل ببینمش. قرار بود مقابل چشمام یک کشتار و فاجعه رخ بده و من باید تماشا می کردم.

نفس عمیقی کشیده و بعد، دونفر از مقابل چشمام کنار رفتن. دستام رو مشت کرده و چشمام رو بستم و به ارومی باز کردم اما به محض باز شدن چشمام و تصویر چهره قربانی که روی پرده نمایش رفت، روحم از تنم و نفس از جانم پر کشید. یک نفر با پتک محکمی به سرم کوبید و بند بند وجودم لرزید و من با چشم های درشت و گشاد شده ای به تصویر چهره زخمی و رنگ پریده نیاز که بیهوش روی صندلی افتاده بود نگاه کردم و به لرز نشستم...
خدایا، این یک دژاوو بود؟!!

part_671#

نیاز

چهار ساعت قبل.

پلک های سنگینم باز نمی شد. داروی خواب اور و یا هر کوفت دیگه ای که بهم تزریق می کردن به قدری قوی بود که حتی بعد از چندین ساعت هوشیاری هم باز توانایی سابق رو نداشتم.

دست و پاهام آزاد بود اما روی چشمم همچنان دستمال سیاهی قرار گرفته بود.

دست و پام سر بود و نمی تونستم تکونش بدم و خدایا، خیلی حالم بد بود.

احساس می کردم تمام محتویات معده ام به جوش و خروش افتاده و میخوام همه چیز رو بالا بیارم. صدای جیغ به شکل عجیبی از بین رفته بود و چیزی به جز سکوت وهم اور شنیده نمی شد.

حس می کنم روی یک زمین سرد و نمناک دراز کشیده بودم چون کمرم لحظه به لحظه بیشتر یخ می زد.

هوشیاریم خیلی ضعیف بود. نمی تونستم حرکت کنم، نمی تونستم چشم باز کنم، مانعی جلوی لب هام نبود و دلم یک فریاد بلند میخواست اما افسوس که حتی قدرت این کار روهم نداشتم.

در ترحم برانگیزترین حالت ممکن بودم که صدای کشیده شدن چیزی رو حس کرده اما نمی تونستم تکون بخورم. تنم سنگین بود... خیلی سنگین!

صدای لحظه به لحظه نزدیکتر می شد و بعد؛ درست صدای نفس هایی رو از نزدیک حس کردم.

لب های لاجونم رو تکونی داده و خواستم چیزی بگم که دو دست قوی، دور بازوهای لاغرم پیچیده شد و لحظه بعد به ضرب از روی زمین کنده شده و توسط همون دست ها کمرم صاف شد.

ناله ضعیفی از لب هام بیرون زد اما بی حال تر از اون بودم که بخوام اعتراضی بکنم.

صدایش خش خش و چکیدن آب رو شنیدم و بعد صدای جوشش... یک چیزی انگار در حال جوشیدن بود... یک بوی تند و آشنا!

part_672#

اسید تموم پوست مچم رو سوزونده بود. طناب روی
گوشت عریانم کشیده می شد و خون بی رحمانه پایین می
چکید.

درد

درد

درد

تا مغز استخوان!!!!

صدای قدم هایی شنیده شد و تمام تنم به رعشه نشست.
نفس هام کش اومد و وحشت بر قلبم مستولی شد.
وقت قربانی شدن بود.

لاساسینو

حال

احساس می کردم کابوس می بینم... این ممکن نبود.

part_673#

مردمک چشمم درحال ترکیدن بود و من تمام تن چشم شده و به دخترک نیمه بیهوش و زخمی ای که روی صندلی بسته شده و از دستاش خون می چکید خیره شدم. نیاز بود...خدایا نیاز بود.

از همین جا، از همین فاصله کوفتی می تونستم بوی عطر خلسه اورش رو حس کنم. نیاز من...مخدر من!

دختری که همه چیزم شده بود،مقابل چشمم به صندلی بسته شده و من باید شاهد تیکه پاره شدنش می شدم. ماتم برده بود و حتی نفس هم نمی کشیدم. سرش رو تکونی داد و پلک های بسته اش رو محکم فشرد و بعد زمزمه ای پر درد از بین لب هاش بیرون زد و من،تمام شدم. نور بالای سرش روشن شد و او محکم تر چشماشو فشرد. پزشکا دورش ایستاده و پزشک اصلی،چاقوی جراحی استریل شده رو از روی میز برداشت و همون لحظه صدای وحشت زده سناتور از ایرپد به گوشم رسید:

...Ares,don_

و چشم های نیاز باز شد....

نیاز

حال

نور با شدت و فشار زیادی به چشمم کوبیده می شد. منبع نور انگار دقیقا مقابل چشمم بود، لعنتی خیلی اذیت کننده بود.

بینایی، اولین حس به خواب رفته ای بود که به محض هوشیاریم اشکار شد اما هنوز از جدال نور پیروز نشده بودم که عصب های به خواب رفته ام هوشیار شد و بعد... درد شلیک شد.

مچ دستم... وای خدایا مچ دستم آتش گرفته بود و مثل جهنم درد می کرد و درد به قدری سوزان و نابودگر بود که بلافاصله چشمام باز شد و بعد، نور شدیدی به چشمم خورد.

part_674#

پلکام رو محکم به هم فشردم و چشم بستم که متوجه شدم منبع نور انگار کمی عقب تر رفت و وسعت نور کمتر شد و دوباره چشم باز کرده و این بار، چراغ بالای سرم؛ دور تر و کمی کج شده بود و مستقیم به چشمم تابیده نمی شد. درد درگیر کننده بود اما حواسم به چهار جفت چشمی که بالای سرم ایستاده و با دقت نگاهم می کردن چشم دوختم.

یعنی چی؟ اینا کی بودن؟

داروی بیهوشیم این بار دوز کمتری داشت چون تنم سنگین نبود و راحتتر با محیط ارتباط برقرار می کردم و مهم تر از همه؛ چشم ها و لبم باز بود.

دست و پاهام اما محکم بسته شده بود.

با بهت به چشم های بی حس بالای سرم چشم دوختم. اب دهانم رو به سختی بلعیدم و گفتم:
_ شما کی هستید؟

لحظه ای سکوت و بعد، شیطان درون نگاهشون به قهقهه پرداخت.

حالت چشماشون عجیب شد و خدایا به حد مرگ وحشتناک بود.

متحیر نگاهشون می کردم که اولین نفری که سمت راستم ایستاده بود دستش رو بالا گرفت و بعد، برق چیزی به چشمم خورد.

چاقوی درون دستش، ترس رو به تنم تزریق کرد و من طبق غریزه خودم رو تکونی داده و جیغ کشیدم:
_ می...میخ...میخواید چی کار کنید؟

سه نفر دیگه هیچ ری اکشنی به من وحشت زده نشون ندادن اما این دیو چاقو به دست مقابل صورتم خم شد و از پشت ماسک بهداشتیش با صدای زمختی گفت:

scream babe...we need to your scream

(جیغ بزنی عزیزم... ما نیاز داریم جیغ بزنی)

حالا معمای باز شدن لب هام حل شد.
 داروی بی حسی کمتری به من تزریق کرده بودن و لبام رو
 نبسته بودن چون من قرار بود شکنجه بشم و جیغ بزدم.
 لباسام هنوز به تنم بود اما تا دقایقی دیگر همه تنم غارت
 می شد.

part_675#

دید واضحی از اطرافم نداشتم اما سرخی دیوار بالای سرم
 بهم ثابت می کرد، من در رد روم اسیر شدم.
 کاملاً، کاملاً خودم رو باختم و با چشم های گشادی نگاهش
 کردم و هیچ چیزی برای گفتن نداشتم که دو نفری که در
 فاصله دور تری از من ایستاده بودن، لبه های بلوزم رو بالا
 فرستاده و روی سینه ام قرار دادن.
 شکم صاف و برهنه ام مورد نمایش قرار گرفت و من به
 قدری قدرتم رو از دست داده بودم که حتی نمی تونستم
 تکونی به خودم بدم یا حتی فریاد بزدم.
 پوستِ عریان شکمم کمی جمع شد و بدنم منقبض شد که
 چاقوی جراحی خیلی نرم روی تنم کشیده شد.
 تنم لرزید و وهم بر تنم مستولی شد.

کاری از EXCHANGE GROUP

تموم شدی نیاز... تموم شدی!
 دست و پاهام بسته شده بود و خونی که از دستم می
 رفت، توانم رو نصف کرده بود.
 می دونستم هیچکس به فریادم نمیرسه، من هیچ راه فراری
 نداشتم.

اینجا نقطه پایان من بود.
 چاقو بدون اینکه خطی روی تنم بندازه همچنان روی
 شکمم کشیده می شد و بعد صدای قهقهه چهارنفرشون
 برخواست.

چشمام رو محکم بستم و خودم رو برای مرگ آماده کردم
 که نوک تیز چاقو در قسمت بالایی نافم قرار گرفت.
 نفسم حبس شد و بخدا که نمی شد کاری کرد. به قدر مرگ
 ترسیده بودم و قدرتی هم برای مقابله نداشتم.
 صدای خنده و فریاد بالاتر رفت و بعد... درد و سوزش و
 من محکم لبم رو گزیدم.

زخم عمیق نبود اما می دونستم بالای نافم رو خراش
 انداخته.

درد دست و شکمم باهم ترکیب شده و خون از هر دو زخم
 بیرون چکید.
 این تازه اولشه.

موهای سرم از پشت سرم کشیده شد و باعث شد چشمام
 رو باز کنم و به چشم های دیو پست فطرت مقابلم بدوزم.

سرم رو بالا گرفت و با قهقهه گفت:
 .open your eyes baby_
 (چشماتو باز کن عزیزم)

part_676#

لب های خشکم رو با زبون تر کرده و با کینه نگاهش کردم.
 سرم رو روی تاج صندلی قرار داد و بعد دست چاقو به
 دستش رو به ارومی بالا و بالاتر برد و من نقشه شیطانیش
 رو خوندم.

همه باهم و خیره در چشم های من خوندن:
 3_

و من فقط نگاه کردم و وهم بند بند بدنم رو از هم
 گسست.

2_

ترس... ترس... ترس...

1_

و تمام.

چاقو با قدرت و سرعت زیادی به سمت شکم پایین اومد.
چشمام رو نبسته و به سرنوشت شومی که مقابلم بود
چشم دوختم.

چاقو توسط دست های قویش پایین کشیده شد و من
نگاهم میخ لبه تیز چاقو بود وبعد...خون!!!
خون فواره زد و به صورتم پاچیده شد...
قطرات خون روی پیشونی و ابروها و گونه ام پخش شد.
مات و مبهوت به صحنه مقابلم خیره بودم و نفسم رفت.
درد شدت گرفت و خون بی رحمانه از تن و صورتم پایین می
چکید.
خدایا....

پلک های خونیم رو باز کرده و قطره قطره خون از لای
پلکم چکید و من با هراس و فزع به دیوی که چاقو دقیقا به
گلوی خودش کوبیده شده و خون از گردنش فواره می زد
نگاه دوختم.

part_677#

چاقو دقیقا به شاهرگش کوبیده شده بود و خون با شتاب
به بیرون پاچیده می شد.

خدایا چی شد؟

دقیقا لحظه آخر، آخرین لحظه، مردی که سمت چپم و در
فاصله دورتری از من ایستاده بود، چاقو رو گرفت و بعد
محکم به گردن این دیو کوبید.

چشم های دیو از کاسه بیرون زده و با شگفتی به من خیره
بود اما نگاه من، به همون ناجی بود که با چاقوی دیگری با
دو نفر دیگه درگیر بود.

دیو خرخری کرد و بعد به ضرب روی زمین افتاد و من بی
نفس به ناجی چاقو به دستم خیره بودم که یکی از این
شیاطین چاقویی رو از میز برداشت و محکم به شونه اش
کوبید و من بی حال نالیدم:

_نه!!!

چشمام از شدت ضعف روی هم می افتاد.

تمام قدرتم از تنم رخت بسته بود و من داشتم می
مردم...خونی که از تنم می چکید؛ من رو لحظه لحظه به
مرگ نزدیکتر می کرد.

مرد فریادی زد و روی زمین افتاد. روپوش سفیدش سرخ
شد و من امیدم از دست رفت.

یک نفر از این حرومزاده ها، اروم اروم سمت من و یکی دیگه سمت ناجی زخمیم حرکت کردن. چاقویی رو در دستشون تگون دادن و چشمام رو بستم و زمزمه کردم: _خدایا نه.

هر دو چاقو و قیچیشون رو بالا برده اما دستشون پایین نیومد چون درست همون لحظه صدای شلیک گلوله بلند شد و بعد، مغز دو نفر روی دیوار مقابل پخش شد. چشمام رو با ترس باز کرده و به جسدهایی که روی زمین افتاد چشم دوختم.

انرژی تموم شد، درد امانم رو برید و پلکام روی هم افتاد اما قبل از اینکه به اغوش مرگ برم شنیدم که یک نفر با شتاب سمتم حرکت می کنه و بعد، سرم اسیر دست های اشنا و بزرگی شد و صدای نگرانی فریاد زد:

_نیییییییاز!!!!

من با اغوش باز به استقبال مرگ رفتم چون یک بار دیگه صدای امنیت قلبم رو شنیده بودم.

part_678#

فصل بیست و یک

"قوی خونین آرس"

کاری از EXCHANGE GROUP

لاساسینو

نابود شدم!!!

تن نیمه جونش، نفس های یکی در میونش و چشم های بسته اش دنیای من رو نابود می کرد.
خون بی وقفه از دست و شکمش می چکید و لباسش خیس بود.

با تمام قدرتم سمت ماشین حرکت کردم و ای (A) به محض دیدن من نیاز به بغل در ماشین رو باز کرد و با عجله و احتیاط داخل ماشین نشستم و تن خیس و زخمیش رو به اغوش کشیدم و فریاد زدم:

...go...go_

برو...برو...

بی حرف اطاعت کرد و ماشین با تیک اف بلندی از زمین کنده شد و حرکت کرد. لحظه آخر، از شیشه بغل متوجه خروج آتش و اعضا از اون جهنم بودم که با سرعت سمت ماشین ها حرکت می کردن.

لرزش تنش و صدای ضعیف ناله اش باعث شد با نگرانی نگاهش کنم. محکم تر به سینه ام کشیدمش و با اطمینان گفتم:

_نترس نیاز، نمی دارم دیگه بلایی سرت بیاد.
پاسخم، فقط یک ناله ضعیف تر و دردمندتر بود.
به مچ های سرخ و گوشت لخت شده اش نگاه کردم و تمام روحم تکه تکه پاره شد.
این حقت نبود.

لرزید و اصوات نامفهومی از دهانش خارج شد. لبم رو روی پیشونی سردش گذاشته و زمزمه کردم:
_تو خوب میشی نیاز، خوب میشی، قوی زخمی آرس.

نیاز

خواب بودم.

part_679#

خوابی عمیق و عجیب.

پتویی از جنس ابر روی تنم کشیده شده بود.

در اغما به سرمی بردم.

شایدم درون یه حباب گیر کرده بودم.... نمی دونم. صدا می شنیدم، اواهایی به گوشم می خورد اما قدرت تحلیل نداشتم.

فریادها و جیغ های زیادی می شنیدم. اصوات نامفهوم. صدای یک زن و چند مرد غریبه شنیده می شد اما نمی فهمیدم چی دارن میگن. به قدری خسته و بی خواب بودم که دلم نمیخواست پلکای سنگینم رو باز کنم. در این رویای سرد تنها یک فرکانس آشنا دریافت می کردم، یک صدای شنایی که منو به هوشیاری دعوت میکرد اما من به قدری خسته بودم که ترجیح می دادم فقط بخوابم... شاید برای ابد!

لاساسینو

سناتور خیره نگاهم کرد و من بدون کوچکترین پشیمونی ای بهش خیره شدم. وقتی متوجه شد ذره ای قصد کوتاه اومدن ندارم، اهی کشید و به انگلیسی غلیظی گفت:
_میخوای چی کار کنی؟
برای اولین بار بود که هیچ پاسخی برای سوالش نداشتم.

نگاهمو ازش گرفته و به پنجره بخشیدم و او از پشت میزش بلند شد و سمتم حرکت کرد.
 مقابلم که رسید، بی تفاوت سر بلند کردم و به چشمای نگرانیش چشم دوختم و گفتم:
 _ تو قانون دایر رو زیر پا گذاشتی.
 _ هیچ قانونی نمی تونه منو محدود کنه.. حتی قانونی که خودم وضع کرده باشم.
 و برخواستم مقابلش ایستادم و ادامه دادم:
 _ من قانون رو زیر پا نداشتم، طبق اصول دایر پیش رفتم، اما اگه قانون رو زیر پا هم می داشتم،...
 چشماش رو تنگ کرد و با تردید نگاهم کرد که بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و اعلام کردم:

part_680#

_ بازم به کسی جواب پس نمی دادم، من از هیچکس جز خودم دستور نمی گیرم سناتور.
 _ منظورت از...
 @Vip Roman

سناتور باهوش بود؛ خیلی سریع متوجه منظورم شده بود. کتم رو از روی مبل برداشته و همونطور که سمت در قدم می زدم گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_اون دختر یکی از ماست.
و محکم در رو بهم کوبیدم و رفتم.
لعنتی، من همچین برنامه کوفتی ای نداشتم.

نیاز

درد!!!

محرک درد دوباره من رو از بیهوشی به هوشیاری کشید.
احساس می کردم شکم داره اتیش می گیره. سرانگشتم بی
حس و بدنم کوفته بود.
انگار یک تریلی از روی تنم رد شده و من رو با زمین یکسان
کرده بود.

چشمام رو باز کردم اما سوزن سوزن شدن چشمام باعث
شد دوباره ببندم.

لعنتی، به قدر جهنم درد می کرد.

چشمام رو محکم بهم فشردم و سعی کردم درد اذیت کننده
رو اروم کنم که صدای ظریف و دخترانه ای با لهجه فوق
العاده زیبای انگلیسی گفت:

_بیدار شدی؟

مکت کردم و بعد، به ارومی چشم باز کردم و وای....احتمالا
وارد بهشت شدم؟

حوری مقابلم به قدری چهره زیبا و گیرایی داشت که چند لحظه بی حرکت نگاهش کردم. این دیگه کی بود؟ لبخند زیبایی زد و من تازه به خودم اومدم و از جا برخاستم اما شکمم تیر کشید و من از درد چشمامو بهم فشردم که پریچهره مقابلم با نگرانی سمتم خم شد و سرشونه هام رو گرفت وهمونطور که من رو دوباره خم می کرد تا روی تخت بخوابم گفت:

part_681#

_نباید بلند شی عزیزم، بخیه هات باز میشن. نیازی نبود پرسم کدوم بخیه، شکمم بریده شده بود.. حتی به مقدار کوچیک. سرم رو با احتیاط روی بالشت قرار داد و من بالاخره چشم باز کردم و با چشم های ابی و سبز روشنش رو به رو شدم. موهای بلوند و خوش رنگش رو پشت گوش زد و خودش رو عقب کشید و با لبخند گرمی گفت:
_من کرولاینم!
لبخندش صادقانه و زیبا بود... احساس بدی ازش دریافت نمی کردم.
اب دهانم رو به سختی بلعیدم و به انگلیسی گفتم:
_من کجام؟

بدون اینکه از بی میلیم برای اشنایی خم به ابرو بیاره، به
مقابلش خیره شد و با شوق و ذوق گفت:
_ الان خونه منی.

خونه اون؟

کرولاین کی بود مگه؟!

وقتی متوجه سوالات درون نگاهم شد، با آرامش گفت:
_ زخمی بودی، آرس تورو آورد اینجا. من پزشکم.

آرس؟

این دیگه کی بود؟

با چشماش به دست و شکم اشاره کرد و ادامه داد:

_ زخم دستت خیلی عمیق بود، پانسمانش کردم، زود خوب
میشی.

تازه توجهم به دستم جلب شد.

مچ جفت دستام با گاز استریل پیچیده شده بود.

سوالات زیادی توی سرم بود. نمی دونستم از کجا شروع
کنم.

مهم ترین سوالم این بود، من کجام که کرولاین باهام

انگلیسی حرف می زنه؟

سعی کردم ذهنم رو اروم کنم و کم کم سوالاتم رو پیرسم که
بی هوا صدای باز و بسته شدن در اتاق رو شنیدم.

گیج سر چرخونده و سعی داشتیم بفهمم کدوم ادم بی شعوریه که بدون در زدن وارد شده اما به محض دیدن خاکستر چشم های که قفل نگاهم بود، حتی نفس هم نکشیدم.

خدایا توهم نبود؟!!

یعنی اون صدا واقعا برای اراز بود؟! شکستگی های قلبم، دلتنگی و غم وجودم رو درهم شکست و من مات و مبهوت نگاهش کردم.

اون چشم های شیشه ایش... اون اسکار روی ابروش. حالت وحشی و سرد نگاهش برام عادی نمی شد... بخدا که نمی شد.

نگاهمون میخ هم بود و در دنیای چشم های هم بی حرف سیر می کردیم که صدای شاداب کرولاین مارو از دنیای هم بیرون کشید:

...Ares, you'r here_

آرس؟

یعنی چی؟ چرا به آراز می گفت آرس؟ نگاهم بی اختیار به دست های کرولاین که روی کت او قرار گرفت دوخته شد و حسادت منفجرم کرد.

به خودت بیا احمق، این ادم تورو ول کرد و رفت... به چی
 داری حسادت می کنی؟
 دلم پر بود، غمگین و شاکی بودم اما نگاه ازشون گرفته و به
 دیوار سفید مقابلم بخشیدم اما شنیدم که با صدای خاص
 و لهجه گیراش به کرولاین گفت:
 _تنهامون بذار.

_ نمی خوام چیزی بگی؟
 حتی چشم باز نکردم. نگاهش نمی کردم.
 اینکه من توسط دارک وب دزدیده شده بودم رو خودم می
 دونستم. اینکه اون اتاق رد روم بود رو هم خودم تشخیص
 داده بودم. تنها چیزی که کمی فکرم رو مشغول کرده بود
 لوکیشنم بود و به قدری این مدت تحت فشار و اتفاقات
 عجیب بودم که بودنم در ال ای¹ (LA) چیز

¹لس آنجلس

part_683#

خیلی عجیبی نبود.
 از وقتی صداش رو شنیده بودم، بیشتر دلتنگ می شدم و
 بیشتر ازش متنفر می شدم.
 تا قبل از حرفاش برام مهم بود چطور نجات پیدا کردم اما
 بعد از حرفاش اصلا برام مهم نبود.
 دیگه هیچی برام مهم نبود.
 دستام درد می کرد، شکمم درد می کرد و حتی بین پاهام درد
 عجیبی داشت.
 ذره ذره تنم درد می کرد.
 هیچ چیز برام مهم نبود. از اینکه نجاتم داده بود ممنون
 بودم اما خودش گفته بود ما خط های موازی هستیم و
 باید ازهم دور باشیم.
 صداش، روحم رو می لرزوند... عاشقترم می کرد و این من رو
 از خودم متنفرتر!!!
 چشمام رو باز کرده و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
 _ می خوام برگردم پیش خانواده ام.
 نگاهم به سقف بود اما او نفس عمیقی کشید و گفت:
 _ همیشه.

چی؟!

به ضرب از روی تخت بلند شدم و خدایا....مثل جهنم زخمم درد گرفت.

گامی سمتم برداشت و دستش رو سمتم گرفت اما با صدای بلند و قاطعی گفتم:

_دست به من نزن.

و دستش رو عقب کشید.

کمر تا شده ام رو به زحمت صاف کرده و دست راستم رو روی شکمم گذاشتم. از روی تخت بلند نشدم اما نیمه نشسته قرار گرفتم و با لحن جدی ای گفتم:

_اگه فکر کردی الانم هر تصمیمی برام بگیری گوش

میدم، باید بگم متاسفم. من برمی گردم ایران و برمی گردم پیش خانواده ام و نه تو و نه هیچکس دیگه نمی تونه مانع بشه.

به چشمات نگاه نکردم... نمی تونستم نگاه کنم.

part_684#

بند دلم پاره می شد. درگیر دو حس متضاد می شدم.
دلم میخواست فریاد بزنم "ازت متنفرم" و از طرفی دلم میخواست فریاد بزنم "بغلم کن"

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیده و ملافه زیر دستم رو محکم فشردم و سعی کردم از جا بلند شدم که با جمله اش متوقف شدم: _اگه میخوای خانواده ات قتل و عام بشه و دوباره اسیر اون جهنم بشی، باشه جلوتو نمی گیرم. یخ زدم...

سنگینی جمله اش به قدری زیاد بود که بی توجه به فغان قلبم سر بلند کرده و به چشماش نگاه کردم و با تته پته گفتم:

_چ...چ...چی؟

قدمی عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. نگاهش هنوزم تنم رو می لرزوند و من رو به جنون می کشید. دستاش رو روی سینه اش قفل کرد و به سردی گفت: _نزدیک به یک ماهه دزدیده شدی و اسیر یه سازمانی بودی که ادم کشتن کوچک ترین جنایتشونه. اگه برگردی و خودتو به خانواده ات نشون بدی، مقصر مرگ همه اشون میشی. اونوقت از منم کاری برنمیاد.

به منی که وحشت کرده بودم و نفسام قطع شده بود نگاهی کرد و با آرامش گفت:

_الان در امنیتن و فکر می کنن دزدیده شدی و شاید بعد یه مدت بتونی خودتو نشون بدی اما اگه الان بری عواقب همه چیز پای خودته. می تونی کاری کنی در امنیت باشن و می تونی هم کاری کنی که زنده به گور بشن.

در حرفاش شک و تردیدی حس نمی شد... چنان جدی و بدون انعطاف حرف می زد که مطمئن می شدم حرفاش حقیقت داره.
اب دهانم رو به سختی بلعیدم و لب زدم:
_ چی کار باید بکنم؟

آتش

part_685#

پنبه رو روی گونه زخمیم گذاشت و با غرغر گفت:
_ چرا حرفشو گوش ندادی؟ مگه نمی دونی لاساسینو با کسی شوخی نداره؟
"اخ" ای زمزمه کردم و به سختی گفتم:
_ خودش گفته بود حرفی از نیاز نزنم، اما خب اشتباه کردم.
باید بهش می گفتم.
ای متاسف نگاهم کرد و چسب زخم رو روی گونه ام گذاشت و با خنده گفت:
_ شانس آوردی جونتو نگرفت. دوباره تو حالت بدی بود و هیچکس جرئت نمی کرد نفس بکشه.

دستی که مچ بند بسته بودم رو بالا گرفتم و صورت زخمیم
 رو به رخس کشیدم و با دلخوری گفتم:
 _کوری زخمامو نمی بینی؟ ندیدی چطور یهو شاکی شد و
 منو ز...
 ...guys_

صدای سناتور باعث شد جمله ام نصفه بمونه و به سرعت
 از روی صندلی بلندشدم. ای صاف ایستاد و هر دو با احترام
 سر پایین انداختیم که سناتور گفت:
 .its time_

نیاز

سند بردگیم رو امضا زده و به دست کرولاین سپردم. درون
 نگاهش فقط غم و نگرانی بود.
 هیچ رفتار بدی نداشت و این بیشتر اذیتم می کرد. کرولاین
 سرشونه هام رو فشار داد و من بدون اینکه نگاهش
 کنم، نفس عمیقی کشیده و از پنجره به بیرون چشم
 دوختم.
 دیدم که با حالت خاصی سمت موتورش حرکت می کنه و
 در سلطنتی باز شد و او با سرعت خارج شد.

وقتش بود.
 نفس عمیقی کشیده و از پنجره فاصله گرفته و از اتاقم
 بیرون زدم.
 در اتاق رو به ارومی بسته و به راهرو بزرگ و شیکی که
 مقابلم بود چشم دوختم.
 کدوم طرف باید می رفتم؟
 دستام رو مشت کرده و خواستم قدمی بردارم که صدای
 مردانه و سختی گفتم:
 _کجا میری دختر جوان؟
 خودش بود... سناتور بود!
 روی پاشنه پام چرخیدم و به مرد مسن اما خوش چهره
 مقابلم خیره شدم و به ارومی گفتم:
 _درخواستی ازتون دارم.

part_686#

فصل بیست و دو

"قوی فراری"

لاساسینو

انقلابی در سرم بود و به معنای واقعی انقلابی در زندگیم هم رخ داده بود.

در این سی و چند سال، هیچ وقت همچین روزی رو تصور نمی کردم و مطمئن بودم این اتفاق اصلا برای من نمی افته اما نیاز، تمام معادلات زندگی من رو بهم ریخته بود. منی که نشه و خمار تن و روحش بودم و او گریزون و متنفر از من!!!

الان درصد نفرتش به من بیشترهم شده بود...وقتی پاسخش رو داد من نفرت رو درون نگاهش دیده بودم. نیاز برای همیشه از من دل کنده بود. من از او فرار کرده بودم تا وارد دنیای کثیفم نکنم و حالا با دستای خودم به دل این سیاهی کشیده بودم. با تمام سرعتم خیابان ها رو بالا پایین کردم. نیاز داشتم مغزم رو خالی کنم. نیاز داشتم این اتفاق رو هضم کنم.

سه ساعت تمام با موتورم شهر رو متر کردم و بالاخره وقتی حس کردم امادگی دیدنش رو دارم، سمت عمارت سناتور راهی شدم.

درها اتوماتیک وار کنار رفتن و من منتظر نشدم تا اخر باز بشن و با سرعت وارد حیاط شدم.

محافظ ها بدون کوچک ترین حرکتی سرجای خودشون
باقی موندن و من با فکری مغشوش و خسته سمت عمارت
حرکت کردم.

به محض ورودم، کرولاین از روی کاناپه برخواست و با
هراس نگاهم کرد، اما خیلی سریع لبخند کمرنگی زد و گفت:
_خوش اومدی.

شاید در حالت عادی نگرانی و ترس درون چشماش برام
کوچک ترین اهمیتی نداشت اما الان که نیاز اینجا بود و زیر
این سقف نفس می کشید همه چیز مهم بود.

part_687#

با گام های بلندی سمتش قدم برداشتم و خیره نگاهش
کردم که نگاهش رو دزدید و به کتاب درون دستش
بخشید.

شکام به یقین تبدیل شد.

مقابلش قرار گرفتم و با لحن خاصی گفتم:
_چی شده؟

نگاهم نمی کرد اما لبخندش بسیط تر شد و به پشت سرم
چشم دوخت و گفت:
_چی قراره بشه؟ چی...

بازوش رو بین دستم گرفتم و سمت خودم کشیدمش و
 بلافاصله رنگش پرید و با ترس نگاهم کرد.
 لنگه ابرویی بالا انداخته و با خس خس گفتم:
 _ می دونی که نمی تونی حواسمو پرت کنی، نیاز کجاست؟
 و وقتی بدنش سرد و چشماش درشت تر شد مطمئن شدم
 یک دستی درستی زدم و قصه به نیاز مربوطه!
 بازوش رو فشار ندادم، می دونست می تونم استخون
 دستش رو له کنم اما وقتی دوباره بازوش رو کشیدم؛ اخمی
 کرد و از درد لب بست. سر خم کرده و به ارومی گفتم:
 _ اگه اخم کنه؛ من اینجارو روی سر همتون خراب می کنم
 کرولاین.

سر بالا گرفت و با وحشت نگاهم کرد و لب های لرزانش
 رو باز کرد تا چیزی بگه اما صدای رسایی از پشت سرم
 گفت:

_ حالش خوبه، اما از اینجا رفت.

بازوی کرولاین رو ول کرده و به ارومی سمت سناتور
 چرخیدم.

متفکر نگاهم می کرد و من با تمسخر ابرو بالا انداخته و
 گفتم:

_ رفت؟ کجا رفت؟

اروم اروم از پله ها به پایین قدم گذاشت و وقتی مقابلم
 ایستاد با لحن جدی ای گفت:

_ازم خواهش کرد مقدمات سفرشو فراهم کنه تا بره
 خانوادشو از دور ببینه، منم قبول کردم.
 _تو چی کار کردی؟
 نفسی کشید و با لحن آرامش بخشی گفت:
 _آرس من کار در...

part_688#

فریاد کرولاین و صدای شکستن شیشه ها جمله اش رو
 نیمه باقی گذاشت.
 انگشت شستم رو سمت سناتور نشونه رفتم و با جدی
 ترین حالت ممکن گفتم:
 _دعا کن بلاي سرش نیاد، وگرنه دودمانت رو اتیش می
 کشم.

نیاز

محافظِ عجیب و غریب من رو با احتیاط سمت بنز مشکی
 رنگی که کمی دورتر از جت قرار گرفته بود، راهنمایی کرد.
 شبیه فیلم های مافیایی بود.

راستش خوابش رو هم نمی دیدم روزی با جت شخصی پرواز کنم و یک بنز با شش محافظ به استقابلم بیاد. محافظم در رو برام باز کرد و من بی تفاوت روی چرم های نو و خوش بوی ماشین نشستم. به قدری فکرم مشغول بود که هیچ چیز دیگه برام جذابیت نداشت.

سنگینی دست هم مزید بر علت بود. خودم رو وارد چه دنیایی کرده بودم؟ اصلا چقدر من این مرد رو می شناختم؟ احساس می کردم همه باورام ترک برداشته. ماشین با سرعت از فرودگاه خارج می شد. مثل فیلم ها و کتاب ها، دلم برای کوچه پس کوچه های تهران تنگ نشده بود. دلم برای هوای وطن تنگ نشده بود. با دقت و ولع به خیابون نگاه نمی کردم، من دلتنگ چیز دیگه ای بودم.

من الان فقط دلتنگ اسمان بودم. نزدیک به یک ماه رنگ اسمون رو ندیده بودم و در سیاهی غرق بودم.

من دلم کمی ازادی می خواست... و امنیت! به اسمون روشن و ابری خیره شدم و سعی کردم بغض گلوگیرم رو فرو بخورم.

نفس عمیقی کشیده و شالم رو جلوتر کشیدم که یک نفر
به فارسی گفت:

part_689#

_ خانوم ترجیح میدید بریم خونه یا بریم کنار خانوادتون؟
خانواده...
اهی کشیدم و به محافظم که در کمال تعجب فارسی حرف
می زد چشم دوختم و گفتم:
_ میخوام خانواده امو ببینم.
و چشمام پر و بینی ام تیر کشید.

اشک بی وقفه از چشمم پایین می چکید. صدای هق هق
سوزناک مامان، سکوت تلخ قبرستون رو می شکست.
با چنان سوزی گریه می کرد و به سنگ ترنم می کوبید که
قلبم خون می شد.
شونه های لرزون آرس و حسین، قلبم رو می شکست و
چهره خیس از اشک بابا و عمو حمید کمرم رو خم می کرد.
من با خانواده ام چی کار کرده بودم؟

ایدا و زن عمو با گریه سعی داشتن مامان رو اروم کنن اما مامان بی قرار و نالان گریه سر می داد و اروم نمی گرفت. دست روی دهانم گذاشته و سعی کردم صدای گریه ام رو خفه کنم. خودم رو پشت درخت ها پنهان کرده و با حسرت و قلبی شکسته به قاب خانوایی و شکسته ام خیره شدم.

مامان بی تاب به سینه اش کوبید و با زجه گفت:
_ترنم نیازمو ازم گرفتن.. دخترمو؛ روشنایی چشممو ازم گرفتن. یک ماه نمی دونم این بچه کجاست و حالش چطوره. ترنم نیازی که تو اونقدر دوشش داشتیو بردن و هیچکس نمی دونه کجاست.

صدای هق هق عمو که بلند شد، بغض حسین که شکست، من هم خورد شدم و روی زمین سقوط کردم. دلم میخواست فریاد بزنم و سمشتون حرکت کنم و مامان رو محکم به اغوش بکشم اما افسوس که اینکارم امکان پذیر نبود

زانو هام رو در اغوش گرفته و به تصویر مقابلم خیره شدم

part_690#

و اشک ریختم.

زخمم درد می کرد... تمام تنم درد می کرد اما دیگه چیزی مهم نبود.

روی زمین نشسته و همونطور که به خانواده ازهم پاچیده ام نگاه می کردم هق زدم. چقدر دلم برای راز و شیرین زبونی هاش تنگ شده بود..
چقدر زود خوشبختیم رو از دست داده بودم.

_ پرواز آماده است خانوم.
چشم باز نکردم. به قدری گریه کرده بودم که پلکام باز نمی شد.

چند لحظه ای بود که از خواب بیدار شده بودم اما دلم نمی خواست چشم باز کنم.
صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم و بالاخره چشم باز کردم.

در طول راه توضیح داده بود علت سفرمون چیه اما هیچ چیز یادم نبود.
نفس عمیقی کشیده و نگاهم به دستم افتاد... قلبم درد گرفت.

هیچ وقت فکر نمی کردم همچین چیزی در انتظارمه.

محافظم در رو باز کرد و منتظرم ایستاد. دست دراز کرده و انگشتم رو لمس کردم... سند بردگیم بود مگه نه؟! نگاه ازش گرفته و از ماشین پیاده شدم اما سنگینی دستم چیزی نبود که به این سادگی فراموش کنم. نگاهم به اسفالت بود اما برق کوفتیش به چشمم میخورد و همه چیز رو برام سخت ترمی کرد. برق حلقه ای که من رو تبدیل به همسر رییس گروه دایر کرده بود... همسر آرس!

part_691#

فصل بیست و سه

"الهه یک خدا"

خورشید داغ پوستم رو نوازش می کرد و صدای موج ها روحم رو!
شالم از سر افتاده و دامنم با حرکت امواج و نسیم به رقص در می اومد و من بی تفاوت روی شن ها نشسته و به آسمان نارنجی و ابی خیره بودم.
جنگ ماه و خورشید دیدنی بود.

در وسط این نبرد، رنگ زیبایی پدید اومده بود که جزیره
قشم رو درخشان تر کرده بود.
هر ساعتی که می گذشت بیشتر پی می بردم زندگی چقدر چیز
عجیبیه.

شش ساعت پیش در تهران تنم از سرما می سوخت و الان
از گرما...

کی فکرش رو می کرد یک روز همچین اتفاقی قراره برای من
رخ بده؟!

حتی خوابش رو هم نمی دیدم...

ساحل خلوت بود. نمی دونم؛ شاید ما در منطقه خصوصی
بودیم. من تا به حال به این جزیره سفر نکرده بودم.
ای، محافظ فارسی زبانم گفته بود بنا به دلایل امنیتی باید
مدتی اینجا اقامت کنم و مشکلی اینجا پیش اومده که باید
حل بشه و من حتی نپرسیدم چه مشکلی و اصلا چرا!
مگه مهم بود؟

من زندگیم بر باد رفته بود.

دزدیده شد، شکنجه شده و در نهایت به عقد مردی در
اومده بودم که با پی رحمی رهام کرده بود و الان، حتی حق
نداشتم نزدیک خانواده ام بشم و خبر سلامتیم رو بهشون
بدم.

چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. چیزی سنگین تر از حلقه
درون دستم.

درون دو حس متضاد دست و پا می زدم.
اسیر نفرت و اسیر عشق بودم. زخم‌ام تیر می کشید و قلبم
درد می گرفت. این روزها بیشتر

part_692#

جمله ترنم در سرم زنگ می خورد.
شاید حق با او بود و لعنت به من و این نشانِ روی تنم که
سرنوشت‌م رو عوض کرده بود.

_رسیدیم خانوم.
و در ماشین باز شد. بی میل تکونی خورده و از جای گرمم
دل کردم.
شب شده و سیاهی پیروز این جدال شده بود.
دستی به دامنِ بنفشِ گلدارم کشیدم و شالِ نخی و سفیدم
که روی گردنم افتاده بود رو به ارومی روی سرم کشیدم.
یک سکوت سرد و عمیقی حکم فرما شده بود. آگه محافظ
ها کنارم نبودن شاید ترس در دلم لونه می کرد اما
وجودشون ترسم رو ازم دور می کرد.
_از این طرف خانوم.

با دستش به پشت سرم اشاره می کرد و من بی تفاوت به پشت چرخیده و بعد با منظره عجیبی رو به رو شدم. مقابلم، یک نخلستان بزرگ و درندشت بود و در مرکزش یک ساختمون قدیمی سه طبقه وجود داشت که دور تا دورش رو چراغ های زیادی روشن کرده بود. خدایا به شکل عجیبی زیبا و وحشی بود. سکوتِ نخلستان سگراور بود. هیچ صدایی به گوش نمی رسید...هیچ!

ساختمون سلطنتی و یا شکل یک عمارت رو نداشت. کاملا قدیمی با دیواری سفید.

شبهه یک نوستالژی دوست داشتنی بود و بی اختیار قدم هام رو به سمتش کشید.

زن و مرد پیری مقابل در ایستاده و با احترام نگاه می کردن فاصله رو پر کرده و به محض اینکه مقابلشون ایستادم، با صدای سرخوش و لهجه غلیظ جنوبی گفتن:
_سلام خانوم، خوش اومدید.

لهجه غلیظ و صورت افتاب سوختشون حس اشنایی بهم تزریق کرد و به ارومی گفتم:
_سلام، شبتون خوش.

part_693#

اشنای درون کلامم باعث شد لبخندی بزنم و در چوبی و قدیمی رو برام باز کن.

پیرزن لبخندی زد و با محبت گفت:

_بفرمایید بالا، همه چیز رو اونجا براتون آماده کردم.

نرسیدم چی، فقط تشکر کردم. سر کج کرده و از در چوبی رد شدم اما به محض ورودم، ای در رو بست و با صدای بلندی گفت:

_خانوم ما به زودی برمیگردیم، اینجا در امنیتید.

"باشه" ای گفته و بعد نگاه از درگرفته و به اطراف خونه بخشیدم. خدایا خیلی زیبا بود.

یک سالن بزرگ قهوه ای رنگ با مبل های شیری و راحتی که دورتا دور خونه چیده شده بود و یک لوستر بزرگ و سلطنتی با لامپ های روشن که نورپردازی خیره کننده ای داشت

سمت راست پنجره بزرگی قرار داشت که پرده عسلی رنگی مقابلش قراره گرفته بود و سمت چپ، راه پله چوبی و قهوه ای تیره رنگی که به طبقه بالا ختم می شد.

لبخند کمرنگی زده و سمت راه پله حرکت کردم. به محض قرار دادن پاهام روی پله های چوبی، صدای قیژی داد و باعث شد لبخندم گسترش پیدا کنه. حسی که درون خونه بود بی نظیر بود.

نه پله چوبی رو با آرامش خیال بالا رفته و وارد طبقه دوم شدم.

سه اتاق با درهای بسته مقابلم بود و لوستر کوچکتري که روشنايي کمتری داشت و یک صندلی راحتی در گوشه دیوار. همین.

دلم می خواست سمت یکی از اتاق ها برم اما راه پله به طبقه بالاتری هم منتهی می شد و حدس می زدم منظور پیرزن طبقه بالا باشه.

شالم رو از سرم بیرون کشیده و روی گردنم انداختم و بی خیال سمت بالا حرکت کردم.

از پله سوم که رد شدم؛ نسیم خنکی به پوستم خورد. متعجب سر بالا گرفتم و به منظره مقابلم خیره شدم.

یک در نیمه باز در انتهای راه پله بود.

part_694#

ترس که نه اما کنجکاوی بهم غلبه کرد و پنج پله باقی مونده رو سریعتر رد کرده و بعد در نیمه باز رو فشار داده و وارد طبقه سوم شدم اما، به محض ورود نفسم رفت و کاملاً مات شدم.

خدای من... خدای من... خدای من!

مثل یک رویا بود... یک رویای شیرین.
 چهار طرفم، پرده های سفید رنگی قرار داشت که با حرکت
 باد به رقص در اومده و مقابل چشمم دلبری می کردن.
 فضای باز و بدون سقف این طبقه نقطه عطف تمام
 رویاهام بود.

مقابلم، یک تخت خواب بزرگ و چوبی قرار داشت که در
 قسمت تاج و بالای سرش، یک پرده سبز و سفیدی قرار
 گرفته بود که دور تا دور تخت رو می پوشوند.
 کنارش میز بزرگ و مسی رنگی بود که بوی کبابی که درونش
 بود معده ام رو مالش می داد... لامپ های بزرگ و سبز و
 سفید رنگی در گوشه گوشه کار شده بود و خدایا؛ بی نظیر
 بود.

صدای رقص پرده ها، روشنایی خیره کننده ماه، سوسوی
 ستاره ها و سکوت نخلستان تنم رو به آرامش کشید.
 مثل یک خواب خوش بود... باورم نمی شد.
 با حیرت و ذوق به صحنه مقابلم خیره بودم و باد در بین
 دامنم می لغزید و پاهای عریانم رو به رخ می کشید.
 لبخندی زده و با هیجان سمت تخت حرکت می کردم که
 صدای کشیده شدن در رو از پشت سرم شنیدم و بلافاصله
 به عقب چرخیدم و بعد... نفس بردیم.
 الماس چشم هایی در تاریکی می درخشید و با حالت عجیب
 و مسخ کننده ای به من دوخته شده بود.

فقط شش ثانیه، شش ثانیه بهم خیره شدیم و بعد تمام تنم سوخت.

نیروی عجیبی در تنم به راه افتاد و در زیر شکمم پیچید. او خیره من بود و من، با غیض نگاهش کرده و بعد... محکم در رو به روش کوبیده و دستگیره رو بستم. نمی تونستم حضورش رو تحمل کنم... نمی تونستم!

part_695#

او یک دارو و من یک بیمار نیازمند به دارو بودم و از این بابت از خودم متنفر بودم. دستام رو مشت کرده و ناخون های بلندم به داخل بانداژم فرو رفت و سعی کردم خودم رو کنترل کنم. با صدای پر حرصی گفتم:

_ از اینجا برو اراز. نمی خوام ببینمت.

و بعد صدای سرد و سختش که از پشت در بلند شد:

_ من بدون تو هیچ جایی نمیریم نیاز، در رو باز کن حرف بزنیم.

مشتی به در کوبیده و با خشم گفتم:

_ نمی خوام ببینمت و هیچ وقت هیچ دریو به روت باز نمی کنم، برو و راحتم بذار.

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم خودم رو اروم کنم که با لحن خطرناکی گفتم:

_ گوش کن نیاز، یک بار بهت گفتم بازم تکرارش می کنم. هرچقدرم بخوای ازم فرار کنی و یا بخوای تموم درای دنیا رو به روم ببندی و فکر کنی ازم در امانی باید بگم کاملاً در اشتباهی. من ساده تر از چیزی که فکرشو بکنی می تونم پیدات کنم و همه این درای کوفتی رو بشکنم. هیچ چیزی توی این دنیا نمی تونه جلوی خواسته های من بایسته نیاز و برای رسیدن به تو، من هر چیزی سد راهم بشه رو می شکنم نیاز. می دونی که بلوف نمی زنم، پس قبل از اینکه بزنه به سرم خودت در رو باز کن چون تنها چیزی که الان بهش نیاز دارم دیدن چشمای لعنتیته.

گفته بودم، قسمت عجیب رابطه ما اینجا بود که هر حرفی می زد بلوف نبود و مطمئن بودم انجامش میده. بی فایده بود، می دونستم نمیره و اگه حرفش رو گوش نکنم اینجا رو ویرانه می کنه.

اهی کشیده و با کلافگی دستگیره در رو کشیدم و باز کردم اما بدون اینکه منتظر ورودش بشم سمت تخت حرکت کردم.

صدای قدم هاش رو نمی شنیدم، مثل روح بود لعنتی اما نگاه خیره اش رو روی کمرم اتیشم می زد. لعنت به بدن خائنات نیاز.

part_696#

مقصدم تخت بود اما می دونستم نمی تونم بشینم برای
همین سمت لبه دیوار حرکت کرده و پرده های که با چوب
دورتا دیوار بسته شده بودن رو کنار زدم و به نخلستان زیر
پام خیره شدم و بی تفاوت گفتم:

_ واسه چی اینجایی؟

_ که چشمتو ببینم!

_ چشمای من دیگه به تو دوخته نمیشن.

حضورش رو حس کردم... نزدیکتر. تکون نخوردم اما جمله
اش تنم رو لرزوند:

_ اما چشمای من فقط تورو می بینن.

_ توقع داری باور کنم وقتی اونجوری ولم کردی؟

یک قدم نزدیکتر و من تمام موهای پشت گردنم قیام کرد:

_ بهت گفتم رفتنم برای من بیشتر درد داره.

_ پس بازم برو.

یک نفس عمیق و بعد جمله لعنتیش:

_ الان رفتنی نیست وقتی معنی همه چیز تویی.

احمق... احمق... احمق

گولشو نخور نیاز.

به سیاهی مقابلم خیره شدم و سعی کردم احساسات
واقعیم رو پشت این دروغ پنهون کنم:
_ باورت ندارم، فقط برو و راحتم بذار.
_ خواسته ات غیر ممکنه.

_ چرا؟

و سعی کردم نلرزم و فریاد نزنم.
شاید سه قدم باهم فاصله داشتیم اما پوست من حتی از
این فاصله هم می سوخت.
_ چون کسی برای من شبیه تو نیست.
لبخندی زدم و گفتم:

_ خوب جامو پر کرده بودی که!

_ جای تو رو من به سایه خودتم نمیدم نیاز، بقیه که حتی
نمی تونن شبیه سایه تو باشن.

_ من چیز خاصی نیستم، عملاً هیچی زندگی تو نیستم.
و خدایا این خیلی درد داشت.

یک قدم نزدیکتر و آتش جانم یک نفس بیشتر شد:

_ تو دقیقاً همون چیزی هستی که من حتی نمی فهمیدم
میخوامش.

part_697#

چرا انقدر کشنده حرف می زد؟

کاری از EXCHANGE GROUP

چه مرگش شده بود؟
دستام رو مشت کرده و سعی کردم قلب بی جنبه ام رو اروم کنم.

_برگرد و نگام کن نیاز.

نمی تونستم، بخدا نمی تونستم.

نیازمندتر از هر زمان دیگه ای بودم. وسط دو حس کاملا

متضاد له شده بودم و نمی فهمیدم باید چی کار کنم.

ازش متنفر بودم... با تمام وجودم و عاشقش بودم، با تک

تک سلولام و از این عشق متنفر بودم.

دست روی لبه دیوار گذاشته و زمزمه کردم:

_منو تو کنارهم شدنی نیستیم، یادت رفته خودت اینو بهم گفتی؟

_برگرد نگام کن.

اهمیتی نداده و ادامه دادم:

_مثل دوتا خط موازی ایم، از دوتا جهان دیگه و هیچ وقت

بهم نمیرسیم، یادت رفته؟

_چشماتو نشونم بده.

_دنیای تو سیاهه و من روشنایی ام و نباید توی دنیای تو

باشم چون تو نمیخوای بیای تو روشنایی.

_چشمای لعنتیتو بهم بده نیاز

غم...غم...فغان.

قفسه سینه ام می سوخت و من با حرص و لرز گفتم:

_من دنیاتو خراب می کنم و نباید کنارت باشم چون تو نمیخ....

_برگرد و نگام کن نیاز.

و بالاخره جیغ کشیدم و با خشم سمتش چرخیدم و فریاد کشیدم:

_چی از جون منو چشمام میخوای لعنتی؟

_تورو، فقط تورو.

خاکستر چشم های او، جنگل چشمام رو به آتش می کشید.

مثل دو قطعه ناهمسان آهنربا، در مقابل هم ایستاده و

نیروی شدیدی مارو سمت هم می کشید.

تنم از خشم، حرص و اشفتگی و... لعنتی از خواستن می لرزید.

به دستاش روی تنم، به اغوش گرمش بیشتر از هر

part_698#

هر چیز دیگه ای نیاز داشتم.

چنان میخ چشمام بود که حس می کردم روح از تنش رفته

و نفس نمی کشه.

خیره در چشمام گفتم:

_من بدون هیچ دلیل مشخصی از همه ادمای روی زمین

بدم میاد. از اینکه توی جمع باشم و کنار بقیه نفس بکشم

بدم میاد. حوصله هیچکسیو ندارم، حتی صدای نفس های
 ادما، بوی تن زنا حالمو بهم می زنه. همیشه تنهاییو ترجیح
 میدم، کنار هیچکس احساس راحتی نمی کنم. از حرف زدن
 بدم میاد، از اینکه کسی باهام حرف بزنه بدم میاد، از همه
 چیز و همه کس بدم میاد و آرامش دنیای خودمو هیچ وقت
 حاضر نبودم عوض کنم اما من لعنتی با همه این مشکلا
 وارد قصه تو شدم. مثل یه مسکن قوی روم اثر می
 داشتی. خمارم می کردی، نئشه ام می کردی، روانیم می کردی.
 بوی تنت بی قراریمو اروم می کرد و تو لحظه به لحظه
 بیشتر به مغزم رخنه می کردی. مثل اثر یه گلوله بودی، تار و
 پود وجودم رو ازهم باز می کردی.
 بی نفس نگاهش می کردم و او با حالت خاصی ادامه داد:
 _ این ادمی که جلوته هنوزم همونه؛ هنوزم از ادما بدم میاد.
 از اینکه اطرافم باشن بدم میاد اما این بار دلیلش تویی.
 نفسام سخت شده بود و او قدرتمندانه گفت:
 _ بد جایی اثر گذاشتی. تنم بدون تنت کار نمی کنه و مغزم
 از کار می افته. بوی تنت منو از همه بیزار کرده. الان برای
 دوری از ادما فقط یه دلیل دارم، چون اونا تو نیستن. اونا
 نیاز نیستن که ارومم کنن. چون تو منو از همه چیز و همه
 کس بی نیاز کردی. چون تو درمانم می کنی و تنها دلیل لعنتی
 من برای تحمل همه شکنجه هایی هست که داره روحمو
 ازهم می پاشه.

جمله اخرش، حقیقت رو فریاد می زد.
 این مرد و این چشم های خاکستری و شیشه ایش یک درد
 عجیبی رو پنهان می کرد.
 _ ممکنه بهت اسیب بزنم، یادت رفته؟
 _ تنها چیزی که باعث مرگم بشه تویی و اره...
 قدمی به جلو برداشت و خیلی جدی گفت:

part_699#

_ تو باعث مرگ من میشی اما وقتی اسم تو وسط باشه من
 به مرگم اهمیت نمیدم. تنها چیزی که توی این دنیا می بینم
 تویی و اگه یهویی بری...
 نگاهم کرد... نگاهم کرد... نگاهم کرد و بالاخره گفت:
 _ نمی تونم نفس بکشم، مرگ با تورو به زندگی بدون تو
 ترجیح میدم
 قلبم رو با حرفاش گلوله بارون می کرد.
 قدمی عقب رفتم و به دیوار نیمه تیکه زدم و با بغض گفتم:
 _ تو لعنتی ولم کردی!
 _ مجبور بودم.
 _ چرا؟
 کلافه گفت:

_ نمی خواستم زندگی و امنیت رو بهم بریزم.
 قهقه زدم... تلخ و زهراگین.
 دست های زخمیم رو بلند کرده و با خنده گفتم:
 _ الان سالمم به نظرت؟ الان من زندگیم رو به راهه؟
 _ من انتخاب دیگه ای نداشتم. باید می رفتم تا همه چیز رو
 حل کنم.
 چشمام سرد شد. بی حس زمزمه کردم:
 _ پس الانم فقط برو.
 _ الان من فقط تورو می خوام.
 چشم تنگ کرده و با پوزخند گفتم:
 _ تو منو نمی خوای، خودت گفتی نمی تونی منو بخوای.
 جدی گفت:
 _ من هیچ وقت نباید تورو میخواستم، اما خواستن تو تنها
 چیزیه که منو انسان نگه می داره.
 کم آورده بودم و این اتفاق نباید می افتاد.
 زیر نور ماه، در رقص پرده ها بهم خیره بودیم و من ذره ذره
 اراده ام رو زیر نگاهش از دست می دادم.
 نگاهشو قدر پلک زدنی ازم نمی گرفت... مات من بود.
 تصمیمم رو گرفته و مقابل چشمم، دست دراز کرد و
 بانداژی که دور دستام بود رو به ارومی باز کردم.
 تغییری در حالت چهره اش رخ نداد و همچنان نگاهش به
 چشمام بود.

ابتدا دست چپم و بعد دست راستم...وقتی جفت بانداژها

part_700#

روی زمین افتاد؛ دست هایی که گوشت لختش مشخص بود و خیلی بد توی ذوق می زد رو بالا گرفته و با صدایی که سعی می کردم اثری از بغض نداشته باشه گفتم:
_ببین، با دقت نگاه کن. ببین چه بلایی سرم اومده. ببین نبودنت چه بلایی سرم آورد.
نگاهش از چشمام به دست های زخمی و گوشت عریانم نشست و دیدم که تنش منقبض شد.

می خواستم قوی باشم اما لرز تنم و بغض درون صدام اجازه نمی داد.

خیره در چشماش گفتم:

_یهویی از یه دنیای دیگه پیدات شد و شدی سایه شهر و کم کم منو درگیر یه چیزی کردی که هیچ وقت توی زندگیم تجربه اش نکرده بودم...تو دلیل وحشت یه شهر اما امنیت من شدی.

You got me sipping on something)

کاری از EXCHANGE GROUP

تو کم کم و به مرور منو درگیر یه چیزی کردی
I can't compare to nothing I've ever known
 که نمیتونم با هیچکدوم از تجربه های زندگیم مقایسه
 کنم)

دستم رو مقابل چشمش تکونی داده و ادامه دادم:
 _ می دونستم اشتباهه، می دونستم نباید بهت اعتماد کنم و
 انقدر بخوامت و همیشه ته قلبم امیدوار بودم بتونم از این
 تب داغی که دامنمو گرفته جون سالم به در ببرم، اما
 نشد... نشد.

I'm hoping that after this fever I'll survive)
 امیدوارم آخر سر بتونم از این تب عشق جون سالم به در
 ببرم)

خندیدم، دیوانه وار... جنون وار و... خسته!
 _ می دونم الان شبیه دیوونه هام و داری مثل یه روانی رفتار
 می کنی، اما من هنوز گیجم، هنوز دارم درد می کشم. با تمام
 قدرتم دارم اون شکنجه هارو

part_701#

از سرم بیرون می کنم و همه چیزو فراموش کنم.

I know I'm acting a bit crazy)
 میدونم که دارم یخورده دیوونه وار رفتار میکنم
 Strung out, a little bit hazy
 مست و منگ این اتفاقم، کمی گیج شدم
 Hand over heart, I'm praying
 با خلوص نیت و از صمیم قلب دعا میکنم
 That I'm gonna make it out alive
 که بتونم از این قضیه جون سالم به در ببرم)

لعنت به این تاری چشم ها... لعنت به هرچیزی که اجازه
 نمیده واضح ببینمش.
 یه غده ای درون گلوم رشد کرده بود و صدام بم شده بود
 وگرنه من بغض نکرده بودم.
 دستام می سوخت و با بغض کوفتی اظهار کردم:
 _بعد از رفتنت دنیا برام یخ زده بود. احساس ناامنی می
 کردم. من داشتم از نبودنت یخ می زدم و تو نبودی که با
 خاکستر چشمت اتیشم بزنی.

The bed's getting cold and you're not here)
تخت خواب داره سرد و سردتر میشه و تو اینجا نیستی)

قطره اشکی درون چشمم انباشه شده بود اما اجازه نمی
دادم پایین بچکه. با تمسخر خندیدم و گفتم:
_الان که داغون شدم و اینجایی و میگی منو میخوای درحالی
که جفتمونم می دونیم آینده ای کنارهم نداریم چون تو
نخواستی منو و رفتی. و من ازت متنفرم با بند بند وجودم
اما تا صدام می زنی همه نفرتم میخواد گورشو گم کنه و من
میخوام بخاطر این تاثیر کوفتی ای که روم داری بمیرم. و از
این طرف مطمینم که تو هیچ وقت نمی تونی برای من
باشی.

The future that we hold is so unclear)
آینده ای که در انتظارمونه خیلی مبهم و نامعلومه
But I'm not alive until you call
ولی تا بهم زنگ نزنی من با یه مُرده فرقی ندارم
And I'll bet the odds against it all
و شرط میبندم هیچ احتمالی وجود نداره که سراغمو
بگیری)

part_702#

کاری از EXCHANGE GROUP

قدمی سمتم برداشت و با چشم های تاریک و حالت عجیبی گفت:

_من فقط می خواستم سالم باشی و از دنیای سیاهم دور باشی. نمی خواستم مثل من یه زندگی جهنمی داشته باشی. نمی خواستم تموم زندگیت اسیر ترس و وحشت و سیاهی باشه.

دست دراز کرد و سعی کرد دستم رو بگیره:
_تو نباید ادمی مثل منو که یه گناهکار به دنیا اومده رو بخوای، تو نب...
exchange group

جیغ کشیدم...

دستش رو محکم پس زدم و با درد استخوان سوزی گفتم:
_بسسسسسه. این نصیحاتو برای خودت نگه دار. نمی خوام بشنوم. تو حق نداری برای احساساتم تعیین تکلیف کنی.

Save your advice, 'cause I won't hear)

نصیحتت رو برای خودت نگه دار، من گوش نمیدم

You might be right, but I don't care

شاید حق با تو باشه ولی برام مهم نیست)

لعنت به من و اشکام.

چشمام از اشک می سوخت و بینی ام تیر می کشید و با صدای بلند و پر از دردی ادامه دادم:
 _اره شاید حق با تو باشه و من نباید تورو بخوام، ولی هیچی واسم مهم نیست. تو برای من خوب نبودی و من نباید بهت احساسی پیدا می کردم، تو خطر مطلق، تو بدی، تو سیاهی، تو خشمی تو همه بدی های توی دنیا هستی و اره... تو یه عوضی نامردی.

در سکوت و با نگاه سردی نگاهم می کرد که قطره اشکی از گوشه چشمم بالاخره چکید و من با حق حق گفتم:
 _بین، بشنو، بفهم که بیشتر از میلیون ها دلیل هست که من باید ولت کنم و بیخیالت بشم اما چشماتو باز کن و بفهم که اینا دست من نیستت. دست من نبود و نیست.

**There's a million reasons why I should give)
 you up**
 یه میلیون دلیل وجود داره که نشون میده باید بیخیالت
 (بشم)

part_703#

دستای زخمیم رو به قلب زخمی ترم کوبیدم و بالاخره
 اعتراف کردم:

کاری از EXCHANGE GROUP

چون قلبم تورو می خواست. و وقتی قلبت یه چیزو
میخواد، عقل و منطق حالیش نیست. چون قلب لعنتی ات
فقط با اون ادمه که می تپه. اراز رستگار بفهم که قلب
چیزی که بخواد رو، همه جوره میخواد.

But the heart wants what it wants)

ولی وقتی قلب چیزی رو بخواد دیگه عقل و منطق حالیش
نمیشه

The heart wants what it wants

قلب چیزی که میخواد رو میخواد)

نگاهش شگفتی و گیجی رو فریاد می زد و من؟
من روحم عریان شده بود برای این مرد.
خودم، خود لعنتی ام همه چیز رو گفته بودم.
اشکام می چکید... بی وقفه.

حس می کردم یخ زده، حرفام نفسش رو برده بود و من رو
کشته بود.

چشمای خیسم رو بستم و قلب شکسته ام ناله سر می داد
که با بهت گفت:

چشماتو باز کن نیاز، من جز اونا هیچی برای دیدن ندارم.
لبم رو گزیدم و با بغض گفتم:
نمی تونم... نمی تونم نگات کنم.

بند بند تنم درد می کرد...خدایا من چرا انقدر بیچاره بودم؟
در عذاب مرگباری دست و پا می زدم که با صدای گیراش
گفت:

_ کاش خودتو از چشم من می دیدی، کاش می تونستی یه
لحظه توی وجودم باشی و می فهمیدی من چقدر تورو
میخوام.

چشم باز کردم... پلکای خیسم رو ازهم فاصله دادم و نگاهش
کردم.
تنم برای اغوشش درد می کرد.

part_704#

مثل یک معتاد تنم به خارش افتاده بود و نیاز داشتم لمسم
کنه.

تنم می لرزید، حرفاش داغونم می کرد.. عاشقترم می کرد.
با بغض و بیچارگی گفتم:

_ چرا باهام اینکارو می کنی؟ چرا داری بازم میدی؟
سکوت و یک نگاه یخ زده.

من دیگه چیزی برای باختن نداشتم.

اعتراف کرده بودم و دیگه ابایی نداشتم. برای همین از ته
قلبم فریاد زدم:

_ چرا بازیم میدی عوضی؟ چرا شکنجم می کنی؟ من مگه
کجای این زندگی توام که دار....

زندگی

زندگی

ازادی...

در کسری از ثانیه، سرشونه هام اسیر دستاش شد و من به
زندگی بازگشتم.

با ضرب و با شدت به سینه ستبرش، به مامن و امالم رسیم
و نفسی که گیر کرده بود ازاد شد و به چشم های که خرمن
وجودم رو به آتش می کشید خیره شدم.

سرشونه هام رو رها کرد؛ نگاهمون بهم سنجاق شده
بود؛ دستامونو درهم گره زد و بعد... دستامو دو طرف
شقیقه اش گذاشت و با لحن طوفانی گفت:

_ جای تو درست، درست وسط این مغزه. توی تنم
امپراطوری می کنی، کنترل همه تنمو گرفتی و من لعنتی حتی
بدون تو نمی تونم نفس بکشم، پس توام چشمتو باز کن و
بفهم که تو حاکم همه وجودم منی.

لبام می لرزید، اشک از دو طرف صورتت روی مانتوم می
چکید و من در اغوشش زمزمه کردم:

_ تو منو تیکه تیکه پاره کردی

You got me scattered in pieces)

تو منو تیکه تیکه کردی)

به اشکام خیره شد و لب زد:
_بذار همو درمان کنیم

سرمو به نشونه مخالفت تکون دادم و همونطور که

part_705#

در اغوشش اشک می ریختم گفتم:
_نمیشه، تو اولش یهو وارد زندگیم شدی و نظم زندگیمو
بهم ریختی و مثل یه ستاره وسط شبای زندگیم
درخشیدی. کاری کردی که باورم بشه الهه ام و قراره ونوس
تو باشم.

Shining like stars and screaming)

اولش مثل ستاره ها میدرخشیدی و سر و صدای زیادی به
پا کردی

Lighting me up like Venus

منو مثل ونوس (خدای عشق) روشن و درخشان کردی)

دستام رو رها کرد و کمرم رو گرفت و منو نزدیکتر کشید و با
حرص گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_تو الهه منی نیاز.
 خدایا خیلی درد داشت.
 تند تند سرتکون دادم و تمنا کردم:
 _تورو خدا اینو نگو، دیگه نگو. من باورت کردم و احساسمو
 پات ریختم اما تو رفتی. یه شبه غیبت زد و منو تو یه انتظار
 مرگباری گذاشتی. هر ثانیه نبودنت مثل عذاب بود و من
 همه تنم داشت ازهم جدا می شد.

But then you disappear and make me wait)
 ولی بعدش غیبت زد و منو تو انتظار گذاشتی
And every second's like torture
 و هر ثانیه مثل عذاب میمونه)

نفس عمیقی کشیدم.
 خودتو جمع و جور کن نیاز.
 اغوشش همه ارامشم بود و باید قیدش رو می زدم. اما هنوز
 دلم کمی بیشتر می خواست.
 چندباری پلک زدم و اجازه دادم اشکام خالی بشه تا بتونم
 چهره جذاب و وحشی اش رو درون ذهنم ثبت کنم و
 سرانجام گفتم:
 _دیگه کافیه، بیشتر از این نمی کشم. دیگه نمیخوام بیشتر
 از این بهت اعتیاد پیدا کنم. میخوام یه راهی

part_706#

پیدا کنم که برای ابد قیدتو بزنم.
Heroin drip, no more so)
 بیشتر از این نمیخوام معتادت بشم
Finding a way to let go
 دارم دنبال یه راهی میگردم که قیدتو بزنم)

حالت نگاهش تاریک شد و من دست و پایی در اغوشش
 زدم و با ناله گفتم:
 _ازت متنفرم، واسم جدایی رو سخت کردی و نمی ذاری
 بیخیالت بشم و بخاطر همین ازت متنفرم.

Baby, baby, no, I can't escape)
 ولی نه عزیزم نمیتونم بیخیالت بشم)

دست راستش مهمان کمرم شد و من رو به سینه اش قفل
 کرد و من محکم و یاغی به سینه اش کوبیدم و جیغ
 کشیدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ولم کن، ازت متنفرم.. ازت متنفرم لعنتی.
 فریادم هیچ تاثیری روی فشار دستاش نداشت و این جری
 ترم کرد و وحشیانه تخت سینه اش کوبیده و فریاد کشیدم:
 _ازت متنفرم، نمیخوام ببین....
 و اسیر شدم.

شدید؛ قدرتمند و شیرین، لعنت بهش خیلی شیرین، لبام رو
 به دهان کشید و خفه ام کرد.
 نمی خواستمش... این حسو نمی خواستم. چند لحظه ای
 شوکه بودم اما بعد بی قرار و اشفته به سینه اش می کوبیدم
 و رهایی میخواستم اما او محکم من رو به خودش می فشرد
 و قدرتم رو می گرفت.

part_707#

فشار شیرین لب هاش لحظه به لحظه بیشتر شد و بالاخره
 اراده ام و در هم شکست.
 اشکم چکید و چشمام رو بستم و درون دهانش اهی
 کشیدم و دستام رو روی سینه اش قرار دادم. لب هام رو
 به ارومی جدا کرد و بوسه نرم و کوتاهی به لبم کاشت.
 چشمام خیس از اشک بود و قلبم لبریز از درد.

در نگاه هم می سوختیم و پروانه می شدیم که مم لبای
خیسم رو باز کرده و به ارومی گفتم:

_چی از من میخوای؟

بدون حتی ثانیه ای تردید گفتم:

_نیازمو.

_نیازت منم؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

_نیاز من همیشه تو بودی و هیچکسو نمیخوام چون تو
همه منی.

طاقت نداشتم. قلبم، روحم، تنم درد می کرد.

به قطره اشکی از چشمم می چکید نگاه کرد و گفتم:

_الان چی ازم میخوای؟

و پاسخش؛ تمام حس های خفته ام رو بیدا کرد:

_می خوام همه تنتو؛ گوشه گوشه تنتو با لبام و دستام به
نیازم بکشم.

سوختم... گر گرفتم.

اشکم چکید و او گفتم:

_حتی افسانه ها هم میگویند من نباید تورو بخوام و تو نباید

برای من باشی چون آگه از هم دور بشیم از دست میریم اما

آگه قصه ما پایان خوشی نداشته باشه، نمی تونم زندگی

بدون تورو تصو کنم. نبودنت، نفسمو حبس می کنه و یه

روزی منو از پا در میاره

This is a modern fairytale)

داستان ما شبیه یه افسانه مدرنه

No happy endings, no wind in our sails

نه آخر قصه خوش و شیرینه و نه اوضاع بر وفق مرادمونه

But I can't imagine a life without

ولی من نمیتونم یه زندگی بدون تو رو متصور شم

part_708#

Breathless moments

این لحظات سختی که نفس آدمو تو سینه حبس میکنن

Breaking me down, down, down, down

دارن منو میشکنن و از پا در میارن)

متوجه منظورش نبودم اما حرفاش اشکام رو بیشتر کرد

درد خفیفی زیر شکمم پیچید و عضلاتم منقبض شد. در

واپسین لحظه ها بودم و با تردید گفتم:

یه چیزی بگو، بهم اطمینان بده.

نگاهم کرد.... نفس عمیقی کشید... نگاهم کرد و بعد لباش

رو باز کرد و گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_تو خون توی رگ های منی نیاز، همه نیازم، همه وجودم.
و تمام شد.

تردید گورش رو گم کرد و بعد؛ لب ها به پیکار پرداخت.
لب هاش لبام رو به بازی گرفت و من دل به دلش دادم و
لبام رو باز کرده و بوسه اش رو پاسخ دادم.
نالای ای کرد و من رو محکم تر به سمت خودش کشید.
صدای بوسه داغ و پر از نیازمون تنها صدایی بود که به
گوش می رسید.

دستاش روی مانتم نشست، دستام روی بلوزش نشست.
مانتو و شالم از تنم روی زمین افتاد و من جنگی رو با دکمه
ها بلوزش شروع کردم.
دستاش که روی بلوزم نشست، دکمه های بلوزش باز
شدن.

نفس کم آوردیم، عمیق، نیازمند، حریص و دلتنگ می
بوسیدیم.

بلوز رو با احترام و آرامی از تنم بیرون کشید و من خیره در
چشماش بلوزش رو از تنش خارج کردم.
صدای افتادن لباسمون روی زمین، تنم رو به لرز می کشید.
قدمی به جلو برداشت و منی که بالا تنه نیمه عریانم در
برخورد با هوای آزاد دون دون شده بود رو نزدیک کشید و
دوباره بوسید.

جوری گوشه گوشه لبام رو می بوسید و ازم تغذیه می کرد
انگار از تموم شدنم وحشت داشت.
غرق در بوسه بودیم.
دست های من روی عضلات تکه تکه او و دست های روی
دامنم....

part_709#

در طعم شیرین و مردانه لب هاش گرفتار بودم و تمام تنم
به آتش نشسته بود. در ژرفای نیاز غوطه ور بودیم که بعد
از لحظاتی، تمام تنم برای این مرد عریان شد.
بلافاصله دست زیر زانوهام انداخت و بدون اینکه بوسه
رو بشکند، من برهنه رو بلند کرد و من بلافاصله دست دور
گردنش انداخته و بعد؛ کمرم روی ملافه های نرم و خنک
تخت قرار گرفت.

پرده های سبز و سفیدی که دور تخت بسته شده بود
تکون می خورد و مارو از اطراف محفوظ می کرد.
نور ماه دقیقاً روی تنم نشسته بود و او با چشم های
گرسنه و نیازمند نگاهم می کرد.
تنم لرزید و بی تاب پیچ و تاب خوردم که نگاه از چشمم
گرفت و به زخم روی شکمم داد.

اعصابم درهم شد و احساس بدی پیدا کردم. ملافه هارو
مشت کرده و سعی کردم بلند شم که ناگهانی خم شد و لب
هاش روی زخمم نشست و به ارومی بوسید.
نفسم رفت و بی اختیار اهی از گلوم خارج شد. زخمم رو با
احتیاط می بوسید و بعد اطراف نافم رو با ارامش مورد
بوسه قرار می داد.

پیچ و تاب می خوردم و کمرم قوس گرفت و او با خشم و آز
گفت:

_اونقدر زیبایی که دارم اذیت میشم. بخاطر این زخم ها
قسم میخورم کاری کنم توی خونشون دست و پا بزنی.
و من مطمئن بودم اینکارو می کرد.

لب هاش از زخم شکمم برداشته شد و بعد با اروم ترین
حالت ممکن مچ دست های زخمیم رو بوسید. سعی کردم
کنارش بزوم اما من رو به تخت میخکوب کرد و به ارومی
بوسید و زمزمه کرد:

_همه وجودت برای منه؛ هر زخمت، هر ذره پوستت. تو
همه چیزت برای منه و باید رد لبام بهش کوبیده بشه.
نفس بریده نگاهش کردم و قطره اشکی از چشمم چکید و
روی ملافه افتاد. به چشمام نگاه کرد و من به ارومی زمزمه
کردم:

_به گرمای تنت نیاز دارم.
و حرفم اثر کرد.

part_710#

با احتیاط روی تنم خم شد و دوباره بازی لب‌ها آغاز شد و بعد... هر دو برهنه درهم پیچیدیم.

پرده‌ها می‌رقصید، ماه بالای سرم به زیبایی می‌درخشید و من زیر سقف ستاره بارونی زیر تن این مرد پیچ و تاب می‌خوردم.

ملایم و با احتیاط با تنم برخورد می‌کرد... گوشه گوشه تنم رو می‌بوسید و با دقت به حالت چهره‌ام نگاه می‌کرد. به تتو و قوی بین سینه‌ام نگاه کرد و درست زمانی که درد به استقامت می‌اومد؛ لب‌های داغش روی تتوم نشست و گفت:

_تو قوی زخمی منی، تورو به خداهم نمیدم نیاز.

و من رها شدم.

تن‌ها به نبرد هم رفت و در نیازی سوزان و عشقی کشنده دست و پا زدیم و صدای ناله‌های من نفس نفس‌های او سکوت سگراور نخلستان رو می‌شکست و وقتی به آرامش رسیدم، لبم رو بوسید و گفت:

_تو تا ابد ونوسِ آرسِ شدی.

و من از خستگی و بعد از مدت ها به خوابی خوش فرو
رفتم.

part_711#

فصل بیست و چهار

"زخمِ قو"

لاساسینو

یک خوشبختی بی مرز!
مرز های تنِ نیاز، مرز های خوشبختیم رو یک تنه جابجا
کرده بود.
عطر دیوانه کننده اش، طعم شیرین، لعنتی خیلی شیرینش
مستم کرده بود.
نیاز دواى من بود و دقیقا مثل یک معتاد من رو رو نشه می
کرد.

نفس نفس زدن هاش، چشم های مظلومش موقع درد
کشیدن و اون لب های سرخش که زیر دندونش گزیده می
شد و بدن پرستیدنی اش من رو به عرش کشیده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

زخم دستش امانم رو می برید، تنم رو تیکه پاره می کرد و من
قول می دادم تاوانش رو به زودی پس بگیرم.
زخم شکمش عمیق نبود اما با تمام وجود مراقب بودم که
موقع رابطه اذیت نشه و فشاری بهش وارد نشده.
بوسه هام رو همراهی کرده بود و بلافاصله بیهوش شده
بود.

روزی فکرش رو هم نمی کردم یک دختر، عطر تن یک زن
بتونه جوری مستم کنه که نتونم نفس بکشم.
نیاز تاثیر فوق العاده ای بر من داشت و این کمی... خطرناک
بود.

با تمام وجودم خواهان بودنش بودم و احساس می کردم
بیمارش شدم و اگه این بیماری بود، من با کمال میل می
پذیرفتم.

در اغوشم به خواب رفت و رایحه سحرانگیزش چشم های
منم بست و من رو به آرامش کشید اما صبح فردا، تمام
آرامشم رو برده بود.

نیاز بی خبر و بدون سرو صدا رفته بود!

@Vip Roman

نیاز

_ خودمو غرق نمی کنم، نترس.
 با نگرانی نگاهم کرد اما من واقعا مشغول تر از این بودم که
 بخوام خودم رو بکشم.
 کشیدگی تنم، سوزش گردنم و حتی بوی تنم تمام خاطرات
 سوزان و شیرین دیشب رو یادآوری می کرد.
 دیشب با من رابطه نداشت، من رو عبادت کرده بود.
 وحشی ترین و بی رحم ترین مرد دنیا جوری تنم رو می
 بوسید و جوری مراقب من بود که احساس می کردم با پلک
 برهم زدنی ممکنه بشکنم.
 فرار نکرده بودم، فقط وقتی از خواب برخواستم و تن
 داغش رو کنارم حس کردم، درگیر شدم.
 از اینکه تنم رو بهش تقدیم کردم پشیمون نبودم، اما
 احساس عجیبی داشتم.
 گیج بودم، نیاز داشتم کمی خلوت کنم.
 می دونستم هرچاپی برم پیدام کنه، برای همین همراه با
 محافظم به جزیره هنگام اومده بودم.
 از اینکه کنارم نبود احساس بدی داشتم و از اینکه کنارم
 باشه می ترسیدم.

فکرهای مختلفی در سرم بود و پاسخ مشخصی پیدا نمی کردم.

من به نوازشش و گرمای تنش روی تنم نیاز داشتم، من به لاساسینو، به یک قاتل نیاز داشتم اما نمی دونستم با این حس چطور باید برخورد کنم.

صدای چرخش لاستیک ها و موتور توجم رو جلب کرد. گفته بودم، فرار نکرده بودم اما نمی دونستم باید چی کار کنم.

حضورش رو پشت سرم حس کردم و چند لحظه بعد دست های گرمش، دست هایی که دیشب تمام تنم رو لمس کرده بود روی کمرم نشست و با آرامش گفت:
_ اینجایی!

برنگشتم، نگاهم به دریا بود اما سری تکون دادم. کمرم رو به ارومی نوازش کرد و با لحن خاصی پرسید:
_ حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و با صداقت گفتم:
_ نه، درد دارم.

و به سمتش چرخیده و به قلبم اشاره کردم و گفتم:
_ اینجا درد می کنه، کاری ازت برمیاد؟

خیره نگاهم کرد و پرسید:

_چی دردت رو درمون می کنه؟
 من تنم رو تقدیمش کرده بودم و از بودنش لذت برده
 بودم، پس دروغ سازگار نبود... این مرد دروغ رو بو می
 کشید.
 نسیم گرمی لباس و دامنم رو تکونی داد و من خیره در
 چشماش گفتم:
 _تو، تو درمونم می کنی، می تونی خودتو بهم بدی؟
 سکوت....
 نگاهش تلخ و تاریک شد.
 پوزخندی زدم و گفتم:
 _دیدی، نمی تونی. اما من خودمو بهت دادم.
 _منو می خوای؟
 سری تکون داده و گفتم:
 _تو واقعیه.
 یک نگاه خیره، یک نگاه تیز و برنده و در نهایت:
 _پس بیا بریم من واقعیه نشونت بدم، ببینم بازم سر حرفت
 هستی یا نه!
 وحشتناک سخن گفته بود، اما من اب از سرم گذشته بود.
 باید پاسخ همه چیز رو پیدا می کردم.
 یا امروز و یا هیچ وقت!

یه چیزی میخوام بگم

شاید با خوندن پارت امشب فکر کنید یکی دارم اغراق می کنم یا دارم خیلی روی یه چیزی مانور میدم، اما اینطور نیست. نیاز زخمیه و شرایط خوبی هم نداره پس اغراقی در کار نیست. با یه متخصص زنان و یه پرستار بخش زنان صحبت کردم و حرفام سند علمی داره ♥

part_714#

*

کلیشه های جنسی حقیقت داشت؟
این سوالی بود که در تمام مدت برگشتمون فکرم رو درگیر کرده بود.
شاید رابطه جنسی اینجوری بود.
نمی دونم، اما زیر شکمم و بین پاهام خیلی تیر می کشید.
درد عجیبی داشت. اراز با من وحشیانه برخورد نکرده بود و تنم رو عبادت کرده بود اما شاید من ضعیف تر از این حرف ها شده بودم که درد بهم غلبه کرده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

من تجربه رابطه نداشتم اما می دونستم اراز دیشب خیلی جلوی خودش رو می گیره و سعی داره باهام به ملایمت برخورد کنه اما من اونقدر درهم شکسته و ناتوان بودم که احساس درد می کردم.

درد کشنده و اذیت کننده ای نبود؛ اما وقتی پاهام رو تکون می دادم حس می شد. شکمم تیر می کشید.

استانه دردم به شدت پایین اومده بود و این کمی بد بود. چند باری از ترنم شنیده بودم که اولین رابطه بعضی ها خیلی دردناکه، شاید منم جزو اون ها بودم.

حتی یادم هست، ایدا هم این رو می گفت. یادم هست فردای عروسی وقتی با ترنم با شیپنت ازش پرسیدیم دیشب چطور بود با خنده و شرم گفته بود کمی اذیت شده.

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم فکرهای مزخرفم رو کنترل کنم. من از ثانیه به ثانیه دیشب لذت برده بودم و ذره ای احساس رنج نداشتم.

ماشین که از حرکت ایستاد، نگاهم رو از اپی دریا گرفته و وقتی ای در ماشین رو باز کرد همراه با اراز پیاده شدم. اخمام از درد ناگهانی درهم شد و این از چشم تیزبین اراز دور نمودند.

همراه هم، سمت عمارت بزرگ و شیکی که وسط یک نخلستان بود حرکت کردیم. راستش اونقدری در فکر بودم که حتی نمی دونستم الان کجاییم. نمی تونستم روی چیزی تمرکز کنم و از محیط اطرافم لذت ببرم.

part_716#

وارد عمارت که شدیم، دستم اسیر دستش شد و به ارومی من رو به سمت طبقه پایین کشید... با احتیاط! مطمئن بودم که متوجه دردم هست و سعی داره مثل یک عروسک باهام برخورد کنه. اختیارم رو بهش سپرده و اجازه دادم من رو به سمتی که میخواد بکشه. سه دقیقه بعد؛ داخل یک استخر کاملاً مهجز بودیم.

به فضای ابی و روشن مقابلم خیره بودم که به سمتم برگشت و با حالت عجیبی نگاهم کرد. نفسم رو حبس می کرد نگاهش. خیره در نگاه هم بودیم که به ارومی پرسید: _هنوزم می خوای من واقعاً ببینی؟ بدون فوت وقت سر تکون دادم و او تنها یک کلام گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ پس لخت شو!
 بهت زده نگاهش کردم اما او خیلی جدی تر از این صحبت
 ها بود.
 لبام رو با زبون تر کردم و با اخم کمرنگی گفتم:
 _ من هنوز درد دار..
 _ بهتر، اینطوری بهتر منو می شناسی.

لعنتی داشت چه کوفتی می گفت؟
 با غیض به چشم های هم خیره بودیم که تکرار کرد:
 _ نیاز، برهنه شو.
 لحنش نرم اما خطرناک بود.... این یه خواهش نبود، دستور
 بود و من اطاعت کردم!

part_717#

فصل بیست و پنج

"آفرودیت آرس"

به انعکاس خودم در آینه خیره شدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

پوست سفیدم، حالا رنگ پریده تر هم دیده می شد. حوله
ابی رنگی از روی خط سینه تا یک وجب بالاتر از زانو هام رو
پوشونده بود و با وجود اون، بازم احساس عریان و اسیب
پذیر بودن می کردم.

نمی فهمیدم درون سرش چه خبره و چرا انقدر تاکید داره
برهنه بشم اما از یک چیز مطمئن بودم.

اراز هیچ وقت، هیچ وقت به من اسیب نمی زد!
همین اطمینان باعث شده بود حرفش رو گوش داده و در
رختکن لباسام رو عوض کنم.

نمی تونستم کاملا برهنه بیرون برم، حوله بسته بندی شده
ای رو از داخل یکی از کمدها بیرون کشیدم و دور تنم
پیچیدم.

نمی دونستم چه واکنشی نشون بده اما در حال حاضر
توانایی انجامشو نداشتم.

موهای بلند و فرم روی سرشونه های برهنه ام ریخته شده
بود و تا حدی پوشش می داد. مشکل اصلی برهنگی پاهام
بود، اما لعنتی چیه دقیقا می خواستم ازش پنهان کنم؟
اون مرد همسرم بود و ما تنمون رو دیشب باهم شریک
شده بودیم.

دستم خودکار روی سینه هام جمع شده و محکم بند
حوله رو در دست گرفته بودم. نفس عمیقی کشیده و از
رختکن خارج شدم.

با دقت به اطراف نگاه کردم اما اراز نبود.
صدام رو گم کرده بودم. اب دهانم رو بلعیدم و گفتم:
_ار.....

و بلافاصله جیغ کشیدم.
به سرعت به عقب چرخیده و از دیدن خاکستر چشماش
که با دقت نگاهم می کرد، نفس عمیقی کشیدم و با حرص
گفتم:

_زهلم ترکید، چرا اینجوری بی سرو صدا میای؟

part_718#

_هرجور دلم بخواد میام.
چشم غره ای رفتم و او بدون اینکه نگاه از صورتم بگیره و
تن نیمه برهنه ام بندازه، بازوم رو دوباره به ارومی گرفت و
من رو به سمت اتاقی که در انتهای سالن بود کشید.
جالب بود، او پوشیده در لباس و من با یک حوله کوتاه
لعنتی کنارش بودم.
مقابل در که قرار گرفتیم، دستگیره رو کشید و بعد دستاش
بدون اینکه به کمرم برخورد کنه پشت سرم قرار گرفت و
من رو به جلو هدایت کرد.
با احتیاط وارد شدم اما به محض دیدن تصویر مقابلم، در
دم خشکم زد.

چشمام گشاد و با حیرت به نور های خیره کننده شمع ها خیره بودم.

دستم خودکار از روی سینه ام پایین افتاد و من با بهت به شمع هایی که دورتا دور اتاق گرفته بود نگاه کردم.

یک تخت چوبی که یک ملافه سفید روش کشیده شده بود؛ وسط اتاق بود و کنارش یک میز کوچیک که یک جام بزرگ و چند لیوان و چیزهای عجیب غریب دیگه ای به چشم می خورد.

اینجا چه خبر بود؟

می خواستم سوالم رو با صدای بلند بیان کنم اما همون لحظه صداش کنار گوشم بلند شد و گفت:

_ می خواستی من واقعیو ببینی، مگه نه؟!_

قصدا داشت من رو بترسونه و موفق شده بود... کمی ترسیده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

_اره.

و سعی کردم گردنم رو تکونی ندم.

"هوم" ای گفت و بعد ازم فاصله گرفت. با نفس های کش

اومده به صحنه مقابلم خیره بودم و سعی می کردم با

وسوسه به عقب چرخیدن مبارزه کنم که صدای افتادن

پارچه ای رو به زمین از پشت سرم شنیدم. لعنت

بهش، داشت چه غطی می کرد؟

هنوز نفسم بالا نیومده بود که صدای کشیده شدن
کمر بندش رو شنیدم و خدایا... نفسم رفت.

part_719#

نکنه یه مرتیکه سادیسیمه که قصد داره منو اینجا شلاق
بزنه؟

حتی با فکرشم تنم به لرز نشست و تمام بدنم هشدار داد
"فرار کن نیاز"

اما خیلی دیر بود... خیلی!

قبل از اینکه بتونم حرکتی کنم صدای قدم هاش رو
شنیدم، از وحشت چشمام رو بستم و وقتی مقابلم قرار
گرفت چشمام رو باز کردم.

پوزخند روی لبش، اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد
و بعد سریع نگاهم به دستش نشست.

هیچ... هیچ کمر بندی درون دستش نبود.

شلوارش تنش بود اما بلوزش رو از تنش در آورده و حالا با
بالا تنه عریان مقابلم ایستاده بود و با قدرت نگاهم می کرد.

مچم رو گرفته بود و با پوزخند گفت:

_ فکر می کردم میخوای من واقعیت ببینی.

_ هنوزم می خوام.

برای فهمیدنش، برای شناسایی این مرد بی تاب بودم.

می خواستم بفهمم این مرد واقعا کیه.
 به چشمام خیره شد و بعد دستور داد:
 _ بیا روی پاهام.
 مشکوک نگاهش کردم اما اروم سری تکون داده و فاصله
 بینمون رو به صفر رسوندم.
 به انگشت های پاهاش نگاه کرده و بعد پا روی پاش قرار
 دادم و صورت به صورتش ایستادم.
 دستام برای لمس سینه تنش بی قرار بود اما جلوی خودم
 رو گرفتم.
 از سینه اش حرارت منعکس می شد و من رو به قعر جهنم
 می کشید.
 چشم در چشم، نفس در نفس هم ایستاده بودیم و حرارت
 تنمون لحظه لحظه بیشتری شد.
 _ حالا سوالاتو پرس.
 هیچکدوممون، اون یکی رو لمس نمی کرد.

part_720#

دست ها کنار تنمون رها شده بود. من روی پاش ایستاده و
 تعادل درستی نداشتم اما او لمس نمی کرد و من لمسش
 نمی کردم.

نمی دونستم به چی میخواد برسه، چرا این بازیو راه
انداخته، اما به بازیش تن دادم.

با خیرگی گفتم:

_ تو کی هستی؟

_ یه قاتل.

لعنتی با اینکه می دونستم اما بازهم هضم دوباره اش

سخت بود. نفسم رو روی صورتش کرده و پرسیدم:

_ چرا بهت میگن آرس؟

_ مطمئنی می خوای بدونی؟

لحن صداش چالش برانگیز و خطرناک بود، اما قبول کردم.

لبام رو با زبون تر کردم، به سختی نفسی کشیدم و گفتم:

_ اره.

_ بخاطر این.

منتظر نگاهش کردم که ناگهانی خم شد و سرش رو درون

گردنم دفن کرد.

ماتم برد. دستش رو با فاصله دقیقی پشت کمرم قرار داده

بود و عمیقاً گردنم رو بو می کشید.

با دست ازادش، موهام رو پشت گردنم فرستاد و بینی و

لبش رو روی پوست داغ گردنم می کشید.

نمی فهمیدم منظورش چیه و میخواد چی کار کنه.

سینه ام از هیجان بالا و پایین می شد و نمی تونستم درست

نفس بکشم. به سختی گفتم:

_داری چی ک....ااااخ!
گوشت گردنم اسیر دندان هاش شد و مثل یک مار تنم رو
می گزید.

جوری می مکید و می گزید که حس می کردم قصد داره
خونم رو بمکه.

لذت رفته رفته از بین رفت و درد جایگزین شد. پیج و تابی
خورده و خواستم ازش فاصله بگیرم که دستاش روی کمرم
نشست و بلافاصله من رو چرخوند.

گیج از کارش بودم اما و لب هاش قسمت بیشتر از گردنم
رو گرفت و بین دندوناش مکید؛ بی اختیار نالیدم:
_لعنتی درد....وای!

part_721#

و از گرما و خیسی زیاد به خودم پیچیدم.
متحیر سر پایین انداخته و به قطرات قرمز رنگی که از گردنم
پایین می چکید خیره شدم.

تنم گرم بود اما الان داغ شده بود.
این سرخی از چی بود؟
گردنم سالم بود و می دونستم فقط کبود شده، پس این
سرخی چی بود؟

اشفته حال سر بالا گرفته و با گیجی گفتم:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ این چیه؟

اما به جای پاسخ، تخت سینه ام کوبید و بعد با ضرب روی تخت افتادم. بلافاصله دست روی سینه هام گذاشته و حوله رو سفت چسبیدم اما مایع سرخ رنگی که از گردن تا روی سینه هام چکیده بود، از حوله خیسم رد شد از و بین سینه هام پایین چکید.

حالا کاملا وحشت کرده بودم و خاکستر چشم های او، با روشنایی شمع ها رعب انگیز شده بود.

دست های سرخش رو بالا گرفت و با خس خس گفت:
_ میخوام بهت نشون بدم من کی ام.

خیره نگاهش کردم و واکنشی نشون دادم و او از میز کنارم، لیوانی که محتوی سرخ رنگی داشت رو در دست گرفت و قبل از اینکه بهم فرصت تحلیل بده، روی سرشونه هام ریخت.

داغ بود، واقعا داغ بود اما بوی خوبی داشت.... کمی که فکر کردم، متوجه شدم.

بوی گل رز بود.

حالا متوجه قصه شدم!!!

شمع ماساژ¹ با رنگ گل سرخ ترکیب شده بود... سوزاندگیش از این بود.

حرارت زیادی روی تنم بود. قطره قطره های سرخ و روغنی از روی سرشونه هام پایین می ریخت و تنم رو خیس، داغ و سرخ می کرد.

دستاش روی سرشونه هام قرار گرفت و همونطور که مایع سرخ رنگ رو روی تنم می کشید و تن سپیدم رو گلگون می کرد گفت:

_چون خونریزی کردن رو دوست دارم. چون اونقدر شکارمو شکنجه می کنم، اونقدر بهش ضربه می زنم که تمام تنشو غرق خون می کنم.

part_722#

داغی شمع ماساژ، بوی خوش گل رز و نوازش دست هاش تمام چیزی بود که نیاز داشتم. خدایا به شکل مرگباری تسکین دهنده بود.

از خواص شمع ماساژ حرف های زیاده شنیده بودم اما فکر نمی کردم انقدر خوب باشه.

لحظه به لحظه سوختگی تنم بیشتر می شد و بیشتر داغ می شدم اما حسشو دوست داشتم.

سرشونه هام رو کاملا خیس و سرخ کرد و دستاش رو دو طرف گردنم گذاشت و ادامه داد:

_ از هشت سالگی، زندگی، زندگیم با کشتن ادم ها رقم خورد. فقط هشت سالم بود که با یه چاقو سه بار چاقو رو به قلب یه قاتل زدم. خونش روی صورتم می پاچید و فریاد می زد اما من روحمو همون شب به شیطان دادم و اولین قتلمو انجام دادم.

وحشت نه، اما غم زیادی در قلبم نشست. جه بلایی سر این مرد اومده بود؟! دست هاش لمس می کرد، ماساژ می داد و تنم رو به ارامش می کشید.

داغی شمع به شکل شیرینی دلچسب بود. می سوزوند اما شیرین بود. به چشمام نگاه کرد، منتظر ردی از نفرت و یا انزجار بود، اما چشم های من فقط غم بود.

بازوی راستم رو گرفت و دستم رو به روغن داغ و سرخ اغشته کرد و گفت:

_ هشت سالگی اولین قتل رو انجام دادم و هجده سالگی کارمو شروع کردم. قربانیا رو با ازاد و اذیت می کشتم و از لحظه به لحظه اش لذت می بردم. من ادم نبودم، یه ربات تشنه به خون بودم که خشمم، ارومم نمی گرفت.

قلبم از درد خفته درون کلماتش جمع شد و دلم می خواست محکم در اغوشم بگیرمش اما قبل از اینکه اجازه بده ناراحتیم رو ابراز کنم، خشونت بار و وحشیانه کمرم رو

گرفت و من رو به صورت روی تخت کوبید و صدای جیغم
با کشیده شدنِ حوله از تنم همزمان شد.

part_723#

ترسیدم، واقعا ترسیده بودم و دلم می خواست بلند شم اما
بلافاصله پشت سرم ایستاد و سنگینی تنشو روی کمرم
انداخت و دستام رو پایین کنار کمرم قفل کرد.
می دونستم بهم آسیب نمی زنه، برای همین سکوت کردم و
سعی کردم تحریکش نکنم.

حوله مثل یک پر پایین کشیده می شد تا وقتی که کمرم
عریان شد و بالاخره دست کشید.

حوله دقیقا روی پایین کمرم، یک وجب بالای نشیمنگام
قرار گرفت و خداروشکر قسمت های خصوصیم رو
پوشوند.

نفس عمیقی کشیدم و او وقتی متوجه ریلکسیم شد، دستام
رو رها کرد و من هم حرکتی نکردم اما ناگهانی روی تنم خم
شد و کمرم و مهره های کمرم رو مورد بوسه قرار داد.
بوسید؛ بوسید و بعد، گزید... شدید؛ وحشیانه و لذت
بخش!

تنم رو علامت گذاری می کرد، زیر تنش پیچ و تاب میخوردم
و سعی می کردم صدای ناله ام رو خفه کنم و بعد... حجم
زیادی روغن داغ و سرخ رو روی تنم ریخت.
_|||اخ.

سوختم... سوختن بدنه، یک سوزش دلچسب.
حرارت سلول هام رو زنده می کرد.

با دست هاش، روی تنم نقاشی می کشید. روغن داغ رو
همه جای تنم می کشید و مثل یک مداد روی تنم حرکت
می کرد. غرق در نوازش دستاش بودم که با حرص گفت:
_من واقعی اینم. یه عوضی تشنه به خون. یه قاتل. من
واقعی اونقدر کثیف و زشته که هیچی جز خشم نمی فهمه.
من واقعی کسیه که اونقدر غرق در انتقام و خونریزی بود
که بهش میگن آرس.

سکوت کردم و اجازه دادم خودش رو تخلیه کنه. سرشونه
هام رو با دقت ماساژ می داد و درد رو از تنم بیرون می
کشید. نفس بلندی کشیدم و زمزمه کردم:
_بذار نگات کنم، نیاز دارم چشمتو ببینم.

سرشونه هام رو فشاری داد و بعد ازم فاصله گرفت.
تصمیمم رو گرفته بودم.

وقتی از روی کمرم فاصله گرفت، دستام رو مشت کرده و
پشت به او روی تخت نشستم. حوله پایین افتاده رو بالا

part_724#

کشیدم و دوباره روی سینه هام بستمش و از روی تخت پایین اومدم.

نگاه خیره اش رو حس می کردم اما اهمیتی نداده و سمت جامی که شمع درون می سوخت حرکت کردم. با دستگیره مخصوص شمع رو کناری گذاشته و جامی که از روغن شمع و رنگِ سرخ و داغ شده بود رو در دست گرفتم و سمتش حرکت کردم.

به چشماش خیره شدم و خرامان خرامان سمتش قدم برداشتم. نگاهش میخ من بود و من همونطور که سمتش قدم می زدم، دست ازادم رو بالا برده و بند حوله رو در دست گرفتم و بعد؛ کشیدم.

حوله پیچی خورد و با صدا روی زمین افتاد و من زیر نور شمع ها، مقابل چشم های شیشه ای این مرد عریان شده و اروم اروم سمتش قدم برداشتم و فاصله رو به صفر رسوندم.

تنم رو نگاه نمی کرد، نگاهش به چشمام سنجاق شده بود. تازه می فهمیدم مشکلش چیه... باید بهش ثابت می کردم. روی پاش قرار گرفتم، دستاش رو روی کمرم قرار دادم، تن عریانم رو به بالا تنه برهنش فشار دادم و وقتی تن های داغمون بهم چسبید و صدای هیس هیس از بین دهانش

بیرون زد، جام بزرگ و حاوی روغن سرخ رو روی تن
جفتمون ریختم.

روغن مذاب و سرخ روی تن جفتمون چکید و من کمرم
قوسی گرفت و محکم ناخونام رو داخل سرشونه اش فرو
کردم.

روغن سرخ از بین تنمون پایین می چکید و تن هردومون
حالا سرخ بود.

به چشم های هم خیره شدیم و من با نفس نفس گفتم:
_من از تو واقعی بدم نمیاد، اگه سرنوشت تورو آرس
کرد، پس خیلی وقته من رو..

سر کج کرده و لبام رو نزدیک لباش قرار دادم و گفتم:
_آفرودیت کرده. می بینی، نشانشو روی تنم دارم. تو
درست می گفتی، من افریده شدم که خشم آرس رو اروم
کنم.

چشمام تیز شد و محکم من رو به خودش فشرد و مقابل
لب هام گفت:

_تو مسکن همه دردامی. جبران همه نداشته هام.

part_725#

_تو ام نیت مطلق منی.

کاری از EXCHANGE GROUP

لباش روی هوا روی چونه ام گذاشت و چونه ام رو مکید و بعد؛ دستاش پایین تر رفت و تنم رو فتح کرد.

نفس نفس زده و مثل مار به خودم می پیچیدم. دستاش نوازش می کرد؛ درد می داد و درمان می کرد. چشمام رو از حجه لذت و درد بستم و خودم رو به تنش فشردم که چونه ام رو رها کرد و به منی که نفس نفس می زدم نگاهی کرد و گفت:

_چه حسی داری قوی زخمی؟

لبم رو گزیدم و خیره در چشماش با تمنا گفتم:

_احساس سوزش...درد...

دستاش تنم رو کشید و من لرزیدم و زمزمه کردم:
_درد دارم.

_پس بذار درمانت کنم.

گردنم رو محکم گرفت و صورتم رو به صورتش نزدیک کرد و به منی که نفسام کش اومده بود نگاه کرد و گفت:

_اسمو صدا بزن، بذار دردتو اروم کنم.

نمی تونستم حتی فکر کنم. لمس دستاش جادویی بود و من به خودم می پیچیدم. به سختی گفتم:

_ ارا...

دستاش پیشروی کرد، درد و لذت رو به جون هم انداخت و با خشونت گفت:

_اوستا...اسمم اوستاست.

در هاله ای از لذت بودم و نمی توانستم چیزی بگم بنابراین
با ناله گفتم:

_بهت نیاز دارم اوستا.

چشمای روشنش رو به من بخشید و حالت شکارچی ای به
خودش گرفت و گفت:

_نیاز تو به من؛ نصف نیاز من به تو نیست، اما من همه
نیازاتو خودم درمان می کنم.

دستاش روی رون پام نشست منی که تنم داغ و سرخ بود
رو بلند کرد. پاهام و بلافاصله دور کمرش حلقه کردم و
دستام دور گردنش حلقه زده شد و قبل از اینکه لبام رو به
کام بگیره و من روبه اوج بکشه گفت:
_من یاغی یه دنیا، اما تسلیم توام نیاز
و بعد، لبام رو شکار کرد.

بوسید و بوسیدم، در اغوش هم بهم گره خوردیم و لب
های هم رو به کام گرفتیم.

روغن سرخ از تنمون چکه می کرد و ما؛ خونین و سرخ هم رو
کشف کردیم.

حتی اگه او یک قاتل بود، اگه خدای خشم بود، من الهه
عشق بودم.

اون آرس و من افرودیت او بودم!

part_726#

+++++

زندگی سیاه!

گهگاه فکر می کردم شاید سرنوشت ما از ابتدا با قلمی شوم
 نوشته شده بود، اما امروز مطمئن شدم سرنوشت ما از
 عزل، با خون نوشته شده بود.
 درد تا مغز استخوان
 نگرانی
 وحشت
 و مرگ!
 مرگ در این حوالی نفس می کشید.
 روی تخت گیر کرده بودم و دلم می خواست فریاد بزنم
 "اوستا برو"
 اما صدایی از دهانم خارج نمی شد.
 همه جا سکوت و همه جا تاریک بود. نمی توانستم چیزی
 حس کنم.

چشم های نیمه باز و خیسم به چشم های سرخ و گشاد او
خیره بود...نه!

چشم ها حرف می زد و نفس رفته من خارج و ازاد می شد.
فشار ذره ذره بیشتر می شد و ما در حصار دشمن بودیم.
نمی تونستم....من بدون او نمی تونستم.

نگاهش فریاد می کشید...نگاهش نعره می زد و من فریاد
خاموشش رو می شنیدم.

بانگی که می گفت "من ازت مراقبت می کنم نیاز"
چیزی درونم تکون خورد و من می دونستم این پایان بازیه.
قطره اشکی از چشم های خیسم چکید و نگاهم از چشم
های او به اسلحه ای که روی سرش قرار گرفته بود تردد
کرد.

این نقطه پایان زندگی ما بود.
او زانو زده

و

من؟

من تمام شده بودم.

نگاه ها بهم دوخته شد؛ با اطمینان نگاهم می کرد و درون
نگاهش چیزی بود که نمی فهمیدم...غم؟!!

در خاکستر نگاهش غرق بودم که بنگ!!!

تمام تنم در هم پیچید و دیدم که مایع سرخ رنگی به دیوار
پاچیده شد.....

پایانِ زندگی سیاه!

در شوک بمونید، تا پارت بعدی

قابل توجه؛ خواب نیست!

part_727#

فصل بیست و شش

"دارک"

اوستا

می دونستم باید همه چیز رو براش بازگو کنم. می دونستم
اگه گذشته رو فاش نکنم، نیاز رو برای همیشه از دست می
دادم.

پُک محکمی به سیگارم زدم و به دریای اروم و ساحل
خلوت مقابل ویلا نگاه کردم. همیشه شب های دریا رو

کاری از EXCHANGE GROUP

ترجیح می دادم، فقط سکوت بود و صدای موج. تهی از هر صدای ادی... دریای امشب هم سکوت کرده بود. من به اندازه تمام دریاها، صدایی برای فریاد زدن داشتم. با بالاتنه برهنه ایستاده بودم و نسیم به تنم می خورد اما حرارت اذیت کننده ای درون تنم به راه افتاده بود. یک تب کشنده.

نقطه های درداور گذشته دوباره زق زق می کرد. دست های من عفونی بود و من پارچه خونینی که روی زخم های عفونت کرده ام کشیده بودم رو امشب باید دوباره باز می کردم.

مجبور بودم، اما نیاز داشتم. دستام رو روی نرده های تراس قرار دادم و همونطور که به عمق سیاهی دریا خیره بودم، سیگار می کشیدم و در فکر بودم از کجا این زخم چند ساله رو با دست های کثیفم باز کنم که دست های کوچک و نرمی دور شکمم گره خورد و وسط دو کتفم میزبان لب های شیرینی شد. سرش رو روی کمرم گذاشت و همونطور که من رو در اغوش گرفته بود پرسید:

_به چی انقدر عمیق فکر می کنی؟

دست راستم رو از روی نرده برداشتم و سیگارم رو از روی لب هام جدا کردم و بدون اینکه به سمتش برگردم و یا در اغوشم بگیرمش گفتم:

_به اینکه اشتباه کردم و باید منم باهات می اومدم حموم.
تک خنده ای کرد و مشت ارومی به کتفم زد و می تونستم
حس کنم که لباسو گاز گرفته:

part_728#

_منحرف. بعد از ماساژ خونین جناب عالی با همون وضع
بیهوش شدم. بلند شدم دیدم هنوز تنم قرمزه رفتم رنگارو
بشورم.

خوب بود که خندید. به صدای خنده اش نیاز داشتم.
با فکر چند ساعت قبل، تنم رو آرامش در بر گرفت. از
دردی که می کشید در جریان بودم و نمی خواستم تا وقتی
بهتر نشده نزدیکش بشم. تنش رو اونقدر ماساژ دادم و
بوسیدمش که مثل یک بچه در اغوشم به خواب رفت. تن
سرخ و خوش بوش رو در اغوشم گرفته و روی تخت
قرارش دادم. ساعت ها بهش خیره شدم و سعی داشتم
افکارم رو مرتب کنم.

وقتی از خواب برخواست و به حمام رفت متوجه شدم اما
می دونستم نزدیکی زیادم ممکن کار دستم بده و ابدا نمی
خواستم به همین زودی باهاش رابطه ای داشته باشیم.
آخرین پُک رو به سیگارم زدم و داخل حیاط پرت کردم.
نفس عمیقی کشیدم که نیاز دستاش رو از روی شکمم

برداشت و ازم فاصله گرفت. فکر می کردم به اتاق برمیگرده
اما بازوم رو گرفت و من رو از نرده فاصله داد و بعد خودش
مقابلم قرار گرفت.

کمرش رو به نرده ها تکیه داد و دستاش رو روی بازوهام
قرار داد و به چشمام خیره شد.
با دقت نگاهش کردم که با سرانگشتاش تنم رو نوازش کرد
و گفت:

_ دیوار نکش، بذار باهم از این مرحله رد بشیم... اوستا.
سالهای طولانی ای بود کسی به این نام صدام نزده بود. من
لاساسینو بودم و با آرس خو گرفته بودم.
دستام بی اختیار از من دور کمرش حلقه شد و راه تنفسیم
بازتر شد.

با دقت نگاهم کرد و گفت:

_ اولین باری که توی دفترم دیدمت، اولین جمله ای که توی
سرم شکل گرفت می دونی چی بود؟
پاسخ ندادم اما منتظر نگاهش کردم که دستاش رو بالاتر
برد و همونطور که به سرشونه هام می رسید با خنده
دلکشی گفت:

_ اینکه چقدر این مرد وحشی و فریبنده است. چقدر زیبا

و چقدر سرکشه.

_ترسیدی؟

لبخند زد و سرش رو به نشونه مخالفت تکون داد و گفت:

_من قبل از اینکه بدونم تو سایه ای، همون کسی که

همیشه نجاتم داده، بهت حس خوبی داشتم. از این انرژی

وحشیت خوشم می اومد و احساس امنیت می کردم.

خیره چشماش بودم که خودش رو جلوتر کشید و گفت:

_من دوبار بهت دل باختم، یک بار وقتی که سایه شهر

بودی و یکبار وقتی که اراز شدی. هر دوبارش نفسمو می

گرفتی. من با دل خودم؛ با میل خودم، راحمو و

جسممو باهات شریک شدم. پس به حال من فرق نداره کی

هستی.

گردنش رو کج کرد و لباس رو مماس با لبام قرار داد و

گفت:

_تو یاغی یه دنیا اما امنیت مطلق منی اوستا. هیچی نمی

تونه این احساس عمیقی که بهت دارمو کم رنگ کنه. من

قبل از اینکه بدونم تو وجود داری، قور و تتو کردم چون

همیشه منتظرت بودم.

نفسم رو راحت کرد. حالا می تونستم بهتر فکر کنم و بهتر

تصمیم بگیرم.

نیاز من رو به اطمینان رسونده بود.

بالاخره لب باز کردم و گفتم:

_مادرم رو بابام کشت!
 شاید من دست های کثیفی داشتم اما مطمئنا دست های
 نیاز شفا بود و زخمم رو درمان می کرد!

part_730#

نیاز

_از وقتی که خودمو فهمیدم،متوجه شدم یه فرق های
 اساسی با بقیه دارم.
 نگاهم به اوبی که به نرده ها تکیه زده و چشماش رو به ما
 بخشیده،دوخته شده بود.
 نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
 _من کسی به اسم "پدر" توی زندگیم نداشتم. من بودم و
 مادرم. ما دائم در حال فرار بودیم. از منطقه ای به منطقه
 دیگه. از شهری به شهر دیگه و حتی از کشوری به کشور
 دیگه. مادرم اجازه نمی داد تنهایی جایی برم. لحظه ای منو
 از جلوی چشمش دور نمی کرد. عادت عجیبی داشت،شب
 ها موقع خواب جوری منو نزدیک خودش می کشید که
 باید نفسام به گردنش می خورد تا از زنده بودنم اطمینان
 پیدا کنه و بخوابه. منم از این عادتش خوشم می اومد. برای

یه پسر بچه که از دنیا فراریه و حق نداره با هیچکس ارتباط بگیره هیچی امن تر از اغوش مادرش نیست. من تو قلب لندن به دنیا اومده بودم اما به درخواست مامانم اسمم رو اوستا گذاشته بودن، اما هویتم رو ثبت نکرده بودن. شش سالم بود که نصف شب سناتور در خونمون رو زد و پیدامون کرد. اون موقع بچه بودم و چیز زیادی نمی فهمیدم اما وقتی اتاق بودم می شنیدم که سناتور به مامانم اصرار داره و میگه "بگو بابای این بچه کیه و چطوری کارتون به اینجا کشید؟" اما مامانم فقط گریه می کرد و میگفت که نمی تونه. تو همون عالم بچگی هم متوجه بودم نگاه سناتور به مادرم با محبت و علاقه است. سناتور عاشق مامانم بود و هم الان و هم اون زمان بهش حق میدادم. مادرم زیباترین زنی بود که هرکسی می تونست ارزو شو داشته باشه. اونقدر زیبا بود که وقتی نگاش می کردی نمی تونستی باور کنی. حالت چهره اش وقتی راجب مادرش حرف می زد، عجیب ترین

@Vip Roman
part_731#

چیزی بود که تا به حال دیده بودم. تنش منقبض نبود و انگار دریایی از آرامش در تنش جریان پیدا می کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

_سناتور مامانو راضی کرد و ما از لندن به امریکا رفتیم. سناتور اون موقع یه جوون بیست و چند ساله و دانشجوی رشته شیمی بود. اونجا بود که فهمیدم مادرم یکی از مهم ترین دانشجوهای نخبه این رشته است. کسی که ضریب هوشی فوق العاده اش بزرگترین تهدید زندگیش شده بود. مدتی در آرامش گذشت. چیزی راجب پدرم نمی دونستم و اونقدر مادرمو دوست داشتم که نمی خواستم باعث اشکش بشم. یه روز شنیدم که سناتور به مامانم گفت اوستا یه بچه عادی نیست و ضریب هوشیش بالاتر از چیزیه که نشون میده. مامانم فقط تایید کرد و اونجا اولین باری بود که مامانم راجب بابام حرف زد. با یه صدای ارومی گفت که "چون کاملا شبیه پدرشه". اون روز از خودم بدم اومدم. دلم نمی خواست شبیه کسی باشم که باعث میشه مامانم شب ها تنهایی گریه کنه. یک ماه بعدش، بعد از یک تستی که ازم گرفته شد، آموزشای عجیبم شروع شد.

اینکه چطور از خودم مراقبت کنم و چطور پنهان بشم درسی بود که هر روز برام تکرار می شد. مامانم امکان نداشت اجازه بده من وارد مکانای عمومی بشم یا با کسی حرف بزنم. همیشه میگفت هرکی هرچیزی ازت پرسید جواب نده یا بگو بلد نیستم. تنها زمانی که کمی ازاد بودم وقتی بود که سناتور مارو پیدا کرد و با خودش به عمارت

خودش برد. اصلا حق نداشتم برم بیرون و فقط باید داخل خونه می موندم. شنیدی وقتی از یک چیزی زیاد داشته باشی برات دردسر ساز میشه؟

نگاهم نکرد اما من سر تکون دادم و او گفت:
_ مادرم سه تا چیز دردسرساز داشت. مغز متفکرش، زیبایی چشمگیرش و فرزندى که یک فاجعه به تمام معنا بود. حافظه فوق العاده پدر و مادرش و زیبایی مادرش رو کاملا به ارث برده بود. بخاطر رضایت مادرم به همه چیز تن داده بودم و بدون هیچ سوالی همه چیزو انجام می دادم تا هشت سالگی لعنتی!

part_732#

هاله سیاهی که اطرافش رو احاطه کرد به عینه می دیدم. روی صندلیم جابجا شدم و با دقت نگاهش کردم. روشنایی ماه روی نیم رخش افتاده بود و فریندگی چهره اش رو بیشتر به رخ می کشید.
با صدای بمی گفت:

_ مدتی می شد پچ پچ ها و بحث های مادرم و سناتور بیشتر شده بود. شب ها ساعت های زیادی رو بیدار می موندن و راجب چیزایی که نمی فهمیدم حرف می زدن. کار می کردن و

گاهی اونقدر مامانم خسته می شد که می دیدم روی میز
کارش بیهوش شده. همه چیز یه جور عجیبی درهم گره
خورده بود تا اینکه یک هفته بعدش سناتور بخاطر یه
ماموریتی تصمیم گرفت برای سه روز بره واشنگتن و
برگرده.

دوباره سکوت و یک نفس عمیق!

_مامانم عادت های عجیب و خاصی داشت. شب ها
افسانه های زیادی برام تعریف می کرد، افسانه مورد علاقه
اش، افسانه قو و مار بود.

به سمتم چرخید و به منی که منتظر نگاهش می کردم
چشم دوخت و گفت:

_با حرف های عجیبی من رو بزرگ و افسانه هارو با اب و
تاب برام و تعریف می کرد. همه دنیام، همه زندگیم، همه
امال و ارزوم مادرم بود. زنی که در زیبایی و محبت لنگه
نداشت. اما دنیای من، یک شب مقابل چشمام سر از تنش
جدا شد.

حالا نفس من هم رفت و با وحشت و درد به خاکستر
شعله کشیده چشم های او خیره شدم.

part_733#

اوستا

صدای زجه و هق هق، صدای بریدن و پاچیدن خون در
سرم تکرار و تکرار می شد.
نرده هارو محکم فشردم و سیاه ترین بخش زندگیم رو
تعریف کردم:

_ دو ساعت بعد از رفتن سناتور، تلفن مامانم زنگ خورد.
نمی دونستم کسی که پشت تلفنه چی بهش گفته اما مامانم
اونقدر وحشت کرده بود که حتی نفس هم نمی کشید.
ترسیده بودم و چشمام پر از اشک بود که مامانم تلفنشو
قطع کرد و لباسام رو تند تند تنم کرد و ازم خواست
همراهش برم. قبول کردم و دستامو تو دستش قرار دادم اما
همینکه خواستیم از در بریم بیرون، صدای شلیک شنیدیم.
محافظایی که همیشه توی باغ بودن درگیر شدن. کمتر از
پنج دقیقه بعد قیامت شد. شیشه های پنجره می شکست
و صدای شلیک و بوی دود بلند شده بود. من گریه می
کردم و محکم دست مامانمو فشار می دادم اما اون دستشو
گذاشته بود روی دهنم و اجازه نمی داد صدام بلند شه.
وقتی دید هیچ جوهره راه فراری نداریم، منو برد توی اتاق
سناتور و از در مخفی ردم کرد تو. دقیقا پشت تخت سناتور
یه در مخفی بود که حکم پناهگاه رو داشت. جلوی پام زانو
زد و با چشمای پر از اشکش بهم التماس کرد اتاق بمونم و
هر اتفاقی افتاد بیرون نیام. التماس می کرد، باهام دعوا کرد

اگه پیام بیرون دیگه هیچ وقت منو نمی بخشه. گفت اگه حرفشو گوش ندم هیچ وقت دیگه مامانم همیشه و از پیشم میره.

سلول به سلولم با یادآوری اون روز کذایی تیر می کشید و درد در تنم منفجر شد.

_ التماسش کردم باهام بیاد داخل اما اون همش می گفت پسر خوبی باشم و سروصدا نکنم و اونم به زودی میاد. محکم بغلم کرد و جفتمون گریه می کردیم. بعد منو پرت کرد داخل اتاق و در رو بست و رفت. ترسیده بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم. یه دالان تنگ و تاریکی جلوم بود که ازش رد شدم و رفتم داخل. یه اتاق بزرگی جلوم بود که گوشه دیوار یه یخچال پر از مواد غذایی بود و یه تخت دو طبقه و یه مانیتور روشن که به دوربین های مداربسته خونه وصل بود. بدو بدو خودمو رسوندم کنار مانیتور تا مامانمو پیدا کنم اما کاش هیچ وقت از جام تکون نمی خوردم.

part_734#

عضلاتم تیر می کشید و درد در تمام تنم منعکس می شد. بدنم آتش گرفته بود و احساس می کردم یک نفر من رو مورد آماج حمله هاش قرار داده.

کاری از EXCHANGE GROUP

_اوستا.

صدایِ نگرانِ نیاز از نزدیک به گوشم رسید اما اهمیتی نداده و خیره به سیاهی شب ادامه دادم:

_ده تا مرد با ماسکای عجیب غریبی که صورتشونو پوشونده بود وارد خونه شدن و همون لحظه مامانم از پشت سر بهشون تیراندازی کرد، اما خیلی زود به بازوش تیر خورد و بعد اسیر شد. من مثل یه مرغ پرکنده بال بال می زدم، دستمو گذاشته بودم جلوی صورتم و با هق هق التماس می کردم مامان بلند شو و نمیر. اما اون هشت نفر، اون هشت حیوون به مرگ مادرم رضایت نمی دادن. دست های گرمی روی بازوم نشست اما بلافاصله از زیر دستش فاصله گرفتم و با صدای بمی گفتم:

_بهم دست نزن.

می دونستم ممکنه اونقدر خشم بهم غالب بشه تا از خود بی خود بشم و بلایی سرش بیارم. حاضر بودم بمیرم تا خط روی این دختر بیافته.

نگاهش نمی کردم، الان اونقدر بد و مملو از سیاهی بودم که دلم نمی خواست خودمو درون چشماش ببینم. از بین دندون های کلید شده ام گفتم:

_ازش راجب من می پرسیدن. کتکش می زدن. موهاشو می کشیدن و زخمشو فشار می دادن و ازش سراغ منو می گرفتن و اون جیغ می زد که من رو با سناتور فرستاده و دستشونم

بهم نمیرسه. وقتی مطمئن شدن حرفی نمی زنه، جلوی چشمم، جلوی چشم منی که مادرم همه دنیا بود تک به تک، دوتایی، سه تایی، پنج تایی، گروهی بهش تجاوز کردن. سرش رو به زمین می زدن، دستو پاهاشو می شکستن و جیغ و فریاد می کردن و ازش فیلم می گرفتن. بدتر از همه، شش تا زن لخت و رقاصی بود که از ناکجا اباد پیداشون شد و دور مادرم می چرخیدن، هلله می کردن، دست و پای شکسته مادرم رو نگه می داشتن و اجازه می دادن بهش تجاوز کنن. روی پا مردا می شستن، موهای مادرو ناز می کردن و با اون حیوونا رابطه برقرار می کردن.

part_735#

مزه خون رو درون دهانم حس می کردم.
بوی تهوع اور زنا در سیستم تنفسیم پخش شد و معده ام رو به خروش وا داشت.
صدای جیغ و فریاد های حاصل از لذتشون مغزم رو سوراخ می کرد.
نیاز با دلواپسی صدام کرد:
_تورو خدا بس کن، داری خودتو می ک...

عقب رفته و ازش فاصله گرفتم. نمی تونستم نزدیکیش رو تحمل کنم. مطمئن بودم بلای سرش میارم و اگه این اتفاق می افتاد، هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم.
من یک هیولا بودم و نیاز باید همه چیز رو می دید

نیاز

اشک بی اختیار از چشمم می چکید و دیدگانم رو تار کرده بود.

اوستا مثل یک مار زخمی به خودش می پیچید و اجازه نزدیکی بهم نمی داد.

مثل یک گاوِ خشمگین نفس می کشید و پره های بینی اش با شدت باز و بسته می شد.

نفساش تنگ و رگ های گردنش برجسته شده بود. جوری تنش رو منقبض کرده بود که احساس می کردم ممکنه از شدت فشار زیاد سخته کنه.

خدایا چطور تونسته بود این فاجعه رو به چشم ببینه و زنده بمونه؟!

جگرم آتش گرفته بود. قلبم برای مظلومیت زنی که حتی ندیده بودمش تیکه پاره شده بود و روحم برای کودکی کشته شده اوستا ناله سر می داد.

چونه اش می لرزید اما بی اهمیت گفت:

_از یه جایی به بعد دیگه حتی گریه نمی کردم. اونقدر شوکه شده بودم که حتی نفس هم نمی کشیدم فقط با چشمای گشادی به همه چیز نگاه می کردم. قلبم کار نمی کرد و فقط به مادر غرق خون و بی حال

part_736#

نگاه می کردم. به اونایی که ازش عکس و فیلم می گرفتن. به اون حیوونایی که سرشو بلند می کردن و محکم به میز می کوبیدن. فقط سکوت کرده بودم و با نفس های بی جونی نگاهش می کردم اما وقتی چاقو روی گلویش نشست، انگار تازه به خودم اومدم.

مغزم می سوخت. چشمام آتش گرفته بود و دست و پام می لرزید.

ثانیه به ثانیه اتفاقات منحوس گذشته جلوی چشمم روی پرده می رفت و من رو به قعر بدبختی می کشید.
_دیگه نتونستم طاقت بیارم، قسم های مامانم، التماساش از سرم پاک شد و برای نجاتش از پناهگاه زدم بیرون. همه گریه های مامانم از سرم پاک شده بود و جیغ می کشیدم که مامانمو نکشید و با تموم سرعتم از پناهگاه زدم بیرون. و اونجا اولین قلمو انجام دادم و اونجا بود که برای همیشه روحمو به شیطان فروختم!

part_737#

اوستا تصمیمش رو گرفته بود. روح زخمیش رو برام به
 نمایش می گذاشت.
 سیاه ترین قسمت گذشته و وجودیش رو بهم نشون می داد
 و من دلم برای درد غیرقابل تحملش خون بود.
 تحت هیچ شرایطی اجازه نزدیکی بهم نمی داد و من رو پس
 می زد. گریان و نگرانش نگاهش کردم که دو قدم ازم فاصله
 گرفت و محکم نرده ها رو در دستش فشرد و با صدای
 زمختی گفت:

_اون لحظه رو دقیق یادمه. وقتی وارد سالن شدم، یه
 لحظه سکوت شد. همه اشون به منی که گریه می کردم
 نگاه می کردن. جیغ کشیدم "مامانمو ول کنید". مامانم به
 سختی سمتم چرخید و دیدم که چشماش پر از اشک شد و
 با نگاهش بهم التماس می کرد برم. سالن بوی گند عرق می
 داد. بوی خون، بوی شهوت. مامانم خس خسی کرد و
 دست و پا زد و من بدو بدو رفتم سمتش اما قبل از اینکه
 بتونم نزدیکش بشم، جلوی چشمم، سر از تنش جدا کردن و
 خون سرش به صورتم پاچیده شد.
 به معنی واقعی نفسم رفت. نه، نفسم نرفت، من مردم.
 بخدا که مردم.

خدایا تصور این صحنه برای من شکنجه اور بود. نفسم رو برد و یه بچه هشت ساله چطور تونسته همچین چیزی رو تحمل کنه؟!

دستام رو روی دهانم گذاشتم تا صدای هق هق ام خفه کنم. اوستا جوری نرده رو بین دستش گرفته بود و فشار می داد که بند انگشتاش سفید شده بود. تنش می لرزید و با لحن خطرناکی گفت:

_درست لحظه ای که خون مادرم روی صورتم ریخته شد، همه انسانیتم از بین رفت. همه چیزم از بین رفت. اسیر دست دوتا از زن ها بودم و بهم اجازه نمی دادن نزدیک بشم. وقتی کار از کار گذشت و سر مادرم روی تنش افتاد، بدنم از کار افتاد. سرم گیج رفت و شل شدم. روی دست های اون کثافت ها افتادم و نتونستم نفس بکشم، تموم تنم چشم بود و به جسد برهنه و غرق در خون مادرم خیره بودم. به کمرم ضربه می زدن. به صورتم سیلی می زدن و سعی می کردن با شوک نفسم رو بالا بیارن اما شدنی نبود. نمی خواستم دیگه زنده بمونم.

part_738#

نفسام بالا نمی اومد و برای ورود اکسیژن مقاومت می کردم که یکی از اون حیوونای ماسک به سر، منو با ضرب از روی زمین بلند کرد و بدو بدو از خونه بیرون برد. دلم می خواست فریاد بزنم منو از مامانم جدا نکن اما صدام در نمی اومد. منو برد حیاط و روی چمن ها خوابوند. بهم سیلی می زد و داد می زد که نفس بکش، نفس بکش و نمیر. اما من نمی خواستم. چاقویی رو از جیبش در آورد و همون لحظه که خواست لباسمو پاره کنه، انگار تازه به خودم اومدم. یادمه صدای بریدن و پاچیدن توی مغزم تکرار شد و بعد محکم و با تموم قدرتم پام رو بالا گرفتم و به وسط پای مرد کوبیدم. و بعدش...

نرده رو فشار می داد. تن و بدنش می لرزید و من با حق حق گفتم:

تورو خدا اروم باش، نمی...

اما او بدون کوچک ترین نگاهی به من ادامه داد:

_صدامو پیدا کردم، با تموم قدرتم جیغ کشیدم و تنها چیزی که یادمه اینه چاقو رو برداشتم و محکم به سرشونه مرد کوبیدم. همون لحظه صدای تیراندازی و شلیک شنیدم اما هیچی نمی دیدم....هیچی. تمرین های چند ساله ام، آموزه های سناتور برای ضربه زدن بالاخره به کارم اومد. مثل یه حیوون، فقط ضربه می زدم. از من قوی تر بود، اما بخاطر

ضربه ای که به وسط پاش زده بودم دولا شده بود و من اونقدر جنون بهم دست داده بود که فقط یه چیز می شنیدم "بکشش". ضربه های پشت سرهمم به کمرش طاقتو ازش گرفت و وقتی روی زمین افتاد و نفسای اخرشو کشید، من هشت ساله تخت سینه اش نشستم و بعد با همه درد و جنونی که سراغم بود ضربه هامو به قلبش کوبیدم. با ضربه دومم کشته شده بود اما من چیزی نمی دیدم. من فقط جسد تیکه پاره شده مادرمو می دیدم و فریاد می زدم. اونقدر ضربه زدم، زدم، زدم، اونقدر جیغ کشیدم و کشیدم و کشیدم که وقتی سناتور از پشت منو در اغوشش گرفت و با گریه داد می زد "اوستا تو در امانی" از هوش رفتم.

من بی جان روی زمین نشسته بودم و با چشم های خیزی به مرد درهم شکسته مقابلم خیره بودم.

part_739#

نمی تونستم این فاجعه رو هضم کنم. حتی نمی تونستم ذره ای از درد عمیقی که می کشید رو درک کنم. اه بلندی کشید و همچنان بدون توجه به من گفت:

_سه روز کاملاً بیهوش بودم. وقتی به هوش اوادم حرف نمی زدم. نمی تونستم حرف بزنم. تشنج های طولانی مدت و پیاپی روال زندگیم رو سخت کرده بود. مغزم ترکیده بود و احساس می کردم همه احساساتمو از دست دادم. حتی گریه امم نمی اومد. نمی تونستم کاری کنم. چهار ماهی طول کشید تا به زندگی عادی برگردم و تشنج های شدیدمو پشت سر بذارم. تموم مدت سناتور کنارم بود و ازم مراقبت می کرد. وقتی بعد از چهار ماه مرخص شدم، تنها چیزی که می خواستم یک کلمه بود "انتقام". اولین حرفی که زدم همین بود. سناتور مخالف بود اما وقتی متوجه شد ذره ای تردید ندارم، قبول کرد. اونجا بود که فهمیدم کسی که باعث اون فاجعه شده، پدرمه و پدرم... حالا به سمتم چرخید و به من نفس بریده نگاه کرد و با صدای تلخی گفت:
_شهروز ملکانه!

و قلبی که از تپش ایستاد... خدای بزرگ؛ این غیر ممکن بود.

part_740#

اوستا

گذشته من به قدری پیچیده و دارک بود که نمی دونستم باید از کجا شروع کنم تا چیزی رو از قلم نندازم. چطور بگم که دوباره در حالت دارک خودم فرو نرم. حیرت نیاز برام قابل لمس بود. شبی که این موضوع رو فهمیدم، تا خود صبح پلک روی هم نذاشتم. همه چیزمو از دست دادم.

دستام رو از روی نرده برداشته و نگاهمو به سیاهی دریا بخشیدم و ادامه دادم:

_سناتور همه چیزو برام تعریف کرد. گفت نمی دونه پدرم کیه اما مامانم بهش گفته بوده ادمای زیادی دنبالشن و منو میخوان. بخاطر همین مادرم همیشه فراری بوده. نفس عمیقی کشیدم و باید به نیاز می گفتم من چطوری به دنیا اومدم؟

این حقیقت فقط سرپوشی روی گناه های شهروز می شد و این رو نمی خواستم. چیز مهمی هم نبود. سنگینی نگاه نیاز رو حس می کردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_مادرم به سناتور گفته که با یه مرد خارجی ازدواج کرده و بعد از چند ماه اون مرد بخاطر یه مشکلی ترکش می کنه و یک ماه بعد باردار میشه و از ترس اون سازمانی که به پدرم مربوط بوده فراری میشه. شهروز بدون اینکه حتی پشت سرشو نگاه کنه میره اما مادرم خودش دنبالش بوده و سعی داشته تنهایی پیدااش کنه. سناتور میگفت اونجا بود که فهمیده بود پدر من یه ایرانیه ولی متوجه هویتش نمی شده. مادرم چیزی نمی گفته. سناتور میگفت مادرت یک هفته قبل از مرگش پدرم رو پیدا کرده و بهش راجب من خبر داده و بهش گفته بوده از ترس اون سازمان کوفتی که هنوزم نمی دونم دقیق چی هست خودشو پنهان کرده و در خطر اما خبری از اون حرومزاده نمیشه.

part_741#

مادرم بهش گفته بوده سازمان دنبالشه. دنبال من و پدرم و بهتره بیاد کمکمون کنه ولی اون حرومزاده هیچ وقت نمیاد و بخاطر اون حیوون ترسو و بزدل مادر من کشته میشه. نفس های گرم نیاز رو از فاصله نزدیک احساس کردم اما به سمتش برنگشتم. نمی تونستم با این حال نگاهش کنم.

_وقتی سناتور منو نجات داد، نتونسته بود اون هفت تا حیوونی که اون بلارو سر مادرم آورده بودن بگیره. یک نفر رو من کشته بودم و اون فقط منو از اونجا نجات داده بود. حدودا یک هفته بعد از مرگ مادرم، فیلمای اون داخل دارک وب پخش میشه. اما چهره اش رو شطرنجی کرده بودن و درست پونزده روز بعد به شکل عجیبی از همه سایت ها پاک میشه.

اخمام درهم شد و سعی کردم افکارم رو کنترل کنم:
_مثل یه ربات برنامه نویسی شده، از سناتور درخواست کردم کمک کنه. می دونست اگه انتقاممو بگیرم اروم نمیشم برای همین قبول کرد. هوش سیاهی که باعث مرگ مادرم شده بود بهم کمک کرد زودتر از بقیه ادمای اطرافم بتونم وارد دنیای سیاه بشم. فقط هشت سالم بود که وارد گروه سناتور شدم. گروهی که متشکل از هزاران هکر، قاتل، دانشمند و افراد سیاسی بود. گروهی که تموم زندگیمو زیر و رو کرد. ازشون خواستم بهم آموزش بدن. اینکه چطور زنده بمونم و چطور از خودم دفاع کنم. چطور بتونم حریفم رو به خاک بکشم. سخت بود، زخم های زیادی برداشتم اما اول باید یاد می گرفتم چطور دفاع کنم و بعد از مغزم استفاده می کردم. دستی به زخم روی ابروم کشیدم و گفتم:

_ یادگار همون دوره است. شش سال از زندگیم فقط با تمرین های سخت و آموزش های جسمی گذشت. استقامت، تعادل، فرار از مخمصه.

چهارده سالم بود که وقتی از لحاظ قدرت جسمی تایید شدم، برحسب علاقه خودم وارد گروه وب شدم و خیلی زودتر از ادمای دیگه تونستم با دنیای وب و عمق نت آشنا بشم. بیست و دو سالم بود که به عنوان کم سن ترین رییس گروه هک شناخته شدم. گروهی که اعضااش رو خودم انتخاب کردم.

_ اسم گروهتو می دونم
برنگشتم اما از گوشه چشم نگاهش کردم و با لحن خاصی گفتم:

_ اسمشو بگو.

نفش عمیقی کشید و گفت:

_ دایر.

به سمتش چرخیدم و زمزمه کردم:

_ معنیشو بگو.

اب دهانش رو به سختی بلعید و خیره در چشمام گفت:

_ شوم!

من، معنای کلمه شوم بودم!

_دایر رو من تاسیس کردم. تشکیل شده از اعضایی بود که خودم می شناختم و بهشون باور داشتم. اون اوایل، هشت نفر بودیم و الان، بیشتر از هشتاد نفر. سکوت کرد و منتظر موند:

-اون ابتدا، زیر نظر سیا کار می کردیم. نیاز به قدرت و حمایت داشتیم. در ثانی، سناتور وارد سیاست شده بود و باید از اون هم حمایت می کردیم، برای همین سالهای زیادی کارایی که دولت بهمون محول می کرد رو انجام می دادیم. حمله سایبری، قتل، ترور و هر چیزی که نیاز بود. خط قرمزمونم، قتل بچه ها و تجاوز بود. امکان نداشت اینکارا رو انجام بدیم. چند سال بعد، کم کم اسم و رسمی پیدا کردیم و منو گروهم روی عملیات های خودمونم تمرکز کردیم. دیگه نیازی به حمایت کسی نداشتیم، اونقدرم برای دولت سود داشتیم که نیازی نبود چیزو جبران کنیم. تیمم بزرگتر شده بود و کسانی که نیاز داشتیم رو پیدا می کردیم. ادم هایی که شبیه خودمون بودن و خیلی راحت جذب سیستم می شدن.

نفسی کشیده و خیره در چشماش گفتم:
-ادمایی مثل ترنم.

مردمک چشم های زیباش گشاد شد و با حیرت گفت:

-چی؟

باورش سخت بود، ترنم هیچ چیز از گذشته و اتفاقاتی که افتاده بود برای نیاز تعریف نمی کرد و من لعنتی چطور باید همه چیز رو بهش توضیح می دادم.

-چقدر از گذشته ترنم می دونی؟

-یعنی چی؟

باید دقیق تر می پرسیدم.

دست به سینه نگاهش کردم و اروم پرسیدم:

-از مادر و پدرش چی می دونی؟

نفسی گرفت و با تشویش گفت:

-خب، خب می دونم مادرش وقتی بچه بوده میمیره و باباشم چند وقت بعد با معشوقه اش از ایران رفت فرار کرد.

گیج گفت:

-ببخشید؟

اونقدر این اتفاقات درهم گره خورده بود که من نمی دونستم از کجای قصه باید شروع کنم. اصلا نیاز چقدر

part_743#

در موردش می دونه.

-پدر ترنم فرار کرد، اونم از ترس جونش.

کاری از EXCHANGE GROUP

-خب چرا؟

دقیق نگاهش کردم و پرسیدم:

-فکر می کنی چرا؟

کلافه و با چشم های درشت و سرخی نگاهم می کرد.

اجازه ندادم غرق افکارش بشه و به ارومی گفتم:

-چون قاتل تهدیدش می کرد.

-قاتل؟

سکوت کردم که عصبی و متشنج داد زد:

-اوستا بخاطر خدا، درست حرف بزن بذار بفهمم چی داری

میگی. قاتل کی؟ واسه چی؟

-قاتل همسرش. مادر ترنم.

-امکان نداره.

مبهوت دور خودش چرخید و با خنده گفت:

-داری اشتباه می کنی. مادر ترنم کشته نشده. توی تصادف

فوت ک...

-مشکل اینجاست، تو هیچی از گذشته نمی دونی نیاز...مادر

ترنم کشته شده، اونم چون فقط همسر احمقش کاری کرده

که نباید و اون زن تاوانشو پس داد. پدرش از ترس جونش

فرار کرد. ترنم مهره سوخته بازی بود و کسی بهش

اهمیت نمی داد.

دستی به موهای پرپشت و سیاهش کشید و حیران گفت:

-اخه چطور ممکنه؟

دیگه وقتش بود... باید از دنیای سیاهی که درونش زندگی می کرد، باخبر می شد.

قدمی سمتش برداشتم و گفتم:

-وقتی پای دارک وب وسط باشه، همه چیز ممکنه. رنگ از رخس پرید و لرزید. متاسفانه نیاز بدترین تجربه رو داشت.

به چشماش نگاه کردم و ادامه دادم:

-تو حتی روحتم خبر نداره دارک وب چی می تونه باشه. وقتش بود، باید می فهمید دارک وب واقعی یعنی چی.

part_744#

فصل بیست و هفت

" دارک وب "

-دنیا هیچ وقت خالی از جرم و جنایت نبوده، هیچ وقت. هیچ وقت هم عاری از ادم های مریض و روانی نبوده. همیشه یه بدی و یه سیاهی بوده. توی هر دوره تاریخ و یا هر ادواری، هر فیلم و سریالی، هر کتابی، هر زندگی ای یه شخصیت منفی داشته و این ثابت می کنه، بدی همیشه

بوده. زیر پوسته هر شهر و کشوری، هر دولتی راز و رمز های زیادی هست. خون ها و جنایت های هست که شاید هیچ وقت تصورشم نکنی. اما واقعیه، هست و وجود داره. دارک وبم یکی از همون هاست.

با دقت نگاهم می کرد و من سعی داشتم اطلاعاتم رو به زبان ساده ای بیان کنم که گیجش نکنه:

-اینترنت به صورت کلی، سه تا بخش اصلی داره. نت معمولی، دیپ وب و دارک وب. اگه کل اینترنت رو صد در نظر بگیریم، اینترنت معمولی، شاید فقط، چهار درصد، شاید شش درصد و یا حتی نیم درصد از کل اینترنت باشه. هیچ وقت نمیشه یه امار قطعی راجب این موضوع داد. چون هیچکس دسترسی کاملی به عمق اینترنت نداره. همیشه یه راه دروپی هست، همیشه یه چیز مخفی ای هست که هنوز کسی متوجه اش نشده. نت معمولی، به همه

پلتفرما، برنامه ها و سایت های گفته میشه که منو تو، ادمای معمولی و هرکسی هر روز باهاش سروکار داره. گوگل، کروم، یوتیوب، اینستاگرام، فیس بوک، تلگرام، واتس اپ و همه سایت های که داخل گوگل سرچ می کنی و بالا میاد و هر چیزی که الان با اینترنت کار می کنه و به راحتی می تونی بدستش بیاری، همیشه نت معمولی. توی

گوگل، هر چیزی رو می تونی سرچ کنی و بدست بیاری. اطلاعاتی عمیقی راجب هر چیزی هست. عکس و فیلم های

هرچیزیو می تونی بدست بیاری. هر برنامه ای رو بخوای می تونی دانلود کنی و با این همه حجم اطلاعاتی که داره و این همه گستردگیش، فقط شاید نهایت شش درصد از کل اینترنت باشه. نود و چهار درصد دیگه کاملاً مخفیه. یعنی از ادم های عادی، مخفیه.

و اینجا هویت ما اشکار می شد.
چشماش رو تنگ کرده و منتظر نگاهم می کرد که پرسیدم:

part_745#

-وقتی می خوای ایمیل بسازی، یا می خوای وارد تلگرامت بشی، همیشه چی ازت می خواد؟
گیج به نظر می اومد اما پاسخ داد:
-خب مشخصه، پسوردم و کد ورود به تلگرامم.
-و پسورد ایمیلت یا کد تلگرامت دست هر کسی هست؟
با خنده گفت:

-معلومه که نه. این فقط دست خودمه
پوزخند زدم و نگاهش تاریک شد.
سمت صندلی حرکت کرده و همونطور که مقابلش روی صندلی می نشستم گفتم:

-دیپ وب همیشه این. پسورد ایمیل، رمز تلگرامت، رمز واتس اپ و فیس بوک و الی اخر. تو اگه توی گوگل سرچ کنی، پسورد ایمیل مثلا فلان بازیگر مشهور، خب صد در صد واضحه که گوگل همچین چیزی رو نمی تونه برات بیاره بالا. چون این جزوی از اطلاعات گوگل یا همون نت معمولی این نیست. این بخشی از اطلاعاته دیپ وبه. دیپ وب، عمیق ترین بخش نته. هر اطلاعاتی راجب هر شخصی اونجا هست. اینکه پسورد اکانت هات چیه، اینکه فلان روز چی خریدی، پرونده بیماریت، اطلاعات کاریت و هر چی که فکرشو بکنی می تونی اونجا پیدا کنی. تو اگه توی گوگل سرچ کنی، برنامه ده سال آینده فلان کارخونه چیه، هیچی دستگیرت نمیشه. اصلا نمیشه. اصلا نمی تونی بفهمی، چون این یه چیز کاملا خصوصیه اما همه اینا توی دیپ وب شدنیه، البته اگه اطلاعات روی کامپیوتر ثبت شده باشه که همه اطلاعات هر ادمی، داخل گوشیش و یا لپ تاپ و کامپیوترش ثبت شده، پس قابل دسترسیه. اما برای همه عموم مردم نیست، فقط برای کسانی که از دیپ وب استفاده می کنن. یه برآورد کلی بخوای داشته باشی، دیپ وب نود شش درصد کل نته. یعنی بزرگترین و عمیق ترین بخش اینترنت.

حالت چهره متعجب و حیرونش باعث شد تک خنده ای
کنم و بگم:

-سردرگم نشو، چیز بدی هم نیست. آگه ازش درست
استفاده کنی، می تونی خیلی کارا بکنی. می تونی خیلی
اطلاعات رو محفوظ نگه داری. شرکت های
بزرگ، دولتمردا همیشه از دیپ وب استفاده می کنن.

part_746#

اینجاست که میگن، اینترنت می تونه مثل یه چاقو باشه.
بستگی داره دست کی باشه. چاقو آگه دست یه جراح
باشه، می تونه زندگی یه ادمو نجات بده، اما آگه همون چاقو
دست یه قاتل یا یه ادم روانی بیافته، می تونه زندگی یه ادمو
ازش بگیره. و ادم روانی اینجا..
نفسی کشیدم و گفتم:

-دارک وبه!

این بخش منحوس و کثیف...
کاملاً کنجکاو شده بود و با دقت و انتظار نگاهم می کرد که
دستام رو روی دسته های صندلی قرار دادم و اظهار کردم:
-دارک وب، یا بخش تاریک وب. در یک جمله "تمام جرم ها
و سیاهی های دنیا" و این بدون هیچ اغراقیه. شاید فقط

شش درصد از کل اینترنت باشه، شاید هم فقط سه درصد و به قول بعضی ها شاید حتی نیم دهم درصد، اما همین بخش کوچیک همه چیز رو داخل خودش جا میده. یه اپارتمون دو طبقه رو تصور کن.

لب باز کرد تا چیزی بگه که دستم رو به نشونه مخالفت بالا گرفتم و گفتم:

-می دونم، مثال کوه یخ رو زیاد می زنن، اما خیلی چیز دقیقی نیست. تصور کن بالاترین طبقه این خونه، آسمش بخش عمومی. اونجا یه دفتر و یا یه شرکته که روزانه ادمای

زیادی به داخلش رفت و امد داره. شلوغه، رستوران

داره، همه چی داره اما ادمای عادی فقط و فقط حق دارن برن طبقه بالا، یعنی طبقه عمومی. طبقه عمومی همیشه نت معمولی. طبقه دوم، یا طبقه پایین تر، مخصوص کارمندای

اونجاست. ادمای عادی نمی تونن برن اونجا، راهشون

نمیدن. فقط کارمندا و ادمای خاصی می تونن برن. طبقه

دوم یا همون طبقه خصوصی برای همه نیست، فقط یه

عده حق دارن برن و بیان، از طبقه اول یا همون طبقه

عمومی هم خیلی بزرگتره و این همیشه دیپ وب. اما پارکینگ

این اپارتمون رو زیر خونه هست رو در نظر بگیر. پارکینگش

کوچیکتره، فقط کسانی که کلید اصلیه دارن می تونن واردش

باشن. کسانی که ماشینشون رو اونجا پارک می کنن حق دارن

برن، کلیدش دست همه نیست، این همیشه دارک وب.

کوچک ترین، تاریک ترین و سیاه ترین بخش نت. کوچیکه
اما همه چیز داخلش اتفاق می افته.

part_747#

نیاز

حالا بهتر برام جا افتاده بود. انگار تازه داشتم اطلاعاتم رو
هضم و تصویر سازی می کردم که او به ارومی گفت:
-دارک وب، بیشتر به فروش مواد مخدر، هک و نهایت
استخدام قاتل معروفه. اما این همه اش نیست. فروش
مواد مخدر در حد گرمی نیست، در حد چند هزار تنه. اونجا
هکر های زیادی هستن که می تونی استخدام کنی. قاتل های
روانی زیادی هستن که می تونی باهاشون قرارداد ببندی و
ازشون بخوای کسیو بکشن. البته، اونا مثل بقیه معامله
نمی کنن. باید کل پول رو پردازی بار اول تا این کارو برات
انجام بدن. دفعه های بعدی، می تونی نصفشو قبل از کار
بدی و نصفشو بعد از کار.
با قیافه کج شده و متحیری نگاهش کردم اما او بدون هیچ
تمسخری ادامه داد:

-اونطوری نگاهم نکن، کاملا حقیقت داره. اونجا چیزی به
اسم پول معنی نمیده. اونجا ارز دیجیتال باید داشته باشی.

کاری از EXCHANGE GROUP

ارز هم فقط بیت کوین. با بیت کوین می تونی معامله کنی. شاید چیزی به اسم سایت های پیازی یا همون لایه لایه ای شنیده باشی. سیستمش عجیبه، هر لحظه سیستم به روز میشه و مثل پیاز لایه لایه است. برای اینکه وارد سایت خاصی بشی، باید لایه لایه بگذری. راه وارد شدن بهش، اصلا و ابدا سخت نیست. بستری رو فراهم کردن تا هر ادمی بتونه به سادگی واردش بشه و بدبخت بشه. اگه بلد این کار نباشی، به محض ورودت فقط با یه کلیک ساده می تونی تموم اطلاعات رو به باد بدی. ممکنه دورین گوشه، لپ تاپ یا هر چیزی که باهاش وارد سایت شدی هک بشه و ازت فیلمبرداری بشه. هر عکس و فیلم یا هر اطلاعاتی که داشته باشی به سرعت هک میشه و بعد نهایت سو استفاده ازش برده میشه.

به تکیه گاه صندلیش تکیه داد و به دریا خیره شد و با لحن بی تفاوتی گفت:

-یکی از قصه های خیلی معروفی که اونجا هست، اینه که یه خبرنگاری، برحسب فضولی یا کنجاوی وارد این سایت میشه، بعد هک میشه و قسمت جالبش اینجاست؛ وقتی هک بشی، کل اطلاعاتت که بر باد

part_748#

میره هیچ، گاهی از لحظه به لحظه ات فیلم گرفته میشه. بعد این ها یه سیستم عجیب غریبن. وقتی اطلاعات این خبرنگار رو هک می کنن، یه گروهی هم داخل خونه اش دوربین جاسازی کنن و وقتی داخل حموم بوده از تک تک کاراش فیلم گرفتن و این بیچاره داشته تلوزیون نگاه می کرده یهو صفحه میپره و فیلم حموم گرفتنش برای خودش پخش میشه. خب اولش شوکه میشه بعد بهش زنگ می زنن که باید پول بدی یا اطلاعات رو پخش می کنیم. شانس خوبش این بوده که فقط به گرفتن پول رضایت میدن، اما خیلیا هستن که اطلاعات رو ثبت می کنن و در ازای پخش نکردنشون ازت می خوان یا کسیو بکشی، یا بری توی خیابون شلوغ کاری کنی. هر بلایی سر طرف میارن و اونقدر بهش فشار روانی وارد می کنن که یه بلایی سر خودش بیاره. اما همچنان این بدترین جرم دارک وب نیست.

فکر کنم دود از سرم بلند شده بود.. خدایا چطور ممکنه واقعا؟

-خرید و فروش برده های جنسی به راحتی اونجا انجام میشه. قتل و غارت، تجاوز و هر چیز و هر کاری که بخوای، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد بخوای اونجا هست. حتی میگن داعش هم از اونجا استخدام می گیره. یه فیلم

خیلی معروفی که لو رفته از دارک وب، نشون میده یه مردی که داره گریه می کنه جلوش یه کاسه سوپ هست و داره با گریه اونو می خوره. دوتا ادم که لباس عروسی پوشیدن، دست می کشن روی سرش و ازش می خوان اون سوپ رو بخوره.

مشکوک نگاهش کردم که چهره اش درهم شد و بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد:

-مشخص شد، اون مرد و زنش رو دزدیده بودن و اون سوپ، با گوشت تن زن پخته شده بوده و مرده رو مجبور می کردن از اون سوپ بخوره.

احساس کردم اشتباه شنیدم. این دیگه غیرممکن بود اما حالت اوستا نشون می داد ذره ای شوخی نداره. با بهت گفتم:

-امکان نداره... چطور ممکنه!

و تمام محتویات معده ام به جوش و خروش افتاد. خدایا در چه دنیایی زندگی می کردیم؟

-ویدیو های زیادی اونجا هست، یکی از ویدیوهای معروف

part_749#

دیگه اش، انداختن سه تا دختر جوون داخل استخر اسیده.

کاری از EXCHANGE GROUP

-بس کن.

به ضرب از روی صندلیم بلند شدم و سمت نرده ها حرکت کردم و محکم و عمیق نفس کشیدم. خدایا فکرشم مو به تنم راست می کرد.

تموم تنم می لرزید.

معدده ام بهم ریخته بود و می خواستم همه چیز رو بالا بیارم. نرده ها رو محکم در دست گرفتم و حالا احساس اوستا رو درک می کردم که او اعلام کرد:

-اگه نمی تونی منم سکوت می کنم.

حالم افتضاح بود، احساس می کردم درون یک لجنزار گیر کردم. نمی تونستم حتی نفس بکشم اما می دونستم برای درک بهتر این اتفاقات باید همه چیز رو بشنوم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ادامه بده.

-مطمئنی؟

و متوجه شدم از روی صندلی برخواست و نزدیکم شد. تایید کردم:

-اره.

و چند لحظه بعد کنارم ایستاد. لمس نمی کرد، اما موج حضورش آرامش بخش بود. مطمئن بودم عمدا لمس نمی کنه.

-چیزای زیادی اونجا هست،سایت های مختلف. یه سایتی هست به اسم "چطور یک زن را بپزیم؟" بهت آموزش میده کجای بدن یه زنو ببری، کجاش خوش مزه تره،چطوری طبخش کنی و چطوری بپزیش. از سایت های معروفیه که زیادهم استریم می خوره. خدایا خواهش می کنم بگو دروغه...
 نرده رو محکم تر گرفتم و به سیاهی دریا خیره شدم:
 -خرید و فروش گوشت انسان،چرم طبیعی با پوست انسان،اعضای بدن انسان و هر چیزی که تو فکرشو بکنی می تونی پیدا کنی. جعبه سیاه همه هواپیماها و ماشین ها،عکس هایی از داخل قبرها و حتی کتاب های کمیابی که هیچ جا پیدا نمیشه. حتی یه گروهی می گفت،لیست کسایی که توی جنگ جهانی دوم هم

part_750#

کشته شدنم می تونی پیدا کنی. هر چیزی،هرچیزی اونجا هست. و یکی از بخش های معروفشم،رد رومه.

چنان رعشه ای به تنم نشست که زانو هام تا شد و قبل از اینکه سقوط کنم، دست های گرم و بزرگش کمرم رو گرفت و من رو ثابت نگه داشت.

به ارومی گفت:

-نیاز بذار بمونه برای بعد.

چشمای بسته ام رو باز کرده و سعی کردم خاطرات تلخ و شکنجه اورم رو فراموش کنم اما بخدا قسم که هیچ وقت از خاطره ام نمی رفت. بدترین و سیاه ترین بخش زندگیم بود.

زخم های تنم تیر می کشید، به سختی نفس کشیدم و خودم رو ثابت نگه داشتم. اوستا بلافاصله دستش رو از کمرم برداشت اما همچنان پشت نگه داشت. به ارومی گفتم:

-ادامه بده.

سنگینی نگاهشو حس کردم اما به دریای مقابلم خیره شدم و نگاهش نکردم. اهی کشید و گفت:

-همون پارکینگ رو در نظر بگیر. انتهای پارکینگ فکر کن یه انباری هست، اون رد رومه. اتاق شکنجه ام بهش گفته میشه. فکر نمی کنم نیاز به گفتن باشه، خودت بهتر از من می دونی اونجا چه خبره.

-اره.

و صدام حتی برای خودمم غریبه بود. او با صدای خش داری گفت:

-شکنجه های آنلاین داره. روانی های زیادی با پرداخت پول، شاهد شکنجه ادم های دیگه میشن. پول پرداخت می کنن و ازشون می خوان که چطوری شکنجه بشن. این اتفاق سیستم خاص خودشو داره. اول درخواست میدی و بعد یه جا قرار می ذارن و می تونی نگاه کنی. داخل اتاق چندتا دورین قرار میدن و اتاق شکنجه رو ساندپوف می کنن و یه اتاق دیگه، مهمان ها به صورت آنلاین اون فیلمو نگاه می کنن. بعدا بخشی از فیلماش داخل دارک وب پخش میشه.

اب دهانم رو به سختی بلعیدم و سعی کردم صدای جیغ

part_751#

و فریاد و نگاه اون حیوون هارو از مغزم بیرون کنم که او ادامه داد:

-رد روم، وحشی ترین و جنایت کارانه ترین بخش دارک وبه. خیلی ها میگن وجود نداره و همش دروغه، اما هرچیزی غیرممکنی، ممکنه.

سکوت کرد...

حالا هر دو به سیاهی دریای مقابلمون خیره شدیم.

هضم این حرف ها، این جنایت ها برام اسون نبود... اصلا نبود.

مثل یک فیلم با ژانر تخیلی بود. چطور همچین چیزی ممکن و شدنی بود؟

سری تکون داده و با سردرگمی گفتم:

-می دونی چی اذیت می کنه؟ اینکه شاید خودمم قبلا اینارو می شنیدم باور نمی کردم. چطور ممکنه اخه؟ این واقعا شدنی نیست. چطور ممکنه همچین اد.. همچین حیوونایی وجود داشته باشه؟ اصلا مگه میشه؟

به سمتم چرخید و باهم چشم در چشم شدیم.

راستش، نمی تونستم این اتفاقات رو هضم کنم. یه جورایی، زیادی تخیلی بود.

اخه چطور همچین چیزی شدنی بود؟!

لبامو با زبون تر کردم و با کلافگی دستی بین موهام کشیدم و گفتم:

-بهم حق بده، خیلی درکش سخته برام.

-بخت حق میدم، اما می تونم بهت ثابت کنم روانی های زیادی اطرافمون زندگی می کنن. دارک وب فقط اونارو دور هم جمع کرده. مردم همیشه چیزایی که در سایه باشه رو باور ندارن، فکر می کنن تخیله و این همه سیاهی دروغه، اما وقتی چیزی در روشنایی روز اتفاق بیافته باور پذیر میشه. مشکوک نگاهش کردم که با جدیت گفت:

-یکم به دوره های تاریخ نگاه کن. تو هر دوره ای، جلادهایی بوده که وسط میدون شهر، گردن یکی رو با شمشیر می زده و ادمای زیادی هم می اومدن تشویق می کردن. خیلی دور از ذهن نیست. با کسایی که توسط ساواک مجازات شدت حرف می زنی، متوجه میشی سیاهی همه جا بوده. شکنجه های شدیدی که هر سازمان اطلاعاتی مخصوص به خودش داره قابل گفتن نیست، این نشون میده شکنجه و سیاهی همیشه بوده اما شاید

part_752#

بگی این برای سازمان هاست اما می تونم بهت نشون بدم ادمای عادی زیادی هم اینکارا رو کردن، اون هم در روشنایی روز. تا حالا اسم پتر کورتن به گوشت خورده؟

چهره ام درهم شد و با تردید گفتم:
-نه.

-بعد از حرفام، خودت برو داخل گوگل سرچ کن. اما می دونی لقب این ادم چی بود؟

مسکوت و منتظر نگاهش کردم که خیلی جدی گفت:
-بهش میگن خون اشام دوسلدوف یا هیولای دوسلدوف.

کاری از EXCHANGE GROUP

سرم تیر می کشید و او ادامه داد:
 -یه مرد المانیه که بهش حتی "پادشاه انحراف جنسی" هم
 میگن. چون سعی می کرده بعد از کشتن یا زخمی کردن
 قربانی هاش، خونشو بخوره بهش خون اشام دوسلدوف
 میگن. اولین قتلشو توی 25 مه مه سال 1913 انجام داد. از
 یه مشروب فروشی دزدی می کرد و یه دختر بچه حدودا نه
 ساله که اسمش کریستین کلاین بوده، اونجا توی تخت
 خوابیده بوده. بچه رو خفه می کنه و با چاقویی که دستش
 بوده دوتا زخم روی گلوی بچه درست می کنه و وقتی
 داشته خون از گلوی بچه بیرون می زده، این روانی ارضا
 شده.

کاملا، ماتم برد... حتی نفس هم نکشیدم، رسماً ماتم برد.
 -خودش اعتراف کرده، فردای قتلش رفته سر صحنه جرم و
 از خشم مردم لذت می برده. یا مثلاً ایسی ساگاوا، یه مرد
 ژاپنیه که تو سال 1981 یه زن هلندیو به اسم رنه هارتلفت
 رو توی پاریس می کشه و بعدشم می خوره.
 بدون کوچک ترین تغییری در صورتش همه چیز رو تعریف
 می کرد اما من سلول به سلولم از کار افتاده بود.
 -یا مثلاً، تد باندي معروف. دیگه حتی فیلم این شخصیتم
 ساختن دیگه، یه قاتل و متجاوز سریالی و دزد بود که تو سال
 1970 به بیشتر از سی تا زن حمله کرد و خیلیاشون رو
 کشت. حتی میگن ممکنه بیشتر از اینم باشه. یه ادم با یه

شخصیت گیرا و فوق العاده که اول با یه شخصیت
فرشته گونه نزدیکشون می شد بعد از اینکه اعتمادشونو
بدست می آورد، اونا رو به یه گوشه خلوت می کشوند و
بهشون تجاوز می کرد. حتی بعد از

part_753#

اینکه قربانی رو می کشت، جسدشو تمیز می کرد و با یه مرده
رابطه برقرار می کرد. اونقدر به جسدشون تجاوز می کرد که
جسد می پوسید. اون حت...

نتونستم، دیگه نتونستم خوددار باشم و به ضرب تموم
محتویات معده ام رو روی زمین ریختم.
صدای اوق زدن هام حال خودمم بهم می زد اما اوستا خیلی
اروم کنارم قرار گرفت و کمرم رو نوازش کرد.
چشمام از کاسه بیرون می زد و سرم بی وقفه می
کوبید... خدایا بسه!

بی توجه به کثافتی که به راه انداخته بودم، دست دور کمرم
انداخت و سنگینی تنم رو به خودش تکیه داد و من رو از
تراس بیرون برد.

به قدری حالم بد و بی حال بودم که حتی توان مقابله کردن
هم نداشتم. به ارومی من رو سمت حمام برد.

کمرم رو بین خودش و دیوار حبس کرد و به ارومی لباسام
رو از تنم خارج کرد.

part_754#

اوستا

کمرش رو به سینه ام تکیه داد و موهای نیمه خیسش به
پوست برهنه ام برخورد کرد و برای اولین بار از خیسی بدم
نیومد.

پتو رو تا روی سینه اش بالا کشیدم. بند تاپش رو که روی
سرشونه هاش افتاده بود رو مرتب کرد و اهی کشید و
گفت:

-ببخشید، خیلی اذیت کردم.

پاهام رو دراز کرده و همونطور که به تاج تخت تکیه می
دادم و او رو نزدیک خودم می کشیدم گفتم:

-اونقدر مزخرف بگو تا یادم بره درد داری و همین الان
برنامه رو عوض کنم.

تک خنده ای کرد و با ارنجش به سینه برهنه ام کوبید و بی
حال گفت:

-باورم همیشه انقدر می تونی منحرف باشی.

-بهتر که بشی، بهتر متوجه انحرافم میشی.

سرش رو به سینه ام تکیه داد و همونطور که می خندید، دستام رو روی شکمش قرار داد و دستامون رو در هم قفل کرد.

بی حرف به دستامون خیره بودم که به ارومی گفت:
-اوستا؟!!

شنیدن اسم حقیقی ام از زبونش خیلی لذت بخش بود. به ارومی پاسخ دادم:
-بگو.

با انگشت شستش پشت دستم رو نوازش کرد و با محبت گفت:

-ازت ممنونم که اومدی و شدی امنیت من. ممنونم که انقدر ارومم می کنی.

پاسخی ندادم. چیزی به ذهنم نمی رسید که بخوام در جوابش بگم.

نیاز اما بی توجه به سکوت من ادامه داد:

-ازت ممنونم که کنارمی، ممنونم که انقدر قدرتمندی.

خشی بر صدایش نشست و با صدای بمی گفت:

-ممنونم که سرپا موندی، با وجود همه چیز ادامه دادی و

part_755#

جا نزدی و خودتو ترمیم کردی تا بالاخره مرد من بشی.

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی از موهای خوشبوش کشیدم و گفتم:
-هنوز ترمیم نشدم، باید کاری که بخاطرش زنده موندمو
انجام بدم.

-می خوای چی کار کنی؟

دیگه از گفتن گذشته ترسی نداشتم. سخت ترین بخشش
رو گفته بودم، نمی تونستم چیزی رو مخفی کنم.

دستش رو محکم درون دستم مشت کردم و لب زدم:

-باید اون هفت نفر رو پیدا کنم. باید با شهروز تسویه

حساب کنم، اونوقت می تونم یه نفس راحت بکشم.

نفسی کشیدم، سرم رو به تاج تخت تکیه دادم و چشمام رو
بستم و گفتم:

-باید قاتل ترنم رو پیدا کنم.

مکث کرد.

لب باز کرده و خواستم همه چیز رو اعتراف کنم که دستم

رو بلند کرد، بوسه نرمی به کف دستم نشوند و گفت:

-به بودنت نیاز دارم، می خوام امشب فقط از گرمای

اغوش لذت ببرم. فقط من و تو.

ماتم برد اما بلافاصله در اغوشم جا بجا شد و لحظه

بعد، لب هاش به نرمی روی لب هام قرار گرفت و با اشتیاق

بوسید.

به محض برخورد لب هامون، تمام قدرتم از کفم رفت و پشت گردنش رو گرفته و سمت خودم کشیدمش و بی امان لب های شیرین و نرمش رو بوسیدم.

بوسه شدت گرفت، سعی می کردم از خاطرات سیاهم به لمس نیاز فرار کنم و خودم رو رها کنم.

دستاش عضلات شکمم رو نوازش می کرد و دست از ادم به زیر لباسش رفت. مثل یک تشنه لب هاش رو می بوسیدیم و از تنش سیراب می شدم که وقتی دستم روی پهلوش قرار گرفت و درون دهانم اهی کشید، مغزم تازه به خودش اومد و بوسه رو شکستم.

نفس نفس زنان به چشم های هم خیره شدیم و دستم رو به سرعت از زیر لباسش خارج کردم که سعی کردم

part_756#

مانعم بشه اما خودم رو عقب کشیدم و با قاطعیت گفتم:
-بهت گفتم من ادم خوبی نیستم، اما برای تو می تونم باشم.
پس بخاطر تو می تونم تحمل کنم، نمی خوام خودتو اذیت کنی.

با محبت نگاهم کرد و چونه ام رو بوسید و سرش رو داخل گودی گردنم قرار داد و با بغض گفت:

-نمی دونی کنارت چقدر خوبه حالم.
پاسخی ندادم و فقط محکم در اغوشم گرفتمش.

راوی

-به چیزی شک نکرده؟

در سکوت سری تکان داد و مرد به میز مقابلش خیره شد و
با تفکر گفت:

-حواست بهش باشه، غیرممکنه بفهمی قدم بعدیش چی می
تونه باشه. هیچ وقت دم به تله نمیده.

همچنان سکوت کرد که مرد نگاهی به چهره بی تفاوتش
انداخت و تاکید کرد:

-لاساسینو بو بیره چی کار کردیم، بیچاره میشیم.

-حواسم هست، اگه بفهمه اول دخل خودم اومده.

مرد سر تکان داد و به او خیره شد. همه می دانستن، خیانت

پاسخ مرگباری داد...مخصوصا انها که این بار به جای

مادرش، همسرش را برگزیده بودن!!!

part_757#

فصل بیست و نه

"زندگی مشترک"

زندگیم، معنا پیدا کرده بود.
روز هام با دیدن جنگل چشم های او آغاز می شد و شب
هام با نفس های عمیق او زیر گردنم به پایان می رسید.
تن و روحمون یکی شده بود.
سه روز، صبح ها کنار ساحل قدم می زدیم و من از بادی که
بین موهاش می وزید و بوی تن مسخ کننده اش زنده می
شدم.
صدای خنده هاش، نوازش های دلگرم کننده اش و حضور
ارامش بخشش زندگی سیاهم رو روشن کرده بود.
روزها دستشو محکم می گرفتم و شب ها بعد از بوسیدن
پیشونیش به خواب می رفت و من ساعت ها به نفس
کشیدنش خیره می شدم.
در گوشه ذهنم حتی تصور همچین چیزی رو نکرده بودم.
زندگی مشترک چیز شیرینی بود، چون نیاز شیرینی زندگیم
بود.

صدای بلند موزیک کلافه ام کرده بود. نمی تونستم دقیق
صدای نفس هاش رو بشنوم.

دنده رو عوض کرده و کلافه ضبط رو خاموش کردم.
متعجب نگاه از پنجره گرفت و کلاه افتابیش رو کمی عقب
تر برد و گفت:

-اع چرا همچین کردی؟

-از اهنگ بدم میاد.

تک خنده ای کرد و گفت:

-اهنگش خوب بود که.

با دست چپم، دستی بین موهام کشیدم و پاسخ دادم:

-هر کوفتیه اجازه نمی داد صدای نفس کشیدن تو بشنوم.

متوجه شدم ماتش برد. بی توجه به نگاهش به رانندگیم

ادامه دادم که با لحن دلبرانه ای گفت:

part_758#

-برعکس تو من دوسش داشتم،هیچی قشنگتر از صدای

موزیکی که دوست داری نیست به نظرم.

-اشتباه می کنی،هیچ موسیقی قشنگتر از صدای برخورد بدن

من به بدن تو نیست.

سه ثانیه مکث و بعد با صدای بلند و پر حرصی گفت:

-خدایا چطور می تونی انقدر راحت راجبش حرف بزنی؟

-هرجور بخوام حرف می زنم.

نگاه از من گرفت و به پنجره بخشید و من ماشین رو دقیقا کنار ساحل پارک کردم که با غرغر گفت:
-اوستا خان شما اصلا ادم زبون بازی نیستی بخدا.
-کاملا درست..

به دریای اروم مقابلم خیره شدم و ادامه دادم:
-چون من فقط زبون بازی روی تن تو رو بلدم.
و این بار کاملا نفسش رفت. دستام رو پشت سرم قلاب کرده و به دریای مقابلم خیره بودم.
حضور نیاز، این دریای آرامش بخش حالم رو خوب می کرد.
محو ابی مقابلم بودم که ناگهان، دست های کوچکی روی سرشونه هام قرار گرفت و بعد جسم سپیدپوشی خودش رو بین پاهام جا داد.

ابی دریا پشت چهره خندانِ اوپی که خودش رو روی تنم پرت کرده بود پنهان شد.
صندلیم رو عقب تر کشیدم و او بلافاصله از فرصت استفاده کرد و پاهاش رو دور پهلو هام رها کرد و خودش رو نزدیکتر کشید.

دستاش رو روی صورتم گذاشت و با لبخند گفت:
-اگه بخوام اینجا عفتت رو ازت بگیرم چی کار می کنی؟
-خودمو توی دریا غرق می کنم تا لکه دار نشم.
صورتش از خنده سرخ شد و من دستام روی کمرش قرار گرفت و پرسید:

-حالا اگه نذارم فرار کنی چی؟
 -دست بهم بزنی جیغ می کشم.
 منفجر شد.
 صدای بلند خنده اش تسکینم می داد. بدون واکنش

part_759#

چهره زیباش نگاه می کردم که خم شد و به ارومی چونه ام
 رو بوسید.
 بی حرکت نشستم و از حس بوسه و تنش روی تنم لذت می
 بردم که دستای کوچیکش اروم روی دکمه های بلوزم
 نشست.
 لب هاش، بین چونه و لب پایینم قرار گرفت و به ارومی
 گفت:
 -نمی دونی چقدر بهت نیاز دارم.
 خبر از انقلاب درون من نداشت.
 دکمه اول بلوزم رو باز کرد و لب هاش به شکل کشنده ای
 روی لب پایینم قرار داد و گفت:
 -فکر اینکه بخوای لمس کنی، تموم تنمو داغ می کنه.
 لبم رو بین لب هاش گرفت و مکید. "هیس" ای بین لب
 هام خارج شد و نیاز جسورانه تر دکمه بعدیم رو باز کرد و

با حرکت لب هاش، لب هام رو می مکید که به خودم اومدم.

به جلو حرکت کرده و نیاز با اشتیاق عقب رفت و کمرش روی فرمون ماشین قرار گرفت. منتظر و مشتاق نگاهم می کرد که با انگشت شستم خیزی لبش رو پاک کردم و با صدای بمی گفتم:
-اینجا نه.

گیج و شوکه نگاهم کرد که کلافه گفتم:
-بعد از این مدت نیاز دارم کامل حس کنم، می خوام تک تک حرکاتو ببینم.

چشماش برق زد و سر تگون داد. دستاشو روی سرشونه ام گذاشت و خواست روی صندلیش قرار بگیره که سمت خودم کشیدمش و لاله گوشش رو با حرص و لذت گزیدم. صدای ناله و خنده اش درهم ادغام شد اما جلوی خودم رو گرفتم و رهاس کردم.
فعلا باید به کار دیگه ای رسیدگی می کردم.

نیاز

با ذوق دستی برای اوپی که داخل ماشین بود تگون

part_760#

دادم اما فقط نگاهم کرد و بعد تیک اف بلندی کشید و رفت.
 مرتیکه بی ذوق.
 سری تکون داده و با حال خوشی سمت ویلا حرکت کردم.
 قبل از اینکه در بزنم، درها اتوماتیک وار باز شد و داخل حیاط شدم.
 به سه نگهبانی که تا گردن سر خم کرده و با احترام ایستاده بودن چشم دوختم. سلام بلند بالایی داده و با ذوق حرکت کردم اما لحظه آخر، چیزی متوقفم کرد.

اوستا

-همراز که مشکلی نداره؟
 -اتش با اطمینان گفت:
 -نه خیالتون راحت.

تماس رو قطع کرده و با قدم های بلندی سمت ماشینم حرکت کردم. شش مردی که کنار ساختمون ایستاده بودن با احترام نگاهم می کردن. نگاه ازشون گرفته و سوار ماشین شدم.

با اشتیاق زیادی دست دراز کرده و خواستم ماشینم رو روشن کنم که صدای پیامک تلفنم بلند شد. دست های در هوا مونده ام رو تگون داده و تلفنم رو از جیب کتم خارج کردم. به محض باز کردن قفل، با دیدن اسم نیاز، به سرعت پیامش رو باز کردم اما خواندن همانا و تیر کشیدن تنم همانا:

"اووووم، نمی دونم الان دقیقا کجایی. اما خب من همین الان تازه از حموم اومدم و متوجه شدم کبودی هام از بین رفتن. زشته یه زن شوهردار گردنش کبود نباشه. خلاصه که هر جا هستی خودتو زود برسون چون خیلی دلم تو رو توی تخت می خواد"

بازی خطرناک و سنگینی رو شروع کرده بود. تلفن رو روی صندلی پرت کردم و با تموم قدرت به سمت ویلا راندم.. فقط دستم بهت برسه قوی وحشی!

part_761#

@Vip Roman

نیاز

موهای نم دارم رو پشت گوشم فرستاده و کامل روی تخت دراز کشیدم.

کاری از EXCHANGE GROUP

پاهای عریانم از دامنم بیرون زده بود و من بی اهمیت به
غروب خورشید خیره بودم.
دست دراز کرده و خواستم شربتِ پرتغالِ خنک رو از روی
میز بردارم که صدای بمی از پشت سرم گفتم:
-لباس پوشیدی؟

هینی کشیده و به ضرب برخواستم. به او پی که با حالت
عجیب و تیره ای به تاپ بی درو پیکرم نگاه می کرد چشم
دو ختم و دستام رو روی سینه گذاشتم و با حرص زمزمه
کردم:

-محض رضای خدا، بابا چرا می خوام می خوام ثابت کنی
مثل یه ومپایی.
-لباس پوشیدی؟

و تکیه از درِ اتاق برداشت و با دقت نگاهم کرد که با
مسخره بازی گفتم:
-پس چی که پوشیدم.
-خب...

دستی به دکمه ابتدایی بلوزش کشید و همونطور که بازش
می کرد، خیره در چشمام گفتم:
-بهتره درش بیاری.

پشت چشمی نازک کرده و همونطور که اروم به تاج تخت
تکیه می دادم گفتم:
-چرا اون وقت؟ مظلوم گیر آوردی؟

-مظلوم؟!

قدمی نزدیکتر شد و دکمه دوم بلوزش هم باز...

پوزخندی زد و ادامه داد:

-وقتی زیر تنمی، وقتی داری درد می کشی چشمت مظلوم

میشه، هنوز که کاری نکردم.

خدایا این حرف زدنش من رو می کشت... حتی روحشم خبر

نداشت چه تاثیر عمیقی روی من می ذاره.

سعی کردم حالت سفت و سختم رو حفظ کنم و تسلیم

شدنم رو بروز ندَم.

part_762#

لبام رو با زبونم تر کردم و همونطور که عمدا پاهام رو روی

هم قرار می دادم گفتم:

-می دونستی خیلی بی حیا تشریف داری؟

خاکستر چشماش، با کنار رفتن دامن از روی پاهام و

مشخص شدن زانوهام شعله کشید. دستش روی دکمه

سوم بلوزش متوقف شد و نگاهش رو ابتدا به تاپ سیاهم

که بالاتنه ام را با سخاوت به نمایش گذاشته بود نشست و

بعد به چشمام و با لحن تاریکی گفت:

-اگه می فهمیدی چقدر الان تورو شدید می خوام، فرار می

کردی!

خدایا حرف که نمی زد، نفس می گرفت.
 به سختی نفس کشیدم و خیره در چشماش لب زدم:
 -و اگه نخوام فرار کنم؟
 به عینه شاهد تغییر حالتش بودم. منبض شدن
 عضلاتش، نفس های بلند و پیاپیش خبر از اتش درونش می
 داد.

دستام رو روی سینه قفل کردم و تیر اخر رو زدم:
 -و اگه بگم منم تورو شدی...
 حمله

شکار

اسارت...
 حبسِ تنش شدم. خدایا حتی نفهمیدم کی و چطوری، فقط
 در عرض چند صدم ثانیه فاصله بینمون رو به صفر رسوند
 و بعد تنش روی تنم قرار گرفت.
 رانِ برهنه پام اسیر دست های قدرتمندش شد و به ضرب
 منی که روی تخت نشسته بودم رو پایین کشید و لحظه
 بعد، زیر تنش محبوس کرد.
 نفس بریده و هیجان زده به چشم های داغ و غرق
 خواستنش نگاه کردم که رون پام رو محکم بین دست هاش
 مشت کرد و همونطور که چهره ام از درد درهم می شد
 غرید:

-لعنت بهت نیاز، تو منو به میخ می کشی. بدنمو درهم می شکنی. تو به جنونم می کشی و الان این روانی رو با بدنت اروم می کنی.

نفس های داغش به گونه هام شلیک می شد. لبخندی روی لب هام نشست و با ناز گفتم:

-و اگه نخوام ارومت کنم؟ نخوامت چی؟
پاسخم، کشیده شدن دامن از روی تنم بود. اروم و بدون

part_763#

هیچ عجله ای دامن رو از تنم پایین کشید.
نفس هام بی اختیار کشدار شده بود. خونم داغ و تمام تنم از نیاز آتش گرفته بود که با نفس نفس گفتم:

-و اگه نخوام ببوسیم و باهام عشق بازی کنی چی؟
دستش روی ران برهنه ام نشست و لرزی درون تنم نشست که با صدای خش داری گفت:

-زبون بدنت هیچ وقت بهم دروغ نمیگه، چون این بدن معبد دست های منه و با لمس دست های من، پیچ و تاب می خوره.

به منی که بی تاب نگاهش می کردم چشم دوخت و ادامه داد:

-ندیدی پیچ و تاب های بدنتو خانوم وکیل تا بفهمی
قشنگترین فیلم دنیا یعنی چی. الانم، یا خودت لبای کوفتیتو
برام باز کن و تنتو رلکس کن یا...

دستی به بند لباس زیرم نشست و سوت اخر رو زد:

-یا خودم اینکارو می کنم و نفستو می گیرم.

طاقت از کف داده و لب هام بی اختیار باز شد و بعد، لب
هاش با شدت روی دهانم کوبیده شد.

به محض برخورد لب هامون، سوختیم...

چنان هرم اتشی به راه افتاد و تن ها می سوخت که مطمئن
بودم در جهنم گیر کردیم.

دست های تاپم رو از تنم پاره کرد و دست های من بلوزش
رو از تنش خارج کرد. لب ها در پیکار و دست ها لمس می
کرد تا هر دو برهنه شدیم.

بند لباس زیرم رو به ضرب و وحشیانه کشید و درون تنم
پاره کرد که نفس نفس زنان درون دهانش گفتم:
-اوستا ارو..

فکم اسیر دستش شد و سرم رو به سمت بالا کشید و با
حالت امیخته به جنوی گفت:

-بهت که گفتم، پای تو در میون باشه من هیچ دکمه توقفی
ندارم. قوی وحشی.

و تنم رو از ان خودش کرد.

صدای ناله های من، نفس های بلند او می تونست زیباترین
موسیقی دنیای من باشه. تن ها در هم حل شده و روح ها
یکی می شد.

part_764#

لذت و درد قدرتمندانه به میدان آمده و خودنمایی می
کردن.

دردم رو می بلعید و تنم رو ذره ذره فتح می کرد و
نگاهش، غارتم می کرد.
او خدا بود و من مطمئن بودم الهه یک خدام.

-چشماتو باز کن دیگه.

صدای کلافه اش باعث شده پلک های سنگینم رو به
زحمت باز کنم و به او پی که با دقت نگاهم می کرد چشم
بدوزم.

روشنایی اتاق باعث شد خسته پلکام رو بهم فشار بدم و به
ارومی بگم:
-صبح شده؟

و خمیازه ای کشیده و به ارومی روی تخت نشستم. ملافه رو همراه خودم بلند کرده و دور تنم کشیدم که با بدعنقی گفت:

-بدم میاد از اون صبحایی که اولش رنگ چشمتو نمی بینم. لبخندی زدم و چشمام رو درشت کردم و تند تند پلک زدم و گفتم:
-بفرما.

و او با دقت و حتی لذت به چشمام خیره شد. لباس پوشیده بود و نمی دونستم از کی بیدار شده. مثل یک پسر بچه شش ساله شده بود. حتی کلافگیش هم برام جذاب بود. دستام رو دراز کرده و خواستم صورتش رو نوازش کنم که برق ناگهانی ای به چشمم خورد. تند تند و پشت سرهم پلک زده و سعی کردم هوشیار بشم. خدایا دارم توهم می زنم؟
-خواب و توهم نیست، واقعیه.

گیج نگاهش کردم که دستم رو درون دستش گرفت و انگشتر جدیدی که نمی دونستم کی درون انگشتم قرار داده رو لمس کرد و خودش رو جلوتر کشید.

part_765#

به حلقه ای که الماس سرخ رنگ تراش خورده اش به شکل خیره کننده ای می درخشید نگاه کردم و سعی داشتم ماجرا رو درک کنم که او بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
-فرصت نشد روزی که همسرم شدی دستت کنم. خودم اینو انتخاب کرده بودم.

-بخاطر همین وقتی خواب بودم دستم کردی؟
همچنان نگاهم نمی کرد و الماس سرخی که روی دست های سفیدم به شکل فاحشی می درخشید رو نوازش کرد و گفت:

-به جایی که بهش تعلق داشت بردم.
درون قلبم جویباری از محبت به راه افتاد. می دونستم اراز ادم زانو زدن و خواستگاری عاشقانه نیست، اما همین که این حلقه رو خودش برام خریده بود، برام باارزش بود.
با خنده گفتم:

-چرا حالا سرخ؟
بالاخره نگاهم کرد و پاسخ داد:
-چون می خوام بفهمم، مثل خون تو رگ های منی.
چشم های پرم رو به چشم های زیباش دوختم و زمزمه کردم:

-دوست دارم.
و بدون اینکه منتظر پاسخش باشم، خودم رو در اغوشش پرت کردم.

بلافاصله کمر برهنه ام رو در دست گرفت و من محکم و با لذت گردنش رو بوسیدم و تکرار کردم:

-دوست دارم اوستا.

متوجه تنشی که درون تنش ایجاد شده بود شدم، شوکه شده بود اما من قول داده بودم به خودم، باید حرف دلم رو اعتراف می کردم.

part_766#

فصل سی

"گریزی نیست"

مامانم همیشه می گفت، عمر چیز های زیبا کوتاهه. عمر چیز های بد هم کوتاهه. همه چیز یه تایمی داره. شادی موندنی نیست، غمم دائمی نیست.

همه چیز در ترده. همه چیز میره تا بعدی بیاد.

زمستون میره تا بهار میاد.

اون روز ها، حرف مامانم رو قبول می کردم، اما بعد ها

متوجه شدم که نه...

شادی موندگار نیست، در رفت و آمده، اما غم با زندگی من

عجین شده... همیشه دائمیه.

خوشبختی من فقط، سی و سه روز عمر کرد.
 سی و سه روز کنار این مرد هر شب با آرامش و نوازش و
 عشق بازی هاش خوابیدم و صبح ها با دستورش برای
 چشم باز کردن، بیدار می شدم.
 سی و سه روز غرق در خوشی و عشق بودیم.
 قشم، جزیره عشق ما شده بود. خاطرات خوشی رو در
 اعماق خودش دفن کرده بود.
 اوستا مردی نبود که از احساساتش چیزی به زبون بیاره اما
 شب ها در تخت بدنم رو می پرستید و روز ها نگاهش میخ
 من بود.
 زخم هام ترمیم می شد، قلبم با اشتیاق می تپید و زندگی زیبا
 شده بود.
 احساس می کردم می تونم به قلب خوشبختی رسیدم، اما
 این خوشبختی هم مثل بقیه چیزها ماندگار نبود.
 پرنده خوشبختی از بام خونه ما پر کشید و کلاغ شوم و
 سیاهی، جایگزینش شد...

کش موهام رو باز کرده و روی میز انداختم.
 با انگشتم، گره های موهام رو باز کرده و وقتی کمی مرتب
 شد، پشت سرم رهاس کردم.

part_767#

-چی شده؟

در این سی و سه روز، نگاهش نسبت به من، منعطف تر شده بود و مدت ها بود این نگاه سیاه و تاریکش رو ندیده بودم و الان این برق چشماش تنم رو می لرزوند. نفس عمیقی کشید و همونطور که از روی مبل بلند می شد با صدای گرفته ای گفت:

-ساکتو ببند، میریم تهران.

باید خوشحال می شدم، در حالت عادی باید خوشحال می شدم اما الان فقط دلشوره داشتم. به سختی گفتم:

-چی شده؟

میزِ مقابلش رو کنار زد و گلی پاچه های شلوارش این بار اصلا خنده دار نبود. به چشم هام خیره شد و حاضرم قسم بخورم ادم دیگه ای شده بود.

نفس بلندی کشید و به سختی گفت:

-ملکان پدرم نیست.

لعنتی این که خبر خوشحال کننده ای بود پس چرا چهره

اش این شکلی شده بود؟

قبل از اینکه من لب باز کنم گفت:

-ممکنه شخص بدتری باشه!

و با عجله سمت اتاق دوید.

خوشبختی همین جا تموم شده بود.

اوستا

"متاسفم آرس، اما اون پدرت نیست. نتایج آزمایش همشون منفی بود. این حرومزاده ام میگه شهروز ملکان دنبال اطلاعات تو می گشت چون می خواد با تو پدرت رو تحت فشار قرار بده. ملکان از هویت تو باخبر نیست اما مطمئنم می دونه پدرت کیه. بهتره هر چه زودتر پسورد اون فایل هارو بدست بیاری اون وقت راحت تر به همه چی دسترسی پیدا می کنیم"

حرف های سناتور، مثل ضرب یک پتک بود. در سرم اگو می شد.

احساس می کردم دارم بازی می خورم.
 من بخاطر پیدا کردن اشنای ملکان دل به دارک وب زده بودم تا مطمئن بشم و بخاطر نجات نیاز از دست دادمش.
 سناتور قول داده بود هر طور شده پیداش کنه، می تونستیم با تست دی ان ای خیالمون رو راحت کنیم اما اول باید اون لعنتی رو پیدا می کردیم و الان که گفته بود ملکان دنبال پدرمه، قصه پیچیده تر می شد. از تمام اقوام ملکان تست

گرفته بودیم تا مطمئن بشم من ربطی به خاندان این رذل ندارم و این کمی طول کشیده بود.

پسورد اون فایل ها مطمئنا من رو به قاتل نزدیکتر می کرد، اما از کجا؟

ترنم مسیری رو درست کرده بود که تقریبا غیرممکن بود حدس بزنیمن منظورش چیه.

فکرهای درهم و سیاه زیادی در سرم رژه می رفت اما سعی داشتم همه چیز رو پس بزنیم تا اینکه، خودش نزدیکم شد.

نمی دونستم چرا، اما دریای غمگین چشم های همراز برام ناخوشایند بود.

شاید، احساس همدردی؟

همراز هم مثل من در کودکی ضربه بزرگی خورده بود و با شکنجه بزرگ شده بود و شاید به همین دلیل بود که انقدر بهش احساس نزدیکی می کردم.

چشم های سرخ جفتشون خبر از درد دل های غم انگیزشون می داد.

یک هفته ای می شد به تهران اومده بودیم و امروز

#part_769

بالاخره همدیگر رو دیده بودن .

نگاهم میخ حرکات نیاز بود. دستاش رو روی دست
همراز قرار داد و به ارومی چیزو توضیح داد. متوجه
اشک های شدید همراز بودم .

چشم های پر از اشک نیاز من رو دیوانه می کرد.
هرچیزی که باعث بشه نگاهش تار بشه حس بدی به
من می داد .

کلافه از روی مبل برخواسته و خواستم قدمی سمتش
بردارم که با ویبره تلفنم که درون جیبم بود متوقف
شدم .

عصبی تلفنم رو بیرون کشیدم و قفل رو باز کردم. بی
حوصله به شماره ناشناسی که پیام فرستاده بود نگاه
کردم و باکس رو باز کردم :

"ایمیل تو چک کن، سایه"

شاخک هام تکونی خورد. شماره ناشناس بود و کسی این خطم رو نداشت .

نگاه از نیاز و همراز گرفته و پشتِ بهشون ایستادم. اینترنتم رو روشن کردم و وارد باکس ایمیل شدم اما به محض دیدن اسم فرستنده، تموم اعمال حیاتیم در لحظه متوقف شد و به سختی باکس رو باز کردم و بعد... مطمئن بودم دیگه نفس نمی کشم .

هر چیزی رو می تونستم باور کنم جز اینکه، ترنم بهم پیام داده.

ROMAN

@Vip Roman

فصل سی و یک

"ارتباط"

تیک تاک...تیک تاک...تیک تاک!!!
 حالا که هر چهار نفرمون سکوت کرده و غرق در فکر
 بودیم، صدای حرکتِ عقربه ها به شکل اغراق آمیزی بلندتر
 به نظر می رسید.

همه در هاله ای از ابهام فرو رفته بودیم. نمی تونستیم
 چیزی که درون باکس ایمیل بود رو درک کنیم.
 یک مرده، تصحیح می کنم؛ یک جسد قطعه قطعه شده که
 سر از تنش جدا شده بود به من از طریق ایمیل مخفی ای
 که خودم براش ایجاد کرده بودم و رابط مخفیانه ما بود
 پیامی فرستاده بود و با من ارتباط گرفته بود.
 ایمیلی که به قدری عجیب و ساده بود که بیشتر و بیشتر
 مارو تحت فشار قرار می داد.

مطمئن بودم این پیام، علت و هدف خاصی داره. هدف پشت پرده این پیام به نظر ساده اما کاملاً پیچیده تموم حواس مارو درگیر کرده بود.

نیم نگاهی به نیازی که کاملاً در فکر بود انداختم، تمام عضلات صورتش منقبض بود.

به صندلی تکیه زده و یک بار دیگه متن ایمیل رو در ذهنم بازخوانی کردم:

"اندوه را نپذیر. بر ضد حزن باش و واژگونه حزن نفهته ای به سان قوی تو دارد"

چه معنی ای پشت این پیام بود؟

یعنی چی؟

منظورش این بود چه چیزی در درون یا اطراف قو؟

مطمئن بودم قو یعنی نیاز، درون نیاز باید دنبال چی می گشتم؟؟؟

مطمئن بودم، رمزگشایی این پیام همه درهای بسته رو باز می کنه، اما اگه باز می شد!

به نام خدایی که همیشه هست ♥

رمان #خرمن_ماه سه جلدیه.

وهم

زهرا

قرار نبود این رمان چنل عمومی داشته باشه، اما تصمیم
عوض شد و داخل چنل عمومی هم قرار میگیره اما بعد از
وهم.
یعنی تابستون سال بعد توی چنل عمومی پارتگذاریش تازه
شروع میشه.

اما از ۱ اسفند پارتگذاریش توی چنل خصوصی شروع
میشه

از الان تاکید می کنم، هزینه عضویت این رمان بالاتر از همه
رمانام قراره باشه؛ و فعلا در تخفیفه.

rainyfiy@

part_771#

نیاز

سه روز لعنتی...
سه روز تمام فکر و ذهنم درگیر اون پیام لعنتی بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

اوستا عمیقا در فکر بود و سعی داشت پیام مرموز رو
 رمزگشایی کنه اما واقعا عجیب و غریب بود.
 من باید دنبال چی می گشتم؟
 چطور بر علیه حزن می شدم؟ چطور باید غم رو کنار می
 زدم؟

منظورش دقیقا از اون پیام چی بود؟
 غم، از شبی که ترنم فوت کرده بود سایه نحسش رو روی
 سر زندگیم پهن کرده بود و الان، یک نفر با ایمیل مخفی
 ترنم پیغام داده بود.
 چطور باید باور می کردم دختری که خودم با چشم های
 خودم سر بریده اش رو دیدم الان زنده شده؟
 ترنم زنده بود؟ اما چطوری؟!
 چنان ضربه فنی شده بودیم که حتی نمی تونستیم بیخیال
 این فکر بشیم.
 همه چیز گیج و اذیت کننده بود، اما با پیام بعدی کاملا به
 خاک کشیده شدیم.

"هر حقیقتی، خفته در معناست"
 آتش کلافه دستی به ریش های نامرتبش کشید و گفت:
 -نمی فهمم من. معنی چی؟ معنی چیو باید بفهمیم؟
 با حرص به لپ تاپ اشاره کرد و با تمسخر گفت:

-الان برم دنبال حزن بگردم؟ بعد سر از یه مکان در
بیارم؟ خب یه عالمه جا هست که غم داره.
چیزی درون ذهنم جرقه زد. تکیه از صندلیم برداشتم و با
تفکر گفتم:

-یعنی ممکنه به یه لوکیشن اشاره کرده باشه؟
اتش مستاصل نگاهم کرد و بی اختیار نگاه هر جفتمون به
اوپی که نگاهش میخ مانیتور بود کشیده

part_772#

شد.

چنان عمیق و متفکر به متن خیره بود که مطمئن بودم
متوجه ما نیست. سمتش خم شدم و دستامو به مقصد
بازوهایش تکون دادم که صدای همراهی مانع شد:
-برنامه ملکانو دیدید؟
حضور گرمش باعث شد هر سه از فکر بیرون اومده و به
اوپی که مغموم در راهرو ایستاده بود نگاه کنیم. با کف
دستم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:
-وای نه، یادم رفته بود امروز مصاحبه داره.
به اوستایی که زیر چشمی به همراه نگاه می کرد چشم
دوختم. می تونستم درک کنم چه احساس خاصی نسبت
به این دختر درد کشیده داره.

اتش بلافاصله برخواست و تی وی خاموش رو روشن کرد و
از همراز پرسید:

- کدوم شبکه؟

با صدای گرفته ای پاسخ داد:

- شبکه سه، به عنوان خیر مهربان دعوت شده.

پوزخندی زد و سعی کردم جلوی ناسزاهایی که نوک زبانم

بود رو بگیرم. به سمت اوستا چرخیدم و متوجه حالت

انقباض عضلاتش شدم و همون لحظه مجری با احترام و

خنده گفت:

- خب، ممنونیم از آقای ملکان عزیز که وقت گرانقدرشون رو

در اختیارمون قرار دادن.

بلااستثنا چهره هر چهار نفرمون درهم شد و وقتی تصویر

ملکان نمایان شد، همراز زانوهایش تا شد و روی مبل افتاد و

دست های اوستا مشت شد.

لبخند محجوبی زد و گفت:

- خواهش می کنم، ممنون از دعوتتون.

خدایا، حالم داشت از این مظلوم بازیش بهم می خورد.

دوربین مجدد روی مجری برگشت و او ادامه داد:

- تا مهمان عزیز بعدیمون قدم رنجه کنن، شمارو به دیدن

پیام های باز...

- مرتیکه چطوری با حضور تو خیریه ها و مظلوم نمایی

اتهاماتو داره از خودش رفع می کنه.

متوجه تشنج موجود در فضا بودم که آتش با خشم

part_773#

ادامه داد:

-داره با این کاراش همه چیزایی که رو کردیم رو پنهان می کنه.

سری تکون دادم و در دل هرچی خواستم نثار این بی شرف کردم. نگاه از آتش گرفته و به همراهی که نگاهش قفل تیوی بود دوختم. حتی از این فاصله هم از این مرد می ترسید و خودش رو می باخت.

عمیقا از این حالتش ناراحت بودم، حقش این نبود.

صدای خنده یکی از بچه های مدل تبلیغاتی مای بیبی، درون خونه اکو شد اما اونقدر ما غرق در یک مصیبت بودیم که حتی لبخندهای بچه ها و رقص خرس انیمیشنی هم نمی تونست فضای مسموم اینجارو تغییر بده.

خاطرات مثل یک ضربه ناگهانی در سرم اکو شد و باعث شد چشمم رو از درد ببندم و برای اینکه فکرم رو ازاد کنم به اوستا چشم بدوزم. به معنی واقعی غرق در تی وی بود. دستام رو به ارومی روی دست های مشت شده اش قرار دادم، هیچ واکنشی نشون نداد... این نگران ترم می کرد.

نگاهش به بچه ها بود اما می دونستم فکرش کنار
ملکانه...انتقامِ سختش.

لب باز کرده و خواستم صداش کنم که ناگهانی تکونی خورد
و با صدای گرفته ای دستور داد:
-یه خودکار کاغذ بیار اتش.

هر سه با گیجی نگاهش کردیم و اتش بدون لحظه ای
تعلل، سمت میز دوپید و چند ثانیه بعد با دفترچه و
خودکاری برگشت و مقابل او قرار داد.

صدای مجری که با تملق تشکر می کرد بلند شد اما این بار
همه به اوستا چشم دوخته بودیم. صدای منحوس خنده
ملکان بلند شده بود اما این بار کسی توجه نمی کرد.
با دقت به او پی که چیزی رو داخل دفترچه اش یادداشت
می کرد چشم دوختم و با هیجان گفتم:

-متوجه شدی؟

حتی سر هم تکون نداد. عمیقا مشغول نوشتن بود و
مطمئن بودم یک قدم به رمز نزدیک شدیم.

part_774#

اتش با اشاره چشم ازم درخواست کرد سکوت کنم و
مزاحمش نشم. سری تکون داده و قبول کردم.

کاری از EXCHANGE GROUP

ابتدا درگیر دفترچه یادداشتش بود و بعد سریع تلفنش رو از جیبش بیرون کشید و چیزی رو داخلش تایپ کرد. همه با شگفتی نگاهش می کردم که چند لحظه بعد، خودکارش رو روی میز رها کرد و با صدای خش داری گفت:

-این امکان نداره.

و با خستگی و درد به مبل تکیه داد. حالا هر سه نفر از روی مبل برخاسته و به نوشته های روی دفترچه خیره بودیم. ابتدا از کنجکاوی نفسم حبس شده بود اما به محض اینکه چشمم به متنی که انتهای یادداشت نوشته شده بود، از بهت نفسم رفت.

احساس کردم تمام عصب هام در حال ترکیدنه. به سختی لب باز کردم و با تته پته گفتم:

-ای...ایدا؟

و این واقعا، غیرممکن بود.

ایدا، همسر برادرم؟ مادر برادر زاده ام؟

part_775#

**

-متوجه نمیشم، چطور به همچین نتیجه ای رسیدی؟
بدون هیچ عجله ای، لپ تاپ رو جلو کشید و چند ثانیه
بعد متن ایمیل دوم روی صفحه نمایش داده شد:
"هر حقیقتی خفته در معناست"

با سر به متن اشاره کرد و من کلافه گفتم:
-خب؟ کجای این اسمی از ایدا برده؟ بر چه اساسی اینو
میگی؟

به جلو خم شد با موس ایمیل اول رو بولد کرد و با آرامش
گفت:
-بخونش.

به معنای واقعی گیج بودم اما بدون مخالفت قبول کردم:
-اندوه را نپذیر، برضد غم حزن باش و واژگونه حزن نهفته
ای به سان قوی تو دارد.
-خوبه.

دفترچه اش رو نزدیک کشید و ایمیل اول رو با دقت وسط
نوشت. هر سه نفرمون به دقت به او خیره بودیم که
شروع کرد:

-متن اول مثل گنجه، اما ایمیل دوم نقشه گنجه. اولش
متوجه نمی شدم منظورش چیه، اما اگه یکم با دقت به
ایمیل دوم نگاه کنی متوجه میشی داره بهت سرنخ میده. و
سرنخش چیه؟

هیچ فکری نداشتم، در این موقعیت توانایی پردازش کوچیک ترین مسائلم نداشتم. وقتی متوجه سردرگمی ما شد با خودکارش متن دوم رو داخلش نوشت و زیرش خط کشید و خودش ادامه داد:

-داره میگه هر حقیقتی داخل معنانش پنهان شده.
دور کلمه "معنا" و "حقیقت" مربع کشید و گفت:
-یعنی رمزی که ما دنبالشیم، داخل معنای ایمیل اوله. اگه با دقت پیامو اولو بخونی، می فهمی چقدر رمز ساده است.
توی ایمیل دوم داره بهت میگه معنی هارو با دقت ببین.
ایمیل اول، ابتداش گفته "اندوه را نپذیر" یعنی غم رو قبول کن. بعدش گفته، برضد حزن باش. و توی ایمیل دوم گفته معنی رو بفهم، "برضد" معنیش یعنی

part_776#

چی؟

قبل از ما همراز پاسخ داد:

-یعنی برعکس.

با سر تایید کرد و گفت:

-خب، میگه غم رو برعکس کن. برعکس غم چی میشه؟

این بار منِ مبهوت پاسخ دادم:

-شادی.

پوزخندی زد و اعلام کرد:

-درسته. بعدش نوشته، "واژگونه حزن" معنی واژگون باز
میشه "برعکس" و داره میگه حزن رو برعکس کن که باز
میشه شادی درسته؟

هر سه تایید کردیم و این بار با انگشت شست به قسمت
دوم اشاره کرد و گفت:

-تا اینجا یعنی شادی رو پیدا کن. و شادی، نهفته ای به سان
قوی تو دارد. قو تویی نیاز، شادی، یه نهفته ای شبیه تو
داره. اینجا ش رو متوجه نمی شدم، اما وقتی چشمم به بچه
هایی که توی تی وی بودن

خورد، متوجه معنی شدم. معنی نهفته یعنی چی؟
یک نفر با پتک به سرم کوبید، حیرون و مبهوت نگاهش می
کردم که آتش لب زد:

-یعنی راز!

به ستم چرخید و با دقت به چشم های گشاد شده از
شگفتی ام خیره شد و گفت:

-و شادی ای که یه راز مثل تو داره کیه؟ مگه برادر زاده ات
اسمش راز نیست و شبیه تو نیست؟ میگه شادی، یه رازی
مثل تو داره، شادی معنی اسم کیه؟
و لب هام بی اختیار باز شد و گفتم:
-ایدا!

و روح از تنم پر کشید. بی رمق به مبل تکیه دادم و سعی کردم انکارش کنم، اما می دونستم خودشه. آتش و همراز با تحسین و بهت به اوستا نگاه می کردن. به گوشه ذهنم همچین چیزی خطور نکرده بود. مطمئن بودم تا صد سال سیاهم متوجه اصل پیام نمی شدم. اما او الکی، هوش سیاه یا رییس گروه دایر نشده بود. مغز پیچیده او و مادرش باعث یک فاجعه شده بود. حالا که معما حل شده بود، خیلی ساده به نظر می رسید

part_777#

exchange group

تا یک ساعت قبل از نظرم پیچیده ترین جمله دنیا بود. به قدری شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

خدایا من تو چه جهنمی زندگی می کردم؟ ایدا، زن برادرم، دختر اروم و محجوبی که پنج سال عروسمون بود و در خانواده من زندگی می کرد و بچه برادرم رو بزرگ کرده بود، چه ربطی به این فاجعه داشت؟! اوستا طبق معمول، سوالات درون ذهنم رو شنیده بود، قبل از اینکه چیزی بپرسم خودش پاسخ داد:

-سه حالت داره، یا ایدا قاتل ترنمه که این خیلی بعید به نظر میرسه. یا می دونه قاتل کیه و یا، همه پسوردها دستشه. از این سه تا خارج نیست.
 جدا دیگه تعجب نکردم که چطور می تونست مغزم رو بخونه، فقط بی حال چشم باز کردم و گفتم:
 -چطور باید متوجه بشیم؟
 -یه راه بیشتر نداریم.
 از روی مبل برخاست و بی اختیار لرزی هم در ستون فقرات من نشست و او گفت:
 -باید ببینمش!

part_778#

*ایدا، صبح امروز به همراه برادرم و راز، به مدت یک هفته به یک سفر کاری رفته بودن، و این بهانه ای شده و پدر و مادرم همراه با خانواده عمو هم همراهشون بشن.
 نمی تونستیم در این مدت نزدیکش بشیم. هنوز از هویت او با خبر نبودیم، تصمیم عاقلانه از نظر اوستا این بود تا زمان برگشت صبر کنیم.
 در یک حال ناخوشایندی قرار گرفته بودیم.
 فکرهای مسخره امانمون رو بریده بود.

ارامشم به صفر رسیده بود، روزهام با فکر و نگرانی می گذشت و شب ها فقط حضور و امینت اغوش او بود که کمی آرامم می کرد.

نزدیک به سه ماه از آغاز زندگی مشترک ما، از شبی که تن و روح یکی شده بودیم گذشته بود اما فقط یک ماه ما زندگی اروم و بدون نگرانی ای رو پشت سر گذاشته بودیم. احساس می کردم درون یک تونل قرار گرفتیم، هرچقدر به انتها نزدیک تر می شدیم، ترسم بیشتر می شد. هیچ نوری در پایان تونل منتظرمون نبود، فقط سیاهی نفیر می کشید.

حال خوشی نداشتم، تحت تاثیر فشار شدید بودم... فشاری که هر روز بیشتر می شد.

یک هفته مسافرت خانواده ام، تبدیل به ده روز شد. اضطراب و نگرانی تمام تنم رو تسخیر کرده بود. از وقتی آتش خبر ورودشون به تهران رو داده بود، حتی نمی تونستم درست نفس بکشم و این بالاخره کار دستم داد و باعث شد بزنم به سیم اخر.

-من میرم و هیچکس هم نمی تونه جلومو بگیره وگرنه بخدا قسم که یه بلای سر خودم میارم تو خونه اتشش

و بعد، با حرص تماس رو قطع کردم. نمی دونستم جی پی اس

part_779#

دقیقا کجاست، دلیلی هم نداشت بخوام از خودم جداش کنم. تلفنم رو داخل کیفم قرار داده و از ساختمون بیرون زدم.

می دونستم اوستا به شدت عصبی میشه، اما دیگه نمی تونستم تحمل کنم. نیاز داشتم کمی تنها باشم. با یک تاکسی خودم رو به خونه پدریم رسونده بودم. ساعت های زیادی درون تاکسی نشستم و به پنجره اتاقم خیره شدم.

اشک هام بی اختیار چکیده بود و بعد، ادرس خونه حسین رو به راننده داده بودم.

دو ساعت، بدون هیچ حرکتی به خونه اشون خیره شدم. اتاق راز روشن بود، خدایا چقدر دلم برای بوی تنش، حتی صدای غرغرش تنگ شده بود.

خاطرات گذشته خفه ام کرده بود و بالاخره بعد از ساعت ها به سمت پنت هوس خودمون برگشتم. بی حوصله وارد خونه شدم.

تاریکی بی انتهای بی به استقبالم اومد. در رو ب ا پشت پا بستم
و همونطور که با دستم روی دیوار می کشیدم تا کلید لامپ
رو روشن کنم، صدا زدم:

-همراز خون...

-روشنش نکن!

"هین" بلندی کشیده و کلید از بین دستام روی زمین افتاد.
در تاریکی کور کننده مقابلم سعی کردم پیداش کنم و با
حرص گفتم:

-قلبم ریخت، چرا توی تاریکی نشستی؟

و بلافاصله لوسترِ وسط سالن روشن شد. بی خیال به
پشت سرم چرخیدم و بعد...خدای من!
به معنای واقعی خشکم زد.

چشماش، خدایا چشماش...چشم های خاکستریش حالا
کاملا سفید به نظر می اومد. به شکل وحشتناکی به من
دوخته شده بود.

پا روی پا انداخته و بدون پلک زدنی به من خیره بود.
اب دهانم رو به سختی بلعیدم و گفتم:

-چی شده؟!

-تو حرفمو گوش ندادی...فرار کردی!
اوه، مثل اینکه بیشتر از تصورم خشمگین بود.

part_780#

نفس عمیقی کشیدم و خیلی اروم گفتم:
 -من فقط می خواستم یکم هوا عوض کنم.
 و لعنت، لرزش صدام مشخص بود.
 سری تکون داد اما نگاه ترسناکش رو از من نگرفت و
 خدایا، خیلی وهم برانگیز شده بود.
 همه چیز خوفناک به نظر می رسید، اما وقتی برخواست و
 کراواتش رو باز کرد، خوفناک تر شد ولی وقتی دستش به
 کمر بندش رسید، وحشت اور شد.
 چه غلطی می خواست بکنه؟

part_781#

فصل سی و دو

"مارِ بیمار"

نمی تونستم ترس رو از ذهنم بیرون کنم، نگاه به آتش
 کشیده اوستا استخونام رو به لرزه می انداخت.
 تاریک و مرموز شده بود.

احساس می کردم با یک بعد جدیدی از او آشنا شدم، بعدی که خیلی زیاد من رو یاد لقب او می انداخت، مامبای سیاه! کمر بندش روی زمین پرت نشد، دور دستش پیچیده شد و این، شدت ترس رو دو برابر کرد. من به این موضوع باور داشتم اوستا اسپیی به من نمی زنه، اما تا به حال از خط قرمزهایی که تعیین کرده بود هم فراتر نرفته بودم. در درون، وحشت کرده بودم اما در ظاهر، بی حرکت و بی تفاوت ایستاده بودم. نمی خواستم با فرار یا حرکت اشتباهی تحریکش کنم.

فکر می کردم قدمی سمتم برداره اما همونطور که کمر بندش رو بین دستاش مشت کرده بود دستور داد:
-اونجا بشین.

و با سرش به میز بزرگ نهارخوری اشاره کرد. نه، جدا فکرهای بدی در سرش داشت. اب دهانم رو به سختی بلعیدم، لب باز کرده و خواستم چیزی بپرسم که شیشه چشم هاش چنان برقی زد که در لحظه پشیمون شدم.

نگاهش کاملا متفاوت بود، حتی رنگ چشماش عوض شده بود.

اغراق امیز به نظر می رسید، اما حالت یک جنون زده رو داشت.

نمی تونستم الان باهاش وارد بحث بشم، ترجیح می دادم در مسالمت حرف بزنیم.

بدون اعتراض به سمت میزی که تعیین کرده بود حرکت کردم. نگاه خیره اش کمرم رو مثل یک مته سوراخ می کرد. دست های خیس از عرقم رو با گوشه بافتم پاک کردم و مبل چوبی ای که در راس میز قرار داشت رو در دست گرفته و به گوشه ای

part_782#

فرستادم.

در تمام مدت، بدون هیچ حرکتی نگاهم می کرد. اروم اروم نزدیک میز شدم، نمی دونستم دقیقا باید چه غلطی کنم اما نفس عمیقی کشیدم و به سمت او پی که نگاهش قفل من بود چرخیدم.

کمرم تکیه به میز، نگاهم خیره به چشماش، دستام رو دو طرف میز قرار داده و خودم رو بالا کشیدم و ثانیه بعد، روی میز نشستم.

پاهام رو از روی میز اویزون کردم و با وسوسه تکون دادنش مقاومت کردم. اونقدر استرس و هیجان داشتم که حرکات پاهام مطمئنا همه چیز رو لو می داد.

لب باز کردم و با آرامش گفتم:

-خوبه؟

نگاهش، بالاخره از چشمام کنده شد و به سرتا پام نگاه کرد و برقی از رضایت درون شیشه چشماش منعکس شد. قدمی نزدیکتر شد و خدایا، اون کمر بند بسته شده دور دستش سلول های عصبیم رو تحریک می کرد. به زانو هام خیره بود، با حالت عجیبی گفت:
-شلوارت رو در بیار.

-چی؟

قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، دهانم باز شده بود..

نگاه سوزان و تاریکش دوباره به چشمام نشست و این بار دستور داد:

-شلوارت رو در بیار، همین حالا!

و کمر بندش رو چرخوند.

به چشم های هم خیره بودیم. او با تاریکی و پیچیدگی، من با سردرگمی و کمی حرص!!!

در گوشه ای از ذهنم، از این بازی لذت می بردم. دلم می خواست نهایت سیاهی اوستا مقابل خودم رو ببینم و از طرفی، دلم می خواست مثل همیشه کله شق بازی در بیارم و باهاش بحث کنم اما می دونستم در این صورت پیروز نمیشم.

تصمیمم رو گرفتم، اگه اون می خواست بازی کنه من بهش تن می دادم، اما اجازه پیروزی بهش نمی دادم.

part_783#

چشمام با شرارت درخشید، لبخند پهنی روی لب هام جای گرفت و گفتم:

-خیله خب، مثل اینکه یه اقای بدجور بی تاب تن همسرشه!

باftm رو به سادگی از تنم در آورده و پشت سرم قرار دادم. با دقت حرکاتم رو نگاه می کرد. با یک بلوز و شلوار مقابلم نشسته بودم. لبخندم رو شدت بخشیدم و همونطور که دستم سمت دکمه شلوار جین ام حرکت می کرد ادامه دادم:

-داری با نگاهت بدنمو می سوزونی، و از اونجایی که بدنم فقط با تو اروم می گیره و دستای تو...

زیپ شلوار رو پایین کشیدم و او بدون پلک زدنی به حرکاتم نگاه می کرد. نشیمنگام رو بلند کردم و همونطور که با سختی شلوار رو از تنم خارج می کردم گفتم:

-فقط و فقط دستای تو می تونه منو از خود بیخود کنه و خوب تنمو بلده...

خم شدم و متوجه حرارت چشم های خاکستریش بودم و شلوار رو از روی زانو هام پایین کشیدم و تیر خلاص رو زدم: -پس لطفا بیا و با دست ها و بدنت، با وجودت ارامشو بهم برگردون.

شلوار مثل یک پر از روی تنم کنده شد و لحظه بعد... با صدا روی پارکت ها افتاد.

پا روی پا انداخته، دستام رو سمتش دراز کردم و با اشتیاق منتظرش ایستادم. نگاهم مملو از عشق و نیاز بود. نگاهش از شلوار به چشمام برگشت و بالاخره، قدمی سمتم برداشت.

کمی، فقط کمی از سیاهی درون چشماش کاسته شده بود اما همچنان مو بر تنم سیخ می کرد.

اروم، قاطع و مثل یک پادشاه قدم برمی داشت. مقابلم که قرار گرفت، انفجاری در تنم رخ داد و تمام تنم بی اختیار آتش گرفت.

تاثیر اوستا بر من، همینقدر شدید بود.

احساسات زنانه ام از نزدیکیش و رایحه سرد و گیرای

part_784#

تنش به دست و پا افتاد و احساس می کردم تنم از فوران احساسات باد کرده. نیاز داشتم لمس کنم.

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیدم و دستام رو دراز کردم تا در اغوشم بگیرمش. بی حرکت ایستاده بود و فقط به چشمام نگاه می کرد، کمر بند همچنان در دستش بود و این هنوز یک زنگ خطر به حساب می اومد.

وقتی متوجه شدم قصد پس زدنم رو نداره، لبخندم گرم تر شد و با ذوق دستام رو نزدیکتر کردم اما... اچمز شدم! مچ هر دو دستم، اسیر قدرتِ مردانه اش شد و به ضرب من رو جلو کشید و قبل از اینکه فرصت نفس کشیدن بهم بده،... تق!

هر دو دستم، دور کمر بند پیچیده و قفل شده بود. بخاطرِ چسب زخمی که هنوز روی مچ دستم بود، زخمم اذیت نمی شد، اما کمر بند خیلی محکم بسته نشده بود... فقط اثبات تسلط او بود.

اوستا از لمس های من لذت می برد، اما اصولاً از کنترل و محدود کردن من لذت می برد. او یک سرکش رام نشدنی بود که می خواست به من ثابت کنه، قدرت این رابطه رو در اختیار داره. جیغ نکشیدم، کاملاً رام و مشتاق نگاهش کردم. فشار چرم کمر بندش روی مچ دستام اذیت کننده نبود، اما شدیداً هیجان اور بود.

دستاش رو دو طرفِ بدنم قرار داد، سمتم خم شد، چشماش، خدایا چشمای خوش رنگ و زیباش می

تونست تمامیت من رو به اوج بکشه. نفس های داغش رو
 عمدا روی گونه ام رها کرد و گفت:
 - که سرپیچی می کنی!
 دستای قفل شده ام رو روی پاهای برهنه ام قرار دادم و با
 دلبری گفتم:
 - چونکه می خوام بیای دنبالم.
 - که دیوونه بشم؟
 لنگه ابروی بالا انداخته و گفتم:
 - که مسحورم بشی.
 - تو اعتیاد منی، نمی دونی؟
 لبم رو با زبون تر کردم و نگاه او در لحظه تیر شد:
 - خمارم می کنی، ازم که فاصله می گیری افسارگسیخته
 میشم.

part_785#

شست دستاش به نرمی روی رون برهنه ام نشست و من
 لبم رو گزیدم تا واکنشم رو خفه کنم و هیس هیس کرد:
 - اما وقتی من تورو حس نکنم، انسانیتمو از دست میدم.
 - منو از دست ندادی، فقط نبودی!
 - و فرار کردی.

اب دهانم رو بلعیدم و با نیازی که در تنم می جوشید پاسخ دادم:

-داشتم خفه می شدم تو خونه، بدون تو!
و پاسخ کشنده اش:

-داشتم به جنون کشیده می شدم، بدون بودن تو!
سرانگشتاش به سان یک زغال داغ روی تنم بود، من از حرارت می سوختم اما او به اشم می کشید. بی قراری تکونی خوردم و دستام رو به مقصد سینه هاش بلند کردم و دلم می خواست بلوزش رو پاره کنم.

-بخاطر همینه ما اعتیاد همیم.

در پاسخ حرفم سری تکون داد و من دستای بسته شده ام رو دور گردنش قرار دادم و با تمنا گفتم:
-فاصله بگیر، من طاقتم تموم شده.

یک نگاه عمیق، یک نفس بلند و یک جمله خاص:

-پس بهتره کاری کنم، هر لحظه منو حس کنی!

مشکوک نگاهش کردم که گردنش رو عقب کشید و دستام روی هوا خشک شد. نمی دونستم قصدش چیه اما لحظه ای به چشمام خیره شد، لباس رو با زبونش تر کرد و بعد، خم شد.

درست مقابل زانو هام قرار گرفت و قبل از اینکه بهم فرصت درک بده، پاهام رو بالا گرفت و سر زانو هام رو به ترتیب بوسید.

اروم، عمیق و بدون ذره ای خشونت.
 احساس آرامشی که به تنم تزریق شد، قابل توصیف نبود.
 نفس های گره خورده ام آزاد شد و او یک بار دیگه زانو هام
 رو بوسید و بعد، به جلد اصلی خودش بازگشت!
 در کسری از ثانیه، سمتم خم شد و پاهام رو کاملا بالا و به
 تسلط خودش کشید و بعد...

part_786#

درد

گزش

و در اخر، لذت!

دندوناش با شدت و بی رحمی ماهیچه داخلی پام رو می
 گزید. درست از بالای زانوی راستم، گوشت تنم اسپرش
 شد.

فشار دندوناش روی تنم، مثل یک صاعقه عمل کرد و به
 شدت لرزیدم. تکون شدیدی خوردم و به ناله بلندی
 اسمش رو صدا زدم و دستای قفل شده ام سمت موهایش
 حرکت کرد اما او بی رحمانه پاهام رو بالا کشید و با دست
 ازادش ضربه ارومی بین سینه هام زد و من رو روی میز پرت
 کرد.

سرم روی بافتم افتاد و اوستا با خشونت، لذت رون پام رو بوسید و گزید.

کاملا از دست رفتم، خودم رو بهش سپرده و از قسمت به قسمتش لذت بردم. چند ثانیه بعد، وقتی جفت رون پام توسط لب ها و دندان های او بوسیده و گزیده شد، ازم فاصله گرفت و به منی که مشتاق تنش بودم نگاهی کرد. نفس بلندی کشید و با حالت سیاهی نگاهم کرد و پرسید: -تو از اعتیاد من به خودت خبر داری مگه نه؟

بی حال سر تکون دادم که ادامه داد:

-پس خبر داری که چقدر لعنتی وار تورو می خوام و بهت نیاز دارم؟

نمی دونستم به چی می خواد برسه اما به ارومی گفتم: -اره.

چشماش، شیشه چشماش درخشید و جمله اش نفسم رو برید:

-پس همه اینارو تو ذهنت ثبت کن چون قراره جوری الان باهات باشم که فکر کنی بهت هیچ حس کوفتی ای ندارم. قدر لحظاتی گیج نگاهش کردم اما وقتی برهنه شد و بند لباس زیرم رو کشید، متوجه منظورش شدم.

بی امان، شدید و به شکل مرگباری لعنتی و خواستنی با تنم برخورد کرد.

نفسم می رفت و به قدری او کنترلش رو از دست داده که من تمام دردم رو با فشردن شدید ناخون هام پشت کمر برهنه اش جبران می کردم و خدای بزرگ، از لحظه به لحظه اش لذت می بردم.

افسارگسیختگی اوستا، بهترین چیزی بود که در این مدت تجربه کردم. نگاهش همچنان میخ چشمام بود و با دقت واکنش های من از دست رفته رو تماشا می کرد. وقتی مطمئن شد خشونتش شدید اما ازاردهنده نیست و لذت رون تنم جای داره، لبام رو به کام گرفت و هر دو در هم پیچیدیم.

پیچ و تاب تن های که فیکس هم شده بود ثابت می کرد، ما درد و درمان همدیگه ایم.

part_787#

اوستا

پتو رو اروم روی تن برهنه و نیمه کبودش کشیدم و برخواستم.

چنان خسته و غرق خواب بود که حتی تکون هم نخورد.

چراغ خواب رو روشن کرده و خیلی اروم روی صندلی کنار تخت نشستم و بعد، کاری که هرشب در خفا انجام می دادم رو شروع کردم.

پا روی پا انداخته و تمام تن چشم می شدم و به اوپی که با ریتم اروم و منظمی نفس می کشید خیره می شدم. به حالت نفس کشیدنش، بالا و پایین شدن ریتمک قفسه سینه اش و لب های نیمه بازش...

ذره ذره وجود نیاز، حتی نفس کشیدنش من رو اروم می کرد. او الهه من بود، لایق پرستش بود. عطر سیب کشنده تنش، با عطر تن من ترکیب شده بود و این مالکانه ترین ترکیب ممکن بود. در خواب هم نمی دیدم عطر تن کسی اینچنین من رو به بند بکشه.

زن ها!!!

زن ها معادله نامجهول و غیرقابل ارزش زندگی من بودن. بوی تن فاحشه هایی که اطراف تن نیمه جون مادرم می رقصیدن، چنان در مجرای تنفسیم گیر کرده بود که از تمام عطرها و زن ها نفرت داشتم.

تمام انتقامم رو با کوفتن و از هم دریدن تن های اون ها جبران می کردم.

اما نیاز، چنان از روز اول من رو خلع سلاح کرده بود که من قدرتم تحلیل رفته بود.

امشب، بی رحمانه و سختگیرانه تر از همیشه تنش رو
تصاحب کرده بودم اما حواسم بود لذت رو با شدت
بیشتری هم تقدیمش کنم.
شب ها وقتی در اغوشم به خواب می رفت، ساعت های
زیادی بهش خیره می شدم.

part_788#

گاهی به واقعی بودن این همه زیبایی شک می کردم.
هرچقدر بیشتر می گذشت، بیشتر متوجه می شدم نیاز
همون قوی افسانه هاست!

_ خیلی وقته بی....!!!!!!خ!
صدای ناله دوست داشتنیش باعث شد همونطور که
ساعت مجیم رو می بستم به اوپی که سعی می کرد از روی
تخت بلند شه چشم بدوزم.
پتو رو تا روی سینه هاش بالا کشیده بود اما چهره اش
مابین خنده و اخم بود.
چشماش رو بسته بود و لبش رو می گزید و زانوهایش رو
نیمه خم کرده بود که با غرغر شیرینی گفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_اوستا تو روحت،رون پام داره دهنمو سرویس می ک...ای
خدا چقدر درد می کنه.

و خودش از خنده منفجر شد و روی تخت پرتاب شد.
گزش های دندونم روی گوشتِ رونش،شوخی نبود. می
دونستم پاهاش کبود شده.

موهای خوش رنگ و فرش اطرافش رها شده بود. کف
دستاش روی چشماش بود و با غرغر لبخند می زد.
خیره به اوی که زیباترین تابلوی چشم نواز بود،بند ساعت
رو بستم.

خدایا ذره ای زیباییش از نظرم کم نمی شد.

دستام رو داخل جیب کتم قرار داده و همونطور که با
چشمام تنش رو می دریدم پرسیدم:

_دارم میرم پیش اتش و همراه،نمیای؟

بالاخره نگاهم کرد. اخم کمرنگی بین ابروهاش بود اما چشم
هاش از خنده برق می زد.
با شکایت گفت:

_تو بگو یک قدم،لعنتی پامو نمی تونم تکون بدم. بعد از

کاری که دیشب باهام کردی نمی تونم نفس بکشم. دقیقا
چ...واای وای خدایا پام.

و دوباره از خنده منفجر شد.

از دردی که بین پاهاش بود خندش گرفته بود و این عجیب
به مزاجم خوش اومده بود.

خیلی اروم گفتم:
 _ گفتم که، کاری می کنم از این به بعد هر لحظه منو حس
 کنی تا بفهمی حق فرار نداری.
 مثل بچه غرغر کرد و صورتش رو داخل بالشت پنهان کرد و
 از خنده و درد جیغ و فریاد می کشید.
 این تصویر خیلی دلنشین بود، اما افسوس که خیلی کوتاه
 بود... سرنوشت عجیبی در انتظارمون بود!

part_789#

فصل سی و سه

"یک قدم فاصله تا قاتل"

نیاز

از استرس زیاد، تیک عصبی گرفته بودم. زانو هام بی اختیار
 می لرزید و لعنتی کنترل نمی شد.
 معده ام به جوش و خروش افتاده بود و دلم می خواست
 همه چیز رو بالا بیارم.
 دست های اوستا که روی دستم نشست، قدری اروم شدم.

با اطمینان خاطر نگاهم کرد و دستم رو بین دستاش قفل کرد. امنیت و آرامشی که در کنارش داشتم غیرقابل توصیف بود اما رویارویی با کسی که تا هفده روز پیش فکر می کردم فقط یک زن معمولیه که خیلی اتفاقی همسر برادرم شده و مادر برادر زادمه و الان به همه چیز، حتی به هویتش شک دداشتم، من رو شدیداً اشوب کرده بود. دلم می خواست خودم نزدیک ایدا بشم و با او حرف بزنم اما کمی این فکر ترسناک بود.

اگه واقعا قاتل بود چی؟

اگه شخص بدی بود چی؟

ما حتی هنوز نمی دونستیم این ایمیل از طرف کی فرستاده شده. و اوستا تصمیم گرفت جمله "حمله بهتر از دفاع کردنه" رو عملی کنه.

طبق پلن محرمانه خودش، ایدا صبح امروز وقتی راز رو به مهدکودک سپرد و راهی سرکار شد، توسط ادم های اوستا دزدیده شد. و حالا من و او منتظر ورود ایدا به اینجا بودیم.

اول باید از هویت ایدا مطلع می شدیم... باید. از روزی که اوستا رمز داخل ایمیل رو حل کرد و تا امروزی که ایدا رو در اختیار داشتیم، نزدیک به هفده روز گذشته بود و من هفده روز بود که در استرس دست و پا می زدم.

اوستا باور داشت باید هوشمندانه و به موقع عمل کنیم و همین باعث این تاخیره شده بود.

در انبار که با سرو صدا باز شد و ون سیاه رنگی داخل

part_790#

شد، من هم با وحشت از روی مبل پریدم و محکم بازوی اوستا رو فشردم.

محافظان اوستا بلافاصله تا کمر خم شدن و درون رو باز کردن. قلبم چنان با سرعتی خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید که مطمئن بودم تک تک افراد حاضر در این انبار صداش رو می شنوند.

اوستا کاملاً من رو در سایه خودش کشید و بعد، جسمِ ابی پوشی که چشم بند سیاهی دور چشمش و دست ها و پاهاش با طناب بسته شده بود از ون بیرون زد. دستمال سفیدی روی لبش بود و کاملاً صاف ایستاده بود. قلبم از دیدنش تیر کشید و خاطرات خوبی که باهم داشتیم مقابل چشمم اومد.

سر کج کرد و اوایی از بین لب های بسته اش بیرون زد.

اوستا محکم دستم رو گرفت و با سر به یکی از محافظ ها اشاره کرد. در لحظه اطاعت کرد و دستمال از روی لب های ایدا برداشته شد و بلافاصله صدای نگران بلند شد: -نیاز تو خوبی؟ تورو خدا بگو که تو و سایه اید اینجا. لب باز کرده و خواستم حرفی بزنم که اوستا با چشم های مخالفت کرد و همون لحظه ایدا گفت:

-نیاز من مطمئنم سایه منو آورده اینجا. من قاتل ترنم نیستم، من همونی ام که ازت خواستم انگشت های گلی رو ببری.

شوکه نگاهش کردم که ادامه داد:

-سایه من همونی ام که فیلم نیاز رو فرستاد. من همونی ام که برات با ایمیل ایمن ترنم بهت پیام دادم. متحیر به هم چشم دوختیم و اوستا مجدد در سکوت دستور داد چشم بندش رو باز کن. چشم بند که کنار رفت، ایدا با عجله چندباری پلک زد و وقتی متوجه منی که پشت اوستا سنگر گرفته بودم شد، قطره اشکی از گوشه چشمش چکید و گفت:

-خدایا شکرت که سالمی نیاز. خدایا شکرت.

این گریه و این لحن نمی تونست دروغ یا فیلم باشه. ایدا قاتل ترنم نبود، مطمئن بودم. همین اطمینان باعث شد از پشت سنگر اوستا بیرون زده و با تردید و دلتنگی بگم: -ایدا تو کی هستی دقیقا؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-مهم نیست من کی ام، مهم اینه جواب یه چیزایی دست منه.

پسورد تمام فایل ها، قطعا دست ایدا بود.

part_791#

اوستا

ایدا سهیلی، یا واقعا ادم بی گناهی بود که انقدر زود اعتراف کرد و یا به قدری بازیگر خوبی بود که سعی داشت از این طریق اعتمادمون رو جلب کنه.

گزینه دوم خیلی بعید به نظر می رسید، رنگ پریدگیش، گریه ها و بغض هاش بوی صداقت داشت، نه دروغ!

با دقت حرکاتش رو زیر نظر داشتم. محافظ ها دور تا دور انبار آماده باش ایستاده بودن و قبل از کوچک ترین حرکتی از جانب ایدا دست به کار می شدن اما با تمام این امنیت ها، تمام حواس من پی نیازی بود که کنار او نشسته و با گریه نگاهش می کرد. کافی بود یک حرکت اشتباه انجام بده و

جان نیازم رو تهدید کنه و بدون لحظه ای تردید نفسش رو می گرفتم.

وقتی کمی گریه هاشون سبک تر و دلتنگیشون برطرف شد، ایدا محکم دست های نیاز رو گرفت و بالاخره گفت:
-یه فلش دست منه که برای شماست.

به چهره سرخ و نگران نیاز نگاهی کرد و اه سنگینی کشید:
-ترنم ازم خواسته بود تا شش ماه صبر کنم، اما وقتی گم شدی دیگه نتونستم طاقت بیارم.

-چرا شش ماه؟

خودم رو جلوتر کشیدم و پرسیدم:

-و شش ماهت دقیقا از کی شروع شد؟

نگران شد، مردمک چشماش لرزید و پاسخ داد:

-از همون شبی که کشته شد.

این بار نیاز بهت زده گفت:

-یعنی چی ایدا؟ ترنم چی بهت گفت؟

پاهش رو به تندی روی زمین کوبید و بی قرار اعلام کرد:

-این فلشو بهم داد و گفت نگهش دارم. تاکید کرد هر بلایی

هم سرش اومد، به هیچ عنوان چیزی از این فلش به کسی

نگم.

part_792#

های نم دارش رو به نیاز بخشید و با التماس گفت:
 -نیاز بخداگفت آگه می خوام بلای سر کسی نیاد حرفی به
 هیچکس نزنم. گفت آگه لب باز کنم ممکنه تو یا راز رو از
 دست بدم. ما شب خونشون قرار گذاشتیم، این فلش رو
 بهم داد و گفت تا شش ماه صبر کنم. گفت می خواد کاری
 بکنه و به هیچکس اعتماد نداره و نمی تونه به تو بگه چون
 ممکنه جونت بیافته توی خطر. ازم خواست شش ماه راز
 دار باشم، گفت هر بلای هم سرش اومد حق ندارم به تو
 چیزی بگم چون بلای سر تو و خانواده میاد. ازم خواست
 هیچی از این دیدار به کسی نگم. گفت امشب می خواد
 کسی رو ببینه و کارشو شروع می کنه و ممکنه بره یه شهر
 دیگه و یکی دو هفته بعد میاد و فلش رو ازم می گیره اما آگه
 بلای سرش اومد و نتونست بیاد، شش ماه صبر کنم و بعد
 با ایمیلی که بهم داده بود سایه رو خبردار کنم. من اون
 زمان حتی نمی دونستم سایه کیه.
 و خیلی سریع به من نگاه کرد و سر پایین انداخت. سوال
 های زیادی در سرم بود و خیلی دلم می خواست ارتباطش با
 گلی رو بفهمم اما یک چیزی بیشتر اذیتم می کرد.
 دستام رو درهم قفل کرده و به ارومی گفتم:
 -شب اخر، تو کنار ترنم بودی؟
 سری به نشونه تایید تکون داد که نیاز پرسید:
 -ساعت چند؟

کمی فکر کرد و پاسخ داد:
 -ساعت ده بهم زنگ زد و مجبورم کرد برم خونه اش.
 ساعت یازده رسیدم اونجا و ساعت دوازده و نیم اینا بود از
 خونه اش زدم بیرون.
 -کسی ام اونجا دیدی؟
 و بلافاصله رنگش پرید و پاسخ داد:
 -نه نه.

دروغ می گفت، یک چیزی رو پنهان می کرد.
 نگاهی بین من و نیاز رد و بدل شد. مردد نگاهم کرد که از
 روی مبل بلند شدم و مقابل ایدا قرار گرفتم و گفتم:
 -من می خوام کمک کنم، هرچیزی دیدی رو بهم می تونی

part_793#

بگی.
 نیاز محکم دستاش رو گرفت و با تایید سر تکون داد و
 گفت:
 -ایدا توروخدا هرچی می دونی رو بگو، شاید تونستیم قاتلو
 پیدا کنیم.
 اب دهانش رو محکم بلعید و با من و من گفت:
 -وقتی من رفتم، ترنم تنها بود کسی اونجا نبود.

نمی تونستم حرفش رو باور کنم. با دقت نگاهش کردم و گفتم:

-نمی تونم باورت کنم.

دستاش رو مشت کرد و مردد گفت:

-بخدا نبود، اما خب... خب، منتظر کسی بود.

-منتظر کی؟

به شکل واضحی گیج و مشوش بود. این بار نیاز تکونش داد و پرسید:

-منتظر کی ایدا؟

و پاسخ عجیب و شوکه کننده اش:

-بابای بچه اش.. فکر کنم.

-چی؟

حتی من هم شوکه شدم. نیاز، با چشم های گشاد و لب های باز شده ای به ایدا نگاه می کرد. چنان شوکه شده بود که حتی پلک هم نمی زد.

با تعجب گفتم:

-چی داری میگی؟ ترنم که حامله نبود.

-بود، مطمئنم. خودم بی بی چکش رو دیدم.

چطور متوجه همچین چیزی نشده بودم؟

یعنی قاتل، پدر بچه اش بود؟

نیاز با بهت گفت:

-کی بود؟ تو کیو دیدی؟

ایدا نگاه معناداری به من و نیاز انداخت و گفت:
 -وقتی از خونه اش زدم بیرون...وقتی من داشتم از کوچه می
 زدم بیرون،
 نگاه از نیاز گرفت و به زمین دوخت و با چشم ها بسته ای
 پاسخ داد:
 -آرس رفت خونه اش.
 و سکوت سردی که در انبار حاکم شد...
 قاتل یعنی...قاتل آرس بود؟!
 وقتی پازل هارو کنارهم قرار می دادی،متوجه می شدی آرس
 زیادی مشکوک به نظر می رسید!!!

part_794#

نیاز

-وقتی من رسیدم خونه اش،خیلی اشفته بود. مشخص بود
 گریه کرده و چشماش سرخ بود. هرچقدر پرسیدم چی شده
 جواب سر بالا داد. وقتی دیدم دوست نداره راجبش حرف
 بزنم منم سکوت کردم. از استرس زیاد شکمم درد گرفته
 بود. راز رو به حسین سپرده بودم و به بهونه مشکل کاری
 اومده بودم بیرون. داشتیم حرف می زدیم که تلفنش زنگ
 خورد و گفت میره اتاق و منم اونقدر استرس داشتم که تازه

یادم افتاد نیاز به سرویس دارم. وقتی داشتم دستامو می شستم، بی بی چکی که کنار سینک بود رو دیدم. با چشمای خودم دوتا خط قرمزش رو دیدم. مطمئنم ترنم باردار بود چون همون لحظه که چشمم به بی بی چک افتاد یهو در سرویس رو باز کرد و خیلی سریع بی بی چک رو برداشت و زد بیرون. شوکه بودم راستش، رفتم دنبالش که دیدم نشسته توی سالن و با دستاش صورتشو پوشونده. نتونستم چیزی نگم، من گیج شده بودم. وقتی ازش پرسیدم، سر تکون داد و گفت یک ماهشه. امروز آزمایش داده و مطمئن شده. ازش پرسیدم بابای بچه اش کیه چون می ترسیدم دلخور بشه. فقط ازش پرسیدم می خواد چی کار کنه که گفت بابای بچه توی راهه و می خواد با اون تصمیم بگیره. و خب، وقتی من سوار اژانس داشتم و ماشین داشت از کوچه می اومد بیرون ماشین ارس اومد داخل و با چشمای خودم دیدم که رفت داخل ساختمونش.

فکر کنم کاملا فلج شدم.

شاید اگه متوجه می شدم قاتل خودم هستم و من یه بیمار روانی ام، انقدر شوکه نمی شدم. اما آرس؟

ترنم و آرس؟

بچه؟

قتل؟

آرسی که در مراسم بیشتر از من اشک ریخته بود قاتل بود؟
 آرسی که خودش سرگرد این پرونده بود و همه جا کنار من
 بود چطور قاتل ترنم بود؟
 خدایا، چرا این شوخی کثیف رو تموم نمی کنی؟
 خواهش می کنم، التماس می کنم این فقط یک کابوس

part_795#

لعنتی باشه و من چشم باز کنم و ببینم بین آرس و ترنم به
 خواب رفتم و داریم فیلم نگاه می کنیم.
 چشمام رو محکم بستم و به قدری انرژی رو از دست داده
 بودم که حتی بیخیال تمام سوال های باقی مونده شدم اما
 اوستا قصد دیگه ای داشت:
 -پس داری میگی احتمالا آرس قاتل باشه؟
 لرزیدم... واقعا لرزیدم.

تمام خاطراتم مثل یک فیلم مقابل چشمم بود. سکوتی
 ایجاد شد و ایدا با تردید گفت:
 -من نمی دونم، بخدا نمی دونم. من فقط آخرین نفری که
 دیدم آرس بود. ترنم خودش به من گفت بارداره اما وقتی
 ترنم به قتل رسید، هیچکس متوجه این نشد. وقتی دیدم

آرس چیزی از بارداریش نمیگه و هیچ خبری از بارداریش نیست خب...

دوباره مکث و با صدای ارومی گفت:
-خب، شک کردم.

لحظه به لحظه بیشتر به همه چیز شک می کردم. آرس لعنتی حتی به من هم چیزی از بارداری نگفته بود...

چرا همچین چیز مهمی رو پنهان کرده بود؟
انرژی لحظه به لحظه بیشتر ته می کشید. کاش بخوابم و دیگه هیچ وقت چشم باز نکنم.

گرمی دست های او که روی دستم نشست، سایه حمایتش که روی سرم نشست و صدای دلکشش که "نیاز، چشماتو باز کن ببینمت" رو گفت، دلیلی شد که چشم های بسته ام رو باز کنم.

عمیق و خاص نگاهم می کرد. باید برای این حمایت و جنون درون نگاهش ضعف می کردم اما در حال حاضر هیچی حس نمی کردم.

سوال کلیشه ای "خوبی؟" رو نپرسید. در عوض محکم دستم رو فشرد و برای دقایقی به چشم های هم خیره شدیم.

مهم نبود اطرافمون ادم های زیادی ایستاده، خوب بود که من همیشه کانون توجه این مرد بودم.

سوال های زیادی بود که باید از ایدا می پرسیدم، اما جسمم توانایی یک ضربه دیگه رو نداشت. به چشم هایی که می

part_796#

پرستیدمش نگاه کردم و بعد... سیاهی!

"متاسفانه، گزارش شده ویروس منحوس کرونا در برخی از شهرهای ایران هم دیده شده. به گزارش خبرنگار ما، در شهر قم ده نفر علائم شدیدی داشتن و در بستر بیماری هستن. به دلی..."

ادامه اش رو نشنیدم، پلک باز کردم و به خاکستر چشم هایی که میخ من بود نگاه کردم. اب دهانم رو به سختی بلعیدم و زمزمه کردم:
- تو که فکر نمی کنی؟

سکوتش، نگاهش، حکم تاییدی بر شک و تردیدم شد. بارداری ترنم، قاتل بودن آرس و حالا... یک ویروس؟ چرا پای دارک وب داشت به قصه کشیده می شد؟

part_797#

فصل سی و پنج

"رازِ نیاز"

تق تق تق!!!

سرم رو به صندلی تکیه داده و دوباره با ناخونم به میز
ضربه زدم... تق تق تق!!!
صدای برخورد ناخونام با میز، سکوتِ وحشتناک اتاق رو می
شکست.

در این نقطه از زندگیم، همه چیز دهشتناک شده بود. همه
چیز مثل یک کلاف درهم پیچیده بود و این پیچیدگی هیچ
وقت درست نمی شد.. چند ضربه پیاپی به مغز و جسمم
برخورد کرده بود.
ضربه اول؛

آرس، با ترنم رابطه داشت و ترنم باردار بود.
صحت این خبر وقتی تایید شد که اوستا به شکلی که نمی
دونستم و با ارتباطی که داشت، گزارش نهایی پزشکی قانونی
ترنم رو بدست آورد و متوجه شدیم، ترنم دوماهه باردار
بوده.

آرس نکته ای به این مهمی رو پنهان کرده بود، چرا؟

ضربه دوم از جانب ایدا بود.
 فلش نهایی در دست او بود. فلشی که رازی سر به مهر بود
 و فقط خدا می دونست درونش چه چیزهایی نهفته.
 حقیقتاً، به قدری شوکه از اطلاعات جدید بودیم که توانایی
 رویارویی و فهمیدن اطلاعات درونِ فلش رو نداشتیم، لااقل
 من یکی اصلاً و ابداً!

کسی که با من تماس گرفته و از من خواسته بود انگشت
 های گلی بختیار رو مقابل شرکتِ ملکان ها قرار بدم ایدا
 بوده. و کسی هم که با اوستا تماس گرفته و ویدیو من رو
 هم براش ارسال کرده ایدا بوده.

و ضربه سوم، ویروس جدیدی به اسم کرونا بود که تازه
 شیوع پیدا کرده بود. ویروسی که اوستا مطمئن بود در
 پشت صحنه دارک وب قرار داره.
 اوستا بخاطر تحقیق در مورد این مسئله همراه با اتش
 بیرون رفته بود. همراز بیرون بود و ایدا به خونه برادرم
 بازگشته بود.

part_798#

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم لحظه
 به لحظه اتفاقاتی که از شبِ قتل ترنم اتفاق افتاده بود رو
 به یاد بیارم، مهم تر از همه، ری اکشن های آرس رو.

کاری از EXCHANGE GROUP

بغض، افسوس و گریه های او نمی تونست دروغ باشه. من
 با چشم های خودم شکستش رو دیده بودم.
 یعنی انقدر قاتلِ حرفه ای بوده؟
 سعی کردم شبِ قتل رو به یاد بیارم.
 من در منزل عموم بودم، شب تا صبح کنار عمو و زن عمو
 نشسته و فیلم دیده بودم. آرس در ماموریت بود.
 صبح روز بعدش ترنم با من تماس گرفته بود، او در سلامت
 بود. خودش به شوخی گفته بود وقتی رفتم خونه اش از
 ریخت و پاشی که دیشب بوده نترسم.
 گفته بود مهمونیه، اما بعد از مرگش متوجه شدم دروغ
 گفته و اون روز هیچ مهمونی ای در کار نبوده.
 بعد از نهار چند ساعتی استراحت کردیم و من از خونه
 بیرون زده بودم. و چند ساعت بعد وقتی وارد خونه ترنم
 شدم، با جسدش رو به رو شدم.
 آرس خودش به من گفته بود در ماموریت، چطور تونسته
 بود در این فاصله ترنم رو به قتل برسونه؟؟؟
 پووف غلیظی کشیده و چشم های بسته ام رو باز کردم.
 تنم کوفته و به شدت بی حال بودم.
 باید با اوستا تماس می گرفتم. تکیه از صندلی گرفته و کش و
 قوسی به بدنم دادم اما درد شدیدی که درون عضلات
 بالاتنه ام نشست، مانع از کشیدنِ تنم شد.

چند روزی بود که عضلاتم درد می کرد، مخصوصاً عضلات بالاتنه ام.

لخ لخ کنان سمتِ سالن حرکت کردم. معده ام از گرسنگی تیر می کشید. نمی خواستم قبل از اینکه واقعیت رو بفهمم از دنیا برم. به اوستا قول داده بودم از خودم مراقبت کنم درد عضلاتم اجازه نمی داد راحت قدم بردارم. ماهیچه هام خیلی شدید کش می اومد و بالاتنه ام به قدری حساس شده بود که احساس می کردم حتی با کوچک ترین لمس از درد منفجر میشه.

در یخچال رو باز کرده و قابلمه ماکارانی چند شب پیش رو بیرون کشیدم. مقدار کمی داخل بشقاب ریخته و باقی رو سرجای

part_799#

خودش قرار دادم. بشقاب رو داخل فر قرار دادم و روی یک دقیقه تنظیمش کردم. به اعداد روی فر نگاه کرده و سعی کردم افکارم رو کنترل کنم. وقتی صدای بوق فر بلند شد، بی حوصله دستکشم رو در دست انداخته و بشقاب ماکارانی های پروانه ای رو بیرون کشیدم.

بی میل غذا رو روی میز قرار دادم. می دونستم از گلوم پایین
نمیره و برای همین سمت یخچال رفته و بطری نوشابه
خانوادگی مشکی رو برداشتم.

بطری رو روی میز گذاشته و سمت کابینت رفتم. ترجیح می
دادم داخل لیوان های پایه بلند نوشابه بخورم.
لیوان های پایه بلند در طبقه دوم کابینت بود. روی پنجه پا
بلند شده و همونطور که در کابینت رو باز می کردم، دست
دراز کردم و خواستم لیوان پایه بلندی که کمی دورتر بود رو
بردارم که تعادلم بهم خورد و سبد داروهایی که سمت چپ
کابینت بود با صدا روی زمین افتاد.

بی حوصله "آه" بلندی کشیده و روی پنجه پام قرار گرفتم.
موهام رو پشت گوش زده و خم شدم تا قرص های پخش و
پلا شده رو داخل سبد قرار بدم که ناگهانی چشمم به بسته
قرص ابی رنگی که زیر میز افتاده بود خورد. روی زمین زانو
زده و خودم رو سمتش کشیدم اما درد درون تنم نفسم رو
گرفت. به سختی قرص رو سمت خودم کشیدم و با حرص
می خواستم داخل سبد پرتابش کنم که با دیدن اسمش، در
لحظه متوقف شدم.

قدر لحظاتی نفسم گرفت و ...خدایا!

سرم رو به دیوار تکیه داده و سقوط کردم.
اشک هام بی اختیار از چشمام پایین می چکید.

part_800#

دست هام به قدری می لرزید که توانایی حمل این جسم
کوچک رو هم نداشت.
نفس عمیقی کشیدم و چشمام دوباره پر شد. لب هام رو
گزیدم و پلک بستم.
خدایا...

تمام تنم می لرزید، نفس بلندی کشیده و چشمام رو باز
کردم و با عشق به دو خط قرمزی که دوست داشتنی ترین
خطوط دنیا بود نگاه کردم.
دو خطی که ثابت می کرد، من مادر شدم و اوستا پدر!

part_801#

اوستا

-اوستا؟

نگاهم از پنجره به آسمان سیاهِ مقابلم بود. به سمتش
نچرخیدم اما پاسخ دادم:
-بگو.

هضم این اطلاعات به چندین روز زمان نیاز داشت، اما
هنوز از شوک یک اتفاق خارج نشده بودم که بعدی
سهمگین ترمی شد.

-به نظرت کدومش قشنگه؟

با سوالش، متفکر به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-چی قش...

اما قفل کردم.

لب های شیرین و نرمش بلافاصله به لب هام کوبیده شد و
بوسه داغ و آرامی رو شروع کرد.

به محض برخورد لب ها به هم، جرقه ای در تنم زده شد و
تازه متوجه شدم چقدر به وجودش نیاز دارم. دستاش دور
گردنم و دستام دور کمرش قفل شد.
بی مهابا بوسید و بوسیدم.

بلافاصله خودش رو به من سپرد، مثل همیشه دست روی
رانِ پاش قرار دادم و از روی زمین بلندش کردم. خیلی زود
پاهش دور کمرم حلقه شد و هر دو اشفته و بیمار به
سمت اتاق قدم برداشتیم.

حتی نفس نمی کشیدیم، در لب های هم غرق شده بودیم.
لب های او، مثل نیازم به هوا بود.

سیر نمی شدم، من در هر لحظه به او نیاز داشتم. وارد اتاق که شدیم، در رو با پشتِ پام بستم و لحظه بعد، هر دو تشنه و بی قرار روی تخت قرار گرفتیم. لب‌ها می بوسید و دست‌ها عریان می کرد. وحشیانه لباس درون تنش رو پاره کردم و صدای خنده نازدار او بلند شد. وقتی هر دو از شر تمامی لباس‌ها خلاص شدیم، با نیاز غیر قابل وصفی سمت تنش یورش بردم و بعد، ظالمانه و پر قدرت تنش رو به مالکیت کشیدم. پیچ و تاب می خورد، ناله می کرد و از شدت لذت و درد تمام کمرم رو با ناخون‌های بلندش خراش می انداخت.

part_802#

لب‌های پر و دیوانه‌کننده اش را به کام گرفتم و بی رحمانه بر تنش تاختم. نیاز عاشقِ دیوانگی من بود و من تمام کمال تقدیمش می کردم. تن‌ها در هم پیچیده و ما درد و درمان هم بودیم. کمرش قوسی گرفت، سرشونه هام رو محکم فشرد و بعد با تمام قدرت فریاد کشید. تمام جنون و خشمم پر کشید و ذهنم اروم گرفت.

با ذهن و جسمی آرام کنارش دراز کشیدم و به صدای نفس نفس های دلنشینش گوش سپردم.

نفسش که سر جای خودش بازگشت، خیلی نرم سر روی سینه ام گذاشت و خودش رو در اغوشم کشید. موهایش رو از پیشونی خیسش کنار زدم که سینه برهنه ام رو بوسید و با چشم های ستاره بارونی گفت:

-به این خشونتت نیاز داشتم، باید ذخیره اش می کردم. متفکر و سردرگم نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:
-وقتی افسار خشم تو ول می کنی، یه چی عجیبی جذاب میشی و من تا مدتی ازش محرومم.

با سرانگشتش سینه ام رو نوازش کرد و با دلبری گفت:
-شمام دیگه نمی تونی انقدر بی رحم باشی.
متوجه منظورش نمی شدم.

دست روی سرشونه هاش گذاشته و همانطور که روی تنم بالا می کشیدمش و به چشم های سحرانگیزش نگاه می کردم گفتم:

-چرا اونوقت؟ کی می خواد جلومو بگیره؟

لبخندی زد، چشماش درخشید. جنگل چشماش بارانی شد و ولوله ای در سرم برپا شد. عصبی لب باز کرده و خواستم بگم "کی اذیت کرده؟" که لب های لرزانش رو باز کرد و خیره در چشمام گفت:

-چون کوچولمون اذیت میشه، اقای پدر!

از بلندترین نقطه سقوط کردم... سکوت...
 خلا تمام دنیا رو در برگرفت و مغزم ترکید.
 من... من.. چه اتفاقی افتاده بود؟

part_803#

نیاز

بزرگترین دروغ دنیا، لبخند روی لب های من بود.
 من از درون تا سرحد مرگ وحشت کرده بودم. خاکستر
 چشم های او، سیاه شده بود. بدون پلک زدنی، به من خیره
 بود. به قدری نگاهش ترسناک و خوف انگیز بود که
 احساس کردم، شاید فرشته زمان، جهان رو متوقف کرده
 بود که اوستا این چنین خشکش زده بود.
 گرمای تنش در لحظه دود شده و از بین رفته بود و آگه
 حرکات نرم قفسه سینه اش که زیر تنم قرار داشت
 نبود، مطمئن می شدم نفس هم نمی کشه.
 قفل نگاهش بند بند وجودم رو به لرزه وا می داشت. خیره
 در چشمانم، با صدای بمی پرسید:
 -چی گفتی؟

و من مطمئن شدم دوباره اوستای اصلی رو از دست دادم و
 او به جلد "لاساسینو" بازگشته.

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم اما خدایا من از درون می لرزیدم. به سختی پاسخ دادم:
-داری بابا میشی، اوستا.

لرزشِ چونه ام از شوق و بغض بود. درست از لحظه ای که متوجه این ماجرا شده بودم، این بغض گریبانم رو گرفته بود.

نگاهم کرد، نگاهم کرد.. تیز، کشنده و نفسگیر و بعد... کنارم زد.

با خشونت نه، اما بدون ملایمت من رو از روی تن برهنه اش کنار زد و از روی تخت برخواست. اشک به چشمام نیشتر می زد اما دلم نمی خواست ببارم.
من منتظری اکشن های بدتری هم از جانب او بودم. بدون سرو صدا، شلوارش رو پوشید و با بالاتنه برهنه سمت تراس حرکت کرد. صدای باز شدن در تراس رو شنیدم و چشمام رو بستم.

ولم کرد، به همین سادگی!
نسیم خنکی که به پوست برهنه ام نشست، لرزم رو بیشتر کرد. ناتوان ملافه رو در چنگ گرفتم و روی تنم کشیدم.

part_804#

صدای بلندِ نفس هاش رو می شنیدم. در سرم انقلابی بود و بغضم لحظه به لحظه بیشتر می شد. دستام خیلی نرم روی شکمم نشست و با خودم زمزمه کردم:

"ببخش عزیزم، ما دوست داریم... ما از وجودت خوشحالیم"

سعی داشتم نطفه درونم رو با کلماتِ هرچند ساختگی خوشحال نگه دارم که جمله سردِ او مثل یک طوفان سهمگین به وجودم خورد:

- می خوای نگهش داری؟

انرژی در قالب خشم به وجودم بازگشت و بالاخره چشم باز کردم. نیم خیز شدم و همونطور که ملافه رو دور تنم می کشیدم با شوک گفتم:

- چی گفتی؟

مقابلِ تخت، دست به سینه ایستاد و بدون لحظه ای مکث پرسید:

- می خوای نگهش داری؟

پوزخندی زدم:

- زده به سرت؟ این چرتو پرپ....

- گفتم می خوای نگهش داری؟

و با فریاد پاسخ دادم:

- معلومه که می خوام.

به چشم های تاریکش نگاه کردم. نفس عمیقی کشیده و به آرامی از روی تخت برخواستم. ملافه رو محکم بین مشتم گرفتم و سمتش حرکت کردم. نگاهش میخ چشمانِ پرم بود.

مقابلش قرار گرفتم، نفس در نفس؛ چشم در چشم. اب دهانم رو با مشقت بلعیدم و با صدای گرفته ای پرسیدم:

-اوستا تو.. تو..

بغض امانم نمی داد. لبم رو گزیدم. او مات من بود اما این نگاهش خوشایند نبود. نگاه از چشمانِ کشنده اش گرفته و به زمین بخشیدم. دستانِ مشت شده ام رو سمتش کشیده و لحظه بعد، دست روی دستش قرار دادم. کوچک ترین واکنشی نشون نداد، نمی دونم این بد بود یا خوب!

part_805#

جسارتِ بیشتری پیدا کردم و قفل دستاش رو شکستم و بعد، دستایِ بزرگ و امنیت بخشش رو روی شکمم که فقط یک لایه نازک ملافه دورش کشیده شده بود قرار دادم. لرزید... منقبض شدن عضلاتش رو حس کردم.

سعی کرد دستش رو پس بکشه اما محکم تر مچ دستش رو گرفتم و به شکمم فشار دادم و با لرز و بغض گفتم:

-تو بچمونو نمی خوای؟

و اشک، بی اجازه از چشمانم جاری شد و صورتم رو خیس کرد.

نگاه خیس و دردمندم رو بالا کشیده و به چشمان

خوش رنگش بخشیدم. نگاهش به شکمم بود. اشک دیدم

رو تار کرده بود. دلم زار زدن می خواست.

نگاهش، از دستاش به چشمام بازگشت. به اشک هایی که

چشمام رو تر کرده بود نگاه کرد و بالاخره پاسخ داد:

-من ادم خوبی نیستم. نمی تونم ازش مراقبت کنم.

با عجله سری به نشونه نفی تکون دادم و گفتم:

-این درست نیست، تو می تونی. تو بهترین بابای دنیا میشی.

نگاهش سخت بود، جدالی در مغزش برپا شده بود و

چشماش تاریک شده بود.

فاصله رو تمام کردم، خودم رو به بالاتنه برهنه اش نزدیک

کردم. دستام رو دو طرف گردنش قرار دادم و به سمت

خودم کشیدمش.

ممانعت نکرد، پیشانی روی پیشانی اش قرار دادم و با گریه

ادامه دادم:

-اوستا، تو برای من بد نیستی. عشق بدی رو قبول نمی

کنه، اگه برای من خوب نبودی هیچ وقت قلبم تورو قبول

نمی کرد. تو اول امنیتم شدی، بعد ذره ذره منو درگیر

خودت کردی. بی قرارم کردی، در قلبم به روت باز کردم و بعد عشقم شدی. شوهرم شدی، مردِ زندگیم شدی و الان...

عضلاتِ گردنش رو محکم فشردم و بیشتر خودم رو نزدیک کردم. تیغه بینی هامون بهم برخورد می کرد و نفس هامون درهم ادغام شده بود که با لبخند و اشک اظهار

part_806#

کردم:

-الان بابایِ بچی. تو برای من بد نیستی برای بچه امونم نیستی.

دستاش، بالاخره قفل کمرم شد. من رو به سینه اش گره زد و به سختی گفت:

-من خوب نمیشم.

-فقط بودنت خوبیه.

چشماش از درد بسته شد:

-لیاقتشو ندارم.

دستام روی گونه هاش قرار گرفت و با اشکام پاسخ دادم:

-داری، تو لیاقتشو داری.

-ولی من یه دیوونه عوضی ام.

چونه اش رو بوسیدم و لب زدم:

-تو همه چیز منی.
 -تو می دونی من مریضم، تعادل ندارم.
 بوسه ای به گوشه لبش زدم و با چشم های خیسم به چشم های تاریکش نگاه کردم و لبخند زدم:
 -و منو کوچولوت الان کامل از پست برمیایم.
 هنوز اخم بر چهره داشت و صورتش سخت بود اما پس نگاهش روشنایی بود و این امیدوار کننده بود.
 کمرم رو نوازش کرد، من رو کامل به تنش سپرد و چقدر دلم می خواست این ملافه لعنتی کنده بشه و بتونم راحت تر گرمای تنش رو احساس کنم. خیره در چشمام گفتم:
 -پس تو واقعا می خوای قوی زندگی من بشی.
 نمی دونستم منظورش از این حرف چیه، فقط سر تکون دادم و لب زدم:
 -بهم بگو، اون افسانه رو بهم بگو اوستا.
 خودش گفته بود در بهترین زمان، امشب وقتش بود.
 نفس عمیقی کشید، پیشانیش رو به من فشرد و چشماش رو بست. اشک هام بی اختیار می چکید اما ته دلم روشن بود... این بچه حق زندگی کردن داشت.

part_807#

فصل سی و شش

"افسانه"

-آموزش های من تو لوکیشن های متفاوتی انجام شد. به خاطر سکرت بودن و حتی اساسی بودن آموزش ها، همه چیز دور از چشم مردم عادی انجام می شد. جایی که خبری از رسانه ها نباشه و راحت روی شکنجه و آموزش بچه ها وقت بذارن. سیزده نفر بودیم که برای آموزش های جسمانی، شبانه از ال ای زدیم تو دل جزیره کوکوس. می دونی کجاست؟

کلاه هودیش رو روی سرم کشیدم. وارد تراس شدم و گفتم:

-نه.

به سمتم چرخید. ابتدا به پاهای برهنه ام که با سخاوت به رخش می کشیدم نگاه کرد. هودیش، فقط یک وجب پایین تر از نشمینگام بود و به سختی شرتک لی ام رو پوشانده بود.

به منی که هودی مشکیش در تنم زار می زد و انگشتم درون استینش گم شده بود با حرص و لذت خاصی نگاه کرد. قدمی به جلو برداشت، لبخند پهنی زد و او به سادگی دست دور کمرم انداخت و من رو بلند کرد.

جیغ خفیفی کشیدم و محکم به تنش اویزان شدم. بوسه
داغی به گردنش نشاندم و او با احترام من رو روی تنها
صندلی تراس قرار داد.

پا روی پا انداختم و به او پی که با بالاتنه برهنه اش مقابل
تراس ایستاده و دستاش رو روی نرده های سنگی قرار می
داد، با لذت نگاه کردم.
نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه جزیره دور افتاده تو استرالیاست. ویو فوق العاده ای
داره اما شلوغ نیست و خیلی راحت میشه هرکاری دلت
بخواد اونجا انجام داد. به دستور سازمان، یه کمپی وسط
جنگل و تو منطقه پرت و دور درست کرده بودن. خیلی با
مردم عادی ارتباط نداشتیم و کلا تو دل جنگل بودیم.
تمرینامون شروع شده بود و باید نمره قبولی رو می گرفتیم.
یک روز در هفته ازاد بودیم و می تونستیم تمرین

part_808#

نکنیم. دو سه هفته اول من از کمپ بیرون نمی زدم. روزای
تعطیلم داخل اتاقم می موندم. یه روز، بعد از تمرین زیاد
رفتم اتاقم. فردا تایم استراحتمون بود و ترجیح دادم یکم
استراحت کنم. دو سه ساعتی میشد خوابم برده بود که

اون کابوسِ لعنتی دوباره سروکله اش پیدا شد و مثل یه نفرین دامنمو گرفت.

مرگِ مادرش، کشتنِ بی رحمانه عزیزترین فرد زندگیش، اوستا رو نابود کرده بود. با دقت نگاهش کردم که خیره به اسمون شب ادامه داد:

-احساس می کردم چند نفر به مغزم چاقو می زنن. کاسه سرم داشت منفجر می شد. به قدری سرم درد می کرد که چشمام تیر می کشید. نتونستم تو اردوگاه بمونم. زدم بیرون. مثل یه روانی و بیچاره از کمپ فرار کردم. بدون مقصد خاصی توی جنگل می دویدم و فقط دلم می خواست از زمین و زمان فرار کنم. مسافت خیلی زیادی رو دویده بودم و از اردوگاه کیلومترها دور شده بودم، تو گرگ و میش هوا بود و نفسم دیگه بالا نمی اومد که صداشو شنیدم.

-صدای چیو؟

کنجکاو شده بودم، پوزخندی زد و گفت:

-صدای خرخریه حیوونو. ما آموزش دیده بودیم و نمی تونستم بگم این صدای دروغیه. حس می کردم صدا پشتِ یه درخت باشه. وقتی رفتم جلوتر فهمیدم درست حدس زدم. یه مامبای سیاه در حالِ شکار جلوم بود.

مشتاق و کمی نگران پرسیدم:

-جدی؟ چی کار کردی؟

-می دونی چی شکار می کرد؟
پاسخ عجیبش باعث شد تکیه از صندلی بردارم و با گیجی
بگم:

-نمی دونم. چی شکار می کرد مگه؟
لحظه ای سکوت و بعد به سمتم چرخید و خیره در
چشمام گفت:
-یه قو.

شیشه چشماش، برق زد و نفس من رفت. با دقت تک تک
واکنش هام رو زیر نظر داشت و ادامه داد:

part_809#

-بعد از اولین قتلِ زندگیم، توی سازمان پیچیده بود من یه
مامبای سیاهم. یه حیوون وحشی که شکارش رو با ضربه
های پی در پیش از پا در میاره. تا قبل از دیدنش، هیچ درکی
نداشتم. اما وقتی با چشم های خودم دیدم که چطوری بی
رحمانه و بدون مکث داره قوی بیچاره رو تیکه پاره می کنه
متوجه شدم این شباهت خیلی هم بی راه نبوده. خیلی دیر
به خودم جنبیدم، مامبا خیلی زود قور و تسلیم کرده بود.
رفتم جلو اما دیر، قو تیکه پاره شده بود. مامبا تا متوجه من
شد، عقب نشینی کرد. خواستم برم دنبالش که یه نفر
دستمو گرفت. برگشتم دیدم یکی از اهالی اونجاست. یه مرد

بومی سن بالا که یه قیاقه افتاب سوخته ای داشت جلومو گرفت و خیلی جدی گفت "خون دنبال خون نمیره"

نفس عمیقی کشید و از داخل جیب شلوارش سیگار و فندکس رو در آورد. منتظر نگاهش می کردم، با ژست جذاب و همیشگیش، سیگارش رو روشن کرد و همونطور که پوکی بهش می زد گفت:

-نمی فهمیدم منظورش چیه، دست و پا شکسته انگلیسی حرف می زد. به قویی که جنازه اش کنارمون افتاده بود اشاره کردم که یه لبخند یه وری زد و با دستش به دریاچه ای که اون طرف تر بود اشاره کرد و گفت که "مامبا می خواد درمان بشه، قو می خواد تسلیم بشه. حق نداریم جلوی این سرنوشت رو بگیریم".

دود غلیظ سیگار رو با یک دم عمیق به بیرون فرستاد و اعلام کرد:

-کوکوس یه جزیره دور افتاده است که مردمش یه سری افسانه های قدیمی دارن. اونا باور دارن تو دل جنگل و زیر خاک میلیون ها طلا خوابیده و مامبای سیاه از این جزیره و این طلا مراقبت می کنه. می خواستم برم سمت دریاچه که بهم اجازه نداد. خیلی عصبی و جدی می گفت حق ندارم قانون افسانه رو زیر پا بذارم وگرنه نفرینی که یقمو گرفته

منو می کشه. زدم زیر دستش و خواستم برم ولی داد می زد
 "نفرین، نفرین زندگیتو سیاه می کنه". اینقدر این حرفو
 تکرار کرد و فریاد می زد که زدم به سیم اخر و با داد و بیداد
 ازش پرسیدم که منظورش چیه و اونجا برای اولین بار اون
 افسانه رو شنیدم.

part_810#

یک پارچه گوش و چشم شدم و خیره به لب هایی که
 سیگار رو بوسه بارون می کرد:
 -تو افسانه های قدیم، مارها نشان روشنایی و سلامتی ان.
 هر مذهب و فرهنگی یه جور از مارها اسم برده، اما یه
 افسانه بومی هست که خیلی معروفه. تعریف می کرد که ؛
 "یه شهری بوده که مردمش همیشه در سلامتی و امنیت
 زندگی می کردن. هیچ وقت هیچکدوم از ادمای این شهر
 مریض نمی شدن و هیچ لشکری نمی تونسته به این شهر
 وارد بشه. همه اینا بخاطر یه مامبای سیاهی بوده که بالای
 کوه، تو دل یه غار لونه داشته. مامبا تنها زندگی می
 کرده، شب های از غار بیرون می زده، از اب چشمه می
 خورده و پادزهرشو وارد اب می کرده و اون باعث می شده
 همه بیماری ها از بین برن. اطراف شهر می خزیده و و
 زهرشو دور دیوار شهر می ریخته و این باعث میشده

کاری از EXCHANGE GROUP

هیچکس نتونه وارد این منطقه بشه. مردم این مامبا رو می پرستیدن، اما یه اون یه مشکلی داشته. اهریمنی درون این مامبا خوابیده بوده که یک روز در ماه اشکار می شده و درد های وحشتناکی رو به وجود مار تزریق می کرده. میگن علت زهر درون مار هم، وجود اون اهریمنیه که درون تنشه. درمان این درد، قلب یک عاشق واقعی بوده. هرکسی هم نمی تونسته قربانی باشه، قلب قربانی باید عاشق واقعی باشه و وقتی نزدیک مامبا بشه، شیطان درونش رو بیدار کنه. مردم شهر ادم های زیادی رو برای درمان مار تقدیم می کنن، اما هیچکس نمی تونسته اون اهریمن رو بیدار کنه. اگه مامبا اون قلب عاشق رو نمی خورده، ذره ذره تنش تسلیم اهریمن درونش می شده و بعد نابود می شده. اگه اهریمن ازاد می شد، همه امنیت و سلامتی مردم شهر هم از بین می رفته. مامبا روز به روز ضعیف تر می شده و مردم روز به روز نگران تر، تا اینکه یک روز شایعه ای توی شهر پخش میشه.

از روی صندلی برخواسته و نزدیکش ایستادم. پوک عمیق تری به سیگارش زد و دود رو در خلاف جهتی که ایستاده بودم رها کرد. به حد مرگ کنجکا و شده بودم و او کاملاً آگاه بود. به آسمان شب خیره شد و ادامه داد:

-خبری توی شهر پخش میشه که میگه یه موجود بی نهایت زیبای در برکه خارج از شهر وجود داره. این موجود به قدری زیبا و جذابه که دیدنش باعث میشه نفست بند بیاد و هرکسی رو عاشق خودش می کنه. شایعه همیشه اون

part_811#

موجود، یک بار فقط عاشق میشه. اون موجود، معشوقه اش رو از دست داده و سالهاست که سکوت کرده. اون موجود افسانه ای، همون قوئه.

نیشم بی اختیار شد و قدمی نزدیکش شدم. بلافاصله بازوم رو گرفت و من رو در اغوشش کشید.

کمرم به عضلات شکمش کوبیده شد و دست راستش روی شکمم و پاهاش بین پاهام قفل شد. همونطور که سیگارش رو دود می کرد اظهار کرد:

-مردم حریص، شبانه از شهر بیرون می زنن و به قوی زیبا و عاشقی که درون دریاچه به خواب رفته بوده رو درون تور میندازن و شکارش می کنن و کنار مامبا میبرن. مامبا از درد زیاد بیهوش شده بوده و در نفس های اخرش بوده که همون لحظه، قوی که داخل تور بوده با دیدن مامبای سیاه اوازی خوش سر میده و بلافاصله چشم های مامبا باز میشه. قو اواز سوزناکی می خونه و اهریمن درون وجود

مامبا هوشیار همیشه. مردم خوشحال میشن که بالاخره اون قلب عاشق رو پیدا کردن. مامبا خودش رو به در و دیوار غار می زنه و سمت قویی که داخل تور بوده حمله می کنه و مقابل همه مردم شهر، قویی که با صدای سکرآوری در حال اواز بوده رو شکار می کنه. مامبا با تمام قدرت نیشش رو به گردن قو می زنه و خونش رو می نوشه.

چشمام رو محکم بستم، سرم رو به سینه ستبرش فشردم و او محکم تر من رو به سینه فشرد. سعی کردم این افسانه رو در ذهنم تصویرسازی کنم و او با صدای بمی ادامه داد:

-مامبا چندین و چندبار تن و بدن قو رو نیش می زنه و جسمش رو تیکه پاره می کنه. درست لحظه ای که قلبش رو از سینه بیرون میاره و به دهان می کشه، جسم دریده شده قو، تبدیل به یک فرشته خیره کننده میشه. اونقدر

زیبا که مثلش در دنیا نبوده. فرشته مامبای غرق در خون رو در اغوش می گیره و خودش قلبش رو به مامبا تقدیم می کنه و میگه "قلب من، به مالک اصلی خودش تحویل داده شد" و از بین میره. و اونجا متوجه میشن، معشوقه

قو، همون مامبا بوده و قلب یک عاشق همیشه برای معشوقشه. مامبا بعد از خوردن قلب از هوش میره و وقتی به هوش میاد، متوجه میشه درست از جایی که خون قو پخش شده، درخت سیبی شکل گرفته.

اون سيب ها، بوی سحرانگیزی داشتن که مامبا رو به یاد معشوق ابدیش میندازه. اون اهریمن، بیماریِ قو بوده که معشوقه اش بخاطرِ علاقه اش به قو اون رو به درون تنش می کشه و تبدیل به مامبای سیاه میشه. قو وقتی معشوقش رو از دست میده، قسم میخوره تا ابد عاشقِ معشوقش بمونه و قلبش رو بهش تحویل بده. وقتی قو نزدیکِ مامبا میشه، قلبِ عاشقش محکم می تپه و قو متوجه میشه مامبا معشوق خودشه و قلبش رو تقدیمش می کنه.

نفهمیدم کی و چرا، فقط وقتی قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید و صورتم رو خیس کرد، من رو به دنیای حال کشید. این حاملگی احتمالا تمام هورمون هام رو بهم زده بود.

فینی کشیدم و اوستا من رو به سمت خودش کشید. چشم های خیسم رو به خاکستر سوزان چشمانش بخشیدم که خیره در چشمام گفت:

-من سال های زیادی نفرین شده بودم. خشم، حسرت و کینه من رو از درون نابود کرده بود. روز به روز بیشتر تسلیم اون اهریمن می شدم، روز به روز بیشتر از انسانیتم

فاصله می گرفتم و به مرگ نزدیک تر می شدم که تو وارد
زندگیم شدی. من بیمار رو تو درمان کردی. قلب تو، حس
تو و وجود تو منو تیمار کرد. منی که بعد از اون کابوس از
رایحه همه زن ها فراری بودم، عطر تو منو به بند کشید.
منو سحر کرد. تو قوی زخمی منی، الهه منی و نیاز...
چشمام خیس بود و خدایا قلبم منفجر شده بود. لبام رو
گزیدم و به سختی سر تکون دادم که پیشانی روی پیشانی
من قرار داد و گفت:

-تو علت انسانیت منی. سرنوشت منو تو رو از عزل بهم گره
زدن. من تورو، حتی به خداهم نمیدم و هر کاری، هرکاری
بخاطر تو و بچمون می کنم.
بالاخره گفت... خدایا بالاخره گفت.

اشکام می چکید، قطره قطره. وسط اشک های بی وقفه ام
لبخندی زدم و گفتم:

-تو همیشه نجاتم دادی. تو همیشه زخم های منی که برای من
بود رو به جون خریدی. امنیت بودی، تو از اول مالک قلبم
بودی و من برای نجات هر کاری می کنم، چون عاشقتم
اوستا.

محکم و به ضرب به اغوشش کوبیده شدم و در امن ترین
نقطه جهان قرار گرفتم. من برای او بودم و او برای
من... چونکه قلب یک عاشق تا ابد برای معشوقش بود.
مثل قو و مار!

part_813#

فصل سی و هفت

"تعليق"

نیاز

یک شب ایدا و حسین مهمان منزل ما شدند. راز در اغوش پدرش نشسته بود و با اوهای بچه گانه اش، قند در دل ما اب می کرد که ناگهانی، از دست حسین مثل ماهی لیز خورد و به شدت زمین خورد.

همه وحشت زده سمتش یورش بردیم، راز با صدای بلندی جیغ کشید و گریه سر داد. یادم هست ایدا به قدری وحشت کرده بود که نمی توانست تکون بخوره. اولین کسی که به خودش اومد، مامان بود.

بلافاصله رازی که با سر به زمین خورده بود رو در اغوش گرفت و سرش رو نوازش کرد. راز بی وقفه جیغ می کشید و

کاری از EXCHANGE GROUP

گریه می کرد. ایدا ناچار و بغض کرده به دخترک گریانش نگاه می کرد و نمی دونست باید چه واکنشی نشون بده. مابین گریه های راز، بابا انگشتر عقیقش که یادگار پدرش بود و بی نهایت دوستش داشت رو از انگشتش در آورد و سمت راز گرفت و بعد از چند ثانیه، راز ساکت شد. این انگشتر همیشه برای راز محبوب بود و بابا هیچ وقت از دستش خارج نکرده بود. راز با چشم های خیس و گونه های سرخ با انگشتر بابا بازی می کرد. اروم گرفته بود. ایدا و حسین به سختی نفسشون رو رها کرده بودن. نزدیکتر شدم و خواستم راز رو در اغوشم بگیرم که مامان خیلی سریع مخالفت کرد و گفت "تازه سرش گرم شده، کاری به کارش نداشته باش"

حرفش رو قبول کردم. راز با یک دلخوشی جدید، دردش رو فراموش کرده بود و ترجیح می دادیم کسی نزدیکش نشه. پیشونی راز کبود شده بود. درد همچنان بود اما راز چنان محو انگشتر شده بود و با این دلخوشی سرگرم بود که دردش رو جدی نمی گرفت. ولی لحظه ای که انگشتر از دستش روی زمین افتاد، این بار با شدت و قدرت بیشتری گریه کرد.

part_814#

راز بی تاب تر شده بود. هم تازه یادِ دردِ پیشانی اش افتاده بود و هم، دلخوشی عزیزش رو از دست داده بود. این بار، او درد دو چیز رو تحمل می کرد و بی قرار تر بود....

امروز، من همون رازِ زخمی بودم.
 نطفه ای درون من شکل گرفته بود و توجه ما رو از تمام درد ها پرت کرده بود.
 ایدا گفته بود فلش رو داخلِ ویلایِ شمال پنهان کرده و ما، بیشتر خوشحال شدیم. ترجیح می دادیم فعلا با این دلخوشی سرگرم باشیم.
 شاید بهتر بود همه چیز رو کامل فراموش کنیم.
 کاش یک کارواش برای ذهن هم وجود داشت. ذهنِ کثیف و شلوغ رو تحویل می دادی و می گفتی "مثل روز اولش کن لطفا، همه چیو پاک کن" و با یک مغز عاری از خاطرات بد برمی گشتی.
 عهد بستیم، تا سه روز آینده به هیچکس جز خودمون اهمیت ندیم. به کودکی که درونم بود توجه کنیم و سه روز، فارق از تمام مشکلات زندگی کنیم.
 بعد از سه روز، محتویات فلش رو اشکار می کردیم. زندگی زیباتر شده بود.

روزها، ساعت های زیادی اوستا به شکمم خیره می شد.
خیره می شد، خیره می شد و در اخر با لحن سردرگمی می
پرسید:

-واقعا قراره یه بچه بهمون اضافه بشه؟
و من ضعف می کردم از این سوالش. محکم می بوسیدمش
و پاسخ می دادم:

-بعلههههههه، من قراره مامانش بشم و توام باباش.
و او فقط سکوت می کرد. شب ها، با احتیاط کنارم دراز می
کشید. مثل گربه در اغوشش می خزیدم و او ابتدا مخالفت
می کرد و وقتی تسلیم بوسه های داغم می شد، با تنم، با
روح عشق بازی می کرد. ساعت های زیادی رو به کاوش
تن هم می پرداختیم و در اخر، او محکم من رو در اغوش می
گرفت و هر دو به خوابی عمیق می رفتیم.
اینجا، فقط ما بودیم.

part_815#

شبِ اخر، قصه کمی متفاوت تر شد.

به جسم برهنه و غرق خوابش که لابه لای ملافه ها پیچیده بود نگاه کردم و به ارومی در رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و به سمتِ سالن حرکت کردم. نمی فهمیدم چرا، اما دلشوره بی دلیلی امانم رو بریده بود. معده ام به جوش و خروش افتاده بود و حالم اصلا خوش نبود. پنجره رو باز کرده و چند نفس عمیق کشیدم. خدایا چرا انقدر حالم بد بود؟

بعد از معاشقه، در اغوش گرم اوستا به خواب رفته بودم که ناگهانی بیدار شده بودم. فردا صبح زود ابتدا آتش به شمال می رفت و ما وقت دکتر داشتیم و بعد راهی شمال می شدیم. اوستا فردا کارهای زیاد داشت. دلم نمی خواست اوستا رو هم درگیر بی خوابی هام کنم. او نیاز داشت استراحت کنه.

سمت کاناپه حرکت کردم اما هنوز کامل ننشسته بودم که صدای عصبی و شاکی اش از پشت سرم بلند شد: -واسه چی بغلم نبودی؟

به عقب برگشتم و به اوپی که با بالا تنه برهنه و چشم های خمارش به من نگاه می کرد رو به رو شدم. مثل پسر بچه ها شده بود. لبخندی زدم و گفتم: -بی خواب شدم، نمی خواستم توام بد خواب کنم. اخماش رو درهم کشید و همونطور که سمتم قدم برمی داشت غرغر کرد:

-ترجیح میدم تا ابد نخوابم تا اینکه تورو بغلم حس نکنم.
و به سرعت من رو در اغوش کشید و روی کاناپه نشوند.
با لبخندی از ته دل نگاهش کردم. خودم رو در اغوشش
بالا کشیدم و سینه به سینه هم قرار گرفتیم. سرش رو به
تاج تکیه داد و من به ارومی موهایِ بهم ریخته و سرکشش
رو نوازش کردم که گفت:

-یه کاری کردی، به جنون کشیده می شدم روزایی که با
چشمای تو برام شروع نمیشه و شبا بدون اینکه تو توی
بغلم نباشی، به صبح نرسه.

بوسه ای نرم به پیشانی‌ش نشوندم و گفتم:

-فقط می خواستم آرامشتو بهم نزنم.

-آرامش من وقتی روی تن تو نباشم بهم می ریزه.

part_816#

خنده ام گرفت. بدون لحظه ای تعلل پاسخ داده بود.
دستاش خیلی نرم روی رانِ پام نشست و با کلافگی گفت:
-می خوام همیشه دستام روی تنت باشه و تو کنارم باشی و
داره اعصابم بهم میریزه وقتی فکر می کنم این توله سگ
قراره بیاد و بدنتو باهام شریک بشه.

منفجر شدم. پیشانی روی پیشانیش قرار دادم و با سرخوشی و لذت خندیدم. لبخند نمی زد اما مات چشم های من بود.

بوسه های ریزی به صورتش نشوندم و با خنده اظهار کردم:

-اوستا، هیچکس نمی تونه توجه منو نسبت به تو بگیره. من عاشق این بچه ام چون از وجود توئه.

قدری از گره ابروهاش باز شد و من محکم در اغوشم گرفتمش و گفتم:

-این بچه ماست، منو تو و من عاشقشم چون تو مردی هستی که عاشقشم.

-نیاز بریم؟

شالِ ابی رنگم رو روی سرم گذاشته و پاسخ دادم: بریم.

و از اتاق بیرون زدم. مقابل دیوار اتاق، دست به سینه تکیه زده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-بریم، من حاضرم.

با دقت، ولع و حتی حرص نگاهم کرد و بعد سری تکون داد. یک ساعت تا مطب راه بود و او زیادی عجله داشت.

نزدیکش شدم و بازوش رو در دست گرفتم. نیم نگاهی به من انداخت و سری تکون داد. لبخندم رو فرو خوردم و

همگام با او سمتِ در خونه قدم می زدیم که صدایِ زنگ
 های پیاپی جفتمون رو متعجب کرد. قبل از اینکه لب باز
 کنم و چیزی بپرسم، صدایِ نگرانِ پندار بلند شد:
 -رییس، رییس خونه اید؟
 بلافاصله اوستا به سمتِ در دوید و لحظه

part_817#

بعد پندار سراسیمه وارد سالن شد. نفس بلندی کشید و به
 منی که با گیجی و اوستایی که با اخم نگاهش می کرد چشم
 دوخت و با هراس گفت:
 -خانوم، فکر کنم عموتون توی خطر باشن.

می دویدم، با تمامِ قدرت... با تمامِ سرعت.
 نفس هام به خس خس افتاده بود و من با وحشت، شش
 طبقه رو می دویدم. بغض، هراس، نگرانی و خدایا
 ترس، ترس و ترس نفسم رو بریده بود.
 محکم نرده های راه پله رو گرفته و به سمت خونه می
 دویدم و جمله پندار، مثل پتک به سرم کوبیده می شد:

"فکر می کنیم عموتون متوجه یه چیزایی شدن. توی پارکینگ با آرس بحث کردن و یه سیلی به صورتش زدن. بینشون مشاجره شکل گرفته و مثل اینکه عموتون خیلی عصبی بودن. امروز بچه ها متوجه شدن عموتون رفتن یه ساختمون نااشنا که بعدا فهمیدم به اسم ترنم و آرسه. احتمالش هست بلایی سرشون بیاد چون بچه ها متوجه شدن آرس مسلحه و یه تفنگ دزدی گرفته"

اشک به چشمام نیشتر می زد و بخدا قسم، بخدا قسم اگه بلایی سرعموم می اومد، بیچاره ات می کردم ارس... من تورو بیچاره می کردم.

آرس در راهه اینجا بود و من هر طوری شده باید عمور رو از این جهنم خارج می کردم. از پندار خواهش کرده بودم پایین بایسته و اجازه بده خودم عمور رو بیرون بکشم. لازم بود خودم رو به عمو نشون بدم تا همراهمون بیاد. خدایا چقدر دلم برای این مرد تنگ شده بود.

اوستا به علت تماس فوریِ اتش مجبور شده بود بره و قرار بود من همراه با عمو نزدش بریم.

به طبقه هفتم که رسیدم، نفس های بلندی کشیدم. باید آرامش خودم رو حفظ می کردم تا با عمور رو به رو بشم. از خم راهرو رد شدم و قلبم با هر قدم محکمتر می کوبید. نمی خواستم منفی فکر کنم، اما دست خودم

نبود. لحظه به لحظه خاطرات مرگِ ترنم مقابل چشمم
رژه می رفت.

خدایا نکنه بلایی سر عموم اومده باشه؟
نفسم تحلیل رفت و این بار با وحشت و واهمه سمتِ
واحدِ پنجاه و هشت حرکت کردم. مقابلِ در که
ایستادم، بدون لحظه ای مکث زنگ در رو فشار دادم.
طاقت از کف دادم، فشارِ شدید افکار منفی باعث شد
محکم و پیاپی زنگ در رو فشار بدم.
خدایا عمو داخل بود پس چرا در رو باز نمی کرد؟
اشک مثل ابر بهار از چشمم چکید و با صدای بلند و بغض
الودی گفتم:

-عمو، عمو تو رو خدا در رو باز کن... عمو مرگِ..
صدای زنگِ تلفنم، جمله ام رو قطع کرد. بدون مکث زنگ
رو می فشردم و با دستِ لرزونی تلفنم رو از جیبم خارج
کردم.
حس می زدم پندار باشه، باید زود خودش رو به اینجا می
رسوند.

هستی ام به آتش کشیده شده بود.
 من لایقِ این اتفاق نبودم. حق من نبود...
 تصویر چشم های اون مرد، از مقابل چشمم کنار نمی رفت.
 خاطره محوی که از او داشتم، در سرم زنگ می خورد. مغزم
 خونریزی داشت. در این لحظاتِ شوم، خاطرات عجیبم با
 اون پسرهم در ذهنم رژه می رفت.
 همسرم، کودکم در خطر بود... همه زندگی و جان من در
 خطر بود.

یک پارچه خشم بودم، یک پارچه عصیان و به جان
 نیازم، آگه یک تار مو از سرش کم می شد، من اون ادم رو زنده
 زنده به آتیش می کشیدم. هرچند که وقتی دستم بهش می
 رسید، تقاص تمام این سال های بدبختی رو از تنش می
 کشیدم.

حتی آگه اون ادم، اون قاتل، پدر من بود...
 سرنوشتم شوم بود، سرنوشت من از ابتدا سیاه بود.
 من، پسر یک قاتل بودم...

در هر صورت، من پسر یک قاتل بودم، اما کی فکرش رو می
 کرد، نیاز دختر عموی من باشه و جناب سرگردی که بارها
 سعی داشتم کنارش بزنم، برادرم باشه؟
 من پسر یک قاتل بودم و امشب، قاتل رو به درک واصل می
 کردم...

part_820#

احساساتِ ادم ها چیز پیچیده ایه.
تا چند لحظه قبل، تمام وجودم دلتنگی و بغض بود و الان؟
الان که چشم های پر و ناباورِ این قاتل به من دوخته شده
بود، یک پارچه نفرت بودم.

پر از شگفتی بودم...خدایا، بس بود.
قطره اشکی از چشمانِ خیسش چکید و وقتی قدمی سمتم
برداشت، من با نفس های بریده ای گفتم:
-چرا کشتیش؟

یخ زد...ماتش برد.

خدایا، باور کنم؟؟؟

مردی که قهرمان من و ترنم بود، قاتل بود؟
بهتش باعث شد شک ام بیشتر بشه و با صدای بلندی
گفتم:

-واسه چی کشتیش نامرد؟

به خودش اومد...در کسری از ثانیه، تغییر کرد.

اشکی در چهره اش نبود، حالت سرد و سنگی به خودش گرفت اما ته چشماش هم باز ردی از دلتنگی زیاد دیده می شد.

دستاش به سمت بازو هام حرکت کرد که هیستریک وار جیغ کشیدم:

-به من دست نزن... به من دست نزن عوضی.
کیش و مات شد. با بهت به من نگاه می کرد. خودمم باورم نمی شد. کی فکرش رو می کرد من روزی از اغوش این مرد فرار می کنم؟
-نیاز بذام...

-خااانوم.
صدای فریاد پندار، اتصال نگاهمون رو درهم شکست. چند لحظه بعد، سایه سنگینش کنارم قرار گرفت و اسلحه اش رو سمت عمو گرفت.

می خواستم شکایت کنم، می خواستم جیغ بزنم اما فریاد اوستا و مکث عمو نمی تونست دروغ باشه.

قاتل در کنار ما بوده و ما متوجه نشده بودیم؟
پندار به سرعت بازوی من مرده رو در دست گرفت و با احترام عقب کشید. نمی دونم چه تدبیری برای دوربین

part_821#

مدار بسته اندیشه بودن. مطمئن بودم کاملاً برنامه ریزی شده قدم به اینجا گذاشتن و هیچکس در این ساختمان ها نیست.

چشم هایِ عمو با حالتِ سنگی ای به پندار خیره بود و چشم های من ماتِ او.
لحظه به لحظه، سنگینی فاجعه بیشتر به چشمم می اومد. پندار با صدایِ جدی ای گفت:
- دستاتو بذار روی سرت و برگرد.
خیلی اروم تایید کرد. به نرمی دست روی سرش گذاشت و همونطور که به عقب می چرخید، نگاهی به من مرده انداخت و زمزمه کرد:
- داری اشتباه می کنی.

به جای من، پندار قدمی جلوتر برداشت و اسلحه رو روی سرش قرار داد. گیج شدم. منظورش چی بود؟
سعی کردم قدرتِ از دست رفته ام رو جمع و جور کنم، گامی سمتش برداشتم. پندار به سختی سعی داشت با بند کتونی دستاش رو ببندد که با گیجی گفتم:
- منظورت چیه؟

صورتش به دیوار چسبیده بود، نیم نگاه محبت امیزی به من انداخت. همون عموی سابق بود. خدایا چطور باید

باور می کردم این ادم قاتل ترنمه؟ چطور باید قبول می کردم
این ادم به اون قصاوت سر بریده؟
خیره در چشم های ترم گفتم:
-منظورم....

و بعد، تق!

در کسری از ثانیه، خدایا در صدم ثانیه پندار رو به جلو
کشید و با قدرت به دیوار کوبید.
صدای فریاد پندار همزمان با صدای جیغ من بلند شد.
اسلحه پندار رو در دستش گرفت و من مبهوت این صحنه
بودم. به پنداری که خون از گوشه پیشانیش بیرون می
چکید نگاه کرده و بعد نگاه ناباورم رو به او دوختم.
اسلحه رو درون جیبش گذاشت و نگاه خاصی به من کرد

part_822#

و زمزمه کرد:

-اشتباه کردی... اشتباه کردی.

و بعد، مثل باد گریخت.

مبهوت این اتفاق بودم.. نمی توانستم باور کنم.

پندار بلافاصله با صورتِ خونینی مقابلم ایستاد و گفت:

-باید بریم، رییس توی راه ان. فکر کنم ادمای عموتون این دور و رو باشن. باید زود بریم. بچه ها توی راه ان، فکر کنم برای همین فرار کردن. دهانم به سخن باز نمی شد.

مثل یک جسد، همراه پندار کشیده می شدم. نابود شده بودم، تمام تنم یخ زده بود. بازی خورده بودم. تمام باورها به کثافت کشیده بود. جسم سنگینم روی صندلی ماشین که جاگیر شد، چشمام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. پندار به سرعت سوار شد اما هنوز ماشین رور و شن نکرده بود که صدای شلیک گلوله بلند شد.

وحشت زده چشم باز کردم و از دیدن چهار مرد نقاب پوشی که با اسلحه دور تا دورمون ایستاده بودن، قبض روح شدم.

خدایا چه بلایی داشت سرم می اومد؟ بدنم مثل بید می لرزید و دستانم رو روی شکمم قرار داده و در دل زمزمه کردم:

-من ازت مراقبت می کنم... قول میدم!

اوستا

نعره می زدم... با تمامِ قدرتم هرچیزی مقابلم بود رو شکسته بودم.

انبار رو به ویرانه تبدیل کرده بودم. تمام وجودم به آتش کشیده بود. زندگی من، تمامِ امال و آرزوی من دزدیده شده بود. سیگنالش آخرین بار در پارکینگ دیده شده

part_823#

بود.

انبار سکوت مرگباری شکل گرفته بود و هیچکس از ترس جانش صحبت نمی کرد. باید چه غلطی می کردم؟ همسرم، کودکم رو از من گرفته بودن و هیچ اثری ازشون نبود. به قدری این اتفاقات شوم پشت سرهم افتاده بود که نمی توانستم درست فکر کنم.

در ذهنم با خودم در جدال بودم که صدای تلفنم برخواست. به تندی دست دراز کرده و بعد، با پیام ناشناسی رو به رو شدم.

با دقت به متن پیام خیره شدم. متوجه نگاهِ نگران آتش بودم. تردید نداشتم، تردید نمی کردم.

جانِ تمامِ زندگیم در خطر بود و هر خطری رو به جان می خریدم. حتی آگه باید تنها به دلِ دشمنِ ناشناس می زدم.

صدای قدم هام در ساختمانِ نمور اکو می شد.
بویِ نا و فرسودگیِ حالم رو بهم می زد. زیر چشمی به
محافظینِ مسلحی که گوشه گوشه ساختمان ایستاده بودن
نگاه کردم.

نقاب به چهره داشتن و قابل شناسایی نبودن.
ذره ای هراس از بابت خودم نداشتم، اما از درون از فکرِ
اسیب دیدگیِ نیاز به جنون کشیده می شدم.
محافظی که پشتِ سرم ایستاده بود، با نوکِ اسلحه اش به
اتاقی که سمتِ چپم بود اشاره کرد. سر تکون داده و
ایستادم.

درِ اتاق رو باز کرد و کناری ایستاد. بدون لحظه ای مکث
داخل شدم.

به محض ورودم در پشت سرم بسته شد. با دقت به اتاق
نیمه تاریک نگاه کردم. با شنیدنِ صدایِ ضربانِ قلب
بلندی، به چپ چرخیدم و بعد، یخ زدم.
نیازم، همسرم، تمام دلخوشی من، در یک اتاق شیشه ای، به
تخت بسته شده بود و دستگاه های زیادی به تنش وصل
بود.

چشماش هراسون و نگران به من دوخته شده بود و با

وحشت سر تکون می داد. حتی در این موقعیت هم به فکر من بود.

اراده ام رو باختم و با انقلابی که درونم بود سمتش گام برداشتم که یک صدای خندانی از پشت سرم گفت: نه لاساسینو، آگه می خوام زنت زنده بمونه، سرجات بمون.

لهجه داشت، اما خوب فارسی صحبت می کرد. اشک مثل ابر بهار از چشم های زیباش بیرون چکید. نفس عمیقی کشیده و به عقب چرخیدم. مرد کوتاه قامتی با ماسک جوکر مقابلم ایستاده بود.

دستام رو مشت کرده و به سختی گفتم:

-اونو ول کن، بعد هر بلائی خواستی سر من بیار. قهقهه زد.. قهقهه شیطانی در اتاق اکو می شد.

-چه شوهر خوبی. چه بابای خوبی هستی. البته من کاری به زنت ندارم، من با زنای حامله کاری ندارم.

شرارت درون کلماتش استخون هام رو لرزه وامی داشت. از بین دندون های کلید شده ام گفتم:

-بلائی سر خانواده ام بیاد، تیکه پاره ات می کنم. با مسخره بازی دستاش رو بالا گرفت و گفت:

-نه تسلیمم. لاساسینو، خانومت بارداره و من کاری به
 کارش ندارم.
 تمام وجودم می لرزید و دلم می خواست این بزدلِ بدبختو
 به آتش بکشم که گفت:
 -چون ما به بچه خودمون آسیب نمی زنیم.
 مشکوک نگاهش کردم که با لحن شیطانیش، نفس من رو
 گرفت:
 _اوه، تو در جریان نیستی. متاسفم، اما همسرت از تو حامله
 نیست.

part_825#

فصل سی و نه

"تولدِ اشتباه"

-تو چطور به دنیا اومدی لاساسینو؟
 قدرتِ ترکش این سوال به قدری زیاد بود که بند بند
 وجودم رو از هم گسست. زانوم تیر کشید و به سختی سرپا
 بودم.
 این اتفاق نیافتاده بود...

وقتی شوک رو درون نگاهم دید، خندید:
 -خودشه، یادت اومد. به مادرت هم تزریق شده بود.
 تمام تنم به آتش نشست. خاکستر شدم. من باخته
 بودم، همه زندگیم رو باخته بودم.
 از دردِ درون سینه ام استفاده کرد و گفت:
 -مادرت به کسی نگفته بود از کی بارداره اما ما می دونیم
 پدرت کیه، درسته؟
 سرم سوت می کشید. تنم می لرزید. این حق من نبود.
 -همسرت یک ماه مهمان ما بود.
 با دستش، به نیازی که پشت سرم بود اشاره کرد و با لبخند
 گفت:
 -آی یو آی،¹ روی همسرت خیلی خوب جواب داد. بچه ما
 کاملا سالمه.
 دنیا با تمام عظمتش روی سرم خراب شده بود.
 من خودم حاصل یک لقاح مصنوعی بودم و فکر می کردم
 نطفه ای که درون همسرم شکل گرفته، از وجود منه... و
 حالا دنیام درهم شکسته بود.
 نمی تونستم درست نفس بکشم، زندگیم رو از دست رفته
 می دیدم.
 نیاز، بازچه دست های دشمنان من شده بود.
 -فکر می کنی همسرت چند ماهه بارداره؟
 نیشخندی زد و دور خودش چرخید:

-اوه پسر، بذار دکتر سونوگرافی کنه باهم ببینیم.
 بشکنی زد و من به سختی به عقب چرخیدم. دلم می
 خواست فریاد بزنم، دلم می خواست چیزی بگم اما به
 قدری در شوک بودم که نمی تونستم.

1111

part_826#

نیاز با هراس و نگرانی به دکتری که کنارش ایستاده بود نگاه
 می کرد. وقتی دستگاه روی شکمش قرار گرفت، بلافاصله با
 تردید به تصویر داخل مانیتور اشاره کرد. سکوت محضی
 در اتاق شکل گرفته بود که با صدای قلب تپنده
 ای، شکسته شد.

نیاز، بلافاصله به حق افتاد و چشماش رو بست اما من
 نمی تونستم کاری انجام بدم. من مرده بودم.
 پزشک با لبخند به سمت هیولایی که کنار من ایستاده بود
 قرار گرفت و با لبخند گفت:
 -جنین، هفده هفته است. سالم و سلامته.

صدایِ گریه های سوزناک نیاز، جگرم رو آتش می زد. دستی روی شانه ام قرار گرفت و صدای شیطانی ای گفت:
-خانومت، چهار ماهه بارداره.

تیری زهراگین به قلبم اصابت کرد. نیاز چهار ماهه باردار بود و ما فقط سه ماه بود که ازدواج کرده بودیم .
ضربه ریشه ای بود، به استخوانم رسیده بود اما هیچ چیز در این دنیا مهم تر از نیاز نبود. این بچه هرکس که بود، ربطی به نیاز نداشت و من برای نجات نیاز هرکاری می کردم.

من از درون تکه پاره شده بودم اما به سختی خودم رو جمع کردم ولی ضربه بعدی هم زده شد:
-البته، این وسط یکی خیلی کمکون کرده. لازمه یه تشکری ازش بکنیم.

جاسوس؟

یعنی یک جاسوس بین ما بود؟

این بار، صدای گریه نیاز هم خاموش شد و هر دو به سمتی که او اشاره کرده بود نگاه کردیم. نفس به معنی واقعی درون سینه ها جمع شده بود که در باز شد و بعد... امکان نداشت.

عینکش رو برداشت و لبخند عریضی زد... جاسوس بود؟
پس تمام این محبت ها و حرف ها؟

به چشم های هم خیره شدیم و خدایا، من جاسوس در منزلم نگه می داشتتم؟

part_827#

شاید، روزی که من خلق شده بودم روز بدبختی بود. شاید، عذاب همزاد من بود. شاید من رانده شده از درگاه خوشبختی بودم و شاید من هیچ وقت نباید در قلبم رو به روی کسی باز می کردم... به چشم های بی روحش نگاه می کردم، چشم های خائنی که در کنارم بود و من متوجه نشده بودم. با دقت و تفکر نگاهم می کرد، تمام فداکاری ها و احترامات این مدتش رو به یاد آوردم. چطور از محرمانه ترین نقطه زندگیم اسیب دیده بودم؟ نیازم، به تخت بسته شده بود. کودک یک نفر دیگه رو حمل می کرد و من با یک خائن زندگی می کردم... تلاقی نگاهمون با صدای بهت زده نیاز شکسته شد: ای-؟ نگاه از من گرفت، به نیازی که به تخت بسته شده بود نگاه کرد و ادای احترامی دروغین کرد و با لبخند شرارت بخشی گفت:

-سلام، خانوم. حالتون چطوره؟
 بهت چشم های نیاز، علت شکست من بود.
 محافظش، مردی که او رو از ال ای تا تهران اسکورت کرده
 بود، جاسوس دیگری بود. مردی که شب های که من هنوز
 پام به قشم نرسیده بود، نگهبان همسرم بود. مردی که
 وقتی نیاز رو از دل اتاق شکنجه بیرون کشیدم، کنارم بود و
 جزوی از اعضای دایر بود.

سقفِ دنیای من ترک خورده بود. ای، دور ترین و بی
 نظیرترین مهره این بازی بود. به قدری دور از ذهن بود که
 فکرم سمتش منحرف نمی شد.

هیولایِ ماسک به چهره که کنارم ایستاده بود گفت:
 -خوشحال شدی لاساسینو؟ محافظِ خانومت رو دوست
 داری؟

ای، لبخند نمی زد اما چشماش می درخشید. به سمتِ اتاقِ
 شیشه ای که نیاز درونش بود حرکت کرد و داخل شد.
 بدنم لرزید، بی اختیار تکون خوردم و سمتش گام برداشتم
 که هیولا محکم بازوم رو گرفت و با خنده گفت:
 -یه قدم اشتباه برداری، اتفاق بدی برای همسرت می

part_828#

افته.

خدایا، من هیچ وقت تورو باور نداشتم. هیچ وقت علاقه ای بهت نداشتم اما، بخاطرِ من نه. بخاطر نیاز، نذار اتفاقی بیافته.

هر بلایی خواستی سر من بیار، اما نیاز رو به من ببخش.

چشمام رو از شدت درد بستم و دستام رو مشت

کردم، خدایی که هیچ وقت باورش نکردم رو صدا زدم. من یاغی یه دنیا بودم، اما برای نیاز هرکاری می کردم.

تسلیم خدا می شدم...

هیولا با تلفنش مشغول بود و من برای اولین بار در دل

زمزمه کردم:

"اگه وجود داری، اگه واقعا خدایی می کنی، نیازمو نجات بده.

تسلیمت میشم، جون من بگیر، هر بلایی خواستی سرم بیار

اما اینجا ولم نکن. اینجا منو با نیاز امتحان نکن. وقتی

اومدم پیشت، دیگه شکایت نمی کنم، هرچی بگی انجام

میدم. جهنمتو تحمل می کنم اما نیازمو نجات بده.

خدایا، هستی؟ وجود داری؟"

-متاسفم، ولی انگار باید قولم رو بشکنم لاساسینو.

چشم باز کردم، نگاهم خیره به نیازِ گریون بود. تمام تنم درد

می کرد که هیولا با لحنِ خشمگینی گفت:

-پدرت، راضی نمیشه معامله کنیم. معامله بهم خورد.

نیاز، اشکاش می چکید، اما همچنان نگاهش به من بود.
 هیولا قدمی به جلو برداشت و بشکنی زد.
 ای، اون حرومزاده خائن سری تکون داد و بعد، سرنگی رو از
 داخل میز مقابلش برداشت.
 جهان، دورِ سرم می چرخید و هیولا گفت:
 - بوتولینوم رو که می شناسی؟ خودت زیاد ازش استفاده
 کردی.

نفهمیدم چی شد، با تمام قدرت به سمتِ نیاز حرکت کردم
 که صدای شلیکِ گلوله با صدایِ فریادِ نیاز همزمان شد.
 پزشکی که کنارش ایستاده بود، اسلحه لعنتیش رو سمتش
 گرفت و آماده ایستاد که هیولا نزدیکم شد و با

part_829#

خنده گفت:

-اروم باش لاساسینو، این دفعه تیرش به جای زمین، سرشو
 نشونه میره. نگرانِ دوستات هم باش.
 فقط شش قدم فاصله تا نیازم بود و به قدرِ یک دنیا به
 نظر می رسید. قلبم درد می کرد. خدایا می بینی؟ همه جانم
 درد می کرد.
 درِ این جهنم باز شد و بعد، جسمِ غرق در خون پندار داخل
 شد.

نگاهم، اسیر چشم های نیاز و تن غرق خونِ پندار که نفس
های اخرش رو می کشید بود.

دلم یک فریادِ بلند می خواست و هیولا گفت:
-خب، لاساسینو در نظر بگیر گروهت در خطره.
قهقهه زد، قهقهه اش مثل پتکی به سرم کوبیده می شد. کم
آورده بودم، من کم آورده بودم.

نمی تونستم تا زمان مناسبش طاقت بیارم.
لب های خشکم رو تکونی دادم و همونطور که خیره به
چشم های نیاز بودم پرسیدم:
-چی می خوای؟

صدای خنده اش بلندتر شد... خیلی بلندتر.
مقابلم ایستاد، تصویر نیاز پاک شد و من به چشم های این
ماسکِ مسخره خیره شدم. چرا خودشو نشون نمی داد؟
دست روی شونه ام قرار داد و با لحن خاصی گفت:
-شکست ناپذیرترین مردِ دنیا جلوم وایساده و میگه چی می
خوای. تو خیلی مارو اذیت کردی، می خوام ببینم چطور می
خوای جبران کنی.

هدف اون ها من بودم، نیاز بهانه بود. من می دونستم چی
می خوان. از مقابلم کنار رفت و به نیازی که مثل ابر بهار
اشک می ریخت اشاره کرد و گفت:
-برای نجاتِ جونش حاضری چی کار کنی؟

-واو، قوی ترین مردی که می شناسم، مردی که حاضر بود بمیره و تسلیم نشه زانو زده. تبریک میگم، تحت تاثیر قرار گرفتم.

تنم از درون می لرزید، چشمام از درد تیر می کشید اما مهم نبود. دست روی شانهِ هام گذاشت و گفت:
-جدا میگم، تحت تاثیر قرار گرفتم اما...
سرشونه هام رو فشرد و با لحن شومی گفت:
-بازی تموم شده.

دستش رو بلند کرد و لحظه بعد، صدای نعره بلند من به هوا برخواست اما، ای با قدرت سرنگ سم رو به نیاز تزریق کرد.

نیاز

آغاز حکومتِ درد.

به محض تزریقِ سرم، تنم از هم گسست.
نفس هام سخت، سنگین و کشدار شده بود که هیولایی که کنارِ مردِ زندگیِ ایستاده بود گفت:
-تا چند لحظه دیگه، عصب های بدنش تیکه پاره میشه.
دیگه نمی تونه پاهاشو احساس کنه. اوه، نفساش سنگین میشه و مرگ به استقبالش میره.

part_831#

وحشت؟ نه...

خدایا هیچ کلمه ای نمی تونست شدتِ این احساسم رو
توصیف کنه.

سعی کردم پاهام رو تکون بدم، اما خدایا نمی
تونستم... دست و پام سر شده بود، نمی تونستم...
تلاش کردم، تقلا کردم... در دل خدا رو صدا می زدم و سعی
می کردم دست و پام رو تکون بدم اما نمی شد، قدرتشو از
دست داده بودم.

خودم متوجه بودم، من فلج شده بودم.
نمی تونستم تکون بخورم... قدرتم رو از دست داده بودم.
دلم فریاد کشیدن می خواست اما، چشمام باز نمی
شد... نفسام بالا نمی اومد.

دلم می خواست با تمام قدرت فریاد بزنم اما، هیچ وقت
اوستا رو نمی شکستم.

هیچ وقت، هیچ وقت اجازه نمی دادم شاهدِ درد کشیدنم
باشه. چشمام، سنگین شده بود. نفسام درست بالا نمی
اومد... وزنه بدی روی تنم بود.

دیگه حتی نوک انگشتم حس نمی کردم...
تراژدی بود...

اوستا زانو زده بود، صورتش خونی بود. دست و پاهاش رو
 بسته بودن و او نعره می زد.
 مرگِ وحشتناکی برای من بود... لحظه ای بود!
 ذره ذره جانم رو می گرفت.
 اسلحه که روی سرش قرار گرفت، با مرگ دست و پنجه
 کردم. خدایا، منو بکش اما اوستا نه...
 خدایا اوستا نه... خدایا او نه!
 نگاهمون درهم گره خورده بود...
 زندگی ما اشتباه بود.
 کاش هیچ وقت عاشقت نمی شدم اوستا، من تورو به خاک
 سیاه کشیدم.
 کاش هیچ وقت به دنبالت نمی اومدم، من باعث این همه
 سختی شدم... کاش هیچ وقت التماس نمی کردم که خودتو
 به من نشون بده.
 من زندگیتو خراب کردم، تو به من امنیت بخشیدی و

part_832#

@Vip Roman

من زندگیتو سیاه کردم.

زندگی سیاه!

کاری از EXCHANGE GROUP

گهگاه فکر می کردم شاید سرنوشت ما از ابتدا با قلمی شوم
نوشته شده بود، اما امروز مطمئن شدم سرنوشت ما از
عزل، با خون نوشته شده بود.

درد تا مغز استخوان

نگرانی

وحشت

و مرگ!

مرگ در این حوالی نفس می کشید.

روی تخت گیر کرده بودم و دلم می خواست فریاد بزنم

"اوستا برو"

اما صدایی از دهانم خارج نمی شد.

همه جا سکوت و همه جا تاریک بود. نمی توانستم چیزی

حس کنم.

چشم های نیمه باز و خیسم به چشم های سرخ و گشاد او

خیره بود... نه!

چشم ها حرف می زد و نفس رفته من خارج و ازاد می شد.

فشار ذره ذره بیشتر می شد و ما در حصار دشمن بودیم.

نمی توانستم.... من بدون او نمی توانستم.

نگاهش فریاد می کشید... نگاهش نعره می زد و من فریاد

خاموشش رو می شنیدم.

بانگی که می گفت "من ازت مراقبت می کنم نیاز"

چیزی درونم تکون خورد و من می دونستم این پایان بازیه.
قطره اشکی از چشم های خیسم چکید و نگاهم از چشم
های او به اسلحه ای که روی سرش قرار گرفته بود تردد
کرد.

این نقطه پایان زندگی ما بود.

او زانو زده

و

من؟

من تمام شده بودم.

نگاه ها بهم دوخته شد؛ با اطمینان نگاهم می کرد و درون

نگاهش چیزی بود که نمی فهمیدم... غم؟!

در خاکستر نگاهش غرق بودم که بنگ!!!!

تمام تنم در هم پیچید و دیدم که مایع سرخ رنگی به دیوار

پاچیده شد.....

پایانِ زندگی سیاه!

part_833#

نمی تونستم فریاد بزنم اما با التماس، دست های فرشته
مرگ رو گرفته بودم و سعی می کردم لحظاتِ اخر، ببینمش.

کاری از EXCHANGE GROUP

خونِ سرخِ پندار روی صورتش پاچیده شده بود. یکی از محافظینم، من رو فروخته بود و دیگری، بخاطر من همین الان جانش رو از دست داده بود. به خاکسترِ زیبای چشم های او خیره شدم. خدایا تو اوستا رو خیلی زیبا خلق کردی.

ازت ممنونم که اجازه دادی زندگیم رو کنار زیباترین مخلوقت سپری کنم.

در زندگی بعدی، لطفا من رو یک باریکه نور خلق کن. ذره ای از نور خورشید تا اوستام رو از سرمای زمستون رهایی ببخشم.

تنش رو گرم کنم و بتونم در اغوشم بگیرمش. در زندگی بعدی، اوستا رو بدون من خلق کن و اجازه بده این مرد، زندگی آرامی داشته باشه.

به زیباترین چشم های دنیا نگاه کردم، به مردی که همه چیزم بود. به مردی که قلبم رو عاشق کرده بود.

من از زندگیم پشیمون نبودم، سخت و سیاه گذشت اما حضور اوستا مرهم همه دردهام بود.

فرشته مرگ نزدیک شد، فرصت تمام شد. دست در دستش گذاشتم و خیره در چشم های به خون نشسته همسرم، در دل زمزمه کردم: -تا ابد، کنارتم.

و مرگ من رو به اغوش کشید و پلکام بسته شد...

چشمام از هجمه احساساتی ناشناخته می سوخت و تنم
تیکه پاره می شد. با تمام قدرت سمتش حرکت کردم که
بومب...

منفجر شد... شعله آتش به هوا برخواست و با فشار به
دیوار کوبیده شدم و آتش، شعله کشید.
نیازم چشماش رو بسته بود و من، توانی برای زندگی نداشتم.
آتش بود و آتش...

صدای گلوله رو شنیدم و بعد، چشمام رو بستم.
زندگی بدون نیاز رو نمی خواستم.
قو مرده بود و مامبا این زندگی رو نمی خواست.

پایان جلد سوم!

آغوش تو به غیر من به روی هیشکی وا نکن
منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن
من برای با تو بودن پر عشق و خواهش
واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم

منو تو آغوش بگیر آغوش تو مقدسه
بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

کاری از EXCHANGE GROUP

چشمای مهربون تو من و به آتیش میکشه
نوازش دستای تو عادت ترکم نمیشه

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جاگذار
به پای عشق من بمون هیچکس و جای من نیار
مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن
فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من

رفقا، جلد چهارم یا آخرین جلد رمان وهم با اسم #مزدیسنا
امشب شروع میشه ♥

مزدیسنا، جلد خیلی خاصیه... یک شروع جدید و یک
عاشقانه جدید □
به نام حق

جلد چهارم

مَزْدِیَسِنَا¹

تو، نبض حیات من بودی
تو، خلسه روح من بودی

کاری از EXCHANGE GROUP

تو، دین من بودی
 اهورا مزداى من بودی
 تو، تمام من بودی
 الهه درگاه من بودی
 من هر ثانیه از عمرم تو را عبادت می کردم
 تو اغواکننده دردهای نشسته بر تن و روحم بودی
 تو آرامش بخش جراحت های بی درمان این مرد بودی
 نبودنت، یک مرد را متلاشی کرد
 من دلیل مرگ تو بودم
 تو دلیل زندگی من
 من، مرده ام
 دنیای من، از زمانی که جنگل چشم هایت به تاریکی
 نشست، به خاک نشست
 الهه من،
 بعد از من، چه کسی تو را در امنیت قرار می دهد؟
 تو بدون من، در امنیت نیستی
 تو مرا به جهنم کشیده ای
 من حتی شب ها، در رویاهایم به دنبال تو هستم
 امروز و فردای من مملو از حضور توست
 مرا به آتش کشیدی
 من بی تو قدرتمند نیستم
 من فقط یک انبار خشمم

یک یاغی
 یک شورشی
 نیاز، منی باقی نمانده
 من روحم را به شیطان فروخته ام
 بعد از تو، من اهریمن شدم
 من ویران کردم
 تو معجزه زندگی من بودی
 زندگی من سیاه است
 اما، روح تو نجات من است
 تو نیاز منی
 پناه پاک من هستی
 من اوستای تو
 و تو
 مَزدیسناى منى!!!

۱ مَزدیسنا (مزداپرستی) که به آن دین زرتشت و دین
 بهی هم می گویند، دین یکتا پرستی و یکی از قدیمی ترین
 ادیان جهان است که از آموزه های رهبر دینی ایرانی، زرتشت
 اسپیتمان، سرچشمه می گیرد. در جهان بینی مزدایی، جهان

صحنه برخورد میان خیر و شر است و در فرجام کار، نیکی بر بدی پیروز خواهد شد.

part_835#

فصل چهارم

"سیاهی مرگ"

یک سال و نیم بعد

کِرولاین

گلبرگ های رزِ سرخ رو با بغض روی سنگِ مزارش ریختم و
زمزمه کردم:
- می دونی، تو همه چیز آرس بودی. نتونست طاقت بیاره...

به اختیار خودم نبود، قلبِ عاشق و زبان نفهمم با آمدن
اسمش از خود بی خود می شد. اشک هایم بی وقفه چکید و
با بغض شدیدی گفتم:

-تو دلیل زندگی اون ادم بودی، وقتی علت زندگی نبودی
نتوانست طاقت بیاره.

دستام رو مشت کردم و به سنگ قبرش کوبیدم و گفتم:
-نیاز، تو رفتی و آرس ام اتش زدی.

شالِ لعنتی ام رو روی سرم کشیدم و با مرگِ جانساز این
عشق باریدم.

مرگِ نیاز، اوستا رو به جنون کشید و با دست های
خودش، زندگی رو به پایان رسوند و این من رو تا مغز
استخون می سوزوند.

این عشق، سوزان و ویران کننده بود و هر دو سوخته
بودند.

part_836#

@Vip Roman

اوستا

به چشم های وحشت زده اش نگاه کردم و بعد... بنگ!

خون با سرعت زیادی روی زمین پاچید و پارکت ها در لحظه به سرخی گرایید.

دستی به ایرپدم کشیدم و زمزمه کردم:
-تموم شد.

و با سرعت از ساختمان بیرون زدم. نگهبان به محض دیدنم سری تکان داد و اجازه داد مردم داخل شوند. نفس عمیقی کشیدم و سوارِ موتورم شدم و سمتِ پناهگام حرکت کردم.

نیم ساعت بعد، داخلِ پناهگام بودم.
گلت کمری ام رو روی میز پرت کردم و تنِ خسته ام رو روی کاناپه.

چشمام رو بستم و مثل همه روزها، صدایِ خلسه اورش در مغزم اگو شد.

کامل خودم رو رها کردم و اجازه دادم صدایش در روحم بدمه.

به واضح ترین شکل ممکن اون صحنه رو به یاد داشتم.
موهای بلند و مجعدش رو پشت گوش زد و با صدای کشنده اش برام خوند:

- گوش کن اوستا، یه شعر قشنگ هست بابت اواز قو.
میگه که، شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد

فریبنده زاد و فریبا بمیرد

شب مرگ تنها نشیند به موجی

رود گوشه ای دور و تنها بمیرد
 در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
 کہ خود در میان غزل‌ها بمیرد
 گروهی بر آنند کہ این مرغ شیدا
 کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد
 شب مرگ از بیم آنجا شتابد
 کہ از مرگ غافل شود تا بمیرد
 من این نکته گیرم کہ باور نکردم
 ندیدم کہ قویی بہ صحرا بمیرد
 چو روزی ز آغوش دریا برآمد
 شبی ہم در آغوش دریا بمیرد
 تو دریای من بودی آغوش باز کن
 کہ می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد.

چشمام رو بستم و فکر کردم، قوی خونین من چقدر بی نام
 و نشان و چقدر شکنجه اور از دنیا رفتی

part_837#

کِرولاین

_داری با سرنوشتت لج می کنی.

کاری از EXCHANGE GROUP

سکوت کردم، این روزها زیاد سکوت می کردم.
با افسوس نگاهم کرد:

_ دختر، من برات درس عبرت نیستم؟
غمِ درون چشم های بابا، حسرت و دردی که هر روز تحمل
می کرد غیر قابل بیان بود.
او شاید سناتور امریکا بود، اما او تا ابد عاشق بود. لبخند
تلخی زدم و گفتم:

_ تو تونستی زنِ رویاهاتو فراموش کنی بابا؟
حتی یادآوری ان زن هم بابا رو درهم می شکست. قلبِ
عاشق بابا، تا ابد برای اون زن می تپید.
دیدم که دستاش مشت شد، اه عمیقی کشید:
_ مگه میشه نفس نکشید دختر؟

این، درد اورترین پاسخ از قلب یک عاشق بود
عشق، واژه غریبی بود.
بابا عاشق بود، عاشق ترین انسانی که در تمام زندگیم دیده
بودم.

رثا، تمام بابا رو جادو کرده بود و من، تسخیر شده پسرِ رثا
بودم.

اوستا، معنای زندگی من بود.
زندگی سیاه من از لحظه ای که چشمم به چشم های
خاکستری او افتاده بود، گرم شده بود.

_ آرس فرقی با یه ماشین مرگ نداره.

می دونستم، مطمئن بودم.

مصمم گفتم:

_ باید کمکش کنم.

_ کسی نمی تونه متوقفش کنه، بهت اسیب می زنه.

_ میخوام تو بغلم باشه و بهم اسیب بزنه، حقش نیست

تنهایی درد بکشه.

ناراحت و با غم اشنایی نگاهم کرد که با لبخند تلخی گفتم:

_ بابا، اون پسر رئاست. همونی که زندگیتو فداش کردی، می

تونی اجازه بدی خودشو نابود کنه؟

_ اون بعد از مرگ زنش نابود شده. هیچکس نمی تونه

کمکش کنه.

part_838#

صداقت درون جملاتش، قلبم رو آتش می زد.

قلبم برای پدرم که سهمش از عشق دیرینه اش، فقط سه

ماه بود و اوستایی که فقط سه ماه طعم خوشبختی رو

چشیده بود درهم شکست.

بابا با پوست و استخوان اوستا رو درک می کرد.

کاری از EXCHANGE GROUP

نزدیکم شد،مقابلم ایستاد و با لحن دردمندی گفت:
_اون ادم مرده؛چون علت زندگیش مرده. الان فقط یه
ماشین برای قتل و غارته. هیچ درمانی روی اون جواب
نمیده. روحی در کالبد اون ادم نیست چون روحش کشته
شده.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و با لبخند گفتم:
_بخاطر خودم،بخاطر قلبی که ارامش نداره و بخاطر حقی
که به گردنم داره باید کنارش باشم. بابا؛تو خودت به من
یاد دادی،عشق منطق نمی فهمه و باید بدونِ توقع عاشق
بود و عاشقی کرد.

به اشک هایی که از چشمم می چکید نگاه کرد و من باریدم:
_بخاطر عشقی که بهش دارم،بخاطر قلب خودم باید
کنارش باشم تا اروم بگیرم. من توقعی ازش ندارم،فقط
طاقت درد کشیدنشم ندارم بابا.

محکم در اغوشم گرفت و سرم رو بوسید. سرنوشت من
عجیب به پدرم شباهت هایی داشت.
این بار،من سناتور بودم و اوستا مثل مادرش، رئای رویایی
بود.

رئایی که زیباییش شبِ تار رو روشن می کرد و اوستا به زیبایی
مادرش بود.

و من، عاشق تر از سناتور...

شاید، کرولاین مَزْدِیَسَنایِ اَوِستاست؟؟؟؟

سلام، حالتون خوش رفقا

لازم دونستم پاسخ یه چیزایی رو اینجا بدم تا تکلیف این
حواشی رو مشخص کنم.
هر نظری؛ قابل احترامه و من در مقابلش سکوت می کنم و
می پذیرم..

این مدت؛ نظرای کاملاً متفاوتی تو گپ نقد؛ پیویم، دایرکتم
فرستادید.

یه عده دارن با تهدید من پیش میرن؛

"اگه نیاز برنگرده رمانت خیلی بی ارزش میشه و من نمی
خونمش"

یا یه عده به در دیگه می زنن:
"اوستا عاشق کرولاین شه لفت میدم"

پاسخم به همه این دوستان اینه، همونطور که من صاحب اختیار رمانم و طبق قانون خودم پیش میرم، شما هم صاحب اختیارید و می تونید برید □

رفقا با تهدید من، بی ارزش کردن کارم راه به جایی نمی برید؛ به جز حرف خودم و اصول خودم رمان طبق حرف هیچکس پیش نمی برم.
لطفا درک کنید منو... شما هزار نفرید و با افکار من یک نفر سردرگم میشیید و من یک نفر باید طبق حرف هزار نفر رمانو پیش ببرم؟ شدنیه اخه؟؟؟

حالا یه عده عجیب ترن

"اصلا بهتر که نیاز مرد؛ رمان فیلم هندی نشد که بعد ده سال با بچه اش بیاد"

کلا، درک این موضوع برای من سخته...
اومدم اینجا بگم، رمان هیچ وقت بدون دلیل؛ بدون برهان درست و منطق پیش نرفته.

از ابتدا رمانو بخونید؛ خیلی چیزا اولش با منطق جور نبوده
و بعد من توضیح دادم و درست شده

به تفکراتم، به اتفاقاتی که قراره بیافته اعتماد کنید.
این جلد واقعا زیباست.

اره یه عاشقانه جدید داره که خیلی زیباست و قطعا
عاشقش میشید؛ صبر کنید و زمان بدید. تازه اول جلد
چهاریم....

این جلد پر از رمز و رازه

در اخر، دوستون دارم و قطعا شما بهترینید ♥

part_839#

اوستا

-من نگاه های سنگینتو دوست دارم اوستا.
دست های او روی سرشونه های من و دست های من اسیر
موهای او.

خودش رو بالاتر کشید و کامل بین پاهام جاگیر شد. مات
چشم های سبزش بودم.

موهای فرش که با نسیم دریا به رقص در آمده بود رو از روی صورت جذابش کنار زدم و پرسیدم:
-چرا؟

صدای موج اب، سکوت دوست داشتنی جزیره در شب و نفس های او، نگاه او اوج آرامش من بود.
نور ماه چهره قرص ماهش رو روشن کرده بود. دستی به عضلات گردنم کشید و با لبخند پاسخ داد:
-چون باعث میشه احساس کنم زنده ام و در امنیتم.
سکوت کردم و به چشماش خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

-چرا انقدر ساکتی؟ نمی خوای چیزی بگی؟
متوجه نبود، من می خواستم حرف بزنم اما وقتی چشماش رو می دیدم قفل می کردم.
مثل بچه ها لب برچید و گفت:
-اوستاااااااا، با توام ها.
-من می خوام حرف بزنم، اما...
-اما چی؟

دست روی گردنش قرار دادم و نزدیک کشیدمش:
-وقتی چشمتو می بینم همه چیز یادم میره.
و لبخندش رو بوسیدم. دستاش عضلاتم رو نوازش می کرد و لب هاش در حصار لب های من بود.

- آرس باز کن درو.

صدا اشنا بود اما اصلا اهمیت نداشت متعلق به کیه. لخ
لخ کنان قدم می زدم که محکم به در کوبید و با بغض جیغ
کشید:

- کرولاینم، آرس بخدا در رو می شکنم.

از تهدیدش باکی نداشتم، فقط نمی خواستم سرو صدایی
بشنوم.

صدای قهقهه نیازم هنوز در گوشم زنگ می خورد.

چراغ ها رو روشن کرده و لحظه بعد در خونه رو باز کردم.
با دلتنگی و محبت نگاهم کرد اما به محض اینکه متوجه
تغییراتم شد با بهت گفت:

-چی..چی کار کردی با خودت؟

part_841#

کرولاین

همیشه متفاوت بود.

شبیه شکست خورده ها نبود، شبیه انسان های نابود شده
ای که تا به حال دیده بودم هم نبود.

نه دودِ سیگار اطرافش رو احاطه کرده بود و نه زندگیش
 ردی از الکل داشت.

نه ریش هاش تمام صورتش رو گرفته بود و نه ذره ای چاق
 یا لاغر شده بود.

آرس همون لاساسینوی همیشگی بود.

بی تفاوت، زیبا، جدی و قدرتمند. فقط یک تفاوت بزرگ با
 گذشته داشت؛ مرگبار شده بود.

کاملاً رنگ و بوی مرگ می داد. خاکستر چشماش سفیدتر
 شده بود و چهره اش سهمگین تر.

جذابیتش، به قدر مرگ افزایش پیدا کرده بود. خبری از
 انبوه موهای پرپشت و به رنگ شبش نبود، موهای
 بلندش، در کوتاه ترین حالت ممکن بود و حالا که تار مویی
 جلوی صورتش خودنمایی نمی کرد، زخم ابرو و چشمش
 بیشتر به چشم می اومد و بیشتر غریو این مرد رو نمایان می
 کرد.

نگاهش به پنجره بود و نگاه من خیره به نیم رخش.

به مردی که همه دنیای من بود نگاه می کردم. مردی که از
 ده سالگی دنیای من رو دستخوش تغییر کرد و من از همان
 زمان افسونش شدم.

- تا کی می خوای خودتو مخفی کنی؟
 روی کاناپه دراز کشید و پاسخ داد:
 - تا وقتی پیداش کنم.

پدرش، دقیقا در کدوم جهنمی پنهان شده بود که هیچکس
 پیداش نمی کرد؟
 اهی کشیدم و گفتم:
 -دلم برات تنگ شده بود.
 -می تونی بری پس الان.
 آرس همیشه همین بود.
 -نمی خوام برادرت رو ببینی؟
 این روزها، سخت تر واکنش نشون می داد. دیگه هیچ

part_842#

چیزی نمی تونست احساساتش رو دستکاری کنه.
 -نه.

-ولی اون تو خطره.
 بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و به اسمون خیره شد.
 حق با بابا بود. او کاملا مرده بود و فقط نفس می کشید.
 وضعیت او خیلی بدتر از چیزی بود که در فکر می کردم.
 به ریتم نفس کشیدنش نگاه می کردم و چقدر دلم می
 خواست محکم در اغوشم بگیرمش و ازش بخوام کمی
 اشک بریزه و خودش رو تخلیه کنه اما می دونستم این
 غیرممکن ترین امکان دنیاست.

دستی به موهام کشیدم که صدای بلند تلفنش سکوت بینمون رو شکست.

به سادگی خم شد و بدون اینکه نگاهی به گیرنده بندازه تماس رو پاسخ داد.

در سکوت به همه چیز گوش داد و بعد تنها یک کلمه گفت:

-هوم.

و تماس رو قطع کرد و درخواست.

بلافاصله درخواستم و مقابلش قرار گرفتم:

-منم میام.

نگاه بی اهمیتی نثارم کرد و سری تگون داد و بعد هر دو از خونه خارج شدیم. می دونستم پیرسم کجا میره پاسخی بهم نمیده برای همین تا جهنم همراهیش می کردم تا مطمئن بشم حالش خوبه.

سوار ماشین که شدیم، با دقت حرکاتش رو زیر نظر

داشتم، ماشین رو روشن کرد و با پوزخند گفت:

-بالاخره خودتو نشون دادی.

و با تیک اف بلندی ماشین از جا کنده شد. پدرش، پیدا شده

بود...احتمالا!

part_843#

اوستا

- کلون انسانی؟

اتش سر تکون داد:

-بله لاساسینو.

سکوت کردم و کرولاین با گیجی گفت:

-نمی فهمم، چه ربطی به ما داره؟

اتش شروع کرد:

-خودتون می دونید که هیچ وقت این روش ثبت نشد و

جلوشو گرفتن و قرار نیست که کسی از این روش به دنیا

بیاد، اما الان دوباره حرفش شده و شواهد نشون میده باز

یه عده قصد دارن همچین کاری بکنن. که یکیکشون...

-پدر ژنتیکی منه!

سکوت بدی حکم فرما شد.

کرولاین سرفه ای کرد و گفت:

-بیشتر توضیح بده.

حتی ذره ای برایم مهم نبود. من هیچ حسی نسبت به ان

قاتل و پدر لعنتی داشتم.

دستم به او می رسید، سر از تنش جدا می کردم و بعد سراغ

باقی ادم های لیستم می رفتم.

-با این روش، بعضیا عقیده دارن می تونن از سلول های
بنیادین جنین استفاده کنن و بعضی از بیماری ها رو درمان
کنن اما می دونیم که قصه این نیست و یه چیز جنایت
کارانه ایه. هدف اصلی اینا، خلقِ انسانی مثل ربات می مونه
یا خلقِ انسانی به روش هایی که خودشون دوست دارن. کار
اصلی این ها اینه که یه ژن خاص رو کلون کنن تا یه چیزی
مطابق میلشون بسازن. مثل..
و بلافاصله سکوت کرد.

به مانیتور مقابل خیره بودم. سنگینی نگاه جفتشون رو
حس می کردم اما پاسخ دادم:
-مثل من که با تزریق اسپرم شکل گرفتم و مثل نیاز که به
این شکل قربانی شد.
ناله های او، در سرم پژواک شد. دستانم مشت شد و قفسه
سینه ام سوخت.
لحظه ای از فکرم بیرون نمی رفت... لحظه ای!
نمی خواستم از ذهنم پاک بشه، تا آخرین روز زندگیم

part_844#

باید چشم های او در ذهنم حک می شد.
پرسیدم:

کاری از EXCHANGE GROUP

-چطور می تونیم به آزمایشگاهشون دسترسی پیدا کنیم؟
 -خب، یه راهی هست.
 متفکر نگاهش کردم که توضیح داد:
 -شش روزه دیگه قراره دکترای اصلی این آزمایش بیان اینجا.
 تحت محافظت شدید هستن اما میشه بهشون نزدیک
 شد. می تونیم عضوی از این تیم بشیم.
 قبل از من، کرولاین گفت:
 -من می تونم توی پزشکی عضو بشم. از پشش برمیام.
 ایدا مایل به این کار نبودم، نمی خواستم او رو نزدیک خودم
 نگه دارم اما چاره ای نبود.
 سر تگون دادم:
 -منم میرم تیم امنیتشون.
 آتش لبخندی زد و گفت:
 -پس ماموریت جدید رو شروع می کنیم.

کرولاین

موهام رو بالای سرم جمع کردم و سمت پنجره حرکت
 کردم. دست خودم نبود، من او رو همیشه خیلی زود پیدا
 می کردم.
 دست به سینه ایستاده بود و به باغ مقابلهش خیره بود.
 حتی دیدنش هم باعث می شد لبخند بزنم.

با یادآوری ماموریت جدیدمون، لبخندم بزرگتر شد. مطمئن بودم این ماموریت باعث میشه ما کمی بیشتر بهم نزدیک بشیم.

part_845#

فصل چهل و یکم

"احساساتِ پنهان شده"

کِرولاین

با اضطراب به ساختمانِ مقابلم خیره شدم.

پس چرا خبری نبود؟

ده دقیقه گذشته بود؛ هنوز خبری نبود. سراسیمه دستای

عرق کرده ام رو درونِ جیبِ کتم کرده و تلفنم رو خارج

کردم.

دیوانه وار به دنبالِ شماره فور می گشتم که صدایی دقیقا

از پشتِ سرم بلند شد:

_ کی هستی؟

خشکم زد.

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم که این بار با لحن مشکوک تر و صدای بلندتری گفتم: _ با توام، کی هستی تو؟ اینجا چی کار می کنی؟
 به زحمت چرخیدم و با لبخند دروغینی گفتم:
 _ هعی، ماشینم خراب شده. منتظرم دوستانم بیان دنبالم.
 ببخشید اگه جلوی در خونه اتون ایستادم.

نگاهش ذره ای انعطاف نداشت.

_ واسه چی اینجا پی؟

لبخند احمقانه ام همچنان روی صورتم بود:

_ چیزی شده مگه؟

قدمی به جلو برداشت:

_ منطقه ممنوعه است، مسیر هرکس اینجا نیست.

بازوم رو به سرعت در دست گرفت و حینی که می کشید ادامه داد:

_ خصوصی که حرف زدیم متوجه میشی چرا نباید می

اومدی اینجا.

وحشت کردم.

سعی کردم با لبخند الکی و ناراحتی رفعمش کنم:

_ چی کار می کنی؟ منو کجا می...

_ تحویل میدم.

پشتش به من بود و خوب بود که متوجه نشد برق از سرم
پرید.

part_846#

روش رو عوض کردم، جیغ کشیدم:
_ هعی هعی؛ عوضی منو کجا می بری؟
بدون اینکه حتی اهمیتی به حرفم بده، من رو با قدرت
سمتِ ساختمون می کشید.
چاره ای نبود.
جیغ و فریاد کرده و با قدرت خودم رو عقب می کشیدم اما
قدرتمندتر از من بود و اجازه حرکت به من نمی داد.
اشک از چشمام روانه شده بود و مشت محکمی با بازوش
زدم و فریاد کشیدم:
_ روانی دست از...
_ هعی، مرد!

در لحظه ایستادیم. من و این نگهبان به سرعت به عقب
چرخیدیم و بعد... بنگ!
خون به سرعت روی صورتم پاچیده شد و لحظه
بعد، فشارِ دستانِ مرد از روی بازوم کنده شد و جسدش با
صدا روی زمین افتاد.
دست خودم نبود، لبخندم گسترده تر از این حرفا بود.

با خوشحالی به او پی که با عجله سمتم قدم بر می داشت نگاه کردم.

دژاوو بود، مطمئن بودم.

چشمام قصد بارش داشت که مقابلم ایستاد و گفت:
_ کاریت نکرد؟

تند تند سر تکان دادم:

_ نه فق...

فیلم نبود، زانو هام واقعا سست شد. به اولین چیزی که مقابلم بود دست انداخته و به سرعت بازوی عضلانیش رو گرفتم.

سریع سرشونه ام رو گرفت و همانطور که منو سمت ماشین می کشید گفت:

_ نباید می اومدی.

امکان نداشت.

سنگینی جسمم روی تن او بود. با ملاحظه من رو به خودش تکیه داد و لحظه بعد سوار ماشین شدم و با سرعت از منطقه خارج شدیم.

ماموریت با موفقیت به پایان رسیده بود. لبخندی زدم و به گذشته دوری پرتاب شدم.

سلام رفقا

خوبید؟ خواهان بهترین حال برای شما هستم.

کاری از EXCHANGE GROUP

مدتیه خودم نیستم و زحماتم به گردن ادمین ها افتاده.
از همینجا اعلام می کنم حسابی دلم برای گفتگو با بچه ها
گپ نقد تنگ شده.

رفقا بنا به دلایلی نمی تونم توی چنل و گروه ها فعالیتی
داشته باشم و به زودی برمیگردم.

می دونم رمان داره بالا پایین پیش میره اما باور کنید کارام
خیلی زیادی شده.

اومدم یه خبری بدم و خیالتون رو راحت کنم.
پارتگذاری وهم و رسم ممنوعه تا ۲۴ خرداد، یکم بالا پایین
داره چون واقعا سرم شلوغه و درگیر امتحاناتم هستم.
از ۲۴ ام به بعد، امتحاناتم سبک تر میشه و من ازادم.
اومدم بگم، جفت رمان ها، رسم ممنوعه و وهم، اواسط تیر
ماه به پایان میرسند♥ امیدوارم که بتونم برسونم.
دوستون دارم، از حمایت هاتون واقعا سپاسگذارم و فردا
شب پارت دارید □

#زهرا

@Vip Roman

part_847#

**

زندگی من، به دو بخش تقسیم می شد.
 قبل از دیدن او و بعد از دیدن او.
 درست از زمانی که خودم رو شناختم متوجه دعوای
 شدید پدر و مادرم و فحاشی های مادرم بودم.
 ان زمان نمی فهمیدم ماما چرا انقدر با بابا ناسازگاری داره
 اما بعد ها متوجه شدم زندگی رو بر او بخاطر عشق بابا به
 یک زن حرام کرده.
 قصه پدر و مادر من شکل عجیبی داشت. مادرم دیوانه وار
 عاشق پدرم میشه و متوجه میشه پدرم در عشق سوزان
 یک زن دیگه می سوخته.
 درست زمانی که رثا، عشق دیرینه بابا گم و گور
 میشه، داغون میشه. حال بد بابا برگه برنده ماما میشه و
 یک روز، دو انسان مست و بد حال همبستر میشن و من
 شکل می گیرم.
 بخاطر من، بابا قبول می کنه و ازدواج می کنن. تا یکسال بعد
 از تولدم همه چیز نسبتا آرام بوده اما بعدش ماما از همه
 چیز شکایت می کنه. از اینکه بابا به اندازه او عاشق نیست
 به تنگ میاد و زندگی رو برای ما جهنم می کنه.
 و درست وقتی شش سالم شد، از هم جدا شدند. ماما از
 من هم بیزار بود. من رو به بابا سپرده و رفته بود. دنیای
 جالبی نداشتم اما انتخاب های جالبی هم نکردم.
 یاغی شدم... وحشی و سرکش.

از خودم انتقام می گرفتم. از چهارده سالگی با بچه ها به
الکل روی آوردیم.
بابا سعی داشت نجاتم بده اما هر بار بدتر می کردم. از
خودم بدم می اومد.
زندگی نکبت باری در پیش داشتم و هر سال عوضی تر از
سال های قبل می شدم تا تولد هجده سالگیم.
در یکی از بدنام ترین بارهای شهر تولد عظیمی برپا کرده و با
یکی از عوضی ترین پسرهای کالج دوست بودم.
سعی داشتم با سیاه مستی شب خوبی برای خودم فراهم
کنم.
جی، دوست پسر عوضی ام ان شب تمام شات های الکل رو
به دستم می داد و من احمقانه سر می کشیدم.
مدت زیادی بود که خواستار رابطه بود و من هر بار بی
دلیل تشنه نگهش می داشتم.
اواسط مهمانی احساس کردم حال خوشی ندارم، جی دستام
رو

part_848#

گرفتو من رو به اتاق بالا برد. چیز زیادی بخاطر
ندارم، بخاطر دارویی که در نوشیدنیم ریخته بود نیمه

بیهوش بودم. اما یادم هست توسط دستانِ او و دوستش
کلاووس لمس می شدم.

نایِ اعتراض کردن نداشتم. مثل یک جسد روی تخت
افتاده و آماده برای یک تجاوز گروهی بودم. صدای قهقهه و
لمس های ناجوانمردانه اشون حالم رو بهم می زد اما نمی
تونستم کاری از پیش ببرم.

تسلیم بودم و درست زمانی که می خواستند تنم رو غارت
کنند، او سر رسید.

فقط یادم هست، یک صدای عمیقی گفته بود "هی مرد"
و بعد صدای گلوله و پاچیدن خون روی تنم.
به سختی چشم باز کرده و با دو گوی سپیدِ زیبا رو به رو
شدم.

کتِ چرمش رو روی تن برهنه ام کشید و قدر لحظاتی با
نگاه سردی به من خیره شد و من همونجا، قلب و روحم رو
به این مرد بخشیدم.

لحظه بعد در اغوش یکی از نگهبان ها قرار گرفتم.

روز بعد وقتی به هوش اومدم و وقتی برای اولین بار
دیدمش، نفسم رفت.

نفسگیرترین و شاید زیباترین مردی بود که در تمام عمرم
دیده بودم. زخمِ روی صورتش به شکل عجیبی نفسم رو
می گرفت و قلبم رو به تپش می انداخت.

طلسم شده بودم... چشماش من رو جادو کرده بود.

رفتارِ خاصش، بی تفاوتیش، پرستیز گیراش و چشم های
کشنده اش من رو به بند کشیده بود.
نه تنها ناجی جسمم، بلکه ناجی قلب و زندگیم شد.
نمی دونم چه اتفاقی افتاد، اما فقط برای جلب توجه او زیر و
رو شدم.

به همه تفریحاتم پشت پا زدم و برای پزشکی دست و پا زدم
تا قدری بیشتر نزدیکش باشم.
سال های زیادی در تلاش بودم. ابراز علاقه کرده بودم اما
او هیچ توجهی نشان نداده بود و بالاخره یک شب، من رو
پذیرفت.
این مرد، همه زندگی من بود و من فقط بخاطر او زندگی می
کردم.

عشقِ کرولاین خیلی خاص شروع شده 😊 نمی دونم ازش
بدم بیاد یا دلم به حالش بسوزه

part_849#

@Vip Roman

فصل چهل و دوم

"دشمنِ بی گناه"

اوستا

روی صندلی جاگیر شدم و با اشاره سر، آتش شروع کرد:
- جابجایی ها انجام شد. پاکسازی شد و هر دوی شما
جایگزین شدید.

نگاهم به مانیتور بود و صدای کرولاین رو شنیدم:
- کی باید بریم؟
- امشب.

دستی به موهای کوتاه شده ام کشیدم:
- برنامه چطوره؟

بدون فوت وقت ادامه داد:
- قراره تیم پزشکی با ده تا سوژه ای که خود سازمان تعیین
کرده کار رو شروع کنن. طبق اطلاعاتی که به دستم
رسیده، قراره آزمایش های مختلفی از این ها گرفته بشه و
ژن ها کلون بشن و جنین شکل بگیره. از صحت این خبر
خیلی اطمینان نداریم اما گفته شده حتی سعی دارن انسان
های زیادی رو هم فریز و کلون کنن.
- اون ده نفر کی ان؟

آتش به سرعت اسلاید رو عوض کرد و عکسی از یک دختر
جوان بلوند روی مانیتور نمایش داده شد:

- تا اینجا اطلاعات سه نفر رو بدست آوردیم. و نقطه
مشترک هر سه نفرشون، یک چیز بوده...

-هوششون!

تایید کرد و به عکس اشاره کرد:

-کاترینا وایت، دانشجوی بورسیه شده هاروارد. او از هوشش تو همه دانشکده هست و بهترین خودش تو رشته شیمی. یکی از اون ده نفره.

کرولاین با تردید پرسید:

-یعنی از نخبه ها فقط استفاده می کنی؟

قبل از آتش من پاسخ دادم:

-نه، قطعاً سیاستمدار های مهمی هم هستند. و حتی

part_850#

شاید...

پوزخندی زدم:

-ثروتمندای زیادی هم باشن.

آتش تایید کرد:

-درسته، هنوز اطلاعات سه نفر فقط به دستمون رسیده و

چیزی از هفت نفر در دسترس نیست.

-سوژه امشب کیه؟

سکوت ناگهانی و سر به زیر شدنش، شاخک هام رو فعال

کرد. کرولاین به سمتش چرخید و با گیجی پرسید:

کاری از EXCHANGE GROUP

- چرا سکوت کردی؟

شک و تردید هاپی درون ذهنم بود اما سعی می کردم پشش
بزنم که آتش با من و من گفت:

- خب راستش.. راستش...

- جون بکن و حرفتو بزن.

به گوشه میز نگاهی کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- علی ادیب!

جهنمی در سرم برپا شد و تمام عضلاتم منقبض شد.

دستام مشت شد و سعی کردم افکار مغشوشم رو کنترل

کنم که عکسی از یک زن و مرد روی مانیتور قرار گرفت.

خون با سرعت عجیبی در تنم پمپاژ می شد و احساس می

کردم ممکنه منفجر بشم که این بار کرولاین با بهت گفت:

- این... این هم.. همون..

و من جمله اش رو به پایان رسوندم:

- همون کسیه که نیاز ازش باردار بود.

و سکوت سختتری شکل گرفت. عصب های چشمم تیر می

کشید. دلم یک فریاد بلند می خواست.

علی ادیب، دشمن بی گناه من بود. او مقصر بود، مقصر

سازمان جنایتکاری بود که در پشت صحنه حکومت می

کرد.

دانشمند فرهیخته و مخترع سه داروی ثبت شده، دشمن

خانواده من بود.

اب دهانم رو به سختی قورت دادم و با صدای بمی
پرسیدم:
-اون زن کیه؟

part_851#

اتش با نگرانی نگاهم می کرد اما جسارتِ سوال کردن رو به
خودش نداد:

-آبی کیتون. در ظاهر همکارشه اما همسرشه و چند ماهی
هست بچه دار شدن اما فعلا هیچکس در جریان نیست.
نگاهم به چهره خندان علی ادیب بود، دست دور گردن زن
انداخته و به دوربین لبخند می زدند. اتشی در تنم نشسته
بود که کرولاین با شک گفت:

-زنش خیلی به چشمم آشنا میاد. احساس می کنم جایی
دیدمش.

توجهم از چهره علی به سمت همسرش چرخید. چهره
معمولی و خندانی داشت و به چشمم آشنا نبود. اتش
گفت:

-حدستون درسته، دخترِ سناتور پارکه.

کرولاین محکم به میز کوبید و گفت:

-مطمئن بودم یه جا دیدمش.

لحظه ای سکوت شد و بعد تازه متوجه موضوع اصلی شد:

-اوه خدای من، علی ادیب احتمالا چیزی نمی دونه نه؟
اتش سر تکان داد:

-اسم واقعیش، آبی پارکه. دخترِ نامشروع سناتور پارکه.
هویتش عوض شده و به درخواست پدرش به ادیب نزدیک
شده. ادیب در جریان هویت واقعیش نیست و فکر می کنه
اون یه فرشته است در حالی که همه چیز طبق یه نقشه
بوده.

-امشب قراره از ادیب آزمایش بگیریم؟
سختترین ماموریت ممکن بود. اتش با لحن خاصی گفت:
-امشب دوتا ماموریت داریم. خانوم شما به همراه تیم
پزشکی و هویت جدید وارد خونه ادیب میشید و آزمایش
هارو می گیرید. لاساسینو به عنوان محافظِ شما واردِ خونه
میشه و ماموریت ایشون...

قبل از اینکه او جمله رو تموم کنه، خودم پاسخ دادم:
-کشتنِ آبی پارک و آوردنِ علی ادیبه!
خیلی بد نمی شد، شاید از راه علی می تونستم به ادم اصلی
برسم!

علی ادیب رو در یابید 😊
پارت های بعدی وارد اوج رمان میشیم، علی ادیب خیلی ادم
خاصیه 🤔

#زهرا

part_852#

فصل چهل و سوم

"برادر"

آرس

به چشم های بی حس و سردش نگاه کردم. احساس عجیب و خاصی درون وجودم از دیدن چشم های خاکستری او به جوشش افتاده بود.

بی توجه به هیاهوی مردم، صدای بلند زنی که اعلام می کرد که پرواز 724 به مقصد ترکیه لحظاتی پیش برخاست؛ و صدای خنده های بلند کودکانی که در صندلی کناری من نشسته و برای پدر و مادرشون دلبری می کردن، من مات عکس برادرم بودم.

برادرم؟

لفظ عجیب و دوری بود.

خیلی خیلی عجیب!

حالا که در این نقطه ایستاده بودم، به معنی واقعی جمله
 "یک شبه دنیا نبود شد" رو درک می کردم.
 در یک شب، نیاز کشته شد.
 در یک شب، پدرم قاتل شد.
 در یک شب، صاحب یک برادر شدم و در یک شب زندگی
 من به خاک سیاه کشیده شد.
 نفس عمیقی کشیده و از گالریم خارج شدم. برای آخرین بار
 پیام اخرمون رو نگاه کردم.
 نمی تونستم اجازه بدم همچین اتفاقی بیافته، باید پیداش می
 کردم.
 سایه اش که بالای سرم قرار گرفت، تلفنم رو خاموش کردم.
 پاسپورت و بلیط رو سمتم گرفت. خانواده ای که مقابلم
 نشسته بودن قدر لحظاتی نگاه از بچه های کوچکشون
 گرفته و به من بخشیدن.
 پاسپورت رو در دست گرفتم و او سر تکون داد.
 نیم ساعت دیگه پرواز داشتم. با قدم های بلند و تندی به
 سمت گیت حرکت کردم.
 پدرم فراری بود، باید پیداش می کردم و قبل از اینکه پدر
 توسط پسرش کشته بشه، باید جلوش رو می گرفتم.
 هرجوری که شده!

اوستا

-می تونید برید.

نگهبان که از مقابل ماشین کنار رفت، آتش نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد و وارد عمارت ادیب شد. تا چشم کار می کرد، باغ بود و عمارت بزرگی در سمت چپ باغ بود. اینجا، ثروت و قدرت رو فریاد می زد. می دونستم علی ادیب ادم کم ارزشی نیست، اما توقع نداشتم در همچین عمارتی زندگی کنه. از وقتی عکس این عمارت رو دیدم، چیزهای زیادی در سرم زنگ خورده بود. یک ایرانی، در دلِ ال ای، سلطنت می کرد!!!

نگاهی بین من و آتش رو و بدل شد و خیلی نرم سرش رو تکون داد. در ماشین رو باز کرده و قدم به حیاط گذاشتم. از گوشه چشم به اطراف نگاه کردم. دوربین های مداربسته خیلی مشخص نبود، این یعنی امنیت دقیقا همون چیزیه که فکرش رو می کردم.

در بزرگ و سفید رنگ عمارت باز شد و زن جوان کت و شلوارپوشی در درگاه قرار گرفت.

قدمی به عقب برداشته و در کنار چهار محافظی که همراه با تیم پزشکی اعزام شده بود قرار گرفتم.

نامحسوس سر چرخونده و به کرولاینی که خیلی اروم کنار تیم پزشکی ایستاده بود نگاه کردم. اثری از تشویش درون حرکاتش دیده نمی شد و این ثابت می کرد در انتخاب او اشتباه نکردیم.

صدای تق تق پاشنه های زن نزدیک و نزدیکتر شد و لحظه بعد مقابل دکتر ساشا قرار گرفت.

احترامی دو جانبه شکل گرفت و زن با لبخند سردی از تیم پزشکی درخواست کرد به داخل عمارت حرکت کنند.

کرولاین به نرمی سمتم چرخید و چشماش برق زد. به محض اینکه همراه با محافظان سمت عمارت قدم برداشتیم، زن با لحن جدی ای گفت:

-محافظ ها حق ندارن بیان داخل.

ساشا، موهای بلوندش رو پشت گوش فرستاد و به سمت ما چرخید و سر تکون داد. لعنتی، حدسش رو می زدم.

وقتی کرولاین و همراهانش وارد عمارت شدن، من و محافظان به سمت ماشین حرکت کردیم. پلن ای، طبق محاسبات خودم شکست خورد.

اما من هیچ وقت، بدون پلن بی کاری نمی کردم!

part_854#

چاره ای نبود جز اجرای پلن بی!

کاری از EXCHANGE GROUP

نفس عمیقی کشیدم و دستِ چپم رو دور مچ راستم کشیدم. آتش بلافاصله متوجه شد و وقتی سر تکون داد، شمارش معکوس شروع شد.

هفت

شش

پنج

چهار

سه

دو

و یک!

درست وقتی پاتریک از طریق ایرپد اعلام کرد "دوربین ها از الان تا یک دقیقه دیگه از کار افتاد" ماموریت آغاز شد. به چهار محافظ دیگه نگاه کردم و دستم رو بالا بردم و لحظه بعد، نقشه شروع شد.

سه نفر از بچه ها برای سرگرم کردن نگهبان های جلو در قدم تند کرده و من به سمت در عمارت و آتش به سمت انتهای باغ دویدم.

کمتر از شصت ثانیه دیگه وقت داشتیم. به محض هک دوربین ها، بچه هامون از پشت باغ داخل می شدن و کار محافظ ها رو یکسره می کردن.

در ورودی رو باز کرده و وارد عمارت سلطنتی و فخار شدم. فقط شصت ثانیه دیگه...

همه چیز از قبل هماهنگ شده بود. در این شصت ثانیه، قرار بود دورین ها از کار بیافته و براب شش دقیقه هک بشه. با کمک یکی از اعضا، قرار بود همه کارکنان رو برای لحظاتی داخل اتاق نگه داره تا من وارد سالن دوم بشم.

تعلل نکردم، دورین ها از کار افتاده و هیچکس داخل سالن اول نبود و با تمام قدرتم به سمت سالن دوم دویدم. نگهبان ها در طبقه بالا و کنار علی ادیب بودن و ابی پارک، در سالن دوم در اتاق خودش بود. چند لحظه بعد، وارد سالن شده بودم. پشت ستون قرار گرفتم و سرنگ رو از جیب کتم بیرون کشیدم. با

part_855#

دقت به اتاقی که در انتهای سالن دوم بود نگاه کردم. اسه اسه قدم برداشتم و در چند قدمی بودم که یک صدای ملیح و با لهجه اسپانیایی گفت:
..honey-

خودش بود، ابی پارک اینجا بود. فرصت رو باید غنمیت می شمردم و باید هرچه زودتر کار ابی رو یکسره می کردم. از خم سالن رد شدم. قدمی به

سمتِ در برداشتم که بی هوا در باز شد. بلافاصله پشتِ ستون پنهان شدم. لعنتی!
 گردن خم کرده و به خدمتکاری که سمتِ سالن اصلی حرکت می کرد نگاه کردم. گندش بززن.
 قبل از اینکه فرصت نفس کشیدن بهش بدم، نزدیکش شدم و با یک ضربه سخت به گردنش، بیهوش شد.
 جسم بی هوشش رو کناری کشیدم و نزدیکِ در شدم. نفس عمیقی کشیده و در اتاق رو به ارومی باز کردم و داخل شدم.
 صدای شرشر آب می اومد. سرنگ رو در دست گرفتم و سمتِ حمام راهی شدم که در حمام باز شد. لعنت بر این شانس.

اگه من رو می دید جیغ می زد و نقشه برفنا می رفت.
 پشتِ کمد پنهان شدم که ابی پارک داخلِ اتاق شد. گردن کج کرده و سعی کردم از اینه ای که سمت چپ بود، متوجه لوکیشنش بشم. در چند قدمی من بود. حوله سفید رنگی تنش بود و موهایش رو خشک می کرد. سرنگ رو خارج کردم و از پشتِ کمد خارج شدم اما درست در همون لحظه، ابی پارک کلاه حوله اش رو رها کرد و مقابل اینه قرار گرفت و بعد... نفس رفت
 روحم رفت
 و همه وجودم رفت...

سرما در بند بند وجودم نفوذ کرد و در لحظه منجمد شدم
و با قلبی که دیگه نمی تپید و چشمانی که خشک شده
بود، به دو جنگل تیره، به چشمانی که تمام نیاز و رویای من
بود خیره شدم.

من مطمئنم مرده بودم و دوباره رویا می دیدم و این زن با
این چشم ها، نیاز من نبود!!!

part_856#

فصل چهل و چهارم

قوی بیگانه!

اوستا

ضربان قلبم از کار افتاده بود.

مست و حیران به تصویر آشنا و بیگانه مقابلم خیره بودم.
زن زیبای مقابلم، چشم های نیاز رو داشت اما موهای
سیاهش رو نه!

موهای شکلاتیش، عطر تند و تلخش که عاری از بوی سیب
بود الارم های رو در مغزم روشن کرده بود.

کاری از EXCHANGE GROUP

مجسمه نیاز بود اما خودش نبود، بود؟!
 با سر انگشتاش روی میز ضرب زد و بعد؛ حوله بلندش رو از
 تنش خارج کرد. بلافاصله عقب نشینی کرده و چشمانم رو
 بستم.

نمی تونستم نگاهش کنم، نمی تونستم.
 پشتِ کمد پنهان شده و احساس ناتوانی می کردم. دقایق به
 کندی سپری می شد و فقط ۲ دقیقه دیگه وقت باقی مونده
 بود.

وقتی احساس کردم لباسش رو بر تن زد، گردن کج کرده و
 نگاهش کردم و بعد؛ نگاهش کردم...
 تجسمی از نیاز بود اما خودش نبود...
 دکمه های بلوزش رو با فکری مشغول به ترتیب بست و
 سر بلند کرد.

تمام تنم از درد و ناامیدی به جوش و خروش افتاده بود.
 بی توجه به منی که در چند قدمی او نفس هام رو باخته
 بودم، سمتِ اینه چرخید و موهایِ نم دارش رو با یه گیره
 قرمز بست.

از اینه به خودش خیره بود و من، غرق بودم در جنگل شب
 زده چشماش!

نیازِ من بود و نبود... چشماش تیره بود؛ خیلی تیره.
 شفافیت و روشنایی سابق رو نداشت.

محو او بودم که صدای وپیره تلفنش توجهم رو جلب کرد.
نگاه از آینه گرفت و به تلفن دوخت. نفس عمیقی کشید و
بعد با لبخند به فارسی گفت:
_اومدم علی، ببخشید که معطل شدی.
ازدهای خشم و ناامیدی بلافاصله من رو بلعید...چه
جهنمی شده بود؟
با لبخندِ نازتری تماس رو قطع کرد و از اتاق خارج شد.
وقت نبود، به زودی متوجه جسم نیمه بیهوش خدمتکارش
می شد.
بچه ها از ایرپاد فریاد می کشیدن خودم رو به بیرون
برسونم.
دستام رو مشت کرده و پنجره بیرون پریدم. یکپارچه آتش
بودم اما هرچه زودتر باید پاسخ سوالم رو پیدا می کردم!

part_857#

*

سناتور در سکوت نگاهم می کرد. نگاه این مرد همیشه برام
ناخوانا بود...همیشه.
کرولاین و آتش در بهت به سر می بردن اما سخت می شد
فهمید این مرد به چی فکر می کنه.

کاری از EXCHANGE GROUP

-خبر داشتی؟

سوالِ ناگهانیم، توجه دونفر شوکه شده رو هم به من جلب کرد با شوک به سناتور خیره شدن.
نفس عمیقی کشید:

-جوابی که خودت می دونی رو نمیدم، مطمئنی خودش بود؟
می دونستم بی خبره، اما شک و تردید امانم رو بریده بود.
نگاه گیج کرولاین من رو نشونه گرفت.
سر تکون دادم:

-مطمئن نیستم.

به محض اینکه از ساختمون بیرون زدم، این فکر در سرم روشن شد که چرا تتو سینه اش رو چک نکردم. اما برای اولین بار در زندگیم نمی دونستم باید چه غلطی بکنم.
کرولاین با اشفتگی گفت:

-یه چیزایی باهم جور در نیامد. ما منتظر دختر سناتور پارک بودیم اما اثری از اون نبود ولی همه می دونیم اونا باهم رابطه دارن. چطور نیاز باید اونجا باشه؟ نیاز چه ربطی به علی ادیب داره؟

سوالِ خوبی بود اما متاسفانه پاسخی نداشت... لااقل فعلا نداشت.

اون زن، واقعا نیاز بود؟

سنگینی نگاه سناتور باعث شد سر بلند کرده و به چشم های کنکاش گرش چشم بدوزم.

می دونستم باورم داره.
 با سرانگشتم سه ضربه به میز زدم و گفتم:
 -باید بفهمم قصه چیه.
 و از پشت میز برخواستم اما هنوز چند قدمی دور نشده
 بودم که با قاطعیت گفت:

part_858#

-مهمون داری آرس.
 منتظر نگاهش کردم که تلفنش رو از جیب کتش خارج کرد
 و بدون اینکه متوجه بشم مخاطب پشت خط کیه گفت:
 -بیا تو.
 و چند دقیقه بعد، تقه ای به در زده شد و بعد...
 موج سردی دقیقا به صورتم کوبیده شد. چشمان روشن و
 اشناش که با حالت عجیبی به من دوخته شد، یک احساس
 ناخوشایندی رو درون تنم به جریان انداخت.
 ابتدا شوکه بود اما بعد لبخند کمرنگی زد اما من فقط نگاه از
 او گرفته و به سناتور بخشیدم و بعد، از اتاق بیرون زدم.
 جناب سرگرد، هیچ نسبتی با من نداشت و من میلی به
 دیدنش نداشتم.
 من فقط مایل به فهمیدن یک چیز بودم، اون زن کی بود؟!!

نیاز

لپ تاپش رو بست و با لحن خاصی گفت:
- فقط به یه شرط.

اصلا احساس خوبی به شرطش نداشتم. نفس عمیقی
کشیدم:

-و؟

چشم های درشتش رو به من بخشید و دستاش رو روی
میز قرار داد:

-فایلی که می خوای رو برات میارم، حتی ویدیوهاشم برات
جور می کنم اما فقط در صورتی که...

منتظر نگاهش کردم و او لنگه ابروی بالا انداخت:
-باهام بخواب!

سکوتِ بدی شکل گرفت.

تمام تنم از نفرت می سوخت و قفسه سینه ام درد می

part_859#

کرد.

به سختی گفتم:

-ولی تو زن داری.

-مهم نیست.

کثافت حیوون...

از آخرین تیر هم استفاده کردم:

-اگه بلا بف...

قاطع گفت:

-نمی فهمه.

-چطوری؟

پوزخند زد:

-بلا همکار منه. دوستمه، چطور قراره نفهمه من با

شوهرش می خوابم؟

-ساده است،..

خدایا، واقعا دلم می خواست پشتِ پا به همه چیز بزنم و با

اسلحه ام مغزش رو منفجر کنم.

-تو پنت هوس همو می بینیم. ده شب، وقتی کارمون تموم

شد منم همه چیزایی که خواستی رو بهت میدم.

-چطور باید بهت اعتماد کنم؟ اگه بعدش بزنی زیرش چی؟

سر تکون داد:

-نصفِ فایل رو می تونم همین امشب بهت تحویل بدم.

به صندلیم تکیه زد و خیره نگاهش کردم. تایم زیادی رو

صرف کرده بودیم و دلم نمی خواست علی رو اذیت کنم.

باید خودم حلش می کردم.

وقتش بود خودم اقدام کنم.
 با دقت نگاهم کرد که بعد از چند دقیقه گفتم:
 - ادرس رو برات می فرستم، فردا شب می بینمت.
 لبخند کثیفی روی صورتش نقش بست و من بی توجه به
 نگاه هرزه اش از جای برخواستم.
 چاره نبود، من خیلی وقت بود تن به این بازی داده بودم.

part_860#

آرس

دست روی سینه گذاشته و به محافظان سیاه پوستی که
 نگهبانی می دادن نگاه کردم که صدای زنانه ای گفت:
 _ ازش دلخور نشو، آرس اصلا اهل محبت کردن نیست.
 به عقب چرخیده و با دو چشم خندان و کنجکاو رو به رو
 شدم. لبخند کم رنگی زدم:
 _ نیستم، اولین باری که دیدمش هم متوجه این شدم که
 اهل حرف زدن و محبت کردن نیست.
 موهای بلوندش رو کنار زد و دستش رو سمتم گرفت و با
 لبخند دوستانه ای گفت:
 _ من کرولاینم، دختر سناتور و دوست آرس.

دست های کوچکش رو در دست گفتم:
 _ خوشبختم از اشناییت. آرسم، فکر کنم بدونی من کی ام.
 صادقانه سر تکون داد:
 _ اره می دونم.
 و کنارم ایستاد و به باغ خیره شد.
 _ خب بهم بگو به چی فکر می کنی. هر کمکی ازم بر بیاد انجام میدم.
 اهی کشیدم:
 _ راستش نمی دونم، تو این چند ساعت به قدری اطلاعات عجیب شنیدم که حتی نمی دونم باید چی بگم. بخاطر آرس اینجا اومدم اما اینکه شاید نیاز زنده باشه...
 _ شوکه ات کرده.
 سر تکون دادم. به سمتم چرخید و بی هوا قدمی نزدیک شد. سر جام باقی موندم اما متعجب نگاهش کردم که به چشمام خیره شد و با خنده گفت:
 _ زیاد شبیه هم نیستید، اما فرم چشمتون خیلی شبیه. چشمک زد:
 _ برادرت خیلی اخلاقای مزخرف داره جناب سرگرد.
 شیرینی کلمه "برادر" برام دلنشین بود.
 از وقتی متوجه عذاب ها و گذشته سیاهش شده بودم، عذاب وجدان بیچاره ام کرده بود.
 دلم می خواست هر طور شده نجاتش بدم... به هر قیمتی.

part_861#

لبخند نزدم اما با قاطعیت گفتم:
_ همه چیشو قبول می کنم.

نیاز

_ خوش اومدید خانوم.
حس و حال لبخند زدن رو نداشتم اما ناچاراً سری تکون
دادم و او با احترام کتم رو تحویل گرفت.
با فکری مغشوش وارد خونه شدم. رزا به محض ورودم
نزدیک شد و با خوشحالی گفت:
_ سلام خانوم، خوش اومدید.

لبخند کمرنگی زدم:

_ سلام، خوبی؟

تند تند سرتکون داد و تشکر کرد.

همچنان به اتفاق دو روز پیش مشکوک بودم. دوربین ها
ناگهانی از کار افتاده بودند و رزا بیهوش گوشه ای افتاده
بود.

نمی دونستم چه اتفاقی افتاده اما احساس خوبی نداشتم.
_ اومدی نیاز؟

با صدای گرم علی، نگاه از رزا گرفته و به او پی که بالای پله
ها ایستاده بود دوختم.

لبخندم بی اختیار پر رنگ شد و گفتم:

_ سلام، تازه اومدم. خوبی؟

لبخند جنتلمانه و خاصش رو بر چهره نشوند و همونطور
که از پله ها پایین می اومد گفت:

_ خوش اومدی، برو لباساتو عوض کن بیا سالن یه قهوه
بخوریم قبل از اینک...

ادامه جمله اش با صدای دلنشین یک نفر شکسته شد.

هر دو لبخند زنان به سمت صاحب صدا چرخیدیم و او به
محض دیدن من، جیغی کشید و با ذوق گفت:

_ ماااااااااااا...

تمام خستگی و حال بدم از تنم رخت بست و به عزیزترین

معجزه زندگیم، زیباترین هدیه خدا، پسرم خیره شدم.

به سمتش پرواز کردم و دستام رو به سمتش دراز کردم. در

اغوش پرستارش دست و پای زد و خودش رو به سمتم

پرتاب کرد.

علی همانطور که با صدای بلند می خندید و نزدیک می شد

گفت:

_ببینش چطور باباشو خراب می کنه، تازه می خواستم پز بدم تونستم این شازده رو بخوابونم اما مادرشو بو می کشه این بچه.

فاصله به پایان رسید و جانم به اغوشم خزید.
محکم در اغوشم گرفتمش و سرش رو بوسیدم و با آرامش گفتم:

_قربونِ مامان گفتنت بشم من، نفسِ مامان دلم برات یه ذره شده بود.

علی کنارم ایستاد و دستاش رو مثل همیشه بوسید و من، پسر رو بی تاب در اغوشم فشردم.

part_862#

برای آخرین بار موهام رو چک کردم و نگاه از آینه گرفتم.
تیک تاک ساعت درست در مغزم رژه می رفت.
دستی به بلوز و شلوارِ جذب مشکی رنگم کشیدم که صدای باز شدن قفل در رو شنیدم.
دل از آینه کنده و به عقب چرخیدم.

دست روی سینه گذاشته و به سالن خیره بودم که بعد از یک دقیقه داخل شد.

با دقت به اطراف نگاه کرد و به محض یافتن من، لبخند کریهی زد و گفت:

_ فکر کردم سرکارم گذاشتی.

_ مگه تو می خواهی سرکارم بذاری؟

تند تند سر تکان داد:

_ اصلاً.. پای حرفم هستم.

_ خوبه.

نگاهش میخ من بود... کثافت.

خرامان خرامان سمتِ میز بزرگی که در صدرِ سالن بود حرکت کردم.

صدایِ تق تق کفش های قرمز سکوت سرد روی شکست.

نشیمنگاهم روی میز قرار دادم و روی میز نشستم.

پا روی پا انداخته و با پاشنه کفشم به اوپی که مات من بود اشاره کردم و گفتم:

_ مگه نمیخواهی باهام بخوابی؟

اشتیاق شدیدی به چشماش بازگشت و لبش رو تر کرد:

_اره.

لبخند کمرنگی زدم:

_ پس بیا جلو!

بازی کثیفی بود اما من خیلی وقت بود وارد لجنزار شده بودم.

part_863#

او با شهوت و من با یک لبخند ژکوند نگاهش می کردم. مقابلم که ایستاد، پاشنه کفشم رو روی سینه اش قرار دادم و لبخند زدم:

-لباساتو اروم اروم در بیار.

چشمکی زد و سعی کرد قدمی نزدیک تر بشه اما با پاشنه کفشم مقاومت کردم:

-نه، فعلا تو لباستو در بیار.

احمق حیوون بیشتر از قبل تحریک شده بود. به ارومی پاشنه کفشم رو از روی سینه اش جدا کرده و پاهام رو روی میز اویزون کردم.

با عجله خاصی کتش رو گوشه ای پرت کرد و مشغول باز کردن دکمه های بلوزش شد.

لبخندم همچنان مهمان لب هام بود و او اشتیاق بیشتری پیدا می کرد. بلوزش رو به تندی روی زمین پرت کرد و دستاش سمت کمر بند شلوارش رفت که با خنده گفتم:

-اونو من باز می کنم، حالا می تونی بیای جلو.

چشماش برق زد و فاصله رو به صفر رسوند. نفس های تند و داغش مستقیم به گونه ام برخورد می کرد. دستاش رو روی میز قرار داد و گردن کج کرد. با لبخند نگاهش می کردم که طاقت از کف داد و لب هاش عازم لب هام شد. درست در یک سانتی لب های رژ خورده ام بود که...برق از سرش پرید.

کف دستم می سوخت اما ضرب سیلی به قدری زیاد بود که او هم به سمت چپ پرتاب شد. پا روی پا انداخته و از گوشه چشم به ساعت خیره شدم.

متحیر و با صورت سرخی سمتم چرخید و با صدای بلندی گفت:

-معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

لبخند کوفتیم رو بسیط تر کردم:

-مگه نمی خوای با من بخوابی؟

عصبی فریاد کشید:

-اره این کارا واسه چیه؟

چشم تنگ کرده و با ناز و ادا گفتم:

-تو شرط گذاشتی می خوای با من بخوابی، اما من تعیین می کنم چطور. تو باید بتونی گرایش منو تحمل

part_864#

کنی، قرار نیست فقط تو لذت ببری. اگه قراره این رابطه ادامه دار باشه، باید منم لذت ببرم.

گیج شد.

کمرم رو به عقب کشیدم و همانطور که پاهام رو تکون می دادم با لحن وسوسه کننده ای گفتم:

-بیا صادقانه حرف بزنیم، تو از سرکشی و وحشی بودن من خوشت میاد. اگه لذت با منو می خوای، باید بتونی تحمل کنی... می دونی که من زن ارومی نیستم. چه تو زندگی و چه تو تخت و تو دقیقا همینو می خوای.

به قلب هدف زده بودم.

نیش شل شده و چشم های غرق شهوتش اثبات حرفم بود. دست راستش رو روی گونه ضرب دیده اش گذاشت و همانطور که ماساژ می داد گفت:

-من وحشی بودن تو رو می خوام سارا.

-پس بدستش بیار.

مثل یک گراز اروم اروم نزدیکم شد. در سکوت و خیره نگاهش می کردم. این بار که مقابلم ایستاد، لبخند بزرگتری داشت. ناگهانی سمتم خم شد و سعی کرد دستام رو بگیره و لب هام رو به اسارت بکشه اما قبل از اینکه اجازه بدم نزدیکم بشه، سیلی محکم تری به گونه سالمش زدم.

صدای سیلی در سرتاسر خونه منعکس شد اما این بار
 کریس قهقهه زد و جری تر شد.
 گونه اش رو نوازش کرد و با حرص و طمع نگاهم کرد.
 سه نفس عمیق کشید و دوباره سمتم حمله ور شد. باید
 فعلا اغواش می کردم.
 مثل یک حیوون گردن کج می کرد و قصد داشت لب هام
 رو به چنگ بگیره اما من هر بار خودم رو عقب می کشیده
 و با ضربه های کوتاه پشش می زدم.
 مشت های ارومی به شکم و پهلویش می زدم و او با هر ضربه
 قوای مردانه اش شدیدتر می شد و دستاش بیشتر به دکمه
 های بلوزم چنگ می انداخت.
 در وانفسای شهوت او و حرص من، شهوت قدرتمندتر شد
 و او موفق شد و کمرم رو به میز کوبید و بلافاصله خنده
 بلندی کرد و بین پاهام قرار گرفت و همانطور که منو به میز
 سنجاق کرده بود مشغول در آوردن کمر بندش

part_865#

@Vip Roman

شد.

لبخندش، چشم های سرخ و مکارش بند انسانیتیم رو پاره
 کرد و دلیلی شد که پاهام رو با تمام قدرت بلند کرده و بین
 پاش کوبیدم.

ضربه قوی و ضربتی بود و نفسش رو گرفت. سیاه شد و عقب عقب رفت. نگاهی به ساعت کرده و وقتی دیدم هنوز زمان باقی مونده، لعنتی ای گفته و از روی میز پایین پریدم. مثل جنین در خودش جمع شده بود و درد می کشید که پاشنه کفشم رو روی سرشونه اش قرار دادم و به سمتم خودم کشیدمش.

چشماش پر از حرص و آز بود. لبخند ژکوندی زده و گفتم: -ساری، خودت خواستی.
به سختی لب باز کرد و گفت:
-هرز...

اما قبل از اینکه اجازه بدم جمله اش رو تموم کنه، دستی به گیره بین موهام کشیدم و بیرون کشیدمش. موهام بلافاصله اطرافم پخش شد و در لحظه تیغه چاقوی پنهان شده در قسمت داخلی گیره رو بیرون کشیده و به پاش کوبیدم.

قبل از اینکه فرصت فریاد زدن پیدا کنه، دستم رو جلوی دهانش گذاشته و چاقو رو تا ته فرو کردم.
مثل مرغ سرکنده زیر دستم بال بال می زد. اشک از چشم های سرخش پایین چکید و با ناباوری به من خیره شده بود که لب زدم:

-کثافتِ مریض، قرار نبود انقدر زود برینی تو برنامه ام.

به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه دیگه وقتم به پایان می رسید و می تونستم برم بیرون. فقط ده دقیقه دیگه باید تحمل می کردم.

زانوی راستم رو روی قفسه سینه اش قرار داده و دست های اغشته به خونم رو از روی پاش برداشتم.

با دست راستم محکم تر دهانش رو گرفتم و دست دراز کرده و سعی کردم بلوزش رو از روی زمین بردارم که تکونی خورد و دستم رو گاز گرفت و بعد فریاد بلندی کشید.

part_866#

exchange group

لعنت بهش.

بلافاصله دست روی دهانش گذاشته و سعی کردم کنترلش کنم اما صدای کوفتیش بلند شده بود.

بچه ها فقط چند لحظه زمان نیاز داشتند. عصبی چاقو رو تا از پاش جدا کرده و همونطور که دهانش رو محکم بسته بودم با قدرت به عضو خصوصیش کوبیدم و خریدم:

- کثافت گفتم دهن تو ببند.

از درد زیاد و ناباوری چشماش از کاسه بیرون زد اما همنون لحظه تقه ای به در زده شد و محافظش گفت:

-رییس، حالتون خوبه؟

ف*اک، فقط همین کم بود.

بخاطر خونریزی زیاد ناپی برای فریاد نداشت اما همچنان
تکون می خورد که محافظش این بار با صدای بلندتری
گفت:

-رییس حالتون خوبه؟ همه چیز رو به راهه؟ صدای فریاد
شنیدیم ما.

می دونستم اگه صداش رو نشون خارج نمیشن. با عجله
گوشه بلوزم رو پاره کرده و دهانش رو بستم.
حالا لباسم هم خونی و هم پاره شده بود.

از روی زمین برخواسته و خواستم به سمتِ سالنِ دوم
حرکت کنم که صدای شلیک و بعد کوبیدنِ در رو شنیدم.
بدون اینکه لحظه ای تعلل کنم دویدم.

بی امان به سمتِ سالنِ دوم می دویدم و صدای قدم های
محافظش که پشت سرم می دوید رو می شنیدم. تمام
قدرتم رو به پاهام بخشیدم و با سرعت می گریختم که
ناگهانی دستِ محافظ از پشتِ بازوم رو گرفت و من غرق
در خون رو به عقب کشید و به سینه اش کوبید.

جیغ بلندی کشیده و سعی کردم تیغه چاقو رو به گردنش
بکوبم که...

رهایی

ازادی

و درد....درد!

جهان در لحظه از کار افتاد و من بودم و خاکستری ترین چشم های کشنده دنیا.

part_867#

او با بهت و من با مات شدگی نگاهش می کردم.
تیغه چاقو بر روی شاهرگش و دست او دور بازوم پیچیده شده بود.

نفس در نفس، سینه به سینه هم ایستاده بودیم و در سکوت با چشم ها سخن می گفتیم.
رویا نبود، توهم نبود... همون الماس تراش خورده و پر راز و رمز که همه جهان من بود به چشم هام خیره شده بود.
اوستا مقابل من بود اما... این بار من قاتل و غرق خون بودم!

مردمک چشماش میخ نگاهم بود و بالاخره لب باز کرد و به سختی گفت:

-نیاز!

صداش...

شیشه خاطراتم در وسط قلبم از ارتفاع زیادی پرتاب شد و به زمین کوبیده شد.

چشم های دلتنگ و خائتم مدت ها بود کویر شده بود اما
 به محض دیدن او سیلاب شد و بارانی شد.
 لب باز کرده و خواستم نامش رو بر زبان بیارم که صدای
 بلند اسلحه مانع شد.
 بلافاصله من رو در اغوش کشید و به گوشه ای پرتاب کرد.
 محافظ ها با سرو صدا به سمتمون حرکت می کردند که
 دستم رو گرفت و خیره در چشمام گفت:
 -سه رو گفتم، فقط بدو.
 سر تکان داده و او خم شد و بعد زمزمه کرد:
 -یک، دو، سه.... بدو نیاز.
 و درست از وسط تیر باران به سمت پنجره دویدیم و چند
 لحظه بعد از این جهنم خارج شدیم.

part_868#

فصل چهل و پنج

"بیگانه"

اوستا

سکوت سنگینی شکل گرفته بود. من نفس های او رو زندگی می کردم و غرق در ریتم نفس ها بودم اما او بی تفاوت به بیابان مقابلمون خیره بود.

متوجه سنگینی نگاهم بود، اما حرکتی نمی کرد. همچنان دست به سینه به ماشین تکیه زده و به مقابل خیره بود. در سکوت نگاهش می کردم که بالاخره گفت:
_پس اینطوری همو دیدیم.

توقع همچین حرفی رو نداشتم... اصلا!
تکیه از کاپوت ماشین برداشت و به سمتم چرخید و جنگل چشم هایی که هر شب در رویاهام بود در واقعیت به چشمام دوخته شد.

به شکل اشکاری تغییر کرده بود.
از رنگ موها و خاموشی چشماش و حتی فرم بدنش.
به صدایش، نگاهش نیاز داشتم تا باورم کنم زنده است. که دوباره رویا نیست.

لبخند کمرنگی زد:
_مرسی که کمک کردی اما خودم از پیشش بر می اومدم. با این حال؛

خیلی زیاد تغییر کرده بود... حتی نوع حرف زدنش.
_ممنونم.

_واقعا حرفت به من اینه؟

توقع انکار داشتم اما اهی کشید و گفت:
 _ بیا دیگه راجب گذشته ها حرف نزنیم. یه زمانی تصمیم
 گرفتیم باهم زندگی کنیم که پایانشو دیدی.
 به چشمام خیره شد و با لحن ازاردهنده ای گفت:
 _ بخاطر تو بلائی نبود که سرم نیومده باشه. جلوی
 چشمات جونمو گرفتن. یادت رفته؟

چطور انقدر سرد شده بود؟
 تکیه از ماشین برداشته و قدمی سمتش برداشتم. چشم
 های سبزش خدایا من رو به بند کشیده بود. چطور باید
 مقابلهش ضعف نشون نمی دادم؟
 خیره خیره نگاهش کردم و گفتم:
 _ چرا یادمه.

سر تکون داد:
 _ خوبه. اون زمان انتخاب قلبم این بود با وجود همه
 مشکلا کنار تو باشم اما الان...
 صدای موتور یک ماشین از پشت سرم شنیده شد. چشم
 های کشنده اش رو به پشت سرم دوخت و وقتی ماشین
 پشت سرم از حرکت ایستاد، به سمتم چرخید و گفت:
 _ الان قلبم تصمیم گرفته پیش پسرم باشم. خدافظ اوستا.

از مقابلم کنار رفت و من رو در بهت و خلا قرار داد. قبل از اینکه اجازه بدم قدمی دور تر بشه بازوش رو گرفتم و با حیرت پرسیدم:
پسرت؟!

part_869#

نیاز

-من تو تموم مدتی که دزدیده شده بودم، هوشیار نبودم. یه چیزی بهم تزریق می کردن و برای مدت زیادی بیهوش بودم. چشمام بسته بود و هر وقت که هوشیاری نسبیمو به دست می اوردم بیشتر از درد احساس ترس و وحشت داشتم. ولی به محض اینکه اثر داروی بیهوشی رفت اولین چیزی که احساس کردم یه درد عجیب بین پاهام بود. اون شب جهنمی رو کامل به یاد داشتم. نمی تونستم به خاکستر چشم هاش نگاه کنم. برای همین روی صندلیم جابجا شدم و به بیابون نگاه کردم و ادامه دادم:
-همون شبی که به عنوان قربانی اوردم تو رد روم، اولین باری بود که اون درد عجیب رو حس کردم اما چون شکمم زخم برداشته بود، تمرکز بیشتر سمت اون بود. الان مطمئن شدم که همه اونا برنامه ریزی شده بود تا من

توجهی به اون درد نداشته باشم. چند روز بعد ماهیانه ام شروع شد و دیگه جای شکی باقی نداشت که بعد ها متوجه شدم اون لکه بینی های ابتدای بارداری بوده و من با ماهیانه اشتباه گرفته بودم.

پوزخند زدم:

-اخه از کجا باید حدس می زدم که ممکنه بهم اسپرم تزریق کرده باشن؟

متوجه بودم ریتم نفس هاش سنگین تر شده و چشماش عمیقا به نیم رخم دوخته شده اما من اراده نداشتم. باید همه چیز رو توضیح می دادم، به گنجه خاطراتم سرکی کشیدم. تنم گرم شد و با صدای ارومی گفتم:
-بعد از رابطمون خودت متوجه شدی درد دارم. اکثر علائم بارداری رو داشتم اما متوجه نبودم. بخاطر تزریق، خونریزی زیاد داشتم و فکر می کردم دوره ام اتفاق افتاده و مثل احمقا فکر می کردم دردایی که می کشم بخاطر رابطه است و روحمم خبر نداشت بخاطر بارداریه. اون ماه اخر، یه چند روزی بود که دوره ام عقب افتاده بود و بدنم درد می کرد و وقتی تست دادم فهمیدم باردارم. و خب فکر می کردم از تو باردارم و نهایت یک ماهه باردارم، نمی دونستم سه ماهه باردارم و بچه از تو نیست.

part_870#

اوستا

نگاهش به من دوخته شد.
 زلزله چند ریشتری شهر وجودم رو فرا گرفته بود و احساس
 می کردم ممکنه همینجا منفجر بشم که ادامه داد:
 -منم مثل تو همون روز فهمیدم چه اتفاقی برام افتاده.
 دارویی که بهم تزریق کردن واقعا دست و پام رو از کار
 انداخت و واقعا فکر کردم فلج شدم. وقتی به هوش اومدم
 متوجه شدم همش بازی بوده و بهم خواب اور تزریق
 کردن. چند روز بعدم با پدر بچه اشنا شدم و..
 نگاه از من گرفت و متوجه نشد چه ضربه ای به پیکره
 روحم زده:

-با اون زندگی کردم. علی بابای خوبیه و حواسش به منم
 هست. انتخاب سازمان این بود که فکر کنی من مردم، الان
 می تونی بری جار بزنی و بگی من زنده ام. جلوتو نمی
 گیرم، چون به هر حال من مهره سوخته حساب میشم و
 اونا پسرم و علی رو می خوان.

قبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم خودش گفت:
 -و لطفا بهم نگو برگرد بیا باهم زندگی کنیم و حلش می
 کنیم. نمی تونم پسرمو به امون خدا رها کنم و ازش دست
 بکشم. یکسال خودم رو از چشمت پنهون نکردم که با

دیدنت بخوام زندگی پسر من رو خراب کنم. الان فقط بخاطر پسر من زندگی می کنم. یه تایمی با تو بودم و الان می خوام با پسر من باشم. من نه خانواده ای دارم و نه دیگه هیچ دلبستگی ای. فقط می خوام پسر من رو خودم بزرگ کنم و این تنها دلیلیه که سازمان اجازه داده زنده بمونم. و من خسته شدم از زندگی با ترس و می دونی هیچکس نمی تونه جلوی این سازمان و این جهنمو بگیره. تنها چیزی که می خوام اینه پسر من تو اغوشم باشه اما اگه تصمیم داری هویتمو فاش کنی، من مشکلی ندارم.

نگاه تیره و تارش چشم من رو نشانه گرفت:
 - به هر حال یه بار بخاطرت مردم، این بار واقعا میمیرم.
 - پس من زندگی تو خراب کردم؟
 این چیزی نبود که می خواستم. من در رویاهام او رو بین

part_871#

بازو هام می گرفتم و محکم می فشردم و عطر تنش رو نفس می کشیدم اما او به قدری سرد و دور برخورد می کرد که تمام وجودم رو زمهریر می کرد.
 اهی کشید:

- بیا راجبش حرف نزنیم. تو منو مجبور به کاری نکردی.
 مثل فیلم ها و قصه ها منکر احساسی که بهت داشتم

کاری از EXCHANGE GROUP

نمیشم اما یه جایی دیگه زورم نرسید. خسته شدم، همه چیزمو از دست دادم و فهمیدم گاهی نباید حتما عاشق بود. فهمیدم باید برای زندگی یه چیزایی رو ول کنی. یه تایمی انتخابم بودی و پات موندم اما الان، از وقتی فهمیدم نزدیک ترین ادم زندگیم قاتل دوستم بوده از همه چیز دست کشیدم. چه قبول کنی چه نکنی، ما قدرت مقابله با اونا رو نداریم. نمی خوام گذشته رو کنکاش کنم فقط می خوام بفهمی که یه جاهایی باید از یه چیزایی دست بکشی. -تو از من دست کشیدی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با صدای سردی گفت:
-اره دست کشیدم. چاره نداشتم، باید بین تو و پسر می یکی رو انتخاب می کردم. اون پسر حتی اگه از نظر تو دشمنم باشه بچه منه. نه ماه تو شکمم بوده و از پوست و گوشت و استخون منه. خودمو قربانی مادر بودنم کردم و ازش پشیمون نیستم. شاید تو با پسر و پدرش مشکلی داشته باشی اما من نمی تونم کنارشون بذارم. قرار نبود قصه ما این شکلی تموم بشه.
چرا دست و دلم رو با حرفاش بسته بود؟
نفس عمیقی کشید و از آینه بغل به ماشینی که یک ساعتی بود منتظرش بود نگاه کرد و گفت:
-باید برم، نمی تونم بیشتر از این اینجا بمونم. جلوتو نمی گیرم. می تونی زندگیمو بگیری.

و بدون اینکه منتظر کلامی باشه در ماشین رو باز کرد و رفت.

به همین سادگی... حتی پشت سرش رو هم نگاه نکرد.
نیاز از زندگی انقدر ساده دست کشیده بود؟!!

part_872#

نیاز

موهای سرش رو بوسیدم و به ارومی روی تخت قرارش دادم. نق نقی کرد اما وقتی دستش رو گرفتم و تکونش دادم، دوباره چشماش رو بست و خوابید.
لبخندی زده و برای آخرین بار به چهره دوست داشتنیش نگاه کردم. تا خرخره مملو از احساس منفی بودم اما او انگیزه و نجاتم بود. مادر بودن، قدرت زندگی به من بخشیده بود و من دو دستی به این قدرت چسبیده بودم.
-خوابید؟

لبخند زنان به عقب چرخیده و به علی که با آرامش به ما نگاه دوخته بود رو به رو شدم.

-اره، خسته بود.

-توام خسته ای.

سر تکون دادم. نیازی به پنهان کاری نبود.
 قدر لحظاتی به چشماش خیره شدم که با لحن خاصی
 گفت:

-پس دیدیش!
 و بغضی که در تمام مدت پنهان کرده بودم شکست و
 دوباره چشمام خیس شد.

دیده بودمش..شکسته بودمش!

part_873#

آرس

حق با سناتور بود.
 او فرقی با یک مرده داشت.
 در تمام این شش ساعتی که به خانه آمده بود، در باغ
 نشسته و به آسمون سیاه شب خیره بود.
 بهش حق می دادم، من هم شوکه بودم و مطمئن بودم او
 بیشتر از همه داغون شده.

کاری از EXCHANGE GROUP

طاقت نیاورده و بالاخره دل به دریا زدم. اهسته گام برداشته و لحظه بعد کنارش روی صندلی نشستم. هیچ عکس العملی نشون نداد. او خیلی واضح من رو نادیده می گرفت.

باید مجبورش می کردم حرف بزنه. نفسی کشیدم:
_ حالش خوب بود؟

سکوت...

اهی کشیدم:

_ کاش می شد می تونستم ببینمش.

نیازی که من می شناختم، مطمئن بودم در شرایط روحی خوبی نیست.

_ می دو...

_ چرا اینجایی؟

بالاخره...

به سمتش چرخیدم و به نیم رخ زخمیش چشم دوختم. نگاهش به جلو بود که گفتم:

_ می خوام کمکت کنم.

_ کردی، می تونی بری.

با لبخند گفتم:

_ دیگه جایی نمیرم بدون تو.

پوزخند زد:

_ فیلم هندی زیاد می دیدی؟

و از روی صندلی برخواست. قبل از اینکه قدمی دور بشه
اعلام کردم:
_من بخاطر خانواده ام اینجام اوستا.
مکت کرد.

part_874#

در چند قدمیش ایستادم و گفتم:
_هرچقدر دلت بخواد می تونی دعوا کنی و هر بلایی
بخوای سرم بیاری، اما من دست از سرت برنمی دارم.
روی پاشنه پاش چرخید و مقابلم قرار گرفت.
دیدنش، احساسات عجیبی رو در دلم روشن می کرد. برادر
داشتن انقدر احساس شیرینی داشت؟
چرا این همه سال نداشتمش؟
چشم های سردش به چشم های مشتاقم دوخته شد و با
خشکی گفت:
_حتی اگه از یه خون باشیم که مهم نیست، حتی اگه دنیا
هم جمع بشه نمی تونه فاصله ای که بین ما هست رو پر
کنه. بذار مشخص کنم، من تموم زندگیم همون کاری رو
کردم که تو سعی داشتی جلوشو بگیری. هر چی تو سرته
بنداز دور، اگه یه روز اسمون به زمین رسید؛ یه قاتلم می
تونه کنار پلیس بمونه.

نگاه گرفت و دور شد اما من پی همه چیز رو به تن مالیده
 بودم و نهایت گفتم:
 _اسمون به زمین نمیرسه، اما من هر جوری شده به برادرم
 میرسم. حتی اگه لازم باشه من کسی باشم که اسمون رو به
 زمین می بره، اوستا!

اوستا

مرگ چیه؟
 خارج شدن روح از بدن... و من مرده بودم.
 به نقطه صفر زندگی رسیده بودم. صفر و خلا!
 تمام انگیزه و هدفم رو از دست داده بودم.
 سالها زندگی کردم به فکر انتقام، یک نفر روحم رو نجات
 داد.

یک زن روح زخمی من رو دید و سعی کرد نجاتم بده و روح
 زندگیم شد.
 در کنارش آرامش گرفتم و سعی داشتم زندگی بسازم که ازم
 گرفته شد.

در تمام این مدت، من مرگ او رو باور نکرده بودم. من به فکر او زندگی می کردم و لحظه لحظه زندگی رو با رویای دیدن دوباره او می گذروندم.

part_875#

حالا؛ اون زن برگشته بود اما دیگه برای من نبود!
اون زن، مادر شده بود و تصمیم گرفته بود زندگیش رو بدون من رقم بزنه.
احساس می کردم نفسی برای من باقی نمونده. من همه چیز رو از دست داده بودم.
مادرم
همسرم
روحم
و تمام انگیزه ام رو!
این جهان از ابتدا با من ناسازگاری داشت و شروع من رو با درد نوشته بود، اما اجازه نمی دادم پایانم اون رقم بزنه.
پایان رو من رقم می زدم، و پایان خونینی رقم می زدم.
اگر جهنمی بود؛ من در همین دنیا به مردم نشون می دادم.

نیاز

به چشم های خوش رنگش نگاه کردم و با لبخند گفتم:
_بگو مامان!

دست های تپل و سفیدش رو محکم بهم کوبید و با
خوشحالی جیغ کشید.

دلم برای چشم ها و لبخندش قنج رفت.

خم شدم و محکم در اغوشم گرفتمش و همانطور که
دست هاش رو می بوسیدم گفتم:

_الهی من دورررت بگردم. مامان قربون خنده هات بشه.
خندش شدت گرفت و من با عشق دوباره بوسیدمش که با
شنیدن کلمه "نیاز" به عقب چرخیدم.

پسرم رو در اغوش گرفته و رو به علی گفتم:
_بین چقدر بابای...چی شده؟

حالت نگاهش بند دلم رو پاره کرد. بچه رو محکم در
اغوشم گرفتم و با نگرانی گفتم:

_چی شده علی؟

نگاه نگرانش بین من و طفل شیرخوارم گردشی کرد و گفت:
_شما تو خطرید نیاز!

part_876#

آخرین پوک رو به سیگار زده و فیلتر رو زیر پام خاموش کردم. این هم از آخرین سیگار!
برای آخرین بار به اسمون شب خیره شدم. گرگ و میش بود... تاریک ترین لحظه!
وقتش بود.

دست داخل جیب کتم گذاشته و به سمت ساختمون قدم برداشتم. با هر قدم، افکار و احساساتم رو هم خاموش می کردم.
خاطراتم رو یکی یکی، با نیزه زهراگینی به پایان می رسوندم.
صدای خنده ها، چشم های سبزی، موهای فر و رد نوازشی از بین نمی رفت.

هر چه نیزه رو بیشتر می کوبیدم، بیشتر جان می گرفت و... جان خودم رو می گرفت.

ضربه های من به قدرت چشم ها و نوازشش حتی اثر نمی کرد اما خونریزی من رو بیشتر می کرد.
هرچه بیشتر زخم می زدم؛ نیزه فقط به قلب خودم نشانه می رفت!

او مثل خون در رگ های من بود، تمام من بود و من خودم رو می کشتم، نه او.

حتی در واپسین لحظاتم، من موفق به شکست چشمانِ او نشدم.
 دنیایِ من تمام متعلق به او بود و الان هم که پایانِ رو رقم می زدم، مغلوبش شدم.
 چشم ها و نوازشش در سرم بود، اما ناگهانی صدایش هم به گوشم رسید. هیچ وقت در زندگیم به احساسم شک نداشتم اما در این لحظه به شک افتادم.
 نکنه واقعا عقم زائل شده و به توهم زده باشم؟
 به راه ادامه می دادم و به پشتِ سر و صدای بی توجه بودم که ناگهانی بازوم توسط یک نفر کشیده و بعد؛ جنگل چشم های غرق در جنونی به من دوخته شد.
 خودش بود... توهم نبود.

part_877#

نفس راحتی کشید و با آرامش گفتم:
 _خدایا شکرت!

من رو مست می کرد، من رو از خود بی خود می کرد اما هیچ وقت این رو بهش نشون نمی دادم.
 بازوم رو از چنگِ دستاش جدا کردم و با لحن سردی پرسیدم:

_واسه چی اینجایی؟

چهره اش در تاریکی روشنایی قرار داشت و چشماش بیشتر برق می زد. با دقت به اطراف نگاه کرد و با نگرانی گفت:

_تو واسه چی اینجایی؟

به ماشینی که در فاصله چند قدمی ما بود اشاره کرد و ادامه داد:

_باید حرف بزنیم.

دست دراز کرد و سعی دوباره بازوم رو در دست بگیره که مچ دستش رو پس زدم و اعلام کردم:

_کار دارم، حرفی هم ندارم بزنم.

_ولی من دارم و تو بای...

دست خودم نبود؛ تمام مغزم از جداییش درد می کرد. با حرص گفتم:

_بایدی برام در کار نیست؛ بیشتر از گلیمت پاتو دراز نکن.

روی پاشنه پا چرخیدم و گامی به جلو برداشتم که با صدای بغض آلودی گفت:

_چرا می خوای بمیری؟

از حرکت ایستادم، پس می دونست. ولی به اون چه ربطی داشت؟

نفسی کشیدم و او قدمی نزدیکتر شد:

_اینکارو نکن، بذاریه جور دیگه حلش کنیم.

_به تو مربوط نیست. برو به زندگیت برس.

و دوباره به سمت ساختمون قدم برداشتم که با عجله و ناراحتی گفتم:

_ولی اوست....

من رو می کشت، کشته بود و نابود کرده بود. طاقت از کف داده و با عتاب به سمتش چرخیدم و به سرعت بازویش رو گرفته و بعد با کف دستم محکم دهنش رو بستم و مقابل چشم های گرده شده اش زمزمه کردم:

part_878#

_خفه شو، خفه شو و دیگه اسم منو به دهنه نیار. بار آخرت باشه با این لحن منو صدا کنی وقتی همه وجودت بوی غریبه میده. خفه شو و چیزی نگو. بند های انگشتم پوست نرم صورتش رو فشار می داد و مطمئن بودم کبودش می کنه اما من به سیم اخر زده بودم. از بین دندان های کلید شده ام گفتم:

_برو به بچت و بابای بچت برس، برو هر غلطی می خوای بکن و دیگه دنبال من نباش. به تو هیچ ربطی نداره دارم چه غلطی می کنم و حتی تو ذهنتم دیگه اینجوری اسم منو صدا نزن.

بدنم، مغزم فریاد می کشید بازویش رو بکشم و این جسم آرامش بخش رو به اغوشم بکشم و خودم رو در اخرین

لحظات زندگیم به آرامش بکشم اما این برای من شدنی نبود.

پایان این افسانه، این بار با مرگ مامبا تموم می شد. قویک بار جانش رو از دست داده بود. این سرنوشت از ابتدا شوم بود.

نفس در نفس، چشم در چشم هم ایستاده بودیم و تمام سلول های تنم او رو فریاد می زد. اشک از گوشه چشمش چکید و روی انگشتم غلطید.

سه ثانیه به چشم هایی که جهانم رو سبز کرده بود نگاه دوختم و بعد؛ رهانش کردم.

نفسی گرفت و با درماندگی گفت:
_ خواهش می کنم نرو.

_ من یه ماموریت دارم که باید انجامش بدم.

چشماش رو محکم بهم فشرد و اشک های بیشتری از گوشه چشمش چکید.

چرا اینقدر اشک می ریخت؟
با بغض گفت:

_ این همه ادم هست که دوست دارن و دارن تو نگرانی میمیرن. چرا انقدر اونا رو ازار میدی؟

خوب بود که نمی گفت "تو منو داری"

خودش هم می دونست دیگه مای باقی نمونده. سرد و بدون انعطاف نگاهش کردم و گفتم:

part_879#

_برو، پشت سرتم نگاه نکن.
خواستم به عقب برگردم که بلافاصله استین کتم رو گرفت
و با گریه گفت:

_صبر کن، تورو خدا صبر کن. اینجوری هیچی درست
نمیشه.

_دنبال درست کردنش نیستم.

و دستش رو از روی سراستین جدا کردم و به عقب
چرخیدم که این بار با صدای بلندی گفت:

_باشه برو، اما تو با اینکارت داری زندگی منم به خطر می
اندازی. انقدر زندگی من برات بی ارزشه؟
دلیلش خیلی مسخره بود.

دستام رو مشت کردم و بدون اینکه به سمتش بچرخم
پاسخ دادم:

_تو دیگه با من نسبتی نداری.
جیغ کشید:

_ولی من هنوز زن توام!

_و دیگه برای من نیستی.

با بهت و اشک گفت:

_ یعنی من انقدر برات بی ارزشم؟ حتی حاضر نیستی برگردی
نگام کنی؟ من کافی نیستم؟

پا بر همه چیز گذاشته و اعلام کردم:
_ تو دیگه برای من هیچی نیستی.

و به سمتِ مرگ گام برداشتم. من همه چیز رو از دست
داده بودم و نیاز هیچ وقت برای من نمی شد.

بی وقفه به جلو گام بر می داشتم که ناگهانی جیغ کشید:
_ من به درک، من دیگه هیچی تو نیستم اما...

اهمیتی به حرفش نداده و با جدیت گام برمی داشتم
که... زلزله شد.

با تمام قدرت و بغضش فریاد زد:

_ اما پسرتم برات مهم نیست؟ چطور پدری هستی که حتی
حاضر نیستی بخاطر بچت زنده بمونی؟

نفس که نه، همه چیز به اتمام رسیده بود.

صاعقه جمله اش درست به قلبِ من نشسته بود و من رو
تمام کرده بود که با هق هق گفتم:

_ نمی خوام سِپنتای زندگیت رو ببینی، اوستا؟

part_880#

نفس حبس شده ام با قطره اشکی که بین پلکم گیر کرده بود
همزمان خارج شد.

حق با علی بود، این راز یک روز اشکار می شد و من باید
جلوی فاجعه رو می گرفتم.
اشکار شده بود...

سر بالا گرفته و به اسمون شب چشم دوختم. ریسک
بزرگی کرده بودم و به قدری مشوش بودم که حتی جرئت
نمی کردم با او رو به رو بشم. چشم بسته و تصویر پسر رو
به یاد اوردم. سینتا؛ تنها دلیل زندگیم بود.

_ تو چی گفتی الان؟

صدای خنده هاش در گوشم پیچید و باعث شد قدرتی پیدا
کرده و به چشم های پدرش چشم بدوزم.
در تاریکی روشنایی، شیشه چشمش جوری تیز و براق بود که
مطمئن بودم اگه بهش اجازه می دادی، من رو تکه پاره می
کرد.

دستام رو مشت کردم و دوباره گفتم:

_ سینتا پسر توئه.

جمله مثل ضرب سیلی بود، تکونش داد.
 شاهد انقباض عضلات و سفیدی چشماش بودم که با
 صدای خفه ای گفت:
 _ تو چه غلطی کردی نیاز؟
 اوستا نبود؛ لاساسینوهم نبود... فقط یک مامبای زخمی
 بود.

خیره در چشماش لب زدم:
 _ فقط نخواستم یه لاساسینوی دیگه بسازم.
 مطمئن بودم خودش رو کنترل می کنه. با صدای گرفته ای
 گفت:

_ باید همه چیزو بشنوم.
 اب دهانم رو بلعیدم و گفتم:
 _ نمی خوای پست رو ببینی؟
 و چشماش خاموش شد... اصلا سر سوزنی به دیدن سپنتا
 اشتیاق داشت؟

part_881#

@Vip Roman

فصل چهل و شش

"راز سیاه"

قلبم ایش گرفت.

نباید ناراحت می شدم، نباید خنجری به قلبم وارد می شد
اما اتفاق افتاده بود.

بی تفاوتی او، عدم تمایلش برای دیدن پسری که در اتاق
بالای این عمارت ساکن بود، من رو از درون خرد کرده بود.
روز و شب های بسیاری عکس المعیش رو با علی حدس
زده بودیم و علی هر بار گفته بود، یکی از گزینه ها می تونه
عدم تمایلش باشه.

حق با علی بود، او اوستا بود... لاساسینو بود و من چه
احمقانه فکر می کردم که به محض فهمیدنش احساسات
پدرانه اش شکوفا میشه.

دستام رو مشت کرده و به او پی که دست داخل جیب کتش
قرار داده و مقابل پنجره ایستاده بود نگاه کردم. صاف و
مسکوت ایستاده و به بیرون خیره بود.

حقیقتاً! این سکوتش من رو بیشتر می ترسوند. مثل همیشه
نتونسته بودم او رو پیش بینی کنم. من مطمئن بودم وقتی
وارد عمارت بشیم و چشمش به علی بیافته، کنترلش رو از
دست میده و علی رو زیر مشت و لگد می گیره. حتی علی
هم همچین انتظاری داشت اما او فقط نگاه سردی نثارش
کرده و سمت پنجره حرکت کرده و تنها گفته بود "از نقطه
شروع این بازی، بدون جا انداختن یه واو، تعریف کن"

حالِ خوشی نداشتم، از درون متلاشی شده بودم اما باید شروع می کردم... باید!

_عمو حمید یعنی پدرِ تو، با ضریب هوشی بالا به دنیا میاد. دانشجوی نخبه و برجسته رشته شیمی، حمیدِ رضوی!

هیچی نگفت.. هیچ ری اکشنی نشون نداد. منتظر بودم بپرسه "اینا چه ربطی به قصه داره؟" اما هیچی نگفت.

دستام رو مشت کردم و گفتم:

part_882#

_فامیلی واقعی من، مهرارا نیست... رضویه. عمو حمید تو دوران دانشجویی با خاله من، نازِ پیروز که یه عکاس تازه کار بوده آشنا میشن. علاقه شدیدی بینشون شکل میگیره و حمید همه زندگی و عشقش رو به خاله من میبازه. همون زمان موفق میشه بورسیه رو بگیره. اما درست شب قبل از عقدشون، وقتی که همه برای خرید بیرون بودن و فقط ناز تو خونه بوده به خونه حمله میشه و با ده ضرب چاقو ناز کشته میشه.

با اینکه مدت زیادی بود متوجه این قصه شده بودم اما بازگو کردنش نفسم رو می گرفت.

_میگن حمید به جنون میرسه. دیوانه میشه و پا به پای پلیس به دنبال قاتل می افته اما هر روز به در بن بست میرسه. پلیس متوجه میشه دورین و تمام بند و وسایل ناز هم دزدیده شده. حمید متوجه میشه ناز سه روز قبل از مرگش، سر یه پروژه عکاسی اطراف تهران بوده که یه ساختمان نیمه کاره هم تو حول و حوش همونجا بوده. شش ماه میگذره و هیچ خبری از قاتل نمیشه. هر چیزی که به دست میارن الکی و بی فایده بوده.

یه مدت بعد، با یه نیت نامشخصی راهی لندن میشه و اونجا با رئا، مادرت آشنا میشه.

مادرش، محرکِ او بود.

بالاخره عکس العملی نشون داد و به سمتم چرخید. چشم در چشم شدیم و من اعلام کردم:

_هر دو از دانشجوهای برتر این رشته حساب می شدن و برای یه پروژه محرمانه انتخاب میشن و کم کم یه چیزایی بینشون شکل می گیره. اما هر دو از قسمتای دیگه ای وارد این پروژه شدن. حمید شروع کننده و رئا؛ قربانی بازی میشه.

حالت چهره اش، سخت و غیرقابل نفوذ بود. من رو به یاد شبی که گذشته اش رو فاش کرده بود، می انداخت.

_کمپانی یا مؤسسه ای که جفتشون براش کار می کردن، یه کمپانی خصوصی بوده که استعدادهای درخشان رو ساپورت می کرده اما هیچکس از وجودش خبر نداشته و اعضااش باید سوگند رازداری می خوردن. یه جور مؤسسه تازه تاسیس که با هدف مشخصی شکل گرفته بوده. و به اعضااش فرصت برای رویاسازی می داده. روی نخبه ها و استعدادهایی که پشتیبانه خاصی نداشتن سرمایه گذاری می کرده. مثل همین اسپانسرهایی که الان خیلی بولد هستن. رئا و حمید از استعداد های برجسته حساب می شدن و باهم سر یه پروژه دارویی مهم کار می کردن. از یه جایی به بعد همه متوجه شده بودن که بین رئا و حمید یک خبرهایی هست. رئا به یکی از دوستاش با خوشحالی گفته بوده که بعد از پایان پروژه تصمیم گرفتن ازدواج کنن و حمید ازش خواستگاری کرده. چند روز دیگه مراسم ثبت و معرفی دارویی بوده که این مدت روش کار می کردن که حمید متوجه میشه یکی از مهمان ها، خیلی اشناست. اون

ادم، صاحب همون ساختمون نیمه کاره ایه که ناز سه روز
قبل از مرگش اونجا دیده شده بوده. می تونی حدس بزنی
اون ادم کیه، نه؟

چیزی نمی شد از حالت چهره اش فهمید. به سختی گفت:
_شهر روز ملکان.

هوش اوستا غیرقابل انکار بود... در هر شرایطی هوش سیاه
بود.

متوجه لبخند کمرنگ روی لب های علی بودم. او همیشه
مات مغز اوستا بود.
تایید کردم:

_خودشه، یکی از دلایلی که حمید رو به لندن کشیده، همین
شهر روز ملکان بوده که دقیقاً فردای قتل ناز به لندن رفته.
حمید نمی تونسته بی خیال این قصه بشه، پیگیر شهر روز
میشه و وقتی متوجه میشه این ادم

part_884#

انگار سر و سری با یه بخش قاچاق دارو و اعضای بدن
داره، دست از سرش برنمیداره و به رئا میگه باید بره و خیلی
زود برمیگرده و خیلی ناگهانی غیبش می زنه. یکی از بندهای

کاری از EXCHANGE GROUP

قرارداد کمپانی این بوده که زن ها باید از یکی از استعدادهای درخشان اونجا ازدواج کنن و یا بچه دار بشن. از اونجایی که اسپرم حمید از روز اول فریز شده بوده، رثا تصمیم میگیره بچه اونو باردار بشه. بعد از یه جراحی برای لقاح مصنوعی، رثا تورو حامله میشه.

متوجه تغییر حالتش بودم، شاید اگر در موقعیت متفاوت تری بودیم؛ الان در اغوشم می گرفتمش. اما افسوس که همه چیز بین ما تموم شده بود.

از اینجا قصه سیاه می شد. نفسی گرفته و ادامه دادم:
 _ تو داخل کمپانی به دنیا میای و اولین بچه ای بودی که از یک پدر و مادر زیبا و نخبه‌ی این مؤسسه به دنیا میاد. مورد استقبال اعضا و مورد توجه رئیس رثا بودی و همه سعی داشتن ازت مراقبت کنن اما وقتی شش ماهت میشه، یه روز وقتی رثا وارد خونه اش میشه بهش حمله میشه و سعی می کنن تورو ازش بگیرن. خوشبختانه موفق نمیشن چون همسایه ها متوجه سرو صدا میشن و یکی از همکارای رثا همون موقع خودشو می رسونه و تو و مادرتو نجات میده. مؤسسه، ثروتمند بوده اما دوتا ایراد داشته. اول اینکه تازه کار بوده و دوم قدرت خاصی نداشته و خب، یه مؤسسه دولتی هم نبوده و همه از وجودش خبر نداشتن. رثا یه مدت زیر نظر امنیتی مؤسسه بوده اما

جفتمونم می دونیم در مقابل قدرت های زیر زمینی باید قدرت داشته باشی تا سرپا بمونی و موئسسه تازه کار بوده. وقتی دوباره به شما حمله میشه؛ خسارت های سنگین و قتل عام صورت میگیره و رثا از عذاب وجدان و ترس زیاد مجبور میشه تورو برداره و بی خبر از کشور فرار کنه. ارتباطش رو با همه قطع می کنه و میره و کسی نمی دونه کجا مونده و بعد از چند سال، با یکی از هم کلاسی هاش، بخاطر امنیت و محافظت از تویی که با همه

part_885#

exchange group

فرق داشتی و نیاز بوده تو شرایط درست تری بزرگشی، ارتباط می گیره.

باقی ماجرا رو خودش می دونست. سناتور همون هم کلاسی و دوست نزدیک مادرش بوده که از همه چیز بی خبر بوده. چند لحظه ای سکوت کرد و اطلاعات جدید رو پردازش کرد و در نهایت با لحن سردی گفت:
_ و این ها چه ارتباطی با بچه داره؟

بچه؟؟؟

حتی نمی گفت بچه ام. چطور می تونستم امیدوار باشم که
پسرش رو ببینه؟

دلم فریاد می خواست. دلم زار زار اشک ریختن میخواست
اما دلِ لامصبم رو خفه کردم و به ارومی گفتم:
_ چون همونایی که تو بچگی دنبالت بودن، الان دنبال همه
مان.

اخم کمرنگی روی صورتش کشیده شد و من حقیقت رو
گفتم:

_ حمید با نزدیکی به رقبای ملکان ها و دزدی و خراب کردن
بازارشون، راه دشمنی رو هموار می کنه و ضربه اخرش وقتی
بوده که باعث اتیش سوزی یکی از بزرگترین انبار ها و ضرر
چند میلیاردی میشه. از مدت ها قبل، به خانوادش خبر
داده بوده که برای یه مدتی از ایران برن و بهشون گفته بوده
ممکنه بلایی که سر ناز اومده، سر شما هم بیاد. برای همین
خانوادم موافقت می کنن و با عوض کردن فامیلی و رفتن به
ترکیه از همه چیز دور میشن. و خب، حمید درست مثل
خودت هوش سیاه حساب می شده. وقتی دستشون به
حمید نمیرسه، به دنبال تو و مادرت می افتن.

و حمید جوری خودشو پنهان کرده بوده و به در و دیوار
اون ها حمله می کرده که اونا برا پیدا کردن تو دست به
هرکاری می زدن و برای همین اون بلا سر مادرت اومد.

چهره درهم و نفس های بلندش از اشوب درونش خبر می داد. دلم می خواست ارومش کنم اما شدنی نبود. می دونستم هرچه زودتر همه چیز رو تموم کنم، شکنجه اش هم کمتر خواهد بود.

_حمید به دنبال انتقام وارد اون باند شد چون متوجه شد ناز بخاطر یه اشتباه به شکل بی رحمانه ای کشته شد. وقتی ناز داشته از اطراف اون ساختمان عکاسی می کرده؛ موقع برگشت متوجه یه صداهای غیرعادی میشه و وقتی نزدیک میشه می بینه چندین نفر به یه دختر تجاوز می کنن و ازش فیلم برداری می کنن. اونقدر بدنش رو کتک می زنن و وحشیانه بهش تعرض می کنن که زیر دستشون جون می ده. ناز فقط می تونه چندتا عکس بگیره و بعد فرار می کنه. میگن ناز به شدت مریض میشه و حتی تصمیم میگیرن عقد رو عقب بندازن اما خودش قبول نمی کنه و به حمید میگه که بعد از عقد باید یه قدم بزرگ برداره که هیچ وقت این فرصت پیش نیاد. حمید برای پیدا کردن قاتلای ناز وارد چرخه جنایت میشه، به دنبال تک تک ادم هایی بوده که اون روز جلوی چشم ناز به یه دختر تجاوز کردن و دستور قتلشو دادن بوده و به جز ملکان از ادم های بعدی خبر نداشته.

و با نفس عمیقی اعلام کردم:
 _ پدرِ تو؛ عموی من، برای گرفتن انتقام یه هیولا درست مثل
 همون هیولاها میشه. شنیدی که میگن، برای گرفتن
 هیولا؛ باید هیولا شد.

part_886#

می دونستم ضربه های پیاپی ای به روحش می زدم و می
 دونستم، تا همه چیز رو متوجه نشه این شکنجه رو تموم
 نمی کنه.

_ همون کسایی که دنبال حمید و تو بودن، بالاخره بعد از
 این همه سال پیداش کردن. درست همون زمانی که تو فکر
 کردی شهروز ملکان پدرته. ملکان و دار و دسته اش بعد از
 مدت ها تو یه معامله قلبی رد حمید رو می گیرن و در
 نهایت به منی که داشتم به خاک سیاه می کشیدمشون
 رسیدن. اونجا به هویت من و تو شک می کنن و به دنبال
 گذشته ات بودن. به رابطش گفته بود یه سری اطلاعات
 راجب پسرش میخواد تا کسی رو به شک نندازه و عکسای
 تو و مادرت رو پیدا کرده بود. تو عکسا رو پیدا کردی و از
 ایران رفتی و من توسطِ رقبای حمید دزدیده شدم. من، تو،
 یه اهرم برای درهم شکستن حمید بودیم. چون می دونستن

کاری از EXCHANGE GROUP

حمید دیوانه وار منو دوست داره و تو همون هوش سیاهی بودی که اونا بهش نیاز داشتن.

پوزخندی زدم:

_ علت علاقه حمید به من؛ بخاطر شباهت بی حد و مرز من به خالمه. من شباهت زیادی به ناز دارم. قرار نبوده من زنده بمونم، اما وقتی نقشه عوض میشه؛ تصمیم می گیرن از من به عنوان اهرمی برای تو استفاده کنن. این بار قصه رثا تکرار میشه اما رثا با جراحی باردار شد؛ من با تزریق، چون نمی خواستن ریسک کنن و مارو متوجه بکنن.

روزهای سرد و شوم....

به همون روزهای سخت فکر کردم:

_ من با 11ui باردار شدم. این روشم نه جراحی داره که جاش بمونه نه جوریه که کسی رو به شک بندازه. من تو تمام دوران اسارتم بیهوش بودم و به قدری با صدای جیغ و ناله فکرم رو درگیر کرده بودن که اصلا متوجه چیز دیگه ای نبودم. وقتی بیهوش بودم؛ روزهای متوالی بهم اسپرم تزریق می شد و به قدری تحت تاثیر داروها بودم که متوجه درد جزئیش نمی شدم. وقتی اثر دارو هام رفت، اولین چیزی که حس کردم یه درد خفیف بین پاهام بود اما جدی

نگرفتمش. هدف بارداری من بود که با موفقیت هم رو به رو شد اما اینکه من از کی باردار شدم اصل قصه بود.

به قسمت های جالبی رسیده بودیم.

**

1خب وقتشه یه توضیح کامل راجب iui بدم. به نیاز تجاوز نشده؛هیچ رابطه ای با کسی نداشته. فقط به روش ای یو ای باردار شده. تو این روش هم،از طریق واژینال و با یک سری وسایل تخصصی اسپرم رو به دهانه رحم تزریق می کنن. خیلی روش مرسومیه،فیلم های زیادی هم راجبش ساخته شده. نیاز دوشیزه بوده و رابطه ای نداشته فقط با یه سری روشا بهش تزریق شده،همین! اگه دوست داشتید می تونید فیلم جین باکره رو نگاه کنید.

#part_902

@Vip Roman

فصل چهل و نه

"انتقام آخر"

اوستا

-اَرس و اُون فلش باعث شد بفهمم قاتل کیه و چرا ترنم کشته شده .

علی و نیاز هر دو با دقت و گنجی نگاهم می کردن که ادامه دادم :

-اتش با پسوردایی که ایدا داده بود نتونسته بود فایل رو باز کنه، کار خودم بود ..بخاطر همین من مجبور شدم برم شرکت و تو بری سراغ حمید .وقتی پسوردا رو برام فرستاد، بعد از چند دقیقه تونستم با اون کلید واژه ای که گذاشته بود فایل رو باز کنم .توی هر فایل،یه سری اطلاعات و فیلم از ادم هایی بود که دنبالشون بودم .من این همه سال دنبال قاتلای مادرم بودم .شهر روز ملکان یکی از کسایی بود که من متوجه شده بودم برای این سازمان جنایتکار کار می کنه .خودتون می دونید،اونا تو زمینه های زیادی کار می کنن .فروش اعضای بدن،مواد مخدر،ترور،پول شویی و هزار کوفت ددیگه .این سازمان خیلی پیچیده است و برای اینکه به هسته اصلی برسیم،باید اول مهره های فرعی رو می شناختم .ملکان یکی از کسایی بود که می دونستم برای قاتلای مامانم

کار می کنه . دو تا از اون فایللا، اطلاعات خرید و فروششا و کارهای ملکان بود . داد و ستدهایی که تو وب داشت و ارتباطش با بقیه . و سه تای دیگه، اطلاعاتی از سه عضو اصلی سازمان بود . همون قاتلای بی شرفی که دنبالشون بودم . و فایلِ اخر، اطلاعات حمید و همه قصه بود .

-یعنی چی؟

باید بهش می گفتم چرا سرنوشتمون اینجوری شد :
 -یه ویدیو از خود ترنم بود که همه چیو توضیح داده بود . بهت گفته بودم، ترنم برای پیدا کردن قاتلای مادرش وارد گروه ما شد . مادرش یکی از کسانی بود که بخاطر معامله پدرش کشته شد . بهترش اینه که قربانی باند فروش اعضای بدن شد . از اول که وارد گروه شد، چیز زیادی به جز انتقام نمی خواست و خودشو به ملکانا نزدیک کرد اما اخرا دیگه فقط

#part_903

@Vip Roman

و فقط امنیت تورو از من می خواست . اینکه هر اتفاقی هم افتاد حواسم بهت باشه . اون بهم گفت اطلاعات رو از

ملکان ها می گیره و به دستم می رسونه اینکارم کرد، اما اول امنیت تورو تضمین کرد .

نیاز گیج به نظر می رسید، حق هم داشت . ترنم خیلی دقیق مهره ها رو چیده بود . علی به ارومی پرسید :
- ترنم متوجه هویت حمید و ارتباطش با شما شده بود؟
نیاز مبهوت به ما نگاهی کرد و من شروع کردم :
- فیلم رو که باز کردم، متوجه ماجرا شدم . خودش همه چیز رو گفته بود . وقتی وارد دار و دسته ملکان ها شد، بعد از یه مدت متوجه شده بود یه رقیب سرسخت دارن و دنبالش می گردن و وقتی عکس جوونیاش و گذشته رو فهمیده بود، هویت حمید رو فهمیده بود و متوجه شده بود حمید پدر منه . از اونجایی که من دنبال انتقام از حمید بودم، ممکن بود ناخواسته بخاطر علاقه ای که حمید به نیاز داره، به نیاز اسیب می زدم . ممکن بود این وسط هر بلایی سرش بیارم تا حمید رو زجرکش کنم . وقتی بهش فکر می کنم می بینم من ممکن بود بدون شناخت نیاز، دست به هرکاری می زدم . خیلی زود حمید متوجه میشه ترنم همه چیو فهمیده و ترنم بهش قول میده همه اطلاعاتو بهش میده و کاری به کارش نداشته باشه . معامله می کنن اما ترنم همچین قصدی نداشته .
وقتی کامل اطلاعات و فایل ها رو بیرون کشید، همه رو

به شکل نامحسوسی به دست نیاز رسوند و پسورد رو دست ایدا داد. اینجوری امنیت جون نیاز رو تضمین کرد. به من روزای اخر گفته بود اطلاعات رو دست ادم امینی سپرده و من می دونستم اون ادم نیازه. من وارد ایران شدم و ترنم کشته شد. من نزدیک نیاز شدم و برای فهمیدن اطلاعات درون فلش از نیاز محافظت کردم و به مرور درگیرش شدم.

نیازی نبود بگم که ترنم می دونست من ناخواسته درگیر نیازی که هوش بالا و یه تتو قوی لعنتی و عطر سیب می زد، می شدم. چشم های نیاز نمناک شده بود که گفتم: -پسورد رو دست ایدا سپرده بود و بهش میگه هر اتفاقی هم بیافته براش اینو شش ماه بعد به ایمیلی که فقط بین منو خودش بود ارسال کنه. تا لحظه اخر

#part_904

تلاشش این بوده نیازو در امنیت نگه داره. خودش نوشته بود که بعد از اینکه فایل ها رو به حمید نده، صد

در صد حمید زنده نگهش نمی داره . و اونجا بود که متوجه شدم قاتلِ ترنم حمیده .

-چرا زودتر بهتون نگفته بود که حمید پدرِ شماست و شاید این وسط خودشم کشته نمی شد .

نیاز هم با بغض و چشم های پری گفت :

-چرا انقدر احمقانه برخورد کرده بود؟

نمی خواستم این شکلی ببینمش . به چشماش خیره شدم و گفتم :

-با دقت فکر کن نیاز . من سالها مثل یه خونخوار دنبال انتقام بودم . اگه بدون اینکه تو و خانوادتو بشناسم، متوجه می شدم حمید کیه، هر بلایی سر خانواده شما می اوردم . ترنم از اینکه من بلایی سر تو یا آرس بیارم ترسیده بود، از اینکه اتیش انتقام و خشم دامن خانواده رو بسوزونه . یه جوری برنامه چیده بود که من بخاطر کارم که شده به تو نزدیک بشم و بعد ارتباطی بین منو تو شکل بگیره . می دونسته ویژگی هایی داری که منو درگیر کنه . از ایدا خواسته بود شش ماه بعد اون پیامو بهم ایمیل کنه . یعنی حدسش این بوده توی این شش ماه باید چیزی بین منو تو شکل بگیره و خودت دیدی که پیامم رمزی بود و من اگه تورو نمی شناختم هیچ وقت به ه ایدا نمی رسیدم . ترنم کاملا مطمئن نبوده

من درگیر تو بشم برای همین ایمیل رو به صورت رمز فرستاد که اگه اتفاقی بین منو تو نیافتاده، باز شمارو در امنیت قرار بده. من بدون این اطلاعاتِ ترنم، حداقل باید چند سال دیگه ام صبر می کردم. ترنم سالها بود که به قلبِ ملکان ها زده بود. قصد نداشته خودشو قربانی کنه، مخصوصا که فهمیده بوده مادر شده. خودش نوشته بود قصد داره با آرس فرار کنه و تا یه مدت افتابی نشه. چون می دونست اگه من فایلی ای بدون پسورد رو پیدا کنم، قطعا دیوونه می شدم و دنبالش می گشتم و تصمیم داشته فرار کنه تا جلوی چشم نباشه. اما احتمال می داده این وسط ممکنه بلایی سرش بیاد و نتونه خودش وقتی فرار کرد بهم ایمیل بزنه و برای همین،، از ایداهم خواسته بود شش ماه بعد ایمیل کنه.

هم می خواسته از خانواده ات حمایت کنه هم نمی خواسته به من خیانت کنه. به وضوح گفته بود عاشق آرس و توئه برای نجات شما هرکاری می کنه. خودش توی اون ویدیو گفته بود که الان که داری این ویدیو رو می بینی یعنی قطعا ارتباطی بین تو

#part_905

نیاز شکل گرفته وگرنه هیچ وقت نمی تونی به این ویدیو دسترسی پیدا کنی. ترنم سعی داشته یه جوری از این مخمصه فرار کنه اما وقتی حمید متوجه میشه دورش زده و از آرس بارداره، قبل از اینکه اجازه فرار بهش بده، جونشو می گیره .

-از کجا می دونی اینو؟

شونه بالا انداختم :

-اینارو آرس فهمیده .

علی دوباره گفت :

-ببخشید؟ یعنی آرس می دونسته باباش قاتله و کاری نکرده؟

به نشونه نفی سر تکون دادم و به نیاز نگاه کردم و گفتم :

-دقیقا اینجوری نیست . همون زمانی که ما رمز ایمیل ها

رو پیدا کردیم و به ایدا رسیدیم، خانواده ات بخاطر کار

حسین همشون باهم رفتن یه مسافرت . آرس بخاطر

مشغله کاریش نمی تونه بره و بخاطر یه سری سرنخ ها

رفته بوده قزوین تا با چند نفر صحبت کنه . دو سه روز

بعد، خبردار میشه حمید بخاطر کارش مجبور شده بیاد

تهران . قرار بوده آرس تا آخر هفته قزوین بمونه اما

خیلی یهویی تهران کاری پی شمیاد و مجبور میشه بیاد .

وقتی میرسه اخر شب بوده .خودش می گفت فکرش خیلی درگیر بوده و برای همین سر خیابون از ماشین پیدا شده بوده و پیاده راه می افته سمت خونتون اما وقتی تو چند قدمی خونه بوده،یهو در باز میشه و یه ادمی که سر و ریخت جالبی نداشته از خونه می زنه بیرون و پشت سرش حمید میاد بیرون و با یه لحن عصبی به طرف گفته که "دیگه حق نداره پاشو بذاره اینجا وگرنه سری بعد یه جور دیگه حالیش می کنه ."می گفت انقدر گیج بودم که خودمو نشون ندادم و پشت ماشین موندم .آرس پلیسه و شم پلیسی قوی ای داره و در ثانی تو عمرشم باباشو اینطوری ندیده بوده .طرف فقط با وحشت سر تکون میده و میره و حمیدم میره تو . آرس شوکه بوده و نمی دونسته باید چی کار کنه و چند لحظه بعد حمید با ماشینش از خونه می زنه بیرون . نیاز خودش رو ناخودآگاه نزدیکم کشید و تمام تن گوش و چشم بده و با کنجکاوی نگاهم می کرد .حالت

@Vip Roman

#part_906

بامزه چشماش تمرکز رو بهم می زد .
نفسی کشیدم و اعلام کردم :

کاری از EXCHANGE GROUP

-اول بیخیال میشه و میره خونه ولی خب فکرش خیلی مشغول میشه. خوابش مییره و وقتی بیدار میشه می بینه ساعت دهه و هنوز حمید برنگشته و چند لحظه بعدش حمید میاد و خیلی زیاد از دیدن آرس شوکه میشه و بهش میگه کی اومدی و آرس اولین تیر رو توی تاریکی رها می کنه و میگه تازه یه نیم ساعتی میشه رسیده و از حمید میپرسه کجا بوده و حمید بهش میگه ساعت هشت از مسجد زنگ زدن و رفته بوده برای جلسه. اونجا دیگه شک و تردید به جوشش می افته. خیلی نامحسوس خبر می گیره و متوجه میشه حمید دروغ گفته و هیچ خبری از جلسه و مسجد نبوده. شکش خیلی عمیق تر میشه ولی اصلا و ابدا چیزی به روی حمید نمیاره. با خودش تو جنگ بوده و شب آخر که فرداش همه از مسافرت می اومدن، حمید مثل همیشه از آرس میپرسه امشب میاد یا نه و آرس اونقدر بهش مشکوک بوده که نمی تونسته باور کنه بخاطر شام و این حرفا بوده و بهش میگه نه امشب کاری داره و نمی تونه شب بیاد. از سر شب، از یکی میخواد کشیک حمید رو بکشه و ساعت نه شب حمید می زنه بیرون. متوجه میشه حمید رفته تو یکی از ویلاهای لواسون و ساعت شش صبح دوباره برمی گرده خونه. ساعت هشت آرس

میاد و حمید بهش میگه تموم شب خونه بوده و خیلی معمولی برخورد می کرده. چند روزی با خودش درگیر میشه و سعی می کنه بیخیال بشه اما نمی تونه دست برداره و بالاخره دل به دریا می زنه و میره اون ویلا. تمرکز جفتشون روی من بود. به علی ای که در صندلی مقابلمون نشسته بود نگاهی کرده و گفتم:

-ویلا رو بالا پایین می کنه و چیزای عجیب غریبی پیدا می کنه. مدارک زیادی از ملکان ن ها، اطلاعات شرکتای دیگه. چندتا مانیتور که به دوربینای مدار بسته ای که جلوی خونه ترنم و شرکتای دیگه رو نشون می داده نصب بوده. باورش نمیشه اول اما وقتی وارد سیستم میشه و تو پوشه ها عکسای خودش و ترنم رو می بینه و در اخر، یه فایل صوتی که توی اون ترنم جیغ می کشیده و می گفته هویت واقیشو لو میده رو پیدا می کنه، مطمئن میشه قاتل ترنم خودشه. آرس فکر می کرده تونسته حمید رو دور بزنه اما خب حمید خیلی زرنگ تر از این حرفاست و سالها تونسته هویتشو پنهان کنه و همون لحظه سر و

#part_907

کله اش پیدا میشه .

-وای خدایا، بلایی که سر آرس نیاورده، مگه نه؟
 محکم بازوم رو گرفت و بانگرانی و هراس نگاهم کرد .
 اونقدری ترسیده بود که فراموش کرده بود آرس الان
 صحیح و سلامته و خودش اینارو تعریف کرده .
 دستش رو درون دستم گرفتم و بدون اینکه به علی ای
 که با لبخند کمرنگی به ما نگاه می کرد نگاه کنم گفتم :
 -نه آرس خوبه . اتفاقی برایش نمی افته . وقتی وارد ویلا
 شده بوده، حمید متوجه میشه و خودشو می رسونه . جر
 و بحثشون میشه و آرس داد و فریاد می کنه و خب
 اونقدر شوکه بوده که نمی تونسته همه چیز رو هضم
 کنه . حمید هیچی نمی گفته، فقط سکوت کرده بوده . به
 قولی می دونسته انکار بی فایده است . آرس همه چیو
 فهمیده بوده . اون ویلا، اتاق فکر حمید حساب می شده و
 حمید به قدری از خودش مطمئن بوده و می دونسته
 کسی دستش به اونجا نمیرسه که هیچ نگرهبانی اونجا
 نداشته و فقط از طریق دوربین مداربسته ای که به
 گوشیش وصل بوده متوجه ورود آرس شده و
 خب، فهمیده لو رفته . گاهها، غرور زیاد ادم رو بیچاره می
 کنه . حمید در مقابل داد و فریاد های آرس سکوت می
 کنه و تنها بهش میگه اگه می خواد بلایی سر خانواده

نیاد بهتره سکوت کنه تا اون کارشو تموم کنه . بعدم چند روزی از خونه میره .
هر دو غرق فکر بودن . قصه ما زیادی پیچیده بود .
-همون روزی که تو رفتی سراغ حمید و ما فکر می کردیم اَرس قاتله، من تونستم با پَسوردا فایل رو باز کنم و ویدیو رو ببینم و اونجا بود که متوجه شدم قاتل اَرس نیست و حمیده . چون ترنم توی ویدیو بارها گفته بود که حمید تهدیدش کرده و اگه فایل به دستش نرسه هر بلایی سرش میاره . اونجا بود که بهت زنگ زدم و ازت خواستم برگردی و پیش حمید نمونی . مطمئن بودم حمید پدرمه اما اینکه قاتل ترنم باشه یا نه رو باز هم شک داشتم ولی نمی خواستم تو رو بایه جانی تنها بذارم . وقتی اون اتفاق برای تو افتاد، سناتور و اتش با اَرس ارتباط گرفته بودن و خانواده ات رو تحت پوشش خودمون قرار دادیم و اونجا بود که اَرس اینا رو بهشون گفته بود . حمید بهش گفته بوده ترنم چیزی که برای اون بوده رو ازش دزدیده و با رابطه اش و بارداریش از اَرس بهش خیانت کرده و از نظر اون، ترنم یه شیاد و

#part_908

عوضیه که سر پسرشو کلاه گذاشته و برای همین لایق مرگ بوده . . اون روزی که تو رفتی سراغ حمید، قبلش حمید و آرس دعواشون شده بود و قرار بود تو ویلا تکلیفشون رو معلوم کنی و آرس برای دستگیریش مجبور شده بود یه اسلحه اجاره کنه و خب، ما قصه رو یه جور دیگه می دیدیم .
سکوتِ سختی برقرار شد .

بعد از مدت ها، معما ها بالاخره حل شده بود .
جواب تمام سوال های من در این کمپانی بود و جواب سوال های نیاز در دست من .
بازی عجیبی بود، ما در این بازی سیاه و سفید شدیم .
نقش مثبتی در کار نبود، همه خاکستری شدیم !

**

-فردا شبه .

فردا شب، شبِ سرنوشت ساز بود . بالاخره ارکان اصلی سازمان برای دیدار با نخبه های جدید خودشونو نشون می دادن و حمید لعنتی هم وارد این داستان می شد .
بیست و شش نخبه و دانشجوی برتر از ملیت های مختلف که مهمان این شیاطین بودن .

از افکار مغشوشم خارج شده و به چهره های جدید
نگاهی انداختم و سعی داشتم ببینم کسی رو می شناسم یا
نه. هنوز موفق به دیدنِ رییس این کمپانی که از دوستانِ
مادرم بود نشده بودم، اما با اکثریت آشنا شده بودم.

جنس احترامشون، چیزی فراتر از تصور بود.
علی به تخته سفیدی که اطلاعات رو درونشون جا داده
بود اشاره کرده و گفت:

- فقط باید حواسمون به دانشجوها باشه که اسیبی نبینن
و سلامت بیرون برن.

با ماژیکِ ابیش ویلا رو نشون داد:

- در پشتی برای خروج دانشجوهاست. حواستون باشه
هر جور شده باید دانشجوها رو در سلامت خارج کنید.
به منی که در صدرِ میز نشسته بودم نگاهی کرد و با
احترام گفت:

- لاساسینو و افرادشونن جلوی در اصلی ان تا کار رو
شروع کنن، گوش به فرمان باشید که هر وقت
گفتیم، کاتون رو شروع کنید.

هر ده نفرشون، با احترام و آفری به منی که مسکوت
نشسته بودم نگاهی کرده و سر تکون دادن. کلامی برای
گفتن نداشتم.

دست های نرم نیاز روی دستم نشست و با لحن قاطعی
گفت :

-ما مسیر رو برای دانشجوها خالی می کنیم، خیالت
راحت .

قلبا علاقه ای به مشارکت نیاز نداشتم اما چنان جدی
گفته بود " حق نداری منو ضعیف ببینی " که ترجیح دادم
سکوت کنم .

از امنیتش تا حدودی خیالم راحت بود و وارد عملیات
اصلی نمی شد و این تا حدودی خیالم رو راحت می کرد .
او از چیزی باخبر نبود، علی قول داده بود چیزی از پلن
بی بهش نمیگه . سنگینی نگاه علی رو حس می کردم، اما
سعی کردم توجهی نکنم . این تصمیم من بود و باید انجام
می شد چون من برای نجات خانواده ام هر کاری می
کردم... هرکاری!

#part_909

فصل پنجاه

"وداع"

اوستا

بیشتر سهم من از این بچه، دیدن چشم های بسته اش شد. اما همین که در آرامش خوابیده بود، کفایت می کرد. باید وقتی بیدار بود، باهاش حرف می زدم؟ نه، خواب بودنش رو ترجیح می دادم. کلاه مشکی رنگش، تا پیشونیش پایین کشیده شده بود و او بآلب های بازی به خواب رفته بود. شاید لازم بود ساعت زیادی در اغوشم می گرفتمش و خاطره سازی می کردم اما، نتونستم.

هنوز نمی تونستم با این احساس سنگین کنار بیام. ترجیح می دادم فعلا از دور تماشااش کنم. مقابل تختش زانو زدم، به چهره زیباش چشم دوختم. دست دراز کردم و دستش رو نوازش کردم و بلافاصله، دستاش رو باز کرد و انگشت اشاره ام رو محکم گرفت.

چیزی در وجودم تکون می خورد که قادر به فهمش نبودم. به چهره خواب زده اش نگاه کردم و به ارومی گفتم:

-من عجیبم یا تو؟

به دستی که محکم انگشتم رو می فشرد چشم دوختم و لب زدم :

-دیر آشنا شدیم، اما تو خوب منو شناختی .
عجیب بود، این وجود کوچک و شکننده چطور انقدر قدرتمند بود؟

نتونستم نوازشش کنم فقط به چهره دلنشینش برای بار آخر خیره شدم و اعتراف کردم :

-اگه ازت بخوام منو فراموش نکنی، خیلی خودخواهیه؟
درست مثل مادرش، ملج ملوچی کرد . نیشخندی زدم :

-خوبه که اخلاقای اونو داری، درست بزرگ شو . آینده سالمی برای خودت بساز، خوب زندگی کن و ...

نفس عمیقی کشیدم و از روی زمین برخواستم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

#part_910

-منم فراموش نکن پسر .

چی داشتیم می گفتم؟ @Vip Roman

مزخرف بس بود . باید به خودم می اومدم .

چشمامو بستم و دستم رو از دستش جدا کرده و خواستم قدمی بردارم که لعنتی... دستای کوچکی محکم انگشتم

رو گرفت و رهام نکرد. احساس می کردم روی خط گسل
 قدم گذاشتم و جهان زیرپام به لرزه افتاده. نمی فهمیدم
 چه مرگم شده، ولی نمی توانستم تکون بخورم.
 با هزار مشقت به عقب چرخیدم و به اوایی که حتی در
 خواب لبخند می زد و سفت انگشتم رو فشار می داد
 چشم دوختم.

چی از من می خوای بچه؟

چشم باز نمی کرد، اما به شیرینی لبخند می زد. دستم رو
 می فشرد. ایرادی نداشت که پایان ما اینجوری رقم می
 خورد، من لبخند دنیام رو گرفته بودم و برای این لبخند
 هرکاری می کردم.

نیاز

دلشوره، نفسم رو بند می آورد.
 شیشه پنجره رو تا آخر پایین کشیده و نفس های عمیق
 می کشیدم اما نفسم کامل بالا نمی اومد. ما نزدیک به
 یک سال برای همچین شبی برنامه ریزی کرده بودیم.
 همه چیز کاملا آماده بود و بالاخره به هدفمون رسیده
 بودیم.

امشب، در این نقطه، خط پایان یک سازمان جنایتکار می شد. پایان زندگی ادم هایی که سرنوشت ما رو تغییر داده بودن .

کسایی که از اوستا، لاساسینو ساخته و از حمید یک قاتل و جانی .

پایان یک امپراطوری شوم .
نفس عمیقی کشیدم و منتظر به ساختمون خیره شدم . نیم ساعتی می شد که علی به همراه باقی

#part_911

دانشجوها وارد این جهنم شده بودن . من ورود اون کثافت ها رو ندیده بودم اما ده دقیقه بعد از ورود همه دانشجوها، آتش علامت داده بود و هر سیزده عضو اصلی وارد شده بود .

دلم برای علی شور می زد، نقشه تمیز و حساب شده بود اما اون ها با انبوهی از محافظا وارد ویلا شده بودن و این ترسم رو بیشتر می کرد .
-خوبید خانوم؟

با صدای ای نگاه از ساختمون گرفته و به چشمای نگرانش چشم دوختم و صادقانه گفتم :

-نه، دلم شور می زنه .
 -درست میشه، امشب همه چی تموم میشه .
 مطمئن بودم اما دل بی صاحبم اروم نمی گرفت .
 دستام رو در هم گره کرده و سعی کردم چهره آرامش
 بخش سینتا رو به یاد بیارم اما درست همون
 لحظه، صدای اوستا از ایرپد بلند شد :
 -شروع کنید .

نگاهی بین من و ای رد و بدل شد و ماشین رو روشن
 کردیم و دقیقا سی ثانیه بعد جلوی در پشتی ویلا بودیم .
 نفس عمیقی کشیده و شمارش رو شروع کردم .

ده
 نه

هشت

هفت

دستای خیس از عرقم رو بهم فشردم .

شش

پنج

چهار

سه

دو

یک ...

چشمام رو بستم و خودم رو برای شکست حاضر کردم
که تق... باز شد .

صاف سرجام ایستادم و به فوردی که جلوی در ایستاده
بود نگاه کردم . با سرش علامت داد و درون باغ ناپدید
شد .

تعطل نکردیم، هر دو به سرعت از ماشین بیرون پریده و

#part_912

مقابل در ایستادیم .

اسلحه ام رو از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم و
همراه با چهار نفر دیگه از بچه ها، مقابل در خروجی
ایستادیم .

نفس درون سینه ها حبس بود و تمام تن چشم شده و به
عمارتی که درون باغ بود خیره شدیم . آماده به حمله
ایستاده بودیم که صدای سرد اوستا دوباره بلند شد :
سه، دو، یک... حالا .

و بنگ بنگ ...

در لحظه قیامت شد . صدای کر کننده اسلحه ها از جلوی
ویلا به هوا برخاست . قلبم با سرعت سرسام اوری می
تپید و اسلحه رو محکم در دستم فشردم . صدای شکستن

شیشه ها و شلیک بی امان اسلحه ها یک موسیقی دلهره آوری بود که در پس زمینه این درام پخش می شد .
 درست هشت دقیقه بعد، پنجره بزرگ طبقه اول ویلا شکسته شد و بعد دانشجوها از پنجره خودشون رو بیرون پرتاب کردن . در حالت آماده باش ایستادیم و ای در چهار چوب قرار گرفت و با دستش علامتی برای فورد که دانشجوها رو پشت سرش قرار داده بود فرستاد . وقتی فورد متوجه شد ما بچه ها رو کاور می کنیم، به دانشجوهایی که وحشت زده روی زمین نشسته و دست روی سرشون گذاشته بود اشاره کرد و یکی یکی به سمت ما راهی کرد .
 با دقت به اطراف نگاه می کردم و آماده بودم تا هرکسی که نزدیک بشه رو گلوله باران کنم، هرچند که مطمئن بودم بچه ها، قسمت پشت ویلا رو پاکسازی کردن که ما تونستیم در موقعیت قرار بگیریم .
 شش دختر و پسر، بیم زده و گریه کنان از در رد شدن .
 الکس و جیک، اونا رو به سمت ونی که در پشت سر ماشین ما قرار داشت فرستاد و اون ها بدون مخالفت سوار شدن .

وقتی دوباره ای برای فورد علامت فرستاد، سه دختر
دیگه به سمت ما حرکت کردن اما درست در چند قدمی ما
بودن که از سمت چپ تیراندازی شد. لعنتی ...
قبل از من، ای داخل باغ شد و به نگهبانی که سمت دخترا
تیراندازی می کرد، شلیک کرد. دخترا وحشت زده روی
زمین افتاده و فریاد می زد.

#part_913

چاره نبود، باید داخل می شدیم .
من و دو نفر از بچه ها در سمت راست و ای به همراه
باقی اعضای در سمت چپ ایستاده و به نگهبانایی که
تازه متوجه موقعیت پشت ساختمون شده و به این سمت
تیراندازی می کردن، شلیک کردیم .
وقتی الکس وارد باغ شد، فریاد کشیدم :
-منو پوشش بده .

و دوان دوان سمت دخترانی که جیغ کشان روی زمین
دراز کشیده بودن، رفتم. قیامت شده بود. از هر طرف
صدای گوش خراش اسلحه بلند شده بود. دست روی
بازوی دوتن از دخترا قرار دادم و با صدای اطمینان
بخشی گفتم :

-نترسید، کسی به شما اسیب نمی زنه .
 چشم های غرق در وهم و اضطرابشون رو به من
 دوختن و با صدای بلندی گفتم :
 -ما حواسمون بهتون هست، فقط بدون اینکه به پشت
 سرتون نگاه کنید بدوید سمتِ در .
 و با دستم به دری که انتهای باغ بود اشاره کردم .
 -ولی ..

با قاطعیت گفتم :
 -اگه می خواید زنده بمونید فقط بدوید .
 ترس، فلجشون کرده بود . نزدیک شدم و فریاد زدم :
 -لعنتی فقط بدوید، اینجوری همه مون میمیریم وقت
 نداریم .

و به سمتِ جلو هلشون دادم . ترسیده و با چشم های
 گریونی به سمتِ در گریختن . خدایا شکر ت .
 لعنتی وقتمون کم بود و هنوز هفده نفر باقی مونده بود .
 سری برای ای و الکس تکون دادم و فوراً گروه بعدی
 رو به سمت فرستاد . دانشجو هایی که تا مغز استخون
 ترسیده بودن رو با هزار بدبختی سمتِ در راهی می
 کردم . تقصیری نداشتن، مرگ در یک قدمی اونها بود و
 خودشون رو باخته بودن . اون ها نخبه بودن، نه قاتل و
 نه حتی یه ادم آموزش دیده .

در وسطِ باغ ایستادم و منتظر چهار نفر دیگه موندم .با
اسلحه ام به انتهای باغ اشاره کردم و نفس نفس زنان
گفتم :

-فقط بی نفس تا اونجا بدویی..بخواب رو

#part_914

زمین، بخواب رو زمین .
دستش رو محکم گرفتم و روی زمین پرتش کردم . هر
چهار نفر روی زمین نشستند و محکم با دست گوششون
رو گرفته و با تمام قدرت جیغ می کشیدن . سمتشون خم
شده و سعی کردم عقب بکشونمشون که گلوله ای
درست از کنار بازوم رد شد و کتم رو خراشید .
لعنتی...سوزش و گرمایی رو درون بازوم حس کردم اما
اهمیت ندادم . هنوز زنده بودم و می تونستم کمک کنم .
ای و الکس متوجه سختی اوضاع شده و چند قدم
نزدیکتر شدن . به زحمت دستِ دخترا رو گرفته و به
سمتِ در راهیشون کردم . وقتی خیالم از بابتشون راحت
شد نفس عمیقی کشیدم .
فقط سه نفر دیگه همراه با علی باقی مونده بودن . سر
بلند کردم و به فورد نگاه کردم . پس چرا کسی نبود؟

علی کو؟

ترس درست مثل صاعقه به تتم نشست . خدایا زمان زیادی باقی نمونده بود و باید تا الان علی و باقی دانشجوها خارج می شدن، پس چرا خبری از شون نبود؟ -نیاز، لعنتی تو زخمی شدی .

دست های بزرگ و مردانه اش دور مچم گره شد و من رو به عقب کشید . چشم های خاکستری و سردش، با هراس و جنون به من دوخته شد .

قبل از اینکه بتونه حرف بزنه، با استرس فریاد زدم : -من خوبم، علی چرا نیومد؟ علی نیست .

صدای بلند اسلحه، کمی شنواییم رو مختل کرده بود . اوستا با دقت به من نگاه کرد و به پشت درخت کشید که بی طاقت زمزمه کردم : -اوستا میگم علی نی .. -گیر کردن .

-چی؟

با صدای سختی گفت :

-حمید و اون اشغالای دیگه گروگان گرفتن بقیه رو . دست خودم نبود، چشمام در لحظه پر شد . علی یه ادم عادی برای من نبود . اون صمیمی ترین دوست من در این مدت بود . همراه بود .

#part_915

مات زده لب باز کردم و گفتم :

-قراره چ ...

صدای انفجاری که از سمت چپ بلند شد، جمله ام رو نیمه گذاشت و در لحظه در اغوش اوستا قرار گرفتم و بین خودش و تنه درخت قرار گرفتم .

خدایا چه خبر شده بود؟

کتش رو محکم در دستم گرفتم و با بغض گفتم :

-چی شده؟ چه خبر شده؟

نگاه به خون نشسته اش، به اتشی بود که در سمت چپ برپا شده بود . با مشتم ضربه ای به سینه اش زدم و دل اشوب گفتم :

-منو نگاه کن، اینجا چه خبره؟

بالاخره نگاهش به سمتم چرخید، با حالت جنون انگیز و مالکانه ای نگاهم کرد و بعد عجیب ترین حرف ممکن رو به زبون آورد :

-نتونستم بهش بگم، اما تو بهش بگو که بودنش باعث

شد دنیام رنگ بگیره و منی که مرده بودم رو دوباره

زنده کرد .

-چی؟

نگاه لعنتی و سردش به پشت سرم بود و محکم
 سرشونه ام رو گرفت و گفت :
 -بهش بگو که نمی خوام فراموشم کنه و می خوام یادش
 بمونم .

جیغ کشیدم :

-چی داری میگی؟

نمی فهمیدم پشت سرم چه خبره و چرا نگاهم نمی کنه
 اما سری تکون داد و به منی که جانی در تنم باقی نمونده
 بود نگاه کرد و با لحن مخصوص به خودش گفت :
 -من یه عوضی قاتل بودم که هیچی از زندگی نمی
 دونستم اما تو نجاتم دادی نیاز . تو زندگیمو عوض
 کردی . تو حال دنیامو عوض کردی ، تو از اول برای
 ارامش من خلق شدی .

احساس خوبی نداشتم... احساس خوبی نداشتم . اشک هام
 خودکار از چشمم چکید و با شگفتی گفتم :

-تو چی داری میگی؟

خم شد، به منی که اشک صورتم رو خیس کرده بود
 نگاهی کرد و پیشونی روی پیشونیم قرار داد و با

#part_916

مالکیت گفت :

-اول و آخر قصه من تویی .تنها دارایی زندگیم تو و
سپنتاست و از دارایی های زندگیم مراقبت کن نیاز من ..
قلبم بی وقفه درون سینه ام می کوبید و پاهام از استرس
می لرزید .دست و پایی زدم و با بغض جیغ کشیدم :
-واسه چ ...

دست راستش روی لب هام قرار گرفت و محکم فشرد و
نفس عمیقی کشید و به منی که با چشم های گریان و
درشت شده ای نگاهش می کردم چشم دوخت و گفت :
-من یه گناهکار و تو الهه درگاه منی و با پسر من، از برزخ
منو بیرون کشیدی .حالا وقتشه به زندگی اصلیم برگردم
الهه .

لبم رو محکم فشرد، فریاد و زجه ام رو خفه ام کرد و
بوسه داغی بر پیشونیم نشوند و بعد، به عقب پرتم کرد .
متحیر و اشک ریزان به عقب پرتاب شده و دست های
اشنای ای بلافاصله کمرم رو گرفت .نگاه سرد و شیشه
ای او قدر لحظاتی به من دوخته شد و برای ای سری
تکون دادو بعد...مقابل چشمم رفت .
چه اتفاقی افتاد خدایا؟

در لحظه، با سرعت عجیبی خودش رو سمت پنجره
شکسته رسوند و داخل ویلا شد .تازه به خودم اوادم .

خدایا اون رفت... اوستا به دل مرگ رفت .
 بهتی که دامنم رو گرفته بود در لحظه از بین رفت و درد
 و وحشتی غیر قابل وصف گریبانم رو گرفت و با انرژی
 مضاعفی به سمت وایلا قدم برداشتم اما ای چنان محکم
 در اغوشم گرفته بود که اجازه نداد قدمی به جلو بردارم .
 چه مرگش شده؟

وحشیانه دست و پایی زدم و فریاد زدم :
 -ولم کن روانی، ولم کن بذار برم .
 اما او با قدرت بیشتری من رو عقب کشید و به سمت
 خروجی برد .
 نه نه نه... exchange group

#part_917

دیوانه وار دست و پا زدم و با گریه نالیدم :
 -توروخدا، توروخدا بذار برم... ولم کن، خواهش می کنم .
 اما او بدون ذره ای ملایمت من رو به عقب می کشید . به
 سیم آخر زده و با تمام قدرتم پاهام رو به زمین می
 کشیدم و با ارنجم به شکمش ضربه می زدم . اشک هام
 نفسم رو گرفته بود و من با درد استخوان سوزی بانگ
 کشیدم :

چشم های لبریز از اشکم رو به جلد روی مجله که با فونت بزرگی نوشته بود " انهدام یک سازمان جنایتکار در امریکا توسط سایه شهر " بخشیدم و با دست هایی که می لرزید، مجله رو باز کرده و به مقاله ای که نوشته شده بود، چشم دوختم :

"در شب بیست و دوم سپتامبر، آتش سوزی بزرگی در یکی از ساختمان های فیلادلفیا شکل گرفت و بیش از هفتاد نفر کشته شدند. آمار کشته شده ها همچنان دقیق تایید نشده اما تایید شده سیزده تن از سران بزرگترین سازمان جنایتکار دنیا نیز در دام آتش گرفتار شدند و به درک واصل شدند. پلیس محلی گزارش کرده این آتش سوزی توسط سایه برنامه ریزی انجام شده و مدارک و اطلاعات زیادی از این سازمان در اختیار آنها قرار گرفته و بیشتر از صد نفر نیز دستگیر شدند. صد و شش دختر و پسر که توسط این سازمان دزدیده شده و برای ماه ها مورد سو استفاده جنسی و آزمایش ها و فیلم برداری های جنایتکارانه دارک وب قرار گرفته بودن، آزاد شدند. اما متأسفانه، خود سایه نیز قربانی آتش شده و این باعث تأسف و ناراحتی بسیاری از شهرون " .. نتونستم، اشک مهلت نداد. مرگ او مارو آتش زده بود .

مجله رو محکم درون دستم فشردم و روی میز پرتش کردم. اشک‌ها بی اختیار یکی پس از دیگری از گوشه چشمم چکید. با گذشت سه ماه، هنوز این زخم تازه بود. -پیر بغلِ عمو ببینم.

بلافاصله با پشت دست اشکام رو پاک کردم و از اشپزخونه بیرون زدم. قرار نبود جلوی بچم گریه کنم.. باید می رفتم و حاضر می شدم.

از خم سالن که رد شدم، ابتدا صدای خنده اش به گوش رسید و لحظه بعد، جسم کوچکش که پشت گردن آرس قرار گرفته بود، مقابل چشمم قرار گرفت.

#part_919

به محض دیدنم، با شادی جیغ کشید :
-ماما.

با تمام وجودم گفتم :

-جانِ مامان.

آرس دستاشو محکم گرفت و از پشت گردنش پایین کشید و با ته ریشش صورت سپنتا رو نوازش کرد. طفلم، با صدای بلندی به فهقه افتاد و خنده اش قلبم رو روشن کرد.

تماشای این دو نفر، چیزی رو ته قلبم فشار می داد. سعی می کردم افکارم رو پس بزنم و از یاد ببرم که آرس بابای خوبی می شد آگه حمید و زن بچه اش رو ارزش نمی گرفت.

خانواده من، دستخوش تغییرات زیادی شده بود. فردا صبح، بعد از نزدیک به دو سال، خانواده ام رو ملاقات می کردم. هرچند که مدت ها بود بخاطر ترس از سازمان و محافظت های افراد اوستا در ترکیه ساکن شده بودن و از زندگی عادی شون فاصله گرفته بودن. شاید مدت ها نمی تونستن به ایران برگردن و تا زمانی که هویت واقعی همه امون رو پیدا کنیم باید مقداری صبر می کردیم، اما همین که خانواده ام رو می دیدم کافی بود. از فکر بیرون اومده و به تصویر دوست داشتنی مقابلم خیره شدم.

او با تمام مهر و عشقی که به پسرم داشت، سپنتا رو در اغوشش چرخوند و با خنده گفت:

- عمو قربون خنده هات بشه بچه.

پسرم، محبت صادقانه عموش رو متوجه می شد. با ذوق خندید و دست و پای زد و آرس و من دلمون برای این وجود شیرین ضعف رفت.

گامی به عقب برداشته و با عشق به این صحنه نگاه می
کردم که آرس دست زیر بازوهای سپنتا قرار داد و با
احتیاط به هوا پرتابش کرد. قلبم از این حرکت به تپش
می افتاد اما ظلم عاشق این حرکت بود و چنان
سرخوشانه جیغ کشید :

-اووووووووو .

که مثل همیشه مانع از اعتراض شد و مطمئن بودم آرس
حواسش جمعه و مراقبه پسرم هست .
سپنتا جیغ های کیفوری می کشید و درست وقتی

#part_920

چند لحظه در هوا معلق می شد، چشماش از شادی برق
می زد و اوایهای عجیب غریبی از خودش در می آورد .
وقتی بعد از چند لحظه توسط دست های آرس گرفته
شد، خودش رو دیوانه وار تکون داد و با لحن شیرینش
گفت :

-آلا..آلا .

هر دو به لفظِ بامزه " بالا " خندیدیم و آرس با اشتیاق
دوباره به هوا پرتابش کرد . سپنتا سرخوشانه جیغ کشید

و دست زد اما هنوز به اغوشِ عموش برنگشته بود که
صدای قدرتمندی گفت :

-نگفتم اینطوری پریش نکن؟

فریادِ سپینتا، دست و پا زدنش برای او، لبخندِ خجول و
مهربانِ آرس، مانع از برگشتنم به عقب شد. صامت و با
لبخندِ باقی موندم که درست سه ثانیه بعد، جسمِ امنیت
بخشی نزدیکم شد، دستش دورِ کمرم حلقه شد و
همونطور که منو به خودش نزدیک می کرد گفت :

-قصد نداری حرف گوش بدی نه؟

لبخندِ بزرگی روی لب هام شکل گرفت و به سمتش
چرخیدم. خاکسترِ چشماش، به محض دیدنم شعله کشید و
من در حرارتِ مالکانه چشماش سوختم.

به ارومی گفتم :

-خوش اومدی .

سری تکون داد و کمرم رو فشرد که آرس با خوشی
گفت :

-من می خوام حرف گوش بدم، پسرت نمی ذاره برادر
من .

متوجه شدم، کلمه " برادر " چه حس عجیبی بهش منتقل
می کنه. بدنش منقبض می شد و چشماش چند ثانیه ای
مات می شد .

دست روی دستش گذاشتم که سپنتا با هیجان و اشتیاق گفت :

-بابااااا، بابااااا. آلا..بابااااا .

لبخند کمرنگی روی لب هاش شکل گرفت و سمت پسرش قدم برداشت و چند لحظه بعد، سپنتا سر در گردن پدرش قرار داد و اروم گرفت. این تصویر، قشنگترین تصویر زندگیم بود و من هر روز بابتش شکرگذار بودم، هرچند که مدت زیادی بود، دلخور و قلبم سنگین بود.

#part_921

اوستا

"خیالتون راحت، کرو لاین و سناتور کنار مون هستن، سفر به سلامت"

به آخرین پیام علی خیره شدم و بدون پاسخ، تلفنم رو قفل کردم و روی میز قرار دادم. تکیه زدم به صندلی و به حلال ماه چشم دوختم که صدای نازش رو شنیدم :
- هوا سرده، زیاد تو سرما نمون .

و سینی قهوه ام رو روی میز گذاشت و بدون اینکه کلامی به لب بیاره عزم رفتن کرد. متوجه دلخوریش بودم. در این سه ماه، با فاصله خاصی رفتار می کرد. فردا قرار بود با خانواده اش رو به رو بشیم، نمی خواستم این دلخوری رو همراه خودش حمل کنه. دست روی کمرش گذاشته و به سمت خودم کشیدمش. مخالفت نکرد، خیلی نرم روی پام نشست. با دقت به چشم های جستجوگرش چشم دوختم و گفتم:

-قرار نیست منو ببخشی؟

نفس عمیقی کشید، بدنش منقبض شد و به سختی گفت:

-عاشقتم و نمی تونم باهات بد باشم، اما وقتی یادم میاد می خواستی چی کار کنی، حالم بد میشه.

-چرا ازم نخواستی توضیح بدم؟

قاطعانه گفت:

-چون می خواستم خودت بخوای حرف بزنی، نه من ازت بخوام.

نزدیکتر کشیدمش و خیره در چشماش گفتم:

-نمی خواستم بمیرم، اما نمی تونستم روی زندگی یکی دیگه ریسک کنم.

جنگل چشماش رو به غروب بود، متوجه شدتِ دردش بودم. برای همین شروع کردم:

-نقشه خیلی خوب و دقیق بود، اما کافی نبود. حمید بعد از مدت ها داشت با اون کثافتا یه جا جمع می شد و مطمئن بودم بدون تضمین امنیت اینکارو نمی کنه. برای اینکه مطمئن بشم همه چیز اون شب تموم

#part_922

میشه، پلن بی رو با علی مطرح کردم. فقط سکوت.. او نیازمند شنیدنش بود و من شاید نیازمند گفتنش:

-حدس می زدیم بعد از شروع درگیری و خارج کردن دانشجوها به مشکل بخوریم. احتمالشو می دادم نتونیم همه رو خارج کنیم و چند نفری گیر بیافتن. برای همین پلن بی ساخته شد تا به مشکل نخوریم. با صدای خش داری گفت:

-و پلن بی کشته شدن تو بود؟
با کف دستم کمرش رو نوازش کردم و به نشونه مخالفت سری تکون دادم:

-نه، فقط به علی گفتم ضامن بمب اصلی رو به من بده. نقشه ام این بود، اگه کسی گیر افتاد، خودم وارد ساختمون بشم و با تهدید بمب، از شون بخوام گروگانارو ول کنن.

نمی تونستم از کس دیگه ای بخوام، همه این قصه ها و این دشمنی بخاطر من شکل گرفته بود و هیچکس به اندازه من بلد نبود که چطور با اونا رو به رو بشه و چطور از دل مخمصه بزنه بیرون. نمی تونستم زندگی افرادمو به خطر بندازم، اونا عضو تیم من و نمی تونیم اونا رو قربانی انتقام خودم بکنم. می دونستم خطرناکه و ممکنه نتونم سالم بزنم بیرون، اما باید خودم اینکارو می کردم.

-مطمئنی همش همین بود؟

متوجه شده بود... او من رو بهتر از هرکسی می شناخت و حالا متوجه همه چیز شده بود.

به چشمای تیره اش نگاه کردم و صادقانه پاسخ دادم :
-نه فقط این نبود. تو ظاهر سعی داشتی خودم رو فقط با این دلایل گول بزنی، اما ته دلم چیز دیگه ای بود. می خواستم خودم با دستای خودم جوشون رو بگیرم. می خواستم با چشمای خودم مرگ حمیدو ببینم. می خواستم خودم انتقام مادرم رو از جوش بگیرم. تو شک و تردید با خودم بودم، اما شرط گذاشتم با خودم اگه کسی گیربیافته، خودم حمید و باقی رو خلاص کنم. برای همین زدم به اتیش، چون انتقامی که سالها بخاطرش زندگی

کرده بودم داشت اتفاق می افتاد و می خواستم خودم
ماشه رو بکشم

#part_923

به جز تیره تر شدن چشماش، عکس العمل دیگه ای
نشون نداد و برای همین اعتراف کردم :
-می دونم برات قابل قبول نیست، اما من واقعا سالهای
سال به عنوان یه ماشین قتل و ادمکشی زندگی می کردم .
به هر در و دیواری زده بودم تا بتونم انتقاممو بگیرم و
سالها با فکر کشتن این عوضیا سر کرده بودم .اون
عوضیا تو چند قدمی من بودن و نمی تونستم از کس
دیگه ای بخوام به اتیش بزنه و علی و بقیه رو نجات
بده . افرادم بخاطر من زندگیشونو توی خطر میندازن و
هر کاری برای من می کنن و من نمی تونستم مثل یه
بزدل اجازه بدم اونا همچین کار پر ریسکی انجام بدن .
خودم رفتم تو ساختمون اما مطمئن بودم چشمم به حمید
بیافته، تیکه پاره اش می کنم یه نیروی عجیبی توی
وجودم بود و واقعا به نیت جدا کردن سرحمید از پله ها
بالا می رفتم اما یهویی یکی از پشت شونه ام رو گرفت

و قبل از اینکه بفهمم چی شده، یه چی تو گردنم تزریق کرد .

چشم هاش حالا به غم نشست و تمام وجودم با یادآوری اون اتفاق درد گرفت . به سختی گفتم :

-خیلی دقیق یادم نیست، فقط یادمه افتادم روی زمین و

آتشو دیدم که بالای سرم و ایساده و از تو جیبم ضامن بمبو درمیاره و تند تند میگه " معذرت میخوام، معذرت

میخوام اما نمی تونم اجازه بدم . " می دونستم دارم

بیهوش میشم و داره یه غلطی می کنه اما نمی تونستم

تکون بخورم . دُر زیادی دارو بهم تزریق شده بود و نمی

تونستم حرف بزنم . خرخر کردم و سعی کردم چیزی بگم

اما فقط یادمه محکم دستمو گرفت و گفت " اجازه نمیدم با

عذاب وجدان مرگِ پدرت زندگی کنی . این عذاب وجدان

نابودت می کنه و زندگیتو ازت می گیره "

فلج شده بودم و نمی تونستم حرکت کنم ولی با تموم

قدرتم سعی کردم تکون بخورم و چیزی بگم اما اون ولم

کرد و بدو بدو رفت بالا . به هر دری زدم که بیهوش نشم

و بتونم سرپا بشم، اما نشد . فقط یادمه علی و دوسه نفر

دیگه سرشونه هامو گرفته بودن و از اتیش بیرون می

کشیدنم . چیز دیگه ای به یادم نیست .

چشمای اشکیش رو به من بخشید و بالاخره منو به
 اغوش کشید. اجازه دادم در ارامش اغوشش غرق بشم.
 دستاشو دور گردنم حلقه کرد و با گریه گفت:

#part_924

-متاسفم که تنهایی درد کشیدی، اما ممنونم که زنده ای
 اوستا. ممنونم ازت.

این سه ماه، درست مثل جهنم بود. احساس می کردم گم
 شدم و در نقطه صفر زندگی قرار دارم.

اتش بخاطر من اتش گرفته بود.

او موفق شده بود علی و باقی گروگان هارو نجات بده

اما به گفته علی خودش گیر کرده بود و بعد، ضامن رو

فشرده و همراه با باقی اون شیاطین در اتش سوخته

بود.

قصه انتقام من، با مرگ نزدیک ترین همراه زندگیم، کسی

که هیچ وقت اعتراف نکردم تنها دوستم در این زندگی

بوده، به پایان رسیده بود.

امپراطوری این سازمان و جنایت های حمید فرو ریخته

بود گروه علی و با همراهی تیم خودم، موفق شده بود تا

حدودی آثار جنایت رو پاک کنه. اتفاقی که سالها

منتظرش بودم رخ داده بود اما چیزی درون من از بین رفته بود .

حال خوبی نداشتم و نمی توانستم نبودنِ آتش رو قبول کنم . نیاز فکر می کرد من قصد داشتم رهاش کنم و خودم رو بکشم و از اصل ماجرا باخبر نبود . دل چرکین بود اما محبتش رو دریغ نمی کرد .

من مرده بودم اما نیاز و سپنتا، دوباره من رو به زندگی دعوت کرده بودن .

بوسه ای به گردنم زد و بعد ازم فاصله گرفت . با چشم های خیس و معصومش به من خیره شد و گفت :
- ببخش که این مدت متوجه دردت نشدم و نتوانستم کمکت کنم .

این زن، با همین اخلاق و درک خاصش بود که من رو مجنون خودش کرده بود . با کف دستش عضلات گردنم رو فشرد و ادامه داد :

- اما با تمام وجودم خوشحالم که زنده ای و کنار من و پسر مونی . من یک سال بدون تو طاقت اوردم چون می دونستم تو جایی به دور از من داری نفس می کشی، اما اگه بلایی سرت می اومد، من مطمئنم دیگه نمی توانستم زندگی کنم .

#part_925

چشماش، وجودم رو آتش می زد. بند بند وجودم از خواستن این زن درد می کرد .
 -اوستا، این دنیا قصه عاشقانه زیاد به خودش دیده اما هیچکس قدر من عاشق تو نیست .اگه من الهه توام، تو همه وجود و دار و ندار منی .اونقدر دوست دارم که هیچ کلمه ای نمی تونه توصیفش کنه .اونقدر که درد میگیره وجودم وقتی یه لحظه نداشته باشمت .
 پیشونی روی پیشونیم گذاشت و همانطور که اشک می ریخت گفت :
 -تو شاید و هم یه دنیا اما امنیت مطلق دنیای منی و من دنیای بدون تورو حتی برای یه لحظه هم نمی خوام .
 این بار او داوطلب شد و به ارومی لب روی لب هام گذاشت .مست از وجودش، لب هاش رو به کام گرفتم و بوسیدمش .

مسیر سختی در پیش رو داشتم .زندگیم قرار نبود لحظه ای بدون چالش بگذره و شاید در ظاهر و برای امنیت تیمم سایه شهر کشته شده بود، اما ما هنوز مسیر زیادی داشتیم و من کوچکترین قصدی برای تغییر نداشتم .می خواستم با تمام قدرتم از خانواده ام حمایت کنم و دنیای

مناسبی برای سینتا بسازم .وظیفه ام این بار سنگین تر
نیز شده بود .

بوسه اش، به قلب و روحم رخنه کرد، درست زمانی که
نفس کم آورد و از هم جدا شدیم اظهار کردم :
-نیاز، تو مثل خون توی رگ های منی و منی در کار
نیست اگه نیازی نباشه .من مامبای سیاه می مونم و توام
قوی من بمون اما این بار من هرکسی که نزدیکت بشه
رو برات قربانی می کنم، چون تو تا ابد، نیاز اوستایی .

پایان

ساعت 19:49

1401/5/11

@Vip Roman



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>